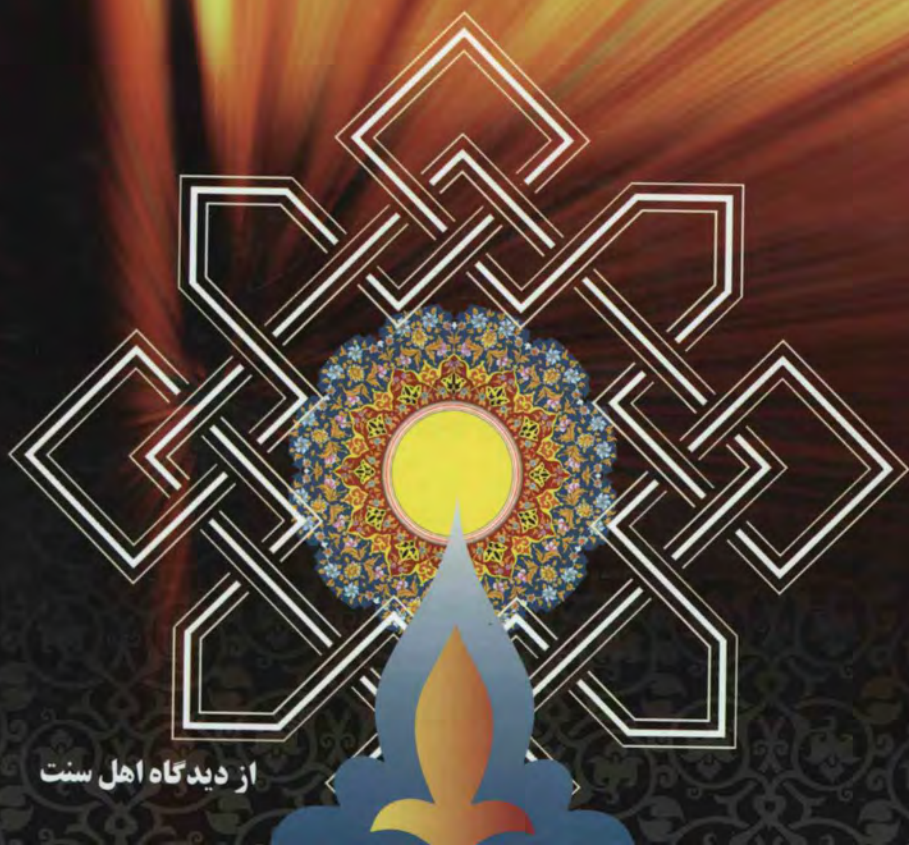


تصویر ابو عبد الرحمن الکردي

# التسهیل السامی فی حل شرح جامی

مؤلف: عارف بالله حضرت مولانا قاری صدیق احمد

مترجم: ابو عاصم غلام محمد شرافتمند



از دیدگاه اهل سنت

# التسهیل السامی فی حل شرح جامی

شرحی جامع برای کتاب کافیہ و شرح جامی

تالیف

عارف بالله حضرت مولانا قاری صدیق احمد

مترجم:

ابو عاصم غلام محمد شرافتمند

مدرس حوزه علمیه احناف خواب

سرشناسه	: قاری صدیق احمد
عنوان و نام پدیدآور	: التسهیل السامی فی حل شرح جامی / قاری صدیق احمد
مشخصات نشر	: تربت جام: شیخ الاسلام احمد جام، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری	: ۶۶۴ ص
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۷-۰۵۸-۷
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: کتابنامه به صورت زیر نویس.
موضوع	: صرف و نحو -
رده بندی کنگره	: ۳ ف ۷ م ۱۶۴/۴/۷
رده بندی دیویی	: ۲۹۷/۳۳۳
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۲۵۴۵-۸۱ م



* نام کتاب	: التسهیل السامی فی حل شرح جامی
* مؤلف	: عارف بالله حضرت مولانا قاری صدیق احمد
* مترجم	: ابوعاصم غلام محمد شرافتمند
* ناشر	: شیخ الاسلام احمد جام
* نوبت چاپ	: اول ۹۰
* شمارگان	: ۳۰۰۰ نسخه
* قیمت	: ۹۰۰۰ تومان
* محل چاپ	: دقت مشهد
* شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۷-۰۵۸-۷
* تلفن مرکز پخش	: ۰۵۲۸-۲۲۲۵۲۳۸-۲۲۲۴۴۷۱

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر می باشد

ارزش معنوی ترجمه‌ی این کتاب، تقدیم به:

عالم و اندیشمند فرهیخته حضرت مولانا عبدالرحمن مجددی معروف  
به حاجی آخوندزاده یکی از مدرسین نامدار حوزه‌ی علمیه‌ی احناف  
خواف که به گواهی اساتید برجسته‌ی این دیار در تمام علوم و فنون  
مهارت والایی داشته و در زهد و تقوا زبانزد عام و خاص بوده‌اند.

روحش شاد و راهش پر رهرو باد.





## دیباجه‌ی مترجم:

الْحَمْدُ لِلَّهِ وَحْدَهُ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَيَّ مَنْ لَا نَبِيَّ بَعْدَهُ أَمَّا بَعْدُ:

کتاب کافیه و شرح جامی از کتاب‌های مشهور و معروفی است که در اکثر مدارس شبه قاره هند، افغانستان و حوزه‌های علمیه‌ی اهل سنت ایران تدریس می‌شود و از اهمیت و ویژگی‌های آن اساتید محترم به طور کامل اطلاع دارند.

بسیاری از صاحب نظران بر این امر اذعان و یقین دارند که طلباب و دانش جویان نسل جدید به علت محدودیت زمانی و مشکلات زود به هنگام این عصر و زمان فرصت تحقیق و تفحص در دریای بی کران میراث‌های فرهنگی و دینی را ندارند، بر همین اساس بنده از سال ۱۳۸۴ هجری شمسی بر آن شدم تا کتاب «التسهيل السامی فی حل شرح الجامی» را که یکی از بهترین شروح اردو است، به زبان فارسی ساده و روان ترجمه کنم و تقریباً دوست صفحه‌ی آن را ترجمه کردم و بخشی از آن را جناب مولوی حسین احمد شهیدی نیز ویرایش کردند ولی به علت پاره‌ای از مشکلات از ادامه صرف نظر کردم تا این که بعد از مشوره با اساتید محترم و بزرگوار بر آن شدم تا بقیه را به توفیق پروردگار ترجمه نمایم. از مزایای شرح مذکور این است که این شرح گرچه برای کتاب شرح جامی نوشته شده؛ اما برای کتاب کافیه نیز یک شرح مفید و پربار به‌شمار می‌رود و دیگر این که توضیح و حل عبارات به آسانی و به دور از قیل و قال و پرسش و پاسخ بی‌مورد انجام گرفته است. از خداوند منان مسئلت دارم که این کتاب را برای طلبه‌های عزیز و اهل علم مفید قرار دهد و این خدمت را خالص برای رضای خود بگرداند.

در پایان تشکر و قدردانی می‌کنم از جناب مولوی سروری که در تطبیق با اصل کتاب بنده را یاری کردند و نیز کمال امتنان و تشکر را دارم از جناب آقای ابراهیم مجدی فوق لیسانس ادبیات و زبان عربی که در ویرایش این کتاب خدمات شایانی را انجام داده‌اند و از جناب آقای حسین ساعی، جناب آقای محمد امین طاووسی و جناب آقای مصطفی قجری

هم که در زمینه تایپ و بازنگری این کتاب زحمت کشیده‌اند، تشکر می‌کنم. از خداوند منان خواهانم که به ایشان از خزانه‌های واسعه‌ی خویش اجر جزیل عنایت فرماید.

در پایان عرض می‌کنم که بنده نهایت تلاش خود را برای ترجمه‌ای صحیح و قابل فهم نموده‌ام و نیز امانت داری در ترجمه را نصب العین خود قرار داده‌ام. اما در عین حال ممکن است اشتباهی صورت گرفته باشد. لذا ضمن پوزش خواستن، آغوش خود را بر هر نقد خیر خواهانه و راهنمایی دلسوزانه می‌گشایم.

والله نسأل أن يوفقنا لخدمة الدين وعلومه واهله، وخاصة لإكمال مشاريعنا الأخرى كما نسأل الله سبحانه وتعالى أن يجعل علمنا هذا خالصاً لوجهه الكريم، مقبولاً عنده، وأن ينفع به الطلاب وأهل العلم وأن يجعله في ميزان حسناتنا، وأن يحفظ علينا وعلينا وأهليتنا وذرياتنا وإخواننا، إسلامنا وإيماننا به حتى نلقاه وهو راض عنا، وأن يرحم والدينا وذرياتنا ومشايخنا والمسلمين والمسلمات، انه أرحم الراحمين.

**ابو عاصم غلام محمد شرافتمند**

**مدرس حوزه علمیه احناف خواب**

### پیش گفتار از حضرت مولانا مفتی عبیدالله

درباره‌ی نحو کتاب‌های کوچک و بزرگی از جانب شخصیت‌های مشهور و غیر مشهور به رشته‌ی تحریر درآمده ولی هیچ کدام به اندازه‌ی کافی‌ی ابن حاجب مورد استقبال و قبول قرار نگرفته است. این کتاب مرکز توجه علمای هر عصر، خطه و دیار بوده و جزو مهمی از نصاب درسی به‌شمار می‌رود به همین علت درباره‌ی این کتاب خدمات شایانی در اشکال مختلف صورت گرفته است.

آقای دکتر طارق نجم بیش از ۱۴۲ شرح عربی را ذکر کرده است که از بین این‌ها شرح‌هایی از خود ابن حاجب علیه‌الرحمه و نیز از برخی شاگردان و معاصرین ایشان می‌باشد. همچنین هفت شرح به زبان فارسی و سه شرح به زبان ترکی نوشته شده است. در همین راستا می‌توان به تعداد زیادی از مختصرات و منظومات این کتاب اشاره کرد که علمای سرزمین هند و... در ترکیب و اعراب کامل این کتاب ترتیب داده‌اند. تاریخ نویسان هندوستانی ماهر در علوم و فنون اسلامی گفته‌اند که فقط در هند زائد بر چهل شرح نوشته شده است.

جالب‌تر از همه این که بعضی از علما شرح این کتاب را با اصطلاحات و زبان تصوف نوشته‌اند که از جمله‌ی این علما شیخ عبدالواحد بلگرامی و ملا موهن محی الدین بهاری در هندوستان می‌باشند.

آنچه گفتیم حاوی همه‌ی خدمات انجام شده نیست و بعضی از حضرات به تعداد بیشتری از آنچه ذکر شده اشاره کرده‌اند. و ممکن است که خدمات اردو از این مجموعه علیحده باشد. از بین شروحات ذکر شده تعدادی از اهمیت و شهرت بیشتری برخوردارند که از نفیس‌ترین آن‌ها شرح هندی، شرح رضی و شرح الشریف و... را می‌توان نام برد. و نکته‌ی مهم این که از بین شروحات، «الفوائد الضیائیة» معروف به شرح جامی به حدی رایج و مورد قبول است که حداقل در شبه قاره‌ی هند این چنین پذیرش و استقبالی نسبت به شرح‌های دیگر حاصل نشده است تا جایی که وارد کردن این شرح در نصاب درسی مدارس دینی مانند متن (کافیه) ضروری و مفید به نظر رسید و در هر مدرسه‌ای مورد استفاده قرار گرفت. لذا در خارج از هندوستان نیز به انتشار و چاپ آن پرداخته شد. در سال

۱۴۰۳ وزارت اوقاف عراق به شکلی جدید و محققانه اقدام به انتشار این کتاب (شرح جامی) نمود. به نظر حقیر از جمله عوامل ذکر شده در رابطه با مقبولیت و اهمیت این کتاب به دو نکته اساسی می‌توان اشاره کرد:

اولاً: تحقیقات فنی و نکته‌های ظریفی که فقط مخصوص این کتاب است و به همین علت گفته می‌شود - و به جاست که گفته شود- که این کتاب نه تنها کتاب نحو، بلکه کتابی در رابطه با «فقه النحو» است لذا شایسته است که این کتاب به جای این که برای طلاب درجات متوسطه خوانده شود برای طلاب منتهی و متخصص تدریس شود.

ثانیاً: خود مؤلف و شارح مقبول عندالله و محبوب عند الناس می‌باشد. زیرا مؤلف نه تنها از علمای برجسته سال نهصد هجری می‌باشد، بلکه از اولیای بزرگ، عرفا و صاحب منسبان برجسته نیز به‌شمار می‌رود از این جهت نزد حضراتی که با تصوف و عرفان رابطه‌هایی داشته و تعلقشان با اهل الله بوده مقبول افتاده است. به خصوص نزد بزرگان ما که ارادت خاصی با علامه جامی دارند. چرا که ایشان از جهتی با مولانا سعدالدین کاشغری و از جهتی با خواجه عیبدالله احرار تعلق داشتند و از ایشان بهره‌ی کامل برده‌اند. از جمله اهمیت‌های فنی و امتیازهای شاخص این کتاب می‌توان به تفردات ابن حاجب و نیز به تبصره‌های مفید و محققانه‌ای اشاره کرد که بر جاهای مختلف و قابل نقد شرح رضی و شرح هندی بیان شده است. این عوامل، ارزش و اعتبار کتاب را به قدری بالا برده که در حقیقت شایسته‌ی این بود که در توضیح و تشریح این کتاب نیز خدماتی انجام شود لذا با سبک‌ها و اندازه‌های مختلف خدماتی گران‌قدر انجام شد. شروحات و حواشی زیادی به زبان‌های عربی و فارسی وجود دارند. واقعاً که برای چنین شاهکار فنی و علمی هر اندازه خدمات شایانی انجام شود باز هم هیچ یک از این خدمات نمی‌تواند حرف آخر را بزند. بدین گونه سلسله خدمات ادامه داشت تا این که عصر زبان اردو آغاز شد و به اوج ترقی خود رسید. در این برهه از زمان همان‌طور که کتاب کافیه نیاز به این داشت که با توضیح و تشریح آن کتاب برایش خدماتی انجام شود، امکان نداشت که آن هم برای شرحی گران‌قدر (مانند شرح جامی) هیچ خدمتی صورت نگیرد در حالی که امروزه در مدارس عربی ما زبان مشترک و متداول زبان اردو است و در این زمان شروحاتی به زبان اردو نیز وجود دارند.

(علت شرح این کتاب به زبان اردو) اول این که تا حال این خدمات گران قدر خیلی محدود و ناکافی بوده و علت دوم اهمیت و ضرورت این کتاب است، که از هر گوشه (با زبان حال) صداهای هل من مزید؟ سر داده بود و تقاضای جدیدترین شرح را می کرد. اکنون شرحی که در اختیار شماسست جواب همان صدا بوده و لیبکی است بر تقاضا و طلبی که صورت گرفته بود. حق تعالی استاد بزرگوار ما حضرت مولانا قاری شاه صدیق احمد باندوی بانی و ناظم جامعه عربیه هتھورا دامت برکاته را برای تکمیل این درخواست با ارزش انتخاب فرمود و واقعاً توسط چنین شخصیتی صورت گرفت که حالانشان همانند حالات حضرت مؤلف و کاملاً بر نقش قدم آن ها می باشد. ایشان نه تنها عالمی با صلاحیت و مدرسی با فیض بوده، بلکه از بزرگان وقت و صاحب منسبان عالی رتبه نیز به شمار می روند. حق تعالی سایه ی عطوفت این بزرگوار را برای ما خدمت گزاران طولانی تر بگرداند. وی در سال ۱۹۲۵ در هتھورا ضلع بانده که شهر آبا و اجدادشان است چشم به جهان گشود، و از همین جا سفرهای علمی و تربیتی خویش را آغاز نمود که بنیاد تحصیلی اش زیر سایه خبرگانی از اهل خانواده اش پایه ریزی شد. پدر بزرگوارش جناب سید احمد در عنفوان جوانی دار فانی را وداع گفت بنابراین سرپرستی و کارهای ابتدایی تعلیم و تربیت را جدّ امجد ایشان جناب قاری عبدالرحمن به عهده گرفت که خود تربیت یافته ی محدّث پانی پت قاری عبدالرحمن پانی پتی بود. پدر بزرگ وی از جمله ی قاریان و حافظان زبده و برجسته و صاحب منسبان بزرگ به شمار می رفت، ولی حضرت در سن هشت سالگی از سرپرستی چنین بزرگوار ی محروم گردید. اکنون فقط سایه ی شفقت والده ی ماجده، عمو و دایی ایشان وجود داشت و بس. و تا حدودی اخلاق خوب مادرشان و نیز اخلاص و جذبۀ پدر بزرگشان باعث شد که سفرهایی را که توسط ایشان شروع کرده بود بعد از فوتشان نیز ادامه دهد تا جایی که با توفیق الله تعالی حضرت به مرحله تکمیل و تدریس رسید. حضرت مولانا قاری صدیق احمد در شهر هتھورا غیر از پدر بزرگش از مولانا امین الدین نیز استفاده کرد و به شهرهای مختلفی برای تکمیل دروس سفر کرد که از جمله آن ها: کانپور (مدرسه جامع العلوم و مدرسه تکمیل العلوم) - اجمیر (مدرسه مولانا معین الدین صاحب اجمیری) - پانی پت (مدرسه قاری عبدالرحمن صاحب پانی پتی) -

سهارنپور (مدرسه مظاهرالعلوم) - دهلی (مدرسه فتحپوری) مراد آباد (مدرسه شاهي) و غيره بود.

حضرت مولانا قاری شاه صدیق احمد از مدرسه‌ی مظاهر العلوم سهارنپور فارغ التحصیل شد و بنابر اشتیاق و علاقه‌ی زیادش به معقولات، برای تعلیم بیشتر در جامع العلوم مظفر پور بهار چند ماهی از محضر اساتیدی خبره، استفاده‌ی کافی حاصل کرد و بعد از این مراحل مشغول به تدریس علوم نبوی شد. چند ماه در گونده (مدرسه‌ی فرقانیه) و چند سال در فتحپور (مدرسه‌ی اسلامیة) وظایف محوله و تدریس را انجام داد.

حالات آشفته و غیر شرعی مسلمانان وطن و شهرشان بالاخره ایشان را مجبور کرد که زادگاهش را مرکز خدمات دینی خویش قرار دهد. لذا با این عزم و اراده فتحپور را ترک گفت و از اطراف و نواحی بانده سلسله کارهای دینی و علمی ایشان شروع شد و بدین ترتیب فیصله‌ی غیبی خداوند متعال نمایان گردید. سرزمین هتورا از دیر باز از بزرگانی همچون محدث پانی پت و اخلافشان مستفید می‌شد و اثر قدم‌های با برکت ایشان تقاضا می‌کرد که مرکز دینی و علمی بزرگی در این جا قائم شود. چنان‌که در سال ۱۳۷۱ مطابق با سال ۱۹۵۲ اراده‌ی قدرت ذات عالی پروردگار بر این شد و ناگهان مدرسه‌ای با چند طلبه‌ی مبتدی و خردسال از مسجد و نشستن زیر درختان شروع گردید و امروزه که مدت زمانی از آغاز آن می‌گذرد با توفیق الله جل و علا هزاران تشنه‌ی علم و معرفت در زیر سایه‌ی عمارت‌های برافراشته، تشنگی علم و معرفتشان را برطرف می‌کنند. حضرت مولانا چون که در دوران سفرهای علمی‌اش از خود گذشتگی‌ها و جانفشانی‌های زیادی را متحمل شده بود، الله تعالی در مقابل به ایشان مهارت کامل در علوم عالیه و آلیه را نصیب فرمود و از ابتدا مشغول تدریس در کتاب‌های مهم علوم عالیه و آلیه شد. وی به بعضی از کتب علوم عالیه علاقه‌ی خاصی داشت تا جایی که سالیان سال به طور پیوسته کتاب‌هایی مانند: سلم العلوم و غیره ... را درس می‌داد و تدریس کتاب مختصر المعانی و شرح جامی امروزه نیز بر عهده‌ی ایشان می‌باشد. زمانی که دوره‌ی حدیث در این مدرسه شروع شد تدریس جلد اول صحیح البخاری بنابر لیاقت و شایستگی، به ایشان سپرده شد. وقتی که حضرت مولانا سفرهای علمی‌اش را در مدرسه‌ی مظاهر العلوم سهارنپور تکمیل نمود، در همان جا اقامت

گزید و سفرهای روحانی‌اش را نیز به پایه‌ی کمال رساند که سنگ بنیاد آن توسط جدّ امجد حضرت مولانا نهاده شده بود و به توفیق ربّ ذو الجلال به مرحله‌ی تکمیل رسید.

مولانا قاری شاه صدیق احمد با مولانا شاه محمد أسعد الله قدس سره (ناظم سابق مظاهر العلوم سهارنپور) بیعت کرد و بعداً به خاطر همت والا به شرف اجازت و خلافت نایل گردید و به حدی ترقی نمود که خود مرشد قائل به مقام های عالی و معترف به خوارق و کرامات مریدش شد. از جمله صلاحیت‌های نمایان علمی حضرت مولانا می‌توان به قوت و قدرت تصنیف ایشان اشاره نمود که با شاهکارهای تصنیفی خویش مورد تحسین عدّه‌ی زیادی از اهل علم قرار گرفته‌اند. اکثر تصانیف نفیس و گران‌بهای ایشان در رابطه با کتاب‌های درسی می‌باشد که بعضی از این کتب مصنفه در نصاب درسی بسیاری از مدارس نیز داخل‌اند که برخی از این‌ها: تسهیل المنطق، تسهیل التجوید، تسهیل الصرف و تسهیل النحو می‌باشد. یکی از مهم‌ترین شاهکارهای ایشان شرح سلم است که از کتب مراحل عالی است و تحسین هر صاحب فنی را برانگیخته است. کتابی که هم اکنون در دست دارید مربوط به کتاب‌های درسی است که از عالی‌ترین تصانیف حضرت مولانا می‌باشد و چنان‌چه شرح سلم یک کوششی گرانمایه، بی‌مثال و گران‌قدر قلمداد شده، امیدواریم این شرح نیز نادر و مفید قرار گیرد. از جمله خصوصیات این دو شرح مهم (شرح سلم العلوم و دیگری شرحی بر شرح جامی) این است که وی با وجود کمال و مهارت در این فنون سالیان دراز این کتاب‌ها را به طور محققانه تدریس نموده و بعداً برای شرح این کتب دست به قلم برده است. و این مسلم است که یک مدرس در حل کتاب به پیچیدگی‌ها و فراز و نشیب‌هایی پی می‌برد که غیر مدرس با وجود استعداد و صلاحیت وافر بعضی اوقات از این گونه پیش‌آمدها بی‌بهره می‌باشد و چنان‌چه در موقع تصنیف و تألیف در چنین گرداب‌هایی گرفتار شود مانند یک مدرس با تجربه و با کمال نمی‌تواند با مهارت کامل از عهده‌ی چنین موقعیت‌های خطیری برآید. حضرت مولانا با توفیق ربّ جلیل بعد از سال‌ها تدریس بر تمامی این مشکلات فائق آمد و این شرح نتیجه‌ی محنت و مطالعه‌ی تمام دوران زندگی ایشان است بدین خاطر اهمیت این شرح نباید بر اهل علم به خصوص مدرسین پوشیده باشد. ویژگی دیگر این تألیف این است که حضرت مولانا با وجود مشاغل زیاد که



واقعاً در این برهه از زمان فقط خاصه‌ی ایشان است در مدتی کم توانستند به فضل خداوند متعال آن را کامل نمایند و افتخار انتشار آن نصیب حضرت محترم جناب مفتی جمیل احمد صاحب استاد دارالعلوم دیوبند شد و به محض اطلاع از تألیف ایشان کمر همت را بستند. هر چند نویسندگان خیلی تأخیر می‌کنند اما الحمدلله اکنون این شرح بعد از چاپ در اختیار شماست. الله تعالی به تمامی کسانی که برای این شرح هر گونه خدمتی انجام داده‌اند جزای خیر عنایت بفرماید و مقبولیتی عام و نفعی بادوام نصیب این شرح بفرماید خصوصاً به حضرت مولانا جمیل احمد صاحب که در چاپ و توزیع این کتاب زحمات فراوانی کشیده‌اند اجر جزیل عطا کند.

والسلام

ابو عبدالرحمن الاسعدی غفر له

۱۶/۲/۱۵هـ

يوم الجمعة قبيل العصر

الجامعة العربية هتورا بانده

## مقدمه

کتاب کافیه و شرح جامی هر دو از کتاب‌های نحو می‌باشند و برای شروع هر علم یا فنی دانستن چند چیز ضروری است:

(۱) تعریف لغوی و اصطلاحی آن

(۲) غرض و غایه‌ی آن

(۳) موضوع آن

(۴) تدوین آن

(۵) شرح حال مصنف

۱- تعریف لغوی و اصطلاحی این علم [به این علت که] آنچه در طلبش هستیم چیزی ناشناخته نباشد و یا به عبارتی طلب مجهول مطلق لازم نیاید.

۲- غرض و غایه‌ی این علم: تا طلب عبث لازم نیاید.

۳- موضوع این علم: تا مسایل یک فن از مسایل فنون دیگر جدا شود.

۴- تدوین این علم: تا اطلاعاتی از تاریخ و چگونگی پیدایش آن معلوم گردد.

۵- حالات زندگی مصنف: تا با دانستن مرتبه‌ی مصنف ارزش تصنیفش نیز مشخص شود زیرا گوینده در هر درجه و رتبه‌ای که باشد کلامش نیز در همان رتبه و درجه خواهد بود به قول مشهور «کلام الملوک، ملوک الکلام». (سخن پادشاهان، پادشاه سخنان است).

تعریف: «ما بین به حقیقه‌ الشیء» آنچه که توسط آن حقیقت شیء بیان شود.

موضوع: «ما يبحث فيه عن عوارضه الذاتية» موضوع هر فن و علم آن است که در آن از عوارض ذاتی شی بحث می‌شود.

غرض: «ما يصدر الفعل عن الفاعل لاجله» غرض به هدفی گفته می‌شود که به خاطر آن از فاعل فعلی صادر شود.

غایه: نتیجه‌ای است که بر آن مرتب می‌شود. مثلاً رفتن به بازار برای خرید قلم، غرض و خرید قلم، غایه می‌باشد.

تدوین: یعنی مرتب کردن اجزای پراکنده.  
در نتیجه:

نحو دارای دو تعریف می‌باشد. (۱) لغوی (۲) اصطلاحی

نحو در لغت برای معانی زیر است:

(۱) راه: «هذا النحو السوي» (این راه راست)

(۲) نوع: «هذا علي أربعة أنحاء» (این بر چهار نوع یا قسم است).

(۳) مثل: «هذا نحوه» (این مثل آن است).

(۴) اراده: «نحوت هذا نحواً» (من این چنین اراده‌ای نموده‌ام).

(۵) جهت و سمت: «هن نحو البيت عامدات» (آنها به سمت منزل می‌روند).

(۶) فصاحت: «ما أحسن نحوك في الكلام» (فصاحت تو در کلام چه قدر خوب و عالیست).

(۷) برگرداندن: «نحوت بصري اليه» (من نگاهم را به طرف او برگرداندم).

در شعری معانی متعددی از آن ذکر شده است که فرموده‌اند:

«نَحْوًا نَحْوَ نَحْوِكَ يَا حَبِيبِي      نَحْوًا نَحْوَ أَلْفٍ مِنْ رَقِيبٍ  
وَجَدْنَا هُمْ مَرِيضًا نَحْوَ قَلْبِي      تَمَثَّلُوا مِنْكَ نَحْوًا مِنْ زَيْبٍ»

ترجمه: ای دوست من؛ به طرف قبیله‌ی تو به راه افتادیم به دور یک هزار رقیب گشتیم همه‌شان را مانند خود مریض یافتیم که از تو نوعی از کشمش را می‌طلبیدند.

#### تعریف اصطلاحی:

علم باصول يعرف بها أحوال اواخر الكلم الثلاث من حيث الاعراب والبناء وكيفية تركيب بعضها مع بعض.

(علم نحو: علمی است که به وسیله‌ی آن تغییرات آخر کلمات سه‌گانه (اسم، فعل، حرف) از جهت اعراب بناء و چگونگی ترکیب‌شان با یکدیگر معلوم می‌شود.)

### موضوع علم نحو:

الكلمة والكلام من حيث الاعراب والبناء.

موضوع علم نحو کلمه و کلام می‌باشد زیرا در علم نحو از احوال هر دو بحث می‌شود ولی باید در نظر داشت که موضوع هیچ علمی مطلق نمی‌باشد بلکه حتماً مقید به قیدی خواهد بود. مثلاً موضوع علم صرف، کلمه با قید «من حیث التصریف»، موضوع اصول فقه، ادله‌ی اربعه با قید «من حیث الاستنباط»، موضوع علم فقه، فعل مکلف با قید «من حیث الحلال و الحرام» و موضوع علم منطق، معلومات تصویری و تصدیقی با قید «من حیث الایصال الی المجهولات» می‌باشد به همین نحو موضوع علم نحو، مطلق کلمه و کلام نیست بلکه مقید به قید «من حیث الاعراب والبناء» است.

### غرض علم نحو:

صيانة الذهن عن الخطاء اللفظي في كلام العرب.

(حفاظت نمودن ذهن از خطاهای لفظی در کلام عرب)

### تدوین نحو:

اولین پایه‌گذار علم نحو امیرالمؤمنین حضرت علی مرتضی علیه السلام می‌باشد زیرا حضرت ابوالاسود - که از کبار تابعین به‌شمار می‌رود و استاد حضرات حسنین (رضی الله تعالی عنهما) نیز می‌باشد - از طرف حضرت علی علیه السلام توجیه و ارشاد شد. به قول صاحب درایة النحو از حضرت ابوالاسود روایت شده که ایشان تلاوت شخصی که «ان الله برىء من المشركين ورسوله» رسوله را به کسر لام می‌خواند، شنید. با او با لحنی خشن برخورد کرده و فرمود: این‌طور خواندن کفر است. سپس در محضر امیرالمؤمنین حاضر شده، عرض نمود «نحو: أن أضع ميزاناً للعرب ليقوموا به لسانهم» یعنی قصد دارم برای قوم عرب قانون و ضابطه‌ای وضع کنم تا با آن گفته‌هایشان را درست کنند و از اشتباه محفوظ بمانند. وقتی حضرت علی علیه السلام این پیشنهاد را شنید، فرمود «اقصد نحوه» هدف‌ت را دنبال کن پس بنابراین چون حضرت

علی علیه السلام در ابتدا دیگران را به این کار راهنمایی کرده است به عنوان اولین پایه گذار و تدوین گر علم نحو به شمار می رود و چون آن حضرت علیه السلام در مقوله ی خود (اقصد نحوه) کلمه ی نحو را به کار برد، این فن نیز «نحو» نامیده شد. ابو القاسم زجاجی رحمته الله در «امالی» واقعه را چنین بیان داشته است که یک مرتبه حضرت ابوالاسود دوتلی حضرت علی علیه السلام را در حال تفکر یافت، پرسید: که چرا این گونه غرق در تفکر شده اید؟

حضرت علی علیه السلام فرمود من در شهر شما به اشتباهاتی پی برده ام لذا می خواهم در قواعد زبان عربی کتابی بنویسم. حضرت ابوالاسود می فرماید بعد از سه روز که دوباره به خدمت ایشان رسیدم به من نوشته ای داد که در آن بعد از «بسم الله» این عبارت وجود داشت، «الکلام کله اسم و فعل و حرف فالاسم ما أنبأ عن المسمى والفعل ما أنبأ عن الفاعل والحرف ما أنبأ عن معنى ليس باسم ولا فعل». حضرت علی علیه السلام فرمود: ای ابوالاسود این قواعد مطابق با معلومات خودم می باشد اگر امکان دارد بر این ها چیزهایی اضافه کن. این را هم بدان چیزهای دیگر از قبیل «ظاهر، مضمّر، شیء ليس بظاهر ولا مضمّر» نیز وجود دارد. حضرت ابوالاسود رحمته الله می فرماید که مطابق با راهنمایی های آن حضرت علیه السلام تعدادی از قواعد را جمع آوری کرده، به ایشان نشان دادم در بین این قواعد حروف ناصبه نیز ذکر شده بود اما من «إن، أن، ليت، لعل، كأن» را ذکر کرده بودم و حرف «لکن» را در این حروف ننوشته بودم. حضرت علی علیه السلام فرمود: ای ابوالاسود حرف «لکن» را چرا ننوشته ای؟ من گفتم: تصور نمی کردم که «لکن» از حروف ناصبه باشد.

بعضی ها می گویند: حضرت عمر رضی الله عنه حضرت ابوالاسود رحمته الله را به این کار راهنمایی نموده بود و بعضی ها معتقدند که مؤسس اول عبدالرحمن بن هرمز الاعرج است و تعدادی از مردم نصر بن عاصم را واضع اول نامیده اند. ولی قول صحیح این است که بنیان گذار علم نحو حضرت علی علیه السلام می باشند و بر طبق گفته های ایشان، حضرت ابوالاسود رحمته الله قواعدی را ترتیب داد پس از آن شاگردان حضرت ابوالاسود این علم را ترقی دادند و بعد از گذشت زمانی ابو عمرو بصری و شاگرد ایشان خلیل بن احمد این فن را آراسته و با ضابطه هایی خاص ترتیب دادند. یکی از شاگردان خلیل به نام سیویه رحمهم الله در رابطه با همین علم

کتابی جامع به نام «الکتاب» نوشت که بعداً این کتاب مأخذ و مرجعی برای تمام نحوایان گردید.

#### مصنف کتاب:

این کتاب برای این که مجموعه‌ی شرح و متن است دو مصنف دارد یکی نویسنده‌ی متن یعنی صاحب کافیه و دیگری شارح یعنی صاحب شرح جامی. مشخصات نویسنده‌ی متن: نام وی عثمان، لقبش جمال الدین، کنیه‌اش ابو عمرو، و نام پدرش عمر می‌باشد. پدر مصنف کافیه دربان امیر عزالدین موسک صلاحی بود. در زبان عربی، دربان و نگهبان را حاجب می‌گویند لذا مشهور به ابن حاجب شد.

ابن حاجب رحمه الله در اواخر سال ۵۷۰ در یکی از روستاهای مصر به نام أسنا چشم به جهان گشود. آغاز تحصیلات‌شان از قاهره بود و در کوچکی قرآن پاک را حفظ کرد و از علامه شاطبی رحمه الله قرائت را حاصل نمود و از درس تفسیرشان نیز استفاده می‌کرد. نزد علامه ابن الجوزی رحمه الله قرائت سبعة را خواند و از شیخ ابومنصور بیاری و غیره علم فقه را کسب نمود علاوه بر این از علمای متبحر و برجسته در علوم و فنون مختلف مهارت‌های کافی حاصل نمود. ابن حاجب اگرچه در صرف و نحو امام بود از طرفی دیگر فقهی بلند پایه و مناظری شایسته به‌شمار می‌رفت. ابن خلکان در توصیف ذکاوت ایشان می‌نویسند: «کان من أحسن خلق الله ذهناً» یعنی ابن حاجب پر حافظه‌ترین و با استعدادترین مردم بود.

وی در جامع دمشق تا مدت زمانی مشغول به درس و تدریس بود بعد از آن به مصر تشریف برده، در مدرسه‌ی فاضلیه به عنوان مدیر مقرر شد و در آخر عمرش به اسکندریه منتقل شده و در پنج‌شنبه ۶ شوال سال ۶۴۶ دعوت حق را لبیک گفت. «إنا لله و إنا إليه راجعون» و در بیرون باب البحر نزد تربت شیخ صالح ابن ابی اسامه دفن گردید.

#### تصانیف:

ابن حاجب دارای تصانیف زیادی است مثلاً ایضاح شرح مفصل، المختصر فی الفقه، المختصر فی الاصول، جمال العرب فی علم الادب، شافیه، شرح شافیه امالی، اما خداوند به کتاب کافیه شهرتی عنایت فرمود که نیازی به بیان ندارد. مدت هفتصد سال است که این

کتاب در نصاب درسی مدارس گنجانده شده است و جزء لا ینفکی از دروس نظامی می باشد که بدون این کتاب نصاب دروس نظامی نمی تواند کامل شود.

### مشخصات شارح:

نام: عبدالرحمن. لقب اصلی: عمادالدین. لقب مشهور: نور الدین. کنیت: ابوالبرکات. نام پدر گرامیشان: احمد. لقب: شمس الدین و نام پدر بزرگشان: محمد است که از نسل امام محمد صلی الله علیه و آله می باشد و جامی تخلص شاعرانه ایشان است.

وطن اصلی پدرشان اصفهان بود و در محله ای به نام دشت زندگی می کرد به این خاطر به ایشان دشتی نیز گفته می شود و بعداً پدرشان بر اثر حادثه ای به جام که یکی از مناطق خراسان بوده است منتقل شدند. علامه جامی در ۲۳ شعبان سال ۸۱۷ هنگام عشا در جام متولد شده و بعد از مدتی به هرات منتقل گردید. وی از علمای زبده و نامور زمانش علم فرا گرفت تا جایی که علوم ظاهری را تکمیل کرده، در علوم باطنی نیز به درجات عالی رسید و با وجود درس و تدریس، تعلیم و تعلم در شعر و شاعری و تصوف نیز به مراتب عالی دست یافت و در بین شعرای فارسی زبان به درجات عالی نایل گردید و دیوان بزرگی به نام «کلیات جامی» از ایشان منتشر شده که از شهرت خاصی برخوردار است. این عالم بزرگ در روز جمعه ۱۸ محرم سال ۸۹۸ در سن ۸۱ سالگی در شهر هرات دارفانی را وداع گفت و در همان جا نیز مدفون می باشد. تاریخ وفاتشان از اعداد «و من دخله کان آمناً» ظاهر است. علامه جامی کتاب های زیادی به زبان های عربی و فارسی نوشته، که تعدادشان به پنجاه و چهار تا می رسد که معادل با اعداد تخلصشان «جامی» است. اما معروف و مشهورترین کتاب ایشان شرح جامی است که برای فرزند ارجمندشان ضیاء الدین یوسف نوشته اند. از بین شرح های کافی به بعد از شرح رضی کتابی عمده تر و مهم تر از شرح جامی نیست زیرا مباحث نحوی در آن با معقولات آراسته شده که برای شکوفایی استعداد از بهترین کتاب ها می باشد. خداوند متعال این کتاب را از نظرهای بد محفوظ بدارد و به همگی ما توفیق فهم و درک صحیح عنایت بفرماید. «آمین»

## الحمد لولیه

قوله الحمد لولیه...

شارح به خاطر پیروی از قرآن پاک و نبی کریم ﷺ کتابش را با بسم الله و الحمد لله شروع کرده است.

## تعریف حمد:

«الثناء باللسان علی الجمیل الاختیاری نعمة کان او غیرها»

(تعریف کردن فعل خوبی که در اختیار محمود باشد با زبان برابر است که محمود بر حامد احسان کرده باشد یا نه.)

بیان قیود

از قید «باللسان» شکر خارج می شود زیرا ادای شکر به غیر از زبان با اعضای دیگر نیز امکان پذیر است. قبل از «الجمیل»، موصوف یعنی (فعل) محذوف می باشد.



تعریف و ستایش بر کار نیکو را «حمد» گویند اما اگر بر کاری ناپسند و غیر نیکو الفاظ تعریف به کار برده شود آن را «استهزا» می نامند مثلاً به آدم بخیل «حاتم» گفته شود. با قید اختیاری «مدح» از تعریف خارج شد زیرا در «مدح»، تعمیم است که آن فعل در اختیار ممدوح باشد یا نه مانند تعریفی که بر قلم و کاغذ می شود و می گوئیم که چه قلم و کاغذ خوبی. به این گونه از تعاریف «مدح» می گویند نه که «حمد» زیرا خوب بودن قلم و کاغذ در اختیار قلم و کاغذ نیست.

### نعمة أو كان غیرها:

از این عمومیت «شکر» نیز خارج شده است زیرا «شکر» مقید به قید نعمت می باشد یعنی شکر همیشه در عوض و جزای احسان می باشد. پس از این جا معلوم شد که «حمد» به اعتبار مورد، خاص و به اعتبار متعلق، عام است. لفظ «شکر» به اعتبار مورد، عام و به اعتبار متعلق، خاص است چون هر کدام به خاطر بعضی از وجوہات عام و بعضی دیگر خاص است پس بین این دو نسبت، عموم و خصوص من وجه می باشد.

بین «حمد» و «مدح» نسبت عموم و خصوص مطلق است «حمد»، أخص مطلقاً است زیرا در آن قید اختیاری می باشد و «مدح» أعم مطلقاً است زیرا در تعریف آن قید اختیاری نمی باشد. در بین «مدح» و «شکر» نیز عموم و خصوص مطلق است. «مدح»، خاص است زیرا در تعریف آن قید «باللسان» وجود دارد و «شکر»، عام است چون در آن این قید وجود ندارد. درباره ی الف و لام «الحمد» که از کدام نوع می باشد بعداً بیان خواهد شد. ابتدا اقسام «الف و لام» مختصراً بیان می شود.

«الف و لام» بر دو قسم است:

(۱) الف و لام اسمی که بر اسم فاعل و اسم مفعول داخل می شود مانند «الضارب و المضروب».

(۲) الف و لام حرفی: که بر چهار قسم است: جنسی، استغراقی، عهد خارجی، عهد ذهنی.

۱- الف و لام جنسی: به الف و لامی گفته می شود که از مدخولش جنس یعنی ماهیت مراد باشد قطع نظر از افراد مانند «الرجل خیر من المرأة» یعنی ماهیت «رجل» از ماهیت «مرأة»

بهتر می باشد نه این که تمامی مردها از تمامی زن ها بهتر هستند زیرا در این صورت مطلبی خلاف واقع و دور از حقیقت خواهد بود چرا که بعضی از زن ها بهتر از مردها بوده و هستند.

۲- الف و لام استغراقی: آن است که از مدخولش تمام افراد مراد باشند مانند «إن الانسان لفی خسر» یعنی تمام افراد انسان در زیان هستند به غیر از کسانی که در آیهی بعد مستثنی شده اند اگر الف لام «الانسان» استغراقی نباشد استثنا صحیح نخواهد بود.

۳- الف و لام عهد خارجی آن است که از مدخولش فرد خاصی مراد باشد مانند «فعضی فرعون الرسول» که فردی معهود یعنی حضرت موسی علیه السلام مراد می باشد.

۴- الف و لام عهد ذهنی: آن است که از مدخولش فردی غیر معین مراد باشد مانند: «إنی أخاف أن يأکله الذئب» در «الذئب» الف و لام عهد ذهنی می باشد چون گرگ خاصی مراد نیست.

این قسم چهارم از الف و لام در حکم نکره می باشد و جمله می تواند صفت برای کلمه ای که بر آن الف و لام عهد ذهنی داخل است قرار گیرد زیرا جمله در حکم نکره است مثلاً:

ولقد امر علی اللئیم یسبنی فمضیت ثم قلت لا یعننی

این شعر از حضرت علی علیه السلام است که می فرماید من از مقابل شخصی بسیار پست عبور می کنم که به من دشنام می دهد من به او هیچ تعرضی نکرده از آن جا می گذرم و با خود می گویم که منظور فرد (دشنام دهنده) از «علی» من نیستم شاید مرادش شخصی دیگر به نام «علی» است در این جا «یسبنی» جمله و صفت برای «اللئیم» است پس معلوم شد که الف و لامی که بر «اللئیم» داخل است الف و لام عهد ذهنی است و گونه صفت «اللئیم» جمله واقع نمی شد. الف و لام «الحمد» جنسی و استغراقی (هر دو) می تواند قرار گیرد.

لولیه...

ولی دارای معانی زیادی است: (۱) لایق (۲) متصرف (۳) ناصر (۴) محب در این جا معنای اول مناسب تر است.

چرا شارح به جای «الحمد لله»، «الحمد لولیه» گفت؟

زیرا در این جمله غرابت و ندرت می باشد و هر مصنفی می خواهد الفاظی را به کار ببرد که در گفته های دیگران یافت نشود تا طبق ضرب المثل مشهور «کل جدید لذیذ» مردم به کلام وی توجه و رغبت زیادی داشته باشند.

اگر اعتراض شود که در الفاظ دیگر نیز غرابت یافته می شود مثلاً «الحمد للمنان یا للحنان» پس چرا شارح رحمه الله لفظ «لولیه» را انتخاب فرمودند؟ زیرا شارح در نظر داشت که در موقع «صلوة» لفظ «لنبيه» را ذکر کند لذا به خاطر رعایت سجع «لولیه» را انتخاب فرمود.

قوله والصلوة...

وقتی نسبت «صلوة» به طرف خداوند متعال باشد در این صورت نزول رحمت مراد است، و زمانی که نسبت «صلوة» به طرف ملائکه باشد به معنای استغفار می باشد، و اگر به طرف مؤمنین باشد به معنای طلب رحمت می آید و اگر نسبت به طرف سایر حیوانات به جز انسان باشد، تسبیح به شمار می آید.

قوله علي نبيه...

«نبی» یا مأخوذ از «نبوة» است که در این صورت به معنای رفعت و بلندی است و مرتبه‌ی «نبی» نیز بلند می باشد پس بین این دو مناسبت ظاهر است و یا این که «نبی» مأخوذ از «نبأ» به معنای خبر دادن می باشد و نبی نیز برای بندگان احکام خداوند متعال را بازگو می کند به این خاطر ایشان را «نبی» می نامند. مصنف به جای «رسول»، لفظ «نبی» را ذکر کرده است، حال آن که مرتبه‌ی «رسول» از «نبی» بلندتر است زیرا «نبی» شریعت و کتاب جدیدی ندارد ولی «رسول» دارای شریعت و کتاب جدیدی می باشد؟

جوابش این است که در اختیار لفظ «رسول» رعایت سجع امکان نداشت و چون «رسول» از «نبی» خاص تر است لذا هر چیزی که برای «نبی» ثابت است برای «رسول» نیز به درجه‌ی اولی ثابت می‌باشد.

در این جا اعتراض پیش می‌آید که: «صلوة» یعنی دعا و در صله‌ی آن وقتی «علی» بیاید برای نفرین استعمال می‌شود لذا این عبارت مناسب نیست؟

جوابش این است که در این جا «علی» صله‌ی «صلوة» نیست بلکه عاملش که «نازلة» می‌باشد محذوف است. دوم این که این حکم مخصوص لفظ دعا است که اگر در صله‌ی دعا لفظ «علی» بیاید برای نفرین استعمال می‌گردد و این حکم شامل لفظ «صلوة» نمی‌شود.

در مرجع ضمیر «لنبیه» دو احتمال است که یا به طرف «حمد» و یا به طرف «ولی» راجع باشد اما هر دو اشتباه است در صورت اول معنایش این است که صلاة بر نبی حمد نازل باد و نبی، نبی حمد نیست بلکه نبی، نبی خدا می‌باشد. و در صورت دوم اگر ضمیر «نبیه» به طرف «ولیه» برگردد انتشار ضمائر لازم می‌آید زیرا ضمیر «ولیه» راجع به حمد و ضمیر «نبیه» به جای حمد راجع به طرف «ولی» برمی‌گردد؟

جوابش این است که انتشار ضمائر در یک جمله ناجایز است و در این جا دو جمله جدا و علیحده می‌باشد. و اگر ضمیر «نبیه» راجع به طرف حمد باشد باز هم درست است. چرا که در این جا صنعت استخدام می‌باشد وقتی حمد صراحتاً ذکر شد از آن معنای ثناء گرفته می‌شود و زمانی که به طرف آن ضمیر برگردد به معنای محمود است اکنون معنایش این است که رحمت نازل باد بر نبی محمود، و مصداق محمود خداوند متعال می‌باشد.

تذکر: مراد از صنعت استخدام این است که لفظی ذکر شده و از آن یک معنی گرفته شود. وقتی دوباره همین لفظ ذکر شد و یا به طرف آن ضمیری برگشت معنای دیگری مراد گرفته شود.

### قوله وعلي آله...

عطف بر «و علی نبیه» می‌باشد در این جا لفظ «علی» را تکرار نمود تا ردی بر روافض باشد زیرا آن‌ها بین «آل» و «نبی» لفظ «علی» را نمی‌آورند و در این باره حدیثی دروغین نقل

کرده‌اند که نبی کریم ﷺ فرموده‌اند: «من فرق بینی و بین آلی بعلی فلیس منی» یعنی هر کس بین من و آل من با لفظ «علی» فاصله ایجاد کند او از من نیست. از این حدیث موضوعی این مطلب را می‌گیرند که نباید بر لفظ آل «علی» داخل شود.

جوابش این است که این حدیث موضوع و بی‌اصل است. بالفرض و المحال اگر پذیریم که واقعاً این حدیث ارشاد خود نبی کریم ﷺ جوابش این است که این لفظ «علی» نیست بلکه حضرت «علی» داماد آن حضرت ﷺ می‌باشد. بنابراین مفهوم حدیث چنین است که هر شخصی میان من و آل من به خاطر علی ﷺ فرق بگذارد که این‌ها اولاد حضرت علی ﷺ هستند نه اولاد نبی کریم ﷺ، او از من نیست زیرا حضرت فاطمه ﷺ دختر نبی کریم ﷺ می‌باشند و اولاد ایشان در حقیقت اولاد خود رسول‌الله ﷺ هستند.

از لفظ آل یا عموم مراد است مانند «کل تقی و نقی فهو آلی» که هر مؤمن متقی را شامل باشد یا خصوص مراد است که اولاد آن حضرت ﷺ مراد گرفته شوند.

اصل «آل»، «أهل» بوده است «ها» را تبدیل به همزه کرده و همزه‌ی ساکن را موافق حرکت ماقبل به الف تبدیل کردند تا «أهل» به «آل» تبدیل گردید. از نظر استعمال بین «أهل» و «آل» این تفاوت وجود دارد که «أهل» عام است و برای اشراف و غیر اشراف به کار می‌رود اما «آل» مختص به اشراف است خواه شرافت دنیوی باشد مانند آل فرعون، آل قارون، یا شرافت اخروی باشد مثل آل موسی، آل هارون یا هر دو مراد باشد مانند آل داوود و غیره.

### قوله و أصحابه...

«اصحاب» جمع «صاحب» است. بعضی از حضرات گفته‌اند که جمع فاعل بر وزن افعال نمی‌آید لذا «اصحاب» جمع صحیب می‌باشد.

تعریف صحابی: کسی که پیامبر اکرم ﷺ را در حالت بیداری با ایمان زیارت کرده و خاتمه‌اش نیز بر ایمان شده باشد.

قوله المتأدین بآدابہ...

«ای المتخلقین بأخلاقه»، «المتأدین» صفت برای «اصحاب» می باشد.

اما بعد ، فهذه فوائد والیه

در این جا اعتراض می شود که ادب وصف است و اوصاف از قبیل اعراضند و عرض بر محل خود قائم و ثابت بوده، و قابل انتقال به محل دیگر نیست پس وصف نبی کریم ﷺ به طرف صحابی چطور منتقل می شود لذا به کار گرفتن «بآداب» در این جا صحیح نیست؟ جوابش این است که قبل از «آداب» لفظ «مثل» محذوف می باشد بنابراین عبارت چنین است «المتأدین بمثل آداب».

اعتراض دیگر این که الف و لام «المتأدین» الف و لام استغراق است. معنای آن چنین است که تمامی صحابه ﷺ آداب آن حضرت ﷺ را حاصل کرده اند و در کسب آداب هر یک مساوی دیگریست حال آن که از نظر فضیلت بین صحابه تفاوت وجود داشته و بعضی از آن حضرات نسبت به بعضی دیگر از فضیلت بیشتری برخوردار بوده اند؟

جوابش این است که مساوات در فراگیری خود ادب می باشد و تفاضل در مقدار ادب است چنان که در بعضی از صحابه اخلاق نبی کریم ﷺ بیشتر و در بعضی کمتر به چشم می خورد و بحث در مورد اصل ادب است که همه ی صحابه در این جزء مشترکند.

قوله اما بعد...

اصل «أما»، «مهما» بوده است «ها» را به همزه تبدیل کرده و سپس قلب مکانی کردند «أَمْ ما» شد دوباره «میم» را در «میم» ادغام کردند «أما» گردید. «أما» حرف شرط و «فا» در «فهذه» جزائیه می باشد. به خاطر جدایی بین حرف شرط و حرف جزا بین اما و فای جزائیه لفظ بعد را آوردند. احوال ثلاثه ی «بعد» چندین مرتبه از نظر شما گذشته لذا لازم به ذکر مجدد نیست.

### قوله فهذه فوائد وافية...

در این جا اعتراض می شود که «هذا» اسم اشاره است و مشارالیه باید محسوس باشد و در این جا به طرف شرح که غیر محسوس است اشاره شده است؟  
جوابش این است که اشاره به سوی نقوش است و نقوش از محسوسات می باشد.  
دوباره اعتراض می شود که وقتی اشاره به طرف نقوش باشد، نقوش را «فوائد وافیه» گفتن صحیح نیست زیرا فایده از معانی حاصل می شود نه از نقوش. همچنین عبارت مصنف «بحل مشکلات الكافية» صحیح نخواهد بود چون حل مشکلات توسط معانی صورت می گیرد نه توسط نقوش؟

بحل مشکلات الكافية للعلامة المشتهر في المشرق والمغرب

جوابش این است که نقوش بر الفاظ و الفاظ بر معانی دلالت دارد لذا به واسطه الفاظ نقوش بر معانی دلالت می کند بنابراین به واسطه نقوش معانی نیز مشارالیه می باشد.  
دوباره اعتراض می شود: ما پذیرفتیم که به واسطه نقوش، معانی نیز مشارالیه قرار می گیرد اما این در صورتی درست است که خطبه الحاقیه باشد اگر خطبه ابتدائیه باشد و قبل از نوشتن کتاب خطبه نوشته شده باشد پس وقتی کتاب اصلاً موجود نیست نقوش نیز به طریق اولی وجود نخواهد داشت و زمانی که نقوش موجود نباشد پس دلالت نقوش بر معانی چطور امکان پذیر است؟

جوابش این است که شارح علیه الرحمه اراده ی شرح این کتاب را داشته اند لذا فرض شده که کتاب موجود بوده است.

«وافیه»، صفت «فوائد» است. مصنف این لفظ را برای اظهار بزرگی خود ذکر نکرده اند بلکه برای این آورده است تا رغبتی برای طلاب پدید آید.

قوله بحمل مشکلات الكافية...

در این جا «باء» به معنای «فی» می باشد و تایی که در کافیه است برای مبالغه یا برای انتقال کلمه از وصفیت به طرف اسمیت است زیرا اکنون کافیه کتابی مخصوص علم نحو است و معنای وضعیش مراد نمی باشد.

قوله للعلامة...

«علّامة» به شخصی گفته می شود که عالم به معقولات و منقولات باشد و تایی که در «علامة» است برای مبالغه می باشد.

«علامة» بر باری تعالی اطلاق نمی شود زیرا در «علامة»، «تاء» وجود دارد که در آن شبهه و توهم تأنیث می باشد.

قوله في المشارق والمغارب...

این دو لفظ به صورت واحد، تثنیه، جمع (به هر سه روش) استعمال شده است. واحد به اعتبار جهت و سمت، تثنیه به اعتبار دو طرف طلوع و غروب و جمع به اعتبار نقاط طلوع و غروب می باشد زیرا این نقاط روزانه تغییر می کنند.

قوله الشيخ ابن الحاجب...

الشيخ ابن الحاجب تغمده الله تعالى بغيرانه

بر لفظ شیخ هر سه اعراب جاری می شود.

(۱) اعراب رفع: در این صورت خبر برای مبتدای محذوف، «هو» است.

(۲) اعراب نصب: در این صورت مفعول برای فعل محذوف «اعنی» است.

(۳) اعراب جر: در این صورت بدل از «علامة» خواهد بود.

اطلاق لفظ «شیخ» بر ابن حاجب به خاطر رتبه ایشان می باشد نه به اعتبار عمرشان زیرا مشهور است که ایشان در سن ۱۸ سالگی شهید شده اند اما این قول را ضعیف شمرده اند. چون از سال ولادت و وفاتشان معلوم می شود که عمرشان هفتاد سال بوده است.

فایده: از موقع آمدن بچه به شکم تا آخر عمر مراحل زیادی وجود دارد که عبارت اند از:



- (۱) مرتبه جنین: به زمانه‌ای گفته می‌شود که بچه در شکم مادر است و کمترین مدت آن شش ماه و بیشترین مدت آن دو سال می‌باشد.
- (۲) طفولیت: از شروع ولادت تا دو و نیم سال نزد احتاف و از نظر شوافع تا دو سال می‌باشد.

- (۳) الصبأ (صباوت): از دو و نیم سالگی تا هفت سالگی
- (۴) المراهق (نوجوانی): از هفت سالگی تا ۱۵ سالگی
- (۵) الشباب (جوانی): از ۱۵ سالگی تا ۵۱ سالگی
- (۶) الشیوخه (پیری): از ۵۱ سالگی تا ۸۰ سالگی
- (۷) الکهوله و الهرم (کهنسالی و افتادگی): از ۸۰ سالگی تا پایان عمر (زندگی)
- قوله تغمده الله بغفرانه...

«تغمده» و «غفران» هر دو به معنای پوشاندن گناه می‌باشد در این جا «تغمده» سبب و «غفران» مسبب است وقتی معنای هر دو یکی باشد اتحاد مسبب و سبب لازم می‌آید و این صحیح نیست؟

«تغمده» یعنی «ستر الذنوب مطلقاً سواء كان بمحض فضل الله أو بحسنات العبد» (پوشیدن گناهان به طور مطلق چه با فضل خداوند متعال باشد و چه به علت نیکی‌های بنده) و «غفران» یعنی «ستر الذنب بمحض فضل الله تعالى» (پوشیدن گناهان با فضل خداوند متعال) بنابراین «تغمده» عام و «غفران» خاص می‌باشد و اتحاد مسبب و سبب لازم نمی‌آید.

قوله واسكنه بحبوحة جنانه...

وأسكنه بحبوحة جنانه ، نظمها في سلك التقرير وسمط التحرير للولد العزيز ضياء الدين يوسف ، حفظه الله سبحانه وتعالى عن موجبات التلهف والتأسف ، وسميتها بالفوائد الضيائية

«بحبوحة» بر وزن «افعولة» به پسندیده و وسط می‌گویند. «جان» بکسر الجیم به «جنت» گفته می‌شود.

قوله نظمها في سلك التقرير وسمط التحرير...

«سلك» به نحی می گویند که مروارید در آن کشیده می شود اما هنوز کشیده نشده باشد و به نحی که مروارید به آن کشیده شود، «سمط» می گویند. در هر دو اضافت «مشبه به» به طرف «مشبه» است.

قوله ضياء الدين يوسف...

اسم فرزند شارح جامی، «یوسف» و لقبشان، «ضیاء الدین» است. بر لفظ «یوسف» هر سه اعراب جاری می شود.

اگر خبر برای مبتدا (هو) باشد، در این صورت مرفوع، اگر مفعول برای فعل محذوف «اعنی» باشد در این حالت منصوب است اما اگر بدل از «الولد العزيز» باشد، مجرور خواهد بود.

قوله عن موجبات التلهف والتأسف...

بعضی از علما قایل به این هستند که «تلهف» و «تأسف» هر دو دارای یک معنا می باشد اما بعضی گفته اند که بین این دو لفظ از لحاظ معنی تفاوت وجود دارد.  
«تلهف»: به غمی گفته می شود که از به وقوع پیوستن کاری که نباید انجام می شد پیش آید.

«تأسف»: به افسوسی گفته می شود که از نشدن کاری که باید به وقوع می پیوست پیش آید.

قوله بالفوائد الضيائية...

منسوب به طرف «ضیاء الدین» می باشد. در این جا اعتراض می شود که در مرکب نسبت به طرف جزء اخیر می باشد مانند «ابن زبیر» که «زبیری» گفته می شود پس بر طبق این قاعده باید «بالفوائد الدینیه» می گفت تا نسبت به طرف جزء اخیر قرار می گرفت؟

جوابش این است که در نسبت جزء مقصود اعتبار دارد. یعنی هر جزئی که مقصود است نسبت به طرف همان جز می باشد همان طور که در «ابن زبیر» مقصود جزء اخیر است لذا

لأنه هذا الجمع والتأليف كالعلة الغائية ، نفعه الله تعالى بها وسائر المجتدين من أصحاب التحصيل ، وما توفيقي إلا بالله ، وهو حسبي ونعم الوكيل

«زبیری» گفته می‌شود اما در «ضیاء الدین» جزء اول مقصود است به این خاطر مصنف به طرف جزء اول نسبت داده و «بالقوائد الضیائیة» گفته است.

قوله كالعلة الغائية...

علت بر چهار قسم است:

- (۱) علت مادی: گه از آن شی، مرکب شود.
- (۲) علت فاعلی: کسی که شی را بنا می‌کند.
- (۳) علت صوری: صورتی که بعد از بنای شی حاصل می‌شود.
- (۴) علت غائی: به غرضی که از بنای شی داشته باشد.

به عنوان مثال در صندلی، تخته علت مادی، نجار علت فاعلی، صورتی که بعد از ساخت صندلی حاصل می‌شود علت صوری، نشستن، استراحت کردن و سایر اغراض دیگر علت غایی می‌باشد.

چرا در این جا مصنف رحمته الله «كالعلة الغائية» گفته است؟

زیرا علت غایی به چیزی گفته می‌شود که در تصور مقدم ولی در وجود مؤخر باشد. در این جا فرزند شارح، «ضیاء الدین یوسف» قبل از نوشتن کتاب وجود داشته است. به این خاطر به جای «علة غائية»، «كالعلة الغائية» با کاف تشبیه ذکر نموده است.

قوله وهو حسبي ونعم الوكيل...

معطوف علیه برای «نعم الوکیل» یا «حسبی» می‌باشد و یا «هو حسبی» تمام جمله و هر دو احتمال درست نیست. زیرا اگر فقط بر «حسبی» عطف شود عطف جمله بر مفرد لازم می‌آید و اگر بر جمله‌ی «هو حسبی» عطف شود، فعل «نعم» بدون مخصوص بالمدح باقی می‌ماند. زیرا در اصل مخصوص بالمدح ضمیر «هو» می‌باشد وقتی بر تمامی جمله عطف شود «هو حسبی» یک جمله و «نعم الوکیل» جمله‌ای دیگر به شمار می‌رود به این خاطر ضمیر «هو» در «هو حسبی» مخصوص بالمدح قرار نمی‌گیرد؟

در هر صورت عطف صحیح می‌باشد وقتی فقط بر «حسبی» عطف شود «حسبی» را به معنای «یحسبنی» فعل مضارع درمی‌آوریم. پس همان‌طور که «نعم الوکیل» جمله است، «حسبی» نیز به تأویل «یحسبنی» جمله می‌باشد و عطف جمله بر جمله درست است. در صورت دوم اگر بر جمله «وهو حسبی» عطف شود باز هم این ترکیب صحیح است زیرا مخصوص بالمدح را محذوف می‌گیریم.

دوباره بر این اعتراض می‌شود که «نعم الوکیل» جمله‌ی انشائی است و «هو حسبی» جمله‌ی خبریه و عطف جمله‌ی انشائی بر جمله‌ی خبریه جایز نیست؟  
جوابش این است که قبل از «نعم الوکیل» عبارت «مقول فی حقه» را محذوف می‌گیریم تا این جمله نیز خبریه شده و عطف آن بر «نعم الوکیل» صحیح شود.

اعلم أن الشيخ رحمه الله لم يصدر رسالته هذه بحمد الله سبحانه ، بأن جعله جزءا منها هضما لنفسه بتخييل أن كتابه هذا من حيث إنه كتابه ليس ككتب السلف رحمه الله تعالى حتى يصدر به على سننها ، ولا يلزم من ذلك عدم الابتداء به مطلقا ، حتى يكون بترکه قطع لجواز إثباته بالحمد من غير أن يجعله جزءا من كتابه .

## تعریف و اقسام کلمه

قوله أعلم أن الشيخ رحمه الله تعالى...

مقصود از «إعلم» یا جواب اعتراض است یا بیان فایده جدید و در این جا جواب اعتراض مقصود است. اعتراض این است که تمامی مصنفین موقع شروع کتاب بعد از «بسم الله»، حمد خداوند متعال را بیان می‌کنند اما ابن حاجب در کافیه این روش را به کار نبرده، بلکه بعد از «بسم الله» کتابش را با «الكلمة لفظ» شروع کرده است؟

شارح می‌خواهد همین اعتراض را جواب دهد که مصنف به خاطر تواضع و فروتنی این‌گونه عمل نموده است یعنی همان‌طور که خودم در مقام و رتبه‌ی بقیه مصنفین نیستم کتابم نیز شایستگی برابری با تصانیف آنان را ندارد. لذا روشی خلاف روش بقیه اتخاذ نموده است.

بر جواب داده شده اعتراض می‌شود: تواضعی که با حدیث شریف مخالفت داشته باشد قابل ستایش نیست چرا که حدیث «کل أمر ذی بال لم یبدء فیه بحمد الله فهو أقطع» و احادیثی دیگر از این قبیل (که بیان گر فضیلت و اهمیت شروع با ذکر الله است) در مورد «بسم الله» نیز وارد شده است؟  
قوله ولا يلزم من ذلك...

از این جا جواب همین اعتراض است حاصلش این است که در حدیث پاک ابتدا را به هیچ قیدی مقید نکرده، بلکه آن را مطلق گذاشته است و ابتدا بر دو قسم است (۱) ابتدا باللسان (۲) و ابتدا بالکتابه و طبق قاعده در مطلق بر هر قسمی که از آن عمل شود کافیت در این جا مصنف با زبان «الحمد لله» را گفته تا بر حدیث عمل شود و در تحریر نیاورده تا با مصنفین دیگر برابری لازم نیاید.

وبدا بتعريف الكلمة والكلام ، لأنه يبحث في هذا الكتاب عن أحوالها ، فمقى لم يعرفا، كيف يبحث عن أحوالها؟  
 وقدم الكلمة على الكلام ، لكون أفرادها جزءا من أفراد الكلام ، ومفهومها جزءا من مفهومه ، فقال :  
 " الكلمة "

#### قوله وبدا بتعريف الكلمة...

جواب اعتراضی است که کتاب کافیه در بیان علم نحو می‌باشد و موضوع نحو کلمه و کلام است و در هر فن احوال موضوع بیان می‌شود به این خاطر مصنف باید با بیان احوال کلمه و کلام شروع می‌کرد نه با تعریف کلمه و کلام؟  
 شارح جواب می‌دهد که مقصود بیان احوال کلمه و کلام می‌باشد ولی تا وقتی که معرفت ذات حاصل نشود چطور ممکن است که از احوال بحث شود لذا تا این حد باید دانسته شود که الآن احوال چه چیزی دارد بیان می‌شود. همین امر باعث شد تا مصنف ابتدا کلمه و کلام را تعریف نموده، سپس احوالشان را بیان کند.

#### قوله وقدم الكلمة...

ابتدا مصنف تعریف کلمه را بیان فرموده، بعداً کلام را تعریف کرد. در این جا شارح سبب و علت تقدیم کلمه بر کلام را بیان می‌فرماید که کلمه بر کلام به این سبب مقدم

است که مفهوم کلمه جزئی از مفهوم کلام و افراد کلمه جزئی از افراد کلام می باشد و جز بر کل طبعاً مقدم است لذا مصنف کلمه را بر کلام وضعاً نیز مقدم نمود تا بین طبع و وضع مناسبت و موافقت برقرار شود.

### قوله الكلمة...

شارح در «الكلمة» سه چیز را تحقیق و بررسی می کند. (۱) الف و لام (۲) کلم (۳) تاء. «الف و لام» و «تاء» از عوارض کلمه هستند به این خاطر مصنف اول درباره ی کلمه تحقیق نموده، سپس از عوارض آن بحث می کند. «الف و لام» چون که در شروع کلمه و «تاء» در آخر کلمه است لذا از بین این دو، تحقیق «الف و لام» را بر تحقیق «تاء» مقدم داشته است.

قيل : هي والكلام مشتقان من الكلم - بتسكين اللام - : وهو الجرح ، لتأثير معانيهما في النفوس كالجرح ، وقد عبر بعض الشعراء عن بعض تأثيراتها بالجرح حيث قال : جراحات السنان لها التنام ... ولا يلتأم ما جرح اللسان والكلم - بكسر اللام - : جنس لا جمع كـ ( قمر و قمره ) بدليل قوله تعالى : { إليه يصعد الكلم الطيب والعمل الصالح } . وقيل : جمع ، حيث لا يقع إلا على الثلاث فصاعداً . والكلم الطيب يؤول ببعض الكلم . واللام فيها للجنس والتاء للوحدة ، ولا منافاة بينهما ، لجواز اتصاف الجنس بالوحدة والواحد بالجنسية ، يقال : ( هذا الجنس واحد ) و ( ذلك الواحد جنس ) . ويمكن حملها على العهد الخارجي بإرادة الكلمة المذكورة على السنة النحاة .

### قوله قيل هي والكلام مشتقان من الكلم...

مشتق منه کلمه و کلام، «کَلَم» بتسکین اللام است که معنایش «جرح» زخمی کردن می باشد.

بر این اعتراض می شود که در بین مشتق و مشتق منه باید مناسبت وجود داشته باشد؛ اما در این جا هیچ مناسبتی یافته نمی شود چرا که تعریف کلمه «لفظ وضع لمعنی مفرد» و تعریف کلام «ما تضمن کلماتین بالإسناد» می باشد و مشتق منه که «کلم» است به معنای زخمی کردن می باشد و این ظاهر است که این دو معانی با معنای «کلم» هیچ مناسبتی ندارند؟

شارح از «لتأثیر معانیهما» جواب اعتراض را این طور می دهد که مناسبت «کلم» (مشتق منه) با کلمه و کلام (مشتق) به اعتبار معنای التزامی است همان طور که زخم بر جسم اثر می گذارد کلمه و کلام نیز بر دل تأثیر می گذارند. چنان که شاعری می فرماید:

جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان

یعنی زخم نیزه ها به هم خواهند آمد اگرچه مدت مدیدی صرف شود اما کلماتی که از زبان صادر می شود بر دل اثر گذاشته، دل را جریحه دار می سازد لذا بهبود آن ها خیلی دشوار است.

### قوله الکلم بکسر اللام...

مشتق منه کلمه و کلام، «کَلَم» بتسکین اللام می باشد ولی چون «کَلِم» «بکسر اللام» با مشتق منه مناسبت دارد شارح این را تحقیق می کند که «کَلِم» بکسر اللام جنس است. نه جمع به دلیل این که در قرآن آمده: «الیہ یصعد الکلم الطیب» در این آیه «الطیب»، مفرد و صفت «کلم» می باشد اگر «کلم» جمع است پس چرا صفتش مفرد آمده است. این مذهب بصریین می باشد. کوفیین می گویند که «کَلِم» جمع است زیرا بر کمتر از سه اطلاق

لفظ " اللفظ في اللغة : الرمي

نمی شود. اگر جنس می بود باید بر کمتر از سه نیز " اطلاق می شد زیرا جنس قلیل و کثیر هر دو را دربرمی گیرد و پاسخ کسانی را که از آیه استدلال می کنند چنین می دهند که قبل از «الکلم»، لفظ «بعض» که مضاف به طرف «کلم» است، محذوف می باشد و «طیب» صفت «بعض» است نه صفت «کلم».

اقسام الف و لام قبلاً بیان شده است. در این جا بحث در مورد الف و لام کلمه است که الف و لام «الکلمة» یا جنسی است و یا عهد خارجی و مراد از آن کلمات مخصوصی است که در اصطلاح نحوی ها به آن ها کلمه گفته می شود. اما تائید «الکلمة» برای وحدت است. اعتراض می شود که شما می گویند: الف و لام «الکلمة» جنسی و تائید آن برای وحدت می باشد در حالی که بین این دو منافات است پس چطور با هم جمع شده اند؟

شارح از «و لا منافاة بينهما» می‌خواهد جواب همین اعتراض را بدهد حاصلش این است که وحدت بر سه قسم است:

(۱) وحدت جنسی (۲) وحدت نوعی (۳) وحدت شخصی. تنها وحدت شخصی یا فردی است که با جنس منافات دارد اما وحدت جنسی یا نوعی (صنفی) با جنس هیچ تضادی ندارد. چنان‌که «هذا الجنس واحد و ذالك الواحد جنس» گفته می‌شود در مثال اول واحد بر جنس و در مثال دوم جنس بر واحد حمل شده است و در حمل همان‌طور که از تعریف آن معلوم می‌شود اتحاد لازم و ضروری است. پس با این تفصیل واضح شد که جنس و وحدت با هم هیچ منافاتی ندارند.

#### قوله اللفظ في اللغة الرمي...

لفظ در لغت به معنای انداختن است خواه از دهان باشد یا از غیر دهان، لفظ باشد یا غیر لفظ. بنابراین به چهار قسم تقسیم می‌شوند:

- (۱) انداختن الفاظ از دهان مثل زید، بکر، عمر، قائم
- (۲) انداختن غیر لفظ از دهان مانند «أكلت التمرة و لفظت النواة» من خرما را خوردم و هسته‌اش را دور انداختم.
- (۳) انداختن غیر لفظ از غیر دهان مانند «لفظت الرحي الدقيق» آسیاب آرد بیرون انداخت (ریخت).
- (۴) انداختن لفظ از غیر دهان که امکانش نیست لذا برای این نوع هیچ مثالی یافته نمی‌شود.

يقال : ( أكلت التمرة ولفظت النواة ) أي : رميتها ، ثم نقل في عرف النحاة ابتداء أو بعد جعله بمعنى الملفوظ ، كـ ( الخلق ) بمعنى المخلوق إلى ما يتلفظ به الإنسان حقيقة كان أو حكما مهملًا كان أو موضوعا ، مفردا كان أو مركبا . واللفظ الحقيقي كـ ( زید ) و ( ضرب )



قوله يقال أكلت التمرة...

قبلاً شارح گفته بود که لفظ در لغت مطلقاً به معنای «رمی» (انداختن) می‌باشد اکنون می‌خواهد از محاوره‌ی عرب این اطلاق را ثابت کند.

قوله ثم نقل في عرف النحاة...

در این عبارت اعتراضی پاسخ داده شده است. اعتراض این است که «الکلمة» مبتدا و «لفظ»، خبر آنست و خبر بر مبتدا حمل می‌شود اما در این جا حمل درست نیست زیرا «لفظ» مصدر و وصف است و کلمه، ذات می‌باشد و حمل وصف بر ذات درست نیست؟ شارح در جواب این اعتراض می‌فرماید که در این جا «لفظ» به معنای مصدریش به کار نمی‌رود بلکه منقول می‌باشد و آن را به «ما يتلفظ به الانسان» نقل کرده‌اند اکنون کلمه یعنی ملفوظ انسان.

قوله ابتداءً أو بعد جعله بمعنى الملفوظ...

در این جا دو صورت نقل بیان می‌شود: (۱) نقل ابتدایی (۲) نقل ثانوی منظور از نقل ابتدایی آن است که از ابتدا بدون تأویل لفظ به ملفوظ به معنای «ما يتلفظ به الانسان» ذکر شود.

منظور از نقل ثانوی آن است که ابتدا لفظ را به معنای ملفوظ سپس ملفوظ را به معنای «ما يتلفظ به الانسان» بیان کنند. در صورت اول (تسمية المسبب باسم السبب) می‌باشد زیرا «رمی»، سبب و «ما يتلفظ به الانسان»، مسبب است و در این جا مسبب یعنی «ما يتلفظ به الانسان» را سبب یعنی «لفظ» نامیده‌اند که معنایش «رمی» می‌باشد.

صورت دوم از قبیل تسمية الخاص باسم العام می‌باشد زیرا «ما يتلفظ به الانسان» (ملفوظ انسان) خاص و «لفظ» که به معنای مطلق ملفوظ می‌باشد عام است و در این جا ملفوظ انسان که خاص است به مطلق ملفوظ تعبیر شده است یعنی به جای «ما يتلفظ به الانسان»، «لفظ» به کار رفته و به معنای ملفوظ گرفته شده است خواه ملفوظ انسان باشد یا غیر انسان در این عبارت تمام اقسام «لفظ» در بر گرفته شده است.

والحکمی : کالنوی فی ( زید ضرب ) و ( أضرب ) ، إذ لیس من مقولة الحرف والصوت أصلا ، ولم یوضع له لفظ ، وإنما عبروا عنه باستعارة لفظ المنفصل له من نحو : ( هو ) و ( أنت ) وأجروا علیه أحكام اللفظ ، فكان لفظا حکما لا حقيقة

### قوله والحکمی کالنوی...

از تمام اقسامی که در رابطه با لفظ بیان شد فقط در لفظ حکمی خفا (پوشیدگی) وجود داشت. لذا شارح رحمه الله می‌خواهد با مثال آن را واضح کند پیش از این برای لفظ حقیقی نیز مثال آورده است تا به خاطر تضادی (الاشیاء تعرف بأضدادها) که بین لفظ حقیقی و حکمی وجود دارد با مثال به‌طور کامل واضح گردد.

و گرنه مثال لفظ حقیقی ظاهر است و نیاز به توضیح ندارد مثال لفظ حکمی ضمیری است که در «زید ضرب» و «اَضْرِب» می‌باشد در «ضرب» ضمیر «هو» و در «اَضْرِب» ضمیر «أنت» مستتر است. این ضمائر از الفاظ حقیقی نیستند زیرا لفظ حقیقی از مقوله‌ی حرف و صوت و موضوع له نیز می‌باشد اما در این قبیل ضمائر این امر وجود ندارد.

### قوله وإِثْمَا عِبْرُوا عَنْهُ...

پاسخ اعتراضی است که شما گفتید؛ در «ضرب» و «اَضْرِب» ضمیر پوشیده است و برایش هیچ لفظی وضع نشده در حالی که آن را به «هو و أنت» تعبیر می‌کنید؟ شارح جواب می‌دهد که این تعبیر به‌طور استعاره می‌باشد نه به‌طور وضع یعنی برای تعبیر ضمیر متصلی که در «ضرب و اَضْرِب» است ضمائری منفصل مثل «هو و أنت» استعاره گرفته شده است و می‌گویند ضمیر مستتر مَعْبَرٌ به «هو».

### قوله وأجروا علیه أحكام اللفظ...

در این جا اعتراض می‌شود که وقتی منوی از مقوله‌ی حرف و صوت نیست و برایش هیچ لفظی نیز وضع نشده است پس چرا این تکلفات را متحمل می‌شوید که منوی را در فهرست الفاظ داخل کرده و بدان لفظ حکمی بگویید؟

شارح از این عبارت جواب اعتراض را به این نحو می‌دهد که چون بر منوی احکام لفظ جاری می‌شود لذا آن را لفظ حکمی نامیدند.

والمخذوف لفظ حقيقة ، لأنه قد يتلفظ به الإنسان في بعض الأحيان وكلمات الله تعالى داخله فيه ، إذ هي مما يتلفظ به الإنسان ، وعلى هذا القياس كلمات الملائكة والجن .  
والدوال الأربع : وهي الخطوط والعقود والإشارات والنصب غير داخله في اللفظ فلا حاجة إلى قيد زائد يخرجها .

### قوله والمخذوف لفظ حقيقة ...

جواب اعتراضی است که شما «لفظ» را به «ما يتلفظ به الانسان» تعریف نمودید یعنی انسان آن را تلفظ کند و مخذوف تلفظ نمی شود به این سبب نباید به مخذوف «لفظ» گفت حال آن که مخذوف نیز قسمی از «لفظ» به شمار می رود پس معلوم شد که تعریف کلمه جامع برای تمام اقسام و افرادش نیست؟

پاسخ این است که مخذوف همیشه مخذوف نمی باشد گاهی مذکور نیز می شود و هر زمان مذکور شد انسان می تواند آن را تلفظ کند لذا مخذوف از اقسام لفظ خارج نیست.

### قوله وكلمات الله تعالى...

این نیز پاسخ اعتراضیست که حاصلش این است از شامل بودن قید «انسان» در تعریف لفظ به «ما يتلفظ به الانسان» کلمات الله تعالى و کلام جن و ملائک از تحت لفظ خارج می شوند در حالی که این ها نیز از قبیل الفاظ می باشند؟

پاسخش این است که هیچ شکی نیست که در تعریف «لفظ» قید انسان وجود دارد اما در تعریف «لفظ» گفته نشده که آن چه را تنها انسان تلفظ کند «لفظ» است و اگر انسان آن را تلفظ نکند «لفظ» نیست. برای تعریف لفظ همین کافی است که انسان بتواند آن را تلفظ کند برابر است که کلام خودش باشد یا کلام کسی دیگر، بدین ترتیب کلمات الله و کلام ملائکه و جن همه و همه در تعریف «لفظ» داخل هستند.

عموماً برای کلام ملائکه این مثال بیان می شود:

إن في الجنة نساءً من لبن لعلی و فاطمة و حسین و حسن

و مثال برای کلام جن:

لیس قرب قبر حرب قبر و قبر حرب بمكان قفر

به واسطه ی ضرورت شعری بر روی «رای» قفر ضمه خوانده می شود.

والدوال الأربع : وهي الخطوط والعقود والإشارات والنصب غير داخله في اللفظ فلا حاجة إلى قيد زائد يخرجها .  
 وإنما قال ( لفظ ) ولم يقل ( لفظة ) لأنه لم يقصد الوحدة ، والمطابقة غير لازمة لعدم الاشتقاق مع كون اللفظ  
 أخصر .

### قوله والدوال الأربع...

اعتراض می شود که مصنف باید در تعریف کلمه قیدی اضافه می کرد که از آن دوال  
 اربعه خارج می شد؟

شارح پاسخ می دهد که دوال اربعه در جنس کلمه یعنی در تحت «لفظ» اصلاً داخل  
 نیست پس خارج کردن آن ها ضرورتی ندارد.

### قوله إنما قال لفظ...

اعتراض این است که کافیۀ مأخوذ از کتاب مفصل علامه زمخشری می باشد و صاحب  
 مفصل در تعریف کلمه «لفظة» با تا ذکر کرده است بنابراین مصنف نیز به جای «لفظ» باید  
 «لفظة» می گفت تا مخالفت فرع با اصل لازم نیاید؟

در تعریف کلمه نظریه ی مصنف با علامه زمخشری فرق می کند نزد علامه کلمه، تنها به  
 یک لفظ گفته می شود اما نزد مصنف کلمه از یک لفظ بیشتر نیز می تواند باشد به شرطی  
 که در بین الفاظ اسناد نباشد تا تبدیل به کلام نشود. نزد مصنف «عبدالله» در حالت عَلم،  
 کلمه است اگرچه مرکب از دو لفظ نیز می باشد اما نزد علامه زمخشری «عبدالله»، کلام  
 است نه کلمه.

### قوله والمطابقة غير لازمة...

بر مصنف اعتراض وارد می شد که پذیرفتیم نزد شما در کلمه وحدت معتبر نیست؛ یعنی  
 ضروری نیست که کلمه حتماً یک لفظ باشد اما با این وجود طبق قاعده ی نحو باید «لفظة»  
 می گفت زیرا «الكلمة» مبتدا و مؤنث است و «لفظ» خبر آن، و در بین مبتدا و خبر مطابقت  
 ضروری است به این خاطر باید «لفظة» می آورد؟

شارح پاسخش را با عبارت «والمطابقة غير لازمة» می دهد که برای مطابقت بین مبتدا و خبر  
 شرایطی لازم است که اگر این شرایط یافت نشود مطابقت ضروری نیست.

(۱) خبر مشتق باشد اما در این جا «لفظ» مشتق نیست.

(۲) در خبر ضمیری باشد راجع به سوی مبتدا.

«وضع» الرفع : تخصیص شیء بشیء ، بحیث متی أطلق وأحس الشيء الأول فهم منه الشيء الثاني .

(۳) مبتدا و خبر هر دو اسم ظاهر باشند.

(۴) در خبر، صفتی نباشد که خاص مؤنث باشد.

(۵) خبر صیغه‌ی اسم تفضیلی نباشد که با «من» استعمال شده باشد.

(۶) خبر به صورتی نباشد که در تذکیر و تأنیث برابر باشد.

### قوله مع کون اللفظ أخصر...

اعتراض می شود که به علت فقدان شرایط مطابقت اگرچه مطابقت ضروری نیست اما باز هم برای رعایت مناسبت بین مبتدا و خبر آوردن «تاء» چه مشکلی داشت؟  
اگر «تاء» آورده می شد اختصار باقی نمی ماند و اصل اختصار است. لذا به جای «لفظة»، «لفظ» بدون «تاء» ذکر کرد.

### قوله وضع...

وضع در لغت به معنای گذاشتن و در اصطلاح «تخصیص شیء بشیء بحیث متی أطلق أو أحس الشيء الاول فهم منه الشيء الثاني»  
یعنی اختصاص یک شیء به شیء دیگر به نحوی که اگر شیء اول اطلاق یا احساس شود از آن شیء دوم فهمیده شود.

شارح با آوردن الفاظ «أطلق و أحس» در تعریف وضع، به اقسام آن اشاره نموده است. از «أطلق» اشاره به وضع لفظی است. مانند وضع تمام الفاظ بر معانی شان و از «أحس» اشاره به وضع غیر لفظی است مثل وضع دوال اربعه بر مدلولاتشان.

فایده: وضع به اعتبار موضوع له بر چهار قسم است:

۱- وضع خاص، موضوع له خاص. مانند اعلام شخصیه

۲- وضع عام، موضوع له عام مانند. مشتقات چون ضارب و غیره

۳- وضع خاص، موضوع له عام مثل وضع انسان برای حیوان ناطق در این مثال وضع خاص است زیرا تعلقش با امر واحد می باشد و موضوع له عام است چون انسان امری است کلی.

۴- وضع عام، موضوع له خاص مثل موصولات و اسمای اشارات

قيل : يخرج عنه وضع الحرف ، حيث لا يفهم معناه متى أطلق بل إذا أطلق مع ضم ضميمة ، وأجيب عنه بأن المراد متى أطلق إطلاقاً صحيحاً وإطلاق الحرف بلا ضم ضميمة غير صحيح ، ولا يبعد أن يقال : إن المراد بإطلاق الألفاظ أن يستعملها أهل اللسان في محاوراتهم وبين مقاصدهم ، فلا حاجة إلى اعتبار قيد زائد .

بر تعریف «وضع» بعضی از شارحین اعتراض کرده اند که از «متی اطلق أو احس الشيء الاول فهم منه الشيء الثاني» معلوم می شود که هر زمان شیء اول (یعنی لفظ) اطلاق یا احساس شود شیء دوم (یعنی معنی) حتماً فهمیده می شود در حالی که اگر یک شیء مثلاً برای بار دوم یا سوم اطلاق شود در این صورت «فهم منه الشيء الثاني» صادق نمی آید. یعنی در این موقع نمی توان گفت که شیء دوم در موقع این اطلاق فهمیده شده است چون شیء دوم قبلاً حاصل شده است لذا این ملازمه درست نیست؟

جوابش این است که مراد از فهم، التفات می باشد و در این هیچ شکی نیست که هرگاه اطلاق یا احساس یک شیء برای مرتبه ی دوم یا سوم باشد، التفات و توجه به طرف شیء دوم حتماً صورت می گیرد گرچه فهمش قبلاً حاصل شده است.

قوله يخرج عنه وضع الحرف...

اعتراض می شود که تعریف «وضع» شامل حروف نمی باشد زیرا تعریف «وضع» به این صورت که وقتی شیء اول، اطلاق شود، شیء ثانی یعنی معنایش فهمیده شود، بر حرف صادق نمی آید. چون تا وقتی با حرف کلمه ای دیگر ذکر نشود معنایش فهمیده نمی شود و زمانی که تعریف «وضع»، حرف را شامل نشود حرف موضوع نمی باشد. وقتی حرف موضوع نباشد از کلمه خارج می شود حال آن که حرف نیز از اقسام کلمه است؟

قوله واجيب بأن المراد...

از این جا جواب برای اعتراض مذکور می‌باشد، که در تعریف «وضع» بعد از «اطلاق» قید «اطلاقاً صحیحاً» محذوف است اکنون مطلبش این است که وقت اطلاق شیء به روش صحیح، شیء ثانی یعنی معنایش فهمیده شود و اطلاق صحیح درحرف آن زمانست که با آن کلمه‌ای دیگر همراه باشد.

قوله ولا یبعد...

از این عبارت شارح می‌خواهد پاسخ دیگری برای اعتراض مذکور بیان کند که ضرورت به محذوف دانستن قید «اطلاقاً صحیحاً» نیست بلکه مقصد از «اطلاق» این است که

" المعنى " المعنى : ما يقصد بشيء

به هر نحوی اهل لغت آن را در محاورات و بیان مقاصدشان استعمال می‌کنند، همان‌طور استعمال شود تا شیء دوم فهمیده شود و اهل لغت در کلامشان حرف را بدون ضم ضمیمه استعمال نمی‌کنند.

این جواب از جواب اول قوی‌تر است زیرا در جواب اول باید قید جداگانه‌ای را محذوف دانست اما در این جواب نیاز به قیدی زاید نیست این جواب از شاهکارهای خود مصنف است. به همین جهت از روی تواضع «لا یبعد» آورد تا اشاره به ضعف جواب باشد.

قوله لمعني، المعنى ما يقصد بشيء...

این تفسیر اصطلاحی «معنی» می‌باشد، معنای لغوی از «فهو إما مفعول» بیان خواهد شد اصل قاعده و قانون این است که معنای لغوی اول و معنای اصطلاحی بعداً بیان شود چون در معنای لغوی تفصیل وجود دارد لذا به منزله‌ی مرکب بوده و معنای اصطلاحی به منزله‌ی مفرد است و مفرد بر مرکب مقدم است. بنابراین ابتدا معنای اصطلاحی بیان شده است.

شارح در تفسیر اصطلاحی «معنی» به جای «ما يقصد بلفظ، ما يقصد بشيء» آورده است تا که در این تفسیر دوال اربعه نیز داخل شوند زیرا از آن‌ها نیز معنی قصد می‌شود اگرچه از قبیل الفاظ نیستند.

بر تفسیر «معنی» اعتراض می‌شود که «معنی» شامل مضمرات و اسمای اشارات نمی‌باشد زیرا وضعیتشان اگرچه برای مفهوم کلی است اما استعمالشان در جزئیات می‌باشد و این ظاهر است که وقتی استعمال در جزئیات باشد، جزئیات مقصود می‌باشد نه معنای کلی پس موضوع یعنی مفهوم کلی مقصود نیست و مقصود یعنی جزئیات موضوع نمی‌باشد و زمانی که «معنی» شامل مضمرات و اسمای اشارات نشود از تحت «معنی» خارج می‌شود و چون از تحت «معنی» خارج شد از تحت «کلمه» نیز خارج می‌شوند حال آن که بالاتفاق به آن‌ها «کلمه» گفته می‌شود؟

جوابش این است که در تفسیر «معنی» قید امکان ملحوظ می‌باشد. اکنون تفسیرش چنین است «المعنی ما يمكن أن يقصد به» و این ظاهر است که استعمال اسمای اشارات و مضمرات اگرچه در جزئیات می‌باشد ولی امکان استعمال در مفهوم کلی را دارند.

فهو إما (مفعول) اسم مكان بمعنى المقصد أو مصدر ميمي بمعنى (المفعول) أو مخفف (معنى) اسم المفعول، كـ (مرمي). ولما كان المعنى مأخوذاً في الوضع، فذكر المعنى بعده مبني على تجريدة عنه

### قوله فهو اما مفعول...

از این جا بیان معنای لغوی شروع می‌شود و چون بیان معنای لغوی موقوف بر بیان صیغه است. لذا ابتدا شارح بیان این مطلب را مقدم داشته است. درباره‌ی احتمالات صیغه‌ی «معنی» اقوال مختلفی ذکر شده است: (۱) اسم مکان (۲) مصدر میمی

در هر دو صورت، تعریف کلمه صحیح نمی‌باشد. زیرا در صورتی که «معنی» اسم مکان باشد تعریف «کلمه» این می‌شود: لفظی است که وضع شده باشد برای جای قصد و اگر «معنی» مصدر میمی باشد تعریف کلمه این است: لفظی است که برای قصد کردن وضع شده باشد. لذا هیچ کدام از این دو احتمال نمی‌تواند درست باشد. به این جهت شارح (بمعنی المفعول) را اضافه کرد، یعنی «معنی» چه اسم ظرف و چه مصدر میمی باشد در هر دو صورت به معنای مفعول استعمال می‌شود، مانند «مشرّب عذب» که «مشرّب» به معنی «مشروب» می‌باشد. ترجمه: (آنچه نوشیده می‌شود شیرین است).



(۳) احتمال سوم این است که مخفف «معنی» اسم مفعول باشد چرا که اصلش «معنوی» بوده و تحلیلش مثل «مرمی» می باشد ولی این تخفیف خلاف قیاس است.  
قوله ولما كان المعني...

اعتراض می شود که بعد از ذکر «وضع» آوردن لفظ «معنی» زاید و بی فایده است زیرا تعریف وضع: «تخصیص شیء بشیء» است و مراد از شی دوم، «معنی» می باشد پس ضرورت به آوردن «معنی» به طور علیحده و جداگانه نبود؟

شارح جواب می دهد که در این جا صنعت «تجرید» اختیار شده است؛ یعنی در تعریف «وضع»، «معنی» اصلاً لحاظ نشده لذا ذکر «معنی» عبث نمی باشد.

دوباره اعتراض می شود که «تجرید» خلاف اصل است و وقتی از تعریف «وضع» ذکر «معنی» ضمناً فهمیده شده است باید بر همین مقدار اکتفا می شد؟

الفاظی که مفهوم کلمه از آن ها ادا می شود، «الكلمة لفظ وضع لمعني مفرد» است و در این تعریف قیودی مانند «وضع»، «معنی»، «مفرد» وجود دارد و چون قیود در تعاریف به منزله ی

فخرج به المهملات والألفاظ الدالة بالطبع ، إذ لم يتعلق بهما وضع وتخصيص أصلا ، وبقيت حروف الهجاء الموضوعة لغرض التركيب لا يزاء المعنى ، وخرجت بقوله ( لمعني ) ، إذ وضعها لغرض التركيب لا يزاء المعنى فإن قلت قد وضع بعض الألفاظ يزاء بعض آخر فكيف يصدق عليه أنه وضع لمعني ؟ قلنا : المعنى ما يتعلق به القصد ، وهو أعم من أن يكون لفظا أو غيره .

فصل می باشند که توسط آن ها غیر از تعریف خارج می شود لذا ذکر ضمنی برای این قیود کافی نیست و حتماً باید صراحتاً ذکر شوند.

قوله فخرج به المهملات والألفاظ الدالة بالطبع...

با قید وضع از تعریف «کلمه» مهملات و الفاظ دالة بالطبع خارج می شود زیرا در آن ها وضع یافته نمی شود. در مهملات که هیچ نوع دلالتی بر «معنی» اصلاً وجود ندارد اما الفاظی که بالطبع دلالت می کنند، اگرچه در آن ها دلالت طبعی یافته می شود ولی اثری از دلالت وضعی در آن ها نیست. مانند دلالت «أح أح» بر درد سینه. (تعریف و اقسام دلالت در کتب منطق موجود است، فارجمع الیها)

### قوله وبقيت حروف الهجاء...

چون در حروف هجاء «وضع» وجود دارد لذا حروف هجاء از قید «وضع» خارج نمی‌باشند اما از قید «لمعنی» حروف هجاء نیز خارج می‌شوند زیرا وضعشان برای ترکیب است نه برای معنی.

### قوله فإن قلت قد وضع بعض الالفاظ...

صورت اعتراض این است که در تعریف «کلمه» قید «معنی» وجود دارد با این قید مطلب عبارت چنین است: هر لفظی که برای معنایی وضع شده باشد بدان «کلمه» می‌گویند. در حالی که وضع بعضی از الفاظ تنها برای الفاظ است نه برای معانی مانند وضع لفظ «اسم» برای «زید»، «بکر»، «عمر» و غیره، و وضع لفظ «فعل» برای «ضرب»، «إضرب»، «یضرب»، و غیره، و وضع لفظ «حرف» برای «من» و «إلی» و غیره لذا این سه به خاطر قید «معنی» نمی‌توانند مصداق «کلمه» قرار گیرند در حالی که بالاتفاق در «کلمه» داخل هستند؟

شارح جوابش را از «قلنا المعنی ما يتعلق به القصد» می‌دهد که منظور از «معنی» آن است که با آن قصد متعلق باشد. یعنی قصد و اراده آن باشد برابر است که «لفظ» باشد یا غیر

فإن قلت : قد وضع بعض الكلمات المفردة ياء الألفاظ المركبة ، كلفظ ( الجملة ) و ( الخبر ) ، فكيف يكون موضوعاً لمفرد ؟ ، قلنا هذه الألفاظ وإن كانت بالقياس إلى معانيها مركبة ، لكنها بالقياس إلى ألفاظها الموضوعية ياءاتها مفردة . وقد أجيب عن الإشكاليين : بأنه ليس هاهنا لفظ وضع ياء لفظ آخر كان أو مركباً بل ياء مفهوم كلي أفراد ألفاظ كلفظ الاسم والفعل والحرف والجملة والخبر وغيرها

«لفظ» هرگاه وضع یک لفظ برای لفظ دیگر باشد پس هر لفظی که موضوع له باشد یقیناً مقصود بوده، می‌تواند مصداق معنی قرار گیرد.

### قوله فإن قلت قد وضع بعض الكلمات المفردة ياء الألفاظ المركبة...

صورت اعتراض این است که در اعتراض قبلی گفته شد که گاهی وضع الفاظ برای الفاظ است نه برای «معنی». با تأویلاتی مختصر از این اعتراض خلاصی حاصل گردید اما گاهی اوقات الفاظ مفرد برای الفاظ مرکب وضع می‌شوند نه برای الفاظ مفرد. مانند لفظ

جمله و خبر در حالی که در تعریف کلمه قید «مفرد» وجود دارد. پس آیا به چنین الفاظی «کلمه» گفته نشود حال آن که اینها نیز بالاتفاق کلمه می‌باشند؟  
قوله قلنا هذه الالفاظ وإن كانت...

پاسخ اعتراض مذکور است که البته ما پذیرفتیم که بعضی از الفاظ مفرد برای الفاظ مرکب وضع شده‌اند مانند لفظ جمله که مفرد است و موضوع له آن مثلاً «زید قائم» لفظی است مرکب ولی وقتی این مرکب یعنی «زید قائم» را تعبیر کنیم بدان جمله می‌گوییم یعنی اگر کسی از ما سؤال کند که «زید قائم» چیست؟ در جوابش می‌گوییم «جمله» و جمله مفرد است حاصلش این است که این الفاظ مرکب که موضوع له هستند از آنها به لفظ مفرد تعبیر می‌شود لذا به آنها مفرد می‌گویند.

قوله وقد أجيب عن الاشكالين...

پیش از این، دو اعتراض وارد شد که جواب‌های جداگانه‌ای به آنها داده شد اکنون شارح می‌خواهد به هر دو اعتراض جواب مشترکی بدهد که حاصلش این است ما هرگز نمی‌پذیریم که وضع الفاظ برای الفاظ است. برابر است که مفرد باشد یا مرکب زیرا وضع الفاظ همیشه برای مفهوم کلی است که افراد این مفهوم کلی الفاظ می‌باشند چنان که اسم، فعل، حرف، جمله، خبر، همه و همه از این قبیل هستند.

ولا يخفى عليك أن هذا الحكم منقوض بأمثال الضمانر الراجعة إلى ألفاظ مخصوصة مفردة أو مركبة ، فإن الوضع فيها وإن كان عاماً لكن الموضوع له خاص فليس هناك مفهوم كلي هو الموضوع له في الحقيقة .  
 " مفرد " وهو إما مجرور على أنه صفة لمعنى ، ومعناه حينئذ ما لا يدل جزء لفظه على جزئه

مثلاً: اسم آن است که دارای معنای مستقلی بوده و هیچ زمانه‌ای از زمان‌های سه‌گانه در آن یافت نشود این یک مفهوم کلی است که افرادش «زید»، «بکر»، «عمر»، غیره از قبیل الفاظ هستند.

به همین نحو تعریف فعل و حرف نیز مفهوم کلی می‌باشد. افراد فعل مانند «ضرب»، «سمع» و غیره و افراد حرف مانند «من» و «إلی» از جمله‌ی الفاظ هستند.

همین گونه جمله، خبر و غیره را قیاس کنید مثلاً جمله آن است که بتوان به گوینده‌اش صدق و کذب را نسبت داد. این یک مفهوم کلی است که افرادش «زید قائم» و غیره از قبیل الفاظ می‌باشد.

### قوله ولا يخفي عليك...

به جواب شارح اعتراض می‌شود که شما گفتید الفاظ در مقابل الفاظ قرار ندارد بلکه الفاظ برای مفهومی کلی وضع شده‌اند، این حکم بر چیزهایی مثل ضمائر صادق نمی‌آید زیرا در ضمائر وضع اگرچه عام است ولی موضوع له خاص می‌باشد یعنی ضمائر برای چیزهای مخصوصی وضع می‌شود که تمامی‌شان الفاظ هستند برابر است که مفرد باشد یا مرکب و هیچ‌گاه برای مفهوم کلی وضع نمی‌شوند؟

شارح جواب این اعتراض را نداده است. اما بقیه‌ی شارحین این‌طور گفته‌اند که در رابطه با ضمائر دو مذهب وجود دارد:

#### (۱) متقدمین (۲) متأخرین

مذهب متقدمین این است که وضع ضمائر برای مفهوم کلی است البته استعمال آنها در جزئیات مخصوصه می‌باشد. اما در نزد متأخرین وضع ضمائر برای جزئیات می‌باشد. لذا آن جوابی که از عبارت «أجيب عن الاشكالين» داده شده بنابر مذهب متقدمین خواهد بود.

### قوله مفرد...

در مفرد از لحاظ اعراب، امکان هر سه احتمال وجود دارد: (۱) مرفوع (۲) منصوب (۳) مجرور، شارح ابتدا صورت «جرّ» را اختیار کرد چون متصل به «معنی» و در ترکیب نیز صفت «معنی» می‌باشد.

وفيه أنه يوهّم أن اللفظ موضوع للمعنى المتصف بالإفراد والتركيب قبل الوضع ، وليس الأمر كذلك ، فإن اتصاف المعنى بالإفراد والتركيب إنما هو بعد الوضع ، فينبغي أن يرتكب فيه تجوز كما يرتكب في مثل : ( من قتل قتيلا ) أو مرفوع على أنه صفة اللفظ ومعناه حينئذ ما لا يدل جزؤه على جزء معناه ، ولا بد حينئذ من بيان نكتة في إيراد أحد الوصفين جملة فعلية ، والآخر مفردا ، وكأن النكتة فيه التنبيه على تقدم الوضع على الإفراد ، حيث أتى به بصيغة المضى بخلاف الإفراد

در صورتی که مفرد صفت برای «معنی» باشد ترجمه‌اش این است: معنای مفرد به چیزی گفته می‌شود که بر جزء آن جزء لفظ دلالت نکند.

قوله وفيه أنه يوهم...

در صورتی که «مفرد» صفت «معنی» باشد ترجمه‌اش این گونه خواهد بود. «کلمه» لفظی است که برای معنایی وضع شود که از قبل «مفرد» باشد. در این جا این وهم پیش می‌آید که همیشه قبل از «وضع»، «معنی» مفرد یا مرکب می‌شود در حالی که این طور نیست زیرا توصیف «معنی» به افراد و ترکیب بعد از «وضع» صورت می‌گیرد؟

شارح از «فینبغی أن يرتكب» جواب دادند که در این جا از قبیل مجاز «مایوول» است. یعنی با هر چه در آینده خواسته متصف شود آن را قبلاً متصف کرده است. چون حتماً باید اتصاف معنی به افراد و ترکیب صورت می‌گرفت لذا پیش از «وضع» این کار انجام شده است. چنان که در حدیث «من قتل قتيلاً فله سلبه» مجاز می‌باشد هر که در آینده قرار است کشته شود، او از قبل مقتول قرار داده شده است.

قوله او مرفوع علي أنه صفة للفظ...

اگر بر مفرد اعراب رفع باشد صفت برای لفظ خواهد بود. در این صورت ترجمه‌اش این است: لفظ مفرد آن است که جزء آن بر جزء معنایش دلالت نکند.

قوله ولا بدّ حينئذٍ من بيان النكته...

مطلبش این است که اگر «مفرد» صفت برای «لفظ» باشد در این وقت سؤال می‌شود که صفت اول، لفظ «وُضِعَ» است که چون صیغه ماضی است جمله می‌باشد و «مفرد»، صفت دوم و از مفردات است پس چرا بین این دو صفت مغایرت وجود دارد؟

وأما نصبه - وإن لم يساعده رسم الخط - فعلى أنه حال من الضمير المستكن في ( وضع ) أو من المعنى ، فإنه مفعول به بواسطة اللام ووجه صحته ، أن الوضع وإن كان مقدماً على الأفراد بحسب الذات لكنه مقارن له بحسب الزمان وهذا القدر كاف لصحة الحالية

از «كَانَ التَّكْتَةُ» سبب و علت این امر بیان شده، که علت تغایر این است تا تنبیه و اشاره‌ای باشد بر این که «لفظ» ابتدا برای معنا وضع شده همان طور که از «وُضِعَ» که ماضی مجهول

است همین طور فهمیده می‌شود و مفرد و مرکب بودن «لفظ» پس از «وَضْع» متحقق می‌شود.

قوله اَمَّا نَصْبُهُ...

در این قسمت احتمال سوّم لفظ «مفرد» که نصب است بیان می‌شود.

قوله وإن لم يساعد رسم الخط...

می‌خواهد این را بگوید که در صورت نصب طبق رسم الخط باید در آخرش «الف» بیاید اما در لفظ مفرد، «الف» وجود ندارد؟

جواب اولش این است که در نزد متأخرین در صورت نصب، گذاشتن «الف» ضروری نیست.

جواب دوّم این که در حالت نصب «الف» وقتی نوشته می‌شود که بر این لفظ احتمال دیگری وجود نداشته باشد اما در این جا «مفرد» احتمال «جَرّ» و «رفع» را نیز دارد.

به هر حال علت منصوب بودن «مفرد» این است که در ترکیب، حال برای ضمیر مستتر در «وَضْع» (هو) یا حال برای «معنی» واقع می‌شود. بر هر دو صورت اعتراض وارد می‌شود که حال بیان گر هیئت فاعل یا مفعول است اما ضمیری که در «وَضْع» وجود دارد نه فاعل است نه مفعول، بلکه نائب فاعل می‌باشد همین‌طور «معنی» در ترکیب نه فاعل است و نه مفعول؟

جوابش این است که نائب فاعل نیز حکماً فاعل می‌باشد تا جایی که صاحب مفصل نائب فاعل را حقیقتاً فاعل گفته است همچنین لفظ «معنی» به واسطه حرف «جر» یعنی «لام»، مفعول به است. لذا امکان حال قرار گرفتن از «معنی» نیز وجود دارد.

قوله ووجه صحته...

جواب اعتراضی است که حاصلش این است: حال قرار دادن از ضمیر «وَضْع» صحیح نیست. زیرا «مفرداً» اگر حال از ضمیر «وَضْع» باشد زمانه‌ی حال و عاملِ حال یکی نمی‌باشد چون که زمانه‌ی «وَضْع» مقدم و زمانه‌ی «إفراد» مؤخر است در حالی که زمانه حال و عاملِ حال باید یکی باشد؟

وقید الافراد ، لاخراج المركبات مطلقا سواء كانت كلامية أو غير كلامية ، فيخرج به عن حد الكلمة ، مثل : ( الرجل ) و ( قائمة ) و ( بصري ) وأمثالها مما يدل جزء اللفظ منه على جزء المعنى ، لكنه يعد لشدة الامتزاج لفظة واحدة ، وأعرب بإعراب واحد . وبقي مثل : ( عبد الله ) علما داخلا فيه مع أنه أعرب بإعرابين

شارح جواب می دهد که تقدیم «وُضِع» بر «إفراد»، ذاتی است نه زمانی و زمانه‌ی هر دو یکی می باشد. نتیجه این که تقدیم ذاتی مخالف با مقارنت زمانی نیست چون مقصد از ذاتی همین است که مقدم برای مؤخر محتاج إليه و علت تامه باشد و «وضع» با «إفراد» همین نسبت را دارد. «إفراد» نیازمند «وضع» می باشد زیرا کلمه بدون «وضع» نمی تواند متّصف به إفراد و ترکیب شود ولی زمان هر دو یکی بوده، در زمانه‌ی آن دو، تقدیم و تأخیر وجود ندارد مانند حرکت ید (دست) و حرکت قلم که حرکت دست به اعتبار ذات بر حرکت قلم مقدم است اگرچه زمانه‌ی هر دو یکی می باشد.

قوله وقيد الافراد لاجراخ المركبات مطلقاً...

از این جا فایده‌ی قید «إفراد» بیان می شود که به وسیله‌ی آن مرکبات خارج می شود برابر است که مرکبات کلامیه باشد یا غیر کلامیه یعنی مرکب تام و ناقص هر دو از تعریف کلمه خارج شدند. همچنین مثال‌هایی مانند «الرجل»، «قائمة» و «بصري» نیز خارج شدند. یعنی تمام آن مثال‌هایی خارج می شود که جزء «لفظ» بر جزء «معنی» دلالت دارد ولی به خاطر شدت اتصال، یک کلمه به حساب می آیند و اعرابشان نیز یکی بوده و اعراب هر جزء جدا از دیگری نیست. مانند «الرجل» که «الف و لام» دلالت بر معرفه بودن و «رجل» دلالت بر مرد بودن می کند به همین نحو در «قائمة» معنای «قائم» یعنی ایستاده و «تاء» دلالت بر تأنیث کلمه می کند و در «بصري»، «بصره» دلالت بر شهر و «یا» دلالت بر نسبت دارد.

قوله وبقي عبدالله علماً داخلاً فيه...

از قید «مفرد» مثال‌هایی همچون «الرجل»، «قائمة»، «بصري» از تعریف کلمه خارج شدند ولی مثال‌هایی مانند «عبدالله» که در آن‌ها ترکیب یافته می شود اما علم برای کسی است با قید «مفرد» از تعریف «کلمه» خارج نمی شوند زیرا «عبدالله» اگرچه مرکب است و اعراب هر جزئش نیز جداگانه می باشد ولی در صورت علم بودن جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نمی کند. بنابراین به چنین کلمات مرکبی «مفرد» گفته می شود.

ولا يخفى على الفطن العارف بالغرض من علم النحو أنه لو كان الأمر بالعكس لكان أنسب . وما أورده صاحب الفصل في تعريف الكلمة حيث قال : " هي اللفظة الدالة على معنى مفرد بالوضع " فمثل : ( عبدالله ) علما خرج عنه ، فإنه لا يقال له لفظة واحدة وبقي مثل ( الرجل وقائمة بصري ) مما يعد لشدة الامتزاج لفظة واحدة داخلها فيه ، فأخرجه بقيد الأفراد ولو لم يخرج به بتركه لكان أنسب ، كما عرفت . واعلم أن الوضع يستلزم الدلالة ، لأن الدلالة كون الشيء بحيث يفهم منه شيء آخر . فمتى تحقق الوضع تحققت الدلالة . فبعد ذكر الوضع لا حاجة إلى ذكر الدلالة ، كما وقع في هذا الكتاب .

لكن الدلالة لا تستلزم الوضع لإمكان أن يكون بالعقل كدلالة لفظ ( ديز ) المسموع من وراء الجدار على وجود الالفاظ وأن تكون بالطبع كدلالة لفظ ( أح أح ) على وجع الصدر . فبعد ذكر الدلالة لا بد من ذكر الوضع كما في ( الفصل )

### قوله ولا يخفى علي الفطن العارف...

شارح می خواهد بر مصنف اعتراض کند که در علم نحو از الفاظ، بالذات و از معانی، بالتبع بحث می شود. لذا به هر لفظی که دارای یک اعراب است «مفرد» باید گفت اگرچه جزء لفظ بر جزء معنی دلالت کند و در هر مرکبی که بر هر جزئش اعراب جداگانه بیاید و جزء لفظ بر جزء معنی دلالت نکند بدان مرکب گفته شود. این غرض نحو تقاضا می کند که معامله برعکس بوده و مثال هایی مانند «الرجل»، «قائمة»، «بصري» مفرد و مثال هایی همچون «عبدالله» در مرکب داخل باشند اما مصنف آنچه را که باید داخل در تعریف می بود خارج نموده و آنچه را که باید خارج می بود، آن را داخل کرده است.

### قوله وما آورده صاحب الفصل في تعريف الكلمة...

مقصود از این عبارت اعتراض بر صاحب مفصل می باشد که ایشان کلمه را این گونه تعریف کرده اند: «هي اللفظة الدالة علي معنى مفرد بالوضع» از این تعریف هرچه باید خارج می بود خارج شد ولی هرچه در مفرد باید داخل می بود آن ها نیز خارج شدند. تفصیلش این است که صاحب مفصل در تعریف کلمه «هي اللفظة» را با تای وحدت آورده است که از آن مثالی مانند «عبدالله» خارج شد زیرا «عبدالله» یک لفظ نیست هدف شارح نیز همین است که خارج باشد ولی از قید «معنی مفرد» مثال هایی همچون «الرجل»، «قائمة» و «بصري» نیز خارج شدند زیرا معنایشان مفرد نیست. حاصل



وهي " أي الكلمة : " اسم وفعل وحرف "

وهي " أي الكلمة : " اسم وفعل وحرف "

اعتراضی که بر صاحب مفصل می‌شود، این است که اگرچه، چیزی را که باید خارج می‌بود خارج کرد اما با این تعریف بعضی از مواردی که نباید از تعریف خارج می‌شد نیز خارج شده است.

قوله أعلم أنّ الوضع يستلزم الدلالة...

در این قسمت می‌خواهد جواب اعتراضی را بدهد که حاصلش این است: کافیّه مأخوذ از مفصل است. عبارت مفصل در تعریف کلمه چنان که قبلاً گذشت، لفظ دلالت و وضع هر دو را شامل است پس چرا مصنف تنها بر ذکر وضع اکتفا نموده است؟

شارح این چنین پاسخ می‌دهد که در بین وضع و دلالت، نسبت عموم خصوص مطلق وجود دارد «وضع»، خاص و «دلت»، عام است، دلالت شامل سه قسم است ۱- وضعی ۲- طبیعی ۳- عقلی.

قاعده این است که خاص مستلزم عام باشد یعنی وقتی خاص یافته شود عام نیز با آن یافته خواهد شد مثلاً وقتی انسان متحقق شود همراه آن مطلق حیوان نیز متحقق خواهد شد. مصنف «کلمه» را این گونه تعریف نموده: «الكلمة لفظ وضع لمعني مفرد» چون «وضع» مستلزم «دلت» است لذا بعد از ذکر «وضع» ضرورتی برای ذکر «دلت» باقی نمانده است اما صاحب مفصل در تعریف کلمه از دلالت شروع کرده‌اند و همان‌طور که گذشت «دلت»، عام و «وضع»، خاص بوده و عام مستلزم خاص نیست. لذا بعد از ذکر «دلت»، باز هم نیاز به ذکر «وضع» باقی ماند. برای فهم بیشتر از عبارت شرح کمک گرفته شود.

قوله وهي أي الكلمة...

پس از تعریف «کلمه» به بیان اقسام آن می‌پردازد در این جا اعتراض می‌شود که مرجع ضمیر «هی» چیست؟ لفظ کلمه یا مفهومش. اگر مرجع ضمیر، لفظ کلمه است که آن اسم است زیرا بر کلمه «الف و لام» داخل شده و «الف و لام» از خواص اسم است لذا در این صورت تقسیم کلمه درست نیست چون در این حالت «إنقسام الشيء إلى نفسه و إلى غيره» لازم

می‌آید بدین جهت که مرجع «هی» لفظ کلمه است که اسم می‌باشد در این صورت ترجمه‌اش این است: کلمه یعنی اسم بر سه قسم است: اسم، فعل، حرف و به چنین تقسیمی، «إنقسام الشئ إلي نفسه و إلي غيره» می‌گویند که یک قسم از اسم خود اسم، و دو قسم دیگر

أي : منقسمة إلى هذه الأقسام الثلاثة

فعل و حرف است که غیر از آن می‌باشند و اگر مرجع ضمیر «هی» مفهوم کلمه باشد در این صورت بین ضمیر «هی» و مرجعش مطابقت نمی‌ماند زیرا ضمیر مؤنث، و مرجعش که مفهوم باشد مذکر است؟

جوابش این است که مرجع ضمیر، لفظ کلمه و تقسیم به اعتبار مفهوم می‌باشد در این صورت بین ضمیر و مرجع مطابقت وجود خواهد داشت و قیاحت «تقسیم الشئ إلي نفسه و إلي غيره» نیز لازم نمی‌آید. زیرا تقسیم برای اسم نیست که اسم تقسیم به سه قسم شود بلکه این تقسیم برای مفهوم کلمه است که عام و شامل هر سه قسم اسم، فعل، حرف می‌باشد.

قوله إي منقسمة...

جواب اعتراضی است که ضمیر «هی» راجع به طرف «کلمه» است که در ترکیب مبتدا واقع شده و «اسم» و «فعل» و «حرف» در جمله‌ی و «هی اسم و فعل و حرف» خبر برای مبتدا می‌باشد و قاعده این است که «إذا دار الضمير بين المرجع والخبر فرعاية الخبر أولي» پس طبق این قاعده باید خبر رعایت می‌شد یعنی مصنف به جای «هی» ضمیر مذکر می‌آورد؟

شارح با آوردن قید «منقسمة» اشاره به جواب همین اعتراض کرد که خبر «اسم و فعل و حرف» نیست بلکه خبر «الكلمة»، «منقسمة» محذوف است که مؤنث می‌باشد.

قوله إلي هذه الاقسام الثلاثة...

این نیز جواب اعتراضی است که توضیح آن این است: ضمیر «هی»، مبتدا و راجع به طرف «کلمه» است و «اسم و فعل و حرف» خبر است که هر سه با واو عاطفه جمع شده‌اند در این صورت چنین بر می‌آید که «کلمه» مجموعه‌ی هر سه تا می‌باشد یعنی زمانی که

«اسم و فعل و حرف» هر سه با هم جمع شوند بدان «کلمه» گفته شود به اسم تنها یا فعل تنها یا حرف تنها کلمه گفته نشود؟

شارح با آوردن «إلى هذه الأقسام الثلاثة» جواب اعتراض را به این نحو داده است که در این جا از قبیل تقسیم کلی به اقسام است نه از قبیل تقسیم کل به اجزا و زمانی که از قبیل تقسیم کلی به اقسام باشد در آن جا، ربط بر عطف مقدم خواهد بود یعنی ابتدا حکم واقع شده، سپس عطف متحقق می شود در این صورت مطلبش این می شود که کلمه اسم است، کلمه فعل است، کلمه حرف است. نه این که کلمه مجموعه ای از اسم و فعل و حرف باشد.

و منحصرة فيها

"لأنها" أي الكلمة : لما كانت موضوعة لمعنى والوضع يستلزم الدلالة فهي " إما " من صفتها " أن تدل على معنى \*كائن\* في نفسها " أي : في نفس الكلمة .

والمراد بكون المعنى في نفسها أن تدل الكلمة عليه بنفسها من غير حاجة إلى انضمام كلمة أخرى إليها لاستقلالها بالمفهومية " أو " من صفتها أن " لا تدل " على معنى في نفسها بل تدل على معنى تحتاج في الدلالة عليه إلى انضمام كلمة أخرى إليها لعدم استقلالها بالمفهومية ، وسيجيء تحقيق ذلك في بيان حد الاسم إن شاء الله تعالى .

اما اگر تقسیم کل به اجزا باشد در آن وقت عطف بر ربط مقدم است یعنی بعد از عطف حکم واقع می شود مثلاً این طور گفته می شود که اجزای چای شیر عبارتند از: آب، شیر، شکر و چای خشک در این مثال بر هر جزئش حکم چای بودن اطلاق نمی شود مثلاً به شیر تنها یا شکر یا آب تنها چای شیر گفته نمی شود بلکه مجموعه ی این اجزا را چای شیر می نامند. حاصلش این است که در «تقسیم الکلی الی الجزئیات» بر هر جزئی کلی حمل می شود اما در تقسیم «الکل الی الاجزاء» به جای حمل کل بر هر جزء بر مجموعه اجزا حمل می شود.

قوله ومنحصرة...

اعتراض وارد می شود که دلیل، فرع دعوی می باشد اول ادعا می شود بعد برایش دلیل می آورند اما در این جا ادعای حصر نشده است پس چطور از «لأنها» دلیل حصر را شروع نموده است؟

شارح با آوردن لفظ «منحصرة» بیان کرد که دعوی حصر ما محذوف است.

### قوله والوضع يستلزم الدلالة...

از این عبارت نیز شارح می‌خواهد پاسخ اعتراضی را بدهد که صورتش این است: وقتی در تعریف کلمه ذکر دلالت نیست پس چرا هنگام تقسیم کلمه لفظ دلالت را آوردید؟ جواب اعتراض این است که در تعریف «کلمه»، «وضع» ذکر شده است و «وضع» بذاته مستلزم دلالت است به این خاطر نیازی به ذکر بالتصريح و مستقل باقی نماند.

### قوله فهي اما من صفتها أن تدل...

«من صفتها» را آورد تا اعتراضی را پاسخ دهد که ضمیر «ها» در «لأنها»، اسم «أن» و «أن تدل»، خبر «أن» می‌باشد و اسم بر خبر حمل می‌شود اما در این ترکیب حمل خبر بر اسم

القسم " الثاني " : وهو ما لا يدل على معنى في نفسها " الحرف " كـ ( من والى ) فإنهما يحتاجان في الدلالة على معنييهما أعني : الابتداء والانتهاى إلى كلمة أخرى كـ ( البصرة والكوفة ) في قولك : ( سرت من البصرة إلى الكوفة ) . وإنما سمي هذا القسم حرفا ، لأن الحرف في اللغة : الطرف وهو في طرف ، أي : في جانب مقابل للاسم الفعل حيث يقعان عمدة في الكلام وهو لا يقع عمدة فيه كما سنعرف .  
و " القسم " الأول " وهو ما يدل على معنى في نفسها

صحیح نیست زیرا «أن تدل» به تأویل مصدر، وصف، و اسم «أن» که ضمیر «ها» می‌باشد، ذات است و حمل وصف بر ذات جایز نیست؟

شارح با آوردن «من صفتها» جواب اعتراض را این‌طور داد که «أن تدل» خبر «أن» نیست بلکه «من صفتها أن تدل» تمام جمله خبر برای «أن» می‌باشد. ترکیبش این‌گونه است: «من صفتها» متعلق به «کائن» خبر مقدم و «أن تدل» به تأویل مصدر یعنی به معنای دلالت، مبتدای مؤخر، مبتدای مؤخر با خبر مقدم جمله‌ی اسمیه‌ی خبریه، خبر برای «أن» می‌باشد.

ترکیب دوّم: این‌که «من صفتها» جار و مجرور متعلق «کائن» و «أن تدل» به تأویل مصدر فاعل «کائن»، «کائن» با متعلق و فاعل خود خبر برای «أن» می‌باشد. بعضی از حضرات این‌طور بیان کرده‌اند که «أن تدل» مصدر تأویلی می‌باشد و حمل مصدر تأویلی بر ذات

صحیح است زیرا مصدر تأویلی وصف محض نمی‌باشد و وصف محض مصدر صریحی است که حملش جایز نیست؟

شارح در پاسخ می‌گوید که قبل از «أن تدل» اگر لفظ «ذو» اضافه شود در این صورت «أن تدل» مصدر محض نیست لذا حملش صحیح می‌باشد.

### قوله القسم الثاني...

شارح «القسم» را آورد تا بیان کند که موصوف «الثانی»، «القسم» است نه «کلمه».

### قوله وأما سُمي هذا القسم حرفاً...

از این جا شارح وجه تسمیه حرف را بیان می‌کند. «حرف» در لغت به معنای «طرف» یعنی جانب می‌باشد. حرف نیز در کلام، مقابل اسم و فعل در جانب و طرف واقع است. یعنی هر علامتی که در اسم و فعل یافته می‌شود در حرف وجود ندارد.

"إما " من صفتها " أن يقترن " ذلك المعنى المدلول عليه بنفسها في الفهم عنها " بأحد الأزمنة الثلاثة " : الماضي والحال والمستقبل

اسم هم مسند است و هم مسندالیه. فعل تنها مسند واقع می‌شود و حرف نه مسند واقع می‌شود و نه مسندالیه.

شارح طرف را به «جانب مقابل للاسم و الفعل» تفسیر کرده است تا اعتراضی را پاسخ دهد.

اعتراض این است که «حرف» گاهی در وسط نیز واقع می‌شود مثلاً «زيدٌ في المسجد» در این مثال حرف «فی» در بین «زيد» و «مسجد» قرار دارد؟

شارح با این تفسیری که بیان کرد می‌فرماید که طرف به معنای کناره نیست بلکه طرف به معنای جهت مقابل اسم و فعل است؛ یعنی آن حالاتی که برای اسم و فعل وجود دارد در «حرف» یافته نمی‌شود.

قوله اما من صفتها أن يقترن ذلك المعنى...

شارح لفظ «ذالك المعنى» را آورد. مقصد از ذکر لفظ «ذالك» این است که آوردن ضمیر همراه با اسم اشاره «أوقع في الذهن» می‌باشد و لفظ «معنى» را آورد تا بیان کند که ضمیر «يقترن»، راجع به طرف «معنى» می‌باشد نه به طرف «لفظ» زیرا اقتران با زمان در «معنى» است نه که در لفظ.

قوله في الفهم...

پاسخ اعتراضی است که: مصادر نیز مختار بالزمان می‌باشند در حالی که از أفعال نیستند؟ جوابش این است که اقتران مصادر به زمان به اعتبار تحقق می‌باشد نه به اعتبار فهم. توضیحش این است که مصدر وقتی واقع شود وقت وقوعش حتماً در یک زمان‌های خواهد بود اما مصدر فی نفسه بر هیچ زمانه‌ای دلالت نمی‌کند.

قوله عنها...

لفظ «عنها» نیز جواب برای یک اعتراض می‌باشد. اعتراض این است که تعریف فعل بر اسم فاعل صادق می‌آید زیرا فاعل نیز مختار به زمان است مانند «زيد ضارب أمس یا الآن یا غداً» که در این صورت‌ها زمان‌های ماضی، حال یا استقبال یافته می‌شود؟

أي : حين يفهم ذلك المعنى عنها يفهم أحد الأزمنة الثلاثة أيضاً . مقارنا له

" أو " من صفتها ، أن " لا " يقترن ذلك المعنى المدلول عليه بنفسها في الفهم عنها مع أحد الأزمنة الثلاثة القسم " الثاني : " وهو ما يدل على معنى في نفسها غير مختار بأحد الأزمنة الثلاثة .  
" الاسم "

وهو مأخوذ من السمو وهو العلو لاستعلاؤه على أخويه حيث يتركب منه وحده الكلام دون أخويه . وقيل من الوسم وهو العلامة ، لأنه علامة على مسماه .

جوابش را شارح با «عنها» می‌دهد که هر لفظی که بر معنای مستقلی دلالت کند از همان لفظ باید زمانه فهمیده شود. در مثال مذکور از لفظ «ضارب» زمانه فهمیده نمی‌شود بلکه برای دلالت بر زمان باید لفظ «أمس یا الآن یا غداً» آورده شود.

قوله اي حين يفهم ذلك المعني...

جواب برای اعتراضی است که از الفاظ ماضی، حال و استقبال نیز دلالت بر زمان دارند چنان که از ماضی زمانه‌ی گذشته از حال زمانه‌ی موجود و از استقبال زمانه‌ی آینده فهمیده می‌شود لذا به این‌ها هم باید «فعل» گفته شود؟

شارح این‌طور جواب داده‌اند که وقتی معنای حدیثی یعنی معنای مصدری فهمیده شود در این وقت با آن «معنی» زمانه مقترن باشد و ماضی، حال، استقبال عین زمان‌اند و این‌گونه نیستند که با آن‌ها زمان مقترن باشد یعنی مقترن بالزمان باشند.

قوله وهو مأخوذ من السمو...

با تشدید واو «سما، یسموا، سمواً» مانند «علا، یعلوا، علواً» بر خلاف قیاس «واو» را حذف کرده، حرکت «سین» به «میم» داده شد تا که بر آن وقف صحیح باشد زیرا که وقف چه بالاشمام و یا بالاسکان یا بالروم باشد به غیر از حرکت، هیچ کدام از این‌ها صحیح نیستند بعداً در ابتدا همزه وصل آوردند تا ابتدا بالساکن لازم نیاید. «السمو» به معنای بلندی می‌باشد اسم نیز بر اخوین خود (هر دو برادرانش) یعنی فعل و حرف، علو و برتری دارد زیرا مسند و مسندالیه (هر دو) می‌تواند قرار گیرد و فعل، تنها مسند و حرف نه مسند و نه مسندالیه می‌تواند باشد.

قیل من الوسم...

" و " القسم " الأول " : وهو ما يدل على معنى في نفسها مقترن بأحد الأزمنة الثلاثة .  
 " الفعل " : سمي به لتضمنه معنى الفعل اللغوي وهو المصدر " وقد علم بذلك " أي : بوجه حصر الكلمة في الأقسام الثلاثة " حد كل واحد منها " أي : من تلك الأقسام الثلاثة وذلك لأنه قد علم به ، أي : بوجه الحصر أن الحرف كلمة تدل على معنى في نفسها بل تحتاج إلى انضمام كلمة أخرى إليها والفعل كلمة تدل على معنى في نفسها لكنه مقترن بأحد الأزمنة الثلاثة ، واسم كلمة تدل على معنى في نفسها لكنه غير مقترن بأحد الأزمنة الثلاثة .  
 فالكلمة مشتركة بين الأقسام الثلاثة ، والحرف ممتاز عن أخويه بعدم الاستقلال في الدلالة ، والفعل ممتاز عن الحرف بالاستقلال وعن الاسم بالاقتران والاسم ممتاز عن الحرف بالاستقلال وعن الفعل بعدم الاقتران . فعلم لكل واحد منها معرف جامع لأفراده ، مانع عن دخول غيرها فيه .

بعضی از حضرات «اسم» را مشتق از «وَسَمُّ» می‌دانند «وَسَمُّ» به معنای علامت می‌باشد چون اسم نیز بر مسمايش علامت می‌باشد بدین جهت به آن اسم گفته می‌شود.

روش تعلیل: «واو» را حذف کرده در ابتدایش «همزه» آوردند «اسم» شد. قول اول از بصیرین و قول دوم از کوفین می‌باشد. شارح قول دوم را با لفظ «قیل» بیان کرده که بر ضعف احتمال ثانی دلالت می‌کند دلیلش این است که اگر وجه تسمیه اسم این است که بر مسمايش علامت باشد پس به فعل هم باید اسم گفته شود زیرا در فعل نیز این خاصیت وجود دارد، دیگر این که گردان و تصریف اسم، «سمی یسمی تسمیة» است که از آن معلوم می‌شود اسم، ناقص واوی است نه مثال واوی و گرنه تصریف و گردانش باید «وسم یسم وسماً» می‌بود.

### قوله الفعل سمي به لتضمنه...

در این جا وجه تسمیه ی فعل اصطلاحی بیان می‌شود که در فعل اصطلاحی سه چیز یافته می‌شود:

۱- معنای مصدری یعنی کردن (در فارسی) ۲- زمان ۳- نسبت به سوی یک فاعل. چون معنای مصدری جزئی از فعل اصطلاحی می‌باشد لذا به فعل اصطلاحی بنابر قانون «تسمیه الكل باسم الجزء»، فعل اطلاق شده است یا به این نحو گفته شود که فعل اصطلاحی متضمن فعل لغوی نیز می‌باشد لذا بنابر قاعده ی «تسمیه المتضمن (بکسر المیم) باسم المتضمن (بفتح المیم)» فعل اصطلاحی را نیز «فعل» نامیده‌اند.

### قوله وقد عَلِمَ...

ولیس المراد بالحد هاهنا إلا المعروف الجامع المانع ، والله در المصنف حيث أشار إلى حدودها في ضمن دليل الحصر ، ثم نبه عليها بقوله : وقد علم بذلك حد كل واحد منها ، ثم صرح بما فيما بعد بناء على تفاوت مراتب الطابع .

اگر بسائط و جزئیات ادراک شود در آن وقت لفظ «عَرَفَ» را می‌آورند. اما اگر کلیات یا مرکبات ادراک شوند در این صورت لفظ «عَلِمَ» استعمال می‌شود و چون دلیل حصر مرکب از جنس و فصل است لذا مصنف لفظ «عَلِمَ» را به کار برده است.



قوله بذالك...

دو اعتراض می‌شود: ۱- اشاره باید به طرف چیزی محسوس باشد و دلیل حصر از محسوسات نیست؟ ۲- «ذالك» برای اشاره‌ی بعید استعمال می‌شود و در این جا دلیل حصر قریب (نزدیک) است؟

جواب: چون دلیل حصر خیلی واضح بود لذا آن را به منزله محسوس قرارداد، برایش اسم اشاره را به کار برد و چون دلیل حصر از لحاظ مرتبه خیلی بلند می‌باشد به همین جهت شارح بُعْدِ رُتَبی را در درجه بُعْدِ مکانی قرارداد و اسم اشاره بعید ذکر نمود.

قوله وليس المراد بالحد...

جواب برای اعتراضی است که مصنف به جای «حد» باید «رسم» به کار می‌برد. زیرا «حد» به چیزی گفته می‌شود که در آن از ذاتیات محدود بیان می‌گردد و در دلیل حصر این امر وجود ندارد. زیرا دلیل حصر مشتمل بر دلالت و عدم دلالت بر معنی و مشتمل بر اقتران و عدم اقتران به زمان می‌باشد و این ها از عوارض کلمه هستند نه از ذاتیات کلمه؟

شارح پاسخ می‌دهد که در این جا «حد» منطقی مراد نیست که حتماً باید مشتمل بر ذاتیات محدود باشد بلکه «حد» لغوی مراد است که به معنای جامع و مانع بودن می‌باشد و این در دلیل حصر یافته می‌شود.

قوله لله ذر المصنف...

«ذر» یعنی لَبَن (شیر) در این جا مجازاً به معنای خیر کثیر است که از قبیل ذکر خاص و اراده‌ی عام می‌باشد. شارح می‌خواهد مصنف را تعریف کند که ایشان در راستای تعریف کلمات ثلثه (اسم و فعل و حرف) استعداد طلاب را مدّ نظر قرار داده‌اند طالب زیرک و

"الكلام"

في اللغة ما يتكلم به قليلا كان أو كثيراً ، وفي اصطلاح النحاة " ما تَضَمَّنَ " أي : لفظ تضمن " كلمتين " ، حقيقة أو حكما ، أي : تكون كل واحدة منهما في ضمنه . فالتضمن - اسم فاعل - هو المجموع والمضمن - اسم مفعول - هو كل واحدة من الكلمتين ، فلا يلزم اتحادهما .

باهوش از دلیل حصر تعریف اسم و فعل و حرف را می‌فهمد و طلاب متوسط از تنبیهی (هشدار) که از «قَدْ عَلِمَ بِذَلِكَ» شده تعریف کلمات ثلثه را حاصل خواهند نمود و برای طلاب کندذهن تعریف اسم و فعل و حرف را صراحتاً بیان نموده‌اند کسانی که دلسوز و مهربان می‌باشند همین طرز عمل را اختیار می‌کنند تا هیچ کس محروم نماند و هر شخص طبق صلاحیت و استعداد خویش بتواند فایده‌ای حاصل کند.

## تعریف کلام

### قوله الکلام...

قبلاً گفتیم که موضوع علم نحو «کلمه و کلام» است. بعد از فراغت از بیان «کلمه» اکنون می‌پردازد به بیان «کلام» و می‌فرماید: «الکلام ما تضمن ...»

### قوله ما تضمن ای لفظ تضمن...

اعتراض می‌شد که طبق تعریف «کلام» هر چیزی که متضمن دو کلمه است بدان کلام گفته شود پس بر کاغذی که «زید قائم» نوشته شده باید «کلام» گفته شود زیرا کاغذ نیز متضمن دو کلمه است؟

شارح با آوردن «لفظ» پاسخ داد که «کلام» از اقسام «لفظ» می‌باشد پس هر لفظی که متضمن دو کلمه باشد به آن «کلام» گفته می‌شود نه به کاغذ یا چیزی که بر آن دو کلمه نوشته شود زیرا این اشیاء از قبیل الفاظ نیستند.

### قوله کلمتین...

"بالإسناد"، أي: تضمننا حاصلًا بسبب إسناد إحدى الكلمتين إلى الأخرى. والإسناد نسبة إحدى الكلمتين حقيقة أو حكماً إلى الأخرى بحيث تفيد مخاطب فائدة تامة. فقوله: (ما) لفظ يتناول المهملات والمفردات والمركبات الكلامية وغير الكلامية وبقيد (تضمن الكلمتين) خرجت المهملات والمفردات، وبقيد (الإسناد) خرجت المركبات غير الكلامية، مثل: (غلام زيد) و" (رجل فاضل) وبقيت المركبات الكلامية سواء كانت

عبرية ، مثل : ( ضرب زيد ) و ( ضربت هند ) و ( زيد قائم ) أو إنشائية مثل : ( اضرب ) و ( لا تضرب ) .  
فإن كل واحد منهما تضمن كلمتين ، إحداهما : ملفوظة ، والأخرى : منوّة ، وبهيهما إسناد يفيد المخاطب فائدة  
تامة

بر تعریف کلام اعتراض وارد می شود که در آن اتحاد متضمن و متضمن لازم آمده است. توضیح این که کلام به چیزی گفته می شود که متضمن دو کلمه باشد و همین دو کلمه خودشان «کلام» هستند مثلاً به «زيد قائم» کلام می گویند زیرا در آن دو کلمه «زيد» و «قائم» وجود دارد در حالی که خود این دو کلمه نیز «کلام» است؟

شارح در پاسخ می گوید: مجموعه ی هر دو کلمه یعنی (من حيث المجموع) متضمن اما هر کدام به طور جداگانه متضمن است لذا اتحاد این دو لازم نیامد.  
قوله بالاسناد أي تضمناً حاصلًا بسبب الاسناد...

شارح با تصریح قید «تضمناً حاصلًا» اشاره کرد که این جمله در ترکیب مفعول مطلق برای فعل «تضمن» می باشد. «تضمناً» مفعول مطلق را حذف کرده، صفتش «حاصلًا» را قائم مقام «تضمناً» قرار دادند سپس عامل «بسبب الاسناد» (جار و مجرور) یعنی «حاصلًا» را حذف نموده، جار و مجرور را در جای عامل گذاشتند زیرا اغلب اوقات عامل جار و مجرور را حذف کرده، خود جار و مجرور را قائم مقامش قرار می دهند و به آن ظرف می گویند.

با آوردن «بسبب الاسناد» اشاره کرد که «با» سببه است و با آوردن «أحد الكلمتين إلى الاخرى» بعد از اسناد بیان نمود که «الف و لام» در «بالاسناد» یا عوض از مضاف الیه است و یا هم «الف و لام» عهدی است.

قوله لقوله ما...

از این جا بیان برای جنس و فصل تعریف کلام است و به علت واضح بودن عبارت احتیاج به توضیح و تشریح ندارد.

وحيث كانت الكلمتان أعم من أن تكونا كلمتين حقيقة أو حكما ، دخل في التعريف مثل : ( زيد أبوه قائم ) أو (قائم أبوه ) أو ( قائم أبوه ) ، فإن الإخبار فيها مع أنها مركبات في حكم الكلمة المفردة أعني : ( قائم الأب ) .

ودخل فيه أيضاً مثل ( جسق مهمل ) ، ( دیز مقلوب زید ) مع أن المسند إليه فيهما مهمل ، ليس بكلمة فإنه في حكم هذا اللفظ .

### قوله المركبات الكلامية...

به مرکبات کلامی، مرکب تام و به مرکبات غیر کلامی، مرکب ناقص گفته می شود.

### قوله وحيث كانت الكلمتان أعم...

اعتراض وارد می شود که مثلاً به «زید أبوه قائم» و یا به «زید قائم أبوه» و یا به «زید قام أبوه»، به همهی این ها کلام می گویند در حالی که هر یک از این مثال ها از دو کلمه بیشتر بوده و مسند یعنی خبر، مرکب می باشد؟

جوابش این است: مراد از دو کلمه عام است که حقیقتاً دو کلمه باشد یا اگر زاید بر دو کلمه است بتوان آن را با تأویل، دو کلمه قرار داد. در این مثال ها خبر اگرچه مرکب است ولی می توان آن ها را در حکم کلمه مفرد درآورد، مثلاً «أبوه قائم» یا «قائم أبوه» و یا «قام أبوه» را به تأویل «قائم الاب» درآورد.

مسندالیه یعنی «زید» یک کلمه و «قائم الاب» که کلمه دوم است نیز مفرد می باشد لذا هیچ گونه اعتراضی وارد نمی شود.

### قوله ودخل فيه أيضاً مثل جسق مهمل...

این عبارت نیز جواب برای اعتراضی است که شما در تعریف کلام گفتید «ما تضمن...» یعنی متضمن دو کلمه باشد در حالی که در «جسق مهمل»، «جسق» لفظی است مهمل و در «دیز مقلوب زید»، لفظ «دیز» نیز مهمل است. پس وقتی که این ها مهمل هستند چطور مسندالیه واقع شده اند. با وجود این که در این مثال ها تنها مسند کلمه است ولی باز هم به این ها کلام گفته می شود؟

شارح در پاسخ می گوید: در این مثال ها اگرچه مسندالیه مهمل است ولی با تأویل کردن مسندالیه به «هذا اللفظ» به کلمه تبدیل می شوند. اکنون مطلب عبارت چنین خواهد بود: «هذا اللفظ (اعنی جسق) مهمل» این لفظ یعنی جسق، مهمل است و «هذا اللفظ (ای دیز) مقلوب زید» این لفظ یعنی دیز، مقلوب زید است.

اعلم أن كلام المصنف ظاهر في أن ، نحو : ( ضربت زيدا قائما ) مجموعه كلام بخلاف كلام صاحب المفصل ، حيث قال : " الكلام هو المركب من كلمتين أسندت إحداهما إلى الأخرى " ، فإنه صريح في أن الكلام هو (ضربت) فقط والمتعلقات خارجة عنه. ثم اعلم ، أن صاحب المفصل وصاحب اللباب ذهبا إلى ترادف الكلام والجمله . وكلام المصنف أيضاً ينظر إلى ذلك . فإنه قد اكتفى في تعريف الكلام بذكر الإسناد مطلقاً ولم يقيد به بكونه مقصوداً لذاته . ومن جعله أخص من الجملة قيده به فحينئذ يصدق الجملة علي الجملة الخبرية الواقعة أخباراً أو أوصافاً بخلاف الكلام .

قوله أعلم أن كلام المصنف رحمه الله...

از این جا اختلاف کلام ابن حاجب و صاحب مفصل بیان می شود اختلاف این است که آیا کلام تنها به ترکیب مسند و مسندالیه گفته می شود و یا متعلقات کلام نیز در کلام داخل است، شارح بیان می کند که صاحب مفصل کلام را با این الفاظ تعریف کرده اند: «الكلام هو المركب من كلمتين أسندت إحداهما إلى الأخرى». در این تعریف مبتدا و خبر هر دو «معرف باللام» است و بین این دو «هو» (ضمیر فصل) واقع شده که از آن حصر معلوم می شود با این تشریح واضح گردید که نزد صاحب مفصل کلام تنها بر مجموع دو کلمه اطلاق شده، به بیشتر از دو کلمه، کلام نمی گویند لذا متعلقات کلام از تحت کلام خارج است. ولی مصنف کلام را به «ما تضمن كلمتين بالاسناد» تعریف نموده اند در این تعریف چنین لفظی وجود ندارد که از آن انحصار کلام در دو کلمه فهمیده شود بدین جهت نزد مصنف به بیش از دو کلمه نیز کلام گفته می شود. مقصد این است که کلام کمتر از دو کلمه نباشد لذا نزد مصنف متعلقات کلام نیز در کلام داخل می باشد.

قوله ثم أعلم أن صاحب المفصل...

این عبارت مشتمل بر اختلاف دیگری است که شارح آن را بیان داشته اند. اختلاف این است که در بین جمله و کلام چه نسبتی وجود دارد؟ آیا مصداق هر دو یک چیز است یا این که دو چیز جداگانه می باشد؟

شارح می فرماید: مسلک و نظریه ی صاحب مفصل و صاحب لباب این است که کلام و جمله هر دو مترادف می باشند، ظاهراً این طور معلوم می شود که نظریه ی مصنف نیز همین

است زیرا مصنف در تعریف کلام به «ما تضمن کلمتین بالاسناد» اسناد را مقید به قید

ولی بعض الحواشی : أن المراد بالإسناد هو الإسناد المقصود لذاته ، وحينئذ يكون الكلام عند المصنف أيضاً أخص من الجملة . " ولا يتأتى " أي : لا يحصل " ذلك " أي : الكلام " إلا في " ضمن " اسمين " أحدهما مسند والآخر مسند إليه " أو " في ضمن " اسم " مسند إليه " وفعل " مسند . وفي بعض النسخ ( أو في فعل واسم )

مقصود لذاته نکرده اند ولی کسانی که کلام را از جمله خاص تر می دانند باید در تعریف کلام، اسناد را با قید مقصود لذاته مقید سازند.

#### قوله في بعض الحواشي...

مراد از بعض الحواشی، شرح هندی می باشد. شرح هندی را به بعض الحواشی بدین سبب تعبیر کرده اند که روش متقدمین همین بود که شرح را به صورت حاشیه می نوشتند. حاصل آنچه در بعض الحواشی ذکر شده از این قرار است: مراد از اسنادی که آن را مصنف با لفظ «بالاسناد» در تعریف کلام آورده، این است که اسناد مقصود لذاته باشد ولی چه دلیلی وجود دارد که مراد از اسناد، اسناد مقصودی باشد تا نزد مصنف نیز کلام از جمله خاص تر قرار گیرد؟

در این مورد باید گفت که براساس قاعدهی «المطلق اذا اطلق يراد به الفرد الكامل» یا (اذا اطلق المطلق يراد به الفرد الكامل) این مطلب را أخذ نموده ایم یعنی زمانی که مطلق بر حالت اطلاق باشد از آن فرد کامل مراد می باشد و فرد کامل اسناد همان اسنادی است که «مقصود لذاته» باشد.

#### قوله ولا يتأتى اي لا يحصل...

اعتراض می شد که «اتیان» از صفات ذوی العقول است لذا نسبتش به طرف کلام صحیح نیست چون که کلام، ذوی العقول نیست!

شارح جوابش را از «لايحصل» به این نحو داده اند که در این جا مقصد از «اتیان»، «حصول» است زیرا برای «اتیان»، «حصول» لازم است به این خاطر اگرچه ملزوم ذکر شده ولی لازم مراد است.

قوله إلا في ضمن إسمين...

شارح لفظ «ضمن» را در جواب اعتراضی اضافه نمود. اعتراض این است که مشارالیه «ذالك»، کلام است در این صورت مطلب عبارت این گونه می باشد که «کلام» حاصل نمی شود مگر در دو اسم یا یک اسم و یک فعل و این ظاهر است که به دو اسم یا یک اسم و یک فعل نیز «کلام» می گویند در این صورت حاصل عبارت این است که کلام حاصل نمی شود مگر در کلام لذا بر اثر اتحاد ظرف و مظروف «ظرفية الشيء لنفسه» لازم می آید و این امر غیر صحیح است؟

فإن التركيب الثنائي العقلي بين الأقسام الثلاثة يرتقي إلى ستة أقسام ، ثلاثة منها من جنس واحد ، اسم واسم ، فعل وفعل ، حرف وحرف . وثلاثة منها من جنسين مختلفين اسم وفعل ، اسم وحرف ، فعل وحرف . ومن البين ، أن الكلام لا يحصل بدون الإستناد ، والإستناد لا بد له من مسند ومسند إليه ، وهما لا يتحققان إلا في ضمن اسمين ، أو في اسم وفعل . وأما الأقسام الأربعة الباقية ، ففي الحرف والحرف كلاهما مفقودان ، وفي الفعل والفعل ، وفي الفعل والحرف المسند إليه مفقود . وفي الاسم والحرف أحدهما مفقود ، فإن الاسم إن كان مسنداً فالمسند إليه مفقود ، وإن كان مسنداً إليه فالمسند مفقود . ونحو ( يا زيد ) بتقدير : أدعو زيدا ، فلم يكن من تركيب الحرف والاسم بل من تركيب الفعل والاسم ، الذي هو النوي في ( أدعو ) و هو أنا.

شارح با آوردن لفظ «ضمن» پاسخ اعتراض را این گونه داده است که «کلام»، عام و دو اسم یا اسم و فعل، «خاص» می باشد پس خاص برای عام ظرف قرار گرفت یا این طور می گویم که مطلق کلام، «کلی» و دو اسم یا اسم و فعل برایش به منزله ی «جزئی» می باشد. به هر حال در هر دو صورت اتحاد ظرف و مظروف نیست تا «ظرفية الشيء لنفسه» لازم بیاید.

قوله فإن التركيب الثنائي العقلي...

مصنف دو تا از صورت های حصول کلام را بیان نمود که دو اسم باشد یکی از آنها مسند و دیگری مسندالیه و یا یک اسم و یک فعل که به ترتیب مسندالیه و مسند واقع شود. شارح احتمالات شش گانه ترکیب کلام را که عقلاً ثابت است بیان نموده، می خواهد علت انحصار کلام در دو صورت را بیان کند.

قوله ونحو یا زید...

چون مصنف «کلام» را در دو صورت منحصر کرد بر آن اعتراض پیش می‌آمد که مثالی مانند «یا زید» نزد همه‌ی نحّات، «کلام» به حساب می‌آید در حالی که مرکب از حرف «یا» و اسم «زید» است. پس با این ترکیب معلوم شد که انحصار کلام در دو صورت درست نیست زیرا این امکان وجود دارد که کلام مرکب از یک حرف و یک اسم نیز باشد چنان که قبلاً مثالش گذشت؟

شارح در پاسخ می‌گوید: «یا» حرف ندا قائم مقام فعل «ادعو» است که ضمیر «أنا» فاعل آن می‌باشد. لذا «یا زید» مرکب از یک اسم و یک فعل است نه مرکب از یک حرف و یک اسم.

**تعریف اسم**

الاسم "ما دلّ" أي : كلمة دلت "على معنى" كائن في نفسه "أي : في نفس ما دلّ، يعني : الكلمة. فتذكّر الضمير بناء على لفظ الموصول .

قوله الاسم ما دل...

پیش از این تعریف و اقسام کلمه و کلام بیان شد از این جا تعریف اقسام کلمه به صورت جداگانه بیان خواهد شد از بین اقسام کلمه اسم، عمده و اصل می‌باشد زیرا هم مسند و هم مسندالیه هر دو می‌تواند باشد بدین جهت در مرحله‌ی اول شروع به تعریف اسم نمود.

قوله اي كلمة دلت...

اعتراض می‌شد که کلمه «ما» در تعریف اسم دارای چهار احتمال است و تمام احتمالات نادرست است:

(۱) شیء: در این صورت تعریف اسم بر دوال اربعه (خطوط، عقود، نصب، اشارات) صادق می‌آید زیرا همه‌ی این ها مصداق شیء هستند و هر یک بر معنی اش دلالت دارد.



(۲) لفظ: در این صورت تعریف اسم بر مرکب صادق می‌آید در حالی که مرکب اسم نیست زیرا اسم قسمی از کلمه می‌باشد و کلمه مفرد است نه مرکب.

(۳) کلمه: در این حالت بین ضمیر «دل» و مرجعش که لفظ «ما» باشد مطابقت وجود نخواهد داشت زیرا در «دل» ضمیر مذکر است و از «ما»، کلمه که مؤنث است، اراده شده است.

(۴) اسم: در این حالت «أخذ محدود فی الحد» لازم می‌آید؟

شارح پاسخ می‌دهد که از «ما» کلمه مراد است و ضمیر مذکر در «دل» به طرف «مای» موصوله به اعتبار لفظ راجع می‌باشد و «ما» به اعتبار لفظ، مذکر است پس در بین راجع و مرجع مطابقت وجود دارد.

#### قوله قال المصنف في الايضاح...

قبلاً شارح بیان داشت که ضمیر «ها» در «فی نفسه» راجع به سوی «ما» می‌باشد که از آن «کلمه» مراد است. اکنون از «قال المصنف» احتمال دوم در مورد مرجع ضمیر بیان می‌شود

قال المصنف في الإيضاح شرح المفصل : الضمير في ( ما دلّ على معنى في نفسه ) يرجع إلى ( معنى ) أي : ما دلّ على معنى باعتبارها في نفسه وبالنظر إليه في نفسه ، لا باعتبار أمر خارج عنه ، كقولك : الدار في نفسها حكمها كذا ، أي : لا باعتبار أمر خارج عنها ، ولذلك قيل : الحرف ما دلّ على معنى في غيره أي : حاصل في غيره ، أي : باعتبار متعلقه لا باعتبارها في نفسه انتهى كلامه

که مصنف در شرح مفصل به نام ایضاح که از تصنیفات خود ایشان است بیان کرده‌اند که ضمیر «فی نفسه» راجع به سوی «معنی» است در این صورت اعتراض می‌شود که اگر ضمیر راجع به «معنی» باشد، در این وقت بودن «معنی» در «معنی» لازم می‌آید و این «ظرفیة الشيء لنفسه» می‌باشد؟

جوابش را شارح این طور داد که لفظ «فی» به معنای اعتبار است. بنابراین تقدیر عبارت چنین می‌شود که: «الاسم ما دلّ على معنى معتبراً فى نفسه» یعنی اسم کلمه‌ای است که بر چنین معنایی دلالت کند که معتبر فی نفسه باشد یعنی در آن احتیاج به اعتبار کردن کلمه‌ای دیگر نباشد. خلاصه‌اش این است که ذاتش بر «معنی» دلالت دارد و منظور از «بالنظر الیه فی

نفسه» همین است، در حرف این امر وجود ندارد زیرا معنایش «منظور الیه فی نفسه» نیست بلکه در آن، امر خارج یعنی کلمه‌ی دیگر باید اعتبار شود.

قوله كقولك الدار في نفسها حكما كذا...

شارح این قول را به عنوان سند بیان می‌کند که این گفته ما که «فی» در این جا به معنای اعتبار است فرضی و تخمینی نیست بلکه نزد اهل عرب استعمالش شایع و عام می‌باشد مانند مثال مذکور «الدار فی نفسها حکما کذا» مطلبش این است که منزل به اعتبار ذاتش دارای این قیمت است یعنی ارزش و بهای این منزل این قدر است اما اگر وسط شهر و نزدیک مترو و محفوظ از خطرات باشد آن وقت قیمتش چندین برابر می‌شود.

## محصول

ومحصوله : ما ذكره بعض المحققين حيث قال : كما أن في الخارج موجودا قائما بذاته وموجودا قائما بغيره كذلك في الذهن معقول هو مدرك قصدا ملحوظ في ذاته ، يصلح أن يحكم عليه وبه ، ومعقول هو مدرك تبعا وآلة للاحظة غيره ، فلا يصلح لشيء منهما

قوله ومحصوله ما ذكره بعض المحققين...

در قولی که مصنف در ایضاح ذکر کرده بود اجمال وجود داشت لذا عبارت «محصوله» برای تفصیل این اجمال می‌باشد. مراد از بعض المحققین سید السند می‌باشد. از لفظ «ذکره» معلوم می‌شود که آنچه در «محصوله» بیان شده است از جمله تحقیقات خودشان نیست بلکه گفته دیگران است که آن‌ها را سید صاحب ذکر کرده اند. والله اعلم بالصواب.

قبل از محصول به حواله ایضاح معنای اسمی و حرفی بیان شده است و هر دو این‌ها از امور عقلی به شمار می‌روند. اکنون با تشبیه دادن آن‌ها به امور حسّی می‌خواهد آن‌ها را توضیح دهد. خلاصه‌ی محصول تشبیه المعقول بالمحسوس می‌باشد. حاصل تشبیه این است که «موجود فی الخارج» بر دو قسم می‌باشد یکی قائم بذاته که وجودش ذاتی بوده، در وجودش به هیچ محلی محتاج نباشد و بدان «جوهر» گفته می‌شود. دیگری قائم بغيره است

که وجودش ذاتی نیست بلکه در وجود خود محتاج به محل می‌باشد و به آن «عرض» می‌گویند.

مثال جوهر مانند جسم که در وجودش محتاج به هیچ محلی نیست. مثال عرض چون لون (رنگ) که تا وقتی که در یک محلی (یعنی با یک جسمی) قائم نباشد وجودش ممکن نیست. همان‌طور که موجود فی الخارج بر دو قسم است، معقول فی الذهن نیز بر دو قسم می‌باشد:

(۱) مُدرک بذاته که ادراکش قصداً و بالذات صورت گیرد و در آن صلاحیت باشد که محکوم علیه مانند «القائم زید» و محکوم به مانند «زید القائم» یا فقط محکوم به مانند «زید ضرب» واقع شود. این مشابه جوهر بوده و مصداقش اسم و فعل می‌باشد.

فلا ابتداء مثلاً إذا لاحظ العقل قصداً وبالذات كان معنى مستقلاً بالمفهومية ملحوظاً في ذاته ، ولزمه تعقل متعلقه إجمالاً وتبعاً من غير حاجة إلى ذكره وهو بهذا الاعتبار مدلول لفظ الابتداء فقط ، فلا حاجة في الدلالة عليه إلى ضم كلمة أخرى إليه لتدل على متعلقه ، وهذا هو المراد بقولهم : إن للاسم والفعل معنى كأننا في نفس الكلمة الدالة عليه .

(۲) دوم مُدرک بغیره که ادراکش بالذات نبوده بلکه بالتبع باشد یعنی تابع مدرک بالذات بوده و به وسیله‌ی آن ادراک گردد و در آن این صلاحیت نیست که محکوم علیه و محکوم به قرار گیرد. این نوع مشابه عرض بوده و مصداقش حرف می‌باشد.

قوله فلا ابتداء مثلاً...

پیش از این دو قسم معقول را که «مدرک بالذات» و «مدرک بالغیر» باشد، بیان کرد. اکنون می‌خواهد با مثال آنها را توضیح دهد که ابتدا دارای دو حیثیت است: یکی این که در آن معنای مصدری لحاظ گردد در این صورت ابتدا مستقل بالمفهومیت و ملحوظ بالذات بوده و برای دلالت کردن بر معنایش محتاج به کلمه‌ی دیگر نیست و صلاحیت قرار گرفتن محکوم علیه و محکوم به را نیز دارد. ابتدا به اعتبار این حیثیت خود، اسم می‌باشد.

قوله ولزمه تعقل متعلقه اجمالاً...

جواب برای اعتراضی است که ابتدا نسبتی است ما بین مبدء و مبدء منه و درك ابتدا بغیر این دو امکان ندارد پس ابتدا در این صورت نمی تواند مستقل باشد و وقتی مستقل نیست چطور می تواند مصداق اسم قرار گیرد؟

شارح رحمته الله پاسخ می دهد که درك ابتدا گرچه موقوف بر متعلقینش یعنی مبدء به و مبدء منه می باشد ولی برای فهم معنای ابتدا علم اجمالی درباره ی متعلقش کافی است و نیازی ندارد که حتماً کار خاص یا جای خاصی باشد که از آن ابتدا صورت گیرد و بعداً معنای ابتدا فهمیده شود. همین اندازه کافی است که یک گونه کاری باشد که از آن ابتدا شود یا یک جایی باشد که از آن جا شروع و آغاز گردد و این تعقل اجمالی درباره ی متعلق ابتدا از خود لفظ ابتدا فهمیده می شود. لذا احتیاجی به ذکر جداگانه متعلق نیست و موقوف بودن بر چنین تعقل اجمالی مضر استقلال نبوده و هیچ اثری بر استقلال لفظ ابتدا که مصدر است ندارد.

قوله لتدل علي متعلقه...

وإذا لاحظ العقل من حيث هو حالة بين السير والبصرة مثلا ، وجعله آلة لتعرف حالهما ، كان معنى غير مستقل بالمفهومية ولا يصلح أن يكون محكوما عليه وبه ولا يمكن أن يتعقل إلا بذكر متعلقه بخصوصه ، ولا أن يدل عليه إلا بضم كلمة أخرى دالة على متعلقه بخصوصه . والحاصل ، أن لفظ (الابتداء) موضوع لمعنى كلي ، ولفظة (من) موضوعة لكل واحد من جزئياته المخصوصة المتعلقة ، من حيث إنها حالات لمتعلقاتها ، وآلات لتعرف أحوالها ، وذلك المعنى الكلي يمكن أن يتعقل قصدا ، ويلاحظ في حد ذاته فيستقل بالمفهومية ، ويصلح أن يكون محكوما عليه ، وبه ، وأما تلك الجزئيات فلا تستقل بالمفهومية ، ولا تصلح أن تكون محكوما عليها ، أو بها ، إذ لا بد في كل منها أن يكون ملحوظا قصدا ، ليتمكن أن تعتبر النسبة بينه وبين غيره ، بل تلك الجزئيات لا تتعقل إلا بذكر متعلقاتها ، لتكون آلات ، لملاحظة أحوالها ، وهذا هو المراد بقولهم : إن الحرف يدل على معنى في غيره .

با آوردن این عبارت شارح می خواهد بیان دارد که ابتدا در صورتی که به معنای مصدري باشد در دلالت کردن بر متعلقش نیازی به اتصال کلمه دیگری ندارد حتی برای حصول فایده تامه نیز احتیاج به کلمه دیگر نیست.

قوله واذا لاحظته العقل من حيث هو حالة...

از این جا بیان برای حیثیت دوّم ابتدا می‌باشد. مطلبش این است که اگر ابتدا از این حیث ملاحظه شود که آن یک حالتی مثلاً در بین «سیر و بصره» است یعنی ابتدا برای «سیر» است که یک فعل مخصوص می‌باشد و ابتدا از بصره است که نام برای جایی مخصوص می‌باشد. پس ظاهر است که در این صورت معنای ابتدا بدون ذکر متعلقات فهمیده نمی‌شود. در این حالت ابتدا به معنای مصدری که مستقل است، نیست. آنچه شارح در ذیل این عبارت بیان داشته خلاصه‌اش همین بود که ذکر شد.

## الحاصل

قوله والحاصل...

وإذا عرفت هذا ، علمت أن المراد بكيونة المعنى في نفسه استقلاله بالمفهومية ، وبكيونة المعنى ، في نفس الكلمة ، دلالتها عليه من غير حاجة إلى ضم كلمة أخرى إليها لاستقلاله بالمفهومية . فمرجع كيونة المعنى في نفسه وكيونته في نفس الكلمة الدالة عليه إلى أمر واحد وهو ، استقلاله بالمفهومية .

ففي هذا الكتاب ، الضمير المجرور في ( نفسه ) ، يحتمل أن يرجع إلى ( ما ) الموصولة التي هي عبارة عن الكلمة وهذا هو الظاهر ، ليكون على طبق ما سبق في وجه الحصر من كيونة المعنى في نفس الكلمة ، ويحتمل أن يرجع إلى المعنى ولذا ذكر الضمير تنبيهاً على صحة إرادة كلا المعنيين ، ولكن عبارة ( المفصل ) ظاهرة في المعنى الأخير ، وهو إرجاع الضمير إلى المعنى ، لعدم مسبقيتها بما يدل على اعتبار كيونة المعنى في نفس الكلمة ، ولهذا جزم المصنف هناك برجوعه إلى المعنى .

پیش از این دو حیثیت در مورد ابتدا گذشت که به یک اعتبار مستقل و به اعتبار دیگر غیر مستقل بود. اکنون با «حاصل» می‌خواهد این امر را توضیح دهد که وقتی «ابتدا» واحد است در آن چگونه دو صورت یافته شده است؟ خلاصه‌ی حاصل این است که پدید آمدن دو حیثیت مذکور در ابتدا به اعتبار معنای کلی و جزئی می‌باشد. لفظ «ابتدا» که مصدر است برای یک معنای کلی وضع شده که به معنای مطلق شروع می‌باشد. برای فهم این معنی نه احتیاج به ذکر فعل به طور خصوصی و نه احتیاج به ذکر محلی مخصوص است. این معنای

کلی ابتدا، مستقل بالمفهومیت و مدلول اسم می‌باشد. اما اگر ابتدای جزئی مدّ نظر باشد یعنی ابتدا از فعلی خاص یا ابتدا از جایی خاص مقصود باشد، پس برای آن لفظ «من» وضع شده است. مانند «سرتُ من البصره» چون که مقصود بیان فعل مخصوص یعنی ابتدای «سیر» از جایی خاص یعنی «بصره» می‌باشد لذا برایش لفظ «من» آورده شده است همین طور حال سایر جزئیات می‌باشد که در آن‌ها لفظ «من» آورده می‌شود مثلاً خوردن، نوشیدن، خوابیدن، رفتن، خواندن و غیره که اگر خواسته باشیم ابتدای آن‌ها را بیان کنیم، آوردن لفظ «من» حتماً لازم است و این معنای جزئی ابتدا، مستقل بالمفهومیت نبوده و به خاطر مدلول حرفی صلاحیت وقوع محکوم علیه و محکوم به را ندارد.

#### قوله واذا عرفت هذا...

در این قسمت می‌خواهد بیان کند که مرجع ضمیر «فی نفسه» دارای دو احتمال است اول این که راجع به لفظ «ما» باشد که مصداقش «کلمه» است و دوم این که راجع به طرف «معنی» باشد که مآل و نتیجه هر دو احتمال، یکی است و آن «هو استقلاله بالمفهومیة» می‌باشد.

#### قوله ففي هذا الكتاب...

منظورش از «هذا الكتاب» کافی است. چون علامه ابن حاجب در کتاب کافی در تقسیم «کلمه» دلیل حصر را بیان کرد که از آن تعریف اقسام سه گانه کلمه نیز ضمناً معلوم می‌گردد و در دلیل حصر لفظ «فی نفسها» وجود دارد که ضمیر آن به «کلمه» راجع است بنابراین وقتی تعریف اسم را به صراحت بیان کرد در مرجع ضمیر «فی نفسه» طوری عمل کرد که در آن با دلیل حصر نیز مطابقت ایجاد گردد. یعنی در ضمیر «فی نفسه» دو احتمال می‌باشد: اول این که ضمیر راجع به طرف «ما» باشد که مصداقش «کلمه» است و «کلمه» اگرچه مونث است ولی لفظ «ما» مذکر است به این خاطر ضمیر مذکر می‌تواند به آن راجع شود.

احتمال دوم این که ضمیر «فی نفسه» همان‌طور که ظاهر است راجع به «معنی» باشد و در ایضاح دلیل حصری وجود ندارد. لذا هیچ گونه سوالی در مورد مطابقت و عدم مطابقت بین مرجع ضمیری که در دلیل حصر وجود دارد و ضمیری که در تعریف اسم است پیدا

نمی‌شود برای همین امر در ایضاح مصنف به طور جزم و یقینی فرمود که «الضمیر فی ما دلّ علی معنی فی نفسه یرجع الی معنی» در رابطه با مرجع فقط یک صورت را بیان داشته اند که ضمیر راجع به «معنی» می‌باشد. خلاصه اش این است که کتاب کافیه و ایضاح هر دو از تصنیفات علامه ابن حاجب می‌باشد درباره‌ی ضمیر «فی نفسه» در هر دو کتاب این احتمال مشترک است که ضمیر راجع به سوی «معنی» باشد و همین احتمال نیز راجع می‌باشد زیرا مرجع قریب است و چون که در کافیه دلیل حصر بیان شده که در آن لفظ «فی نفسها» می‌باشد و در آن ضمیر مونث است که مرجعش «کلمه» می‌باشد لذا مصنف در کافیه به خاطر دلیل حصر در مرجع ضمیر این نکته را مدّ نظر قرار داده است که چنان که ضمیر راجع به سوی «معنی» است به طرف «کلمه» که مصداق لفظ «ما» است نیز راجع باشد.

### فایده:

بعضی از شارحین نوشته اند که محصول به چیزی گفته می‌شود که از عبارت به تکلف فهمیده شود و حاصل آن است که از عبارت بدون تکلف بدان پی برده شود.

وبما سبق من التحقيق ظهر أنه لا يختل حد الاسم جمعا ، ولا حد الحرف منعاً بالأسماء اللازمة الإضافة ، مثل : ( ذو وفوق ، وتحت ، وقدام ، وخلف ) . إلى غير ذلك ، لأن معانيها مفهومات كلية مستقلة بالمفهومية ، ملحوظة في حد ذاتها ، ولزمها تعقل متعلقاً إجمالاً وتبعاً من غير حاجة إلى ذكرها ، لكن لما جرت العادة باستعمالها في مفهوماتها مضافة إلى متعلقات مخصوصة ، لأنه الغرض من وضعها ، لزوم ذكرها ، لفهم هذه الخصوصيات ، لا لأجل فهم أصل المعنى فهي دالة على معانيها المعتبرة في حد نفسها لا في غيرها ، فهي داخلية في حد الاسم خارجة عن حد الحرف .

### قوله وبما سبق من التحقيق...

پاسخ اعتراضی است که حاصلش این است: «اسماء لازمة الإضافة» مانند «فوق، تحت و...» اسم هستند در صورتی که بدون اضافت به کلمات دیگر یعنی بدون اعتبار مضاف الیه در آنها معنایشان فهمیده نمی‌شود لذا از تعریف اسم خارج شده، در تعریف حروف داخل

شدند و با وجود چنین امری تعریف اسم جامع نماند و تعریف حرف نیز مانع از دخول غیر نشد؟

شارح با این عبارت جواب می دهد که «اسماء لازمة الاضافة» به اعتبار مفهوم کلی مستقل بالمفهومیت می باشند. وقتی هر کدام از آن ها ذکر گردند همراه با آن ها متعلقشان نیز اجمالاً فهمیده می شود و نیازی نیست که به صورت مستقل و جدا ذکر شوند به عنوان مثال هرگاه «فوق» ذکر گردد، به طور قطع پی می بریم که باید یک چیزی باشد که این در بالایش قرار گیرد و سایر اسماء نیز همین حالت را دارند.

قوله لكن لما جرت العادة...

این قول برای دفع یک توهّم می باشد و آن این است که از جوابتان فهمیده شد که چون وضع «اسماء لازمة الاضافة» برای مفهومات کلی است و به واسطه این معنای وضعی مستقل بوده و محتاج به متعلقات مخصوص نمی باشد لذا از تحت اسماء خارج نشدند. اما ما می بینیم که استعمالشان همیشه در معانی جزئی می باشد. چنان که خودتان نیز به این امر معترف هستید که از این جهت مستقل نیستند بنابراین گفته ما صادق آمد که تعریف اسم جامع و تعریف حرف مانع نشد؟

جواب: شارح پاسخ می دهد که چون منظور از وضع «اسماء لازمة الاضافة» این است که استعمالشان در متعلقات مخصوص جزئی باشد لذا مضاف الیه ایشان باید مدّ نظر قرار گیرد که از آن این شبهه پیش می آید که اسمای مذکور نیاز به مضاف الیه دارند در حالی که این

ولما كان الفعل دالا على معنى في نفسه باعتبار معناه التضميني أعني : الحدث وكان ذلك المعنى مقترنا مع أحد الأزمنة الثلاثة في الفهم عن لفظ الفعل أخرجه بقوله : " غير مقترن بأحد الأزمنة الثلاثة " أي : غير مقترن مع أحد الأزمنة الثلاثة في الفهم عن اللفظ الدال عليه فهو صفة بعد صفة ( لمعنى ) ، فبالصفة الأولى خرج الحرف عن حد الاسم ، وبالثانية الفعل .

احتیاج در هنگام استعمال پیش می آید نه در زمان وضع و ما «اسماء لازمة الاضافة» را مستقل «من حيث الوضع» قرار دادیم نه مستقل «من حيث الاستعمال» یعنی به اعتبار استعمال اگرچه مستقل نیستند اما به اعتبار وضع مستقل بالمفهومیت هستند.



قوله ولما كان الفعل...

چون اسم و فعل هر دو در دلالت کردن بر معنای مستقل مشترک اند ولی دلالت هر کدام با یکدیگر تفاوت دارد، مثلاً اسم بر معنای مستقل مطابقت و فعل تضمناً دلالت می‌کند با این وجود بعد از اتحاد در مقصود، تفاوت در دلالت هیچ اعتباری ندارد. پس وقتی که بین اسم و فعل اشتراک وجود دارد باید چیزی باشد که ما به الامتیاز قرار گرفته و اسم و فعل به وسیله‌ی آن از یکدیگر جدا گردند. برای این امر مصنف «غیر مقترن باحد الازمة الثلاثة» را آورد تا فعل را خارج سازد زیرا فعل، مقترن به زمان است و در اسم، اقتران به زمان وجود ندارد لذا با این قید، فعل از تعریف اسم خارج گردید.

قوله و كان ذالك المعنى...

این عبارت اشاره به «حدث» دارد یعنی فعل به اعتبار معنای «حدثی» که معنای مصدری است مستقل می‌باشد، در فعل سه چیز وجود دارد:

۱- معنای مصدری ۲- نسبت الی فاعل ما (به یک فاعل) ۳- زمان، از بین این سه تا فقط معنای مصدری است که صلاحیت استقلال را دارد به این خاطر شارح «ذالك المعنى» را آورد تا تعیین کند که صفت استقلال تنها در معنای مصدری می‌باشد.

قوله اي غير مقترن مع أحد الازمة الثلاثة...

مصنف با آوردن لفظ «مع» بیان می‌کند که لفظ «باء» در جمله‌ی «باحد الازمة الثلاثة» به معنای «مع» می‌باشد.

قوله عن لفظه الدال...

والمراد ( بعدم الاقتران ) أن يكون بحسب الوضع الأول ، فدخل فيه أسماء الأفعال جميعا ، لأن جميعها إما منقولة عن المصادر الأصلية سواء كان النقل فيه صريحا نحو :  
(روید) فإنه قد يستعمل مصدرا أيضاً ، أو غير صريح نحو ( هيات ) فإنه وإن لم يستعمل مصدرا إلا أنه على وزن ( قوفاة ) مصدر ( قوفى )

یعنی هر لفظی که بر معنایی دلالت می‌کند از خود لفظ، زمان فهمیده شود از این قید مثال‌هایی مانند «ضارب امس، الآن، غداً» خارج می‌شوند. زیرا خود «ضارب» بر هیچ یک

از زمان‌ها دلالت ندارد و در عوض از لفظ «امس» یا «الآن» و یا «غداً» مقترن بودن به زمان دانسته می‌شود.

### قوله والمراد بعدم الاقتران...

پاسخ اعتراضی است که با آوردن قید عدم اقتران در تعریف اسم، اسمای افعال خارج می‌شوند زیرا در اسمای افعال زمان وجود دارد؟

پاسخ اعتراض از «والمرا د بعدم الاقتران» داده می‌شود که مراد از عدم اقتران این است که در موقع وضع در آن، زمان وجود نداشته باشد و در اسمای افعال در وقت وضع زمانه‌ای وجود نداشته است بدین جهت اسمای افعال از تحت اسم خارج نمی‌باشند.

سؤال: از «الآن جمیعها» دلیل برای این است که چطور هنگام وضع در اسمای افعال، زمان وجود نداشته ولی موقع استعمال در آن‌ها زمان یافته می‌شود؟

پاسخ: حاصل دلیل این است: هر چند این‌ها از قبیل اسمای افعال هستند ولی در هیچ کدام از آن‌ها به اعتبار وضع اصلی زمانه‌ای وجود نداشته است، به همین سبب این‌ها از مصادر اصلی منقول می‌باشند، برابر است که نقل صریح باشد یا غیر صریح.

منظور از نقل صریح این است که در معنای مصدریش نیز استعمال گردد. مانند «روید» که اسم فعل است و به معنای «أمهل» که امر است، می‌باشد ولی در معنای مصدری نیز به کار می‌رود چنان‌که در «أمهلهم رویداً»، «رویداً» مصدر و مفعول مطلق برای فعل «أمهل» است.

منظور از نقل غیر صریحی آن است که در معنای مصدریش استعمال نشود. مانند «هیئات» که اسم فعل است و به معنای «بعد» که ماضی است، می‌باشد و در معنای مصدریش استعمال نمی‌گردد ولی بر وزن «قوقات» است که مصدر قوقی و به معنای فریاد زدن مرغ می‌آید.

### قوله أو عن المصادر التي كانت...

أو عن المصادر التي كانت في الأصل أصواتاً نحو : ( صه ومه ) أو عن الظروف أو عن الجار والمجرور نحو : ( مامك زيدا ) ، و ( عليك زيدا ) فليس لشيء منها الدلالة على أحد الأزمنة الثلاثة ، بحسب الوضع الأول ، وخرج عنه الأفعال المنسلخة عن الزمان نحو : ( عسى وكاد ) لاقتران معانيها به بحسب أصل الوضع ، وخرج عنه المضارع

أيضاً ، فإنه على تقدير اشتراكه بين الحال والاستقبال يدل على زمانين معينين من الأزمنة الثلاثة فيدل على واحد معين أيضاً في ضمنهما إذ لا يقدح في الدلالة على واحد معين الدلالة على ما سواه ، نعم يقدح في إرادة المعين إرادة ما سواه ، وأين الدلالة من الإرادة ؟

این جمله عطف بر «عن المصادر الاصلية» می باشد یعنی بعضی از اسمای افعال از مصادری نقل شده اند که در اصل از قبیل اصوات بوده مانند «صه» که در اصل یک صوت (صدا) است ولی بعدها به طرف معنای مصدری یعنی سکوت و دوباره از سکوت به «أسکت» نقل داده شده است.

#### قوله عن الظرف او الجار والمجرور...

بعضی از اسمای افعال از ظرف و یا جار و مجرور نقل خورده اند مانند «أمامك» که ظرف است اما بعدها به معنای «تقدّم» (جلو برو) که امر باشد نقل داده شد. همچنین «عليك» جار و مجرور است ولی بعداً به معنای «ألزم» (لازم بگیر) که امر باشد نقل داده شده است.

#### قوله فليس لشي منها الدلالة...

در هیچ یک از اسمای افعالی که در این جا ذکر شده، به اعتبار وضع، زمان وجود ندارد بلکه همان طور که قبلاً هم بیان شد موقع استعمال در آن ها زمان آمده است و در اقتران و عدم اقتران، وضع اعتبار دارد نه استعمال.

#### وخرج عنه الافعال المنسلخة عن الزمان...

جواب اعتراضی است که حاصلش این است: تعریف اسم بر افعال منسلخه عن الزمان یعنی بر افعال مقاربه صادق می آید مانند «عسی، کاد، و...» که فعل هستند ولی از آن ها زمان بیرون آورده شده، اکنون این افعال بر زمانه ای دلالت ندارند لذا تعریف اسم مانع عن دخول الغير و تعریف فعل جامع لافراد نه شد؟

این عبارت پاسخ اعتراض مذکور می باشد که در آن ها به اعتبار وضع، زمان وجود دارد لذا از لیست اسماء، خارج شده و در افعال داخلند.

### قوله وخرج عنه المضارع ايضاً...

این نیز جواب اعتراضی است که منشاء آن لفظ «أحد» است که در «غیر مقترن بأحد الازمنة الثلاثة» مذکور می‌باشد. حاصل اعتراض این است که شما در تعریف اسم گفتید که از سه زمان یک زمان در آن وجود نداشته باشد و در مضارع چون که دو زمان وجود دارد لذا می‌تواند مصداق «غیر مقترن بأحد الازمنة الثلاثة» قرار گیرد به این خاطر در اسماء داخل شدند حال آن که مضارع از افعال است پس تعریف اسم، مانع و تعریف فعل، جامع برای افرادش نشد.

پاسخ این اعتراض دو بخش دارد: (۱) مضارع بین دو زمان (حال و استقبال) مشترک نیست بلکه تنها برای حال و یا استقبال وضع شده و در زمان دیگر مجازاً استعمال می‌گردد. در این صورت هیچ اعتراضی وارد نمی‌شود. چون وقتی که «اقتران بأحد الازمنة الثلاثة» وجود دارد نمی‌تواند مصداق «غیر مقترن بأحد الازمنة الثلاثة» باشد.

(۲) قسمت دوم جواب این است که مضارع اگرچه بر دو زمان دلالت دارد ولی این ظاهر است که وقتی بر دو زمان دلالت داشته باشد در ضمن آن بر یک زمان حتماً دلالت وجود خواهد داشت.

### قوله إذ لا يقدح...

پاسخ اعتراضی است که وقتی پذیرفتیم که در مضارع بر دو زمان دلالت وجود دارد، در این صورت لازم می‌آید که عموم مشترک جایز باشد حال آن که در مشترک عموم جایز نیست؟

پاسخ این است که در صورت مذکور عموم مشترک در دلالت لازم می‌آید و عموم مشترک در دلالت جایز است بر خلاف اراده که عموم مشترک در آن جایز نیست و در این جا عموم مشترک در اراده نیست.

## خواص اسم

ولما فرغ من بيان حد الاسم أراد أن يذكر بعض خواصه ليفيد زيادة معرفة به ، فقال : " ومن خواصه " منها بصيغة جمع الكثرة على كثرتها وبـ ( من ) التبعية ، على أن ما ذكره بعض منها . وهي : جمع خاصة ، وخاصة الشيء ما يختص به ولا يوجد في غيره وهي ، إما شاملة لجميع أفراد ما هي خاصة له كالكتاب بالقوة للإنسان ، أو غير شاملة كالكتاب بالفعل له .

### قوله ولما فرغ من بيان حد الاسم...

پیش از این مصنف اسم را تعریف کرد اکنون می خواهد خواص اسم را بیان کند زیرا با معلوم شدن خواص، اسم به طور کامل واضح می گردد. حاصل این که خواص نیز متمم تعریف بوده و از تعریف خارج نمی باشند.

### قوله ومن خواصه...

بر این عبارت اعتراض می شود که «خواص» جمع کثرت است که دلالت بر زیاد بودن خاصه های اسم دارد و از «من» تبعیضی همراه با آن معلوم می شود که خاصه های اسم کم می باشد، اعتراض این جاست که پس این دو مفهوم متضاد چطور با هم جمع شدند؟ جوابش این است که خواص اسم زیاد است ولی در این جا مقدار کمی بیان خواهد شد. شارح از «منها» همین جواب را داده اند.

### خواص:

خواص جمع خاصه است و «خاصة الشيء ما يختص به ولا يوجد في غيره». خاصه بر دو قسم است: شاملة و غیر شاملة. تعریف و امثله این دو در شرح، خیلی با وضوح و با عباراتی آسان بیان شده است بنابراین نیاز به توضیح بیشتر ندارد. باید بدانیم که خواص اسم زیاد می باشد بعضی از حضرات تا بیست خاصه ذکر نموده اند ولی در این جا پنج خاصه بیشتر بیان نشده است.

علت انحصار در این پنج تا این است که خاصه ی اسم یا لفظی است و یا معنوی، اگر لفظی باشد یا در ابتدای اسم داخل می شود یا در انتهای اسم، اگر در ابتدای اسم بیاید پس

فمن خواص الاسم " دخول اللام " أي : لام التعريف . ولو قال : دخول حرف التعريف لكان شاملا للميم في مثل قوله عليه السلام " ليس من امبر امصيام ، في امسفر " لكنه لم يتعرض له لعدم شهرته

آن لام تعریف است اگر در آخر اسم بیاید یا از قبیل حرکت است یا از توابع حرکت - اگر حرکت است پس آن دخول جر، و در صورتی که تابع باشد آن تنوین است - اما اگر خاصه، معنوی باشد یا در ضمن مرکب تام می باشد و یا در مرکب غیر تام، اولی اسناد و دومی اضافت خواهد بود.

#### قوله دخول اللام اي لام التعريف...

اعتراض می شود که «دخول اللام» از خواص اسم قرار داده شده، در حالی که «لام» بر افعال نیز داخل می شود مانند لام امر، لام تأکید؟

شارح با آوردن «ای لام التعریف» جواب اعتراض را این گونه می دهد که مقصد از «لام»، لام تعریف می باشد و لام تعریف تنها بر اسم داخل می شود. الف و لامی که در «اللام» وجود دارد یا در عوض مضاف الیه محذوف است و یا الف و لام عهدی می باشد. همان طور که در عبارت شارح «ای لام التعریف» اشاره به هر دو احتمال شده است.

#### قوله ولو قال دخول حرف التعريف...

اعتراض می شود که مصنف باید به جای «دخول اللام»، «دخول حرف التعریف» می گفت تا «میم» را هم شامل شود زیرا «میم» نیز حرف تعریف می باشد چنان که ارشاد نبی کریم ﷺ است «لیس من امبر امصيام فی امسفر».

جوابش این است که حرف تعریف بودن «میم» مشهور نیست و یا این که تنها در زبان قبیله ی حِمْیَر، «میم» حرف تعریف یوده و در زبان های (لغات) دیگر «میم» در حرف تعریف داخل نمی باشد و زبان حمیر نیز از فصاحت چندانی برخوردار نیست یعنی غیر فصیح می باشد. ولی در این جا یک سؤالی پیش می آید که اگر فصیح نیست پس چرا حضور ﷺ آن را تلفظ فرمودند و این مسلم است که هر گفته ی نبی کریم ﷺ نه تنها فصیح بلکه أفصح می باشد.

جوابش این است که شخصی از قبیله ی حمیر در موقع جهاد زمانی که ماه مبارک رمضان شروع شد، سؤال کرد «أمن امبر امصیام فی امسفر». نبی کریم ﷺ با لهجه ی خودش

و فی اختیاره اللام وحدها إشارة إلى أن المختار عنده ما ذهب إليه سيبويه من أن أداة التعريف هي : اللام وحدها زیدت علیها همزة الوصل لتعذر الابتداء بالساکن . وأما الخلیل : فقد ذهب إلى أنهما أل کـ ( هل ) والمبرد : إلى أنهما همزة المفتوحة وحدها ، زیدت اللام للفرق بینها و بین همزة الاستفهام وإنما اختص دخول حرف التعريف بالاسم لأنه موضوع لتعيين معنى مستقل بالمفهومية . يدل عليه اللفظ مطابقة ، والحرف لا يدل على المعنى المستقل بالمفهومية والفعل يدل عليه تضمنا لا مطابقة وهذه الخاصة ليست شاملة لجميع أفراد الاسم ، فإن حرف التعريف لا يدخل على الضمائر ، وأسماء الإشارة وغيرها ، كالموصلات وكذلك سائر الخواص الخمس المذكورة هاهنا .

جوابش را دادند و به جای «لام»، «میم» را استعمال نمودند تا بین سؤال و جواب مطابقت باشد و مخاطب بهتر متوجه شود.

#### قوله وفي إختياريه اللام...

در رابطه با تعریف «الف و لام» سه مذهب بیان شده است:

(۱) مذهب سبویه: حرف تعریف تنها «لام» است و چون ابتدا به ساکن محال و دشوار است بنابراین قبل از «لام» همزه ی وصل آورده شد.

(۲) مذهب خلیل: حرف تعریف «ال» بر وزن «هل» یعنی همزه و لام هر دو می باشد.

(۳) مذهب مبرد: حرف تعریف تنها همزه می باشد. «لام» به این خاطر افزوده شد تا بین

همزه ی تعریف و همزه ی استفهام تفاوت وجود داشته باشد.

از عبارت (دخول اللام) یعنی داخل شدن «لام» که مصنف آن را تحریر داشته اند چنین بر می آید که مصنف مذهب سبویه را ترجیح داده است. علت اختیار مذهب مذکور این است که چون حرف تنکیر یعنی تنوین یکی است، حرف تعریف نیز باید یکی باشد و آن «لام» است. همزه اگرچه یکی است ولی در درج (وسط) کلام ساقط می شود و علامت نباید ساقط گردد. اگر بگوییم همزه و لام هر دو حرف تعریف باشد، در این صورت یکی نیست.

قوله وإنما اختص...

از این جا شارح می‌خواهد دلیل داخل بودن لام تعریف در خواص اسم را بیان دارد که لام تعریف به این سبب وضع شده تا معنی‌هایی را که بر آن لفظ، مطابقت دلالت دارد متعین سازد و این امر تنها در اسم یافته می‌شود زیرا حرف بر معنای مستقل هیچ دلالتی ندارد و فعل اگرچه بر معنای مستقل دلالت می‌کند اما دلالتش بر معنای مستقل، تضمناً می‌باشد نه مطابقتاً.

"و" منها دخول "الجر" وإنما اختص دخول الجر بالاسم لأنه أثر حرف الجر في المجرور به لفظاً وفي المجرور به تقدیراً ، كما في الإضافة المعنوية ، ودخول حرف الجر لفظاً أو تقدیراً ، يختص بالاسم لأنه موضوع لإلغاء معنى الفعل إلى الاسم ، فينبغي أن يدخل الاسم ليفضي معنى الفعل إليه ، وأما الإضافة اللفظية فهي فرع للمعنوية فينبغي أن لا تخالف الأصل ، بأن تختص بما يخالف ما يختص به الأصل - أعني : الفعل - أو تزيد عليه بأن تعم الاسم والفعل .

قوله هذه الخاصة ليست شاملة...

شارح می‌فرماید: «دخول اللام»، خاصه‌ی شمله برای اسم نیست که سایر افرادش را شامل باشد چون بر اسمای اشاره، ضمائر و اسمای موصوله «لام» نمی‌آید و همین طور حال همه‌ی خواصی است که در این جا ذکر شده اند یعنی از جمله‌ی خواص شمله نیستند.

ومنها دخول الجر...

این خاصه‌ی دوم اسم می‌باشد - دخول حرف جر به این سبب خاصه‌ی اسم است که جرّ، اثر حرف جر است یعنی در هر جا مجروری باشد، در آن جا حرف جر حتماً خواهد بود برابر است که در الفاظ مذکور باشد چنان‌که در مجرور به لفظاً است مانند «مررت بزید» یا این که حرف جر پوشیده بوده و در الفاظ نباشد همان‌طور که در مجرور به تقدیراً این گونه می‌باشد مانند «غلام زید» که در آن «لام» پوشیده است و در اصل «غلام لزید» بوده است.



نحوی ها بر این امر اتفاق نظر دارند که دخول حرف جر چه در الفاظ باشد و چه پوشیده در هر حال تنها مخصوص اسم می باشد. پس زمانی که حرف جر مختص اسم باشد، اثرش نیز خاصی اسم خواهد بود و گرنه تخلف مؤثر از اثر - که باطل است - لازم می آید. قوله ودخول حرف الجر لفظاً أو تقديرًا يختص...

در این عبارت علت اختصاص دخول حرف جر به اسم بیان می شود که چرا دخول حرف جر خاصی اسم است؟

دلیلش این است که حرف جر به خاطر این وضع شده تا معنای فعل را به اسم برساند بنابراین متقاضی این است که حرف جر تنها بر اسم داخل شود.

قوله وأما الإضافة اللفظية...

" و " منها دخول " التنوين " بأقسامه " إلا تنوين الترم ، وسيجيء في آخر الكتاب - إن شاء الله تعالى - تعريفه وبيان أقسامه على وجه يظهر جهة اختصاص ما عدا تنوين الترم به وجهة عدم اختصاص تنوين الترم به .

اعتراض می شود که اکنون شما بیان داشتید که جر، اثر حرف جر می باشد یعنی در هر جا جر باشد در آن جا حرف جر لفظاً یا تقدیراً حتماً وجود خواهد داشت ولی ما می بینیم که در اضافت لفظی جر وجود دارد اما در آن جا حرف جر نه لفظاً موجود است و نه تقدیراً مانند «حسن الوجه» که در «الوجه»، جر است اما حرف جر وجود ندارد؟

جوابش این است که اضافت لفظی، فرع اضافت معنوی بوده و اضافت معنوی مختص اسم است. پس زمانی که اصل، مختص اسم است فرع آن که اضافت لفظی است نیز باید مختص به اسم باشد تا مخالفت فرع با اصل لازم نیاید. یکی از صورت های مخالفت این است که با وجود خاص بودن اضافت معنوی به اسم در مقابل، اضافت لفظی را مخصوص فعل قرار دهیم. صورت دوم این است که اضافت معنوی تنها مخصوص اسم باشد و اضافت لفظی عام قرار داده شود که در اسم و فعل هر دو یافته شود. در هر دو صورت مخالفت فرع با اصل است که جایز نیست.

قوله ومنها دخول التنوين...

این خاصه‌ی سوم اسم می‌باشد. تنوین بر پنج قسم است: ۱- تمکن ۲- تنکیر ۳- عوض ۴- مقابله ۵- ترنم

تنوین ترنم در آخر اشعار آمده، کارش کشیدن آواز است. یعنی هر لفظی که در آخر شعر باشد، تنوین ترنم در آن لفظ برای مدّ صوت می‌آید برابر است که در آخر فعل باشد یا اسم و یا حرف.

غیر از این تنوین، چهار قسم دیگر مخصوص اسم می‌باشد، علت اختصاص هر کدام به شرح ذیل است:

تنوین تمکن: برای منصرف کردن اسم می‌آید و منصرف بودن مخصوص اسم است.  
تنوین تنکیر: برای نکره کردن اسم می‌آید و معرفه و نکره بودن خاصه‌ی اسم می‌باشد.  
تنوین عوض: بر مضاف در عوض مضاف الیه می‌آید و مضاف بودن نیز مختص اسم است.

تنوین مقابله: بر جمع مؤنث سالم در مقابل نون جمع مذکر سالم داخل می‌شود و جمع مؤنث سالم اسم است.

" و " منها " الإسناد إليه " هو بالرفع عطف على ( دخول ) لا على مدخوله ، لأن المتبادر من الدخول الذكر في الأول أو اللحق بالآخر ، وكلاهما متفقان في الإسناد وكذا في الإضافة . والمراد به كون الشيء مسندا إليه ، وإنما اختص هذا المعنى بالاسم لأن الفعل وضع لأن يكون أبدا مسندا فقط ، فلو جعل مسندا إليه لزم خلاف وضعه . " و " منها " الإضافة " أي : كون الشيء مضافا ، بتقدير حرف الجر لا يذكره لفظا . ووجه اختصاصها بالاسم اختصاص لوازمها من التعريف والتخصيص والتخفيف به .

قوله وسيجيء في آخر الكتاب إنشاء الله تعریفه...

تنوین در لغت به معنای «جعل الشيء ذا نون» می‌باشد؛ یعنی چیزی را نون دار کردن. در اصطلاح نحوی ها تعریفش این است: «هو نون تتبع حركة آخر الكلمة لا لتأكيد الفعل» یعنی تنوین به نونی گفته می‌شود که تابع آخرین حرکت کلمه بوده و برای تأکید نباشد.

قوله ومنها الاسناد اليه وهو بالرفع...

از «بالرفع» معلوم شد که عطفش بر «دخول» است نه که بر مدخولش یعنی در شروع بحث خواص اسم این عبارت آمده است: «منها دخول اللام». در این عبارت، «دخول»، مضاف و «لام» مضاف الیه می‌باشد.

شارح رحمه الله می‌فرماید: «الاسناد اليه» عطف بر دخول می‌باشد که مضاف است و عطفش بر مضاف الیه صحیح نیست و گرنه تقدیر عبارت «ومنها دخول الاسناد اليه» خواهد بود یعنی داخل شدن مسندالیه خاصی اسم است حال آن که دخول مسندالیه گفته‌ای بی مفهوم و بدون معنی است زیرا دخول حقیقی آن است که در شروع بیاید و اگر در آخر ملحق شود بدان دخول مجازی گفته می‌شود. ولی در اسناد الیه هیچ یک از این دو صورت متحقق و ثابت نمی‌گردد بدین جهت «الاسناد اليه»، مضاف الیه برای دخول قرار نخواهد گرفت.

قوله والمراد به كون الشيء مسندا اليه...

یعنی مقصد از «الاسناد اليه»، مسندالیه است نه مسند زیرا مسند خاصه فعل است. مسندالیه بودن بدین جهت خاصی اسم است که فعل برای این وضع شده تا همیشه مسند باشد و اگر فعل نیز مسندالیه واقع شود در این صورت خلاف وضع لازم می‌آید و در حرف معنی مستقل وجود ندارد لذا نه مسند و نه مسندالیه هیچ کدام از این احتمالات نمی‌تواند قرار گیرد.

قوله ومنها الاضافة...

وإنما فسرنا الإضافة بكون الشيء مضافا ، لأن الفعل والجملة قد يقعان مضافا إليه ، كما في قوله تعالى : { يوم ينفع الصادقين صدقهم } وقد يقال هذا بتأويل المصدر ، أي : ( يوم نفع الصادقين ) ، فالإضافة بتقدير حرف الجر مطلقا تختص بالاسم وإنما قيدناه بقولنا : بتقدير حرف الجر ، لنلا يتقضى بمثل قولنا : مررت بزید ، فإن ( مررت ) مضاف إلى " زید " بواسطة حرف الجر لفظا .

این نیز مانند «الاسناد اليه»، مرفوع و بر «دخول» عطف است نه بر مدخول دخول و گرنه تقدیر عبارت «دخول الاضافة» خواهد بود و دخول برای اضافت هیچ معنایی ندارد. شارح اضافت را به «كون الشيء مضافا بتقدير حرف الجر لا بذكرة لفظاً» تعریف نموده است. اضافت به این

دلیل خاصه ی اسم است که لوازماتش یعنی تعریف، تخصیص و تخفیف به اسم اختصاص دارند و لازم با هر چیزی که خاص گردد، ملزوم آن نیز با همان شیء خاص خواهد شد و گرنه انفکاک (جدایی) لازم از ملزوم که قبیح و باطل است لازم می آید. تعریف و تخصیص از خواص اضافه معنوی و تخفیف از خواص اضافه لفظی به شمار می رود. در اضافه معنوی اگر مضاف الیه معرفه باشد، مضاف نیز معرفه می گردد. اما اگر مضاف الیه نکره باشد در این صورت در مضاف تخصیص حاصل می شود. در اضافه لفظی از مضاف، تنوین حذف شده و در کلمه تنها تخفیف حاصل می گردد.

قوله إنما لفرنا الاضافة...

شارح اضافه را به «کون الشیء مضافاً» تفسیر نمود. از این عبارت در صدد است تا علت تفسیر اضافه به «کون الشیء مضافاً» را بیان دارد، که مضاف خاصه ی اسم است نه مضاف الیه چون که فعل و جمله نیز مضاف الیه واقع می شوند مانند «یوم ینفع الصادقین صدقهم».

قوله وقد یقال هذا بتأویل المصدر...

بعضی از حضرات می فرمایند: در هر جا فعل یا جمله، مضاف الیه واقع شود، به مصدر تأویل می گردد. چنان که در مثال مذکور «ینفع» به معنای «نفع» که مصدر است تأویل می شود و تأویل آیه «یوم نفع الصادقین صدقهم» می باشد. بنابراین معنای اضافه، عام است از این که مضاف الیه باشد یا مضاف در هر دو صورت مخصوص اسم خواهد بود.

قوله وإنما قیدناه بقولنا بتقدیر حرف الجر...

شارح در تفسیر اضافه، قید «بتقدیر حرف الجر» را افزود. در این صورت مفهومش چنین می باشد:

اضافه زمانی خاصه ی اسم است که در مضاف الیه، حرف جر پوشیده باشد اگر در الفاظ موجود باشد در این صورت اضافه، مختص اسم نیست زیرا چنین اضافتی در فعل نیز یافته می شود مانند «مررت بزید» که «مررت» فعل است اما به واسطه ی حرف جر به «زید» اضافه شده است.

## تعریف و حکم معرب

" وهو " أي : الاسم قسمان : " معرب ، ومبني " لأنه لا يخلو إما أن يكون مركباً مع غيره أو ، لا ، والأول إما أن يشبه مبني الأصل أو لا ، وهذا - أعني : المركب الذي لم يشبه مبني الأصل - ، وهو المعرب ، وما عداه - أعني : غير المركب والمركب الذي يشبه مبني الأصل - مبني .

\*\*\*

### قوله وهو اي الاسم قسمان معرب ومبني...

بعد از فراغت از تعریف اسم و متممات آن یعنی خواص اسم اکنون می پردازیم به تقسیم اسم. شارح با آوردن «ای الاسم قسمان» اعتراضی را پاسخ می دهد که مفهومش این است: ضمیر «هو» راجع به اسم است که در ترکیب، مبتدا می باشد و اسم، عام است ولی هر یک از معرب و مبني که از اقسام اسم به شمار می روند، خاص هستند زیرا اقسام به نسبت مقسمشان خاص می باشند و این دو (معرب و مبني) در ترکیب، خبر واقع شده اند و خبر بر مبتدا حمل می شود ولی در این جا حمل صحیح نیست. زیرا حمل خاص بر عام جایز نمی باشد.

شارح با تصریح قید «قسمان» فرمود که خبر «هو»، معرب و مبني نیستند که اعتراض شود بلکه خبر «هو» لفظِ «قسمان» است که محذوف می باشد. از «قسمان» اشاره به این است که تقسیم اسم به معرب و مبني از قبیل «تقسیم الکلی الی الجزئیات» است نه از قبیل «تقسیم الكل الی الاجزاء» زیرا قسم بر جزئی اطلاق می شود نه بر جزء.

" فالمعرب " الذي هو قسم من الاسم . " المركب " أي : الاسم الذي ركب مع غيره تركيباً يتحقق معه عامله

### قوله لأنه لا يخلو...

پیش از این مصنف ادعا کرده بود که اسم بر دو قسم است: معرب و مبني شارح می خواهد وجه حصر اسم را در این دو قسم بیان دارد که اسم یا با غیر، مرکب می شود یا نه. اگر با غیر، مرکب باشد یا با مبني الاصل مشابعت دارد یا نه اگر اسم، مرکب بوده با مبني

الاصل مشابهتی نداشته باشد در این حالت معرب خواهد بود و در غیر این صورت یعنی اگر مرکب نباشد یا این که مرکب باشد ولی با مبنی الاصل مشابهت داشته باشد در این صورت مبنی خواهد بود.

معرب را بر مبنی به این سبب مقدم کرد چون اصل در اسما این است که معرب باشد و امر دیگر این که مباحث معرب خیلی زیاد است. وجه تسمیه‌ی معرب و مبنی را خود شارح در آینده بیان خواهد کرد.

قوله فالمعرب الذي هو قسم من الاسم...

اعتراض می‌شود که مضارع نیز معرب است ولی به نحوی که مصنف معرب را تعریف نموده‌اند، مضارع را شامل نمی‌شود.

شارح با قید «الذي هو قسم من الاسم» این اعتراض را پاسخ داد که در این جا تعریف برای اسم است نه تعریف برای مطلق معرب بنابراین هیچ اشکالی وارد نمی‌شود.

قوله المركب اي الاسم الذي ركب...

اعتراض شده است که تعریف معرب، فعل ماضی را نیز شامل است. مثلاً در «ضرب زید»، «ضرب» مرکب است و با مبنی الاصل هیچ مشابهتی ندارد چون خودش مبنی الاصل می‌باشد.

شارح با آوردن قید «ای الاسم الذي ركب» جواب داد که مقصد از مرکب، اسم مرکب است و فعل ماضی، اسم نیست لذا تعریف معرب مانع از دخول غیر شد چون فعل ماضی را شامل نمی‌باشد.

قوله تركيباً يتحقق مع عامله...

این نیز جواب اعتراضی است که با وجود مرکب بودن «غلام» در ترکیب «غلام زید»، مصنف آن را مبنی می‌داند در حالی که «غلام» به سبب ترکیب باید معرب باشد

فیدخل فيه (زید، وقائم، وهؤلاء) في قولك: (زید قائم) و (قام هؤلاء) بخلاف ما ليس بمركب أصلاً من الأسماء المفردة المعدودة نحو: (ألف، با، تا، ثا، زید، عمرو، بكر) وبخلاف ما هو مركب مع غيره، لكن لا تركيباً يتحقق معه عامله، كـ (غلام)، في (غلام زید) فإن جميع ذلك من قبيل المبنیات عند المصنف.

"الذي لم يشبهه أي: لم يناسب"

شارح با افزودن قید «ترکیباً یتحقق مع عامله» این اعتراض را پاسخ می دهد که مراد از غیر، عامل می باشد. اکنون تعریف معرب این گونه خواهد بود: معرب اسمی است که با آن عاملش یافته شود و در «غلام زید»، عامل موجود نیست.

قوله فیدخل فیه زید وقائم...

شارح در این قسمت می خواهد بر تعریف معرب و مبنی تفریع کند که به علت آشکار بودن مطلب نیاز به توضیح بیشتر نیست.

قوله الذي لم يشبهه اي لم يناسب...

«ای لم يناسب» جواب اعتراضی است که مصنف معرب را به «المركب الذی لم يشبه مبنی الاصل» تعریف نموده اند یعنی هر مرکبی که با مبنی الاصل مشابهتی نداشته باشد بدان معرب می گویند و مشابهت یعنی «اشتراک فی کیفیّت» با این تفسیر مفهوم تعریف چنین است: هر مرکبی که با مبنی الاصل در «کیف» شریک نباشد معرب است پس این تعریف بر «أین» در جمله ی «أین زید» صادق می آید زیرا در این ترکیب «أین»، خبر و «زید»، مبتدای مؤخر است چون در مبتدا و خبر عامل معنوی وجود دارد لذا در «أین» هم ترکیب با عامل یافته می شود و هم با مبنی الاصل در کیف شریک نیست. با این توضیح معلوم گردید که تعریف معرب بر «أین» صادق می آید پس باید بدان معرب گفته شود حال آن که «أین» مبنی است؟

شارح با آوردن قید «لم يناسب» جواب می دهد که در این جا از «انتفاء خاص»، «انتفاء عام» مراد است و قرینه اش تعریف مبنی می باشد. مصنف مبنی را این گونه تعریف کرده است: «المبنی ما ناسب مبنی الاصل» چون معرب در مقابل مبنی قرار دارد بنابراین تعریفش «لم يناسب مبنی الاصل» خواهد بود.

توضیح و شرح آنچه که گذشت از این قرار است: اشتراکی که بین دو چیز یافته می شود بر چهار قسم است:

(۱) مجانست: که دو چیز در یک جنس شریک باشند مانند انسان و گاو که هر دو در حیوانیت شریک اند و حیوان برای هر دو به منزله ی جنس می باشد.

(۲) مماثلت: که دو چیز در یک نوع شریک باشند مانند زید و عمر که این دو در انسانیت شریک هستند و انسان برای هر دو به منزله‌ی نوع است.

(۳) مشابهت: که دو چیز در یک وصف لازم شریک باشند مثل زید و شیر که هر دو در وصف شجاعت شریک بوده، شجاعت برای هر دو لازم و ثابت است.

(۴) مشاکلت: که هر دو در شکل و صورت شریک باشند مثل اشتراک تصویر اسب با اصل اسب که تنها در صورت و شکل شریک هستند.

(۵) یک قسم پنجمی به نام مناسبت وجود دارد که از همه عام‌تر و شامل چهار تای دیگر می‌باشد.

اکنون بعد از این توضیح شارح، تعریف معرب این چنین می‌باشد: معرب، مرکبی است که مناسب با مبنی الاصل نباشد و «این» چون با مبنی الاصل یعنی همزه‌ی استفهام مناسبت دارد یعنی متضمن معنای استفهام است بنابراین بر آن تعریف معرب صادق نمی‌آید.

مناسبت با مبنی الاصل صورت‌های مختلفی دارد که عبارتند از:

۱- متضمن بودن معنای مبنی الاصل مانند «این» که متضمن معنای همزه‌ی استفهام است.

۲- در کامل بودن معنایش محتاج به غیر باشد مثل اسمای اشارات و اسمای موصولات که تا «مشارالیه و صله» ذکر نشود معنایشان فهمیده نمی‌شود در این صورت با حرف مشابهت دارند.

۳- واقع شدن در جای مبنی الاصل مانند «نزال» به معنای «انزل» که «نزال» به جای مبنی الاصل یعنی امر واقع شده است.

۴- با آن اسمی مشاکل (هم شکل) باشد که به جای مبنی الاصل واقع می‌شود مثل «فجار» بمعنی «الفجور» که مشاکلت با «نزال» دارد و «نزال» به معنای «انزل» به جای امر واقع شده که مبنی الاصل می‌باشد.

۵- به جای اسمی واقع شود که مشابه با مبنی الاصل باشد مثل منادای مضموم «یا زید» که به جای کاف خطاب مشابه با کاف حرفی قرار دارد و حرف مبنی الاصل است.



۶- مضاف به مبنی الاصل باشد مانند «یومئذ» که به «إذ» که مبنی الاصل است، اضافه شده است.

مناسبة مؤثرة في منع الإعراب " مبنی الاصل " أي : المبنی الذي هو الاصل في البناء . فالإضافة بيانية ، وهو الماضي والأمر بغير اللام والحرف . وهذا القيد خرج مثل ( هؤلاء ) في مثل ( قام هؤلاء ) لكونه مشابها لمبنی الاصل كما سيجيء في بابہ إن شاء الله تعالى .

اعلم أن صاحب الكشف جعل الأسماء المحدودة العارية عن المشاهدة المذكورة معربة . وليس النزاع في المعرب الذي هو اسم مفعول من قولك : ( أعربت الكلمة ) فإن ذلك لا يحصل إلا بإجراء الإعراب على آخر الكلمة بعد التركيب ، بل النزاع في المعرب اصطلاحا ، فاعتبر العلامة مجرد الصلاحية ، لاستحقاق الإعراب بعد التركيب ، وهو الظاهر من كلام الإمام عبدالقاهر واعتبر المصنف مع وجود الصلاحية حصول الاستحقاق بالفعل ، ولهذا أخذ التركيب في تعريفه ، وأما وجود الإعراب بالفعل في كون الاسم معربا ، فلم يعتبره أحد . ولذلك يقال : لم تعرب الكلمة وهي معربة .

#### قوله مناسبة مؤثرة في منع الاعراب...

اعتراض می شود که بر غیرمنصرف تعریف معرب صادق نمی آید زیرا غیرمنصرف با ماضی مناسبت دارد، همان طور که در ماضی دو فرع وجود دارد، غیر منصرف نیز شامل دو فرع است پس چون که ماضی مبنی الاصل است بنابراین به سبب مناسبت باید غیرمنصرف نیز مبنی بوده و از تعریف معرب خارج گردد که در این صورت تعریف معرب جامع لافراد و تعریف مبنی مانع عن دخول الغير نمی باشد.

با قید «مناسبة مؤثرة» این اعتراض دفع می شود. حاصلش این است: منظور از مناسبت آن مناسبتی است که مانع از اعراب باشد. اگر مناسبت مانع از دخول اعراب یافته شود کلمه مبنی خواهد بود و در صورت عدم چنین مناسبتی، کلمه معرب می باشد چنان که شش صورت از همین نوع مناسبت در ماقبل بیان شد و چون هیچ یک از این شش صورت در غیرمنصرف یافته نمی شود لذا از تعریف معرب خارج نمی گردد. با این توضیح معلوم گردید که اعتراض وارده بر تعریف معرب و مبنی صحیح نیست.

قوله هو الماضي والأمر بغير اللام والحرف...

مبنی الاصل همین سه تا می باشند. صاحب مفصل جمله را نیز در مبنی الاصل شامل کرده است و این امر خلاف مذهب مصنف است لذا مصنف سعی دارد تا این نظریه‌ی صاحب مفصل را رد کند.

قوله أعلم أن صاحب الكشف...

جواب اعتراضی است که کافیه مأخوذ از مفصل است و صاحب مفصل معرب را با الفاظ «المعرب ما لم يشبه مبنی الاصل» تعریف نموده‌اند در این تعریف لفظ مرکب وجود ندارد پس چرا مصنف در تعریف معرب قید «المرکب» را اضافه نموده‌اند؟

شارح از «إعلم» اعتراض را به این نحو پاسخ می دهد که نظریه‌ی صاحب مفصل با مصنف در مورد معرب فرق می کند. نزد صاحب مفصل اسمای معدود یعنی الف، با، تا، زید، عمرو، و غیره معرب هستند اگرچه همراه با عامل نباشند. بدین جهت لفظ مرکب را در تعریف معرب نیاورد اگر لفظ مرکب را در تعریف می آورد اسمای معدود از معرب خارج می گشتند زیرا اسمای معدوده با عامل مرکب نیستند و خارج بودن اسمای معدوده از معرب خلاف مسلک مصنف است.

اما نزد مصنف اسمای معدود مبنی می باشند به همین جهت در تعریف معرب قید مرکب را اضافه نمود تا به سبب این قید، اسمای معدوده از معرب خارج گردند. اگر قید ترکیب را نمی آورد اسمای معدوده در تعریف معرب داخل می شد در حالی که معرب بودن این اسما خلاف مذهب مصنف می باشد.

اختلاف مصنف و علامه زمخشری مبنی بر اختلافی دیگر است و اصل اختلاف این است که معیار معرب قرار دادن یک کلمه چیست؟

نزد علامه زمخشری برای معرب قرار گرفتن، صلاحیت استحقاق اعراب کافی است یعنی هر کلمه‌ای که بعد از دخول عامل می تواند معرب باشد بر آن کلمه قبل از آمدن عامل نیز معرب اطلاق می شود، چنین به نظر می رسد که مسلک و مذهب امام عبدالقادر نیز این گونه است.

اما نزد مصنف برای معرب بودن تنها صلاحیت استحقاق اعراب «بالقوة» کافی نیست بلکه باید استحقاق اعراب بالفعل حاصل شود و وقوع استحقاق اعراب بالفعل زمانیست که عامل داخل شود به همین جهت مصنف در تعریف معرب لفظ «المركب» را افزوده است. در این صورت مفهوم و مراد تعریف این است: معرب به کلمه‌ای گفته می‌شود که با عاملش مرکب باشد.

قوله أما وجود الاعراب بالفعل...

قبلاً علت و منشاء اختلاف بین علامه زمخشری و مصنف در مورد معرب بیان شد، اکنون شارح می‌خواهد بیان دارد که همگی در این امر متفقند که برای معرب بودن ضروری نیست که وقتی بر معرب، اعراب بیاید بدان معرب گفته شود لذا اگر کلمه‌ی معربی ساکن خوانده شود، مثلاً در «جاء

وإنما عدل المصنف عما هو المشهور عند الجمهور من أن المعرب : ما اختلف آخره باختلاف العوامل ، لأن الغرض من تدوين علم النحو أن يعرف به أحوال أواخر الكلمة في التركيب من لم يتبع لغة العرب ، ولم يعرف أحكامها بالسماع منهم ، فإن العارف بأحكامها ، كذلك مستغن عن النحو ولا فائدة له معتدا بها في معرفة اصطلاحاتهم . فالقصد من معرفة المعرب مثلاً ، أن يعرف أنه مما يختلف آخره في كلامهم ليجعل آخره مختلفاً فيطبق كلامهم . فمعرفة مقدمة على معرفة أنه مما يختلف آخره ، فلو كان معرفته المتقدمة حاصلة بمعرفة هذا الاختلاف وتعريفه به ، وجب أن يعرف أولاً بأنه مما يختلف آخره في كلام العرب ، ليعرف أنه مما يختلف آخره

زید» اگر «دال» ساکن شود به متکلم گفته می‌شود که چرا بر «زید» اعراب را ظاهر نکردید حال آن که «زید» معرب است. در این جا ملاحظه کنید که با وجود ساکن بودن و عدم اعراب بر «زید» بدان معرب گفته می‌شود پس معلوم گردید که برای معرب بودن نیازی به وجود اعراب بالفعل نیست.

باید در نظر داشت که این اختلاف در معرب اصطلاحی است و در معرب لغوی هیچ گنجایشی برای اختلاف نیست زیرا از حیث لغت به کلمه زمانی معرب گفته می‌شود که بر آن اعراب داخل شود و بعد از دخول اعراب همه به آن معرب می‌گویند چنان که شارح نیز این نکته را با عبارت «وليس النزاع في المعرب الذي...» بیان کرده‌اند.

قوله وإنما عدل...

بر مصنف اعتراض می‌شد که جمهور علما معرب را به «ما اختلف آخره باختلاف العوامل» تعریف کرده‌اند پس چرا مصنف از این تعریف عدول کرده و معرب را به «المركب الذی لم یشبه مبنی الاصل» تعریف نموده‌اند؟

شارح برای جواب ابتدا مقدمه‌ای بیان کرده که حاصلش این است. هدف از تدوین نحو این است که شخص غیر عربی که هیچ گونه آشنایی به این لغت ندارد و از طریق سماع هم به احکام آن واقف نیست بداند که این کلمه معرب است یا مبنی تا طبق قانون و قاعده آن را مورد استفاده قرار دهد یعنی اگر معرب است احکام اعراب را بر او جاری کند و اگر مبنی است نیز طبق قاعده‌ی مبنی آن را مورد استفاده قرار دهد. لزوماً باید قبلاً شناختی به معرب داشته باشد تا این که طبق مقتضای عامل بر آن اعراب جاری نماید. اما تعریف جمهور فاقد این مزیت است چون طبق تعریف جمهور هیچ راهی برای شناخت معرب قبل از ورود عامل وجود ندارد.

فیلزم تقدم الشيء على نفسه . فینبغي أن يعرف أولاً بغير ما عرفه به الجمهور ويجعل ما عرفوه به من جملة أحكامه كما فعله المصنف . و " حکمه " أي : من جملة أحكام المعرب ، وآثاره المترتبة عليه

قوله فيلزم تقدم الشيء على نفسه...

شارح می‌فرماید عدول از تعریف جمهور می‌تواند مبنی بر علت دیگری باشد و آن این است که بنابر تعریف جمهور «قباحت تقدم الشيء على نفسه و على غيره» لازم می‌آید. حاصل قباحت این است که از هرچه معرفت شیء حاصل شود باید آن را مقدم، و از هرچه غرض معلوم می‌گردد باید آن را مؤخر داشت. جمهور به غرض معرب یعنی «اختلف آخره باختلاف العوامل» اهمیت و جایگاه تعریف آن را دادند در حالی که غرض معرب باید مؤخر باشد با این ترتیب «تقدم الشيء على نفسه» که باطل است لازم می‌آید و هر چیزی که مستلزم باطل است خودش هم باطل می‌باشد. در عوض مصنف معرب را به «المركب

الذی...» تعریف کرد و تعریف جمهور از غرض معرب قرار داد تا خرابی «تقدم الشيء علی نفسه و علی غیره» لازم نیاید.

قوله و حکمه أي من جملة احکام المعرب...

پاسخ اعتراضی است که لفظ «حکم»، اسم ظاهر است که مضاف به ضمیر «ها» شده و طبق قاعده هرگاه اسم ظاهر به ضمیر مضاف گردد در آن استغراق می‌باشد. پس با این وجود باید تمام احکام معرب در «أن یختلف آخره باختلاف العوامل» منحصر باشد در حالی که چنین نیست زیرا احکام زیادی در «أن یختلف آخره باختلاف العوامل» داخل نیست؟

شارح پاسخ اعتراض را با قید «من جملة احکام المعرب» داد یعنی معرب دارای احکام زیادی است که یکی از آن‌ها همین حکم مذکور می‌باشد.

قوله وآثاره المترتبة علیه...

شارح در این عبارت پاسخگوی اعتراضی دیگر است که «حکم» از صفات ذوی العقول می‌باشد پس نسبتش به سوی معرب نباید درست باشد؟

جوابش این است که مراد از «حکم»، اثر می‌باشد. اکنون با این توجیه مطلبش چنین خواهد بود: هر اثری که بر معرب به سبب معرب بودنش مرتب می‌شود آنست که آخرش با اختلاف عوامل تبدیل می‌گردد.

من حیث هو معرب ، " أن یختلف آخره " أي : الحرف الذی هو آخر المعرب ذاتا ، بأن یتبدل حرف بحرف آخر حقيقة أو حکما ، إذا کان إعرابه بالحروف أو صفة بأن یتبدل صفة بصفة أخرى حقيقة أو حکما ، إذا کان إعرابه بالحركة .

قوله من حیث هو معرب...

یعنی حکم مختلف شدن آخر معرب بنابر اختلاف عوامل به حیث (جهت) معرب بودن معرب می‌باشد. اگر در معرب حیثیتی دیگر اعتبار شود مثلاً از این حیثیت که معرب، فاعل یا مفعول و یا حال باشد پس در این حالات حکم مذکور صادق نمی‌آید بلکه حکم، مطابق با همان حیثیت اعتبار خواهد شد به عنوان مثال از این حیثیت که معرب، فاعل واقع می‌شود بر آن رفع می‌آید و حکم دیگر حیثیات نیز به همین منوال می‌باشد.

قوله أن يختلف آخره أي الحرف الذي هو آخر المعرب...

اختلاف آخر معرب به سبب اختلاف عوامل ابتداءً بر دو قسم است: (۱) ذاتی (۲) صفتی

در اختلاف ذاتی حرف تبدیل می‌شود و حرفی که در حالت رفع وجود دارد در حالت نصب و جر به حرف دیگر تبدیل می‌شود. در اختلاف صفتی حرکتی به حرکت دیگر تبدیل می‌گردد و این اختلاف یا حقیقتاً است و یا حکماً، لفظاً است و یا تقدیراً. با این حساب جمعاً به هشت صورت در می‌آید، چهار صورت در رابطه با اختلاف ذاتی و چهار صورت دیگر در رابطه با اختلاف صفتی می‌باشد. اکنون به مثال‌های هر کدام توجه کنید:

(۱) اختلاف لفظی حقیقی من جهة الذات، مثال: جاء ابوك و رأيت أباك و مررت بأبيك.

(۲) اختلاف لفظی حقیقی من جهة الصفة، مثال: جاءني زيد و رأيت زيدا و مررت بزيدا.

(۳) اختلاف حکمی من جهة الذات، مثال: جاءني مسلمان و مسلمون و رأيت مسلمين و مسلمين و مررت بمسلمين و مسلمين (تثنية و جمع).

(۴) اختلاف لفظی حکمی من جهة الصفة، مثل: جاءني احمد و رأيت احمد و مررت باحمد.

(۵) اختلاف تقدیری حقیقی من جهة الذات، مانند: جاءني ابا القوم و رأيت ابا القوم و مررت بابي القوم.

(۶) اختلاف تقدیری حقیقی من جهة الصفة، نحو: جاءني فتى و رأيت فتى و مررت بفتى.

" باختلاف العوامل " أي : بسبب اختلاف العوامل الداخلة عليه في العمل ، بأن يعمل بعض منها خلاف ما يعمل البعض الآخر ، وإنما خصصنا اختلافها بكونه في العمل ، لئلا يتقضى بمثل قولنا : " إن زيدا مضروب " و " إني ضربت زيدا " ، و " إني ضارب زيدا " فإن العامل في ( زيدا ) في هذه الصور مختلف بالاسمية والفعلية والحرفية مع أن آخر المعرب لم يختلف باختلافه .

" لفظاً أو تقديراً " نصب على التمييز - أي : يختلف لفظ آخره ، أو تقديره - أو على المصدرية ، أي : يختلف اختلاف لفظ أو تقدير . والاختلاف لفظاً كما في قولك : ( جاءني زيد ) و ( رأيت زيدا ) و ( و مررت بزيدا )

وتقدیرا کما فی قولک : ( جاءني فتي ) و ( رأيت فتي ) و ( مررت بفتی ) . فإن أصله فتيّ وفتياً وفتي . انقلبت الياء ألفا ، فصار الإعراب تقدیریا

- (۷) اختلاف تقدیری حکمی من جهة الذات، مثال: جاءنی مسلمو القوم و رأیت مسلمی القوم و مررت بمسلمی القوم.
- (۸) اختلاف تقدیری حکمی من جهة الصفة، مانند: جاءنی حبلی و رأیت حبلی و مررت بحبلی.

قوله باختلاف العوامل اي بسبب اختلاف العوامل الداخلة عليه في العمل...

شارح با عبارت «ای بسبب اختلاف...» اشاره کرد که «باء» برای سببیت می باشد. اما قید «فی العمل» جواب برای اعتراضی است که بنابر آنچه گفتید باید آخر معرب به سبب اختلاف عوامل مختلف شود حال آن که در «إن زیداً مضروب، إني ضربت زیداً و إني ضارب زیداً» عامل، مختلف است ولی با این وجود «زیداً» در هر سه حالت منصوب می باشد؟

شارح با تصریح قید «فی العمل» پاسخ داد که با اختلاف عوامل این امر ضروری است که عمل هر عامل مختلف باشد اما در این جا اگرچه عامل مختلف است ولی هر یک متقاضی نصب است بدین جهت در آخر «زید» تغییری صورت نگرفته است. شارح از «إنما خصصنا اختلافها» می خواهد گفته های قبلی را توضیح دهد.

قوله لفظاً أو تقدیراً نصب علی التمييز...

در این بخش دلیل نصب «لفظاً و تقدیراً» بیان می شود که دارای چند احتمال است: اولاً ممکن است نصب «لفظاً و تقدیراً» بنابر تمیز باشد در این صورت اعتراض می شود که تمیز یا «محوّل عن الفاعل» است و یا «محوّل عن المفعول» یعنی به اعتبار اصل یا فاعل است و یا مفعول اما در این جا چنین نیست؟

والاختلاف اللفظي والتقديری أعم من أن يكون حقيقة ، أو حکما کما أشرنا إليه ، لئلا ينتقض بمثل قولنا : رأيت أحمد ، و مررت بأحمد ، وقولنا : رأيت مسلمين و مررت بمسلمين ، مثنی أو مجموعا ، فإنه قد اختلفت العوامل فيه ، ولا اختلاف فی آخر ( أحمد ) حقيقة بل حکما ، فإن فتحة أحمد بعد الناصب علامة النصب وبعد الجار علامة الجر

شارح با آوردن قید «ای یخترف لفظ آخره» بیان کرد که «لفظاً و تقدیراً» محوّل عن الفاعل می باشد.

احتمال دوم این که نصب «لفظاً و تقدیراً» بنابر مصدریت باشد یعنی مفعول مطلق برای «یختلف» قرار گیرد. در این صورت تقدیر عبارت «یختلف إختلاف لفظ أو تقدیر» خواهد بود.

ذکر اختلاف با مثال در مقابل با تفصیل گذشت بنابراین نیاز به توضیح بیشتر ندارد.

اعتراض این است که حکم معرب را این گونه بیان کردید که به سبب اختلاف عوامل، آخر معرب مختلف شود ولی ما مشاهده می‌کنیم که برخی از مواقع نه اختلاف در عامل و نه در آخر معرب می‌باشد مثل آن صورتی که بر اسم معربی که از قبل هیچ گونه عاملی نداشته، عامل داخل گردد: مثلاً شخصی بگوید «جاءنی زید» در این مثال عامل «جاء» اکنون داخل شده و بر «زید» هم فی الحال اعراب آمده است. پس در این حالت دخول عامل و حدوث اعراب می‌باشد، نه عامل مختلف است و نه در آخر معرب هیچ اختلافی به وجود آمده است؟

جوابش این است که معرب دارای احکام زیادی می‌باشد آنچه ما بیان داشتیم حکمی از احکام معرب است و آنچه را که شما بدان اشاره کردید نیز از جمله احکام معرب می‌باشد ما مسؤول این نیستیم که تمام احکام معرب را یک جا ذکر کنیم. شما فقط این طور می‌توانید بگویید که این حکم مذکور از خواص شامله برای معرب نمی‌باشد ولی ما در



پاسخ می‌گوییم که ما کی ادعا کردیم که این حکم، خاصی شامله است که شما حق اعتراض داشته باشید.

## تعریف و انواع اعراب

"الإعراب : ما " أي : حركة أو حرف " اختلف آخره " أي : آخر المعرب من حيث هو معرب ذاتا أو صفة " به " ، أي : بتلك الحركة أو الحرف ، وحين يراد بـ ( ما ) الموصولة ، الحركة أو الحرف ، لا يرد النقص بالعامل والمعنى المقتضى . ولو أبقيت على عمومها خرجا بالسببية المفهومة من قوله : ( به ) فإن المتبادر من السبب هو السبب القريب . والعامل ، والمعنى المقتضى من الأسباب البعيدة .

### قوله الاعراب ما أي حركة أو حرف...

مصنف با تفسیر «ما» به حرکت و حرف این اعتراض را جواب می‌دهد که شما «اعراب» را به «ما» اختلف آخره به» تعریف کرده اید در حالی که آخر معرب با عامل و معنای مقتضی للاعراب یعنی فاعلیت، مفعولیت و اضافت نیز مختلف می‌گردد با این وجود به عامل و معنای مقتضی للاعراب، اعراب گفته نمی‌شود پس معلوم شد که تعریف مذکور مانع از دخول غیر نشد؟

شارح با آوردن قید «حركة أو حرف» پاسخ داد که برای اعراب این امر ضروری است که حرکت باشد یا حرف در حالی که عامل و معنای مقتضی للاعراب نه حرکت است و نه حرف لذا این دو در اعراب داخل نمی‌باشد.

### قوله ولو أبقيت علي عمومها...

می‌فرماید که اگر لفظ «ما» بر عمومیتش باقی گذاشته شود و به حرکت یا حرف مختص (خاص) نشود باز هم عامل و معنای مقتضی للاعراب از تعریف خارج می‌شوند زیرا حرف بایی که در «باختلاف» است برای سببیت می‌باشد و از آن سبب قریب مراد است و عامل و معنای مقتضی للاعراب در معرب برای اختلاف از اسباب بعیده به شمار می‌روند لذا این دو نمی‌توانند در مصداق «باء» داخل باشند.

وبقید الحیثیة خرج حركة نحو ( غلامی ) ، لأنه معرب على اختيارا لمصنف ، لكن اختلاف هذه الحركة على آخر المعرب ، ليس من حيث إنه معرب بل من حيث إنه ما قبل ياء المتكلم وبهذا القدر تم حد الإعراب جمعا ومنعا ، ولكن المصنف أراد أن ينبه على فائدة اختلاف وضع الإعراب فضم إليه قوله : ( ليدل على المعاني المعنوية عليه )

### قوله وبقید الحیثیة...

شارح رحمته الله در تعریف اعراب بعد از «اختلف آخره» قید «من حيث هو معرب» را افزود. توضیح این که: اعراب به چیزی گفته می شود که به سبب آن آخر معرب از این حیثیت که معرب باشد مختلف گردد. از این جا بیان برای فایده قید حیثیت است که به الفاظی مانند «غلامی» که قبل از یای متکلم، کسره دارد اعراب گفته نمی شود زیرا دخول کسره بر آن ها به جهت معرب بودنشان نیست بلکه داخل شدن کسره به این سبب است که قبل از یای متکلم قرار دارد. مراد از نحو «غلامی» هر آن اسمی است که مضاف به یای متکلم باشد به شرطی که آن اسم، جمع مذکر سالم نباشد.

### قوله وبهذا القدر تم حد الاعراب...

اعراب با الفاظ «ما اختلف آخره» تعریف شده است. در رابطه با این عبارت، مصنف کافیه در شرحش کافیه نوشته است: «وبهذا القدر تم حد الاعراب جمعا ومنعا» یعنی با این مقدار از عبارت، تعریف اعراب به اعتبار جامعیت و مانعیت مکمل شد نیاز به عبارت دیگری ندارد ولی بعداً «لیدل علی المعانی المعنوية» را نیز اضافه کرد و در مورد آن گفت: «لیس هذا من تمام الحد». از این عبارت برخی از حضرات چنین تصور کرده اند که «لیدل علی المعانی المعنوية» با تعریف اعراب هیچ تعلق و ارتباطی ندارد و این عبارت به طور کلی از تعریف خارج است. شارح می خواهد این نظریه را رد نماید که این ایده درست نیست چون گرچه این عبارت در جامعیت و مانعیت تعریف هیچ نقشی ندارد اما با این وجود منظورش این نیست که عبارت مذکور هیچ نوع تعلقی با تعریف ندارد و به طور کلی مستقل است بنابراین باید برای «لیدل» عاملی جدا آورده شود چنان که برخی این گونه برداشت کرده اند که در این جا «وضع الاعراب» مقدر بوده و «لیدل» را متعلق به آن می دانند. شارح می گوید نیاز به این تکلفات نیست زیرا «لیدل» متعلق به عبارت تعریف بوده و «اختلف» نیز عامل آن است.

فكانه أراد هذا المعنى حيث قال : ليس هذا من تمام الحد ، لا أنه خارج عن الحد ، واللام في ( ليدل ) متعلق بأمر خارج عن الحد يعني : وضع الإعراب المفهوم من فحوى الكلام ، فإنه بعيد عن الفهم غاية البعد . فاللام فيه متعلق بقوله : ( اختلف آخره ) ، يعني : اختلف آخره " ليدل " الاختلاف أو ما به الاختلاف . " على المعاني " ، يعني : الفاعلية والمفعولية والإضافة " المعتورة " ، على صيغة اسم الفاعل " عليه " ، أي : على المعرب متعلق بمعتورة على تضمين مثل معنى الورود والاستيلاء .

سؤال این جا است که وقتی عبارت مذکور در جامعیت و مانعیت تعریف هیچ نقشی ندارد پس چرا آن را ذکر نموده است؟

علتش این است که مصنف اراده داشته تا با تعریف اعراب، هدف از اعراب و نیز علت اختلاف اعراب هر دو با هم دانسته شود، به همین منظور بیان فرمود که اعراب بدین جهت وضع شده است تا با آن حالت آخر معرب معلوم گردد که بر آن رفع، نصب یا جر است و چون معانی مقتضی اعراب یعنی فاعلیت، مفعولیت و اضافت مختلف است، لذا اعراب نیز مختلف می گردد. حاصلش این است که چون مقتضی (با کسره) مختلف است مقتضی (با فتحه) نیز مختلف می باشد.

قوله ليدل علي المعاني المعتورة عليه...

مقصد از معانی معتوره معنای فاعلیت، مفعولیت و اضافت می باشد و ضمیر «ها» در «عليه» راجع به معرب است. در این صورت ترجمه اش این است که «اختلاف» یا «ما به الاختلاف» بر آن طور معنایی دلالت کند که بر معرب نوبت به نوبت می آید و عامل «عليه»، «معتورة» می باشد.

اعتراض می شود که بر صله ی اعتوار، «له» می آید نه لفظ «على»، پس چرا مصنف چنین عبارتی را اختیار نموده اند؟

جوابش این است که در این جا بر اساس صنعت تضمین، «اعتوار» به معنای ورود و «استيلاء» گرفته شده است و در صله ی ورود و استيلاء، «على» می آید. تضمین این گونه است که «عليه» متعلق به «واردة و مستولياً» قرار گرفته و بعداً حال از ضمیر معتورة واقع شود.

### قوله لیدل الاختلاف أو ما به الاختلاف...

در مرجع ضمیر لیدل دو احتمال وجود دارد. شارح رحمته الله با تصریح این عبارت به هر دو اشاره کرده است.

(۱) اول این که مرجع ضمیر، «اختلاف» (مصدر) باشد که از فعل «اختلف» فهمیده می شود.

يقال : اعتوروا الشيء وتعاوروه ، إذا تداولوه ، أي : أخذته جماعة ، واحدة بعد واحدة على سبيل المناوبة والبدلية ، لا على سبيل الاجتماع . فإذا تداولت المعاني المختلفة ، المقتضية للإعراب على المعرب متعاقبة ، متناوبة غير مجتمعة لتضادها ، فينبغي أن تكون علامتها أيضاً كذلك ، فوقع بسببها اختلاف في آخر المعرب . فوضع أصل الإعراب ، للدلالة على تلك المعاني ووضع بحيث يختلف به آخر المعرب لاختلاف تلك المعاني . وإنما جعل الإعراب في آخر الاسم المعرب ، لأن نفس الاسم يدل على المسمى والإعراب يدل على صفته . ولا شك أن الصفة متأخرة عن الموصوف ، فالأنسب أن يكون الدال عليها أيضاً متأخراً عن الدال عليه

(۲) دوم این که ضمیر راجع به لفظ «ما» باشد که در «ما اختلف» موجود است. شارح از لفظ «الاختلاف»، احتمال اول را و از لفظ «ما به الاختلاف»، احتمال ثانی را بیان کرده اند.

به همین منوال درباره ی اعراب نیز دو مذهب وجود دارد:

(۱) اعراب یعنی «اختلاف» که به اعراب، «اختلاف» نیز گفته شود. (۲) اعراب نام برای «ما به الاختلاف» باشد. در این عبارت اشاره به هر دو مذهب می باشد. و مسلک مصنف رحمته الله این است که اعراب نامی برای اختلاف باشد و به همین سبب این احتمال را مقدم داشته اند.

### قوله يقال اعتوروا الشيء...

در این بخش تحقیقی پیرامون معنای «اعتوار» می باشد. «اعتوار» یعنی آمدن نوبت به نوبت علی سبیل البدلیت و ورود معانی مقتضی نیز به همین روش است چون در بین معنای فاعلیت، مفعولیت و اضافت تضاد وجود دارد بنابراین یک دفعه همه با هم نمی توانند بر

کلمه‌ای بیایند بلکه باید نوبت به نوبت داخل گردند. حاصل بقیه‌ی عبارت در ماقبل گذشته است.

### قوله انما جعل الاعراب فی آخر الاسم...

شارح از این جا می خواهد بفهماند که چرا محل اعراب، آخر اسم قرار داده شده است، چرا شروع و یا وسط کلمه محل اعراب نباشد؟

در بیان علت این امر می فرماید که اسم بر مسمايش (ذات) دلالت دارد و اعراب بر صفتِ مسمی یعنی فاعلیت، مفعولیت و اضافت دلالت می کند و چون درجه‌ی مسمی یعنی ذات، مقدم و صفت مسمی، مؤخر می باشد لذا هر چیزی که بر مسمی دلالت دارد یعنی

وهو مأخوذ من أعربه إذا أوضحه . فإن الإعراب يوضح المعاني المقتضية . أو من (عربت معدته) إذا (فسدت) ، على أن تكون الهمزة للسلب فيكون معناه حينئذ ، إزالة الفساد ، سمي به ، لأنه يزيل فساد التباس بعض المعاني ببعض.

" وأنواعه " ، أي : أنواع إعراب الاسم ثلاثة : " رفع ، ونصب ، وجر " هذه الأسماء الثلاثة مختصة بالحركات والحروف الإعرابية ولا تطلق على الحركات البنائية أصلاً بخلاف ( الضمة ، والفتحة ، والكسرة ) فإنها مستعملة في الحركات البنائية غالباً ، وفي الحركات الإعرابية على قلة " فالرفع " حركة كان أو حرفاً " علم الفاعلية " ، أي : علامة كون الشيء فاعلاً حقيقة أو حكماً ليشمل الملحقات بالفاعل أيضاً كالابتداء والخبر وغيرهما " و النصب " حركة كان أو حرفاً " علم المفعولية " أي علامة كون الشيء مفعولاً حقيقة أو حكماً ليشمل الملحقات به " والجر " حركة كان أو حرفاً " علم الإضافة " أي : علامة كون الشيء مضافاً إليه . وإذا كانت الإضافة نفسها مصدراً لم يحتج إلى إلحاق الياء المصدرية إليها كما في الفاعلية والمفعولية .

اسم باید در درجه‌ی اول باشد و هر چیزی که بر صفت دلالت دارد یعنی اعراب، باید محلش آخر باشد، به همین علت آخر اسم محل اعراب قرار داده شد.

### قوله وهو مأخوذ من أعربه...

وجه تسمیه‌ی اعراب یا این است که اعراب به معنای واضح کردن می باشد و اعراب نیز معانی مقتضی یعنی فاعلیت، مفعولیت و اضافت را واضح می گرداند و چون از رفع، فاعلیت و از نصب، مفعول بودن و از جرّ، اضافت دانسته می شود بنابراین اعراب را اعراب می گویند.

او من عربت معدته...

از این عبارت نیز وجه تسمیه اعراب بیان می شود که اعراب مأخوذ از «عربت معدته» است که به معنای فساد می باشد این معنی در مجرد می باشد. ولی اعراب، مصدر از باب افعال است و یکی از خواص باب افعال سلب مأخذ می باشد بدین جهت اعراب یعنی سلب فساد و چون اعراب نیز سبب دور گردیدن فساد التباس برخی از معانی با برخی دیگر است به این علت به آن، اعراب گفته می شود. اگر اعراب نمی بود دانسته نمی شد که این فاعل است و یا مفعول و یا در این کلمه معنای اضافت وجود دارد. یعنی التباس در بین معانی کلمات واقع می گردید.

وانواعه ای انواع اعراب الاسم ثلاثة...

اعتراض می شود که مصنف رحمته الله برای اعراب سه قسم بیان کرده اند، در حالی که جزم نیز اعراب است؟

وإنما اختص الرفع بالفاعل والنصب بالمفعول ، لأن الرفع ثقيل ، والفاعل قليل لأنه واحد فأعطى الثقيل للقليل ، والنصب خفيف والمفاعيل كثيرة ، لأنها خمسة ، فأعطى الخفيف للكثير . ولما لم يبق للمضاف إليه علامة غير الجر جعل علامة له .

"والعامل" ، لفظيا كان أو معنويا "ما به يتقوم" أي : يحصل "المعنى المقتضى" أي : معنى من المعاني المتوفرة على العرب المقتضية "للإعراب" ففي (جاءني زيد) ، جاء : عامل إذ به حصل معنى الفاعلية في (زيد) فجعل الرفع علامة لها وفي (رأيت زيدا) ، رأيت : عامل إذ به حصل معنى المفعولية في (زيدا) فجعل النصب علامة لها ، وفي (مررت بزيد) ، الباء : عامل إذ به حصل معنى الإضافة في (زيد) ، فجعل الجر علامة لها .

\*\*\*

شارح پاسخ می دهد که مصنف اعراب اسم را بیان کرده است و جزم مخصوص فعل می باشد. علت انحصار اعراب در سه قسم اینست که اعراب یا بر عمده دلالت دارد و یا بر فضله؛ اگر اعراب بر عمده دلالت کند، رفع می باشد و اگر اعراب بر فضله دلالت دارد از دو حال خالی نیست یا بر فضله بالذات دلالت می کند و یا به واسطه ی حرف جر اگر اعراب بر فضله بالذات دلالت داشته باشد پس آن نصب است و اگر اعراب بر فضله بالواسطه دلالت دارد آن جر است.

قوله وانما اختص الرفع...

پیش از این شارح گفته بود که «الرفع علم الفاعلية و النصب علم المفعولية و الجر علم الاضافة». شارح رحمته الله از این جا علت این اختصاص را بیان می کند که از عبارت خود شارح به طور واضح قابل درک است و محتاج به توضیحی بیشتر ندارد.

قوله العامل لفظياً كان أو معنوياً...

تعمیم به این سبب است تا تعریف، عامل لفظی و معنوی هر دو را شامل شود. چون سبب قریب برای اختلاف آخر معرب، اعراب است آن را اوّل بیان کرد و سبب بعید اختلاف (یعنی عامل) را بعداً بیان نمود.

قوله: يتقوم ای يحصل...

«تقوم» مأخوذ از «قیام» است که صفت ذی روح (جاندار) می باشد. پس چرا مصنف رحمته الله آن را به «معنی» (یک غیر ذی روح) اسناد کرد؟ شارح فرمود که «یتقوم» به معنای «یحصل» می باشد. با این حساب اشکال مرتفع می گردد.

" فالفرد المنصرف " ، أي : الاسم المفرد الذي لم يكن مثنى ولا مجموعاً ولا غير منصرف كـ ( زيد ، ورجل ) " و  
 " وكذا " الجمع المكسر المنصرف " أي : الاسم الذي لم يكن بناء الواحد فيه سالماً ولم يكن غير منصرف كـ  
 (رجال ، وطلبة) .

قوله فالفرد المنصرف...

بعد از تعریف و تقسیم اعراب، اقسام اسم به اعتبار اعراب بیان می شود. «اعراب» بر دو قسم است: اعراب بالحركت و اعراب بالحرف. چون اصل، اعراب بالحركت است لذا ابتدا اقسام آن را بیان می کند و در اعراب بالحركت اصل این است که در هر سه حالت (رفع، نصب و جر) به صورت جداگانه بر اسم وارد گردد بنابراین نخست به بیان این گونه اسماء پرداخته می شود. این قبیل اسماء بر دو نوع اند:

۱- مفرد منصرف ۲- جمع مکسر

قوله ای الاسم المفرد...

قبل از «مفرد»، «الاسم» را آورد تا بیان کند که «مفرد»، صفت برای «اسم» می باشد. و مفرد در مقابل چهار چیز می آید:

۱- مرکب ۲- تشبیه و جمع ۳- مضاف ۴- جمله.

در این جا مفرد در مقابل تشبیه و جمع قرار دارد که اعراب این دو بالحرف است چنان که در آینده ان شاء الله بیان خواهد شد. از قید «منصرف»، «غیر منصرف» خارج گردید و اعراب آن نیز به زودی معلوم می شود.

قوله وكذا الجمع المكسر...

لفظ «كذا» اشاره به این است که جمع مكسر، مشبه و مفرد منصرف، مشبه به است. در این جا عطف مشبه بر مشبه به می باشد.  
قوله الذى لم يكن بناء الواحد فيه سالماً...

این جواب برای اعتراضی است که مكسر، برگرفته از «كسر» به معنای نقص است. بدین جهت شامل جمع هایی که بر مفردشان چیزی افزوده می شود، نخواهد شد مثلاً «رجال» که واحدش «رجل» است و با اضافه کردن «الف»، «رجال» تبدیل به جمع شده است؟

فالإعراب في هذه القسمين من الاسم على الأصل ، من وجهين : أحدهما أن الأصل في الإعراب أن يكون بالحركة والإعراب فيهما بالحركة .

وثانيهما : أنه إذا كان الإعراب بالحركة فالأصل أن يكون بالحركات الثلاث في الأحوال الثلاث والإعراب فيهما بالحركات الثلاث في الأحوال الثلاث فالإعراب فيهما " بالضمّة رفعاً " أي : حالة الرفع " والفتحة نصباً " أي : حالة النصب ، " والكسرة جراً " أي : حالة الجر ، فنصب قوله ( رفعاً ونصباً وجراً ) على الظرفية بتقدير مضاف ويحتمل النصب على الحالية أو المصدرية . فالقسم الأول مثل : ( جاءني رجل ) و ( رأيت رجلاً ) و ( مررت برجل ) والقسم الثاني : مثل ( جاءني طلبية ) ، و ( رأيت طلبية ) و ( مررت بطلبية ) .

شارح پاسخ می دهد که در این جا جمع مكسر لغوی مراد نیست بلکه جمع مكسر اصطلاحی مراد است که در آن وزن واحد سالم نماند برابر است که بر مفردش اضافه گردد مانند «رجال» یا از مفردش کاسته شود مثل «طلبية»؛ که تاي آن کلمه ای جداگانه بوده و جمع



«طالب» می‌باشد. در این مثال در مفردش «الف» وجود داشته ولی در موقع جمع بستن آن «الف» حذف گردیده است.

قوله فالاعراب فی هذین القسمین...

توضیحش معلوم است.

فالاعراب فیهما بالضمّة...

با آوردن فالاعراب اشاره کرد که «بالضمّة» خبر است و مبتدایش «فالاعراب» محذوف می‌باشد. و احتمال ثانی این که «فالاعراب»، مبتدا و عامل بالضمّة یعنی «یعربان» محذوف باشد. «یعربان»، فعل - ضمیر تثنیه (هما) نائب فاعل - بالضمّة متعلق به یعربان، فعل با نائب فاعل و متعلق خود جمله فعلیه خبریه، خبر برای «الاعراب»، «الاعراب» مبتدا با خبر جمله اسمیه خبریه گردید.

قوله فنصب قوله رفعاً ونصباً وجراً...

در نصب این الفاظ سه احتمال وجود دارد: (۱) ظرف (۲) حال (۳) مفعول مطلق

در صورت ظرف، مضاف محذوف می‌باشد ای حالة الرفع، حالة النصب، حالة الجر.

در صورتی که حال باشد به معنای اسم مفعول یعنی مرفوع، منصوب، مجرور در آورده می‌شود تا حمل حال بر ذوالحال امکان پذیر باشد.

و در صورتی که مفعول مطلق باشد قبل از هر کدام فعل مناسب با آن را محذوف قرار می‌دهیم مثلاً ای رفع رفعاً، نصب نصباً، جرّ جرّاً.

" جمع المؤنث السالم " وهو ما يكون بالألف والتاء . واحترز به عن المكسر ، فإنه قد علم . " بالضمّة " رفعاً ، " والكسرة " نصبا وجرا . فإن النصب فيه تابع للجر إجراء للفرع على وتيرة الأصل الذي هو ( جمع المذكر السالم ) : فإن النصب فيه تابع للجر كما سيحيى ذكره ، مثل ( جاءني مسلمات ) و ( رأيت مسلمات ) و ( مررت بمسلمات ) " غير المنصرف بالضمّة " رفعاً ، " والفتحة " نصبا وجرا . فالجر فيه تابع للنصب . كما سنذكره ، نحو : جاءني أحمد ، ورأيت أحمد ، ومررت بأحمد .

" أخوك ، وأبوك ، وحموك " بكسر الكاف ، لأن اللحم قريب المرأة من جانب زوجها ، فلا يضاف إلا إليها . " وهنوك " والهن : الشيء المنكر الذي يستهجن ذكره ، كالعورة ، والصفات الذميمة ، والأفعال القبيحة . وهذه الأسماء الأربعة منقوصات واوية . " وفوك " وهو أجوف واوي ، لأمه هاء ، إذ أصله " فوه ، وذو مال " وهو

لفيف مقرون بالواوين ، إذ أصله ( ذور ) وإنما أضيف ( ذو ) إلى الاسم الظاهر دون الكاف لأنه لا يضاف إلا إلى أسماء الأجناس .

### قوله جمع المونث السالم...

لفظ «مونث» چون مضاف الیه برای «جمع» است مجرور می باشد و لفظ «السالم» چون صفت برای «جمع» است مرفوع می باشد.

### وهو ما يكون بالالف والتاء...

از عبارت مصنف ظاهراً چنین به نظر می رسد که هرگاه مفرد آن مؤنث و جمعش سالم باشد (مکسر نباشد) در این صورت اعرابش این گونه است: «بالضمة رفعاً والكسرة نصباً و جرّاً». با این توضیح الفاظی از قبیل مرفوعات، منصوبات، مجرورات باید خارج شوند و اعرابشان این چنین نباشد زیرا مفرد هر کدام یعنی مرفوع، منصوب، مجرور، مذکر می باشد. شارح پاسخ داد که در این جا جمع سالم مونث اصطلاحی مراد است. یعنی هر جمعی که با «الف و تا» بیاید اعرابش این گونه خواهد بود برابر است که مفردش مذکر باشد یا مونث.

### قوله غیر المنصرف...

بعد از بیان اعراب منصرف اکنون به بیان اعراب غیر منصرف می پردازد و چون اعراب جمع سالم مونث و غیر منصرف نیز بالحُرکت است ولی در هر سه حالت دارای حرکات جداگانه‌ای نیست لذا این دو را بعد از مفرد منصرف و جمع مکسر آورد. علت مقدم ساختن جمع مونث سالم بر غیر منصرف این است که اعراب آن هیچ گاه تغییر نمی کند اما اعراب غیر منصرف به خاطر ضرورت شعری، اضافت و دخول الف و لام تبدیل می شود.

### قوله أخوك وأبوك...

پیش از این اعراب بالحُرکت بیان شد؛ حالا می پردازیم به اقسامی که دارای اعراب بالحرف هستند. قبل از هر چیز اعراب اسمای ستهی مکبّره بیان می شود. اعراب این اسماء در حالت رفع با «واو»، در حالت نصب با «الف» و در حالت جر با «ياء» می باشد ولی برای وجود چنین اعرابی باید چندین قید مدّ نظر قرار گیرد:

(۱) مکبّر باشد چون در صورت تصغیر اعرابش بالحرکت خواهد بود مانند جاءنی أَخِيكَ و رأيت أَخِيكَ و مررت بأَخِيكَ.

(۲) واحد باشد چون اگر تشنيه یا جمع بود اعرابشان مانند اعراب تشنيه و جمع می باشد.

(۳) مضاف باشد چون اگر مضاف نباشد در این صورت نیز اعرابش بالحرکت است مثل جاءنی اخ و رأيت أَخاً و مررت بأخ.

(۴) مضاف به طرف غیر یای متکلم باشد چون اگر به یای متکلم مضاف گردد در این صورت اعرابش مانند سایر اسم هایی خواهد بود که به یای متکلم مضاف اند.

مصنف رحمته الله از بین این چهار قیود تنها قید مکبّر و موخّد را صراحته ذکر نکرده و بر امثله شان اکتفا کردند اما دو قید مضاف الی غیر یاء المتکلم را صراحته ذکر کرده بر مثال هایشان اکتفا ننموده اند چون که در مثال ها اضافت به طرف کاف می باشد اگر فقط بر امثله اکتفا می کرد این طور فهمیده می شد که این اسماء زمانی دارای چنین اعرابی است که مضاف به سوی کاف باشند در حالی که این طور نیست و اگر به طرف، ضمیر غائب یا ضمیر جمع متکلم نیز مضاف باشد باز هم اعرابشان این گونه خواهد بود.

قوله وإنما أضيف ذو الی الاسم الظاهر...

«ذو» همیشه به اسم ظاهر مضاف شده و به ضمیر اصلاً مضاف نمی گردد. علتش را بیان می کند که «ذو» به این سبب وضع شده تا اسم جنس را صفت برای اسم دیگر قرار دهد زیرا صفت باید با موصوف خود قائم باشد و اسم جنس نمی تواند با موصوفش قائم شود به همین دلیل «ذو» به عنوان واسطه قرار می گیرد تا به وسیله ی آن قیام اسم جنس با موصوف امکان پذیر باشد چنان که به جای «رجلٌ مالٌ»، «رجلٌ ذو مال» می گوئیم چون که «رجلٌ مالٌ» استعمال نمی شود.

فإعراب هذه الأسماء الستة بالواو رفعا ، والألف نصبا والياء جرا ولكن لا مطلقا بل حال كونها مكبرة إذ مصغرا فما معربة بالحرركات نحو : جاءني أَخِيكَ و رأيت أَخِيكَ و مررت بأَخِيكَ . وموحدة ، إذ المثني والمجموع منها معرب بإعراب التشبيه ، والجمع . وإنما لم يصرح بهذين القيدين اكتفاء بالأمثلة .

" مضافة " ، لأنها إذا كانت مكبرة ، وموحدة ولم تكن مضافة أصلا ، فإعرابها بالحرركات نحو : جاءني أخ ، و رأيت أخوا ، و مررت بأخ ، فينبغي أن تكون مضافة ولكن " إلى غير ياء المتكلم " ، لأنها إذا كانت مضافة إلى ياء المتكلم

فحالها كسائر الاسماء المضافة إليها . ولم يكتف في هذا الشرط بالمثال ، لئلا يتوهم اشتراط إضافتها بكونها إلى الكاف . وإنما جعل إعراب هذه الأسماء بالحروف لأفهم لما جعلوا إعراب المثني وجمع المذكر السالم بالحروف أرادوا أن يجعلوا إعراب بعض الآحاد أيضاً كذلك ، لئلا يكون بينهما وبين الآحاد وحشة ومنافرة تامة . وإنما اختاروا أسماء ستة ، لأن إعراب كل من المثني والمجموع ثلاثة فجعلوا في مقابلة كل إعراب اسماً . وإنما اختاروا هذه الأسماء الستة ، لمشايتها المثني والمجموع في كون معانيها منبئة عن تعدد ولوجود حرف صالح للإعراب في أواخرها ، حين الإعراب سماعاً ، بخلاف سائر الأسماء المحذوفة الأعجاز كـ ( يد ، دم " فإنه لم يسمع فيها من العرب إعادة الحروف المحذوفة عند الإعراب .

### قوله وإنما جعل اعراب هذه الاسماء بالحروف...

سؤال پیش می آید که اعراب اسمای ستهی مکبره و موحدہ باید بالحركت باشد چون کہ اعراب مفرد، بالحركت می باشد.

شارح در پاسخ می گوید کہ اعراب تثنيه و جمع در تمام حالات با حروف اند پس اگر اعراب تمامی مفردات نیز بالحركت می بود و به هیچ مفردی اعراب بالحرف داده نمی شد در بین تثنيه، جمع و مفرد تنافر تام پدید می آمد. به خاطر رفع تنافر تام و حفاظت از آن به برخی از مفردات نیز اعراب بالحرف داده شد. اما نکتهی اساسی که چرا شش اسم انتخاب شده اند باید گفت که تثنيه و جمع هر کدام دارای سه حالت می باشد رفع، نصب، جر که مجموعاً شش حالت دارد، به همین جهت در مقابل هر حالت یک اسم مفرد قرار داده شد که مجموعاً شش اسم می باشد.

سوالی پیش می آید که دلیل انتخاب این شش اسم چیست؟ جوابش این است که از بین اسمای مفرد همین شش اسم با تثنيه و جمع مشابهت دارند یعنی همان طور که تثنيه و جمع بر تعدد دلالت می کنند این اسما نیز بر تعدد دلالت دارند همان طور که از معانی آنها واضح است. نکتهی دیگر این که در آخر این اسماء حروفی قرار دارند که صلاحیت اعراب بالحروف را دارند. اسماء محذوفه الاعجاز اگرچه بر تعدد دلالت دارند اما حروف آخرشان برای

" المثني " وما يلحق به :

" و " هو " كلا " ، وكذا ( كلتا ) ولم يذكره لكونه فرع ( كلا ) . " مضافاً " ، أي : حال كون ( كلا أو كلتا ) مضافاً " إلى مضمّر " .

وإنما قيد بذلك لأن ( كلا ) باعتبار لفظه ( مفرد ) وباعتبار معناه ( مثنى ) فلفظه يقتضي الإعراب بالحركات ، ومعناه يقتضي الإعراب بالحروف ، فروعي فيه كلا الاعتبارين فإذا أضيف إلى المظهر الذي هو الأصل ، روعي فيه جانب لفظه الذي هو الأصل وأعرب بالحركات التي هي الأصل ، لكن تكون حركاته تقديرية ، لأن آخره ألف تسقط بالتقاء الساكنين نحو ( جاءني كلا الرجلين ) و ( رأيت كلا الرجلين ) و ( مررت بكلا الرجلين ) . وإذا أضيف إلى المضمَر الذي هو الفرع ، روعي جانب معناه الذي هو الفرع ، وأعرب بالحروف التي هي الفرع ، نحو ( جاءني كلاهما ) و ( رأيت كليهما ) و ( مررت بكليهما ) ، فلذلك قيد كون إعرابه بالحروف بكونه مضافا إلى مضمَر . " واثنان " وكذا ( اثنان واثنان ) فإن هذه الألفاظ وإن كانت مفردة لكن صورتها صورة التثنية ، ومعناه معنى التثنية فألحقت بها " بالآلف " رفعا ، " والياء " المفتوح ما قبلها نصبا ونجرا كما سيجيء .

همیشه محذوف می‌باشد و هنگام استعمال نیز هرگز اعاده نمی‌گردند (از عرب هم شنیده نشده که این حروف را اعاده کنند) به این سبب در آن‌ها هیچ صلاحیتی برای اعراب بالحروف وجود ندارد.

قوله المثنى وما يلحق به وهو كلا وكذا كلتا...

اعراب تثنیه و ملحقاتش در حالت رفع با الف و در حالت نصب و جر یا یای مفتوح ماقبل می‌باشد ولی شرط اینست که «کلا و کلتا» به ضمیر مضاف باشند و گرنه اعرابشان مانند اعراب تثنیه نخواهد بود. علتش این است که «کلا» به اعتبار لفظ، مفرد و به اعتبار معنی، تثنیه است و «کلا» به اعتبار اضافه نیز دو حالت دارد:

(۱) به اسم ظاهر مضاف گردد. (۲) مضاف به طرف ضمیر باشد. اضافه به اسم ظاهر، اصل و اضافه به طرف ضمیر، فرع می‌باشد. همین طور از بین لفظ و معنی، لفظ، اصل و معنی، فرع است و استعمال «کلا» بدون اضافه امکان‌پذیر نیست. پس زمانی که به طرف اسم ظاهر که اصل است مضاف باشد به خاطر رعایت کردن حال لفظ که اصل است اعراب بالحرف که اصل در حرکت است داده می‌شود و اگر به اسم ضمیر که فرع است مضاف گردد در این صورت معنی که فرع است رعایت شده و اعراب بالحرف که فرع است داده می‌شود.

خلاصه‌ی بحث این که اگر در استعمال، اصل رعایت گردد، اعرابش نیز اصلی خواهد بود و اگر استعمال فرعی باشد، اعراب نیز فرعی است.

## " جمع المذكر السالم "

والمراد به ما سمي به اصطلاحاً ، وهو الجمع بالواو والنون ، أو بالياء والنون فيدخل فيه نحو : ( سنين ، وارضين )  
 لما لم يكن واحده مذكراً يجمع بالواو والنون . " و " ما أحق به - وهو " ألو " جمع ( ذو ) لا عن لفظه و " عشرون وأخواتها " . أي نظائرها السبع وهي ( ثلاثون إلى تسعين ) وليس ( عشرون ) جمع عشرة ولا ( ثلاثون ) جمع ثلاثة ، وإلا لصح إطلاق ( عشرين ) على ( ثلاثين ) ، لأنه ثلاثة مقادير العشرة ، وإطلاق ثلاثين على التسعة لأنه ثلاثة مقادير الثلاثة وعلى هذا القياس البواقي ، وأيضاً هذه الألفاظ تدل على معان معينة ، ولا تعيين في الجمع . فأعرها " بالواو " رفعاً " والياء " نصباً وجراً . وإنما جعل إعراب المثني مع ملحقاته والجمع مع ملحقاته بالحروف ، لأنهما فرعان للواحد وفي آخرهما حرف يصلح للإعراب وهو علامة التثنية والجمع . فناسب أن يجعل ذلك الحرف إعرابهما ليكون إعرابهما فرعاً لإعرابه كما إنهما فرعان له ، لأن الإعراب بالحروف فرع للإعراب بالحركة . ولما جعل إعرابهما بالحروف ، وكان حروف الإعراب ثلاثة ، وإعرابهما ستة ، ثلاثة للمثني وثلاثة للمجموع فلو جعل إعراب كل واحد منهما بتلك الحروف الثلاثة لوقع الالتباس ولو خص المثني بها بقي المجموع بلا إعراب ولو خص المجموع بها بقي المثني بلا إعراب فوزعت عليهما بأن جعلوا الألف علامة الرفع في المثني لأنه الضمير المرفوع للتثنية في الفعل نحو : ( يضربان ، وضرباً ) . والواو علامة الرفع في المجموع ، لأنه الضمير المرفوع للجمع في الفعل نحو ( يضربون وضربوا ) وجعلوا إعرابهما بالياء حال الجر على الأصل ، وفرقوا بينهما بأن فتحوا ما قبل الياء في التثنية ، لحقة الفتحة وكثرة التثنية وكسروه في الجمع ، لثقل الكسرة وقلة الجمع وحملوا النصب على الجر لا على الرفع لمناسبة النصب الجر ، لوقوع كل منهما فضلة في الكلام .

## قوله جمع المذكر السالم...

مذكر، مضاف اليه و سالم، صفت برای جمع می باشد. از این جا اعراب جمع سالم مذكر و ملحقاتش مثل الو، عشرون، ثلاثون و... بیان می شود. اعرابشان در حالت رفع با واو و در حالت نصب و جر با یای ماقبل مکسور خواهد بود.

از الفاظ جمع المذكر السالم به ظاهر این گونه معلوم می شود که این اعراب زمانی است که جمع مذكر باشد یعنی مفردش مذكر باشد در حالی که این طور نیست چنان که «سنة» مؤنث لفظی و «ارض» مؤنث سماعی می باشند ولی جمعشان همین اعراب را دارد؟

شارح جواب می دهد که جمع سالم مذكر اصطلاحی مراد است و جمع اصطلاحی به جمعی گفته می شود که با واو و نون باشد برابر است که مفردش مذكر باشد یا مؤنث. مقصود از آوردن قید سالم، اخراج مکسر است. اعراب جمع مکسر در ماقبل گذشت. شارح علیه السلام علت جمع نبودن عشرون، ثلثون، اربعون و... را خودشان بیان کرده اند.

### قوله وإنما جعل اعراب المثنى مع ملحقاته...

در این حصّه از عبارت بیان می‌شود که اعراب هر یک از تثنیه و جمع و ملحقاتشان به این سبب بالحروف می‌باشند که تثنیه و جمع، فرع واحداًند. پس وقتی که خود تثنیه و جمع فرع واحد است پس باید اعرابشان هم فرع اعراب واحد باشد. تثنیه و جمع هر کدام سه حالت دارد که مجموعاً شش صورت پدید می‌آید و حروف اعرابی کلاً سه تا است: الف، واو و یا.

اکنون اگر این سه حرف مخصوص تثنیه باشد برای جمع اعرابی باقی نخواهد ماند و اگر برعکس این سه حرف مخصوص جمع باشد برای تثنیه هیچ اعرابی باقی نمی‌ماند لذا این سه اعراب حرفی در بین تثنیه و جمع تقسیم گردید.

روش تقسیم این است که «الف» علامت رفع در تثنیه قرار داده شد زیرا «الف» در فعل علامت رفع است و «واو» علامت رفع در جمع قرار داده شد زیرا در فعل نیز علامت رفع می‌باشد. اکنون فقط حرف «یاء» و چهار حالت باقی مانده است که چهار حالت عبارتند از حالت نصبی و جری برای هر کدام از تثنیه و جمع. این یک حرف در بین چهار حالت این گونه تقسیم گردید که در حالت جری در تثنیه و جمع حرف «یاء» را آوردند و در بین هر دو این گونه فرق گذاشته شد که در تثنیه ماقبل «یاء» مفتوح باشد و در جمع ماقبل آن مکسور قرار داده شود و در حالت نصبی هر کدام از تثنیه و جمع تابع حالت جری قرار گرفت.

### قوله ولما فرغ من تقسیم الاعراب...

پیش از این، اعراب به اعراب بالحرکت و اعراب بالحرف تقسیم گردید و چون اعراب هر یک از آن دو قسم گاهی لفظی و گاهی تقدیری است، بنابراین می‌خواهد مواقع هر یک از این دو حالت را بیان کند. و روش بیان را این گونه پیش گرفت که ابتدا مواضع تقدیر اعراب را با بسط و تفصیل بیان نمود اما درباره‌ی اعراب لفظی با گفتن «و اللفظی فیما عدا» که جمله‌ای مختصر است تمام مقصد را ظاهر کرد.

اعراب تقدیری دارای دو محل است:

(۱) اول در جایی که اعراب متعذر باشد. (۲) دوم در جایی که اعراب ثقیل باشد.

ولما فرغ من تقسيم الإعراب إلى الحركة والحرف ، وبيان مواضعهما المختلفة شرع في بيان مواضع الإعراب اللفظي والتقديري اللذين أشير إلى تقسيمه إليهما فيما سبق ولما كان التقديري أقل ، أشار إليه أولا ثم بين أن اللفظي ما عداه ، فقال : " التقدير " : أي : تقدير الإعراب - " فيما " أي : في الاسم المعرب ، الذي " تعذر " الإعراب فيه ، أي : امتنع ظهوره في لفظه وذلك إذا لم يكن الحرف الذي هو محل الإعراب قابلا للحركة الإعرابية ، كما في الاسم المعرب بالحركة الذي في آخره ألف مقصورة سواء كانت موجودة في اللفظ كـ ( العصا ) بلام التعريف أو محذوفة بالتقاء الساكنين " كـ ( عصا ) " بالتثنية فإن الألف المقصورة في الصورتين غير قابلة للحركة ، " و " كما في الاسم المعرب بالحركة ، المضاف إلى ياء المتكلم ، نحو : " غلامي " فإنه لما اشتغل ما قبل ياء المتكلم بالكسرة المناسبة قبل دخول العامل ، امتنع أن يدخل عليه حركة أخرى بعد دخوله ، موافقة لها ، أو مخالفة . لما ذهب إليه بعض ، من أن إعراب مثل هذا الاسم في حالة الجر لفظي ، غير مرضي . " مطلقا " ، أي : في الأحوال الثلاث يعني : كون الإعراب تقديريا في هذين النوعين من الاسم المعرب ، إنما هو في جميع الأحوال غير مختص ببعضها . " أو استثقل " عطف على قوله ( تعذر ) ، أي : تقدير الإعراب فيما تعذر أو في الاسم الذي استثقل ظهور الإعراب في لفظه ، وذلك إذا كان محل الإعراب قابلا للحركة الإعرابية ، ولكن يكون ظهوره في اللفظ ثقيلا على اللسان ، كما في الاسم الذي في آخره ياء مكسور ما قبلها ، سواء كانت محذوفة بالتقاء الساكنين " كـ ( قاض ) " أو غير محذوفة كـ ( القاضي ) " رفعا وجرا " أي : في حالتي ( الرفع والجر ) لا في حالة (النصب) ، لاستثقال الضمة والكسرة على الياء دون الفتحة .

مقصد از تعذر اینست که امکان آمدن اعراب در آنجا نباشد و مقصد از ثقل اینست که امکان آمدن اعراب باشد ولی دخول اعراب باعث ثقل کلمه می گردد.

آمدن اعراب در دو محل متعذر می باشد:

(۱) اسم مقصور که در آخرش الف مقصوره باشد برابر است که در لفظ باقی بماند مانند «العصا» یا حذف شود مثل «عصاً».

(۲) غیر جمع سالم مذکر که به یای متکلم مضاف گردد، مانند «غلامی».

تعذر در این دو قسم به قدری است که در هر سه حالت رفع، نصب، جر اعرابشان تقدیری می باشد.

و در دو جا دخول اعراب ثقیل است:



(۱) اسم منقوص یعنی اسمی که در آخرش یای ماقبل مکسور باشد چه محذوف باشد مثل «قاض» یا موجود باشد مثل «القاضی»؛ در این صورت در حالت رفع و جر اعراب

"ونحو مسلمی" عطف علی قوله کـ ( قاض ) ، یعنی : تقدیر الإعراب للاستقلال ، قد يكون في الإعراب بالحركة ، وقد يكون في الإعراب بالحروف نحو ( مسلمي ) بخلاف تقدير الإعراب للتعذر ، فإنه مختص بالإعراب بالحركة . " رفعاً " یعنی تقدیر الإعراب في نحو ( مسلمي ) إنما هو في حالة الرفع فقط دون النصب والجر ، نحو ( جاءني مسلمي ) ، فإن أصله ( مسلمون ) بسقوط النون بالإضافة ، فاجتمع الواو والياء ، والسابق منهما ساكن فانقلبت الواو ياء ، وأدغمت الياء في الياء وكسر ما قبل الياء ، فلم تبق علامة الرفع التي هي الواو في اللفظ ، فصار الإعراب في حالة الرفع ( تقديرياً ) بخلاف حالتي النصب والجر فإن الإدغام لا يخرج الياء عن حقيقتها ، فإن الياء المدغمة أيضاً ياء .

وقد يكون الإعراب بالحروف تقديرياً في الأحوال الثلاث في مثل ( جاءني أبو القوم ) و ( رأيت أبا القوم ) و ( مرت بأبي القوم ) ، فإنه لما سقط حروف الإعراب عن اللفظ بالتقاء الساكنين لم يبق الإعراب ( لفظاً ) بل صار ( تقديرياً ) .

"واللفظي" أي : الإعراب المتلفظ به . " فيما عداه " یعنی فيما عدا ما ذكر مما تعذر فيه الإعراب أو استقلال .

تقدیری است و در حالت نصب اعرابش تقدیری نیست زیرا بر «یاء» رفع و کسره ثقیل می باشد اما در فتحه هیچ ثقلی نیست لذا در حالت نصبی اعرابش تقدیری نخواهد بود.

(۲) جمع سالم مذکر مضاف به یای متکلم که در حالت رفع به خاطر اضافه حذف می شود و بعداً به خاطر اجتماع «واو» و «یاء»، «واو» را «یاء» کرده و «یاء» را در «یاء» ادغام نمودند. در نتیجه ی این امر وجود «واو» از بین می رود و چون برای «واو» وجودی باقی نمانده اعرابش در حالت رفع تقدیری است.

اما در حالت نصب و جر اعراب جمع با «یاء» است و «یاء» اگرچه ادغام شده اما چون بر اثر ادغام وجود مدغم از بین نمی رود بنابراین در حالت نصب و جر اعراب جمع مذکر لفظی است نه تقدیری.

قوله ونحو مسلمی عطف علی قوله كقاض یعنی تقدیر الاعراب...

در ماقبل بیان شد که اعراب تقدیری گاهی به خاطر تعذر و گاهی هم به خاطر ثقل است. اعراب تقدیری به جهت تعذر، تنها در اعراب بالحركة و در هر سه حالت است. اما

اعراب تقدیری به سبب ثقل، در اعراب بالحرف و اعراب بالحرکت هر دو می باشد ولی در هر سه حالت تقدیری نیست. در صورت اعراب بالحرکت تنها در حالت رفعی و جری تقدیری است و در صورت اعراب بالحرف فقط در حالت رفعی اعرابش تقدیری است البته گاهی در صورتی که اعراب بالحرف باشد در هر سه حال اعراب آن تقدیری خواهد بود مانند جاءنی ابوالقوم و رأیت أبا القوم و مررت بابی القوم ولی این صورت خیلی نادر است و کم پیش می آید. (تقدیری بودن اعراب این مثال ها در کتاب توضیح داده شده است.)

قوله واللفظی ای الاعراب المتلفظ به...

اسم هایی که اعرابشان تقدیری بود قبلاً بیان شد. غیر از این ها همه و همه از مواقع اعراب لفظی است به این خاطر مصنف با الفاظی مختصر «و اللفظی فیما عدا» بحث اعراب را به پایان رسانید. اگر مواضع اعراب لفظی را با تفصیل بیان می کرد چیزی جز تطویل لا طائل (اطاله ی بدون فایده) نبود. وقتی در صورت اختصار مقصد حاصل می گردد پس هیچ فایده ای در تطویل نمی باشد.

شارح «اللفظی» را به «الاعراب المتلفظ» به این خاطر تفسیر نمود چون طبق قاعده ی نحو وقتی در یک اسمی یای نسبت وجود داشته باشد حکمش همانند مشتقات خواهد بود و هر اسم مشتق باید دارای موصوف باشد، به همین منظور برای «اللفظی»، «الاعراب» را به عنوان موصوف آورد. در این صورت معنای عبارت این گونه می باشد: اعرابی که تلفظ گردد.

قوله فیما عدا...

اعتراض می شود که مواضع تقدیر اعراب دو مورد است:

(۱) در جایی که اعراب متعذر باشد. (۲) در جایی که اعراب ثقیل باشد.

پس تقاضایش این است که مصنف به جای ضمیر واحد ضمیر تشبیه آورده «و فیما عداهما» میظگفت.

جوابش اینست که ضمیر واحد یعنی «ه» راجع به لفظ «ما» است که در «فیما تعذر» وجود دارد و «ما» واحد و مذکر است لذا اعتراضی در زمینه ی عدم مطابقت بین راجع و مرجع پیش نمی آید. اکنون ترجمه عبارت این است: علاوه از اسم هایی که در آن ها اعراب متعذر

یا ثقیل است اعراب لفظی می باشد پس مصداق «ما» شامل اسامی زیادی است ولی چون به اعتبار لفظش واحد است می توان ضمیر «فیما عدا» را به آن راجع کرد.

## غیر المنصرف

ولما ذكر في تفصيل العرب المنصرف و غير المنصرف و كان غير المنصرف اقل من المنصرف و بمعرفة يعرف المنصرف علي قياس الاعراب التقديري و اللفظي عرف غير المنصرف واكتفي بتعريفه فقال: " غير المنصرف " " ما " أي : اسم معرب " فيه علتان " تؤثران

اسم معرب بر دو قسم است: (۱) منصرف (۲) غیر منصرف

مصنف رحمته الله می خواهد این دو قسم را بیان نماید و چون تعداد غیر منصرف نسبت به منصرف کمتر بوده و دارای شرایط هم هست لذا مصنف غیر منصرف را مقدم کرد زیرا با شناخت غیر منصرف معرفت منصرف حاصل می شود.

قوله ما ای اسم المعرب...

غیر منصرف با الفاظ «ما فيه علتان من تسع...» تعریف شده است. اعتراض می شود که در «ضربت» نیز دو علت وجود دارد تأنیث و وزن الفعل در حالی که «ضربت» مبنی است نه که غیر منصرف؟

شارح جواب این اعتراض را با آوردن قید «اسم» داد که از لفظ «ما» عموم و شمول مراد نیست بلکه از «ما» اسم مدّ نظر می باشد و «ضربت» فعل است نه اسم. بار دیگر اعتراض می شود که «حضر» اسم است و در آن دو علت یافته می شود علمیت و تأنیث با این وجود مبنی است و در غیر منصرف داخل نمی باشد؟

شارح رحمته الله جواب این اعتراض را با آوردن قید «معرب» داد که غیر منصرف قسمی از اقسام معرب است پس در هر اسم معربی که دو صفت یافته شود غیر منصرف خواهد بود و «حضر» اسم مبنی است لذا بر آن تعریف غیر منصرف صادق نمی آید.

قوله فيه علتان...

جواب اعتراضیست که در «قائمة» دو علت وجود دارد، تأنیث و وصف ولی باز هم در غیر منصرف داخل نیست؟

باجتماعهما واستجماع شرائطهما فيه اثرا سيجي ذكره . " من " علل " تسع أو " علة " واحدة منها " أي : من تلك التسع " تقوم " هذه العلة الواحدة " مقامها " أي : مقام هاتين علتين بأن تؤثر وحدها تأثيرهما .

جوابش را با «توثران» می دهد که دو علت مؤثر باشند و تأنیث در «قائمة» مؤثر نیست زیرا تأنیث زمانی از اسباب منع صرف به شمار می رود که عَلم باشد و در این جا «قائمة» عَلم نیست.

قوله با اجتماعهما...

از این عبارت اشاره کرد که مجموع دو علت با هم مؤثراند و هر یک از دو علت به طور جداگانه و انفرادی مؤثر نیستند.

قوله واستجماع شرائطهما...

جواب برای اعتراضی است که در «نوح» دو علت مؤثر وجود دارد یکی عجمه و دیگری علمیت با این وجود بنابر قول راجح غیر منصرف نیست؟

شارح پاسخ داد که دو علت نه تنها مؤثر باشند بلکه به همراه این در آن ها شرایط تأثیر نیز وجود داشته باشد و شرط تأثیر عجمه اینست که متحرک الاوسط یا زائد علی الثلاثة باشد (یعنی حرف وسط آن، متحرک یا بیش از سه حرف باشد) و در لفظ «نوح» از این دو شرط هیچ کدام یافته نمی شود.

قوله بأن توثر...

اعتراضی است که نسبت قیام به علت صحیح نیست زیرا تصور قیام در اجسام امکان پذیر است نه در اعراض به این خاطر نمی تواند علت، فاعل برای «تقوم» قرار گیرد زیرا علت از قبیل اعراض است نه از قبیل اجسام؟

شارح از «بأن توثر» در پاسخ به اعتراض فوق می‌فرماید که هدف از قائم مقام بودن این است که در تأثیرگذاری مثل آن باشد. در این جا منظور عبارت این است که علت گرچه یکی است ولی آن تأثیری را که دو علت با هم دارند؛ این یک علت به تنهایی بتواند به همان مقدار اثر کند یعنی مؤثر واقع شود.

## اسباب نه گانه‌ی منع صرف

"وهي" أي : العلل التسع مجموع ما في هذين البيتين ومن الأمور التسعة ، لا كل واحد منها حتى يقال لا يصح الحكم على العلل التسع بكل واحد من هذه الأمور ، وذلك المجموع :  
 " عدل ووصف وتأنيث ومعرفة ... وعجمة ثم جمع ثم تركيب "  
 والعدل في عطف هاتين العلتين من الواو إلى ( ثم ) مجرد المحافظة على الوزن :  
 " والنون زائدة من قبلها ألف ... ووزن فعل وهذا القول تقريب "

### قوله وهي اي العلل التسع مجموع...

اعتراض می‌شود که «هی»، مبتدا و راجع به علل «تسعه» می‌باشد و عدل و وصف و غیره همگی خبر می‌باشند و مبتدا بر خبر حمل می‌گردد. در این صورت ترجمه‌اش این‌طور می‌باشد که نه علت عدل است، وصف است یعنی هر کدام نه علت می‌باشند در حالی که این اشتباه است؟

شارح با ذکر قید «مجموع» اعتراض را این‌گونه جواب داد که مجموع علل نه گانه که در بیت مذکور است بر ضمیر «هی» محمول است نه این که هر کدام جداگانه حمل شود. خلاصه‌ی جواب این است که عطف بر ربط یعنی حکم مقدم می‌باشد.

### قوله عدل و وصف...

اشعار کاملی در رابطه با این بحث وارد شده که در این جا بیان می‌گردد:

موانع الصرف تسع كلما اجتمعت	نشان منها لما للصرف تصويب
عدل ووصف وتأنيث ومعرفة	وعجمة ثم جمع ثم تركيب
والنون زائدة من قبلها الف	و وزن الفعل وهذا القول تقريب
مطلب و مراد اشعار واضح است.	

قوله والعدول فی عطف هاتین...

چون «ثم» برای تراخی می‌آید از عبارت مصنف رحمه الله معلوم می‌شود که ابتدا عجمه سبب برای غیر منصرف واقع می‌گردد و بعد از آن جمع می‌تواند سبب برای غیر منصرف باشد همین اعتراض در «ثم ترکیب» نیز وارد می‌شود؟

فقوله زائدة ، منصوب على أنه حال ، إذ المعنى : ويمنع النون الصرف حال كونها زائدة ، وقوله : ( ألف ) فاعل الظرف - أعني : من قبلها - أو مبتدأ وخبره الظرف المتقدم عليه . ولا يخفى أنه لا يفهم من هذا التوجيه زيادة الألف ، مع أنها أيضاً زائدة ، ولهذا يعبر عنهما بالألف والنون الزائدتين ، ولو جعل ( الألف ) فاعلاً لقوله ( زائدة ) والظرف متعلقاً بالزيادة ، وأريد بزيادة الألف قبل النون اشتراكهما في وصف الزيادة ، وتقدم الألف عليها في هذا الوصف ، لفهم زيادتهما جميعاً . وهذا كما إذا قلت : جاءني زيد راكباً من قبله أخوه ، فإنه يدل على اشتراكهما في وصف الركوب ، وتقدم أخيه عليه في هذا الوصف .

شارح در پاسخ می‌گوید که در این جا لفظ «ثم» به معنای «واو» است و تنها برای محافظت شعر آورده شده و «ثم» در عبارت برای تراخی نیست.

قوله فقوله زائدة منصوب...

این عبارت از لحاظ ترکیب مشتمل بر چندین احتمال است. به خاطر این که ترکیب بهتر دانسته شود مصرع را به طور کامل می‌نویسیم «والنون زائدة من قبلها الف».

(۱) شارح هندی رحمه الله نوشته‌اند که «النون»، موصوف و «زائدة»، صفت برای موصوف است ولی بر این ترکیب اعتراض می‌شود که «النون»، معرفه و «زائدة»، نکره است و از لحاظ تعریف و تنکیر بین این دو مطابقت وجود ندارد در حالی که بین صفت و موصوف باید از چندین وجه مطابقت باشد؟

از جانب شارح هندی رحمه الله در رفع اعتراض پاسخ داده شده که «الف و لامی که در «النون» وجود دارد، زائده است و این سبب نیز همانند سایر اسباب غیر منصرف است که بدون الف و لام تعریف به صورت نکره آورده شده‌اند. یا این که الف و لام «النون»، الف و لام عهد ذهنی گرفته شود که در حکم نکره است.

(۲) «النون»، فاعل برای «تمنع» فعل محذوف و «الصرف»، مفعول محذوف برای «تمنع» باشد. «زائدة»، حال از «النون» و «من قبلها» جار و مجرور متعلق کائنه و «الف»، فاعل کائنه، کائنه با متعلق و فاعلش یا حال ثانی برای «النون» و یا حال از ضمیر «زائدة» است. در صورت اول، حال مترادفه و در صورت ثانی، حال متداخله می‌باشد.

(۳) «زائدة» حال از «و النون» باشد و «من قبلها» متعلق کائنه، خبر مقدم و «الف»، مبتدای مؤخر. مبتدا با خبر جمله اسمیه‌ی خبریه به اعتبار محل حال از «و النون» و یا حال از ضمیر «زائدة» واقع گردد.

وقوله : ( وهذا القول تقريـب ) يعني : أن ذكر العلل بصورة النظم تقرب لها إلى الحفظ لأن حفظ النظم أسهل ، أو القول بأن كل واحد من الأمور التسعة علّة ، قول تقريبي لا تحقيقي ، إذ العلة في الحقيقة اثنان منها لا واحد ، أو القول بأنها تسع تقرب لها إلى الصواب ، لأن في عددها خلافاً ، فقال بعضهم : إنما تسع ، وقال بعضهم : إنما اثنان ، وقال بعضهم : إنما إحدى عشرة ، ولكن القول بأنها تسع تقرب لها إلى ما هو الصواب من المذاهب الثلاثة ، ثم أنه ذكر أمثلة العلل المذكورة على ترتيب ذكرها في البيتين فقال : " مثل : عمر " مثال للعدل " وأحر " مثال للوصف ، " وطلحة " مثال للتأنيث " وزينب " مثال للمعرفة وفي إيراد ( زينب ) مثالا للمعرفة بعد ( طلحة ) إشارة إلى قسمي التأنيث اللفظي والمعنوي " وإبراهيم " مثال للعجمة " ومساجد " مثال للجمع " ومعديكرب " مثال للتركيب " وعمران " مثال للألف والنون " وأحمد " مثال لوزن الفعل .

در سه صورت مذکور زاید بودن «الف» فهمیده نمی‌شود در حالی که «الف» نیز زاید است به همین سبب الف و نون زائدتان گفته می‌شود.

(۴) «من قبلها» جار و مجرور متعلق «زائدة» و «الف»، فاعل «زائدة» باشد در این صورت ظاهراً تنها زیادتی «الف» معلوم می‌گردد و با وجود زائد بودن نون، زیادت آن دانسته نمی‌شود؟

جوابش این است که این عبارت مانند «جاءنی زیدٌ راکباً من قبله اخوه» می‌باشد، در جمله «جاءنی زیدٌ راکباً...» این مطلب به وضوح معلوم است که زید و برادرش هر دو سواره آمدند اگرچه برادر زید از خود زید زودتر آمده است. عبارت مذکور نیز شامل چنین مطلبی است که در وصف زیادت الف و نون هر دو شریک‌اند گرچه ابتدا زاید بودن «الف»

و سپس زیادت «نون» دانسته می‌شود. به اعتبار ترکیب همین صورت چهارم صحیح است سه صورت اول که بیان شد برای مقصود مفید نمی‌باشند.

### قوله وهذا القول تقرب...

اعتراض می‌شود که «هذا القول»، مبتدا و «تقرب»، خبر است و خبر بر مبتدا حمل می‌شود اما در این جا حمل خبر بر مبتدا صحیح نیست چون «تقرب»، مصدر است و حمل مصدر بر ذات جایز نیست؟

جوابش این است که در این جا «تقرب» به معنای «مُقَرَّب»، اسم فاعل است که صله‌اش «مُقَرَّب الی الحفظ» یا «مُقَرَّب الی الصواب» مقدَّر می‌باشد. در این صورت هدف این است که این قول یعنی بیان علل به صورت نظم برای حفظ نزدیک کننده‌تر است زیرا حفظ نمودن نظم به نسبت نثر آسان‌تر است.

### قوله او القول بان كل واحد من الامور التسعة...

این عبارت جوابی دیگر برای اعتراض سابق است که در «تقرب»، یای نسبت محذوف می‌باشد. اصل عبارت تقریبی به معنای مجازی می‌باشد، یعنی اطلاق عِلَّت بر هر یک از این علل نه گانه به صورت مجازی است و حقیقی نیست چون که مجموع دو عِلَّت، در حقیقت عِلَّت است و هر یک به طور جداگانه حقیقتاً عِلَّت نمی‌باشد.

### قوله تقرب لها الی الصواب...

منظور این است که در تعداد عِلَّت‌های غیرمنصرف اختلاف است. بعضی از حضرات اسباب منع صرف را در دو منحصر کرده‌اند و بعضی‌ها می‌گویند که یازده و بعضی‌ها می‌گویند که اسباب غیرمنصرف، نه تا است.

در قول اول تفریط و در قول ثانی افراط وجود دارد و در قول ثالث جانب اعتدال رعایت شده است و طبق قاعده‌ی «خیر الامور اوسطها» گفته‌ی افرادی که قائل به نه علت‌اند، راجح و برتر می‌باشد.

به همین سبب مصنف نه عِلَّت بیان کرده است. کسانی که اسباب غیر منصرف را در دو منحصر داشته‌اند، می‌گویند که آن دو عِلَّت عبارتند از:



(۱) حکایت: یعنی نقل دادن از فعل به اسم همان‌طور که قبل از نقل دادن در آن کسره و تنوین داخل نمی‌شد بعد از نقل نیز کسره و تنوین داخل نمی‌شود.

(۲) ترکیب: حکایت تنها در وزن الفعل یافت می‌شود برابر است که وزن الفعل با وصف باشد مثل «أَعْلَمَ» یا با علمیت مانند «یَشْکُرُ» زمانی که علم برای کسی باشد. و بقیه‌ی علت‌ها در ترکیب داخل‌اند.

اما افرادی که اسباب غیر منصرف را منحصر در یازده عدد می‌دانند، اسباب را این‌طور می‌شمارند. نه تایی که مصنف بیان کرده است و دو تایی دیگر عبارتند از: (۱) اعتبار کردن وصف اصلی بعد از تنکیر همان‌طور که مذهب اخفش رحمته الله است. (۲) مشابهت با الف تأنیث یعنی این که الف برای تأنیث نبوده و در آخر اسم بیاید برابر است که برای الحاق باشد مثل «ارطى» که ملحق به «جعفر» است. «ارطى» به درختی گفته می‌شود که با آن پوست دباغی می‌گردد، یا برای الحاق نباشد مانند «قبعثرى» در این دو کلمه «الف» برای تأنیث نیست چون که مونث «أرطى»، «ارطاة» و مونث «قبعثرى»، «قبعثرات» است اگر این «الف» برای تأنیث می‌بود نیازی نبود که در مونثشان «تاء» بیاید.

مصنف رحمته الله قول وسط (یعنی نه علت) را به این خاطر پسندید چون دو قسم دیگر از سقم و عیب خالی نیستند چون که حکایت یعنی نقل از اسمیت به طرف فعل و الفاظی مانند «أَفْکَلُ و أَعْلَمُ و أَحْمَرُ» را شامل نیست زیرا در «أَفْکَلُ» بنای فعل وجود ندارد همان‌طور که در صحاح بدان تصریح شده است و «أَعْلَمُ و أَحْمَرُ» از صیغه‌های اسم تفضیل‌اند که فی نفسه و به ذات خود مستقل بوده و منقول از فعل نمی‌باشند.

به همین منوال نظریه‌ی یازده سبب نیز ضعیف است چون دو علت اضافه یعنی اعتبار کردن وصف اصلی بعد از تنکیر و مشابهت با الف تأنیث درست نیست زیرا با علمیت، وصف از بین می‌رود و زمانی که به عللی علمیت زایل گردید و اسم نکره شد، در این صورت چطور امکان دارد که وصف از بین رفته دوباره برگردد در حالی که گفته می‌شود «و الزائل لا يعود» آنچه از بین رفت دوباره بر نمی‌گردد. علت دوم یعنی مشابهت با الف تأنیث در تأنیث حکمی داخل است پس نیازی نیست که به عنوان علتی جداگانه آورده شود.

قوله مثل عمر...

بعد از بیان علل نه گانه‌ی غیرمنصرف اکنون با ترتیب مثال هر کدام بیان می‌شود. به علت واضح بودن عبارت نیاز به شرح ندارد.

## حکم غیرمنصرف

قوله وحکمه...

ضمیر «ها» به غیرمنصرف برمی‌گردد. اعتراض می‌شود که «حکم»، صفتِ حاکم است بنابراین اضافه‌ی حکم به طرف غیرمنصرف صحیح نیست؟

"وحکمه" أي وحکم غیر المنصرف والآخر المترتب علیه من حيث اشتماله على علتين أو علة واحدة منها تقوم مقامهما "أن لا كسرة" فيه "ولا تنوين" وذلك لأن لكل علة فرعية، فإذا وقع في اسم علتان حصل فيه فرعتان: فيشبه الفعل من حيث أن له فرعتين بالنسبة إلى الاسم: أحدهما: افتقاره إلى الفاعل. وأخرهما: اشتقاقه من المصدر. فممنع منه الإعراب المختص بالاسم وهو الجر والتنوين الذي هو علامة التمكن

شارح با عبارت «ای اثر المرتب» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که در این جا از «حکم»، اثر مراد است که بر غیرمنصرف به‌خاطر غیرمنصرف بودن مرتب می‌شود.

قوله من حيث اشتماله...

جواب اعتراضی است که شما گفتید که از «حکم»، اثر مراد است ولی ما با این نظریه موافق نیستیم زیرا اگر از حکم، «اثر المرتب علیه» مراد باشد در این صورت نیز نباید حکم به غیرمنصرف مضاف گردد چون وقتی از «حکم»، اثر مراد باشد پس نسبت اثر به طرف مؤثر است و در این جا مؤثر یا دو علت با هم می‌باشد و یا یک علت است که قائم مقام دو علت قرار می‌گیرد نه غیرمنصرف؟ (خلاصه‌ی اعتراض این که مؤثر حکم در این جا دو علت یا یک علت است که قائم مقام دو علت می‌باشد نه غیرمنصرف پس اضافه‌ی حکم به سوی ضمیر «ها» که راجع به غیرمنصرف است نمی‌تواند صحیح باشد؟)

شارح این اعتراض را با قید «من حیث اشتماله» داد که نسبت «حکم» به سوی غیرمنصرف به اعتبار اشتمال غیرمنصرف بر دو عِلّت یا یک عِلّت است که قائم مقام دو عِلّت باشد.

قوله أن لا كسرة فيه...

در این عبارت «لا»، برای نفی جنس بوده «كسرة»، اسم «لا» و «فيه» محذوف، خبر «لا» قرار می گیرد.

قوله وذلك لان لكل علة فرعية...

شارح از این بخش می خواهد عِلّت عدم دخول تنوین و کسره بر غیرمنصرف را بیان دارد که در فعل به اعتبار اسم دو فرع وجود دارد:

(۱) معنای مصدری که به عِلّت آن فعل نیازمند مصدر است.

(۲) نسبت الی الفاعل که در آن فعل احتیاج به فاعل دارد.

وإنما قلنا : إن لكل علة فرعية ، لأنه العدل فرع المعدول عنه والوصف فرع الموصوف والتأنيث فرع التذكير ، لأنك تقول : قائم ، ثم تقول : قائمة ، والتعريف فرع التنكير لأنك تقول : رجل ، ثم تقول : الرجل ، والعجمة في كلام العرب فرع العربية إذ الأصل في كل كلام أن لا يخالطه لسان آخر ، والجمع فرع الواحد والتركيب فرع الأفراد ، والألف والنون الزائدتين فرع ما زيدتا عليه ، ووزن الفعل فرع ووزن الاسم ، لأن أصل كل نوع أن لا يكون فيه الوزن المختص بنوع آخر ، فإذا وجد فيه هذا الوزن كان فرعاً لوزنه الأصلي " ويجوز " أي : لا يمتنع سواء كان ضرورياً أو غير ضروري

همین طور در غیرمنصرف نیز دو عِلّت یافته می شود و هر عِلّت فرع برای اصلش می باشد. با این توضیح معلوم گردید که در فرعیت، غیرمنصرف مشابه فعل می باشد و دخول کسره و تنوین بر فعل ممنوع است لذا در غیرمنصرف نیز کسره و تنوین داخل نمی شود.

قوله انما قلنا لكل علة فرعية...

از این جا بیان می گردد که در غیرمنصرف دو علت وجود دارد و هر علت فرع است. شارح می خواهد اصل هر علت را بیان کند تا این که علت فرع بودن (فرعیت) کاملاً در ذهن جای گیرد. چون که عبارت واضح است نیازی به شرح و بسط نیست.

قوله ويجوز ای لا يمتنع...

مصنف فرمود: «ويجوز صرفه للضرورة او للتناسب». منظورش این است که منصرف کردن غیرمنصرف به خاطر برقراری مناسبت و ضرورت شعری جایز است و در جواز، هر دو جانب مساوی می باشد. به کار بردن لفظ جواز در صورت تناسب صحیح است ولی باید دانست که منصرف ساختن غیرمنصرف در صورت ضرورت شعری واجب است. با این توضیح معلوم گردید که معنای «يجوز» شامل ضرورت شعری نیست؟

شارح با قید «لا يمتنع» این اعتراض را جواب داده است که از «جواز»، امکان عام مراد است که مقید به جانب الوجود است یعنی منصرف خواندن ممتنع نیست خواه ضروری باشد چنان که در ضرورت شعری است یا ضروری نباشد چنان که در صورت تناسب است.

فایده: امکان بر دو نوع می باشد: (۱) امکان خاص (۲) امکان عام

امکان خاص: امکانی است که در آن سلب ضرورت از جانبین باشد یعنی نه وجودش به تنهایی ضروری است و نه سلب آن.

" صرفه " أي : جعله في حكم المنصرف بإدخال الكسرة والتونين فيه لا جعله منصرفاً حقيقة فإن غير المنصرف عند المصنف ما فيه علتان أو واحدة تقوم مقامهما وإدخال الكسر والتونين لا يلزم خلو الاسم عنهما وقيل : المراد بالصرف هاهنا معناه اللغوي لا الاصطلاحي والضمير في ( صرفه ) راجع إلى ( حكمه ) " للضرورة " أي : لضرورة وزن الشعر أو رعاية القافية فإنه إذا وقع غير المنصرف في الشعر فكثيراً ما يقع من منع صرفه انكسار يخرج عن الوزن ، أو انزحاف يخرج عن السلاسة ، أما الأول فكقوله :

صبت عليّ مصائب لو أنّها ... صبت عليّ الأيام صرن ليالياً  
وأما الثاني فكقوله :

أعد ذكر نعمان لنا إن ذكره ... هو المسك ما كررته يتنوع  
فإنه لو فتح نون ( نعمان ) من غير تنوين يستقيم الوزن ولكن يقع فيه زحاف يخرج عن السلاسة كما يحكم به سلامة الطبع

امکان عام: به امکانی گفته می‌شود که سلب ضرورت از جانب واحد باشد. امکان عام بر دو قسم است:

(۱) امکان عام مقید بجانب الوجود (۲) امکان عام مقید به جانب عدم

در اول سلب ضرورت از جانب عدم می‌باشد یعنی عدم آن ضروری نیست برابر است که وجودش ضروری باشد یا نه و در ثانی سلب ضرورت از جانب وجود می‌باشد یعنی وجود ضروری نیست خواه عدم ضروری باشد یا نه. /  
قوله صرفه ای جعله فی حکم المنصرف...

اعتراض می‌شود که نزد مصنف رحمه الله تعریف غیر منصرف اینست که در آن دو علت یا یک علت باشد که قائم مقام دو علت قرار گیرد و با داخل کردن کسره و تنوین هم دو علت یا یک علت از بین نمی‌رود. پس در صورتی که علت بر حالش برقرار است کلمه چگونه منصرف می‌شود لذا مصنف نباید در عبارت کلمه‌ی «صرفه» را به کار می‌برد؟ شارح در پاسخ می‌گوید که در این جا «صرفه» به معنای «جعله فی حکم المنصرف» می‌باشد یعنی به خاطر ضرورت شعری و یا تناسب، کلمه حکماً منصرف می‌شود، نه این که کلمه حقیقتاً منصرف گردد.

جواب دوم این که از «صرف» معنای لغوی آن مراد است که به معنای برگرداندن می‌باشد و ضمیر «ها» راجع به «حکم» است. با این توضیح منظور عبارت این است که برگرداندن (تبدیل کردن) حکم غیر منصرف «أن لا کسرة ولا تنوین» (که در ماقبل گذشت) به سبب ضرورت شعری و تناسب جایز است یعنی در این صورت بر غیر منصرف کسره و تنوین می‌آید.

قوله للضرورة...

به خاطر ضرورت شعری بر غیر منصرف کسره و تنوین داخل می‌شود. یعنی گاهی پیش می‌آید که اگر کلمه غیر منصرف خوانده شود باعث وقوع انکسار و زحاف می‌گردد و گاهی رعایت قافیه تقاضا می‌کند که غیر منصرف استعمال نشود. در انکسار، وزن شکسته می‌شود و در زحاف گرچه وزن شکسته نمی‌شود اما سلاست (روانی) باقی نمی‌ماند.

انکسار مثل «صبت علی مصائب لو آن‌ها» در این مثال اگر بر «مصائب»، تنوین داخل گردد و غیر منصرف استعمال شود وزن «متفاعلن» باقی نمی‌ماند. در حالی که وزن این شعر شش مرتبه «متفاعلن» است. این شعر از حضرت فاطمه رضی الله عنها است که بر وفات سرور کائنات حضرت محمد ﷺ سروده‌اند یا شعر از کسی دیگر بوده است ولی حضرت فاطمه رضی الله عنها در موقع وفات حضرت محمد ﷺ پدر بزرگوارشان آن را خوانده‌اند.

ابتدای شعر اینست:

ماذا علی من شَمَّ تربة احمد  
صَبَّت علی مصائب لو انْها  
ان لایشَمَّ مدی الزمان غوالیا  
صَبَّت علی الایام صرن لایالیا

ترجمه:

هر شخصی که خاک قبر مبارک حضرت محمد ﷺ را بویید اگر در تمام عمرش عطر غالیه را نبوید، هیچ اشکالی ندارد یعنی محتاج نیست که عطرها ی قیمتی و گران‌قیمت دیگری همچون غالیه را بویید. من به مصیبت‌هایی گرفتار شده‌ام که اگر این گونه مصائب بر روز فرود آید تبدیل به شب خواهد شد. یعنی به علت ظلمت و تاریکی مشکلات روشنایی روز از بین خواهد رفت.

مثال زحاف مانند این شعر:

اعد ذکر نعمان لنا ان ذکره  
هو المسک ما کرره يتضوع

این شعر از امام شافعی رحمه الله است که در آن مناقب و فضایل حضرت امام ابوحنیفه رحمه الله بیان گردیده است.

داستانش این است که حضرت امام شافعی رحمه الله به کوفه تشریف برده به یکی از شاگردان امام ابوحنیفه رحمه الله فرمود: کمی برایم از حالات استادت بیان دار. شاگرد امام

فان قلت : الاحتراز عن الزحاف ليس بضروري ، فكيف يشمله قوله : للضرورة .

قلنا : الاحتراز عن بعض الزحافات إذا أمكن الاحتراز عنه ضروري عند الشعراء ، وأما الضرورة الواقعة لرعاية القافية ، فكما في قوله :

سلام	علی	خیر	الانام	وسید	...	...	حبیب	إله	العالمین	محمد
بشیر	نذیر	هاشمی	مکرم	...	...	عطوف	رزوف	من	یسمی	بأحد

فإنه لو قال : ( بأحد ) - بفتح الدال لا يخل بالوزن ولكنه يخل بالقافية فإن حرف الروي في سائر الأبيات ، الدال المكسورة  
\*\*\*

شروع به بیان حالات استادش کرد. حضرت امام شافعی رحمته الله فرمود: بیشتر بیان کن دوباره حالات و مناقب امام را بیان کرد. باری دیگر حضرت امام شافعی فرمود: دوباره بیان کن شاگرد امام ابوحنیفه عرض کرد که اگر حرفی چندین مرتبه تکرار گردد، شنونده خسته می شود اما شما پی در پی گوش فرا می دهید و با اصرار می گوید که بیشتر بیان کن. در این لحظه حضرت امام شافعی رحمته الله این شعر را خواند: «اعد ذکر نعمان لنا...» ترجمه: تذکره و یاد نعمان یعنی ابوحنیفه رحمته الله را بار بار نزد من بیان دار زیرا ذکرش مانند مشک است که هر چه بیشتر مالیده شود خوشبوتر می گردد.

در این شعر اگر بر «نعمان» تنوین خوانده نشود و غیر منصرف استعمال گردد، وزن آن نمی شکند ولی سلاست باقی نمی ماند و اهل ذوق هم سلاست را خیلی خوب می فهمند.

#### قوله فان قلت الاحتراز عن الزحاف...

توضیح اعتراض این است که حفاظت (در امان بودن) از زحاف ضروری نیست پس چرا زحاف را در ضرورت داخل کرد یعنی چرا باید زحاف فردی از افراد ضرورت باشد؟ جوابش اینست که بعضی از زحافات این طورند که تا حد امکان باید از آنها پرهیز نمود به این سبب زحاف می تواند فردی از ضرورت باشد.

#### قوله واما الضرورة الواقعة لرعاية القافية...

گاهی به خاطر رعایت قافیه بعضی از کلمات به جای غیر منصرف، منصرف خوانده می شوند مانند «سلام علی خیرالانام...» این عبارت واضح است.

"أو للتناسب" أي : ويجوز صرف غير المنصرف ، ليحصل التناسب بينه وبين المنصرف ، لأن رعاية التناسب بين الكلمات أمر مهم عندهم وإن لم يصل إلى حد الضرورة . " مثل : سلاسل وأغلالا " حيث صرف ( سلاسل ) ليناسب المنصرف الذي يليه - أعني ( أغلالا ) - فقوله : ( سلاسل وأغلالا ) مثال لمجموع غير المنصرف الذي صرف ، والمنصرف الذي صرف غير المنصرف لتناسبه " وما يقوم مقامهما " أي : العلة الواحدة التي تقوم مقام العلتين من العلل التسع ، علتان مكررتان قامت كل واحدة منهما مقام علتين لتكررها . أحدهما : " الجمع "

البالغ إلى صيغة منتهى الجموع ، فإنه قد تكرر فيه الجمعية حقيقة كـ ( أكالب ) و ( أساور ) و ( أناعيم ) أو حكما كالجموع الموافقة لها في عدد الحروف والحركات والسكنات كـ ( مساجد ) و ( مصابيح ) .  
 وثانيهما : التانيث لكن لا مطلقا بل بعض أقسامه ( و ) هو " ألفا التانيث " المقصورة والممدودة أي : كل واحدة منهما كـ ( حبلى ) و ( حمراء ) لأنهما لازمتان للكلمة وضعا ، لا تفارقانها أصلا فلا يقال في ( حبلى ) : حبلى ولا في ( حمراء ) : حمر فيجعل لزومهما للكلمة بمحولة تانيث آخر ، فصار التانيث مكررا ، بخلاف التاء فإنها ليست لازمة للكلمة بحسب أصل الوضع ، فإنها وضعت لفارقة بين المذكر والمؤنث ، فلو عرض اللزوم لعارض كالعلمية مثلا ، لم يقو قوة اللزوم الوضعي .

### قوله او للتناسب...

گاهی به علت مناسبت با منصرف، غیرمنصرف را به منصرف تبدیل می کنند مانند «سلاسل و اغلال» در این آیه «سلاسل» چون همانند «مساجد» بر وزن جمع منتهی الجموع است لذا غیرمنصرف می باشد ولی چون «سلاسل» با «اغلال» مناسبت لفظی و معنوی دارد، پس همان طور که «اغلال» منصرف است، «سلاسل» نیز منصرف شده است.  
 مناسبت لفظی بین این دو لفظ اینست که «سلاسل» و «اغلال» با هم ذکر شده اند. مناسبت معنوی این که «اغلال» به «عُلّ» و «سلاسل» به «زنجیر» گفته می شود و مناسبت بین این دو ظاهر است.

### قوله ومايقوم مقامهما...

مصنف غیرمنصرف را این گونه تعریف کرد که در آن دو علت یا یک علت باشد که بتواند قائم مقام دو علت قرار گیرد. از این جا شارح رحمته الله می خواهد بیان کند که علت هایی که به تنهایی می توانند قائم مقام دو علت قرار گیرند، دو تا هستند: ۱) جمع منتهی الجموع ۲) تانیث با الف مقصورة و ممدودة.

جمع منتهی الجموع به این سبب قائم مقام دو علت است که صیغه های جمعی که بر این وزن می باشند در بعضی ها حقیقتاً تکرار یافته می شود مانند «أكالب» که جمع «كَلْب» و «أكلب» جمع «كلب» می باشد.

و «أساور» جمع «أسورة» و «أسورة» جمع «سوار» به معنای النگو و دستبند است. «أناعيم» جمع «أنعام» و «أنعام» جمع «نعم» به معنای حیوان چهار پا می باشد. در این سه مثال، جمع



حقیقتاً تکرار شده است اما در «مساجد و مصاییح» اگرچه جمع حقیقتاً مکرر نیست ولی بر وزن جمع‌هایی هستند که در آن‌ها حقیقتاً تکرار وجود دارد. «مساجد» بر وزن «أکالِب» و «مصاییح» بر وزن «أناعیم» است و در «أکالِب» و «أناعیم» همان‌طور که قبلاً ذکر شد، جمع حقیقتاً تکرار گردیده است به این سبب بر کلمات هم وزن ایشان نیز حکم به تکرار جمع داده می‌شود و هر دو نوع صیغه به علت تکرار جمع به منزله‌ی دو فرع‌اند. صیغه‌های جمعی که بر این وزن‌اند در آن‌ها نیز دو فرع وجود دارد و به سبب مشابهت با فعل، کسره و تنوین را نمی‌پذیرند.

الف مقصورة و ممدودة به این خاطر قائم مقام دو علت‌اند که تأنیث آن‌ها از زمان وضع است و به همین سبب الف تأنیث برای کلمه لازم قرار داده شده است و لزوم تأنیث در هر یک از الف ممدودة و مقصورة به منزله‌ی تأنیث دیگری محسوب می‌گردد. پس گویا که تأنیث تکرار گردید و به سبب آن در هر دو نوع «الف»، دو فرع پدید آمد که به دلیل وجود مشابهت با فعل در این جا نیز کسره و تنوین ممنوع می‌باشد.

قوله بخلاف التاء...

یعنی اگر کلمه‌ای به خاطر تائ تأنیث، مؤنث باشد آن تأنیث نمی‌تواند قائم مقام دو علت قرار گیرد زیرا در زمان وضع تائ تأنیث وجود نداشته است بنابراین تائ تأنیث برای کلمه لازم نبوده و تنها برای فرق بین مذکر و مؤنث آورده شده است. وقتی تائ تأنیث برای کلمه لازم نیست، نمی‌تواند به منزله‌ی تائینی دیگر قرار گیرد.

همین امر باعث گردیده که اگر کلمه‌ای که به خاطر تائ تأنیث، مؤنث شده است، عَلم برای فردی قرار گیرد و به سبب علمیت، تأنیث لازم شود باز هم نمی‌تواند قائم مقام دو سبب قرار گیرد چون که این لزوم، لزوم عارضی است که به علت علمیت حاصل شده لذا این تأنیث هیچ اعتباری ندارد و ارزش واقعی برای آن تائینی است که از اصل خود و در موقع وضع باشد که این امر در این جا وجود ندارد.

## عدل

" فالعدل " مصدر مبني للمفعول أي : كون الاسم معدولاً " خروجه " أي : خروج الاسم ، أي : كونه مخرجا

قوله فالعدل مصدر مبني للمفعول...

جواب اعتراضی است که «عدل»، صفت متکلم و «خروج»، صفت لفظ می باشد و این دو ضدّ هم هستند بنابراین حمل «خروج» بر «عدل» صحیح نیست و تفسیر «عدل» با «خروج» نیز نمی تواند درست باشد؟

شارح پاسخ داد که «عدل»، مصدر مبني للمفعول یعنی مصدر مجهول به معنای «معدول» است که صفت اسم می باشد.

دوباره اعتراض می شود که معدول، «ذات مع الوصف» و خروج، «وصف محض» است و حمل وصف خالص بر ذات همراه با وصف صحیح نیست؟ اعتراض دیگر این که تمام اسباب غیر منصرف، وصف خالص و «معدول»، ذات مع الوصف می باشد به این سبب اگر عدل به معدول تأویل شود نمی تواند سبب برای غیر منصرف قرار گیرد؟

شارح با «ای کون الاسم معدولاً» هر دو اعتراض را به این نحو پاسخ می دهد که مراد از معدول، معدول بودن اسم است که وصف خالص است لذا هر دو اعتراض دفع گردید.

قوله خروجه ای خروج الاسم ای کونه مخرجاً...

شارح با افزودن قید «خروج الاسم» اشاره کرد که ضمیر «خروجه» به اسم برمی گردد. چون این بحث به طور کامل در مورد اسم است بنابراین اگر لفظ «اسم» صراحته ذکر نشود، باز هم می تواند مرجع ضمیر قرار گیرد.

«ای کونه مخرجاً» پاسخ اعتراضی است که «عدل» به «کون الاسم معدولاً» که متعدی است، تأویل شده و «خروج»، لازم است و تفسیر متعدی به لازم صحیح نیست؟

شارح می فرماید که از «خروج»، «کون الاسم مخرجاً» که متعدی است مراد می باشد و تفسیر متعدی با متعدی جایز است.

" عن صيغته الأصلية " أي : عن صورته التي يقتضي الأصل والقاعدة أن يكون ذلك الاسم عليها ، ولا يخفى عليك أن صيغة المصدر ليست صيغة المشتقات ، فإضافة الصيغة إلى ضمير الاسم خرجت المشتقات كلها وان المتبادر من خروجه عن صيغته الأصلية أن تكون المادة باقية ، والتغير إنما وقع في الصورة فقط ، فلا ينتقض بما حذف عنه بعض الحروف كالأسماء المحذوفة الاعجاز مثل ( يد ودم ) فإن المادة ليست باقية فيهما

قوله عن صيغته الاصلية اي عن صورته...

اعتراض می شد که صیغه عبارت است از هیئت و ماده و اسم عبارت است از مجموع این دو، در این صورت ترجمه‌ی عبارت این چنین می‌شود: خروج اسم یعنی هیئت و ماده از هیئت و ماده با این توضیح «اخراج الكل عن الكل» که ناجایز است لازم می‌آید؟ شارح رحمته الله با قید «عن صورته» اعتراض را این چنین پاسخ داد که از صیغه، صورت مراد است.

اعتراض می‌شود که اسم عبارت است از مجموع ماده و صورت و زمانی که اسم از صورت خارج گردد، خروج الكل عن الجزء لازم می‌آید و این امر ناجایز است؟ جوابش این است که در «خروج الاسم» قبل از «اسم»، مضاف که لفظ ماده باشد محذوف است. اصل عبارت این است: «خروج مادة الاسم عن صورته» یعنی خارج گردیدن ماده از صورت اصلی خود ... در این صورت اعتراضی وارد نمی‌شود.

قوله ولا يخفى ان صيغة المصدر...

اعتراض می‌شود که تعریف عدل بر مشتقات صادق می‌آید چون مشتقات از صیغه‌ی اصلی یعنی مصدر بیرون آورده می‌شود؟

شارح در پاسخ می‌گوید که لفظ «صیغه» به طرف ضمیر «ه» مضاف گردیده و مرجعش اسم است. منظور این است که عدل یعنی خارج ساختن اسم از شکل و صورت اصلی‌اش و صورت مشتقات و مصدر هر کدام جداگانه و علیحده است لذا درباره‌ی مشتقات این امر صدق نمی‌کند که از صورت اصلیشان بیرون آورده شوند.

قوله وان المتبادر...

این جمله بر «ان صیغه المصدر» عطف است و پاسخ اعتراضی نیز می باشد که تعریف عدل بر «اسماء محذوفه الاعجاز» (یعنی اسمایی که حرف آخرشان حذف شده باشد) صادق می آید مانند «ید و دم» که از اصلشان یعنی «یَدُو و دَمُو» خارج شده اند؟

وأن خروجه عن صيغته الأصلية يستلزم دخوله في صيغة أخرى - أي : مغايرة للأولى - ولا يبعد أن يعتبر مغايرتها لها في كونها غير داخلية تحت أصل وقاعدة كما كانت الأولى داخلية تحتها ، فخرجت عنه المغيرات القياسية .  
وأما المغيرات الشاذة فلا نسلم أنها مخرجة عن الصيغ الأصلية فإن الظاهر أن مثل : ( أقوس ) و ( أنيب ) من الجموع الشاذة ليس مخرجة عما هو القياس فيها - أعني :  
( أقواس ) و ( أنيابا ) بل إنما جمع ( القوس ) و ( الناب ) ابتداء على ( أقوس ) و ( أنيب ) على خلاف القياس من غير أن يعتبر جمعهما أولاً على ( أقواس ) و ( أنياب ) وإخراج ( أقوس ) و ( أنيب ) عنهما .  
وقال بعض شارحين : قد جوز بعضهم تعريف الشيء بما هو أعم منه إذا كان المقصود منه تمييزه عن بعض ما عداه ، فيمكن أن يقال : المقصود هاهنا تمييز العدل عن سائر العلل لا عن كل ما عداه ، فحيث حصل بتعريفه هذا التمييز لا بأس بكونه أعم منه فحينئذ لا حاجة في تصحيح هذا التعريف إلى ارتكاب تلك التكلفات .

\*\*\*

جوابش اینست که از عبارت مصنف رحمته الله «عن صيغة» چنین برمی آید که خروج تنها از صیغه انجام شده باشد و ماده اش باقی مانده و هیچ تغییری در آن نیامده باشد ولی در اسماء محذوفه الاعجاز ماده باقی نمی ماند لذا این اسما از تعریف عدل خارج می گردند.

قوله و ان خروجه عن صيغة الاصلية...

این عبارت نیز همانند عبارت سابق بر «ان صیغه المصدر» عطف است و فاعل برای فعل «لایخفی» می باشد. و هدف دفع اعتراضی است که تعریف عدل بر مغیرات قیاسیه صادق می آید چون که از صورت اصلیشان بیرون آورده می شوند مانند «قال، یقول، مقول، مبیع» که از صورت اصلیشان یعنی «قَوْل، یَقُول، مَقْوُول، مَبِیْع» خارج شده اند ولی با این حال از مثال های معدول به شمار نمی روند؟

جوابش این است که بیرون شدن از صیغه ی اصلی یعنی از صورت اصلی اش مستلزم این است که در صورت دیگر داخل شده و در بین دو صورت فرق باشد. صورت اول که از آن

بیرون شده مطابق قاعده باشد و صورت ثانی که در آن داخل شده خلاف قاعده باشد. در مغیرات قیاسیه هر دو صورت مطابق و موافق با اصل می باشد.

یعنی صورت قبل از اعلال نیز مطابق با اصل و صورت حاصله بعد از اعلال نیز با اصل موافق می باشد. مثلاً اصل «قال»، «قَوْل» است پس «قَوْل» مطابق با اصل است و زمانی که در آن اعلال صورت گرفت و به «قال» تبدیل گردید باز هم موافق با اصل است.

قوله واما المغیرات الشاذة...

از این بخش بیان می کند که تعریف عدل بر مغیرات شاذه به این دلیل صادق نمی آید که در عدل اسم از صورت اصلی بیرون آمده و در غیر صورت اصلی داخل می گردد ولی مغیرات شاذه از ابتدا در غیر صورت اصلی داخل اند مثلاً «أَقْوَسٌ» و «أَنْيَبٌ» از مغیرات شاذه و جمع «قوس و ناب» و اجوف می باشند. «قوس»، اجوف واوی و «ناب»، اجوف یایی است و هنگامی که اجوف بر وزن «فَعْلٌ» باشد، جمع آن بر وزن «افعال» می آید. طبق قاعده‌ی مذکور باید جمع «قوس و ناب»، «أَقْوَس و أَنْيَاب» می آمد اما این گونه نیست زیرا جمعشان «أَقْوَسٌ و أَنْيَبٌ» برخلاف اصل آمده است. عدل در صورتی بود که ابتدا جمعش «أَقْوَس و أَنْيَاب» می آمد بعداً از آن عدول کرده و «أَقْوَس و أَنْيَب» می شد. علت شاذ بودن نیز همین است که این جمع خلاف قاعده‌ی فوق می باشد.

اگر کسی بگوید که آنچه شما بیان کرده اید نمی تواند علت برای شذوذ این جمع قرار گیرد چون که علت یقینی برای شذوذ این است که طبق قاعده باید هر اسمی از صورت اصلی خارج گردیده باشد ولی در جموع شاذه برخلاف این قاعده عمل شده است. به همین علت به آن ها جموع شاذه گفته می شود؟

شارح با عبارت «لا قاعدة للاسم العرب» اعتراض را پاسخ می دهد که هیچ قاعده‌ای مبنی بر این که اسم از صورت اصلی اش خارج گردیده وجود ندارد بنابراین براساس مخالفت با چه قاعده‌ای شاذ بودن (شذوذ) جموع مذکور را ثابت می کنید. پس معلوم گردید که علت شذوذ همان است که ما قبلاً هم بیان کردیم که جمع آن ها برخلاف قیاس است.

قوله وقال بعض الشارحين...

عده‌ای از شارحین می‌فرمایند: برای تعریف، ضروری نیست که معرف (به فتح راء) را از تمام ماسوا (بقیه) ممتاز گرداند چون در برخی از مواقع، امتیاز از بعض مدّنظر است در این صورت اگر معرف از معرف عام باشد هیچ اشکالی ندارد. در این جا نیز هدف از تعریف امتیاز عدل از بقیه‌ی اسباب غیر منصرف می‌باشد و همین قدر کافیست، به این خاطر نیاز به تکلفات بیشتر نیست.

واعلم انا نعلم قطعاً أنّهم لا وجدوا ( ثلاث ومثلث وآخر وجمع وعمر ) غير منصرف ولم يجدوا فيها سببا ظاهرا غير الوصفية أو العلمية احتاجوا إلى اعتبار سبب آخر ، ولما لم يصلح للاعتبار إلى العدل ، اعتبروه فيها لا أنّهم تنبهوا للعدل فيما عدا ( عمر ) من هذه الأمثلة . فجعلوه غير المنصرف ، للعدل ، وسبب آخر . ولكن لا بد في اعتبار العدل من أمرين : أحدهما : وجود أصل للاسم المعدول . وثانيهما : اعتبار اخراجه عن ذلك الأصل إذ لا تتحقق الفرعية بدون اعتبار ذلك الاخراج .

ففي بعض تلك الأمثلة يوجد دليل غير منع الصرف يدل على وجود الأصل المعدول عنه ، فوجوده محقق بلا شك ، وفي بعضها لا دليل غير منع الصرف ، فيفرض له أصل ، ليتحقق العدل باخراجه عن ذلك الأصل . فانقسم العدل إلى التحقيقي والتقديري إنما هو باعتبار كون ذلك الأصل محققاً أو مقدراً ، وأما اعتبار اخراج المعدول عن ذلك الأصل ليتحقق العدل ، فلا دليل عليه إلا منع الصرف .

قوله واعلم انا نعلم قطعاً...

از این حصّه می‌خواهد بگوید که عدل بر دو قسم است: (۱) عدل تحقیقی (۲) عدل تقدیری

این تقسیم به اعتبار معدول عنه است و گرنه عدل فقط تقدیری یعنی فرضی است. توضیح این که حالت عدل با احوال دیگر اسباب منع صرف متفاوت است زیرا اسباب دیگر علاوه بر غیر منصرف در موارد دیگر نیز استفاده می‌شوند و موقع ضرورت سبب برای غیر منصرف نیز قرار می‌گیرند اما عدل این طوری نیست که علاوه بر غیر منصرف در موارد دیگر نیز به کار رود و هم موقع ضرورت سبب برای غیر منصرف باشد بلکه فقط در موقع ضرورت در منع صرف فرض می‌شود.

بر این قول اعتراض می‌شود که وقتی عدل، خالص فرضی بوده و وجود قبلی ندارد، چطور از آن دو قسم تحقیقی و تقدیری حاصل می‌گردد؟

دلیلش این است که برای عدل، معدول عنه ضروری است تا معدول عنه اصل عدل قرار گیرد و به علت خروج از آن عدل متحقق گردد و حالت اصل یعنی معدول عنه این طور است که گاهی دلیلی دیگر بر وجود معدول عنه غیر از غیرمنصرف بودن وجود دارد یعنی علاوه از غیرمنصرف نیز استعمال می‌شود و گاهی این گونه است که از قبل استعمال نمی‌شود و تنها بنا بر غیرمنصرف بودن، به خاطر عدل فرض می‌شود زیرا وجود عدل اگرچه فرضی است ولی برایش معدول عنه ضروری است. چنان که قبلاً گذشت. به قسم اول معدول عنه، حقیقی و به قسم ثانی، فرضی می‌گویند.

فعلى هذا قوله "تحقيقاً" معناه خروجاً كائناً عن أصل محقق يدل عليه دليل غير منع الصرف "كنالات ومثلث" والدليل على أصلها أن في معناها تكراراً دون لفظهما والأصل أنه إذا كان المعنى مكرراً يكون اللفظ أيضاً مكرراً، كما في (جاءني القوم ثلاثة ثلاثة). فعلم أن أصلهما لفظ مكرر وهو (ثلاثة ثلاثة) وكذا الحال في (أحاد) و (موحد) و (ثناء) و (مثنى) إلى (رباع) و (مربع) بلا خلاف، وفيما وراءها إلى (عشار ومعشر) خلاف، والصواب مجيئها والسبب في منع الصرف (ثلاث ومثلث)، وأخواتها العدل والوصف، لأن الوصفية العرضية التي كانت في (ثلاثة ثلاثة) صارت أصلية في (ثلاث ومثلث) لاعتبارها في ما وضعها له.

پس حقیقی و فرضی از اقسام معدول عنه بوده و به همین سبب است که عدل بر چند قسم می‌باشد. خلاصه این که هر عدلی که اصلش محقق باشد بدان عدل تحقیقی و هر عدلی که اصلش مقدر باشد بدان عدل تقدیری می‌گویند و خود عدل در هر دو صورت فرضی است.

قوله تحقيقاً معناه خروجاً كائناً عن أصل محقق...

شارح. رحمته الله با تصریح این عبارت می‌خواهد بگوید که تحقیقاً، مصدر و به معنای اسم مفعول یعنی «محقق» بوده و بعد از این مراحل، صفت برای خروجاً می‌باشد خروجاً با صفت خود، مفعول مطلق برای خروج مصدر است که در «العدل خروجیه» وجود دارد. با قید «عن

اصل محقق» بیان کرد که «تحقیقاً» به معنای «محققاً» صفت حقیقی خروج نیست بلکه اصلش محقق می‌باشد به این خاطر خروج (عدل) را نیز محقق نامید.  
قوله کثلث ومثلث...

این مثال برای عدل تحقیقی است از قبل می‌دانید که عدل تحقیقی به این خاطر گفته می‌شود که اصلش محقق است یعنی بر وجود عدل به جز از غیر منصرف دلیل دیگری نیز وجود دارد و آن اینست که در معنای «ثلث» تکرار است چون که «ثلث» به معنای سه تا سه تا بوده و بنابر قاعده‌ی معروف وقتی در معنا تکرار وجود دارد در لفظ هم باید تکرار باشد و لفظ «ثلث» مکرر نیست. از این قاعده معلوم گردید که اصل «ثلث» باید لفظی مکرر باشد و آن «ثلاثة ثلاثة» است و اصل «مثلث» نیز «ثلاثة ثلاثة» می‌باشد. به همین نحو حال احاد، موحد، ثناء، مثنی، رباع، مربع بوده که تا این جا همه نحوی‌ها اتفاق دارند و در واژگان بعدی خماس، مخمس، سداس، مسدس، سباع، مسبع، ثمان، مثمان، تساع، متسع تا عشار، معشر اختلاف است.

"وأخر" جمع أخرى مؤنث آخر، وآخر اسم التفضيل لأن معناه في الأصل: أشد تأخراً، ثم نقل إلى معنى (غير) وقياس اسم التفضيل أن يستعمل باللام أو بالإضافة أو كلمة (من) وحيث لم يستعمل بواحد منها علم أنه معدول عن أحدها. فقال بعضهم: إنه معدول عما فيه اللام أي: عن الآخر. وقال بعضهم: هو معدول عما ذكر معه (من) أي: عن آخر من، وإنما لم يذهب إلى تقدير الإضافة، لأنها توجب التنوين أو البناء أو إضافة أخرى مثلها نحو (حينئذ) و (قبل) و: يا تيم تيم عدي . . . . .  
وليس في (آخر) شيء من ذلك فتعين أن يكون معدولا عن أحد الآخرين  
"و جمع" جمع (جمعاء) مؤنث (أجمع) وكذلك (كتع وتبع وبصع) وقياس (فعلاء مؤنث أفعل) إن كانت صفة أن تجمع على (فعل) كـ (حراء) على (حر) وإن كانت اسما أن تجمع على (فعالي) أو (فعلاوات) كـ (صحراء) على (صحاري) أو (صحراوات) فأصلها إما (جمع) أو (جماعي وجمعاوات) فإذا اعتبر إخراجها عن واحدة منها تحقق العدل، فأحد السببين فيها العدل التحقيقي والآخر الصفة الأصلية وإن صارت بالغلبة في باب التأكيد اسما، وفي (أجمع) وأخواته أحد السببين، ووزن الفعل والآخر الصفة الأصلية وعلى ما ذكرناه لا يرد الجمع الشاذة كـ (أنب، وأقوس) فإنه لم يعتبر إخراجهما عما هو القياس فيهما كـ (الأنياب والأقواس) كيف؟ ولو اعتبر جمعهما أولا على (أنياب وأقواس) فلا شذوذ في هذه الجمعية



شارح رحمته الله فرمود که صحیح این است که این الفاظ در حالتشان مثل «ثلث و مثلث» هستند یعنی در لفظ اصلی همه‌ی این کلمات تکرار است. اصل «احاد و موحد»، «واحدة و احدى» و اصل «ثناء و مثنی»، «اثنان اثنان» و به همین منوال «ثلث و مثلث» و نظائرشان در همه یک سبب عدل و سبب دوم آن وصف می‌باشد و با همین دو سبب است که الفاظ مذکور غیرمنصرف به‌شمار می‌روند.

اعتراض می‌شود که سبب غیرمنصرف باید وصف اصلی باشد و در این الفاظ وصفیت عارضی وجود دارد؟

جوابش اینست که در معدول عنه یعنی «ثلاثة لثثة، واحدة واحدة، اثنان اثنان» و غیره بدون شک وصفیت، عارضی است ولی در معدول یعنی «ثلث و مثلث، احاد و موحد و...» وصفیت اصلی وجود دارد زیرا هنگام عدل در آن‌ها وصفیت اعتبار شده است و عدل، وضع ثانی است. بنابراین درجه‌ی وصفیتی که در زمان عدل یافته شود مانند درجه‌ی آن وصفی است که در زمان وضع یافته شده است و چون وصفیت هنگام وضع، اصلی است لذا وصفیت زمان عدل نیز اصلی می‌باشد.

#### قوله آخر...

در «آخر» نیز عدل تحقیقی است زیرا بر اصل «آخر» علاوه بر غیرمنصرف دلیل وجود دارد و آن این است که «آخر» جمع «آخری» مونث است مذکرش «آخر» اسم تفضیل می‌باشد. واسم تفضیل به سه صورت استعمال می‌گردد:

(۱) با «لام» (۲) همراه با اضافت (۳) با «مِنْ»

و در این‌جا از این سه صورت هیچ صورتی نیست بنابراین معلوم می‌گردد که «آخر» از یکی از این سه صورت عدول کرده است. لازم به ذکر است که عدول «آخر» از صورت اضافت امکان‌پذیر نیست زیرا وقتی مضاف از اضافت منقطع گردد یا مضاف مبنی بر ضمّه می‌باشد مانند «قبل و بعد» و یا هم بر مضاف تنوین می‌آید مانند «حینئذ، یومئذ» و یا اضافت تکرار می‌شود نحو «یا تمیم تمیم عدی» ولی در این‌جا هیچ یک از این سه صورت نیست لذا «آخر» معدول از «الآخر» یا «آخر مِنْ» است. برخی بر این عقیده‌اند که «آخر» از معرف باللام یعنی «الآخر» معدول است و دلیل می‌آورند که «آخر» همیشه مطابق و موافق با

موصوف می‌باشد. اگر موصوف، مفرد باشد «آخر» نیز مفرد خواهد بود و در صورت تشبیه یا جمع بودن موصوف، «آخر» نیز تشبیه و جمع می‌آید مانند «رجل اخر، رجلاں اخران، رجالٌ آخرون». به همین نحو اسم تفضیل در تذکیر و تأنیث نیز باید مطابق با موصوف باشد و مطابقت در چنین مواردی مخصوص اسم تفضیل معرفه با الف و لام است.

عده‌ای دیگر می‌گویند که «آخر» از «آخر من» یعنی اسم تفضیل مستعمل به «من» معدول است و دلیل می‌آورند که در این صورت در بین معدول و معدول عنه از لحاظ تعریف و تنکیر مطابقت باقی می‌ماند زیرا معدول یعنی «اخر»، نکره است و معدول عنه یعنی «آخر من» نیز نکره می‌باشد و در صورت معرف باللام یعنی «الاخر» معدول عنه معرف باللام و معدول یعنی «اخر» غیر معرف باللام و نکره خواهد بود و در این صورت بین معدول و معدول عنه مطابقت باقی نمی‌ماند.

#### قوله جمع...

مثال برای عدل تحقیقی می‌باشد چون که بر وجود اصلش یعنی معدول عنه علاوه از غیر منصرف خواندن دلیلی وجود دارد. توضیح این که «جُمُع»، جمع «جَمْعَاء» مونث «أجمع» می‌باشد و «فعلائی» که مونث «أفعل» باشد به دو روش قابل استعمال است. گاهی در استعمالش معنای وصفی اعتبار می‌گردد که در این صورت جمعش بر وزن «فعل» می‌آید مانند «حمراء» که جمع آن «حُمُر» است و گاهی هم معنای اسمی اعتبار شده و وصف مذکر نظر نیست در این حالت جمع آن بر وزن «فعالی یا فعلاوات» می‌باشد مانند «صحراء» که جمعش «صحاری یا صحراوات» می‌آید. طبق این قاعده جمع «جَمْعَاء» یا باید «جُمُع» بر وزن «فعل» باشد یا «جماعی و جمعاوات» بیاید. وقتی هیچ یک از این سه صورت نیست معلوم می‌شود که از یکی از این سه صورت عدول کرده است. این دلیل به گونه‌ای است که اگر «جُمُع»، غیر منصرف خوانده نشود باز هم یکی از این سه تا باید به عنوان اصل پذیرفته شود. همین طور حال اخوات «أجمع» یعنی «أکع، أبتع و أبصع» است که مونثشان «کتعاء، بتعاء، بصعاء» می‌باشد. و طبق قاعده جمعشان یا باید «کُتْع، بُتْع، بَصْع» باشد و یا «تباعی و تبعواوات، کتاعی و کتعاوات و بصاعی یا بصعاوات» بیاید، وقتی که این گونه نیستند ظاهر می‌گردد که از یکی از این‌ها عدول کرده‌اند.

قوله فاذا اعتبر...

یعنی عِلَّتْ غیر منصرف بودن «جمع، بتع، بضع» این است که در این الفاظ دو سبب یکی عدل و دیگری وصف اصلی وجود دارد اگرچه در این زمان به خاطر استعمال در تأکید، اسمیت بر آن‌ها غلبه یافته است.

قوله وفي أجمع:

یعنی عِلَّتْ غیر منصرف بودن «أجمع، اکتع» و غیره این است که در این الفاظ دو سبب یکی وزن الفعل و دیگری وصف اصلی وجود دارد چنان که در «جمع، کتّع» و غیره نیز وصفیت آن‌ها اصلی است.

قوله وعلى ما ذكرنا...

اعتراضی را پاسخ می‌دهد که شما در ماقبل با تفصیل در مورد عدل تحقیقی گفتید و مثال‌هایی از قبیل «آخر» که جمع است ذکر نمودید و عِلَّتْ تحقیقی بودنش را این چنین بیان داشتید که چون بر اصلش علاوه بر غیرمنصرف دلیل دیگری وجود دارد. حالا اعتراض پیش می‌آید که باید جموع شاذه مثلاً «أفوس» و «أنيب» هم از قبیل عدل تحقیقی به شمار آیند زیرا بر اصل این الفاظ نیز علاوه بر منع صرف دلیل موجود است و آن این که «أفوس و أنيب» جمع «قوس و ناب» می‌باشند که این دو بر وزنی چون «فعل» هستند و طبق قاعده اجوف چه واوی و چه یایی باشد اگر بر وزن «فعل» قرار گیرد، جمعش بر وزن «افعال» می‌آید. بنابراین بر طبق قاعده جمع «قوس و ناب» باید أقواس و أنياب» می‌آمد ولی ما می‌بینیم که جمع «قوس و ناب»، «أفوس و أنيب» می‌آید. پس معلوم گردید که «أفوس و

ولا قاعدة للاسم المخرج ، ليلزم من مخالفتها الشذوذ فمن أين يحكم فيهما بالشذوذ ، ومن هذا يتبين الفرق بين الشاذ والمعدول " أو تقديرا " أي : خروجا كائنا عن أصل مقدر مفروض يكون الداعي إلى تقديره وفرضه منع الصرف لا غير " كعمر " ، " و " كذلك " زفر " فإفهما لما وجدا غير منصرفين ولم يوجد فيهما سبب ظاهر إلا العلمية اعتبر فيهما العدل ، لما توقف اعتبار العدل على وجود الأصل ولم يكن فيهما دليل على وجوده غير منع الصرف قدر فيهما أن أصلهما ( عامر وزافر ) عدل عنهما إلى ( عمر وزفر ) "

انیب» از «اقواس و انیاب» عدول کرده‌اند. با این تفصیل باید در جموع شاذه نیز عدل تحقیقی می‌بود در حالی که این گونه نیست؟

شارح این اعتراض را از «و علی ما ذکرنا» پاسخ می‌دهد که برای عدل دو چیز ضروری است: یکی این که دارای اصلی باشد که آن را معدول عنه می‌نامند. دوم این که بیرون آوردن از اصل لحاظ و اعتبار گردد. در این جا اگرچه بر وجود اصل، دلیل وجود دارد ولی اخراج (بیرون آوردن) از اصل اصلاً اعتبار نشده است یعنی این طور نشده که جمع «قوس و ناب» ابتدا «اقواس و انیاب» آمده باشد بعداً از آن عدول کرده بر وزن «اقوس و انیب» باشند بلکه از ابتدای امر جمع «قوس و ناب»، «اقوس و انیب» برخلاف قیاس آمده است و علت شاذ بودن این گونه جموع نیز همین است که برخلاف قیاس جمع شده‌اند.

قوله ولا قاعدة للاسم المخرج...

پاسخ اعتراضی است که علت شاذ بودن جموع شاذه مخالفت با قیاس نیست بلکه علت شذوذ، مخالف بودن جموع شاذه در نحوه بیرون آوردن اسم معدول از معدول عنه می‌باشد یعنی اخراج اسم معدول از معدول عنه باید با قواعدی خاص صورت گیرد اما در جموع شاذه برخلاف این روش بیرون آورده شده است به همین سبب آن‌ها را جموع شاذه می‌نامند؟

شارح رحمه الله پاسخ می‌دهد که برای بیرون آوردن معدول از اصلش هیچ قاعده‌ای وجود ندارد که از مخالفت با آن قاعده به آن‌ها شاذ گفته شود. معلوم گردید که علت شذوذ، خلاف قیاس بودن این جموع می‌باشد.

أو تقدیراً ای خروجاً کائناً عن اصل مقدر مفروض...

شرح این جمله در ضمن «تحقیقاً» بیان گردید. خلاصه‌اش این است: همان‌طور که «تحقیقاً» به معنای محقق صفت «خروجاً» بوده و «خروجاً» مفعول مطلق برای «خروجه» است

و " مثل " باب قطام " المعدولة عن ( قاطمة ) وأراد بياها كل ما هو على وزن ( فعال ) علماً للأعيان المؤنثة من غير ذوات الرءاء " في " لغة " بني تميم " فأنهم اعتبروا العدل في هذه الباب حملاً له على ذوات الرءاء في الأعلام المؤنثة مثل ( حضار وطمار ) فإنها مبنية وليس فيها إلا سببان العلمية والتأنيث ، والسببان لا يوجبان البناء فاعتبر فيهما العدل لتحصيل سبب البناء ، فلما اعتبروا فيهما العدل لتحصيل سبب البناء اعتبر فيما عداها مما جعلوه

معرباً غیر منصرف أيضاً ، حملاً علی نظائرہ مع عدم الاحتیاج إلیہ لتحقق السببین لمنع الصرف العلمیة والثانیة ، فاعتبار العدل فیہ إنما هو للحمل علی نظائرہ لا لتحقيق السببین لمنع الصرف ولهذا یقال : ( ذکر باب قطام ) هاهنا لیس فی محله لأن الکلام فیما قدر فیہ العدل لتحصل سبب منع الصرف وإنما قال : " فی بنی تمیم " لأن الحمجازین ینونه مطلقاً فلا یکون مما نحن فیہ والمراد من ( بنی تمیم ) اکثرهم ، فإن الأقلین منهم لم یجعلوا ذوات الرءاء منبیهة بل جعلوها غیر منصرف ، فلا حاجة إلی اعتبار العدل فیہا ، لتحصل سبب البناء ، وحمل ما عداها علیها

\*\*\*

که در تعریف عدل مذکور می‌باشد. «تقدیراً» نیز به همین شیوه ترکیب می‌گردد. پیش از این گفتیم که محقق و مقدر بودن در اصل، صفت برای معدول عنه است و به همین جهت صفت برای عدل نیز قرار می‌گیرد. مقصد عدل تحقیقی این گونه بیان شد که اصلش یعنی معدول عنه محقق باشد. توضیح این که بر وجود معدول عنه علاوه بر منع صرف نیز دلیلی وجود داشته باشد. با این توضیح عدل تقدیری این گونه خواهد بود که اصلش مقدر باشد یعنی بر وجود معدول عنه به جز منع صرف دلیلی دیگر موجود نباشد. به خاطر غیر منصرف خواندن، عدل، فرض گردید و چون امکان نداشت که وجود عدل بدون معدول عنه باشد لذا معدول عنه نیز فرض شد.

وجه امتیاز در بین اقسام عدل این است که در عدل تحقیقی عدل، فرضی است ولی معدول عنه، حقیقی می‌باشد اما در عدل تقدیری عدل و معدول عنه هر دو فرضی می‌باشند. مثال عدل تقدیری «عمر» است که غیر منصرف استعمال می‌شود و برای غیر منصرف دو سبب ضروری است ولی در «عمر» تنها علمیت بوده و از اسباب منع صرف هیچ سبب دیگری در آن وجود ندارد. به خاطر این ضرورت به ناچار عدل را به عنوان سبب ثانی قرار دادیم و چون عدل به معنای خارج شدن از صورت اصلیش می‌باشد ناگزیر به فرض کردن اصلی برای «عمر و زفر» شدیم. بر همین اساس اصلشان را «عمر و زافر» قرار دادیم.

قوله ومثل باب قطام...

مراد از «قطام» هر آن کلمه‌ای است که بر وزن «فعال» و عَلم برای مونث بوده و در آخرش «راء» نباشد. برخی از بنو تمیم بر این نظراند که در این قبیل کلمات عدل تقدیری

وجود دارد. سؤال این جاست که چرا باید عدل تقریری وجود داشته باشد؟ برای دست یافتن به پاسخ ابتدا باید نکاتی به عنوان مقدمه با شرح و بسط بیان گردد. باید بدانیم که «فعال» بر چهار قسم است:

(۱) «فعال» به معنای امر مانند «نزال» به معنای «انزل». در مبنی بودن این نوع از «فعال» هیچ شک و شبهه‌ای نیست چون به معنای مبنی الاصل می‌باشد.

(۲) فعالی که به معنای مصدر معرفه باشد مانند «فجار» به معنای «الفجور».

(۳) «فعال» که صفت مونث باشد نحو «فَسَاقٍ» به معنای «فاسقة» یعنی زن بدکار. این دو قسم نیز مبنی می‌باشند چون که هر دو در وزن و عدل با «فَعَالٌ» به معنای امر مشابهت دارند.

(۴) فعالی که علم برای مونث باشد برابر است که از «ذوات الراء» باشد یا نه. در این قسم اختلاف است چنان که نزد اهل حجاز هر دو (ذوات الراء و غیر ذوات الراء) را مبنی می‌دانند ولی باید در نظر داشت که در این جا اگرچه دو سبب یکی علم و دیگری تأنیث وجود دارد اما برای مبنی بودن تنها وجود دو سبب کافی نیست و برای «بناء»، مشابهت با مبنی الاصل نیز لازم و ضروری است. اهل حجاز برای این که فَعَالی که عِلْم برای مؤنث است با مبنی الاصل مشابهت داشته باشد، آن را مشابه «نزال» به معنای «انزل» (امر) قرار دادند.

در «نزال» دو امر وجود دارد:

۱- وزن فعال ۲- عدل زیرا «نزال» از «انزل» صیغهی امر که مبنی الاصل است معدول می‌باشد. به دلیل این که نزد اهل حجاز کلماتی که بر وزن فعال بوده و عِلْم برای مونث‌اند خواه از قبیل «ذوات الراء» باشند یا نه هر دو را مبنی می‌خوانند لذا در هر دو، عدل را فرض می‌کنند تا که در وزن و عدل مشابه با «نزال» باشند و همان‌طور که «نزال» مبنی است این قسم از «فعال» نیز مبنی قرار گیرد.

اکثر بنی قعیم بین «ذوات الراء و غیر ذوات الراء» فرق می‌گذارند. بنو تمیم «ذوات الراء» را مبنی می‌خوانند و به همین خاطر باید عدل را در «ذوات الراء» فرض کنند تا در وزن و عدل با «نزال» مشابهت تام حاصل گردد و بتوانند آن را مبنی قرار دهند.

اما غیر ذوات الراء را مبنی نخوانده و آن را در غیر منصرف داخل می‌دارند. برای غیر منصرف بودن دو سبب کافی است و در غیر ذوات الراء چون دو سبب علمیت و تأنیث

وجود دارد بنابراین نیازی به عدل نیست ولی با این وجود در غیر ذوات الراء، عدل را اختیار کرده‌اند و علتش را «حمل علی النظائر» می‌دانند یعنی چون در ذوات الراء، عدل به خاطر ضرورت «بناء» به عنوان سبب اختیار گردید، در غیر ذوات الراء نیز با وجود عدم ضرورت تنها به خاطر این که در بین ذوات الراء و غیر ذوات الراء حکم یکسان باشد، عدل را اختیار نموده‌اند.

**قوله اقل بنی تمیم:** گروه اندکی از بنو تمیم «ذوات الراء و غیر ذوات الراء» هر دو را غیر منصرف می‌خوانند لذا نیازی به عدل ندارند. علتش این است که برای غیر منصرف بودن دو سبب ضروری است و در ذوات الراء و غیر ذوات الراء دو سبب وجود دارد.

قوله ولهذا يقال ذکر باب قطام...

بر مصنف رحمته الله اعتراضی وارد می‌شود که در بحث عدل تنها به آن مواردی پرداخته می‌شود که کلمه با وجود غیر منصرف بودنش فقط دارای یک سبب از علل نه‌گانه باشد که در این صورت عدل تحقیقی یا تقدیری را به عنوان سبب ثانی قرار می‌دهیم تا غیر منصرف خواندن این کلمات صحیح باشد ولی در باب قطام این گونه نیست زیرا اختیار عدل در باب قطام تنها به خاطر «حمل علی النظائر» می‌باشد نه برای این که سبب غیر منصرف حاصل گردد لذا نباید باب قطام را در این بحث شامل می‌کرد.

جوابش این است که مصنف اراده داشته تا همه‌ی صورت‌های اختیار عدل تقدیری را احاطه کند و به همین جهت باب قطام را در این بحث شامل نموده است. زیرا گاهی اعتبار عدل تقدیری به خاطر سبب بودن برای غیر منصرف است مانند «عمر و زفر» و در برخی از صورت‌های اعتبار عدل تقدیری برای مبنی قرار گرفتن و گاهی هم اعتبار عدل تقدیری به علت «حمل علی النظائر» می‌باشد.

## وصف

"الوصف" هو كون الاسم دالا على ذات مبهمه مأخوذة مع بعض صفاتها سواء كانت هذه الدلالة بحسب الوضع مثل (أحمر) فإنه موضوع لذات ما أخذت مع بعض صفاتها التي هي الحمرة أو بحسب الاستعمال مثل: (أربع)

في ( مرت بنسوة أربع ) . فإنه موضوع لمرتبة معينة من مراتب العدد ، فلا وصفية فيه بحسب الوضع ، بل قد تعرضه الوصفية كما في المثال المذكور فإنه لما أجرى فيه على ( النسوة ) التي هي من قبيل المعدودات لا الأعداد سم أن معناه : مرت بنسوة موصوفة بالأربعية وهذا معنى وصفى عرض له في الاستعمال لا أصلى بحسب الوضع والمعتبر في سببية منع الصرف هو الوصف الأصلي لأصالته لا العرضي لعرضيته

### قوله الوصف وهو كون الاسم...

جواب برای اعتراضی است که «وصف»، ذات است چون که معنایش «اسم دال على ذات مبهمه مأخوذة مع بعض صفاتها» می باشد و اسباب غیر منصرف از قبیل اوصاف و اعراض اند. شارح با «كون الاسم» این اعتراض را پاسخ می دهد که حالا معنای وصف «اسم دال على ذات مبهمه» نیست بلکه معنای وصف «كون الاسم دالاً على ذات مبهمه» می باشد چون «كون»، مصدر است و مصدر بر وصف، عرض و وصف می باشد. پس معلوم گردید که در این جا ذات وصف مراد نیست بلکه مانند سایر اسباب غیر منصرف این (یعنی وصف) نیز از قبیل اعراض و اوصاف می باشد.

دلالت بر ذات مبهم در وصف گاهی به اعتبار وضع است مانند «احمر» که بر ذاتی دلالت دارد که در آن حُمْره یعنی سرخی یافته می شود یا این دلالت به اعتبار استعمال است مانند «اربع» در «مرت بنسوة أربع». در این مثال در «اربع»، وصفیت عارضی وجود دارد نه وصف اصلی زیرا «اربع» بر عدد معین دلالت می کند و برای وصفیت متعین نگردیده است به این جهت در «أربع»، وصف اصلی نمی تواند باشد اما در مثال مذکور «مرت بنسوة أربع»، «أربع» صفتِ «نسوة» است. صفت بر موصوف حمل می گردد اما در این جا حمل صحیح نیست زیرا «أربع»، عدد و «نسوة»، معدود است و در صورت حمل، اتحاد عدد و معدود لازم

فلذلك قال المصنف : " شرطه " أي : شرط الوصف في سببية منع الصرف " أن يكون وصفا في الأصل " الذي هو الوضع بأن يكون وضعه على الوصفية لا أن تعرضه الوصفية بعد الوضع في الاستعمال سواء بقي على الوصفية الأصلية أو زالت عنه " فلا تضره " ، بأن تخرجه عن سببية منع الصرف " الغلبة " أي : غلبة الاسمية على الوصفية. ومعنى الغلبة : اختصاصه ببعض أفراد بحيث لا يحتاج في الدلالة عليه إلى قرينة كما أن ( أسود ) كان موضوعا لكل ما فيه سواد ثم كثر استعماله في الحية السوداء بحيث لا يحتاج في الفهم عنه إلى قرينة



می آید به این خاطر باید به «مررت بنسوة موصوفه باربع» تأویل گردد تا با این روش عمل در «أربع» به طور عارضی و موقتی معنای وصفیت ایجاد شود.

شرطه أن يكون في الأصل...

پیش از این بیان شده بود که وصف بر دو قسم است: اصلی و عارضی. از این جا شارح علیه الرحمہ می فرماید که وصف در صورتی سبب برای غیر منصرف قرار می گیرد که وصفیت اصلی باشد یعنی در موقع وضع در آن وصف بوده باشد. اگر هنگام وضع، وصف نبوده و بعداً به خاطر استعمال در آن وصفیت آمده باشد هیچ اعتباری ندارد. و اگر وقت وضع، وصفیت باشد اما بعداً به جهت غلبه اسمیت، وصفیت آن زایل گردیده باشد، اشکالی ندارد و آن وصف کما فی السابق می تواند سبب برای غیر منصرف قرار گیرد. آنچه بیان کردیم مصداق قول مصنف «فلا تضره الغلبة» می باشد.

قوله ومعنى الغلبة...

منظور از غلبه اسمیت این است که آن اسم با برخی از افرادش به گونه ای خاص گردد که در دلالت بر آن فرد نیاز به قرینه ای نباشد مانند لفظ «اسود» که به مار سیاه به گونه ای اختصاص یافته که هرگاه لفظ «اسود» گفته شود، ذهن فوراً به طرف مار سیاه می رود. اما اگر قرینه ای برخلاف اصل معنا یافته شود، مطابق با آن قرینه معنای دیگر مراد گرفته می شود مثلاً اگر کسی بگوید که فلانی بر سر خود «اسود» خیلی خوبی پیچیده است در این جا ظاهر است که از «اسود»، عمامه ی سیاه مراد خواهد بود.

قوله ببعض المراده...

از این قید اعتراضی دفع می شود که اگر غلبه اسمیت برای وصفیت مضر نیست و در صورت غلبه اسمیت نیز وصف اصلی می تواند سبب برای غیر منصرف قرار گیرد حال اگر

"لذلك" المذكور، من اشتراط أصالة الوصفية وعدم مضرة الغلبة "صرف" لعدم أصالة الوصفية "أربع في" قولهم "مررت بنسوة أربع وامتنع" من الصرف لعدم مضرة الغلبة "أسود وأرقم" حيث صار اسمين "للحية" الأول للحية السوداء، والثاني للحية التي فيها سواد وبياض "وأدهم" حيث صار اسماً "للقيد" من الحديد، لما فيه من الدهمة، أعني: السواد، فإن هذه الأسماء وإن خرجت عن الوصفية لغلبة الاسمية لكنها بحسب أصل الوضع أوصاف لم يهجر استعمالها في معانيها الأصلية أيضاً بالكلية فالمانع من الصرف في هذه الأسماء: الصفة الأصلية

و وزن الفعل . وأما عند استعمالها في معانيها الأصلية فلا اشكال في منع صرفها لوزن الفعل والوصف في الأصل والحال .

فرد سفید پوستی، «اسود» نام گذاشته شود، باید طبق گفته‌ی شما وصف آن اعتبار گردد و آن کلمه به خاطر وزن الفعل و وصف اصلی غیرمنصرف باشد در حالی که این گونه نیست چون علت برای غیرمنصرف بودن کلمه، علمیت و وزن الفعل است پس معلوم شد که غلبه‌ی اسمیت بر وصفیت اصلی ضرر دارد چون وصفیت اصلی باقی نمانده است؟

شارح رحمه الله با قید «بعض افراد» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که این اختصاص باید فقط با بعضی از افرادش باشد و «رجل ایض» از افراد «اسود» نیست.

قوله فلذلك صرف...

گفتیم که برای سبب بودن باید وصف اصلی اعتبار شود اگر در اصل یعنی عند الوضع وصف باشد و بعداً به خاطر غلبه‌ی اسمیت وصف زائل گردد هیچ اشکالی ندارد اما اگر در اصل وضع، وصف نبود و بعداً هنگام استعمال وصفیت در آن به طور عارضی پیدا شد، چنین وصفی اصلاً اعتبار ندارد. از «فلذلك صرف» تفریع برای همین امر بیان می‌شود که مثلاً در «اربع» به اعتبار اصل وضع، وصفیت نیست چون «اربع» برای عدد وضع شده است ولی در «مررت بنسوة اربع» به طور عارضی وصفیت آمده است. بنابراین وصفیت آن اصلاً اعتبار نداشته و غیرمنصرف استعمال نمی‌گردد. توضیح این مطلب در ماقبل گذشته است و در «اسود، ارقم، ادهم» هنگام وضع، وصفیت وجود داشته ولی بعدها به جهت غلبه‌ی اسمیت وصفیت از این الفاظ زائل گردیده است لذا این غلبه، مؤثر نبوده و کما فی السابق بر غیرمنصرف بودنشان باقی می‌مانند.

غلبه‌ی اسمیت در کلمات مذکور، این گونه است که «اسود» به مار سیاه و «ارقم» برای مار ابلق (سیاه و سفید) و «ادهم» برای زنجیر نام گذاشته شد ولی همان طور که در ماقبل

" وضعف منع أفعی " اسما " للحية " على زعم وصفيته لتوهم اشتقاقه من القوة التي هي الحبث " و " كذلك منع أجدل للصقر " على زعم وصفيته لتوهم اشتقاقه من الجدل بمعنى القوة " وأجبل للطائر " أي : لطائر ذي خيلان

على زعم وصفيته لتوهم اشتقاقه من الخال ، ووجه ضعف منع الصرف في هذه الأسماء عدم الجزم بكونها أوصافاً أصلية فإنها لم يقصد بها المعاني الوصفية مطلقاً لا في الأصل ولا في الحال مع أن الأصل في الاسم الصرف .

گذشت غلبه اصلاً مؤثر نیست لذا این کلمات به خاطر وصف اصلی و وزن الفعل غیر منصرف می باشند. اگر این کلمات در معنای اسمی استعمال نشوند بلکه در معانی اصلیشان که در آنها شائبه‌ی اسمیت نیست استعمال گردند در این صورت غیر منصرف بودنشان کاملاً واضح و آشکار است چون که با وصف اصلی و وصف حالی (فعلی) سبب دوم یعنی وزن الفعل نیز موجود است.

### قوله وضعف منع أفعی...

این عبارت جواب اعتراضی است که شما درباره‌ی وصف گفتید اگر در اصل وضع، وصف وجود داشت، غلبه‌ی اسمیت در آن ضرر ندارد و با اعتبار نمودن وصف اصلی سبب برای غیر منصرف واقع می گردد. بنابراین باید «افعی، اجدل و اخیل» را نیز غیر منصرف خواند چون که در این الفاظ دو سبب یکی وصف اصلی و دیگری وزن الفعل وجود دارد و اگرچه در این الفاظ اسمیت غالب است چنان که «افعی» نام برای مار، «اجدل» به باز یا پرنده‌ای دیگر گفته می شود و «اخیل» نام پرنده‌ای است که بر روی پرهایش علاماتی مانند خال سیاه می باشد (دارکوب سبز، فرهنگ آذرتاش آذرنوش) ولی از نظر شما غلبه‌ی اسمیت مضر نیست و با اعتبار کردن وصف اصلی می توان آن را غیر منصرف خواند پس چرا شما منع صرف را در این الفاظ ضعیف قرار داده‌اید؟

مصنف رحمته الله از «ضعف منع افعی» اعتراض را پاسخ داده‌اند. از این عبارت دو نکته دانسته می شود: اول این که می توان «افعی و اجدل» را غیر منصرف خواند. دوم این که غیر منصرف خواندن آنها ضعیف است. غیر منصرف به این خاطر استعمال می شوند که در هر یک از اینها این گمان می رود که معانی وصفی در آنها وجود دارد چنان که «افعی» مشتق از «فعوة» و به معنای خبث باشد که این خودش یک معنای وصفی است به همین نحو «اجدل» از «جل» به معنای قوت و «اخیل» از «خال» به معنای نشان و علامت مشتق باشد. به هر حال

در این الفاظ این گمان می‌رود که دارای معانی وصفی باشند بنابراین در غیرمنصرف خواندن آن‌ها گنجایش وجود دارد.

"التأنيث" اللفظي الحاصل "بالتاء" لا بالألف، فإنه لا شرط له، "شرطه" في سببية منع الصرف "العلمية" أي: علمية الاسم المؤنث، ليصير التأنيث لازماً، لأن الاعلام محفوظة عن التصرف بقدر الامكان ولأن العلمية لها وضع ثان، وكل حرف وضعت الكلمة عليه لا ينفك عن الكلمة

اما نکته‌ی دوم یعنی ضعیف بودن غیرمنصرف خواندن آن‌ها که از عبارت مصنف دانسته می‌شود، بدین علت است که در آن‌ها فقط توهّم وصفیت است و در این راستا هیچ قطع و یقینی وجود ندارد زیرا استعمال این الفاظ در معانی وصفی نه قبلاً بوده و نه اکنون در معانی وصفی استعمال می‌گردند پس وقتی برای غیرمنصرف بودن دلیل یقینی وجود ندارد باید کلمه را منصرف خواند زیرا در اسماء، انصراف اصل است.

## تأنيث

### قوله والتأنيث بالتاء...

تأنيث بر دو نوع است: (۱) تأنيث لفظی (۲) تأنيث معنوی

باز تأنيث لفظی بر دو قسم است: (۱) تأنيث لفظی بالتاء (بالتاء) (۲) تأنيث لفظی بالالف المقصورة و الممدودة (بالف مقصورة و ممدودة)

همه‌ی این اقسام تأنيث سبب برای غیرمنصرف می‌باشند. برای این که تأنيث بالالف الممدودة و المقصورة سبب برای غیرمنصرف قرار گیرد هیچ شرطی وجود ندارد.

اما تأنيث لفظی بالتاء و تأنيث معنوی برای این که سبب برای غیر منصرف باشند شرایطی وجود دارد ولی شرایط هر کدام با دیگری فرق دارد و به‌خاطر همین تفاوت با شرح و بسط شرایط هر یک را بیان خواهیم نمود شرط تأنيث بالتاء این است که عَلم باشد برابر است که مذکر باشد مثل «طلحة» که نام برای مرد است یا مونث باشد مانند «فاطمة». علمیت را به این جهت شرط قرار دادند چون با عَلم بودن در کلمه هیچ‌گونه تغییری صورت نمی‌گیرد و

تأنیث با کلمه لازم شده و اصلاً زایل نمی‌شود. همچنین علمیت برای کلمه در درجه‌ی وضع

" و " التأنیث " المعنوي كذلك " أي : كالتأنیث اللفظي بالتاء في اشتراط العلمية فيه ، إلا أن بينهما فرقا فإنها في التأنیث اللفظي بالتاء شرط لوجوب منع الصرف وفي المعنوي شرط لجوازه . ولا بد في وجوبه من شرط آخر كما أشار إليه بقوله " و شرط تحتم تأثيره " أي : شرط وجوب تأثير التأنیث المعنوي في منع الصرف أحد أمور الثلاثة : " الزيادة على الثلاثة " أي : زيادة حروف الكلمة على الثلاثة مثل : زينب ، " أو تحرك " الحرف " الأوسط " من حروفها الثلاثة مثل : سقر " أو العجمة " مثل : ماه وجور .

وإنما اشترط في وجوب تأثير التأنیث المعنوي أحد الأمور الثلاثة ليخرج الكلمة بثقل أحد الأمور الثلاثة عن الخفة التي من شأنها أن تعارض ثقل أحد السببين فتزاحم تأثيره وثقل الأولين ظاهر وكذا العجمة ، لأن لسان العجم ثقیل على العرب

ثانی قرار دارد و هنگام وضع هر چقدر حروف وجود داشته باشد محفوظ مانده در آن‌ها تغییر نمی‌آید و بدین‌سان در تأنیث، قوتی ایجاد می‌شود که به علت آن می‌تواند سبب برای غیرمنصرف باشد.

قوله والمعنوی کذاک...

یعنی همان‌طور که در تأنیث لفظی بالتاء علمیت شرط بود، در تأنیث معنوی نیز علمیت شرط است ولی این دو با هم تفاوت دارند. در تأنیث لفظی، شرط وجوبی و در تأنیث معنوی، شرط جوازی است. اگر با تأنیث بالتاء، علمیت یافته شد، غیرمنصرف خواندندش لازم و ضروری است اما اگر با تأنیث معنوی، علمیت یافته شد، غیر منصرف خواندندش جایز است و واجب نیست.

قوله و شرط تحتم تأثیره...

الآن بیان شد که اگر با تأنیث معنوی، علمیت یافته شد غیر منصرف خواندندش جایز است و واجب نیست.

در این بخش می‌پردازیم به شرایط وجوبی تأثیر تأنیث معنوی که «على سبيل منع الخلو» از این سه تا یکی موجود باشد: زیادت علی الثلاثة، تحرك الاوسط، عجمه. با این موارد در کلمه ثقل پیدا می‌شود و همین ثقل باعث می‌گردد که سبب برای غیرمنصرف قرار گیرد.

ثقل و سنگینی «زیادت علی الثلاثة و تحرك الاوسط» که ظاهر است زیرا کلمه‌ای که از سه حرف بیشتر باشد از کلمه‌ای که دارای سه حرف باشد ثقیل تر می‌باشد. به همین نحو «تحرك الاوسط» از «ساکن الاوسط» ثقیل تر می‌باشد. علت ثقل در عجمه این است که برای هر شخص استعمال کلمات زبان‌های دیگر ثقیل و دشوار می‌باشد و برای اهل عرب

" فهند يجوز صرفه " نظرا إلى انتفاء شرط تحتم تأثیر التأنیث المعنوي أعني :

أحد الأمور الثلاثة ، ويجوز عدم صرفه نظرا إلى وجود سبب فيه ، " وزینب " علما للمرأة " وسقر " علما لطبقة من طبقات النار " و ماه وجور " علمین لبلدین " ممتنع " صرفها ، أما ( زینب ) فللعلمية والتأنیث المعنوي مع شرط تحت تأثيره ، وهو الزيادة علی الثلاثة ، وأما ( سقر ) فللعلمية والتأنیث المعنوي مع شرط تحت تأثيره ، وهو تحرك الأوسط .

و أما ( ماه ) و ( جور ) فللعلمية والتأنیث المعنوي مع شرط تحتم تأثيره ، وهو العجمة .

" فإن سمي به " أي : بالمؤنث المعنوي " مذكر فشرطه " في سببية منع الصرف " الزيادة علی الثلاثة " لأن الحرف الرابع في حكم تاء التأنیث ، قائم مقامها

" فقدم " وهو مؤنث معنوي سماعي باعتبار معناه الجنسي إذا سمي به رجل " منصرف " لأن التأنیث المعنوي الأصلي زال بالعلمية للمذكر من غير أن يقوم شيء مقامه والعلمية وحدها لا تمنع الصرف

" وعقرب " وهو مؤنث معنوي سماعي باعتبار معناه الجنسي إذا سمي به رجل " ممتنع " صرفها ، لأنه وإن زال التأنیث بالعلمية للمذكر فالحرف الرابع قائم مقامه ، بدليل أنه إذا صغر ( قدم ) ظهر التاء المقدر كما يقتضيه قاعدة التصغير ، فيقال : ( قديمه )

بجلا ( عقرب ) فإنه إذا صغر يقال : ( عقرب ) من غير إظهار التاء ، لأن الحرف الرابع قائم مقامه ، فـ (عقرب) إذا سمي به رجل امتنع صرفه للعلمية والتأنیث الحكمي .

\*\*\*

نیز استعمال کلمات زبان‌های عجمی ثقیل است. اگر از این سه مورد هیچ یک یافت نشد پس آن کلمه در حکم «ثلاثی، ساکن الاوسط و عربی» بوده و به علت آن خفتی حاصل می‌گردد که با سببیت منع صرف تعارض دارد.

قوله فهند يجوز صرفه...

تفریع بر شرایط مذکور می‌باشد که در «هند» شرط جواز غیر منصرف وجود دارد یعنی به‌خاطر علمیت و تأنیث، غیر منصرف خواندن آن جایز است و چون شرط وجوبی تأنیث

مفقود است، غیرمنصرف خواندن آن واجب نیست. در «زینب، سقر، ماه، جور» همراه با شرط جواز یعنی علمیت و تأنیث، شرایط وجوبی نیز یافته می‌شوند لذا غیرمنصرف خواندن این کلمات واجب است. در «زینب»، «زیادت علی‌الثلة» در «سقر»، «تحرك الاوسط» و در «ماه و جور»، «عجمه» وجود دارد.

#### قوله فان سمي به مذكر...

از تقسیم اولی تأنیث به لفظی و معنوی و تقسیم دوم تأنیث لفظی به تأنیث لفظی بالتاء و بالالف المدودة و المقصورة معلوم شد که تأنیث لفظی بالالف المقصورة و المدودة بدون شرط می‌توانند سبب برای غیرمنصرف قرار گیرند و در تأنیث بالتاء، علمیت شرط است خواه علم برای مذكر باشد یا برای مونث، در هر دو صورت سبب برای غیرمنصرف می‌باشد زیرا در تأنیث بالتاء، علامت تأنیث در الفاظ موجود است. از این عبارت می‌خواهد بیان کند که اگر تأنیث معنوی برای مذکری نام نهاده شود در این صورت برای این که سبب برای غیرمنصرف قرار گیرد شرطش این است که «زیادت علی‌الثلة» باشد و تنها «تحرك الاوسط و عجمه» کافی نیست زیرا در «زیادت علی‌الثلة» حرف چهارم قائم مقام تأنیث می‌باشد که به علت آن تأنیث حکماً باقی می‌ماند و در «تحرك الاوسط و عجمه» چنین حالتی وجود ندارد که با آن به وجود تأنیث حکمی فیصله نمایم.

#### قوله فقدم منصرف...

تفریع بر شرطی است که قبلاً بیان شد که اگر تأنیث معنوی برای مذکری نام نهاده شود، برای غیرمنصرف خواندنش «زیادت علی‌الثلة» ضروری است و این شرط در «قدم» وجود ندارد بنابراین «قدم»، منصرف می‌باشد و چون در «عقرب»، «زیادت علی‌الثلة» یافته می‌شود لذا غیرمنصرف است. ولی به چه دلیلی در صورت «زیادت علی‌الثلة» حرف چهارم قائم مقام تأنیث می‌باشد. علتش این است که اگر در کلمه‌ای از حروف اصلی آن محذوف هم باشد در صورت تصغیر، حروف اصلی‌اش حتماً ظاهر می‌گردد و اگر ظاهر نشد پی می‌بریم که آن کلمه لزوماً قائم مقامی دارد که مانع ظهور شده است و نیازی به ذکر حرف اصلی نمی‌باشد. طبق این قاعده وقتی ما دیدیم که تصغیر «قدم»، «قدیمة» و «عقرب»، «عقیرب» می‌آید، برای ما معلوم گردید که در «قدم» چنین حرفی نیست که قائم مقام تأنیث قرار گیرد

و گرنه در تصغیرش «تاء» نمی‌آمد و در «عقرب» قائم مقام وجود دارد که به سبب آن در «عقرب» هنگام تصغیر ضرورتی به آوردن تاء تأنیث پیش نیامد.

## معرفه

"المعرفة" أي : التعريف ، لأن سبب منع الصرف هو وصف التعريف لا ذات المعرفة .

"شرطها" أي : شرط تأثيرها في منع الصرف " أن تكون علمية " أي : كون هذا النوع من جنس التعريف علماً على أن تكون ( الياء ) مصدرية أو منسوبة إلى العلم ، بأن تكون حاصلة في ضمنه على أن تكون الياء للنسبة

### قوله المعرفة ای التعريف...

پاسخ اعتراضیست که معرفه، ذات و اسباب منع صرف از قبیل اوصاف می‌باشند.

شارح رحمه الله می‌فرماید که مراد از معرفه، تعریف است و تعریف وصف است نه ذات.

### قوله شرطها ان تكون علمية...

بر این عبارت مصنف رحمه الله اعتراض می‌شود که در «أن تكون»، آن ناصبه مصدریه می‌باشد که به‌خاطر آن «تكون» به معنای «كون» می‌باشد و یای مصدریه در علمیت نیز به تأویل «كون» است. با این توضیح اصل عبارت این‌گونه می‌شود «شرطها كونها علماً» در این عبارت تکرار «كون» لازم می‌آید و این امر صحیح نیست.

اعتراض دوم این‌که شارح «ان تكون علمية» را با «بكونها علماً» تأویل کرد. با این تأویل «علماً» خبر «كون» است و حمل آن بر اسمش ضروری می‌باشد و اسم «كون»، ضمیر «هاء» است که به معرفه برمی‌گردد. شارح نیز با تفسیر معرفه به «ای التعريف» بیان داشت که معرفه به معنای تعریف است که وصف می‌باشد. با این توضیح لازم می‌آید که «علماً»، ذات بر وصف یعنی تعریف حمل گردد و این جایز نیست.

شارح هر دو اعتراض را با «ای کون هذا النوع من جنس التعريف» پاسخ داد که علمیت، مؤول «بهذا النوع» است. یعنی از اقسام هفت‌گانه‌ی معرفه فقط عِلْم می‌تواند مسبب منع صرف قرار گیرد و سایر اقسام نمی‌توانند سبب برای منع صرف باشند. ( به زودی با تفصیل



در این مورد بیان خواهیم کرد.) وقتی علمیت به «هذا النوع» تأویل شد، بر اسم «کون» حملش درست بوده و تکرار «کون» نیز لازم نمی‌آید.

وإما جعلت مشروطة بالعلمية لأن تعريف المضمرات والمبهمات لا يوجد إلا في المبنیات ومنع الصرف من أحكام العربات، والتعريف باللام أو الإضافة يجعل غير المنصرف منصرفاً أو في حكم المنصرف كما سيجيء. فلا يتصور كونه سبباً لمنع الصرف فلم يبق إلا التعريف العلمي. وإما جعل المعرفة سبباً لمنع الصرف والعلمية شرطها، ولم يجعل العلمية سبباً كما جعل البعض لأن فرعية التعريف للتذكير أظهر من فرعية العلمية له.

پاسخ دوم را از «أو منسوبة الى العلم» می‌دهد. ما نمی‌پذیریم که یای علمیت، یای مصدر است بلکه «یاء» برای نسبت می‌باشد. در این صورت تقدیر عبارت چنین می‌شود که «شرطها کونها منسوبة الى العلم» با این توضیح تکرار «کون» لازم نمی‌آید و حمل «منسوبة» بر اسم «کون» نیز صحیح است.

قوله وإما جعلت...

از این قسمت می‌خواهد بگوید که چرا برای معرفه، علمیت شرط قرار داده شده و بقیه‌ی اقسام معرفه نمی‌توانند سبب برای منع صرف قرار گیرند؟

شارح رحمته الله علتش را این‌طور بیان می‌کند که از بقیه‌ی اقسام معرفه سه قسم یعنی مضمرات، اسمای اشاره و اسمای موصول، مبنی هستند. پس این سه نوع نمی‌توانند سبب برای غیرمنصرف باشند چون که غیرمنصرف، معرب است و در بین معرب و مبنی تضاد وجود دارد یک شیء چگونه می‌تواند سبب برای ضدش قرار گیرد. دو قسم دیگر معرفه: (۱) معرف باللام (۲) معرف با اضافت غیرمنصرف را منصرف یا در حکم منصرف قرار می‌دهند. به این علت دو قسم مذکور نیز نمی‌توانند به عنوان سبب برای غیرمنصرف واقع شوند. معلوم شد که از اقسام معرفه تنها علمیت می‌تواند سبب برای غیرمنصرف قرار گیرد.

قوله وإما جعل المعرفة سبباً...

پاسخ اعتراضی است که وقتی از اقسام معرفه تنها علم سبب برای غیرمنصرف است پس مصنف رحمته الله باید اطاله را کنار گذاشته و از ابتدا می‌گفت که یکی دیگر از اسباب غیر منصرف علم است.

شارح می گوید که مدار و اساس تمام اسباب غیر منصرف بر فرعیت می باشد. یعنی برای هر سبب یک اصلی حتماً وجود دارد که این سبب، فرع آن اصل است. در این جا مصنف رحمته الله معرفه را به عنوان سبب برای منع صرف به این جهت قرار داد که فرعیت معرفه برای نکره از فرعیت عَلم برای نکره ظاهرتر است. یعنی در صورتی که مصنف از ابتدا عَلم را

"العجمة" وهي كون اللفظ لما وضعه غير العرب . ولتأثيرها في منع الصرف شرطان

سبب برای غیر منصرف قرار می داد بنابر گفته قبلی ناچار به اختیار اصلی برای عَلم می بودیم چون که فرعیت برای اسباب منع صرف الزامی است و اگر عَلم را فرع نکره قرار می دادیم مطابقت به طور کامل واضح نمی بود لذا معرفه به عنوان سبب و علمیت به عنوان شرط قرار داده شد تا بدین سان مطابقت بین اصل و فرع به طور کامل واضح باشد.

## عجمه

### قوله العجمة وهي كون اللفظ...

پاسخ اعتراض مشهوری است که عجمه، ذات و اسباب منع صرف وصف می باشند. شارح رحمته الله با «و هي كون اللفظ» پاسخ داد که بعد از تأویل عجمه به «كون» تبدیل به وصف شده و ذات نمی ماند.

### قوله ولتأثيرها في منع الصرف...

با تصریح این عبارت شارح رحمته الله می فرماید که شرطی که بعداً بیان می شود، برای وجود عجمه نیست بلکه شرایط آتی برای تأثیر عجمه در غیر منصرف می باشند.

### قوله شرطان...

برای سببیت عجمه در غیر منصرف دو شرط وجود دارد. شرط اول این است که عجمه در لغت عجم، عَلم برای کسی باشد زیرا استعمال الفاظ عجمی بر اهل عرب دشوار است به این جهت امکان دارد که اهل عرب برای سهولت و آسانی اقدام به تغییر الفاظ عجمی کنند

اما به خاطر علمیتشان در لغت عجم امکان هیچ گونه تغییری نیست و اهل عرب نمی توانند کلمه را تغییر دهند. با عدم تغییر، ثقل بر حالتش باقی می ماند و چنان که قبلاً هم بیان شد همین ثقل باعث می گردد که سبب برای منع صرف قرار گیرد. البته عِلْم عام است که

" شرطها " الأول : " أن تكون علمية " أي : منسوبة إلى العلم " في " اللغة " العجمية " بأن تكون متحققة في ضمن العلم في العجم حقيقة كـ ( إبراهيم ) وحكما بأن ينقله العرب من لغة العجم إلى العلمية من غير تصرف فيه قبل النقل كـ ( قالون ) فإنه كان في العجم اسم جنس سمى به أحد رواة القراء لجودة قراءته قبل أن يتصرف فيه العرب ، فكأنما كان علما في العجمية .

وإنما جعلت شرطاً لئلا يتصرف فيها العرب مثل تصرفهم في كلامهم فتضعف فيه العجمة ، فلا تصلح سبباً لمنع الصرف ، فعلى هذا لو سمى بمثل ( لجام ) لا يمتنع صرفه لعدم علميته في العجمية " و " شرطها الثاني : أحد الأمرين " تحرك " الحرف " الأوسط أو زيادة على الثلاثة " أي على ثلاثة أحرف ، لئلا تعارض الحفة أحد السببين

حقیقتاً عِلْم باشد مانند «ابراهیم» که در عجم نیز عِلْم استعمال می گردد یا حکماً عِلْم باشد یعنی در نزد عجم ها اگرچه عِلْم باقی نمانده باشد ولی زمانی که نقل داده شده چون اهل عرب در آن هیچ دخل و تصرفی نکرده اند به آن حکماً عِلْم گفته می شود. علتش این است که اگر کلمه حقیقتاً عِلْم باشد امکان هیچ تغییری در آن نیست به همین نحو در این نیز هیچ تغییری نیامده به این سبب علم حکمی می باشد مانند «قالون» که در عجم به هر چیز خوب گفته می شود ولی در عرب نام یکی از قاریان است که دارای صوتی زیبا و جذاب بود. پس «قالون» اگرچه در لغت عجم، عِلْم نبوده و بعد از نقل در لغت عرب عِلْم واقع شده اما چون در موقع نقل در آن هیچ تصرفی نشده است بدان حکماً عِلْم گفته می شود و عِلْم حکمی نیز برای سببیت منع صرف کافی است.

شرط دوم «دائر بین الامرین» است: (۱) «تحرك الاوسط» (۲) یا «زیادت علی الثلاثة» باشد. با این دو شرط نیز کلمه ثقیل می گردد و همان طور که گفتیم تنها ثقل است که باعث منع صرف قرار گرفتن کلمه می شود. اگر یکی از این دو امر موجود نباشد، کلمه خفیف شده و خفت معارض با سببیت می باشد و بدون سبب، منع صرف وجود ندارد.

قوله ان تكون علمية اى منسوبة الى العلم...

با این تفسیر اشاره کرد که یای علمیت برای نسبت است نه برای مصدریت تا تکرار «کون» لازم نیاید. توضیح این فرق در «المعرفة شرطها ان تكون علمية» گذشت.

قوله فعلى هذا لو سُمى لجام...

چنان که قبلاً گفتیم برای سببیتِ عجمه در منع صرف یک شرط این است که کلمه در زبان عجم، عَلم باشد خواه حقیقتاً عَلم باشد یا حکماً و «لجام» از الفاظ زبان عجمی است

" فنوح منصرف " هذا تفريع بالنظر إلى الشرط الثاني . فانصرف ( نوح ) إنما هو لانتفاء الشرط الثاني وهذا اختيار المصنف لأن العجمة سبب ضعيف لأنه أمر معنوي فلا يجوز اعتبارها مع سكون الأوسط . وأما التأنيت المعنوي فإن له علامة مقدرة تظهر في بعض التصرفات فله نوع قوة فجاز أن يعتبر مع سكون الأوسط وأن لا يعتبر . فإن قلت : قد اعتبرت العجمة في ( ماه وجور ) مع سكون الأوسط فيما سبق ، فلم لم يعتبر هاهنا ؟ قلنا : اعتبارها فيما سبق إنما هو لتقوية سببين آخرين لئلا يقاوم سكون الأوسط أحدهما ولا يلزم من اعتبارها لتقوية سبب آخر اعتبار سببيتها بالاستقلال .

که در اصل «لگام» می باشد و به خاطر عدم علمیت زمانی که به طرف عربیت نقل خورد در «لگام» تصرف شده و «گاف» را به «جیم» تبدیل کردند. به این علت «لجام» در عَلم حکمی داخل نمی باشد و لجام غیر منصرف خوانده نمی شود.

قوله فنوح منصرف...

از این جا تفریع بر انتفای شرط ثانی می باشد. شرط ثانی این بود که «تحرک الاوسط یا زیاده علی الثلاثة» باشد و در «نوح» هیچ یک از این دو امر وجود ندارد لذا «نوح»، منصرف است.

قوله هذا اختيار المصنف...

علامه زمخشری رحمته الله و غیره «نوح» را بر «هند» قیاس کرده و «نوح» را منصرف و غیر منصرف هر دو خوانده اند اما مصنف بر این عقیده است که «نوح» باید منصرف استعمال گردد نه غیر منصرف. دلیلش این است که عجمه یک امر معنوی است که اثرش در الفاظ ظاهر نمی گردد به این خاطر در سببیت عجمه، ضعف پدید می آید و با «ساکن الاوسط» نمی توان آن را اعتبار کرد اما در «هند» یک سبب آن عَلم است و علمیت سببی قوی

می‌باشد و سبب دوم تأنیث معنوی است و تأنیث معنوی اگرچه به اعتبار تأنیث لفظی ضعیف‌تر است اما در برخی از مواقع علامت تأنیث در تأنیث معنوی ظاهر می‌گردد به عنوان مثال در صورت تصغیر. به این جهت تا حدودی قوت وجود دارد و به علت همین قوت می‌توان سببیت را با «ساکن الاوسط» بودنش اعتبار کرد و آن را غیرمنصرف خواند بنابراین قیاس «نوح» بر «هند» قیاس مع الفارق می‌باشد.

قوله فان قلت قد اعتبرت العجمة...

اعتراض می‌شود که شما می‌گویید با «ساکن الاوسط»، عجمه اعتبار ندارد در حالی که «ماه و جور» با وجودی که «ساکن الاوسط» اند در آن‌ها عجمه معتبر است پس چرا با «ساکن الاوسط» بودن «نوح» در آن عجمه را اعتبار نمی‌دهید تا غیرمنصرف قرار گیرد؟

"و شتر" وهو اسم حصن بديار بكر "وإبراهيم ممنوع" صرفهما لوجود الشرط الثاني فيهما فإن في (شتر) تحرك الأوسط وفي إبراهيم الزيادة على الثلاثة، وإنما خص التفريع بالشرط الثاني، لأن غرضه التنبيه على ما هو الحق عنده من انصراف نحو: (نوح) ولهذا قدم انصرافه مع أنه متفرع على انتفاء الشرط الثاني، والأولى تقديم ما هو متفرع على وجوده كما لا يخفى.

واعلم أن أسماء الأنبياء عليهم السلام ممنوعة عن الصرف إلا ستة (محمد، وصالح، وشعيب، وهود) لكونها عربية و (نوح و لوط) لحفتهما.

وقيل: إن هودا كنوح لأن سيويه قرنه معه، ويؤيده ما يقال من أن العرب من ولد إسماعيل ومن كان قبل ذلك فليس بعربي و (هود) قبل إسماعيل فيما يذكر فكان نوح.

\*\*\*

شارح رحمته الله می‌گوید که در «ماه و جور» از قبل دو سبب وجود دارد یکی علم و دیگری تأنیث معنوی. چون تأنیث معنوی سبب ضعیفی بود و خفت سکون اوسط با سببیت تعارض داشت بنابراین به جهت تقویت تأنیث معنوی در آن عجمه اعتبار گردید تا این که در تأثیر تأنیث معنوی، قوت پدید آید. خلاصه این که عجمه در «ماه و جور» به عنوان سبب مستقل نیست. اما اگر در «نوح»، عجمه اعتبار می‌داشت باید به عنوان سبب مستقل می‌بود و با سکون اوسط، عجمه نمی‌توانست مستقل باشد. پس اگر عجمه در «ماه و جور» به عنوان

تقویت برای سببی اعتبار شده باشد، از کجا بر ما این امر هم لازم می‌گردد که عجمه را با «سکون اوسط» نیز سبب مستقل قرار دهیم لذا این قیاس شما صحیح نیست.

قوله و شتر و ابراهیم ممنوع...

این مثال‌ها بر وجود شرط دوم متفرع می‌باشد که در «شتر»، «تحرک الاوسط» و در «ابراهیم»، «زیادت علی الثلاثة» وجود دارد.

قوله وانما خص التفریع...

شارح رحمته الله می‌گوید که مصنف بیان فرموده که عجمه زمانی سبب برای غیرمنصرف قرار می‌گیرد که در آن دو شرط وجود داشته باشد: ۱- علم ۲- تحرک الاوسط یا زیادت علی الثلاثة، ولی هنگام تفریع، بر شرط اول اصلاً تفریعی ذکر نکرد اگرچه برای شرط دوم مثال آورد. مصنف ابتدا بر عدم تفریع مثال آورد و پس از آن بر وجود نیز مثال زد در حالی که ترتیب تقاضا می‌کند که ابتدا تفریع بر وجود و سپس بر عدم، تفریع ذکر گردد.

شارح بیان می‌کند که در این جا هدف مصنف رحمته الله تفریع بر شرایط نیست بلکه مقصد مصنف بیان انصراف کلمه‌ای مانند «نوح» است و بیان انصراف «نوح» متفرع بر عدم شرط ثانی می‌باشد لذا آن را مقدم داشت. وقتی بر جانب عدم شرط ثانی تفریع کرد بر جانب وجودش نیز تفریع نمود تا حداقل دو جهت یک شرط مدّ نظر قرار گیرد.

قوله اعلم ان اسماء الانبياء...

شارح می‌خواهد بیان دارد که چند تا از نام‌های انبیاء علیهم‌السلام منصرف و چند تا غیر منصرف‌اند. می‌فرمایند که شش اسم، منصرف و باقی غیرمنصرف هستند که در شعری به زبان فارسی بیان شده است:

گرهمی خواهی که دانی اسم هر پیغمبری تا کدام است ای برادر نزد نحوی منصرف  
صالح و هود و محمد با شعیب و نوح و لوط منصرف دان و دگر باقی همه لا ینصرف  
محمد، صالح، شعیب، هود این چهار اسم به این خاطر منصرفند که در آن‌ها تنها یک  
سبب یعنی علمیت می‌باشد و سبب دیگری وجود ندارد. از بین اسباب نه گانه فقط عجمه  
احتمال داشت که به عنوان سبب دیگری باشد اما چون این الفاظ عربی هستند لذا این  
احتمال نیز نمی‌تواند قرار گیرد و تنها با علمیت، کلمه غیرمنصرف نمی‌شود. اما «نوح و

لوط» اگرچه عجمه هستند اما در عجمه همراه با علمیت، «تحرك الاوسط» و «زیادت علی الثالثة» نیز شرط است که در این دو لفظ مفقود است بنابراین، این دو نیز منصرف می‌باشند.

قوله قيل ان هوداً كنوح...

قبلاً گفتیم که علت انصراف «هود» عربی بودنش است. از این جا می‌خواهد این علت را رد کند که اهل عرب از اولاد حضرت اسماعیل علیه السلام می‌باشند و زمانه‌ی حضرت هود علیه السلام از زمانه حضرت اسماعیل علیه السلام جلوتر است. پس معلوم شد که «هود»، عربی نبوده و علت انصرافش این است که همانند «نوح»، «ساکن الاوسط» است و به همین سبب منصرف می‌باشد.

## جمع

"الجمع" هو سبب قائم مقام السببين "شرطه" أي: شرط قيامه مقام السببين "صيغة منتهى الجموع" وهي الصيغة التي كان أولها مفتوحاً وثالثها ألفاً وبعد الألف حرفان متحركان أو ثلاثة أحرف أوسطها ساكن وهي التي لا تجمع جمع التكرير مرة أخرى، ولهذا سميت صيغة منتهى الجموع، لأنها جمعت في بضع الصور مرتين تكسيرا فأنتهى تكسرها، المغير للصيغة.

\*\*\*

### قوله الجمع...

تنها همین سبب قائم مقام دو سبب می‌باشد و نیاز به همراه بودن سبب دیگر ندارد ولی جمع زمانی قائم مقام دو سبب قرار می‌گیرد که در آن دو امر موجود باشد: (۱) صیغه منتهی الجموع باشد. (۲) شرط دوم این که در آخرش «تاء» نباشد که در حالت وقف به «هاء» تبدیل شود.

### قوله وهي الصيغة التي...

صیغه‌ی منتهی الجموع به صیغه‌ای گفته می‌شود که حرف اولش مفتوح و حرف سوم، «الف» و بعد از «الف» دو حرف باشد که حرف اولش مکسور باشد مثل مساجد و اگر بعد از «الف» سه حرف بود حرف وسط آن ساکن باشد مانند مصابيح. شارح از «وهي الصيغة»

بیان می کند که مراد از صیغه، وزن عروضی است یعنی در حرکات و سکنات مساوات باشد و وزن صرفی مراد نیست که در مقابل حرف زائد، زائد و در برابر اصلی حرف اصلی قرار گیرد. در این صورت (در صورتی که وزن عروضی مراد باشد) «ضواریب، جوافر، اساور، اناعیم» چون بر وزن «مساجد و مصاییح» هستند در جمع منتهی الجموع داخل خواهند بود.

قوله وهی التی لا تجمع جمع التکسیر مرة أخرى...

تعریف اول به اعتبار لفظ جمع منتهی الجموع بود و این تعریف به اعتبار معنای جمع منتهی الجموع است. منظور از این است که هر جمعی که بر این وزن باشد سلسله‌ی جمع تکسیر ادامه نداشته و گویا به نهایت خود رسیده است و به همین علت آن را جمع منتهی الجموع می نامند.

فأما جمع السلامة فإنه لا يغير الصيغة فيجوز أن يجمع جمع السلامة كما يجمع (أيا من) جمع (أيمن) على (أيامين) وصواحب جمع صاحبة على (صواحب) وإنما اشترطت بذلك لتكون صيغته مصونة عن قبول التغير فتؤثر " بغير هاء " منقلبة عن تاء التانيث حالة الوقف أو المراد بها تاء التانيث ، لكن عبر بالهاء باعتباره ما يؤول إليه حالة الوقف فلا يرد نحو (فواره) جمع (فارهة) وإنما اشترط كونها بغير هاء لأنها لو كانت مع هاء كانت على زنة المفردات كـ (فرازنة) لأنها على زنة كراهية وطوعية بمعنى الكراهة والطاعة فيدخل في قوة جمعيته فتور

قوله وأما جمع السلامة...

مقصود شارح رحمته الله این است که هر صیغه‌ای که بر این وزن جمع باشد دوباره با جمع تکسیر جمعش نمی آید چون از جمع شدن در وزن تغییر ایجاد می شود و با آمدن تغییر در جمع، استحکام باقی نمی ماند و هنگامی که استحکام از بین رفت، جمع نمی تواند قائم مقام دو سبب قرار گیرد. اما در جمع سالم صیغه از تغییر محفوظ می ماند بنابراین هر صیغه‌ی جمعی که بر این وزن باشد امکان جمع سلامت در آن باقی است مانند «یمین» که جمعش «أیمن» و جمع «ایمن»، «ایامن» و جمع «ایامن»، «ایامین» می آید به همین نحو «صاحبة» که جمعش «صواحب و صواحبات» می آید.



قوله بغیر هاء...

یکی دیگر از شرایط جمعی که قائم مقام دو سبب قرار می گیرد این است که در آخرش تایی نباشد که در حالت وقف به «هاء» تبدیل شود زیرا با بودن چنین تایی کلمه بر وزن مفرد آمده که بر اثر آن در جمعیت جمع منتهی الجموع فتور و سستی پدید می آید و با این حال نمی تواند قائم مقام دو سبب باشد مثلاً «فرازة» که بر وزن «کراهية» به معنای «کراهة» می باشد. «فرازة» اگرچه صیغه منتهی الجموع است ولی به علت قبول «تاء» نمی تواند غیر منصرف باشد.

قوله لا حاجة الى اخراج مدائنی...

پاسخ اعتراضی است که مصنف رحمته الله باید یک قید دیگر با عنوان «بغیر الیاء النسبة» نیز اضافه می کرد تا با این قید کلمه ای مانند «مدائنی» خارج گردد زیرا «مدائنی» بر صیغه منتهی الجموع بوده و در آن «هاء» نیز وجود ندارد. پس به علت وجود داشتن شرایط مصنف باید «مدائنی»، غیر منصرف باشد در حالی که «مدائنی»، منصرف است. معلوم شد که یای نسبتی نیز مانع از غیر منصرف بودن می باشد به این خاطر قید «بغیر الیاء النسبة» ضروری است.

ولا حاجة إلى اخراج نحو (مدائنی) فإنه مفرد محض ليس جمعا ، لا في الحال ولا في المال وإنما الجمع (مدائن) وهو لفظ آخر بخلاف (فرازة) فأما (جمع فوزين أو فوزان) بكسر الفاء ، فعلم مما سبق أن صيغة منتهی الجموع علی قسمین ، أحدهما : ما يكون بغیر هاء . وثانيهما ما يكون هاء .  
فأما ما يكون بغیر هاء فيمتنع صرفه ، لوجود شرط تأثيرها " كمساجد " مثال لما بعد ألفه حرفان متحركان " ومصاييح " مثال لما بعد ألفه ثلاثة أحرف أو وسطها ساكن " وأما فرازة " وأماها لما هي علی صيغة منتهی الجموع مع الهاء . " فمنصرف " لفوات شرط تأثير الجمعية وهو كونها بلا هاء  
" وحضاجر علما للضيع " هذا جواب عن سؤال مقدر تقديره : إن حضاجر علم جنس للضيع يطلق علی الواحد ، والكثير كما أن (أسامة) علم جنس للأسد ، فلا جمعية فيه ، فصيغة منتهی الجموع ليست من أسباب منع الصرف بل هي شرط للجمعية ، فينبغي أن يكون منصرفا لكنه غير منصرف .  
وتقرير الجواب : أن حضاجر حال كونه علما للضيع " غير منصرف " لا للجمعية الحالية بل للجمعية الأصلية " لأنه منقول عن الجمع " فإنه كان في الأصل جمع (حضجر) بمعنى عظيم البطن ، سمى به الضبع مبالغة في عظم بطنها ، كان كل فرد منها جماعة من هذا الجنس ، فالمعتبر في منع صرفه هو الجمعية الأصلية

فإن قلت : لا حاجة في منع صرفه إلى اعتبار الجمعية الأصلية ، فإن فيه العلمية والتأنيث ، لأن الضبع هي أنثى الضبعان . قلنا : عمليته غير مؤثرة وإلا لكان بعد التذكير منصرفاً والتأنيث غير مسلم ، لأنه علم لجنس الضبع ، مذكراً كان أو مؤنثاً .

شارح می‌فرماید که «مدائنی» اصلاً جمع نیست و زمانی که در جمع داخل نیست نیازی ندارد که آن را خارج نماییم. «مدائنی»، مفرد است نه جمع البته «مدائن»، جمع می‌باشد که آن لفظی دیگر است و هیچ ربطی به «مدائنی» ندارد برعکس «فرازة» که جمع فرزین یا فرزانه (مهره‌ای از شطرنج است که به آن وزیر می‌گویند) است. در «فرازة» اگرچه صیغه‌ی منتهی‌الجموع وجود دارد ولی به علت قبول «هاء» منصرف است. چنان‌که قبلاً با تفصیل گذشت.

#### وحضاجر علماً للضبع...

اعتراضی است که مصنف رحمته الله جمع را به عنوان سبب برای غیرمنصرف و صیغه‌ی منتهی‌الجموع را شرط برای جمع قرار داد. و در «حضاجر» اگرچه وزن است ولی جمع نیست پس زمانی که در «حضاجر» جمعیت وجود ندارد نباید غیرمنصرف باشد.

شارح پاسخ داد که «حضاجر» اگرچه اسم جنس برای گفتار (لاش‌خور) بوده و جمع نیست اما «حضاجر» منقول از جمع است زیرا «حضاجر» جمع «حضر» بر وزن «قمطر» به معنای «عظیم البطن» (شکم بزرگ) می‌باشد. جان سخن این که در حال حاضر گرچه در «حضاجر» معنای جمع نیست ولی جمعیتی را که از اصلش در آن وجود دارد، معتبر دانسته و آن را غیرمنصرف استعمال می‌کنیم.

#### قوله كان كل فرد منها جماعة من هذا الجنس...

وجه تسمیه‌ی «حضاجر» که علم جنس برای گفتار می‌باشد، این است که شکم خیلی بزرگی دارد و به اندازه‌ی چند جانور می‌خورد گویا هر فردی از آن‌ها یک گروهی از شکم بزرگ‌ها هستند.

فایده: اسم بر سه قسم است:

- (۱) اسم جنس که در آن قطع نظر از افراد برای یک مفهوم کلی وضع باشد مانند لفظ «اسد» که برای ماهیت حیوان مفترس (درنده) وضع شده است و افرادش مدّ نظر نیستند.
- (۲) علم جنس: آن هم برای ماهیت وضع شده است ولی هنگام وضع، همراه با ماهیت خصوصیات ذهنی نیز مدّ نظر می‌باشد مثل «حضاجر» که برای «ضَبْع» (کفتار) وضع شده ولی در آن عظیم البطن بودنش ملحوظ است.
- (۳) علم که برای ذات معین وضع باشد یعنی در موقع وضع، تشخصات خارجی آن لحاظ شده باشد.

### قوله فان قلت...

اعتراضی است که برای غیر منصرف بودن «حضاجر» چه نیازی دارد این اندازه تکلف نموده و بگوییم که اگر «حضاجر»، عَلم برای «ضَبْع» باشد جمعیت باقی نمی‌ماند ولی چون «حضاجر» در اصل خود جمع است و جمعیت اصلی را اعتبار می‌دهیم لذا «حضاجر»، غیر منصرف خوانده می‌شود. بدون این تأویلات در غیر منصرف بودن حضاجر دو سبب یعنی علمیت و تأنیث وجود دارد زیرا «ضَبْع» مونث «ضبعان» می‌باشد پس چرا شما برای غیر منصرف بودن «حضاجر» این دو سبب را اختیار نکرده‌اید؟

شارح می‌فرماید که تأثیر علمیت و وجود تأنیث در «حضاجر» مسلّم نیست و ما هیچ کدام را نمی‌پذیریم. تأثیر علمیت به این جهت مسلّم نیست که در هر جا اثر علمیت، مؤثر باشد در آن جا اگر علمیت زایل گردد، آن کلمه منصرف می‌گردد و در «حضاجر» این طور نیست که اگر از آن علمیت زایل شود، نکره گردد چون باز هم غیر منصرف می‌ماند. پس

وإنما اكتفى المصنف في التنبيه على اعتبار الجمعية الأصلية بهذا القول ولم يقل : الجمع شرطه أن يكون في الأصل كما قال في الوصف ، لئلا يتوهم أن الجمعية كالوصف ، قد تكون أصلية معتبرة وقد تكون عارضة غير معتبرة وليس الأمر كذلك إذ لا يتصور العروض في الجمعية .

" وسراويل " جواب عن سؤال مقدر تقديره أن يقال : قد نقصت عن الاشكال الوارد على قاعدة الجمع — (حضاجر) بجعل الجمع أعم من أن يكون في الحال أو في الأصل ، فما تقول في ( سراويل ) فإنه اسم جنس يطلق على الواحد والكثير ولا جمعية فيه لا في الحال ولا في الأصل ؟

فاجاب عنه : بأنه قد اختلف في صرفه ومنعه منه ، فهو " إذا لم يصرف وهو الأكثر " في موارد الاستعمال ، فإرد به الاشكال على قاعدة الجمع كما قلت

" فقد قيل " في التقصي عنه " إنه " اسم " أعجمي " ليس بجمع لا في الحال ولا في الأصل ، لكنه " حمل " في منع الصرف " على موازنه " أي : على ما يوازنه من الجموع العربية كـ " أنواع ومصايح " فإنه في حكمهما من حيث الوزن ، فهو وإن لم يكن من قبيل الجمع حقيقة لكنه من قبيله حكما ، فالجمعية على هذا التقدير أعم من أن تكون حقيقة أو حكما

\*\*\*

معلوم شد که در غیرمنصرف بودن «حضاجر»، علمیت هیچ نقشی ندارد. به همین منوال تأیث نیز پذیرفته شده نیست زیرا «حضاجر»، علم جنس برای جنس «ضبع» می باشد برابر است که مذکر باشد یا مونث.

قوله انما اکتفی المصنف....

اعتراض می شود که در اعتبار کردن جمعیت اصلی عنوان «لانه منقول عن الجمع» را ذکر نمود اما در اعتبار دادن وصف اصلی عنوان «الوصف شرطه أن يكون في الاصل» را اختیار کرد. اعتراض اینست که چرا در اعتبار کردن جمعیت اصلی همانند عنوان وصف یعنی «والجمع شرطه أن يكون في الاصل» نیاورد؟

شارح پاسخ می دهد اگر عنوانی که در وصف ذکر شد، این جا همان عنوان و طریقه اختیار می شد این وهم به وجود می آمد که همان طور که وصف بر دو قسم است: (۱) اصلی (۲) عارضی و در سببیت منع صرف، وصف اصلی اعتبار دارد نه عارضی، جمع نیز بر دو قسم می باشد: (۱) جمع اصلی (۲) جمع عارضی. در حالی که جمع فقط بر یک قسم اصلی است و هیچ گونه تصویری برای جمع عارضی وجود ندارد.

قوله وسراويل...

پاسخ اعتراضی است: وقتی برای غیرمنصرف خواندن «حضاجر» اعتراض شد که در «حضاجر» تنها صیغه ی جمع وجود دارد نه معنای جمع. شما جواب دادید که در حال حاضر بدون شک جمع نیست ولی منقول از جمع است. حاصل جوابتان این است که اگرچه جمع حالی وجود ندارد اما به خاطر وجود جمع اصلی، غیر منصرف استعمال شده است. سؤال این

است که احتمال چنین تأویلی در «سراویل» وجود ندارد چون که در «سراویل» نه جمع حالی وجود دارد و نه جمع اصلی یعنی «سراویل» اصلاً جمع نبوده است؟

شارح رحمته الله می گوید که درباره‌ی «سراویل» دو نظریه وجود دارد:

(۱) بعضی ها می گویند که «سراویل»، منصرف است. در این صورت هیچ اعتراضی وارد نمی شود چنان که خود مصنف با قول «واذا صرف فلا اشکال» به همین طرف اشاره نموده اند.

(۲) برخی دیگر می گویند که «سراویل»، غیرمنصرف است در این صورت اشکال وارد

می شود که وقتی جمع نیست چرا غیرمنصرف خوانده شود؟

شارح رحمته الله می فرماید که برای دفع اشکال، «سراویل» را به دو طریق تأویل کرده اند:

(۱) بعضی از حضرات می فرمایند که «سراویل» لفظ عجمی است نه عربی و کلمات عرب که بر این وزن اند غیرمنصرف می باشند به این جهت «سراویل» را بر آن ها حمل کرده و آن را نیز غیرمنصرف استعمال کرده اند با وجود این که «سراویل» جمع نیست چون قوانین و قواعد مذکور برای کلمات عربی می باشد نه برای کلمات عجمی.

(۲) عده ای دیگر از بزرگان می فرمایند که «سراویل» کلمه‌ی عربی است. اعتراض می شود که وقتی «سراویل» کلمه‌ی عربی است در این صورت برای غیرمنصرف خواندن، شرط این است که جمع باشد و جمعیت در این جا مفقود است پس چطور «سراویل» را غیرمنصرف می خوانند؟

جوابش را این طور داده اند که در «سراویل» اگرچه جمع حقیقتاً وجود ندارد ولی چنین فرض می کنیم که «سراویل»، جمع «سروالة» می باشد که به هر تگه از شلوار «سروالة» و به تمام شلوار «سراویل» گفته می شود. حاصل جواب این است که سبب غیرمنصرف باید جمع منتهی الجموع باشد البته جمع منتهی الجموع عام است که در آن جمع حقیقی باشد یا فرضی.

لبناء هذا الجواب على تعميم الجمعية لا على زيادة سبب آخر على الأسباب التسعة ، وهو الحمل على الموازن " وقيل " هو اسم " عربي " ليس بجمع تحقيقا ، لأنه اسم جنس يطلق على الواحد والكثير ، لكنه " جمع ( سروالة ) تقديرا " وفرضا ، فإنه لما وجد غير منصرف ومن قاعدقم أن هذا الوزن بدون الجمعية لم يمنع الصرف - قدر حفظا

لهذه القاعدة أنه جمع ( سرواله ) فكأنه سمي كل قطعة من السراويل سرواله ، ثم جمعت ( سرواله ) على ( سراويل ).  
 " فإذا صرف " أي : سراويل لعدم تحقق الجمعية تحقيقا والأصل في الأسماء الصرف " فلا اشكال " بالنقض به على  
 قاعدة الجمع ، ليجتاج إلى التقصي عنه .

" ونحو : ( جوار ) " أي : كل جمع منقوص على وزن ( فواعل ) يائيا كان أو واويا كـ ( الجواري والدواعي )  
 " رفعا وجرا " أي : في حالتي الرفع والجرا " كقاض " أي : حكمه حكم ( قاض ) بحسب الصورة في حذف الياء  
 عنه وادخال التنوين عليه تقول : ( جاءتني جوار ) و ( مررت بجوار ) كما تقول : ( جاءني قاض ) و ( مررت  
 بقاض ) وأما في حالة النصب فالياء متحركة مفتوحة نحو ( رأيت جواري ) فلا اشكال في حالة النصب ، لأن  
 الاسم غير منصرف ، للجمعية مع صيغة منتهى الجموع ، بخلاف حالتي الرفع والجرا فإنه قد اختلف فيه .

\*\*\*

### قوله فبناء هذا الجواب...

پیش از این تأویل شد که «سراویل»، لفظ عجمی می‌باشد، کلمات عربی که بر این وزن  
 هستند غیر منصرف می‌باشند به این جهت «سراویل» نیز غیر منصرف استعمال شد. بر این  
 تأویل اشکال وارد می‌شود که اسباب مشهور غیر منصرف نه تا است که قبلاً هم بیان شد. با  
 تأویلی که کردید یک کشف جدیدی برای سبب منع صرف به نام «حمل علی الموازن»  
 حاصل شد.

شارح با عبارت «بناء هذا الجواب» اشکال را این گونه پاسخ داد که با این تأویل در  
 جمعیت تعمیم صورت گرفته که جمع بر دو قسم است خواه حقیقی باشد یا حکمی و  
 «سراویل» اگرچه جمع حقیقی نیست ولی جمع حکمی است. با این جواب اعتراض مذکور  
 لغو می‌باشد چون که هیچ گونه سبب جدیدی اضافه نشده است.

### قوله ونحو جوار...

قبل از این بیان شد که در انصراف و عدم انصراف «سراویل» اختلاف است چون در  
 لفظی مانند «جوار» نیز در انصراف و عدم انصرافش اختلاف بود به خاطر این مناسبت  
 مصنف بعد از «سراویل»، «جوار» را بیان کرد.

مراد از نحو «جوار» هر جمعی است که بر وزن فواعل باشد خواه ناقص واوی باشد مانند  
 «الدواعی» یا ناقص یایی باشد مثل «الجواری». مصنف رحمته الله می‌فرماید: حکم این طور جمعی

در حالت رفعی و جری در حذف «یاء» و دخول تنوین همانند «قاض» می باشد. حالت نصبی بعداً بیان خواهد شد.

در عبارت مصنف علیه الرحمه اعتراضات مختلف و متعددی وجود دارد که بعد از پاسخ دادن به این اعتراضات «جوار» را (ان شاء الله) شرح خواهیم داد.  
اعتراض اول: تشبیه «جوار» به «قاض» صحیح نیست زیرا «جوار»، جمع و «قاض»، مفرد می باشد؟ جوابش این است که تشبیه در حکم است نه در صیغه.

اعتراض دوم: تشبیه این دو در حکم نیز صحیح نیست زیرا بر منصرف بودن «قاض» همه اتفاق دارند اما در انصراف و عدم انصراف «جوار» اختلاف است؟ پاسخش این است که تشبیه به اعتبار صورت است نه در انصراف و عدم انصراف. حاصل جواب این است که همان طور که در «قاض»، «یاء» در حالت رفع و جر حذف شده و تنوین داخل می شود، در این دو حالت (رفع و جر) از کلمه ای مانند «جوار» نیز «یاء» حذف شده و تنوین داخل می گردد.

اعتراض سوم: تشبیه «جوار» به «قاض» به اعتبار صورت نیز صحیح نیست زیرا صورت «جوار» قبل از اعلال، فواعل بوده که جمع می باشد و صورت «قاض» قبل از تعلیل، فاعل است که مفرد می باشد؟

جواب این اعتراض قبلاً معلوم شد که منظور از تشبیه به اعتبار صورت این است که مثل «قاض» در حالت رفعی و جری «یاء» حذف شده و تنوین داخل می شود.

قابل ذکر است که مصنف رحمه الله روش استعمال لفظی همچون «جوار» را بیان کرد که «جوار» در حالت رفع و جر همانند «قاض» خوانده می شود یعنی «یاء» را حذف نموده و با تنوین استعمال می شود ولی درباره ی انصراف و عدم انصراف «جوار» اصلاً چیزی بیان نکرد در حالی که در این جا بحث درباره ی انصراف و عدم انصراف مناسب تر است چون که منشاء بحث ما انصراف و عدم انصراف کلمه می باشد؟

پاسخش را این گونه می دهند که چون در انصراف و عدم انصراف «جوار» اختلاف بود بنابراین مصنف رحمه الله اختصار را مد نظر قرار داده و بر استعمال «جوار» بسنده و اکتفا نمود و بحث طولانی چون انصراف و عدم انصراف آن را ترک کرد.

اکنون طبق بیان شارح به توضیح آن توجّه کنید! شارح رحمته الله علیه می‌فرماید که در غیرمنصرف خواندن لفظی مانند «جوار» در حالت نصب هیچ کس اختلاف ندارد زیرا در حالت نصب بر «یاء» فتحه است و فتحه خفیف می‌باشد و در این حالت هیچ ضرورتی به اعلال ندارد. پس جمعیت که از ابتدا موجود می‌باشد و به جهت عدم اعلال در حالت نصبی، صیغه‌ی منتهی الجموع نیز بر صورت اصلیش باقی می‌باشد لذا در غیر منصرف خواندنش هیچ اشکالی نیست. البته در انصراف و عدم انصراف «جوار» در حالت رفع و جر اختلاف است که شارح از «بخلاف الرفع و الجر» آنرا بیان می‌کند. توضیح این که اختلاف نجات درباره‌ی انصراف و عدم انصراف کلمه‌ای چون «جوار» در حالت رفع و جر مبنی بر اختلافی دیگر است که آیا انصراف و عدم انصراف کلمه بر اعلال مقدم است یا تعلیل بر این دو مقدم می‌باشد.

یعنی بعد از نگاه کردن به احوال کلمه ابتدا باید به انصراف و عدم انصراف کلمه حکم نماییم یعنی باید ببینیم که آیا در کلمه از اسباب غیر منصرف وجود دارد یا نه. اگر در کلمه‌ای از اسباب منع صرف وجود داشت باید آنرا غیرمنصرف خواند اما اگر دو سبب نبود، منصرف خوانده می‌شود. بعد از این در هر دو صورت باید بنگریم که آیا نیاز به اعلال دارد یا خیر؟ اگر نیاز به تعلیل داشت آنرا اعلال می‌نماییم و گرنه تعلیل را ترک می‌کنیم. دلیلش این است که اعلال برای دور ساختن ثقل از کلمه می‌باشد و پی‌بردن به ثقل کلمه بعد از تلفظ آن می‌باشد و در موقع تلفظ، کلمه را یا منصرف می‌خوانیم یا غیرمنصرف. علاوه از این صورت سوّمی وجود ندارد پس از این توضیح ثابت گردید که انصراف یا عدم انصراف بر اعلال مقدم است. بعضی از نحوی‌ها می‌گویند که تعلیل مقدم است و بعداً به انصراف و عدم انصراف آن حکم می‌نماییم. بعد از اعلال اگر دو سبب وجود داشت، کلمه را غیرمنصرف می‌خوانیم و اگر دو سبب نبود کلمه منصرف خواهد بود. دلیلشان این است که اعلال با ذات کلمه در ارتباط است و انصراف و عدم انصراف، صفت کلمه می‌باشد و همیشه صفت از ذات مؤخر است بنابراین هر چیزی که با ذات تعلق دارد یعنی تعلیل باید مقدم شود و هر چه با صفت تعلق دارد یعنی انصراف و عدم انصراف باید مؤخر شود.



فذهب بعضهم : إلى أن الاسم منصرف والتنوين فيه تنوين الصرف ، لأن الاعلال المتعلق بجوهر الكلمة مقدم على منع الصرف الذي هو من أحوال الكلمة بعد تمامها فأصل ( جوار ) في قولك ( جاءتي جوار ) ( جوارِي ) بالضم والتنوين ، بناء على أن الأصل في الاسم الصرف فبنى الاعلال على ما هو الأصل ثم اسقطت الضمة للثقل والياء لاتقاء الساكنين فصار ( جوار ) على وزن ( سلام وكلام ) فلم يبق على صيغة منتهى الجموع فهو بعد الاعلال أيضاً منصرف والتنوين فيه للصرف كما كان قبل الاعلال كذلك .

وذهب بعضهم : إلى أنه بعد الاعلال غير المنصرف ، لأن فيه الجمعية مع صيغة منتهى الجموع ، لأن المخذوف بمذلة المقدر ، ولهذا لا يجري الإعراب على الراء

### قوله فذهب بعضهم الى أن الاسم منصرف والتنوين فيه تنوين الصرف...

از «بعض» زجاج و سیبویه مراد است بنیاد قول مذکور بر این است که اعلال بر انصراف و عدم انصراف مقدم است به این جهت کلمه‌ای مانند «جوار» در حالت رفع این طور تعلیل شده که «جوار» در اصل «جواری» بوده یعنی بر «یاء»، ضمه و تنوین وجود داشته و چون ضمه بر «یاء» ثقیل است لذا آن را ساکن کرده سپس اجتماع ساکنین شد بدین جهت «یاء» را حذف کرده و «جوار» بر وزن «سلام و کلام» گردید که این وزن برای مفرد نیز می‌باشد. وقتی صیغه‌ی منتهی الجموع که برای غیرمنصرف شرط است باقی نماند، منصرف خوانده می‌شود طبق این نظر «جواری» قبل از اعلال به این خاطر منصرف است که اصل در اسماء، انصراف است و بعد از تعلیل بدین سبب منصرف است که وزن جمع باقی نمی‌ماند.

### قوله وذهب بعضهم إلى أنه بعد الاعلال غير منصرف...

بعضی از شارحین نوشته‌اند که نظر جمهور نحات همین است. نکته‌ی بنیادین و اساسی این گروه قبلاً بیان شد که اعلال بر انصراف و عدم انصراف مقدم است ولی این حضرات چنین کلمه‌ای را بعد از تعلیل، غیر منصرف می‌خوانند. خلاصه‌ی آنچه گفته شده این است که اصل در اسماء، انصراف است لذا قبل از اعلال، منصرف استعمال می‌گردد اما بعد از تعلیل آن را غیرمنصرف می‌خوانیم زیرا در هر حالت معنای جمع در آن وجود دارد و باقی نماندن وزن صیغه‌ی منتهی الجموع بعد از اعلال هیچ اشکالی ندارد چون که وزن صیغه‌ی منتهی الجموع اگرچه حقیقتاً موجود نیست اما حکماً وجود دارد زیرا یایی که به علت

اجتماع ساکنین حذف شده آنرا طبق قاعده‌ی «المقدر کالمفوض» موجود فرض می‌کنیم

والتنوين فيه عوض فإنه لما أسقط تنوين الصرف عَوَضَ عن الياء المحذوفة أو عن حركتها هذا التنوين . وعلى هذا القياس حالة الجر بلا تفاوت ، وفي لغة بعض العرب : إثبات الياء في حالة الجر كما في حالة النصب . تقول : ( مررت بجواري ) كما تقول ( رأيت جواري ) وبناء هذه اللغة على تقديم منع الصرف على الاعلال فاه حينئذ تكون الياء مفتوحة في حالة الجر و الفتحة خفيفةً فما وقع فيه اعلال وأما في حالة الرفع فأصل ( جوار ) (جواري) بالضممة بلا تنوين حذفت الضمة للثقل وعوض عنها التنوين ، فسقطت الياء لالتقاء الساكنين فصار (جوار) وعلى هذه اللغة لا اعلال إلا في حالة واحدة ، بخلاف اللغة المشهورة ، فإنه في الاعلال في الحالتين ، كما عرفت.

گویا که «یاء» وجود دارد و زمانی که «یاء» وجود داشته باشد صیغه‌ی منتهی الجموع وجود خواهد داشت پس وقتی جمع با شرطش موجود است چرا آنرا غیر منصرف نخوانیم. کسانی که ادعا کرده‌اند که «یاء» را موجود فرض می‌کنیم دلیلشان این است که اگر «یاء» اصلاً وجود نداشته و نسباً منسیا باشد باید «رای» جوار آخر کلمه باشد و چون بر آخر کلمه اعراب جاری می‌شود لذا بنابر تقاضای عامل باید بر «راء»، رفع، نصب، جر هر سه اعراب بیاید در حالی که «رای» جوار در هر سه حالت (رفع، نصب و جر) یکسان بوده، و در تمام حالات بر آن تنها کسره می‌باشد. با این توضیح معلوم گردید که «راء» حرف آخر نمی‌باشد و یایی که در آخر کلمه بوده، آنرا کالموجود قرار داده‌اند.

#### قوله والتنوين فيه عوض...

کسانی که بعد از اعلال کلمه‌ای مانند «جوار» را غیر منصرف قرار داده‌اند بر آن‌ها اعتراض می‌شود که اگر «جوار»، غیر منصرف است پس چرا تنوين دارد؟ شارح می‌فرماید که تنوين «جوار»، تنوين صرف نیست که با غیر منصرف تناقض داشته باشد بلکه تنوين عوض است یعنی بعد از تعلیل زمانی که «یاء» را به علت اجتماع ساکنین حذف کردند در نتیجه در عوض یای محذوف یا حرکت یای محذوف (علی اختلاف القولین) تنوين آورده شده است.

قوله عوض من الیاء المحذوفة أو عن حركاتها...

اختلاف در مورد تنوین کلمه‌ای همچون «جوار» است که آیا این تنوین عوض از یای محذوف است یا عوض از حرکت «یاء». در این باره نظر سیبویه و خلیل این است که تنوین «جوار»، عوض از یای محذوف می‌باشد و نزد مبرد عوض از حرکت یای محذوفه است. بر سیبویه و خلیل اعتراض می‌شود که شما به خاطر تنوین «یاء» را حذف نمودید پس چطور امکان دارد که دوباره تنوین در عوض «یاء» بیاید به این خاطر مذهب مبرد درست است.

قوله وعلي هذا القياس حالة الجر...

چون که اساس این مذهب در تقدیم اعلال بر انصراف و عدم انصراف است (قبلاً هم گذشت) بنابراین اصل «جوار» در حالت جر، «جواری» با کسره‌ی «یاء» و با تنوین خواهد بود و همان‌طور که بر «یاء» رفع ثقیل و دشوار است، کسره نیز ثقیل می‌باشد بدین جهت کسره را ساقط کردند و اجتماع ساکنین شد میان «یاء» و تنوین، «یاء» را حذف کردند، «جوار» گردید. و چنان‌که در حالت رفع در این باره دو گروه بودند مثلاً زجاج و سیبویه رحمهم الله که «جوار» را قبل از تعلیل و بعد از تعلیل در هر دو حالت منصرف می‌خواندند، در حالت جر نیز قبل و بعد از اعلال نیز منصرف خوانده می‌شود زیرا با از بین رفتن وزن صیغه‌ی منتهی الجموع، وزن مفرد خواهد بود و برای غیرمنصرف بودن چنین کلمه‌ای لازم است که بر وزن منتهی الجموع باشد و کسانی که در حالت رفع قبل از اعلال، منصرف و بعد از تعلیل، غیرمنصرف می‌خوانند، نزد این افراد «جوار» در حالت جر نیز قبل از تعلیل، منصرف و بعد از تعلیل، غیرمنصرف خواهد بود.

قوله وفي بعض لغة العرب...

از این جا نظریه‌ی کسانی و ابو عمرو بصری رحمهما الله بیان می‌شود. بنیاد قولشان بر این است که انصراف و عدم انصراف بر اعلال مقدم است. حاصل نظرشان این است: اول باید ببینیم که کلمه را منصرف بخوانیم یا غیر منصرف اگر دو سبب یا یک سبب که قائم مقام دو سبب است یافته شد، در این صورت کلمه غیر منصرف استعمال خواهد شد و گرنه، کلمه را منصرف می‌خوانیم. بعداً اگر نیازی به اعلال داشت آن را تعلیل می‌کنیم و گرنه تعلیل را ترک خواهیم کرد. بنابر اصل مذکور به کلمه‌ای مانند «جوار» وقتی نگاه کردیم،

دیدیم که «جوار»، به اعتبار صیغه‌اش جمع منتهی الجموع است لذا فیصله کردیم که «جوار»، غیرمنصرف است و اعراب غیرمنصرف در حالت جر با یای مفتوح همانند حالت نصب خواهد بود و فتحه بر «یاء» ثقیل نمی‌باشد و همان‌طور که در حالت نصب اعلال نشد در حالت جر نیز نیازی به تعلیل ندارد زیرا در هر دو حالت در صورت عدم انصراف فتحه بدون تنوین می‌آید و وجود فتحه بر «یاء» ثقیل نیست بنابراین نیازمند تعلیل نمی‌باشد. خلاصه‌اش این است که طبق این نظر، «جوار» در حالت نصب و جر اعلال نخواهد شد و

" التركيب " وهو صيرورة كلمتين أو أكثر كلمة واحدة من غير حرفية جزء منه فلا يرد نحو ( النجم وبصري )  
 علمين " شرطه العلمية " ليأمن من الزوال فيحصل له قوة فيؤثر بها في منع الصرف

تنها در حالت رفع تعلیل می‌شود ولی بنابر لغت مشهور، «جوار» در هر دو حالت رفع و جر تعلیل شده و تنها در حالت نصب اعلال نمی‌گردد.

## ترکیب

### قوله التركيب...

یکی دیگر از اسباب غیر منصرف ترکیب است. ترکیب در اصطلاح نحو به چیزی گفته می‌شود که دو یا بیش از دو کلمه بدون حرف بودن جزئی به یک کلمه تبدیل گردد.

### قوله فلا يرد النجم والبصري...

اعتراض می‌شد که در مثال‌هایی مانند «النجم و البصري» ترکیب یافته می‌شود بنابراین باید آن‌ها را غیرمنصرف بخوانیم در حالی که این الفاظ منصرف می‌باشند؟

شارح پاسخ می‌دهد که در تعریف ترکیب قید «من غير حرفية جزء» وجود دارد یعنی هیچ حرفی، جزء کلمه قرار نگیرد اما در «النجم»، «الف و لام» و در «البصري»، «یاء» جزء واقع شده است بدین جهت چنین ترکیبی سبب غیر منصرف نخواهد بود.

### قوله شرطه العلمية...

همان طور که بقیه‌ی اسباب غیر منصرف برای تأثیرشان موقوف بر شرایطاند و اگر آن شرایط یافته شدند، می‌توانند سبب برای غیر منصرف باشند و گرنه نمی‌توانند به عنوان سبب برای منع صرف قرار گیرند، به همین منوال ترکیب نیز دارای شرایطی است. شرط اولش این است که عَلم باشد چون در ترکیب، اجزاء با یکدیگر ارتباط دارند اگرچه اصل این است که هر جزء مستقل و بدون ارتباط و احتیاج باشد هر لفظ مستقلاً و «علی الانفراد» وضع گردیده است. با این توضیح معلوم شد که ترکیب یک امر عارضی است و تا زمانی که

" وأن لا يكون باضافة " لأن الإضافة تخرج المضاف إلى الصرف أو إلى حكمه ، فكيف يؤثر في المضاف إليه ما يضافه ؟ أعني : منع الصرف

" ولا إسناد " لأن الاعلام المشتملة على الإسناد من قبيل المبنیات نحو ( تأبط شرا ) فإنما باقية في حالة العلمية علی ما كانت علیها قبل العلمية ، فإن التسمية بما إنما هي لدلالاتها علی قصة غريبة ، فلو تطرق إليها التغير يمكن أن تفوت تلك الدلالة ، وإذا كانت من قبيل المبنیات فكيف يتصور فيها منع الصرف الذي هو من أحكام المعربات ؟ فإن قلت : كان علی المصنف أن يقول : وان لا يكون الجزء الثاني من المركب صوتا ولا متضمنا لحرف العطف ليخرج مثل ( سبويه ونقطويه ) ومثل : ( خمسة عشر وستة عشر ) علمین .

قلنا : كأنه اكتفى بذلك بما ذكره فيما بعد ، إنما من قبيل المبنیات وأما الاعلام المشتملة علی الإسناد فلم يذكر بناءها أصلا ، فلذلك احتاج إلى اخراجها " مثل : بعلبك " فإنه علم لبلدة مركب من ( بعل ) وهو اسم صنم ، و ( بك ) هو اسم صاحب هذه البلدة ، جعلنا اسما واحدا من غير أن يقصد بينهما نسبة اضافية أو اسنادية ، أو غيرها .

\*\*\*\*

عارض موجود باشد، ترکیب نیز وجود خواهد داشت. اگر عارض زایل شد، ترکیب نیز از بین می‌رود بدین جهت علمیت شرط قرار داده شد تا در ترکیب استحکام پدید آید و از زوال محفوظ ماند «لأن الاعلام لا تتغير».

### قوله وأن لا يكون يضافة ولا إسناد...

این شرط دوم برای ترکیب است. شرط اول، وجودی و شرط دوم، عدمی می‌باشد. علت نیاز به قید «أن لا يكون باضافة و لا إسناد» این است که در ترکیب اضافی، اضافت،

مضاف را منصرف و یا در حکم منصرف قرار می‌دهد پس زمانی که غیر منصرف به جهت اضافت، منصرف شود چطور می‌توان اضافت را از ابتدا سبب برای منع صرف قرار داد. و ترکیب اسنادی مشتمل بر عَلم از قبیل مبنیات است و انصراف و عدم انصراف از قبیل معربات هستند به این سبب ترکیب اسنادی نیز نمی‌تواند سبب برای غیر منصرف قرار گیرد. قوله نحو تأبط شراً...

معنایش این است که شراً را به بغل گرفت. داستان این است که شخصی از جنگل دسته‌ای از چوب را جمع کرده، به منزل آورد وقتی دسته‌ی چوب‌ها را انداخت از داخلش ماری بیرون آمد. در همان وقت کسی گفت «تأبط شراً» بعد از این به همین نام مشهور شد. اکنون اگر در این لفظ تغییری بیاید در نتیجه‌ی آن دلالت بر این قصه‌ی غریب از بین خواهد رفت.

قوله فإن قلت...

اعتراض می‌شود که مصنف برای شرایط عدمی تنها دو مورد را بیان کرد یکی این که ترکیب اضافی و دیگری این که ترکیب اسنادی نباشد، در حالی که باید با این دو، «أن لا یكون الجزء الثانی من المركب صوتاً و لا متضمناً بحرف العطف» را نیز ذکر می‌کرد یعنی جزء دوم، مرکب صوت و متضمن حرف عطف نباشد تا با این قیود «سیویه، نبطویه، خمسة عشر وستة عشر» و از این قبیل کلمات در حالی که عَلم برای کسی باشند، از غیر منصرف بودن خارج گردند زیرا همه این الفاظ مبنی هستند ولی خروج این الفاظ زمانی امکان دارد که این دو قید اضافه گردد.

قوله قلنا كانه إكتفي...

پاسخ اعتراض مذکور است که این دو قسم از مرکبات در بحث مبنیات بیان شده است لذا برای اخراج این نوع از مرکبات نیاز به قیدی دیگر نیست و چون مرکب اسنادی در بحث مبنیات بیان نشده است بنابراین نیاز نداشت که برای اخراجشان قیدی آورده شود و به همین علت در ذیل شرایط عدمی آن را خارج نمود.

قوله مثل بعلبك...

که مرکب و عَلم بوده و در آن نه ترکیب اضافی و نه اسنادی وجود دارد به این علت «بعلبك» غیر منصرف است. وجه تسمیه‌ی آن در عبارت شارح صراحتاً ذکر شده است.

## الف و نون زائدتان

قوله الالف والنون...

یکی دیگر از اسباب منع صرف است ولی این «الف و نون» زمانی می‌تواند سبب برای غیر منصرف قرار گیرد که زائد باشد. در «حسان» اگرچه «الف و نون» وجود دارد اما چون الف و نون آن اصلی است نه زائد لذا سبب برای منع صرف نمی‌باشد.

"الألف والنون" المعدادتان من أسباب منع الصرف تسميان مزیدتين لأهما من الحروف الزوائد ، وتسميان مضارعتين أيضاً ، لمضارعتهما لألفي التأنيث في منع دخول تاء التأنيث عليهما .  
وللنحاة خلاف في أن سببتهما لمنع الصرف : إما لكوهما مزیدتين ، وفرعتهما للمزيد عليه وإما مشابتهما لألفي التأنيث ، والراجع هو القول الثاني

اطلاق الف و نون زائدتين بدین جهت است که هر دو از حروف زوائد به‌شمار می‌روند و مجموع آن‌ها (زوائد) را در «اليوم تنسأه» می‌توان یافت.

به این حروف «مضارعتین» به معنای مشابتهتین هم می‌گویند زیرا «الف و نون» زائدتان مشابه با الف ممدوده و الف مقصوره در عدم دخول تاء تأنیث است. یعنی همان‌طور که با الف ممدوده و الف مقصوره تاء تأنیث نمی‌آید، با الف و نون زائدتین نیز تاء تأنیث نمی‌آید بدین جهت به آن‌ها الف و نون مضارعتین نیز گفته می‌شود.

قوله وللنحاة خلاف...

پیش از این گفتیم که به الف و نون زائدتین، مضارعتین یعنی مشابتهتین هم می‌گویند. اکنون بیان برای اختلافی است که نحوی‌ها بدان دامن زده اند و آن این است که: آیا زائد بودن الف و نون سبب برای غیر منصرف بودنش است و یا مشابتهتش با الف مقصوره و ممدوده؟

هر دو قول صحیح است زیرا مدار سببیت غیر منصرف بر فرعیت است و هر سبب باید فرع چیزی باشد (چنان که قبلاً هم در محلش با تفصیل بیان شد) و در هر صورت این امر وجود دارد چون مزید، فرع مزید علیه است. به این خاطر «الف و نون» در آخر هر اسمی که زائد شود آن اسم، اصلی و الف و نون، فرع آن اسم خواهد بود. به همین منوال مشابه، فرع مشابه به می باشد پس چون «الف و نون» مشابه الف مقصوره و الف ممدوده است لذا این دو نوع فرع هر دو قسم تأنیث با الف ممدوده و مقصوره خواهند بود.

### قوله والراجح هو القول الثاني...

یعنی قول راجح این است که علت سببیت الف و نون در غیر منصرف، مشابهت الف و نون با الف ممدوده و مقصوره می باشد بدین جهت هنگام ذکر تفریعات گفته اند که «ندمانه»، منصرف می باشد و علتش این است که در آن «تاء» آمده است که به سبب آن مشابهت با الف مقصوره و ممدوده باقی نمانده است. اگر زائد بودن الف و نون سبب برای

ثم انهما "إن كانتا في اسم" يعني به : ما يقابل الصفة فإن الاسم المقابل للفعل والحرف إما أن لا يدل على ذات ما ، لوحظ معها صفة من الصفات كـ ( رجل و فرس ) أو يدل كـ ( أحمر و ضارب و مضروب ) فالأول يسمى اسماً ، والثاني صفة فالمراد بالاسم المذكور هاهنا هو هذا المعنى لا الاسم الشامل للاسم والصفة .

\*\*\*

غیر منصرف می بود، پس باید «ندمانه» در غیر منصرف داخل می شد زیرا در «ندمانه» الف و نون زائدین وجود دارد. با این توضیح معلوم شد که مشابهت با الف مقصوره و ممدوده سبب برای غیر منصرف می باشد.

### قوله ثم انهما إن كانتا في اسم...

استعمال «الف و نون» به دو صورت است، گاهی در آخر اسم و گاهی هم در آخر صفت می آید. اگر در آخر اسم بیاید شرطش این است که عَلم باشد و اگر در آخر صفت بیاید، نزد بعضی شرطش این است که مؤنثش بر وزن «فعلانة» نباشد یعنی در آخرش «تاء» نیاید و نزد بعضی دیگر شرط آن این است که مؤنثش بر وزن «فعلی» بیاید.



### قوله یعنی به ما یقابل الصفة...

پاسخ اعتراضی است که اسم در اصطلاح نحوی ها به «ما دل علی معنی فی نفسه غیر مقترن باحد الازمنة الثلاثة» تعریف شده است. این تعریف بر صفت نیز صادق می آید پس وقتی که صفت هم در اسم داخل است چرا مصنف بعداً صفت را به طور جداگانه با الفاظ «أو فی صفة» ذکر کرد. با این تفصیل ظاهر گردید که قید «أو فی صفة» بیهوده و زائد می باشد؟

شارح علیه الرحمة در پاسخ می گوید که اسم دارای دو معنا است:

(۱) عام که در مقابل فعل و حرف به کار می رود.

(۲) خاص که در مقابل صفت استعمال می شود و در این جا معنای دوم مراد است.

با الفاظ دیگر این گونه می توان بیان نمود که در این جا صفت از اقسام اسم نیست بلکه قسیم (ضد) برای اسم است. به این خاطر تقابل بر حالش برقرار می ماند. خود شارح با الفاظ «فان الاسم المقابل للفعل والحرف إما أن لا یدل...» به آنچه ذکر شد، اشاره کرده اند. عبارت واضح است لذا نیاز به توضیح بیشتر ندارد.

" فشرطه " أي : شرط الألف والنون في منعهما من الصرف ، والفراد الضمير باعتبار أنهما سبب واحد ، أو شرط ذلك الاسم في امتناعه من الصرف " العلمية " تحقيقاً للزوم زيادتهما ، أو ليمتنع دخول التاء فيتحقق شبههما بألفي التانيث " كعمران أو " كانا " في صفة فانتفاء فعلاية " أي : إن كان الألف والنون في صفة فشرطه انتفاء (فعلاية) يعني امتناع دخول تاء التانيث عليه ، لتبقى مشابهيتهما لألفي التانيث على حالها ولهذا انصرف ( عريان ) مع أنه صفة ، لأن مؤنثة ( عريانة )

### قوله فشرطه أي شرط الالف والنون في منعهما من الصرف...

شارح در این عبارت به دو مطلب اشاره کرده است. اول این که شرط علمیت در «الف و نون» برای وجود آن نیست بلکه شرط علمیت در الف و نون برای سببیت منع صرف می باشد. دوم این که ضمیر «فشرطه» راجع به الف و نون است.

اشکال پیش می آید که مرجع، تشبیه و ضمیر، واحد است؟

جوابش این است که هر یک از الف و نون به صورت علیحده سبب برای غیر منصرف نیستند بلکه الف و نون هر دو با هم یک سبب اند بدین جهت ضمیر نیز واحد آورده شد.

### قوله العلمية تحقيقاً للزوم زيادتها...

از این جا علت مشروط بودن «الف و نون» با علمیت بیان می شود، شاید هنوز به یاد داشته باشید که چرا «الف و نون» سبب برای غیر منصرف می باشد. در این باره دو قول بیان شد: عده ای می گفتند که سببِ الف و نون به علت زیادت این دو است و برخی دیگر سبب «الف و نون» را در مشابهت با الف مقصوره و الف ممدوده می دانستند. تا این جا که در ماقبل گذشت. به هر حال شرط علمیت بدین جهت ضروری است که اگر «الف و نون» به خاطر زیادت، سبب واقع شده، در این صورت با علمیت زیادتش مستحکم گردد و اگر به خاطر مشابهت، سبب واقع گردیده، با شرط علمیت در تشبیه قوت حاصل شود زیرا بعد از علم هیچ تغییر و تبدیلی به وجود نیامده و بر حالت اصلیش باقی خواهد ماند.

### قوله أو كانتا في صفة لانتفاء فعلانة...

اگر «الف و نون» در صفت یعنی در ذاتی یافته شود که در آن صفت اعتبار شده است برای سبب بودن در غیر منصرف شرط آن این است که در مؤنث «تاء» نیاید. از «انتفاء

" وقيل : شرطه " وجود ( فعلى ) " لأنه متى كان مؤنثه ( فعلى ) لا يكون فعلانة فتبقى مشابهيها لألفي التانيث على حالها " ومن ثم " أي : ومن أجل المخالفة في الشرط " اختلف في رحن " في أنه منصرف أو غير منصرف فإنه ليس له مؤنث ، لا رحنى ولا رحانة لأنه صفة خاصة لله تعالى لا يطلق على غيره ، لا على مذکر ولا على مؤنث ، فعلى مذهب من شرط انتفاء ( فعلانة ) فهو غير منصرف وعلى مذهب من شرط وجود ( فعلى ) فهو منصرف " دون سكران " فإنه لا خلاف في منع صرفه لوجود الشرط على المذهبين فإن مؤنثه ( سكرى ) لا ( سكرانه ) " و " دون " ندمان " فإنه لا خلاف في صرفه لانتفاء الشرط على المذهبين لأن مؤنثه ( ندمانه ) لا ( ندمى ) هذا إذا كان ( ندمان ) بمعنى النديم ، وأما إذا كان بمعنى النادم فهو غير منصرف بالاتفاق ، لأن مؤنثه ( ندمى ) لا ندمانه .

فعلانة» همین امر مراد است چون وقتی «تاء» نیاید مشابهت آن با هر دو الف تأنیث برقرار خواهد بود، همان طور که در الف ممدوده و مقصوره، تاء تأنیث نمی آید با «الف و نون» نیز تاء تأنیث نمی آید.

### قوله قيل شرطه وجود فعلي...

منظور کسانی که قائل به «انتفاء فعلانة» هستند، همین است که با «الف و نون»، «تاء» نیاید.

قوله و من ثم اختلف في رحمن...

در ماقبل بیان شد که منشاء قائلین «انتفاء فعلائة» و «وجود فعلی» یکی است که در مؤنثش «تاء» نیاید اگرچه تعبیر هر یک علیحده می‌باشد ولی اثر این فرق در «رحمن» ظاهر می‌گردد. نزد کسانی که «انتفاء فعلائة» شرط قرار داده شده، «رحمن»، غیر منصرف است زیرا وقتی برای «رحمن» مؤنث نمی‌آید لزوماً مؤنث آن دارای وزن نخواهد بود لذا شرط «انتفاء فعلائة» یافته می‌شود. اما نزد کسانی که «وجود فعلی» را شرط می‌دانند «رحمن» منصرف است زیرا برای «رحمن» اصلاً مؤنثی نمی‌آید که در آن شرط «وجود فعلی» یافته شود.

قوله دون سكران وندمان...

در غیرمنصرف بودن «سكران» هیچ اختلافی نیست. هر یک از دو فریق «سكران» را غیرمنصرف می‌دانند زیرا شرایط هر دو گروه یعنی «انتفاء فعلائة» و «وجود فعلی» یافته می‌شود چون مؤنث آن «سكری» بر وزن «فعلی» می‌آید نه «سكرانة» بر وزن «فعلائة». به همین منوال در منصرف بودن «ندمان» نیز هر دو گروه اتفاق دارند زیرا شرط هر کدام یافته می‌شود چنان‌که مؤنث «ندمان»، «ندمانة» است نه «ندمی» ولی منصرف بودن «ندمان» زمانی است که «ندمان» از «ندیم» به معنای همدم و همنشین باشد. اگر «ندمان» به معنای نادم

" ووزن الفعل " وهو كون الاسم على وزن يعد من أوزان الفعل وهذا القدر لا يكفي في سببية منع الصرف بل " شرطه " فيها أحد الأمرين : " إما أن يختص " في اللغة العربية " بالفعل " بمعنى أنه لا يوجد في الاسم العربي إلا منقولا من الفعل

\*\*\*

و پشیمان باشد در این صورت نزد هر دو فریق، غیرمنصرف است چون در این حالت مؤنث «ندمان»، «ندمی» می‌آید نه «ندمانة».

## وزن الفعل

قوله وزن الفعل وهو كون الاسم...

شارح با قید «كون الاسم» اعتراض مشهوری را پاسخ داد که اسباب منع صرف از قبیل اوصاف‌اند و وزن الفعل، ذات است.

جوابش این است که وزن الفعل به تأویل «كون الاسم»، وصف است بنابراین سبب بودن وزن الفعل برای غیر منصرف صحیح می‌باشد.

قوله شرطه ان يختص...

وزن الفعل زمانی سبب برای غیرمنصرف است که آن وزن با فعل خاص باشد یعنی آن اسم بر وزنی باشد که از اوزان فعل به‌شمار می‌رود. منظور از اختصاص این است که وضع آن برای فعل باشد و استعمالش در اسم عربی در حالت منقول بودن از فعل باشد. هدف این نیست که غیر از فعل در اسم اصلاً استعمال نگردد. علت مشروط بودن وزن الفعل با شرط «ان يختص» این است که وزن الفعل برای فعل وضع شده نه برای اسم و به همین جهت استعمال آن در اسم برخلاف عرف و عادت بوده و ثقیل می‌باشد و به سبب همین ثقل، وزن الفعل می‌تواند سبب برای غیرمنصرف قرار گیرد. چون بنای تمام اسباب غیرمنصرف بر ثقل است لذا در هر سبب حتماً ثقل وجود خواهد داشت.

"كشَمَر" على صيغة الفعل الماضي المعلوم من التثنية، فإنه نقل من هذه الصيغة، وجعل علما للفرس، وكذلك (بذر) لماء و (عثر) لموضع و (خضم) لرجل، أفعال نقلت إلى الاسمية

قوله كَشَمَر...

این مثال برای مختص بودن با وزن الفعل است. «شمر» صیغه‌ی ماضی معروف و مصدرش «تشمیر» به معنای جمع کردن دامن می‌باشد بعداً به اسم نقل خورده و برای اسب تیزرو نام نهاده شد. وجه مناسبت این است که وقتی شخصی اراده تند دویدن را دارد،

لباس هایش (دامنش) را جمع می کند. «شمر» اسم اسب حجاج بن یوسف بود و چون در آن دو سبب یکی وزن الفعل و دیگری علمیت وجود دارد غیر منصرف می باشد.

قوله بذّر...

مأخوذ از «تبذیر» به معنای اسراف کردن می باشد ولی بعد از نقل به اسم، برای آب نام گذاری شد. وجه مناسبت بین اسراف کردن و آب این است که انسان در هنگام اسراف، مال خود را بی دریغانه و بدون ملاحظه مثل آب مصرف می کند. «بذّر» اسم چاه زمزم است.

قوله عثر...

از «تعثر» گرفته شده که معنایش افتادن بر چهره می باشد ولی حالا بعد از نقل به اسم، به تپه (مکان مرتفع) گفته می شود وجه مناسبت این است که شخص موقع سر خوردن از تپه بر روی چهره اش می افتد.

قوله خصم...

از «تخصیم» به معنای خوردن با دهان پر می باشد بعداً به شخصی از خاندان بنی تمیم به نام «عمرو بن عبوس» نام نهاده شد چون که «عمرو» یک دفعگی دهانش را پُر از غذا می کرد، تمامی این اسماء، منقول از فعل هستند.

**فایده:** اوزان فعل ۸ تا هستند که دو تا در بین اسم و فعل مشترک اند: ۱- ثلاثی مجرد معروف مثل فرس، رجب ۲- رباعی مجرد معروف مانند جعفر و شش تا مخصوص فعل می باشند که از فعل نقل خورده و در اسم یافته می شوند: (۱) ثلاثی مجرد مجهول (۲) رباعی مجرد مجهول (۳) ثلاثی مزید معروف (۴) ثلاثی مزید مجهول (۵) رباعی مزید معروف (۶) رباعی مزید مجهول

وأما نحو ( یَقَم ) اسماً لصیغ معروف ، وهو العندم و ( سَلَم ) علماً لموضع بالشام فهو من الأسماء العجمية المنقولة إلى العربية فلا يقدح في ذلك الاختصاص " و " مثل " ضرب " على البناء للمفعول إذا جعل علماً لشخص ، فإنه أيضاً غير منصرف للعلمية ووزن الفعل وإنما قيدنا بالبناء للمفعول فإنه على البناء للفاعل غير مختص بالفعل ، ولم يذهب إلى منع صرفه إلا بعض النحاة

\*\*\*

قوله واما نحو بَقَم...

شارح بعد از عبارت مصنف «و شرطه أن يختص به ای بالفعل» قید «فی اللغة العربية» را افزوده است. اکنون شارح رحمته الله از «و اما نحو بَقَم» می‌خواهد فایده و ثمره‌ی این قید را بیان نماید یا به تعبیر دیگر پاسخ اعتراضی است که شما گفته بودید منظور از خاص بودن این وزن با فعل این است که استعمال این وزن از ابتدا در اسم مستعمل نباشد بلکه بعد از نقل از فعل در اسم استعمال گردد. در حالی که ما می‌بینیم کلمه‌هایی مانند «بَقَم و شَلَم» بدون این که از فعل منقول باشند از ابتدا در اسم استعمال می‌گردند. مثل «بَقَم» اسم یک رنگی است (چوب درختی از تیره‌ی پروانه‌واران که از آن رنگ‌های سرخ استخراج می‌شود و در رنگرزی پارچه به کار می‌رود). که بدان عندم (دم الاخوان) گفته می‌شود و «شَلَم» اسم بیت المقدس می‌باشد؟

شارح جواب می‌دهد که ما شرط اختصاص را برای نام‌های عربی می‌دانیم که استعمال این وزن در اسم عربی از ابتدا نباشد بلکه بعد از نقل از فعل در اسم استعمال گردد. این شرط در اسمای عجمی نمی‌باشد همچنان که «بَقَم و شَلَم» و نام‌هایی از این قبیل که بدون نقل از فعل از ابتدا در اسم به کار می‌روند، از اسم‌های عجمی هستند لذا اختصاص ما خالی از حدشه و عیب می‌باشد.

قوله ومثل ضرب علي البناء للمفعول...

به صیغه‌ی مجهول، بنای مفعول گفته می‌شود. شارح رحمته الله قید بنای مفعول را به این جهت آورد چون ثلاثی مجرد معروف تنها به فعل اختصاص ندارد. چنان که در ذیل فایده‌ای که در ماقبل گذشت تفصیلاً بیان کردیم.

قوله ولم يذهب الي منع صرفه الا بعض النحاة...

از «بعض النحاة»، یونس و عیسی ابن عمرو نحوی مراد می‌باشند.

"أو يكون" غیر مختص به ، لكن يكون " في أوله " أي : في أول وزن الفعل أو أول ما كان على وزن الفعل  
 " زيادة " أي : زيادة حرف أو حرف زائد من حروف ( أتين ) " كزيادة " أي : مثل زيادة حرف أو حرف زائد  
 من حروف ( أتين ) في أول الفعل " غير قابل " أي :

حال کون وزن الفعل أو كان على وزن الفعل غير قابل " للتاء " لأنه يخرج الوزن بهذه التاء ، لاختصاصها بالاسم عن أوزان الفعل ، ولو قال : غير قابل للتاء قياسا وباعتبار الذي امتنع من الصرف لأجله لم يرد عليه ( أربع ) إذا سمي به رجل فإن حقوق التاء للتذكير فلا يكون قياسا ولا ( أسود ) فإن مجيء التاء في ( أسودة ) للحية الانثى ليس باعتبار الوصف الأصلي الذي لأجله يمتنع من الصرف بل باعتبار غلبة الاسمى العارضة " ومن ثم " أي : ومن أجل اشتراط عدم قبول التاء " امتنع أحر " عن الصرف لوجود الزيادة المذكورة مع عدم قبول التاء " وانصراف يعمل " لقبوله التاء نجى ( يعمله ) للناقصة القوية على العمل والسير .

\*\*\*

### قوله او يكون غير مختص ولكن يكون فى اوله...

شارح در عبارت مصنف «شرطه ان يختص به أو يكون فى اوله زيادة» بعد از «أو يكون» قيد «غير مختص ولكن يكون» را آورد تا بیان نماید که در این جا قضیه‌ی منفصله‌ی حقیقه است و منظورش این است که بودن یکی از دو شرط الزامی است یعنی این دو نه با هم جمع می‌شوند و نه ارتفاع این دو امکان دارد در حالی که این مطلب صحیح نیست چون که اجتماع این دو امکان‌پذیر است مانند «یزید و یشکر» هم اختصاص با اوزان فعل دارند و هم در شروع آن‌ها همانند حروف زوائد ابتدای فعل وجود دارد یعنی در ابتدا حرف «یا» می‌باشد. با این توضیح معلوم گردید که در این جا «قضیه منفصله مانعة الخلو» است نه «قضیه منفصله حقیقه».

هدف از شرط دوم این است که اگر آن اسم از اوزانی نباشد که به فعل اختصاص دارند باید در ابتدای آن کلمه زیادتى باشد که در شروع فعل می‌آید یعنی حرفی از حروف «اتین» در شروع آن وزن باشد و در آخرش «تاء» نیاید. با اضافه گشتن مثل حرفی که در ابتدای فعل وجود دارد، اختصاص این وزن با فعل پیدا می‌شود و با نیامدن «تاء» در آن وزن امکان غلبه‌ی اسمیت نمی‌باشد.

### قوله فى اوله اى فى اول وزن الفعل او اول ما كان على وزن الفعل...

شارح دو احتمال برای مرجع ضمیر «اوله» بیان کرد که مرجعش وزن فعل یا آن اسمی باشد که بر وزن فعل باشد ولی مرجع اول، مجازی و مرجع دوم، حقیقی خواهد بود زیرا بر ابتدای وزن الفعل چیزی افزوده نمی‌شود بلکه بر آن اسمی زائد می‌گردد که بر وزن فعل

باشد. اما این یقینی است که مرجع مجازی صراحته مذکور است و مرجع حقیقی صراحته مذکور نمی‌باشد.

### قوله ای زیاده حرف او حرف زائد...

پیش از این شارح رحمته الله دو احتمال برای مرجع ضمیر «فی اوله» بیان نمود که ضمیر «فی اوله» به «وزن الفعل» یا به «ما کان علی وزن الفعل» برمی‌گردد. همان‌طور که در مرجع ضمیر «فی اوله» دو احتمال وجود دارد در عبارت «زیاده» نیز دو احتمال می‌باشد اگر ضمیر «اوله» راجع به وزن فعل باشد در این صورت «زیاده» به زیادت حرف یعنی ترکیب اضافی تأویل می‌شود. در این جا تنوین «زیاده» عوض از مضاف الیه محذوف می‌باشد که شارح با افزودن قید حرف به آن اشاره کرده است.

اما اگر ضمیر «اوله» راجع به «ما کان علی وزن الفعل» برگردد در این صورت «زیاده» به حرف زائد یعنی ترکیب توصیفی تأویل می‌گردد. در این صورت «زیاده» که مصدر است به معنای اسم فاعل یعنی «زائد» گرفته می‌شود چون «زائد»، صیغه‌ی صفت بوده و برایش موصوف ضروری است بنابراین شارح قبل از «زائد» با آوردن حرف به موصوف آن اشاره نمود.

### قوله کزیادته ای مثل زیاده حرف او حرف زائد...

شارح با ذکر لفظ «مثل» اشاره کرد که «کاف» در «کزیادته» کاف اسمی به معنای «مثل» می‌باشد و صفت برای «زیاده» است که در مقابل ذکر شده است در این صورت ضمیر «زیادته» به وزن الفعل راجع خواهد بود.

### قوله غیر قابل ای حال کون وزن الفعل او ما کان علی وزنه...

با این قید اشاره کرد که «غیر قابل» در ترکیب، حال از ضمیر «اوله» واقع شده است.

### قوله للتاء...

علت مقید بودن وزن فعل با قید «غیر قابل للتاء» این است که هر اسمی که بر وزن فعل بوده و در اولش حرفی از حروف «اتین» وجود داشته باشد ولی در آخرش «تاء» بیاید، وزن این اسم به خاطر ملحق شدن «تاء» وزن فعل نمی‌ماند و زمانی که وزن فعل نماند نمی‌تواند سبب برای منع صرف باشد.



قوله ولو قال غير قابل للثناء قياساً...

شارح می فرماید که مصنف باید بعد از «غير قابل للثناء» دو قید دیگر نیز اضافه می کرد: یکی «قياساً» و دیگری «و بالاعتبار الذي امتنع من الصرف لاجله»، فایده ی افزودن دو قید مذکور این است که با آن‌ها اعتراضی که با الفاضلی مانند «اربع و اسود» وارد می کنند، دفع می گردد.

اعتراض این است که وقتی «اربع» نام برای مذکری گذاشته شود، به خاطر علمیت و وزن الفعل باید غیرمنصرف خوانده شود با وجود این که در آخرش «تاء» می آید. اگر مصنف رحمه الله قید «قياساً» را اضافه می کرد اعتراض این گونه پاسخ داده می شد که تاي «اربعة» قیاسی نیست چون که تاي قیاسی برای تأنیث است اما تاي اربعة برای تأنیث نیست بلکه برای مذکر می باشد به دلیل این که «اربعة رجال» گفته می شود.

اعتراض دوم این که «اسود»، غیرمنصرف خوانده می شود در حالی که در «اسود»، تاي قیاسی وجود دارد زیرا به مار مونث «اسودة» گفته می شود. اگر مصنف قید «بالاعتبار الذي امتنع من الصرف لاجله» را می آورد این اعتراض نیز وارد نمی شد چون که «اسود» به خاطر وصف اصلی غیرمنصرف خوانده می شود و تایی که در آن است به سبب غلبه ی اسمیت آمده است پس به هر اعتباری که «اسود»، غیر منصرف خوانده می شود به آن اعتبار در «اسود»، «تاء» نمی آید و به هر اعتباری که «تاء» می آید به آن اعتبار «اسود» غیرمنصرف نمی باشد.

قوله ومن ثم...

در ماقبل وزن الفعل را با شرط «غير قابل للثناء» مشروط کرد. اکنون بر وجود و عدم این شرط تفریع بیان می شود. غیر منصرف بودن «احمر» بر وجود شرط متفرع است که در آن حرفی از حروف «اتین» یافته می شود و در آخرش «تاء» نمی آید به این جهت «احمر» غیر منصرف می باشد. اما در «يعمل» اگرچه یکی از حروف «اتین» وجود دارد ولی در آخرش «تاء» داخل می گردد چنان که «يعملة» استعمال می شود به این علت «يعمل»، منصرف است. در عرب «يعملة» به شتر ماده ای می گویند که در کار و رفتار خیلی قوی و سریع باشد.

## مبحث تأثیر علمیت

"وما فيه علمية مؤثرة" أي : كل اسم غير منصرف تكون فيه علمية مؤثرة في منع الصرف بالسببية المحضة أو مع الشرطية لسبب آخر واحترز بذلك عما يجامع ألفي التانيث أو صيغة منتهى الجموع فإن كل واحد منهما كاف في منع الصرف لا تأثير فيه للعلمية

قوله وما فيه علمية مؤثرة...

یک قاعده‌ی کلی بیان می‌گردد که هر اسم غیرمنصرفی که در آن علمیت، مؤثر باشد هرگاه به نکره تبدیل شود یعنی علمیت آن از بین برود، آن کلمه منصرف خواهد شد. علت انصراف را هم اکنون بیان می‌کنیم.

قوله بالسببية المحضة او مع الشرطية بسبب آخر...

مؤثر بودن علمیت در غیرمنصرف به دو صورت است: اول این که علمیت فقط سبب بوده و شرط برای سبب دیگر نباشد. صورت دوم این که علمیت هم سبب و هم شرط برای سبب دیگر باشد.

در دو سبب از اسباب منع صرف، علمیت تنها سبب بوده و شرط نمی‌باشد یکی عدل و دیگری وزن الفعل.

در چهار جا علمیت، سبب و شرط هر دو می‌باشد. آن چهار محل عبارتند از: ترکیب، تأنیث بالتاء، تأنیث معنوی، عجمه. در این چهار مورد علمیت هم به عنوان سبب مستقل و هم برای هر یک از این‌ها شرط است.

قوله واحترز بذلك...

چون مصنف رحمته الله بعد از علمیت قید «مؤثرة» را اضافه کرده بود شارح می‌خواهد فایده‌ی این قید را بیان کند که در هر جایی که علمیت، مؤثر نیست یعنی نه به عنوان سبب و نه به عنوان شرط است، اگر در آن جا علمیت از بین برود هیچ تأثیری نخواهد گذاشت مانند الف مقصورة و الف ممدودة و جمع منتهی الجموع که در این‌ها علمیت باشد یا نباشد، در هر

صورت غیر منصرف خواهند بود زیرا علمیت اگرچه با این دو جمع می شود ولی هیچ

" إذا نكر " بأن يؤول العلم بواحد من الجماعة المسماة به نحو ( هذا زيد ) و ( رأيت زيدا آخر ) فإنه أريد به المسمى بزيد ، أو يجعل عبارة عن الوصف المشتهر صاحبه به : كقولهم : " لكل فرعون موسى " أي : لكل مبطل محق . " صرف لما تبين " أي : ظهر حين بين أسباب منع الصرف وشرائطها فيما سبق " من أمّا " أي : العلمية " لا تجمع مؤثرة إلا ما " أي : السبب الذي " هي " أي : العلمية " شرط فيه " وذلك في التانيث بالتاء لفظاً أو معنى ، والعجمة والتركيب والألف والنون المزيدتين ، فإن كل واحد من هذه الأسباب الأربعة مشروط بالعلمية

تأثیری ندارد چون نه سبب است و نه شرط. جمع و الف مقصوره و ممدوده خودشان قائم مقام دو سبب‌اند و در غیر منصرف بودنشان نیاز به سببی دیگر ندارند.  
قوله اذا نكر...

منظور از نکره کردن علمیت این است که علمیت زایل گشته و تشخص آن از بین برود. نکره کردن علمیت به دو صورت امکان پذیر است: اول این که فرد غیر معینی از گروه این اسم مراد گرفته شود. برای توضیح این امر مصنف رحمته الله «هذا زيد و رأيت زيدا آخر» را مثال آورده است. در جمله‌ی اول، «زيد» معرفه و در جمله‌ی دوم، «زيد» نکره است. مصنف با آوردن صفت «آخر» نکره بودن «زيد» را بیان کرد چون که لفظ «آخر» همیشه به عنوان صفت برای نکره واقع می شود. در جمله‌ی دوم «زيد»، علم و مشخص نیست زیرا یک فرد غیر معین از لیست و گروه نام‌های «زيد» مراد است.

صورت دوم برای از بین بردن علمیت این است که از عَلم، فرد مشخصی مراد نباشد بلکه از عَلم، صفت مشهور مراد باشد مانند «لكل فرعون موسى» که ذات فرعون مراد نیست بلکه صفت معروف فرعون «مُبطِل» مراد است به همین منوال ذات حضرت موسی عليه السلام مراد نیست بلکه وصف مشهور یعنی «محق» مراد است.

بعد از این توضیح حال هدف از مقوله‌ی مذکور این است که در مقابل هر باطل یک حق پرست حتماً وجود دارد که توان و نیروی باطل را، نیست و نابود می سازد.

### قوله لما تبين...

قاعده‌ی مذکور در ماقبل بیان‌گر این بود که در هر اسم غیر منصرفی که علمیت مؤثر وجود دارد خواه تنها سبب یا همراه با سببیت، شرط برای سبب دیگر نیز باشد در هر دو صورت وقتی علمیت زایل گردید، آن اسم، منصرف خواهد شد. چون در جایی که علمیت

"إلا العدل ووزن الفعل" استثناء مما بقي من الاستثناء الأول أي: لا تجماع مؤثرة غير ما هي شرط فيه إلا العدل ووزن الفعل، فإن العلمية تجماعها مؤثرة، كما في (عمر وأحمد). وليست شرطا فيهما كما في (ثلاث وأحمد)

سبب و شرط هر دو باشد، در آن‌جا بعد از زوال علمیت به جهت سبب بودن هیچ سببی باقی نمی‌ماند و در جایی که علمیت تنها سبب بوده و شرط نیست در آن‌جا بعد از زایل گشتن علمیت فقط یک سبب باقی می‌ماند و با یک سبب، اسم، غیر منصرف نمی‌باشد.

### قوله الا العدل و وزن الفعل استثناء مما بقي من الاستثناء الاول...

پاسخ اعتراضی است که در این‌جا مستثنی منه، واحد و مستثنی، متعدد است یکی «الا ما هي شرط فيه» و دوم «الا العدل و وزن الفعل» و در بین این دو، حرف عطف نیز وجود ندارد و طبق قاعده که هرگاه در بین دو مستثنی حرف عطف نباشد، مستثنای دوم بدل الغلط از مستثنای اول واقع می‌شود در این صورت باید «الا ما هي شرط فيه» به‌طور اشتباه ذکر شده باشد و هدف اصلی تنها «الا العدل» و وزن الفعل باشد. گویا اصل عبارت چنین است که «لا تجماع مؤثرة الا العدل و وزن الفعل» با این تعبیر مطلب این گونه می‌باشد که علمیت در حالت تأثیر تنها در دو سبب یافته می‌شود یکی عدل و دیگر وزن الفعل. در حالی که این گفته خلاف واقع است زیرا چنان‌که علمیت در این دو مؤثر است در چهار سبب دیگر نیز مؤثر می‌باشد که عبارتند از: ترکیب، تأنیث بالتاء، تأنیث معنوی، عجمه؟

پاسخ اعتراض این است که همان‌طور که مستثنی متعدد است مستثنی منه نیز متعدد می‌باشد. تفصیل جواب این است که «لا تجماع مؤثرة الا ما هي شرط فيه» عبارتی جداگانه است و هیچ تعلقی با «الا العدل و وزن الفعل» ندارد. در جمله‌ی «الا العدل...» که مستثنی است، مستثنی منه جداگانه‌ای دارد. مقصدش این است که علمیت در حالت تأثیر فقط در اسبابی

یافته می‌شود که در آن‌ها علمیت شرط باشد از این عبارت یک قضیه‌ی سالبه فهمیده می‌شود که در هر جا علمیت شرط نیست در آن‌جا علمیت در حالت تأثیر یافت نمی‌شود و همین قضیه‌ی سالبه مستثنی منه برای الا العدل و وزن الفعل می‌باشد. با این توضیح منظور عبارت این است که در جایی که علمیت شرط نیست در آن‌جا در حالت تأثیر یافته نمی‌شود ولی در دو سبب یکی عدل و دیگری وزن الفعل اگرچه علمیت شرط نیست اما مؤثر است یعنی علمیت در این دو، سبب واقع می‌شود. پس معلوم شد که مستثنی منه «الا

" وهما " أي : العدل ووزن الفعل " متضادان " لأن الأسماء المعدولة بالاستقراء على أوزان مخصوصة ، ليس شيء منها من أوزان الفعل المعتبرة في منع الصرف

العدل و وزن الفعل» علیحده و مستثنی منه «الا ما هی شرط فیه» علیحده می‌باشد بنابراین اعتراض مذکور وارد نمی‌شود.

قوله كما في عمر واحمد...

در «عمر»، عَلَم و عدل و در «احمد»، عَلَم و وزن الفعل وجود دارد به همین منوال «ثلث و احمر» خواهند بود.

قوله وهما ای العدل و وزن الفعل متضادان...

پاسخ اعتراضی است که شما یک قاعده‌ی کلی با عبارت «ما فيه علمية مؤثرة اذا نكر صرف» بیان کردید ولی ما آن‌را به عنوان قاعده‌ی کلی قبول نداریم زیرا این امکان وجود دارد که عَلَم، عدل و وزن الفعل با هم جمع شوند وقتی علمیت از بین رفت، آن کلمه منصرف نمی‌شود چون هنوز دو سبب یکی عدل و دیگری وزن الفعل وجود دارد. با این تفصیل معلوم شد که قاعده‌ی کلی شما درست نیست.

مصنف با «هما متضادان» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که عدل و وزن الفعل ضد یکدیگراند و هرگز با هم جمع نمی‌شوند. بنابراین با عَلَم یکی از این دو می‌تواند باشد و هر دوی آن‌ها نمی‌توانند با علمیت جمع شوند. پس دانستیم که قاعده‌ی کلی ما صحیح است.

قوله لان الاسماء المعدولة...

مصنف رحمه الله از «و هما متضادان» بیان کرد که عدل و وزن الفعل ضد یکدیگراند. از این جا شارح علیه الرحمه می خواهد علت این تضاد را بیان کند که وقتی نحوی ها الفاظی را که در آن ها عدل یافته می شود بررسی و تحقیق کردند، متوجه شدند که هیچ یک از آن الفاظ بر وزن فعل نمی آید و بالاخره به این نتیجه رسیدند که هیچ کدام از این دو تا با یکدیگر جمع نمی شود.

یک شاعری اوزان عدل را در این شعر جمع نموده است:

اوزان عدل را تو تمامی شش شمر

مَفْعَلٌ، فُعْلٌ، مثالهما مَثَلْتُ، عُمَرُ

" فلا يكون " أي : لا يوجد معها شيء من الأمر الدائر بين مجموع هذين الشئين وبين أحدهما فقط " إلا أحدهما " فقط لا مجموعهما .

فَعِلٌ است مثل اَمَسِ فُعَالٍ ست چون ثَلَاث

مثل فعال دان تو قطام و فَعَلِ سَحَر

قوله فلا يكون معها ای لا يوجد منها شيء من الامر الدائر...

با تفسیر «لا يكون» به «لا يوجد» اشاره کرد که کان تامه می باشد. بر عبارت مصنف «فلا يكون معها الا احدهما» اعتراض می شد، شارح با قید «الامر الدائر» آن را پاسخ داد. اعتراض این است که ضمیر «لا يكون» یا به مطلق سبب و یا به مجموع عدل و وزن الفعل برمی گردد و یا هم به «احدهما» راجع است یعنی به یکی از عدل و وزن الفعل بدون تعیین برگردد و هر سه احتمال باطل است.

اگر ضمیر «يكون» راجع به مطلق سبب باشد در این صورت منظور این است که از بین اسباب منع صرف تنها عدل و وزن الفعل با علمیت یافته می شوند و با علمیت هیچ سببی دیگر وجود ندارد در حالی که این قول خلاف واقع است زیرا چندی پیش گفتیم که علمیت در شش سبب وجود دارد که در چهار تا، شرط و سبب و در دو جا یعنی عدل و

وزن الفعل، علمیت تنها به عنوان سبب می باشد نه شرط. اگر ضمیر «لا یكون» به مجموع عدل و وزن الفعل برگردد در این حالت در بین ضمیر و مرجع مطابقت نخواهد بود زیرا مرجع، تشبیه و ضمیر، واحد است. اما اگر ضمیر به «احدهما» راجع باشد یعنی مرجع تنها یکی از عدل یا وزن الفعل باشد در این ترکیب «استثناء الشی من نفسه یا استثناء الكل من الكل» لازم می آید زیرا ضمیر «لا یكون» که احدهما است مستثنی منه و خود «احدهما» نیز مستثنی می باشد و هر یک «استثناء الكل من الكل یا استثناء الشی من نفسه» باطل است؟

شارح می فرماید که مرجع ضمیر «لا یكون»، «الامر الدائر» است و چون آن امر در بین مجموع عدل و وزن الفعل یا فقط در بین «احدهما» دائر است به این علت استثناء الشی من نفسه لازم نمی آید زیرا مستثنی منه، مجموع دو تا یا یکی از آن دو می باشد که عام است و مستثنی فقط «احدهما» (یکی از آن دو) است که خاص می باشد. بدین ترتیب استثنای خاص از عام است نه استثناء الشی من نفسه.

" فإذا نکر " غیر المنصرف الذي أحد أسبابه العلمية " بقي بلا سبب " أي : لم يبق فيه سبب من حيث هو سبب فيما هي شرط فيه من الأسباب الأربعة المذكورة ، لأنه قد انتفى أحد السببين الذي هو العلمية بذاتها ، والسبب الآخر المشروط بالعلمية من حيث وصف سببته ، فلا يبقى فيه سبب من حيث هو سبب " أو على سبب واحد " فيما هي ليس بشرط فيه من العدل ووزن الفعل هذا

وقد قيل يرد على قوله : ( وهما متضادان ) أن ( اصمت ) بكسرتين علما للمفاضة من أوزان الفعل مع وجود العدل فيه فإنه أمر من ( صمت يصمت ) ، وقياسه أن يجيء بضميتين فلما جاء بكسرتين علم أنه معدول عنه ، والجواب : أن هذا أمر غير محقق ، لجواز ورود ( اصمت ) بكسرتين وإن لم يشتهر . فالأوزان التي تحقق فيها العدل تحقياً كان أو تقديراً لم تجتمع وزن الفعل ، وأيضاً قد عرفت فيما تقدم أن مجرد وجود أصل محقق لا يكفي في اعتبار العدل التحقيقي بدون اقتضاء منع الصرف إياه ، واعتبار خروج الصيغة عن ذلك الأصل ، وههنا لا يقتضيه لوجود سببين في ( اصمت ) وراء العدل وهما العلمية والتأنيث . ثم إنه أشار إلى استثناء مثل ( أحر ) علماً إذا نکر عن هذه القاعدة على قول سبويه بقوله :

قوله فاذا نكر بقى بلا سبب او على سبب واحد...

تفریع بر ماقبل است که پیش از این با تفصیل گذشت. برای درک بیشتر به ماقبل مراجعه شود.

قوله وقد قيل على قوله متضادان...

اعتراض این است که شما قبلاً گفتید عدل و وزن الفعل ضدّ یکدیگراند در حالی که در «اصمت»، عدل و وزن الفعل هر دو وجود دارد. وزن الفعل که ظاهر است اما عدل به این علت که «اصمت» از باب نصر است و صیغه‌ی امر آن باید «أصمت» به ضمّ همزه بر وزن «أنصر» باشند. وقتی بر این وزن نیامده و با کسره استعمال شده است چنین برمی‌آید که «اصمت»، معدول از «أصمت» به ضمّ همزه می‌باشد؟

شارح می‌گوید که در «اصمت»، عدل را نمی‌توان به عنوان سبب قرار داد زیرا امکان دارد که «اصمت» از باب نصر و ضرب هر دو بیاید. در این صورت هر یک بر اصل خود بوده و از چیزی معدول نمی‌باشد. همچنین تنها وجود برای اعتبار اصل کافی نیست بلکه این امر نیز ضروری است که یک مقتضی و باعث وجود داشته باشد که تقاضای عدول از اصل را بکند و در این جا اصلاً مقتضی وجود ندارد چون در «اصمت» غیر از عدل دو سبب دیگر یکی عَلم و دیگری تأنیث وجود دارد و هیچ نیازی به عدل نیست.

"وخالف سيبويه الأخفش " الأخفش المشهور هو : أبو الحسن تلميذ سيبويه ، ولما كان قول التلميذ أظهر مع موافقته لما ذكره من القاعدة جعله أصلاً وأسند المخالفة إلى الأستاذ وإن كان غير مستحسن ، تنبيهاً على ذلك " في " انصراف " نحو : أحر ، علماً إذا نكر " والمراد بنحو ( أحر ) : ما كان معنى الوصفية فيه قبل العلمية ظاهراً غير خفي ، فیدخل فيه ( سكران ) وأمثاله ، ويخرج عنه ( أفعّل ) التأكيد ، نحو ( أجمع ) فإنه منصرف عند التنكير بالاتفاق لضعف معنى الوصفية فيه قبل العلمية ، لكونه بمعنى ( كل ) وكذلك ( أفعّل ) التفضيل المجرد عن ( من ) التفضيلية ، فإنه بعد التنكير منصرف بالاتفاق لضعف معنى الوصفية فيه حتى صار ( أفعّل ) اسماً . وإن كان معه ( من ) فلا ينصرف بلا خلاف ، لظهور معنى الوصفية فيه بسبب ( من ) التفضيلية



### قوله وخالف سیویه الاخفش...

کنیهی اخفش، ابوالحسن است. ایشان شاگرد سیویه هستند و چون قول اخفش صحیح و نظر سیویه در این راستا صحیح نیست لذا مخالفت را به جانب استاد نسبت داد یعنی در این جا مصنف رعایت حق و باطل را نموده و نسبت استاد و شاگرد را مدّ نظر قرار نداده است.

مصنف با آوردن «خالف سیویه الاخفش» بیان کرد که قاعده‌ی کلیه‌ای که با الفاظ «ما» فیه علمیه مؤثره اذا نکر صرف» ذکر شد یعنی هر اسم غیر منصرفی که علمیت در آن مؤثر باشد، وقتی نکره شود یعنی علمیت از آن زائل گردد، منصرف می‌شود. در این قاعده بر غیر از اسمایی چون «احمر» اتفاق است یعنی در مثل «احمر» اختلاف می‌باشد از مثل «احمر» هر اسم غیرمنصرفی مراد است که در آن قبل از علمیت معنای وصفی به‌طور ظاهر وجود داشته باشد و در آن هیچ‌گونه خفایی نباشد. در چنین اسمی نظر سیویه این است که وقتی از آن علمیت دور شد وصف اصلی دوباره برمی‌گردد که به‌خاطر آن کلمه غیرمنصرف باقی می‌ماند. قبلاً به واسطه علمیت و سببی دیگر غیرمنصرف بود، اکنون با وصف اصلی و سببی دیگر غیرمنصرف است.

اخفش رحمه الله با جمهور موافق است. این گروه می‌گویند زمانی که وصف اصلی از بین رفت طبق قاعده‌ی «الزائل لا يعود» وصف اصلی امکان ندارد که برگردد.

قوله والمراد بمثل احمر...

از این عبارت شارح رحمه الله می‌خواهد بگوید که از «مثل احمر» آن کلمه‌ای مراد نیست که بر وزن «أَفْعَلُ» باشد بلکه از «احمر» هر آن اسمی مراد است که قبل از علمیت معنای وصفی به‌طور مؤثر یافته شود برابر است که بر وزن «أَفْعَلُ» باشد یا نه. اما اگر وزن «أَفْعَلُ»

" اعتباراً للصفة الأصلية بعد التنكير " أي : إنما خالف سيويه الأخفش ، لأجل اعتباره الوصفية الأصلية بعد التنكير ، فإنه لما زالت العلمية بالتنكير ، لم يبق مانع من اعتبار الوصفية ، فاعتبرها ، وجعله غير منصرف ، للصفة الأصلية وسبب آخر كوزن الفعل والألف والنون المزيدين .

باشد ولی در آن معنای وصفی ضعیف باشد، در این وقت سیبویه نیز بعد از زوال علمیت آنرا منصرف می‌خواند. پس «سکران و ندمان» اگرچه بر وزن «أفعل» نیستند اما در آن‌ها معنای وصفی به‌طور ظاهر وجود دارد، به این خاطر اگر «سکران و ندمان»، عَلم برای کسی باشند و علمیت آن‌ها از بین رفت، نزد سیبویه وصف اصلی این دو برگشته و غیرمنصرف خواهند بود. اما «أجمع» اگرچه بر وزن «افعل» است ولی اگر عَلم برای کسی بوده و بعداً علمیت زائل شود نزد سیبویه نیز «أجمع» منصرف می‌باشد زیرا معنای وصفی در آن ضعیف است چون که برای تأکید و به معنای «کل» می‌باشد که در این معنی وصفیت وجود ندارد. به همین نحو «افعل» اسم تفضیل که خالی از «مِن تفضیلیه» باشد در آن وصفیت وجود نداشته و به منزله‌ی یک اسم می‌باشد به این علت اسم تفضیل خالی از «مِن تفضیلیه» نزد همه حتی نزد سیبویه نیز منصرف است اما اگر اسم تفضیل با «مِن» استعمال گردد چون که در آن وصفیت ظاهر بوده و زایل هم نشده است لذا نزد همه غیر منصرف می‌باشد.

#### قوله اعتباراً للصفة الأصلية...

مفعول له برای «خالف» است. در این بخش شارح می‌خواهد علت اختلاف سیبویه را درباره‌ی انصراف کلمه‌ای مانند «احمر» بعد از تنکیر بیان نماید. سیبویه وصف اصلی را در مثالی مانند «احمر» بعد از زوال علمیت اعتبار کرده و به‌خاطر وصف و سبب دیگر آنرا غیرمنصرف می‌خواند. از «اعتباراً للصفة الأصلية» یک نکته‌ی دیگر نیز دانسته می‌شود که فاعل «خالف»، سیبویه است نه اخفش زیرا باید فاعل خود مفعول له و فاعل فعل مفعول له یکی باشد. در این عبارت کسی که بعد از تنکیر، وصف اصلی را اعتبار داده، سیبویه است پس فاعل «خالف» نیز باید سیبویه باشد. لذا این درست نیست که فاعل «خالف» را اخفش قرار داده و سیبویه را مفعول مقدم بدانیم تا نسبت مخالفت به شاگرد باشد نه به استاد، چنان‌که قبلاً هم بیان گردید.

فإن قلت : كما أنه لا مانع من اعتبار الوصفية الأصلية لا باعث على اعتبارها أيضاً فلم اعتبرها وذهب إلى ما هو خلاف الأصل فيه ؟ أعني منع الصرف . قيل : الباعث على اعتبارها امتناع ( أسود وأرقم ) مع زوال الوصفية عنهما حينئذ وفيه بحث ، لأن الوصفية لم تزول عنهما بالكلية بل بقي فيهما شائبة من الوصفية لأن الأسود اسم

للحیة السواء والأرقم للحیة التي فيها سواد وبياض ففيهما شمة من الوصفية ، فلا يلزم من اعتبار الوصفية فيهما اعتبارها في (أحمر) بعد التنكير لأنها قد زالت عنه بالكلية  
وأما (الأخفش) فذهب إلى أنه منصرف ، فإن الوصفية قد زالت عنه والعلمية بالتنكير والزائلات لا يعتبر من غير ضرورة ، فلم يبق فيه إلا سبب واحد وهو وزن الفعل أو الألف والنون المزدتان . وهذا القول أظهر  
\*\*\*

### قوله فان قلت كما انه لا مانع...

این اعتراض بر سیبویه است که بعد از تنکیر به خاطر زایل گشتن علمیت در اختیار نمودن وصف اصلی اگرچه مانع برطرف شده ولی در اختیار وصف اصلی هیچ باعشی نیز وجود ندارد پس چرا بدون هیچ دلیلی وصف اصلی را اعتبار کرده و کلمه را غیر منصرف می خوانید در حالی که اصل در اسماء، انصراف است یعنی تا زمانی که دلیلی محکم بر عدم انصراف نباشد باید آن را منصرف بخوانیم؟

شارح از «قیل الباعث» می فرماید که سیبویه مثل «احمر» را بر «اسود و ارقم» قیاس کرده است که در آن ها به خاطر غلبه ی اسمیت، وصف از بین رفته ولی باز هم وصفیت اصلی را در آن ها اعتبار نموده و غیر منصرف خوانده می شود.

### قوله وفيه بحث...

بر سیبویه اعتراض شده که قیاس کردن مثل «احمر» را بر «اسود و ارقم» صحیح نیست زیرا در «اسود و ارقم» وصف به طور کامل از بین نرفته و در آن شائبه ی وصفیت باقی است زیرا هر ماری را «اسود» نمی گویند و باید آن مار سیاه باشد. همچنین «ارقم» فقط به ماری گفته می شود که در آن سیاهی و سفیدی باشد. اما در مثل «احمر»، وصفیت بعد از تنکیر کلاً زایل گردیده است لذا این قیاس مع الفارق است.

### قوله وأما الاخفش...

اخفش در این مورد با جمهور هم عقیده است. در ماقبل نیز به این موضوع اشاره شده است.

ولما اعتبر سيبويه الوصف الأصلي بعد التنكير وإن كان زائلاً لزمه أن يعتبره في حال العلمية أيضاً فيمتنع نحو (حاتم) من الصرف للوصف الأصلي والعلمية فأجاب عنه المصنف بقوله :

"ولا يلزمه" أي : سيويه ، من اعتباره الوصفية الأصلية بعد التنكير في مثل (أحر) علما "باب حاتم" أي : كل كان علم في الأصل وصفا مع بقاء العلمية ، بأن اعتبر فيه أيضاً الوصفية الأصلية ، وحكم بمنع صرفه للعلمية والوصفية الأصلية

"لما يلزم" في (باب حاتم) على تقدير منعه من الصرف "من اعتبار المتضادين" يعني : الوصفية والعلمية فإن العلم للخصوص والوصف للعموم "في حكم واحد" وهو منع صرف لفظ واحد بخلاف ما إذا اعتبرت الوصفية الأصلية مع سبب آخر كما في (أسود) و (أرقم)

### قوله ولا يلزمه باب حاتم...

پاسخ اعتراضی است که از سوی اخفش بر سیویه وارد می شود. اعتراض این است که سیویه در مثالی مانند «احمر» بعد از تنکیر یعنی بعد از زایل گشتن علمیت، وصف را اعتبار داده است پس چرا در مثالی مانند «حاتم» نیز وصفیت را اختیار نکرده است. یعنی با علمیت، وصفیت را معتبر دانسته و «حاتم» را نیز غیر منصرف می خواند؟ از باب «حاتم» کلمه ای مراد است که در اصل، وصف بوده و علمیت در آن باقی باشد. شارح در پاسخ می گوید که اگر در باب «حاتم» وصفیت اعتبار شود در این صورت اعتبار نمودن چند متضاد در حکم واحد لازم می آید و این امر محال است. از دو متضاد، وصفیت و علمیت مراد است. علت تضاد این است که علم برای خصوص و وصف برای عموم می باشد.

### قوله في حكم واحد...

حکم واحد، غیر منصرف خواندن یک لفظ است. پاسخ اعتراضی است که از حکم واحد، غیر منصرف مراد است و در غیر منصرف، وصفیت و علمیت هر دو اعتبار شده است چنان که در «عمر»، علمیت و در «ثلث و مثلث»، وصفیت اعتبار شده است و «عمر، ثلث و مثلث» هر دو غیر منصرفند پس ظاهر گردید که گفته ی قبلی شما که اعتبار وصفیت و علمیت مستلزم تضاد است، صحیح نیست؟

شارح رحمته الله می فرماید که از حکم واحد، غیر منصرف بودن لفظ واحد مراد است و «عمر، ثلث و مثلث» الفاظی جداگانه و علیحده می باشند که در یکی از آنها علمیت و در دیگری وصفیت وجود دارد.

فان قلت : التضاد إما هو بين الوصفية المحققة والعلمية لا بين الوصفية الأصلية الزائلة والعلمية ، فلو اعتبرت الوصفية الأصلية والعلمية في منع صرف مثل ( حاتم ) لا يلزم اجتماع المتضادين .  
قلنا : تقدير أحد الضدين بعد زواله مع ضد آخر في حكم واحد ، وإن لم يكن من قبيل اجتماع المتضادين لكنه شبه به ، فاعتبارهما معا غير مستحسن .

\*\*\*

### قوله فان قلت التضاد...

در پاسخ به اعتراض اخفش در دفاع از سیبویه گفتیم که «و لا يلزمه باب حاتم» یعنی اعتبار دادن وصف و علم موجب تضاد است به همین علت این دو را در «حاتم» اعتبار نکردیم تا با آنها غیر منصرف قرار گیرد. «فان قلت»، اعتراض بر جواب مذکور در قبل است که اجتماع دو ضد در یک وقت محال است و در باب «حاتم» این گونه نیست چون که در «حاتم»، وصفیت و علمیت در یک وقت حقیقتاً وجود ندارند بلکه در آن تنها علمیت حقیقتاً موجود است و وصف فقط اعتبار می شود. حاصل این که در «حاتم»، علمیت حقیقی و وصف اعتباری است و در بین این دو هیچ تضادی وجود ندارد. تضاد فقط در علمیت حقیقی و وصف حقیقی می باشد که این امر در «حاتم» یافت نمی شود.

### قوله قلنا...

پاسخ این است که در «حاتم» اگرچه حقیقتاً تضاد نیست ولی شبه تضاد وجود دارد و تا حلاً امکان باید از آن احتراز شود.

## قاعده

"وجمع الباب " أي : باب غیر المنصرف " باللام " أي : بدخول لام التعريف عليه

\*\*\*

قوله وجميع الباب...

از «الباب»، باب غیر منصرف مراد است. مصنف می‌خواهد قاعده‌ای را بیان نماید که اگر بر غیر منصرف، لام تعریف بیاید یا آن کلمه‌ی غیر منصرف، مضاف گردد، در هر دو صورت در حالت جر بر آن فتنه نمی‌آید بلکه خود جر داخل می‌شود.

قوله اي باب غير المنصرف...

اشاره می‌کند که «الف و لام» در «الباب» برای عهد ذهنی یا عوض از مضاف الیه می‌باشد.

قوله اي بدخول لام التعريف...

اعتراض می‌شود که کلمه‌ی «باللام» متشکل از «باء» و «لام» است و هر دو از حروف اند و حرف بر حرف داخل نمی‌شود؟

شارح قبل از «اللام»، دخول را آورد تا بفهماند که در این جا مضاف، محذوف بوده و «باء» بر «لام» داخل نیست بلکه «باء» بر لفظ «دخول» آمده است و «دخول» به سوی «لام» مضاف می‌باشد.

بعد از حل این عبارت اعتراض دیگری وارد می‌شود که در «المال لأحمد»، «لام» داخل شده ولی با این وجود «أحمد» مکسور نیست در حالی که شما گفتید که دخول «لام» باعث دخول جر بر غیر منصرف می‌باشد؟

شارح با قید «لام التعريف» پاسخ داد که از «لام»، لام تعریف مراد است نه لام جازه، لام ابتدا و لام امر و ... و چون در «المال لأحمد»، لام جازه داخل است بنابراین از بحث ما خارج بوده و اعتراض وارد نیست.

" أو الإضافة " أي : اضافته إلى غيره " ينجر " أي : يصير مجرورا " بالكسر " ، أي : بصورة الكسر لفظا أو تقديرا  
\*\*\*

قوله اي اضافته الي غيره...

این عبارت نیز پاسخ اعتراضی است که شما می‌گویید در صورت اضافه بر غیر منصرف، جر می‌آید حال آن‌که در «غلام احمد»، «غلام» به «احمد» مضاف گردیده و غیر منصرف است ولی باز هم «احمد»، مجرور نیست؟ شارح رحمته الله می‌گوید که منظور از اضافه این است که کلمه‌ی غیر منصرف خودش مضاف قرار گیرد، بعد از آن بر کلمه‌ی غیر منصرف جرّ داخل می‌شود اما در مثال مذکور «احمد» که غیر منصرف است، مضاف الیه است نه مضاف.

قوله اي بصورة الكسر...

پاسخ اعتراضی است که بر عبارت مصنف رحمته الله «ینجر بالكسر» وارد می‌شود. اعتراض این است که جرّ بر حرکات معرب و کسر بر حرکات مبنی اطلاق می‌شود ولی مصنف این دو را با «ینجر بالكسر» جمع نموده است. ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که اگر بر کلمه‌ی غیر منصرفی لام تعریف داخل گردد یا مضاف باشد، در این صورت آن کلمه‌ی غیر منصرف هم معرب است و هم مبنی، در حالی که این امر باطل و خلاف مقصود می‌باشد؟ شارح از «صورة الكسر» پاسخ می‌دهد که با دخول لام و اضافه آن کلمه، مجرور شده و معرب باقی می‌ماند چنان‌که از «ینجر» فهمیده می‌شود و از «بالکسر» نباید این شبهه پیش آید که غیر منصرف در این حالت مبنی قرار می‌گیرد زیرا در این حالت در آن هیئت و شکل کسره بوده و بر آن حقیقتاً کسره اطلاق نمی‌گردد.

قوله لفظاً أو تقدیراً...

اعتراض می‌شود که در «مررت بالجبلی»، «جبلی» غیر منصرف بوده و بر آن «الف و لام» داخل است و در «مررت بحبلاکم»، «جبلی» غیر منصرف و مضاف می‌باشد ولی باز هم در آن کسره دخل نشده است؟ شارح رحمته الله می‌فرماید که کسره عام است لفظی باشد یا تقدیری. در این دو مثال کسره‌ی تقدیری وجود دارد.

وإنما لم یکتف بقوله : ( ینجر ) لأن الانجرار قد یكون بالفتح ، ولا بأن یقول : ینکسر ، لأن الكسر یطلق علی الحركات الینائیة أيضاً .

وللنحاة خلاف في أن هذا الاسم في هذه الحالة منصرف أو غير منصرف ، فمنهم : من ذهب إلى أنه منصرف مطلقا ، لأن عدم انصرافه إنما كان لمشابهة الفعل ، فلما ضعفت هذه المشابهة بدخول ما هو من خواص الاسم أعني : اللام أو الإضافة . قويت جهة الاسمية ، فرجع إلى أصله الذي هو الصرف فدخله الكسر دون التنوين ، لأنه لا يجتمع مع اللام أو الإضافة .

ومنهم : من ذهب إلى أنه غير منصرف مطلقا ، والمنوع من غير المنصرف بالأصالة هو التنوين وسقوط الكسر إنما هو بتبعية التنوين وحيث ضعفت مشابته للفعل لم تؤثر إلا في سقوط التنوين دون تابعه الذي هو الكسر ، فعاد الكسر إلى حاله ، وسقط التنوين ، لامتناعه من الصرف .

ومنهم من ذهب إلى أن العلتين إن كانتا باقيتين مع اللام أو الإضافة كان الاسم غير منصرف وإن زالتا معا أو زالت احدهما كان منصرفا ، وبيان ذلك : ان العلمية تزول باللام أو الإضافة فإن كانت العلمية شرطا للسبب الآخر زالتا معا ، كما في ( إبراهيم ) وإن لم تكن شرطا كما في ( أحمد ) زالت احدهما وإن لم تكن هناك علمية كما في ( أحر ) بقيت العلتان على حالهما وهذا القول أنسب بما عرف به المصنف غير المنصرف .

### قوله وإنما لم يكتف...

این عبارت نیز پاسخ اعتراضی است که مصنف بعد از «ینجر»، «بالکسر» را آورد در حالی که هیچ نیازی به آن نبود و اگر فقط «ینجر» می گفت باز هم مقصد حاصل می شد؟ شارح می فرماید که از «ینجر» هدف حاصل نمی گردد زیرا بر غیر منصرف، در هر حالت چه لام داخل باشد یا نه، جر داخل می شود گرچه به صورت فتحه باشد. همچنین غیر منصرف، مضاف قرار گیرد یا نگیرد، جرّ به صورت فتح هم که شده بر آن داخل می شود اما زمانی که بر غیر منصرف، «لام» بیاید یا مضاف قرار گیرد، در این صورت جر آن فقط به صورت کسره می آید. برای بیان همین منظور قید «بالکسر» را افزوده است.

بر این جواب اعتراض می شود که برای حصول چنین مقصدی اگر تنها «ینکسر» می گفت، کافی و بسنده بود و هیچ نیازی به «ینجر بالکسر» نداشت؟ شارح رحمته الله با «لان الکسر» اعتراض را به این نحو پاسخ داد که اگر فقط «ینکسر» می گفت این شبهه پیش می آمد که غیر منصرف با اضافت و دخول لام، مبنی می شود زیرا کسر برای حرکات مبنی استعمال می گردد. مصنف برای رفع این وهم گفت «ینجر بالکسر».



### قوله وللنحاة خلاف...

اختلافی است که آیا کلمه‌ی غیر منصرف بعد از اضافه و دخول لام، منصرف می‌شود یا این که بر غیر منصرف بودنش باقی می‌ماند؟ شارح می‌خواهد اختلاف را توضیح دهد. بعضی از نحوی‌ها می‌گویند در این حالت منصرف خوانده می‌شود برابر است که دو سبب باقی باشد یا نه. دلیلشان این است که کلمه به علت مشابهت با فعل غیرمنصرف قرار می‌گیرد و دخول لام و اضافه از خواص اسم‌اند، به این خاطر در این دو حالت مشابهت کلمه‌ی غیرمنصرف با فعل ضعیف گشته و جهت اسمیت قوی می‌شود بنابراین کلمه به سمت حالت اصلیش که انصراف باشد گرایش یافته و بر آن کسره داخل می‌شود ولی بر چنین کلمه‌ی تنوین داخل نمی‌شود زیرا تنوین با لام و اضافه جمع نمی‌شود.

عده‌ای دیگر از نحوی‌ها می‌فرمایند که بعد از اضافه و دخول لام، کلمه بر غیرمنصرف بودنش باقی می‌ماند برابر است که دو سبب در آن باقی بماند یا نه. ولی بر این نظریه اعتراض می‌شود که وقتی در این صورت نیز کلمه غیر منصرف باشد، نباید بر آن کسره داخل گردد چون دخول کسره و تنوین در غیر منصرف ممنوع است.

آنان در پاسخ می‌گویند که آنچه در کلمه‌ی غیرمنصرف، بالذات ممنوع است، تنوین می‌باشد که در این حالت نیز داخل نمی‌شود و کسره، تابع تنوین است به دلیل این که در بیشتر جاها کسره بدون تنوین نمی‌آید و در صورت اضافه و دخول لام اگرچه مشابهت غیر منصرف با فعل ضعیف گشته اما کاملاً از بین نرفته است. به خاطر ضعف مشابهت، کسره که ممنوع بالتبع بود در این صورت داخل می‌شود و چون مشابهت با فعل کاملاً از بین نرفته لذا ممنوع بالذات یعنی تنوین در حال حاضر نیز ممنوع می‌باشد. حاصلش این است که چون تنوین علامت تمکن یعنی منصرف بودن اسم است به این خاطر تنوین در غیر منصرف ذاتاً ممنوع می‌باشد و بعد از اضافه و دخول شدن لام نیز تنوین نمی‌آید. بر این اساس همان‌طور که کلمه قبل از این دو حالت یعنی اضافه و دخول تنوین، غیر منصرف بود، بعد از این دو حالت نیز غیر منصرف باقی خواهد ماند.

مذهب سوم مذهبی وسط و بین بین می‌باشد. این گروه می‌فرمایند که مدار و اساس غیر منصرف بر دو علت است بنابراین اگر بعد از اضافه و دخول لام، دو علت وجود داشت در

این صورت کلمه، غیر منصرف خواهد بود اما اگر هر دو علت یا یکی از آن دو علت نباشد، کلمه منصرف خوانده می‌شود ولی چطور بدانیم که آیا بعد از اضافه و دخول لام دو علت هنوز باقی است یا نه؟ برای واضح کردن همین امر شارح از «و بیان ذلک» یک معیاری برای شناسایی بیان نموده‌اند که چون به خاطر لام و اضافه، علمیت زایل می‌گردد لذا در هر جا که علمیت شرط و سبب هر دو با هم باشد چنان که در تانیث لفظی و معنوی ترکیب و عجمه است، یا علمیت، فقط سبب باشد چنان که در عدل و وزن الفعل است یعنی در این شش مورد اگر اضافه یا دخول لام یافته شد به علت زایل گشتن علمیت در کلمه دو سبب باقی نخواهد ماند پس در این حالت منصرف می‌باشد.

و غیر از این شش اسباب در هیچ یک از اسباب دیگر علمیت نه شرط است و نه سبب بنابراین اگر در غیر از این شش محل به هر سبب دیگری که کلمه غیر منصرف باشد و در آن‌ها اضافه یا دخول لام یافته شود، آن کلمه بر غیر منصرف بودنش باقی خواهد ماند چون که با اضافه و دخول لام هیچ سببی از آن‌ها از بین نمی‌رود. شارح رحمته الله مذهب سوم را راجح قرار داده و فرمود «و هذا القول انصب...».

# مرفوعات

" المرفوعات " جمع المرفوع لا المرفوعة ، لأن موصوفه ( الاسم ) وهو مذكر لا يعقل ، ويجمع هذا الجمع مطردا صفة المذكر الذي لا يعقل كالصافات للذكور من الخيل و ( جمال سبجات ) أي : ضخمت وكالأيام الخاليات " هو " أي : المرفوع الدال عليه المرفوعات

در ماقبل تقسیم معرب به اعتبار انصراف و عدم انصراف بود، اکنون معرب به اعتبار اقسام اعراب، تقسیم می‌گردد. مرفوعات، مرفوع، منصوب و مجزوم به سه روش خوانده می‌شود. در صورت رفع، مرفوعات، مبتدا و خبر «هذه» محذوف است. تقدیر عبارت «المرفوعات هذه» یا برعکس است که مرفوعات، خبر برای مبتدای محذوف باشد.

در صورت نصب، مرفوعات، مفعول فعل محذوف «خذ یا اشرع» می‌باشد. در این حالت تقدیر عبارت «خذ المرفوعات یا اشرع المرفوعات» خواهد بود. و در صورت جزم، مرفوعات به منزله‌ی فصل واقع خواهد شد و در لفظی که برای فصل به کار می‌رود هیچ نوع اعرابی جاری نمی‌شود چون مرفوعات، عمده و اصل و منصوبات و مجرورات، فضله هستند لذا مرفوعات را در بیان مقدم ساخت. مرفوعات را به این جهت جمع آورد چون اقسام زیادی دارد.

#### قوله المرفوعات...

جمع مرفوع است. اشکال پیش می‌آید که مرفوع، مذكر است چطور جمعش مونث آمده است؟ پاسخش این است که مرفوع، صفت اسم است و لفظ اسم از جمله‌ی غیر ذوی العقول می‌باشد و جمع صفت غیر عاقل با «الف و تاء» می‌آید مانند «خیل صافات»، «جمال سبجات». در این مثال‌ها «خیل و جمال»، غیر ذوی العقول هستند و صفت «خیل»، «صافن» مذكر است که جمعش «صافات» آمده است. همچنین مفرد «جمال»، «جمل» است و صفتش «سجل» به معنای عظیم است که جمعش «سجلات» می‌باشد «ای ضخمت» این تفسیر «سجلات» است که به معنای فربه و بزرگ می‌باشد.

#### قوله كالأيام الخاليات...

«خاليات»، جمع «خالی» مذكر و صفت برای «یوم» می‌باشد. چون که لفظ «یوم» از غیر ذوی العقول به شمار می‌رود بنابراین صفتش جمع خالی یعنی «خاليات» آمده است.

قوله هو اي المرفوع الدال عليه المرفوعات...

«الدال عليه المرفوعات» پاسخ اعتراضی است که قبل از «هو»، «المرفوعات» وجود دارد و «المرفوعات» نمی‌تواند مرجع ضمیر «هو» باشد زیرا «هو» ضمیر مذکر و مفرد است و

لأن التعريف إنما يكون للماهية لا للأفراد " ما اشتمل " أي : اسم اشتمل

«المرفوعات» جمع و مونث می‌باشد به این سبب بین ضمیر و مرجع مطابقت نمی‌باشد. این امکان وجود دارد که مرجع «هو»، «المرفوع» باشد ولی چون «المرفوع» در ماقبل مذکور نیست لذا این احتمال نیز نمی‌تواند باشد؟

شارح رحمه الله می‌فرماید که ضمیر «هو» به مرفوع برمی‌گردد که مدلول برای «المرفوعات» است چون دال، صراحتهً مذکور است لذا مدلول نیز در حکم مذکور قرار داده شد. بعد از این توضیح دانستیم که این امکان وجود دارد که ضمیر به «المرفوع» راجع باشد.

قوله لأن التعريف إنما يكون للماهية...

پاسخ اعتراضی است که اگر مصنف رحمه الله در عوض «هو» ضمیر مذکر، «هی» ضمیر مونث می‌آورد در این صورت مرجع، مرفوعات می‌شد و چون مرفوعات فی نفسه مذکور است بنابراین نیاز به هیچ گونه تاویلی نداشت که بگوییم مرجع ضمیر «هو»، مرفوع است که مرفوعات بر آن دلالت دارد.

شارح پاسخ می‌دهد که اگر مرفوعات، مرجع می‌بود چون مرفوعات، جمع است و دلالت جمع بر افراد می‌باشد در این حالت تعریف ما برای افراد می‌شد، در حالی که تعریف برای بیان ماهیت یک شیء می‌باشد نه برای بیان افرادش.

قوله ما اشتمل اي اسم اشتمل...

لفظ «اسم» جواب برای اعتراضی است که چون لفظ «ما» عام است و شامل اسم، فعل و حرف می‌باشد لذا این تعریف شامل حرفی است که در آخر اسم مرفوع وجود دارد مثلاً بر «دال» زید که حرف است تعریف مرفوع صادق می‌آید چون که حرف «دال» نیز مشتمل بر

علامت رفع یعنی ضمه است در حالی که «دال»، حرف است و حرف، مرفوع نمی‌شود چون مرفوع تنها اسم می‌باشد.

شارح با آوردن لفظ اسم پاسخ داد که از «ما»، اسم مراد است و «دال» زید، اسم نیست به این خاطر به «دال» مرفوع گفته نمی‌شود. اما وقتی «ما» برای عموم است پس برای

" على علم الفاعلية " أي : علامة كون الاسم فاعلاً وهي الضمة والواو والألف .  
والمراد باشتمال الاسم عليها : أن يكون موصوفاً بها لفظاً أو تقديرًا أو محلاً

تخصیص «ما» به اسم حتماً باید قرینه‌ای وجود داشته باشد؟ جوابش این است که قرینه خود بحث اسم است زیرا الآن بحث ما پیرامون مبحث اسم می‌باشد پس می‌توان از «ما»، اسم را مراد گرفت.

قوله علي علم الفاعلية اي علامة كون الاسم فاعلاً...

عَلَمَ برای معانی متعدد به کار می‌رود: ۱- شخص معین مانند زید ۲- در زبان عربی به کوه نیز عَلَم می‌گویند ۳- علامت.

شارح با آوردن «اي علامة» بیان کرد که از عَلَم، علامت مراد است و نیز با عبارت «كون الاسم فاعلاً» اشاره کرد که یای فاعلیّت، یای مصدری است و یای نسبتی نیست. علامت یای مصدری این است که آن را با «كون» تعبیر می‌کنند و این «یاء» به هر کلمه‌ای که پیوندد آن کلمه می‌تواند خبر برای «كون» قرار گیرد. مثل این عبارت که «یاء» به فاعل پیوسته و در موقع تعبیر فاعل که منصوب است خبر برای «كون» قرار می‌گیرد. در یای نسبتی، «یاء» را با لفظ منسوب تعبیر می‌کنند و این «یاء» به هر کلمه‌ای که لاحق شود به طرف آن به واسطه‌ی «الی»، «منسوب» را مضاف می‌سازند مانند «بصری» که «یاء» را با لفظ منسوب تعبیر ساخته و به سوی «بصره» به واسطه‌ی «الی» مضاف می‌نمایند و «منسوب الی البصرة» گفته می‌شود.

قوله والمراد یا شتمال الاسم...

اشتمال دارای صورت‌های متعددی است: ۱- اشتمال کل بر جزء ۲- اشتمال ظرف بر مضمروف ۳- اشتمال موصوف بر صفت ۴- اشتمال ذوالحال بر حال.

شارح رحمته الله با این عبارت بیان کرد که در این جا از قبیل اشتمال موصوف بر صفت است. یعنی همان‌طور که موصوف مشتمل بر صفت است، اسم نیز بر علامت فاعلیت یعنی ضمّه، واو و الف مشتمل می‌باشد.

اعتراض می‌شود که اگر چنین اشتمالی مراد باشد پس اسم، موصوف و حرکات و حروف اعرابی یعنی ضمّه، واو و الف صفت خواهند بود و چون صفت بر موصوف حمل

ولا شك أن الاسم موصوف بالرفع المحلي، إذ معنى الرفع المحلي أنه في محل لو كان ثمة معرب لكان مرفوعاً لفظاً أو تقديراً، وكيف يختص الرفع بما عدا الرفع المحلي؟ وهو يبحث مثلاً عن أحوال الفاعل إذا كان مضمراً متصلاً كما  
سیجیء  
\*\*\*

می‌شود لذا حرکات و حروف اعرابی بر اسم حمل می‌گردند. در حالی که اسم، مستقل و حرکات و حروف اعرابی، غیر مستقل هستند پس حمل غیر مستقل بر مستقل لازم می‌آید و این امر ناجایز است.

پاسخ این است که حرکات و حروف اعرابی، عین اوصاف نیستند بلکه مثل اوصاف‌اند یعنی همان‌طور که صفت بعد از موصوف می‌آید علامت فاعلیت یعنی حرکات و حروف اعرابی نیز بعد از اسم می‌باشند. وقتی حرکات و حروف اعرابی، وصف نبوده و مثل وصف‌اند، لذا اسم در حقیقت موصوف نیست بلکه مثل موصوف می‌باشد و صفت بر موصوف حمل می‌شود نه مثل صفت بر مثل موصوف بنابراین هیچ اشکالی وارد نمی‌شود. لفظاً مثل جاعنی زید تقدیراً نحو جاعنی فتی محلاً مانند قام هولاء.

قوله ولا شك ان الاسم موصوف بالرفع المحلي...

شارح هندی رحمته الله رفع محلی را انکار کرده است. شارح جامی می‌خواهد قول شارح هندی را رد کند که این انکار صحیح نیست زیرا اسم با رفع محلی موصوف می‌شود. منظور

از رفع محلی این است که اگر در این جا اسم، معرب می بود حتماً مرفوع می شد برابر است که رفع، لفظاً می آمد یا تقدیراً چنان که در ماقبل مثال هایش گذشت. مثال رفع محلی «قام هولاء» است که اگر به جای «هولاء» که مبنی است، اسم معرب می بود حتماً بر آن اعراب لفظی داخل می شد. و اگر «فتی» می بود بر آن اعراب تقدیری داخل می شد.

### قوله فكيف يختص...

توضیح این که وقتی رفع محلی به وقوع می پیوندد چنان که در مثال مذکور گذشت، پس درست نیست که بگوییم رفع تنها دو صورت دارد یکی لفظی و دیگری تقدیری و رفع محلی را اصلاً به حساب نیاوریم.

" فمنه " أي : من المرفوع أو مما اشتمل علم الفاعلية : الفاعل وإنما قدّمه ، لأنه أصل المرفوعات عند الجمهور ، لأنه جزء الجملة الفعلية التي هي أصل الجمل ، ولأن عامله أقوى من عامل المبتدأ .  
وقيل : أصل المرفوعات المبتدأ لأنه باق على ما هو الأصل في المسند إليه وهو التقديم بخلاف الفاعل ، ولأنه يحكم عليه بكل حكم ، جامد ومشتق ، فكان أقوى بخلاف الفاعل ، فإنه لا يحكم عليه إلا بالمشتق .

### قوله وهو يبحث عن احوال الفاعل...

می خواهد بگوید که مصنف در بحث احوال فاعل بعد از بیان صورتی که فاعل، ضمیر متصل باشد، می فرماید که ضمیر متصل، مبنی بوده و آن ضمیر، فاعل واقع می شود و چون فاعل، مرفوع است لذا این ضمیر نیز مرفوع است و این ظاهر است که بر ضمیر متصل، رفع محلی می باشد.

## فاعل

### قوله فمنه أي من المرفوع أو مما اشتمل علي علم الفاعلية...

در مرجع ضمیر «منه» دو احتمال وجود دارد: ۱- اول این که مرجع ضمیر «منه»، مرفوع باشد که از «المرفوعات» به آن پی می بریم چنان که در «هو ما اشتمل» مرجع ضمیر «هو»،



مرفوع است. در این صورت در مرجع هر دو ضمیر اتحاد می‌باشد. ۲- دوم این که مرجع ضمیر «منه» لفظ «ما» باشد که در «ما اشتمل» بوده و از آن اسم مراد است. در این صورت مرجع ضمیر، قریب بوده و صراحتهً مذکور می‌باشد.

قوله وإنما قدمه...

اختلافی است درباره‌ی این که اصل در مرفوعات چیست؟ فاعل یا مبتدا؟

جمهور نخات رحمهم الله فاعل را اصل می‌دانند به دلیل این که فاعل، جزء جمله‌ی فعلیه است که اصل همه جمله‌ها است زیرا هدف از جمله فایده رساندن به مخاطب می‌باشد و در جمله فعلیه دلالت بر زمان نیز وجود دارد بنابراین فایده‌ی بیشتری برای مخاطب حاصل

"وهو" أي : الفاعل "ما" أي : اسم حقيقة أو حكما ، ليدخل فيه مثل قولهم : ( أعجبتني أن ضربت زيدا )  
 "أسند إليه الفعل"

می‌شود. دلیل دوم این که عامل فاعل، فعل است که لفظی می‌باشد اما عامل مبتدا، معنوی می‌باشد و ظاهر است که عامل لفظی به نسبت عامل معنوی قوی‌تر می‌باشد.

مذهب دوم مذهب علامه زمخشری و غیره است. آن‌ها می‌گویند که در مرفوعات، مبتدا اصل است. دلیل آن‌ها این است که مبتدا بر حالت اصلیش قرار دارد زیرا که اصل در مسندالیه، تقدیم است و مبتدا مقدم می‌باشد بر خلاف فاعل که گرچه مسندالیه است ولی موخر می‌باشد. دلیل دوم این که مبتدا می‌تواند هر حکمی داشته باشد خواه مشتق باشد مانند «زید قائم» که «قائم»، مشتق است یا جامد باشد مانند «هذا حجر» که «حجر»، جامد است. برعکس فاعل که حکم آن فقط باید مشتق باشد. به هر حال هر گروهی بر تایید نظریه‌ی خود دلایلی دارند و چون مصنف ایده و نظریه‌ی جمهور را اختیار نموده است لذا بحث مرفوعات را مقدم کرده است. در پاسخ به مخالفین یعنی علامه زمخشری و غیره در دفاع از جمهور گفته شده که ما می‌پذیریم که در مسندالیه، تقدیم اصل است ولی برای تقدیم این شرط است که هیچ مانعی وجود نداشته باشد و در فاعل مانع از تقدیم وجود دارد چون اگر

فاعل را مقدم سازیم التباس با مبتدا لازم می آید، در این صورت فهمیده نمی شود که به آن فاعل بگوییم یا مبتدا.

دلیل دوم علامه زمخشری و غیره رحمهم الله این بود که بر مبتدا هر نوع حکمی زده می شود یعنی مشتق و جامد هر دو می توانند محکوم به قرار گیرند اما محکوم به برای فاعل تنها مشتق می باشد. از طرف جمهور در پاسخ می گوئیم: از گفته ی شما چنین برمی آید که محکوم به برای مبتدا، عام است ولی باید بدانیم که عموم دلیل بر قوت نمی باشد یعنی برای عام این امر ضروری نیست که حتماً قوی هم باشد. محکوم به فاعل گرچه عام نیست و مشتق می باشد ولی محکوم به فاعل، قوی است به همین جهت فاعل را بر مبتدا ترجیح داده ایم.

#### قوله وهو ما اسم حقيقة أو حكماً...

طبق تعریف مصنف، فاعل اسمی را گویند که به آن چنان فعل یا شبه فعلی اسناد گردد که بر آن اسم مقدم بوده و با آن اسم قائم باشد برابر است که فعل از آن اسم صادر شده باشد مانند «قتل زید عمراً» یا صادر نشده باشد مانند «مات زید». اکنون طبق بیان شارح به شرح آن می پردازیم.

بالأصالة لا بالتبعية ، ليخرج عن الحد توابع الفاعل ، وكذا المراد في جميع حدود المرفوعات والمنصوبات والمجرورات غير التوابع ، بقريّة ذكر التوابع بعدها . " أو شبهه " أي : ما يشبهه في العمل ، وإنما قال ذلك ، ليتناول فاعل اسم الفاعل والصفة المشبهة والمصدر واسم الفعل وأفعّل التفضيل والظرف

#### قوله اي اسم حقيقة أو حكماً...

اعتراضی است که در «اعجبني أن ضربت زيداً»، «أن ضربت»، فاعل است در حالی که اسم و مفرد نیست بلکه جمله می باشد؟  
 شارح رحمه الله می فرماید که «أن ضربت» به تأویل مصدر، اسم مفرد می باشد. تقدیر عبارت چنین است «أعجبني ضربك زيداً» و «ضرب»، اسم مفرد است.

### قوله بالاصالة لا بالتبعية...

پاسخ اعتراضی است که تعریف فاعل بر توابعش مثلاً معطوف و غیره نیز صادق می‌آید نحو «جاء زید و عمرو» در این مثال «عمرو» اگرچه معطوف است اما تعریف فاعل بر آن صادق می‌آید زیرا قبل از «عمرو»، فعل «جاءنی» به «عمرو» و با آن قائم می‌باشد.

شارح می‌گوید که از اسناد، اسناد اصلی مراد است نه اسناد تبعی و اسنادی که به طرف معطوف می‌باشد و به تبعیت از معطوف علیه است چنان که در این مثال اسناد «جاء» به طرف «عمرو»، تابع اسنادی است که به سوی «زید» می‌باشد. سؤال این است که شما از کجا دانستید که از اسناد، اسناد اصلی مراد است؟

پاسخ این است که ذکر توابع در ادامه به طور مستقل خودش قرینه است که در تعریف مرفوعات، منصوبات، مجرورات، توابع شامل نیستند به این خاطر هر نوع مرفوع، منصوب و یا مجروری که تعریف شود توابعشان در مرفوع، منصوب و مجرور داخل نخواهند بود.

### قوله أو شبهه...

«أو» برای تنويع است نه برای تشکیک و از «أو» اشاره به دو نوع فاعل است:

(۱) اول این که اسناد فعل به طرف فاعل باشد. (۲) دوم این که اسناد شبه فعل به سوی آن باشد.

از شبه فعل اسمی مراد است که با فعل در عمل مشابه باشد یعنی همان طور که فعل عمل می‌کند، آن اسم نیز عمل می‌نماید. فایده‌ی «أو شبهه» این است که تعریف فاعل شامل فاعل اسم فاعل، صفت مشبه، مصدر، اسم فعل، اسم تفضیل و ظرف خواهد شد. مانند «زید

"وقدّم أي : الفعل أو شبهه " عليه " أي على ذلك الاسم ، واحترز به عن نحو ( زید ) في : ( زید ضرب ) لأنه مما اسند إليه الفعل ، لأن الإسناد إلى ضمير شيء إسناد إليه في الحقيقة لكنه مؤخر عنه ، والمراد تقديمه عليه وجوبا ، ليخرج عنه المبتدأ المقدم عليه خبره نحو ( كريم من يكرمك )

قائم ابوه»، «زید حسن وجهه»، «اعمجینی ضرب زید عمرواً»، «روید زیداً، زید أضرب من عمرو»، «فی الدار زید». در این مثال‌ها «قائم»، اسم فاعل و «ابوه» فاعل اسم فاعل می‌باشد. «حسن»، صفت مشبه و «وجهه» فاعل آن است.

در «أعجبني ضرب زيد»، «ضرب»، مصدر و «زيد»، فاعل مصدر است که به طرف آن «ضرب» مصدر مضاف می‌باشد. در «روید زیداً»، «روید»، اسم فعل به معنای «امهل» است که ضمیر مستتر در آن فاعلش می‌باشد. در «زيدٌ أضرب من عمرو»، «أضرب»، اسم تفضیل و فاعل آن ضمیر «هو» ضمیر مستتر است. در «فی الدار زيدٌ»، «زيدٌ»، فاعل از عامل «فی الدار»، «استقر» واقع است. اگرچه ظرف به ذات خود عامل نیست ولی چون ظرف در جای عاملش قرار دارد بنابراین نسبت عمل، مجازاً به ظرف داده می‌شود.

#### قوله وقدم...

یعنی فعل یا شبه فعلی که به اسم، مسند است یعنی بر اسم مقدم شده باشد. با این قول احتراز از مثالی چون «زيدٌ ضرب» است. در این مثال اسناد «ضرب» به طرف «زيد» می‌باشد زیرا فاعل «ضرب»، ضمیر «هو» است که به «زيد» برمی‌گردد و اسناد به سوی ضمیر یک شیء همانند اسناد به خود شیء است. در این مثال اگرچه اسناد به طرف «زيد» وجود دارد ولی چون فعلی که اسناد می‌شود، مقدم نبوده و مؤخر است چنان که از مثال ظاهر است لذا از تعریف فاعل خارج می‌باشد.

#### قوله والمراد تقديمه عليه وجوبا...

پاسخ اعتراضی است که تعریف فاعل بر مبتدایی صادق می‌آید که خبر آن شبه فعل بوده و بر مبتدا مقدم باشد مانند «کریم من یکرمک». در این مثال لفظ «مَنْ»، موصول و «یکرمک»، جمله‌ی فعلیه‌ی خبریه صله‌ی موصول است. موصول با صله‌ی خود مبتدای مؤخر و «کریم»، خبر مقدم است ولی بر این مبتدا، تعریف فاعل صدق می‌کند زیرا قبل از «مَنْ»، شبه فعل وجود دارد که به سوی «مَنْ» مسند گردیده است به این سبب باید به «مَنْ»، فاعل گفت در حالی که «مَنْ»، فاعل نبوده و در ترکیب، مبتدا است.

فإن قلت : قد يجب تقديمه إذا كان المبتدأ نكرة ، والخبر ظرفاً نحو ( في الدار رجل ) .

قلت : المراد وجوب تقديم نوعه وليس نوع الخبر مما يجب تقديمه بخلاف نوع ما أسند إلى الفاعل " على جهة قيامه به " أي : اسناداً واقعاً على طريقة قيام الفعل أو شبهه به - أي : بالفاعل .

شارح پاسخ می دهد که در تعریف فاعل مقدم ساختن فاعل بر فعل یا شبه فعلی که به فاعل مسند است، واجب و لازم است اما در مثال مذکور مقدم داشتن «کریم»، شبه فعل واجب نیست.

قوله فان قلت قد يجب تقديمه...

پاسخ اعتراضی است که اگر مبتدا، نکره و خبر، ظرف باشد، مقدم کردن خبر واجب است و چون عامل این خبر فعل یا شبه فعل می باشد و در فعل یا شبه فعل ضمیری است که به مبتدا برمی گردد بنابراین بر چنین مبتدایی تعریف فاعل صادق می آید و این بجاست اگر گفته شود که تعریف فاعل، مانع از دخول غیر نشد. مثلاً در «فی الدار رجل»، «رجل»، مبتدای مؤخر و «فی الدار» که خبر مقدم است در آن عامل جار و مجرور، فعل استقر یا شبه فعل های مستقر، ثابت، کائن و.. می باشد و در آن عامل یک ضمیری است که به «رجل» برمی گردد لذا بر «رجل»، تعریف فاعل صادق می آید که «رجل» اسمی است که به سوی آن فعل یا شبه فعل، مسند می باشد که آن فعل یا شبه فعل مقدم نیز هست؟

شارح رحمته الله می فرماید که اسناد به طرف فاعل از نوعی باشد که مقدم ساختن آن واجب باشد ولی نوع خبر این گونه نیست که مقدم کردن آن بر مبتدا واجب باشد، اگرچه بعضی از مواقع تقدیم خبر بر مبتدا بنابر عوارض واجب می باشد و این یک مسئله ی دیگر است. برعکس فعل یا شبه فعل که نوعشان این طور است که مقدم کردن آن ها بر فاعل واجب است.

قوله علی جهة قیامه ای اسناداً واقعاً...

با آوردن «اسناداً واقعاً» اشاره کرد که در ترکیب، مفعول مطلق است. چون امکان نداشت که «علی جهة قیامه» متعلق به «اسناداً» باشد لذا برایش «واقعاً» را به عنوان عامل آورد که صفت «اسناداً» است. «اسناداً» با صفت خود مفعول مطلق برای «أُسند» می باشد. با تفسیر «جهة» به «طریقه» اشاره کرد که در این جا از جهت، جهات شش گانه مراد نیستند.

طریق قیامه به آن یکون علی صیغه المعلوم أو علی ما فی حکمها کاسم الفاعل والصفة المشبهة، واحترز بهذا القید عن مفعول ما لم یسم فاعله کـ (زید) فی (ضرب زید) علی صیغه الجهول والاحتیاج إلى هذا القید إنما هو علی

مذهب من لم يجعله داخلا في الفاعل كالمصنف ، وأما على مذهب من جعله داخلا فيه كصاحب المفصل فلا حاجة إلى هذا القيد ، بل يجب أن لا يقيد به " مثل " زيد في " قام زيد " فهذا مثال لما أسند إليه الفعل " و " مثل ( أبوه ) في " زيد قائم أبوه " فهذا مثال لما أسند إليه شبه الفعل .  
 " والأصل " في الفاعل ، أي : ما ينبغي أن يكون الفاعل عليه ، إن لم يمنع مانع ، " أن يلي الفعل " المسند إليه ،

### قوله فطريق قيامه...

طريقه قائم بودن فعل یا شبه فعل با فاعل این است که هر آنچه به فاعل مسند می گردد، صیغه معروف باشد نه مجهول. با این قید، مفعول ما لم یسم فاعله را بیرون کرد زیرا به طرف آن، فعل مجهول، اسناد می باشد.

### قوله والاحتیاج الى هذا القيد...

پاسخ اعتراضی است که کافیه برگرفته از مفصل است و در مفصل قید «علی جهة قیامه» وجود ندارد پس چرا مصنف رحمته الله این قید را ذکر کرده است؟

پاسخش این است که در بین مصنف و صاحب مفصل رحمهما الله اختلاف است. نزد صاحب مفصل مفعول ما لم یسم فاعله در حکم فاعل است به این علت صاحب مفصل این قید را ذکر نکرد تا مفعول ما لم یسم فاعله نیز در تعریف فاعل داخل باشد. اما نزد مصنف کافیه مفعول ما لم یسم فاعله از فاعل خارج است به این جهت مصنف قید «علی جهة قیامه» را آورد تا مفعول ما لم یسم فاعله را از تعریف فاعل خارج سازد.

### قوله و الاصل فی الفاعل...

«اصل»، معانی متعددی دارد: ۱- قاعده‌ی کلی ۲- دلیل ۳- مبنی علیه مثل جدار (دیوار) ۴- مناسب ۵- استصحاب حال ۶- راجع.

شارح علیه الرحمه با قید «ای ما ینبغی...» اشاره کرد که در این جا «اصل» به معنای مناسب می باشد.

### قوله ان لم یمنع مانع...

یعنی اصل و قاعده‌ای که برای فاعل بیان کردیم که فاعل به فعل متصل باشد، زمانی است که هیچ مانعی برای اتصال نباشد. اگر مانعی برای اتصال بود، در این وقت بر اصل

أي : يكون بعده من غير أن يتقدم عليه شيء آخر من معمولاته ، لأنه كالجزء من الفعل ، لشدة احتياج الفعل إليه ويدل على ذلك اسكان اللام في ( ضربت ) لأنه يدفع توالي أربع حركات فيما هو بمؤلة كلمة واحدة . " فلذلك " الأصل الذي يقتضي تقديم الفاعل على سائر معمولات الفعل " جاز ( ضرب غلامه زيد ) " لتقدم مرجع الضمير وهو ( زيد ) رتبة فلا يلزم الإضمار قبل الذكر مطلقا ، بل لفظا فقط ، وذلك جائز

مذکور عمل نخواهد شد. مانند «ضربک زید» که «زید» فاعل با فعل خود که ضرب است به این خاطر متصل نیست که در «ضربک» ضمیر مفعول یعنی کاف از قبل متصل گشته است. اکنون اگر بخواهیم «زید» را به فعل متصل سازیم، در این صورت منفصل کردن ضمیر متصل لازم می آید.

قوله ای یكون بعده...

یعنی منظور از متصل بودن فاعل به فعل این است که بعد از فعل، فاعل واقع شود و هیچ معمولی از معمولات فعل بر فاعل مقدم نباشد.

قوله لانه كالجزء من الفعل...

از این عبارت علت اصل و قاعده‌ی مذکور بیان می شود. علت مناسب بودن اتصال فاعل به فعل این است که فاعل مثل جزء فعل می باشد زیرا احتیاج فعل به فاعل به نسبت معمولات دیگر بیشتر می باشد چون بدون فاعل معنای فعل تام نمی گردد.

قوله ويدل على ذالك اسكان اللام...

پیش از این ادعا کرده بود که فاعل به منزله‌ی جزئی از فعل است و حالا می خواهد دلیل آن را بیان نماید. دلیل این است که هرگاه با فعل، ضمیر فاعل مرفوع متصل لاحق شود در این صورت لام کلمه ساکن می شود مانند «ضَرَبْتُ» که لام کلمه یعنی «باء» ساکن شده است. علتش این است که فاعل جزئی از فعل قرار گرفته و تبدیل به یک کلمه شده است و در یک کلمه نباید چهار حرکت پی در پی بیاید.

قوله فلذلك...

تفریع بر اصل مذکور می باشد. حاصلش این است که چون در اصل فاعل باید به فعل متصل باشد لذا «ضرب غلامه زید» جایز است به این جهت که «زید» فاعل به اعتبار مرتبه اش

به «ضرب» متصل بوده و ضمیر «غلامه» به طرف «زید» بر می گردد. در این مثال تنها اضمار قبل الذکر لفظاً لازم می آید نه رتبه و اضمار قبل از ذکر لفظاً ناجایز نبوده و صحیح می باشد.

"وامتنع (ضرب غلامه زیداً) " لتأخر مرجع الضمير وهو (زید) لفظاً ورتبة، فيلزم الإضمار قبل الذکر، لفظاً ورتبة، وذلك غير جائز خلافاً للأخفش وإن جني ومستندهما في ذلك قول الشاعر:

جزى ربُّه عني عدِيَّ بن حاتم ... جزاء الكلاب العاويات وقد فعل

وأجيب عنه بأن هذا لضرورة الشعر، والمراد عدم جوازه في سعة الكلام وبأنه لا نسلم أن الضمير يرجع إلى (عدى) بل إلى المصدر الذي يدل عليه الفعل، أي: جزى رب الجزاء

### قوله وامتنع ضرب غلامه زيداً...

علت امتناع این است که «غلامه» فاعل و به فعل متصل می باشد و ضمیر «غلامه» به «زیداً» بر می گردد که مفعول به و مؤخر است به این جهت اضمار قبل الذکر لفظاً و رتبه هر دو لازم می آید و اضمار قبل الذکر لفظاً و رتبه با هم ناجایز است.

### قوله خلافاً للأخفش وابن جني...

«خلافاً»، مفعول مطلق فعل محذوف «خالف» می باشد. پیش از این معلوم شد که اگر اضمار قبل الذکر لفظاً و رتبه لازم آید، جایز نیست. در این باره اخفش و ابن جنی اختلاف نظر دارند. این دو بر این عقیده اند که اضمار قبل از ذکر لفظاً و رتبه جایز است و اشکالی ندارد و در تأیید نظریه ی خود از این قول شاعر استدلال می کنند که:

جزى ربه عني عدى بن حاتم جزاء الكلاب العاديات وقد فعل

شیوه ی استدلال این گونه است که در این شعر ضمیر «ربه» راجع به عدی بن حاتم است که مفعول و مؤخر است پس اگر اضمار قبل الذکر لفظاً و رتبه ناجایز می بود چرا شاعر در کلامش این شیوه و روش را اختیار نموده است؟

شارح می فرماید که شاعر به خاطر ضرورت شعری این روش را اختیار نموده اند و اضمار قبل از ذکر در کلام نثر ناجایز است.

جواب دوم این که ما نمی پذیریم که ضمیر «ربه» به «عدی» بر می گردد بلکه ضمیر «ربه» به مصدر «الجزاء» که از فعل «جزى» فهمیده می شود، راجع است. تقدیر عبارت این است: «جزى رب الجزاء».



ترکیب شعر این گونه می باشد: «جزی» فعل، «ربه» مضاف با مضاف الیه فاعل «جزی»، «عنی» جار و مجرور متعلق جزی، «عدی» مضاف، «ابن حاتم» مضاف با مضاف الیه صفت

وإذا انتفى الإعراب " الدال على فاعلية الفاعل ومفعولية المفعول بالوضع " لفظا فيهما " أي : في الفاعل المتقدم ذكره صريحا ، وفي ضمن الأمثلة والمفعول المتقدم ذكره في ضمن الأمثلة ، " والقرينة " أي : الأمر الدال عليهما لا بالوضع إذ لا يبعد أن يطلق على ما وضع ياء شيء أنه قرينة عليه فلا يرد إن ذكر الإعراب مستغنى عنه إذ القرينة شاملة له ، وهي إما لفظية نحو ( ضربت موسى حبل ) أو معنوية نحو ( أكل الكمثرى يحيى ) " أو كان " الفاعل " مضمرا متصلا " بالفعل بارزا كـ ( ضربت زيدا ) أو مستكنا كـ ( زيد ضرب غلامه )

برای «عدی»، موصوف با صفت مفعول «جزی»، «جزاء الکلاب»، «جزاء» مضاف، «الکلاب» موصوف، «العادیات» صفت، موصوف با صفت مضاف الیه «جزاء»، مضاف با مضاف الیه خود مفعول مطلق برای فعل «جزی»، «جزی» فعل با فاعل و مفعول به و مفعول مطلق خود جمله‌ی فعلیه‌ی خبریه صورّه و انشائیّه معنی گردید. و «قد فعل» نیز از لحاظ صورت، جمله‌ی فعلیه خبریه و از لحاظ معنی، جمله‌ی انشائیّه است.

ترجمه شعر این است: جزا دهد رب جزا یا ربّ عدی بن حاتم از جانب من عدی بن حاتم را جزایی همانند سگ های واق واق کننده.

قوله واذا انتفى الاعراب...

قبلاً گذشت که برای فاعل مناسب است که به فعل خود متصل بوده و بر معمولات دیگر فعل، مقدم باشد ولی از این گفته وجوب تقدیم ثابت نمی گردد. اکنون می خواهد بیان کند که بعضی اوقات مقدم داشتن فاعل بر مفعول واجب است اما این تقدیم یا تأخیر بنابر عارض خواهد بود. در این جا چهار تا از صورت های وجوب تقدیم فاعل بر مفعول بیان شده است:

(۱) فاعل و مفعول دارای اعراب لفظی نبوده و قرینه‌ای که بر فاعلیّت و مفعولیت دلالت داشته باشد نیز منتفی باشد.

(۲) فاعل، ضمیر متصل باشد.

(۳) مفعول فاعل بعد از «الّا» واقع شود.

۴) مفعول فاعل بعد از «انما» قرار گیرد. اکنون علت هر یک بیان می شود.  
در صورت اول اگر تقدیم فاعل واجب نباشد در بین فاعل و مفعول التباس پیش می آید و دانسته نمی شود که کدام یک فاعل و کدام یک مفعول است.  
در صورت دوم تقدیم فاعل به این علت واجب است که وقتی فاعل ضمیر متصل باشد اگر به جای تقدیم، فاعل را مؤخر نماییم در این صورت اتصال باقی نمانده و تبدیل کردن متصل به منفصل لازم خواهد آمد.

علت تقدیم در صورت سوم این است که هر کدام از فاعل یا مفعول که بعد از الا واقع گردد در آن حصر پدید می آید بنابراین در صورت حصر بر مفعول، مقدم ساختن فاعل واجب است و اگر برعکس، مفعول مقدم گردد خلاف مقصود لازم می آید.  
در صورت چهارم فاعل به این جهت مقدم می باشد که در «انما» بر هر چیزی که حصر می شود آن را مؤخر می سازند. پس اگر حصر فاعل بر مفعول باشد، فاعل را مقدم و مفعول را مؤخر ذکر می کنند و گرنه خلاف مقصود لازم می آید. بعد از این طبق بیان شارح به شرح عبارت توجه کنید:

قوله اذا انتفى الاعراب لفظاً فيهما والقرينة...

دلالت اعراب بر فاعلیت و مفعولیت، وضعی و دلالت قرینه بر فاعلیت و مفعولیت، غیر وضعی است.

قوله فلا یرد علیه...

اعتراض می شد که قرینه، عام و اعراب، خاص است و قرینه بدون اعراب نیز یافته می شود و طبق قاعده، انتفاء عام مستلزم انتفای خاص می باشد. پس وقتی از انتفای قرینه، انتفای اعراب نیز دانسته می شود نیازی نداشت که بگوید «انتفی الاعراب»؟

پاسخش این است که در بین قرینه و اعراب، نسبت عموم و خصوص مطلق نیست بلکه در بین این دو، نسبت تباین وجود دارد چنان که از تعریف هر کدام ظاهر گردید که دلالت اعراب، وضعی و دلالت قرینه، غیر وضعی می باشد. وقتی که در بین این دو، نسبت تباین است، آوردن یکی از آنها ما را از آوردن دیگری مستغنی و بی نیاز نمی سازد و برای انتفای هر دو آوردن هر کدام به طور جداگانه لازم و ضروری می باشد.

وهی اما لفظة...

قرینه بر دو قسم است: ۱- لفظیه ۲- معنویه

قرینه‌ی لفظی مانند «ضربت موسی حبلی» که تائیث بر مونث بودن فاعل دلالت می‌کند و از آن دانسته می‌شود که در این مثال «حبلی»، فاعل است. اگر آن را مؤخر کنیم،

بشرط أن يكون المفعول متأخراً عن الفعل ، لئلا ينتقض بمثل ( زيدا ضربت ) " أو وقع مفعوله " أي : مفعول الفاعل " بعد ( إلا ) " بشرط توسطها بينهما في صورتی التقديم والتأخير نحو : ( ما ضرب زيد إلا عمرا ) " أو بعد معناها " نحو : ( إنما ضرب زيد عمرا ) " وجب تقديمه " أي : تقديم الفاعل على المفعول في جميع هذه الصور

باز هم فاعل بودنش معلوم خواهد شد. قرینه‌ی معنوی همانند «اکل الکمثری یحیی» است که در این مثال «کمثری» (گلابی) مفعول و «یحیی»، فاعل است. در این جا عقلاً پی می‌بریم که «یحیی» فاعل است زیرا صلاحیت خوردن را دارد.

قوله بشرط أن يكون المفعول متأخراً...

پاسخ اعتراضی است که شما گفتید اگر فاعل، ضمیر متصل باشد، مقدم ساختن آن بر مفعول واجب است اما در «زیداً ضربت»، فاعل اگرچه ضمیر متصل است ولی بر مفعول مقدم نگشته و فراتر این که مفعول بر فاعل و فعل هر دو مقدم گردیده است.

شارح رحمته الله در پاسخ می‌فرماید که مقدم بودن فاعل در صورتی که ضمیر متصل باشد زمانی است که مفعول از فعل مؤخر باشد و در این حالت ترکیب این گونه خواهد بود که فاعل یعنی ضمیر متصل را بر مفعول مقدم ساخته و مفعول را مؤخر می‌کنیم تا این که منفصل گشتن ضمیر متصل لازم نیاید. در مثال مذکور مفعول بر فعل، مقدم است و فاعل طبق قاعده با فعل متصل است به این سبب تقدیم فاعل واجب نیست زیرا در این صورت منفصل گشتن متصل لازم نمی‌آید.

قوله بشرط توسطها بينهما في صورتی التقديم والتأخير...

این عبارت نیز پاسخ اعتراضی است که شما گفتید هرگاه مفعول بعد از الا واقع گردد در این صورت مقدم کردن فاعل واجب است و در «ما ضرب الا عمرواً زیداً» اگرچه

«عمرواً» مفعول بعد از «الأ» واقع شده ولی باز هم تقدیم فاعل واجب نیست بلکه فاعل مؤخر ذکر شده است چنان که خودتان در مثال شاهد این قضیه هستید.

شارح می گوید که برای واجب بودن تقدیم فاعل در این صورت شرط این است که لفظ «الأ» در بین فاعل و مفعول قرار گیرد. در مثال مذکور حرف «الأ» در میان فاعل و مفعول قرار ندارد بلکه در بین فاعل و مفعول واقع شده است. این شرط برای تقدیم و تأخیر فاعل (هر دو) لازم و ضروری است یعنی زمانی که فاعل را بر مفعول مقدم نماییم در این هنگام شرط این است که «الأ» در میان فاعل و مفعول قرار گیرد. در این صورت فاعل قبل

أما في صورة انتفاء الإعراب والقرينة فهما للتحرز عن الالتباس ، وأما في صورة كون الفاعل ضميراً متصلاً فللمنافاة الاتصال والانفصال .

وإما في صورة وقوع المفعول بعد ( إلا ) لكن بشرط توسطها بينهما في صورتَي التقديم والتأخير فلنلا ينقلب الحصر المطلوب ، فإن المفهوم من قوله ( ما ضرب زيد إلا عمراً ) انحصار ضارية ( زيد ) في ( عمرو ) مع جواز أن يكون عمرو مضروباً لشخص آخر والمفهوم من قوله ( ما ضرب عمراً إلا زيد ) انحصار مضروبية ( عمرو ) في ( زيد ) مع جواز أن يكون زيد ضارباً لشخص آخر ، فلو انقلب أحدهما بالآخر لانقلب معنى الحصر المطلوب ، وإنما قلنا : بشرط توسطها بينهما في صورتَي التقديم والتأخير ، لأنه لو قدم المفعول على الفاعل مع ( إلا ) فيقال : ( ما ضرب إلا عمراً زيد ) فالظاهر أن معناه انحصار ضارية زيد في عمرو إذ الحصر إنما هو فيما يلي ( إلا ) فلا ينقلب الحصر المطلوب ، فلا يجب تقديم الفاعل لكن لم يستحسنه بعضهم ، لأنه من قبيل قصر الصفة على شيء قبل تمامها

از «الأ» و مفعول بعد از «الأ» می باشد تا حصر فاعل بر مفعول شود و زمانی که مؤخر کردن فاعل، واجب باشد چنان که ان شاء الله بعداً ذکر خواهیم کرد در این صورت نیز «الأ» در بین فاعل و مفعول خواهد بود البته در صورت تأخیر، مفعول قبل از «الأ» و فاعل بعد از «الأ» می آید تا حصر مفعول در فاعل باشد.

قوله أما في صورة انتفاء الإعراب فهما...

از این جا صورت های وجوب تقدیم فاعل بیان می شود که ما قبلاً با تفصیل بیان کرده ایم.

قوله وانما قلنا بشرط توسطها بینهما...

پیش از این شارح بعد از «أو وقع مفعوله بعد الّا» عبارت «بشرط توسطها بینهما فی صورتی التقديم والتأخیر» را ذکر کرد. در این جا علت این شرط را بیان می کند که ماقبلاً در صفحات گذشته به طور کامل آن را بیان نموده ایم.

قوله وانما قلنا الظاهر...

پیش از این از «الظاهر ان معناه» بیان گردید که اگر مفعول همراه با «الّا» بر فاعل مقدم شود مثلاً «ما ضرب الا عمرواً زید» ظاهر امر همین است که در این صورت نیز انحصار ضاربیت «زید» در مضروبیت «عمر» خواهد بود همان طور که در «ما ضرب زید الا عمرواً» نیز همین نوع انحصار وجود دارد زیرا حصر در اسمی می باشد که متصل به «الّا» باشد برابر است که فاعل باشد یا مفعول. اگر چنان که گفتیم باشد خلاف مقصود لازم نمی آید ولی با این وجود بعضی از حضرات مانند اخفش، عبدالقادر، سکاکی و... رحمهم الله آن را

وانما قلنا : الظاهر أن معناه كذا ، لاحتمال أن يكون معناه ( ما ضرب أحداً أحداً إلا عمراً زید ) ففید انحصار صفة كل منهما في الآخر وهو أيضاً خلاف المقصود . وأما وجوب تقديمه عليه في صورة وقوع المفعول بعد معنى ( إلا ) لأن الحصر هاهنا في الجزء الأخير ، فلو أخر الفاعل لانقلب المعنى قطعاً " وإذا اتصل به " أي : بالفاعل " ضمير مفعول " نحو ( ضرب زید غلامه ) " أو وقع " أي : الفاعل " بعد ( إلا ) " المتوسطة بينهما في صورتی التقديم والتأخیر نحو ( ما ضرب عمراً إلا زید ) وفائدة هذا القيد مثل ما عرفت آنفاً " أو " وقع الفاعل بعد " معناها " أي : معنى ( إلا ) نحو ( إنما ضرب عمراً زید ) " أو اتصل " به " مفعوله " بأن يكون المفعول ضميراً متصلاً بالفعل " وهو " أي : الفاعل " غير " ضمير " متصل به " نحو ( ضربك زید ) " وجب تأخيره " أي : تأخير الفاعل عن المفعول في جميع هذه الصور .

نپسندیده اند زیرا در «ما ضرب الا عمرواً زید» اگرچه انحصار ضاربیت «زید» در مضروبیت «عمرو» است اما در این گونه مثال ها قصر صفت قبل تمامها لازم می آید یعنی قبل از ذکر فاعل، حصر فاعلیت لازم می آید و این امر اگرچه جایز است ولی مستحسن و جالب نیست. لذا بعضی از حضرات این صورت را پسند نفرموده اند.

قوله وانما قلنا الظاهر ان معناه كذا لاحتمال...

از لفظ ظاهر که آن را شارح آورده است، چنین برمی آید که احتمال دیگری نیز وجود دارد گرچه آن احتمال، ظاهر نیست.

در ذیل این عبارت آن احتمال دیگر بیان می گردد که همان طور که از «ما ضرب الا عمرواً زید» ظاهراً دانسته می شود که انحصار ضاریت «زید» در مضرویت «عمرو» است، احتمال دیگری هم وجود دارد که بگوییم تقدیر مثال مذکور این باشد: «ما ضرب احداً احدٌ الا عمرواً زید» که در این صورت انحصار از جانبین می باشد یعنی حصر ضارب بودن «زید» در مضروب بودن «عمرو» و حصر مضرویت «عمرو» در ضاریت «زید».

قوله واذا اتصل به ای بالفاعل ضمیر مفعول...

قبلاً صورت هایی بیان شد که در آن ها تقدیم فاعل بر مفعول واجب بود اکنون می پردازیم به آن صورت هایی که در آن ها مقدم ساختن مفعول بر فاعل واجب است که دارای چهار صورت می باشد:

أما في صورة اتصال ضمير المفعول به فلنلا يلزم الإضمار قبل الذكر لفظاً ورتبة ، وأما في صورة وقوعه بعد ( إلا ) أو معناها ، فلنلا ينقلب الحصر المطلوب ، وأما في صورة كون المفعول ضميراً متصلاً والفاعل غير متصل فلمنافاة الاتصال الانفصال - بتوسط الفاعل الغير المتصل بينه وبين الفعل بخلاف ما إذا كان الفاعل أيضاً ضميراً متصلاً ، فإنه يجب حينئذ تقديم الفاعل نحو ( ضربتك ) .

" وقد يحذف الفعل " الرفع للفاعل " لقيام قرينة " دالة على تعيين المحذوف

\*\*\*

(۱) با فاعل، ضمیر مفعول متصل باشد یعنی آن ضمیر به مفعول برگردد مانند «ضرب زیداً غلامه». مقدم کردن مفعول در این صورت به این خاطر واجب است که اگر مفعول بعد از فاعل ذکر شده و بگوییم «ضرب غلامه زیداً» در این حالت اضممار قبل از ذکر لفظاً و رتبه با هم لازم می آید.

(۲) فاعل بعد از «الّا» قرار گیرد. در این صورت انحصار مفعول در فاعل می باشد مانند «ما ضرب عمرواً الاّ زيدٌ» که اگر فاعل مقدم شود در این صورت حصر فاعل بر مفعول که خلاف مقصود است لازم می آید.

(۳) زمانی که با «انّما» فاعل و مفعول به کار رفته و حصر مفعول در فاعل باشد در این صورت نیز مؤخر کردن فاعل واجب است مانند «انّما ضرب عمرواً زيدٌ». در این مثال حصر مضروبیّت «عمرو» در ضاریّت «زيد» است. اگر فاعل را مقدّم سازیم در این وقت حصر ضاریّت در مضروبیّت «عمرو» است و این امر خلاف مقصود می باشد.

(۴) با فعل ضمیر مفعول متصل بوده و ضمیر فاعل متصل نباشد نحو «ضربك زيدٌ». در این صورت نیز مؤخر کردن فاعل واجب است. اگر فاعل را مقدم نماییم لازم می آید که ضمیر «كاف» را که متصل است جدا از فعل بیان کنیم و در این وقت منفصل گشتن متصل لازم می آید.

#### قوله اما في صورة اتصال ضمير المفعول...

از این عبارت علل وجوب تأخیر فاعل در صورت های مذکور بیان می شود که ما قبلاً با شرح و بسط آن ها را بیان کرده ایم.

#### قوله وقد يحذف الفعل...

در این عبارت بیان می شود که گاهی فعلی که فاعل را رفع می دهد، می توان حذف کرد ولی به شرط این که بشود با قرائن به آن پی برد.

"جوازا" أي : حذفاً جائزاً " في مثل " قولك : " زيد " أي : فيما كان جواباً لسؤال محقق " لمن قال : من قام ؟ " سائلاً غمناً يقوم به القيام فيجوز أن تقول : ( زيد ) يحذف ( قام ) أي : ( قام زيد ) ويجوز أن تقول : ( قام زيد ) بذكره . وإنما قدر الفعل دون الخبر ، لأن تقدير الخبر يوجب حذف الجملة ، وتقدير الفعل يوجب حذف أحد جزئيهما والتقليل في الحذف أولى .

" و " كذا يحذف الفعل جوازا فيما كان جواباً لسؤال مقدر ، نحو قول الشاعر ، في مراثية يزيد بن هشل :  
 \* \* ليك \* \* . . . . . "

على البناء للمفعول " يزيد " مرفوع على أنه مفعول ما لم يسم فاعله " ضارع " أي : عاجز ذليل ، وهو فاعل الفعل المحذوف ، أي : ( ييكه ضارع ) بقرينة السؤال المقدر وهو ( من ييكه ) وأما على رواية ( ليك يزيد ) على البناء للفاعل ونصب ( يزيد ) فليس مما نحن فيه " خصومة " متعلق بضارع أي ييكه من بذل ويعجز عن مقاومة الخصماء ، لأنه كان ظهيرا للعجزة ، والأدلاء وآخر البيت :

\* "وَمَحْتَبَطٌ مَّا تَطِيحُ الطَّوَانِحُ" \*

المَحْتَبَطُ : السائل من غير وسيلة ، والاطاحة : الاهلاك ، والطوانح : جمع مطيحة على غير القياس كـ ( لواقع ) جمع ( ملقحة ) و ( مَّا ) يتعلق بمَحْتَبَط و ( ما ) مصدرية ، يعني : ويكيه أيضاً من يسأل بغير وسيلة من أجل إهلاك المهلكات ماله ، وما يتوسل به إلى تصحيل المال ، لأنه كان معطي السائلين بغير وسيلة .

قوله جوازاً ای حذفاً جائزاً...

شارح رحمته الله بیان می کند که موصوف «جواز»، «حذفاً» محذوف است که مفعول مطلق برای فعل «يحذف» می باشد. «جوازاً» را به این خاطر به معنای «جائزاً» درآورد تا بتواند صفت برای محذوفاً قرار گیرد زیرا «جوازاً»، مصدر است و مصدر نمی تواند صفت واقع شود. اگر در جایی مصدری صفت قرار گرفته بود، حتماً آن را به معنای اسم فاعل در می آورند.

قوله فی مثل زید ای فیما کان جواباً لسؤال محقق...

در این بخش مثال محذوف بودن فعل به سبب قرینه بیان می شود. در این مثال قرینه، سؤال محقق است و به سبب آن فعل حذف گردیده است.

قوله اما قدر الفعل...

اشکال وارد می شود که ضروری نیست در مثال مذکور قبل از «زید»، فعل مقدر بوده و اصلش «قام زید» قرار داده شود. تنها همین تأویل نیست امکان دارد که اصل آن «زید قام» بوده و ترکیب آن چنین باشد: «زید»، مبتدا و «قام»، فعل با فاعل، خبر برای «زید». در این صورت «زید قام» مثال برای محذوف بودن خبر است نه مثال برای محذوف بودن فعل که «زید» فاعل آن قرار گیرد.

شارح از «لان تقدیر الخبر...» پاسخ می دهد که تقلیل در حذف، راجح و اولی است. اگر فعل را بعداً ذکر کرده و خبر برای «زید» مبتدا قرار دهیم، با این تأویل حذف جمله لازم می آید زیرا در این صورت «قام» فعل و ضمیر «هو» فاعل، فعل با فاعل خود خبر برای «زید» است. اما اگر فعل را قبل از «زید» محذوف بدانیم با این تأویل تنها حذف فعل لازم می آید نه حذف جمله چون «زید»، فاعل آن است و مذکور می باشد.



### قوله وكذا يحذف الفعل...

پیش از این مثال برای صورتی بود که در جواب سؤال محقق، فعل حذف می‌گشت. از این جا بیان برای حالتی است که در جواب سؤال مقدر، فعل حذف گردد مانند:

ولیک یزید ضارع لخصومة ومختبط لما تطيح الطوائح

ترجمه: باید که بر «یزید» گریه شود و بر آن شخصی بگرید که در انتقام جویی از دشمن عاجز است و نیز شخصی بگرید که بدون وسیله سؤال می‌کرد به این خاطر که اشیای هلاک کننده اموالش را هلاک ساخته و اسباب کسب مال را نیز از بین برده‌اند.

ترکیب: «لیک»، فعل مجهول، «زید» نائب فاعل، فعل با نائب فاعل خود جمله‌ی فعلیه‌ی خبریه گردید. «ضارع»، فاعل برای فعل محذوف «یکیه»، ضمیر «هو» مفعول به، «لخصومة» جار و مجرور متعلق به «ضارع» شبه فعل، ضارع شبه فعل با متعلق خود معطوف علیه، «واو» حرف عطف، «مختبط» شبه فعل، «من» حرف جار، «ما» مصدری، «تطیح» فعل، «طوائح»، فاعل، فعل با فاعل به تأویل مصدر مجرور جار، جار با مجرور خود متعلق «مختبط»، «مختبط» شبه فعل با متعلق خود معطوف برای «ضارع»، معطوف با معطوف علیه خود فاعل «یکیه»، فعل با فاعل جمله‌ی فعلیه‌ی خبریه گردید.

در این مثال بعد از «و لیک یزید» سؤال پیش می‌آید که چه کسی بر «یزید» بگرید؟ از «ضارع لخصومة» به این سؤال پاسخ داده شده است. در این جا در سؤال مقدر، فعل «یکیه» است، در جواب نیز فعل «یکیه» می‌باشد و به واسطه‌ی همین قرینه‌ی سؤال مقدر فعل حذف شده است.

" و " قد يحذف الفعل الرفع للفاعل لقرينة دالة على تعيينه " وجوبا " أي : حذفوا واجبا " في مثل " قوله تعالى : " وإن أحد من المشركين استجارك فأجره " أي : في كل موضع حذف الفعل ، ثم فسر لرفع الإمام الناشئ من الحذف ، فإنه لو ذكر المفسر لم يبق المفسر مفسرا ، بل صار حشوا بخلاف المفسر الذي فيه إمام بدون حذفه فإنه يجوز الجمع بينه وبين مفسره كقولك : ( جاءني رجل . أي : زيد ) فتقدير الآية وإن استجارك أحد من المشركين استجارك . فد ( أحد ) فيها فاعل فعل محذوف وجوبا ، وهو ( استجارك ) الأول المفسر باستجارك الثاني . وإنما وجب حذفه ، لأنه مفسره قائم مقامه مغن عنه ، ولا يجوز أن يكون ( أحد ) مرفوعا بالابتداء ، لامتناع دخول حرف الشرط على الاسم ، بل لا بد له من الفعل ، " وقد يحذفان

"أي : الفعل والفاعل " معا " دون الفاعل وحده " في مثل : نعم " جوابا " لمن قال : أقام زيد ؟ " أي : نعم قام زيد ، فحذفت الجملة الفعلية ، وذكر ( نعم ) في مقامها .  
وهذا الحذف جائز بقريئة السؤال ، لا واجب ، لعدم قيام ما يؤدي مؤداه في مقامه كالمفسر ، فيلزم في الكلام استدراك . وإنما قدر الجملة الفعلية لا الاسمية بأن يقال : نعم زيد قام ، ليكون الجواب مطابقا للسؤال في كونه جملة فعلية .

شارح بعد از «يحذف الفعل» با قید «الرافع للفاعل» اشاره کرد از فعل، وصف فعل یعنی رفع دهنده‌ی فاعل مراد است خواه فعل باشد یا شبه فعل.  
قوله وجوباً ای حذفاً واجباً...

عَلَّتْ آوردن «حذفاً واجباً» همان است که در «حذفاً جائزاً» گذشت. از این بخش می‌خواهد بگوید که گاهی حذف فعل واجب است و حذف وجوبی زمانی امکان دارد که قرینه بر حذف موجود بوده و قائم مقام محذوف نیز وجود داشته باشد مانند «وَأِنْ أَخَذَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ اسْتِجَارَكَ» در این مثال قرینه بر حذف فعل لفظ «إِنْ» است که قبل از «أَحَدٌ» وجود دارد زیرا «إِنْ» شرطیه بر فعل داخل می‌شود و اگر بر فعل داخل نباشد معلوم می‌گردد که در این جا حتماً فعلی محذوف است و «استجاركَ» بعدی تفسیر برای فعل محذوف می‌باشد. اگر فعل محذوف که مفسّر است ذکر می‌گشت جمع بین مفسّر و مفسّر لازم می‌آمد که در چنین موقعیتی ناجایز است؛ یعنی در صورتی که بعد از حذف فعل ابهام پدید آید و برای دور کردن این ابهام تفسیر آن ذکر گردد اما اگر به غیر حذف، ابهام واقع شود در این صورت اجتماع مفسّر و مفسّر ناجایز نیست مثل «جاءني رجلٌ ای زید» در این مثال در صورت مذکور بودن «رجل» نیز ابهام وجود دارد چون دانسته نمی‌شود که از

" وإذا تنازع الفعلان " بل العاملان ، إذ التنازع يجري في غير الفعل أيضاً ، نحو زيد معط ومكرم عمرا ، وبكر كريم وشريف أبوه ، واقتصر على الفعل لاصالته في العمل ، وإنما قال ( الفعلان ) مع أن التنازع قد يقع في أكثر من فعلين اقتصارا على أقل مراتب التنازع ، وهو الاثنان " ظاهرا " أي : اسما ظاهرا

«رجل» کدام مرد آمده است لذا با «زید» آن را تفسیر کرده و ابهام را دور کردند. در این جا مفسّر یعنی «رجل» و مفسّر یعنی «زید» هر دو موجوداند.

قوله و قد يحذفان...

گاهی فعل و فاعل هر دو حذف می‌شوند ولی در این‌طور جایی نیز وجود قرینه شرط است.

قوله فی مثل نعم...

یعنی «نعم» در جواب هر سؤالی که بیاید، در آن‌جا این امکان وجود دارد که فعل و فاعل هر دو با هم حذف گردند. پس اگر «أقام زيد» گفته شود و در جوابش «نعم» بیاید در این صورت بعد از «نعم»، «قام زيد» حذف گردیده است.

## تنازع الفعلان

قوله اذا تنازع الفعلان بل العاملان...

با افزودن «عاملان» اشاره کرد که از «فعلان»، دو عامل مراد است، خواه فعل باشند یا شبه فعل. «فعلان» گفت چون در عمل، فعل اصل است و با تشبیه آوردن «فعلان» به اقل مرتبه‌ی تنازع اشاره نمود.

**فایده:** همان‌طور که تنازع در مرفوعات می‌باشد، در منصوبات و مجرورات نیز تنازع وجود دارد البته تنازع در مرفوعات بیشتر است به همین علت تنازع را در بحث مرفوعات آورد.

قوله ظاهراً ای اسماً ظاهراً...

با آوردن قید «اسماً» بیان کرد که «ظاهراً»، صفت است و موصوفش محذوف می‌باشد، فایده‌ی قید «ظاهراً» ان‌شاءالله در آینده معلوم خواهد شد.

واقعا " بعدهما " أي : بعد الفعلين ، إذ المتقدم عليهما والمتوسط بينهما معمول للفعل الأول ، إذ هو يستحقه قبل الثاني : فلا يكون فيه مجال تنازع ومعنى تنازعهما فيه : أنهما بحسب المعنى يتوجهان إليه ، ويصح أن يكون هو مع وقوعه في ذلك الموضع معمولاً لكل واحد منهما على البدل

قوله واقعاً بعدهما...

با افزودن قید «واقعاً» قبل از «بعدهما» اشاره کرد که «بعدهما»، ظرف است و عامل آن «واقعاً» محذوف است.

قوله بعدهما ای بعد الفعلین...

یعنی تنازع دو عامل در اسم ظاهری باشد که آن اسم ظاهر بعد از دو عامل باشد. اگر آن اسم ظاهر از دو عامل مقدم باشد مثل «زیداً ضربت و اکرمت» یا در وسط دو عامل قرار گیرد نحو «ضربت زیداً و اکرمت» در این دو صورت اصلاً تنازعی وجود ندارد بلکه فعل اول عامل است. چون در هر دو صورت مذکور فعل دوم حق عمل ندارد.

قوله ومعنی تنازعهما...

پاسخ اعتراضی است که تنازع چون صفت ذی روح است تحقق آن برای دو عامل چطور ممکن است؟

شارح رحمته الله با این عبارت پاسخ می‌دهد که «تنازع» به معنای مخاصمه و درگیری نیست بلکه تنازع به معنای توجه می‌باشد و شارح این توجه را شرح داده است.

قوله فحينئذ لا يتصور تنازعهما...

یعنی بعد از توضیح تنازع معلوم گردید که تنازع در اسم ظاهر می‌باشد نه در ضمیر. تنازع در ضمیر متصل به این علت امکان ندارد چون ضمیر متصل با هر عاملی که متصل باشد، معمول همان عامل خواهد کرد. اگر با عامل اول متصل باشد، عامل اول عمل خواهد کرد و اگر با عامل دوم متصل باشد، همان عامل دوم عمل می‌کند. اما در ضمیر منفصل اگرچه تنازع در حالتی که بعد از «الاً» باشد امکان دارد ولی هیچ صورتی برای قطع تنازع وجود ندارد زیرا صورت قطع تنازع این گونه می‌باشد که اگر بنابر مذهب بصرین عمل به فعل دوم داده شود، باید در فعل اول، ضمیر فاعل آورده شود و اگر بنابر مذهب کوفین عمل به فعل اول داده شود، باید ضمیر فاعل در فعل دوم آورده شود و در ضمیر منفصل

فحينئذ لا يتصور تنازعهما في الضمير المتصل ، لأن المتصل الواقع بعدهما يكون متصلاً بالفعل الثاني ، وهو مع كونه متصلاً بالفعل الثاني لا يجوز أن يكون معمولاً للأول كما لا يخفى .

وأما الضمير المنفصل الواقع بعدهما ، نحو : ما ضرب وأكرم إلا أنا ، ففيه تنازع . لكن لا يمكن قطعه بما هو طريق القطع عندهم ، وهو اضممار الفاعل في الأول عند البصريين  
وفي الثاني عند الكوفيين ، لأنه لا يمكن اضمماره مع (إلا) لأنه حرف لا يصح اضمماره ولا بدونه لفساد المعنى ، لأنه يفيد ، نفي الفعل عن الفاعل ، والمقصود اثباته له .  
ومراد المصنف بالتنازع هاهنا : ما يكون طريق قطعه اضممار الفاعل ، فلهذا خصه بالاسم الظاهر ، وأما التنازع الواقع في الضمير المنفصل فعلى مذهب الكسائي : يقطع بالحذف  
وعلى مذهب الفراء : يعملان معا  
وأما على مذهب غيرهما فلا يمكن قطعه ، لأن طريق القطع عندهم الإضممار وهو ممتنع ، لما عرفت  
\*\*\*

هیچ یک از این دو صورت برای قطع تنازع امکان پذیر نیست مثلاً در «ما ضرب و اکرم الا انا» اگر ضمیر در فعلی همراه با «الا» آورده شود در این صورت اضممار حرف لازم می آید چون «الا» حرف است و اگر بدون «الا»، ضمیر آورده شود، در این حالت معنا فاسد می گردد زیرا معنای «ما ضرب و اکرم الا انا» این است که نه زد و اکرام نکرد مگر من. در این جمله مقصود، اثبات فعل برای فاعل است اما زمانی که ضمیر «انا» بدون «الا» در آنها پوشیده قرار داده شود در این صورت نفی فعل از فاعل لازم می آید و این خلاف مقصود است چون که معنایش این طور می باشد که من، نه زده ام و اکرام هم نکرده ام.  
قوله واما التنازع الواقع فی الضمیر المنفصل...

از این عبارت می خواهد بیان کند تنازعی که در ضمیر منفصل واقع می گردد برای قطع آن در نزد کوفین و بصریین رحمهم الله هیچ راه حلی وجود ندارد چنان که هم اکنون گذشت. کسائی رحمته الله می فرماید که راهی برای قطع تنازع در ضمیر منفصل نیز وجود دارد که ضمیر در هیچ فعلی آورده نشود بلکه ضمیر، حذف گردد اما فراء رحمته الله می گوید که در چنین حالتی به هر دو، عمل داده می شود اگرچه در این صورت توارد دو علت (یعنی دو عامل) بر معمول واحد لازم می آید مگر به خاطر ضرورت و اجبار جایز قرار داده شده است.

" فقد يكون " أي : تنازع الفعلين " في الفاعلية " بأن يقتضي كل منهما أن يكون الاسم الظاهر فاعلا له ، فيكونان متفقين في اقتضاء الفاعلية " مثل : ضربني وأكرمني زيد " . وقد يكون تنازعهما " في المفعولية " بأن يقتضي كل منهما أن يكون الاسم الظاهر مفعولا له فيكونان متفقين في اقتضاء المفعولية " مثل : ضربت وأكرمت زيدا " ، " و قد يكون تنازعهما " في الفاعلية والمفعولية " وذلك يكون على وجهين :

أحدهما : أن يقتضي كل منهما فاعلية اسم ظاهر ومفعولية اسم ظاهر آخر ، فيكونان متفقين في ذلك الاقتضاء مثل : ضرب وأهان زيد عمرا ، وليس هذا قسما ثالثا من التنازع ، بل هو اجتماع القسمين الأولين .

وثانيهما : أن يقتضي أحد الفعلين فاعلية اسم ظاهر ، والآخر مفعولية ذلك الاسم الظاهر بعينه ، ولا شك في اختلاف اقتضاء الفعلين في هذه الصورة ، وهذا هو القسم الثالث المقابل للأولين .

فقوله " مختلفين " لتخصيص هذه الصورة بالارادة ، يعني : قد يكون تنازع الفعلين واقعا في الفاعلية والمفعولية حال كون الفعلين مختلفين في الاقتضاء وذلك لا يتصور إلا إذا كان الاسم الظاهر المتنازع فيه واحدا

### قوله فقد يكون في الفاعلية...

صورت‌های چهارگانه تنازع بیان می‌گردد که: ۱- تنازع هر دو عامل در فاعلیت باشد. یعنی هر دو عامل تقاضای فاعل قرار دادن اسم ظاهر را برای خود داشته باشند مانند «ضربنی و اکرمنی زید». در این مثال «ضرب و اکرمن» هر دو می‌خواهند که «زید»، فاعل آن‌ها قرار گیرد.

۲- تنازع هر دو عامل در مفعولیت باشد مانند «ضربت و اکرمت زیداً».

۳- در فاعلیت و مفعولیت یعنی در هر دو تنازع باشد. عامل اول می‌خواهد که اسم ظاهر را فاعل و عامل دوم می‌خواهد که آن‌را مفعول خود قرار دهد نحو «ضربنی و اکرمت زیداً».

۴- برعکس صورت سوم که اول تقاضای مفعول و دوم تقاضای فاعل را داشته باشد مثل «ضربت و اکرمنی زید».

### قوله متخلفین...

قبل از این عبارتی است با الفاظ «و قد يكون تنازعهما في الفاعلية والمفعولية» که دو صورت دارد:

(۱) صورت اول این که هر یک از دو عامل تقاضا دارند که اسم ظاهر را فاعل خود قرار داده و همین دو عامل، اسم ظاهر دیگر را به عنوان مفعول می‌خواهند مانند «ضرب و اهان

زیدٌ عمرواً». در این مثال هر یک از «ضرب و اهان» تقاضا دارند که «زید» را فاعل و «عمرواً» را مفعول خود قرار دهند.

وإنما لم یورد مثلاً للقسم الثالث ، لأنه إذا أخذ فعل من المثال الأول ، وفعل من المثال الآخر حصل مثال القسم الثالث ، وذلك يتصور على وجوه كثيرة ، مثل : ضربني وضرب زيدا ، وأكرمني وأكرمت زيدا ، وأكرمني وضرب زيدا ، وغير ذلك مما يكون الاسم الظاهر مرفوعاً .

(۲) صورت دوم این که اسم ظاهر یکی باشد ولی یکی از دو عامل می‌خواهد این اسم ظاهر را فاعل و عامل دوم تقاضا دارد که این اسم ظاهر را مفعول خود قرار دهد. مصنف رحمته الله با آوردن لفظ «مختلفین» همین صورت را متعین کرد که تقاضای هر یک از دو عامل درباره‌ی این اسم ظاهر، مختلف می‌باشد. صورت اول که مثال آن «ضرب و اهان زیدٌ عمرواً» است، نوع جداگانه‌ای نیست چون در این مثال، نوع اول و دوم تنازع با هم جمع شده است. فقط به خاطر سهولت بیشتر نوع جداگانه‌ای قرار داده شده و بدین ترتیب تنازع بر چهار قسم می‌باشد.

قوله وإنما لم یورد مثلاً للقسم الثالث...

نوع سوم این است که دو اسم ظاهر باشند درباره‌ی یک اسم ظاهر هر دو عامل در فاعلیت تنازع کنند و درباره‌ی اسم ظاهر دیگر در مفعولیت تنازع کنند.

شارح می‌خواهد بیان دارد که اگر مصنف برای این نوع سوم مثالی نیاورده به خاطر این است که اگر یک فعل از مثال قسم اول که در آن هر دو عامل تقاضای فاعل می‌کند و فعل دیگری از مثال نوع دوم که در آن هر دو عامل تقاضای مفعول می‌کنند، گرفته شود مثال برای نوع سوم ساخته می‌شود که دارای صورت‌های زیادی است و شارح رحمته الله از «وذلك يتصور على وجوه كثيرة» همراه با مثال آن‌ها را بیان کرده است. برای درک بیشتر به تفصیل ذیل توجه فرمایید:

۱- در «ضربنی وضربت زیداً» فعل اول از مثال اول و فعل اول از مثال دوم گرفته شده است.

۲- در «اکرمنی واکرمت زیداً» فعل دوم از مثال اول و فعل دوم از مثال دوم می‌باشد.

۳- در «ضربنی واکرمت زیداً» فعل اول از مثال اول و فعل دوم از مثال دوم می‌باشد.

۴- در «اکرمنی و ضربت زیداً» فعل دوم از مثال اول و فعل اول از مثال دوم می‌باشد.

قوله و غیر ذلک مما یکون مرفوعاً...

یعنی با عکس کردن مثال‌های مذکور و مرفوع خواندن اسم ظاهر، چهار مثال دیگر به وجود خواهد می‌آید: مانند ۱- ضربت و ضربنی زید ۲- اکرمت و اکرمنی زید ۳- اکرمت و ضربنی زید ۴- ضربت و اکرمنی زید

" فيختار " النحاة " البصريون أعمال " الفعل " الثاني " لقربه مع تجويز أعمال الأول ويختار النحاة " الكوفيون أعمال الأول " أي : أعمال الفعل الأول مع تجويز أعمال الثاني ، لسيقه . وللاحتراز عن الإضمار قبل الذكر " فإن أعملت " الفعل " الثاني " كما هو مذهب البصريين .  
وبدأ به لأنه المذهب المختار الأكثر استعمالاً " أضمرت الفاعل " في الفعل " الأول " إذا اقتضى الفاعل ، لجواز الإضمار قبل الذكر في العمدة بشرط التفسير ، وللزم التكرار بالذكر ، وامتناع الحذف . " على وفق " الاسم " الظاهر " الواقع بعد الفعلين ، أي : على موافقته افرادا وتثنية وجمعا وتذكيرا وتأنيثا لأنه مرجع الضمير ، والضمير يجب أن يكون موافقا للمرجع في هذه الأمور " دون الحذف " لأنه لا يجوز حذف الفاعل إلا إذا سد شيء مسده

قوله فيختار النحاة البصريون...

در تنازع فعلین در بین نحات بصره و کوفه اختلاف مشهوری وجود دارد. شارح می‌خواهد این اختلاف را با تفصیل بیان نماید. در این راستا هر دو گروه اتفاق دارند که عمل دادن به هر کدام از دو عامل جایز است ولی مختار و پسندیده کدام است؟ در این باره اختلاف است. بصریین عمل دادن به فعل دوم را به خاطر قرب و نزدیکی آن اختیار می‌کنند. اما نحات کوفه عمل فعل اول را به علت تقدیم و لازم نیامدن اضممار قبل از ذکر ترجیح می‌دهند.

قوله فان اعملت الفعل الثاني...

مصنف رحمته الله نظر بصریین را پسندیده است چون ابتدا مذهب این گروه را بیان فرموده‌اند. نظر بصریین این است که عمل به فعل دوم داده می‌شود. بعد از این نگاه می‌کنیم که اگر فعل اول تقاضای فاعل می‌کرد در این صورت موافق با اسم ظاهر در فعل اول ضمیر آورده می‌شود. اگر اسم ظاهر مفرد است، ضمیر نیز مفرد و اگر اسم ظاهر تثبیه است، ضمیر نیز



تثنيه و اگر جمع است ضمير نیز جمع آورده می شود مانند «ضربنی و اکرمنی زید»، «ضربانی و اکرمنی الزیدان»، «ضربونی و اکرمنی الزیدون». در این مثال ها به فعل دوم عمل داده شده است زیرا فعل دوم در هر حال مفرد می باشد و در فعل اول موافق با اسم ظاهر، ضمير آورده شده است، به همین علت در صورت تثنيه، «ضربانی» و در موقع جمع، «ضربونی» آورده شده است.

علت موافق آوردن ضمير با اسم ظاهر این است که اسم ظاهر مرجع برای ضميری است که در فعل اول قرار دارد و موافق بودن ضمير با مرجع ضروری می باشد.

"خلافاً للكسائي" فإنه لا يضمّر الفاعل في الفعل الأول بل يحذفه تحريزاً عن الإضمار قبل الذكر .  
ويظهر أثر الخلاف في نحو : ( ضرباني وأكرمني الزيدان ) عن البصريين ، وضربني وأكرمني الزيدان ، عند الكسائي .  
" وجاز " أي : أعمال الفعل الثاني مع اقتضاء الفعل الأول الفاعل " خلافاً للفرّاء " فإنه لا يجوز إعمال الفعل الثاني عند اقتضاء الفعل الأول الفاعل لأنه يلزم على تقدير إعماله : إما الإضمار قبل الذكر كما هو مذهب الجمهور ، أو حذف الفاعل كما هو مذهب الكسائي ، بل يجب عنده إعمال الفعل الأول ، فإن اقتضى الثاني الفاعل أضمرته ، وإن اقتضى المفعول حذفته أو أضمرته ، تقول :  
ضربني وأكرماني الزيدان ، وضربني وأكرمت الزيدان ، أو ضربني وأكرمتها الزيدان ولا يلزم حينئذ محذور وهو الإضمار قبل الذكر أو حذف الفاعل .  
وقيل : روى عند تشريك الرافعين ، أو اضماره بعد الظاهر كما هو صورة تأخير الناصب ، تقول : ضربني وأكرمني زيد هو ، وضربني وأكرمت زيدا هو . ورواية المن غير مشهورة عنه  
\*\*\*

اعتراض پیش می آید که اسم ظاهر بعداً می آید و فعل اول جلوتر قرار دارد. اگر ضمير به اسم ظاهر راجع باشد، اضمار قبل از ذکر لازم می آید؟

شارح رحمته الله پاسخ این اعتراض را با عبارت «لجواز اضمار قبل الذكر في العمدة بشرط التفسير» می دهد که در صورت عمل دادن به فعل دوم و ضمير آوردن برای فعل اول اگرچه اضمار قبل از ذکر لازم می آید ولی اضمار قبل از ذکر در عمده (یعنی فاعل) به شرط تفسیر جایز است و ضمير با آن اسم ظاهری که بعداً می آید، تفسیر می گردد به این جهت در این جا

اضمار قبل از ذکر تحمّل می‌شود چون اگر فاعل، ذکر گردد، تکرار فاعل و اگر حذف شود حذف فاعل لازم می‌آید.

قوله خلافاً للکسائی...

کسائی رحمه الله با بصرین هم عقیده است در این که عمل دادن به فعل دوم بهتر می‌باشد ولی اگر فعل اول تقاضای فاعل کند، در فعل اول ضمیر فاعل را نیاورده و فاعل را حذف می‌کنند. اما این حذف به جای نسیاً منسیاً، حذف بمعنی مقدر می‌باشد.

قوله و يظهر اثر الخلاف...

یعنی اثر اختلاف کسائی با نحات بصره در این صورت مخصوص در «ضربانی واکرمی الزیدان» نزد بصرین و «ضربنی واکرمی الزیدان» نزد کسائی ظاهر می‌شود. بصرین در فعل اول ضمیر می‌آورند بنابراین «ضربانی» صیغه‌ی تشبیه آورده می‌شود زیرا اسم ظاهر یعنی «الزیدان»، تشبیه می‌باشد. اما نزد کسائی چون ضمیر فاعل آورده نشده و در عوض فاعل حذف می‌گردد، به این خاطر هر دو فعل، مفرد خواهند بود.

قوله و جاز خلافاً للفراء...

یعنی اگر فعل اول تقاضای فاعل را کرد، نزد بصرین عمل دادن به فعل دوم برتر می‌باشد ولی فراء در این باره نظر دیگری دارد. فراء می‌گوید که وقتی فعل اول تقاضای فاعل را بکند، عمل دادن به فعل دوم جایز نیست. دلیلش این است که در صورت عمل دادن به فعل دوم یا اضمار قبل از ذکر لازم می‌آید چنان که نظر جمهور نیز همین است یا حذف فاعل لازم می‌آید چنان که کسائی همین نظر را دارد. به این خاطر در چنین موقعیتی عمل به فعل اول داده می‌شود بعداً نگاه می‌کنیم اگر فعل دوم متقاضی فاعل بود، در آن ضمیر فاعل را می‌آوریم. در این صورت نه اضمار قبل از ذکر لازم می‌آید و نه حذف فاعل. اما اگر فعل دوم تقاضای مفعول را می‌کرد، در این جا اختیار است اگر خواستی حذف کنی، حذف کن و اگر خواستی ضمیر بیاوری، ضمیر بیاور. هر دو صورت جایز است.

### قوله وقيل روى عنه تشریک الرافعين...

برای قطع تنازع نزد فراء يك صورت همان بود که الآن بیان شد. از فراء رحمته الله دو صورت دیگر نیز روایت شده است. شارح رحمته الله می‌خواهد آن دو صورت را بیان نماید: یکی این که اگر هر دو فعل تقاضای فاعل را بکنند هر دو را در اسم ظاهر شریک می‌کنند یعنی به هر دو عمل داده شود یا عمل تنها به فعل دوم داده شود و ضمیر فاعل فعل اول بعد از اسم ظاهر آورده می‌شود مانند «ضربنی و اکرمنی زیدٌ هُوَ» در این مثال «زید»، فاعل «اکرمنی» و فاعل «ضربنی»، ضمیر «هو» است که بعد از «زید» قرار دارد و به «زید» برمی‌گردد.

### قوله كما في صورة تأخير الناصب...

یعنی اگر فعل دوم متقاضی مفعول و فعل اول متقاضی فاعل باشد در این صورت نیز عمل به فعل دوم داده شده و اسم ظاهر مفعول آن خواهد بود و برای فعل اول ضمیری بعد از اسم ظاهر آورده می‌شود مانند «ضربنی و اکرمت زیداً هُوَ».

" وحذفت المفعول " تحوزا عن التكرار لو ذكر ، وعن الإضمار قبل الذكر في الفصلة لو أضمر " ان استغنى عنه والا " أي : وإن لم يستغن عنه " أظهرت " أي : المفعول ، نحو : حسبي منطلقا ، وحسب زيدا منطلقا ، لأنه لا يجوز حذف أحد مفعولي باب حسبت ، ولا يجوز اضماره ، لئلا يلزم الإضمار قبل الذكر في الفصلة .

" وإن أعملت الفعل الأول " كما هو مختار الكوفيين " أضممت الفاعل في " الفعل الثاني لو اقتضاه نحو : ضربني وأكرمني زيد ، إذا جعلت ( زيدا ) فاعل ( ضربني ) وأضممت في أكرمني ضميرا راجعا إلى زيد ، لتقدمه رتبة ، فلا محذور فيه حينئذ ، لا حذف الفاعل ولا الإضمار قبل الذكر لفظا ورتبة بل لفظا فقط ، وهو جائز " وأضممت المفعول في " الفعل " الثاني " لو اقتضاه

### قوله وحذفت المفعول...

یعنی در صورت عمل دادن به فعل دوم اگر فعل اول تقاضای مفعول را می‌کرد و از حذف مفعول هیچ گونه خرابی لازم نمی‌آمد، مفعول حذف می‌گردد زیرا در صورت ذکر مفعول، تکرار و در صورت آوردن ضمیر، خرابی اضمار قبل از ذکر در فاصله (زائد) لازم می‌آید.

قوله والا اظهرت...

اگر امکان نداشت که مفعول فعل اول حذف گردد چون به عنوان مثال وقتی مفعول اول از افعال قلوب باشد در این صورت مفعول ظاهر می گردد زیرا قطع تنازع دارای سه صورت است: (۱) اضممار (۲) حذف (۳) ذکر. با آوردن ضمیر، اضممار قبل از ذکر در فضله لازم می آید و در صورت حذف، حذف مفعول فعل قلب که ناجایز است لازم می آید. به ناچار باید صورت سوم اختیار شود یعنی مفعول ذکر گردد مانند «حسبنی منطلقاً و حسبت زیداً منطلقاً» در این مثال در «زید و منطلقاً» هر دو تنازع می باشد. در مورد «زید»، «حسبنی» می خواهد که «زید» را فاعل خود قرار دهد و «حسبت» می خواهد که «زید»، مفعول آن باشد.

بنابر مذهب بصرین عمل به فعل دوم داده می شود و «زیداً»، مفعول فعل دوم، «حسبت» قرار می گیرد و در «حسبنی»، فعل اول ضمیر فاعل می آورند که راجع به سوی «زید» می باشد و چون اضممار قبل از ذکر در عمده به شرط تفسیر جایز است لذا در آوردن ضمیر هیچ گونه نقصی به وجود نمی آید. درباره ی «منطلقاً» هر یک از این دو عامل، تقاضا می کنند که مفعول آن باشد. بنابر مذهب بصرین وقتی عمل به فعل دوم داده شد اکنون اگر

"علی" المذهب "المختار" ولم تحذفه وإن جاز حذفه، لتلا يتوهم أن مفعول الفعل الثاني مغاير للمذكور، ويكون الضمير حينئذ راجعاً إلى لفظ متقدم رتبة، كما تقول: ضربني وأكرمته زيد، "إلا أن يمنع مانع" من الإضممار كما هو القول المختار، ومن الحذف كما هو القول الغير المختار "فتظهر" المفعول فإنه إذا امتنع الإضممار والحذف لا سبيل إلا إلى الاظهار نحو: حسبنی وحسبتهما منطلقين الزيدان منطلقاً، حيث أعمل (حسبنی) فجعل (الزيدان) فاعلاً له و (منطلقاً) مفعولاً له، وأضمّر المفعول الأول في حسبتهما وأظهر المفعول الثاني وهو (منطلقين) لمانع وهو أنه لو أضمّر مفرداً خالف المفعول الأول، ولو أضمّر مثني خالف المرجع وهو قوله: منطلقاً

در «حسبنی»، ضمیر مفعول را بیاوریم، اضممار قبل از ذکر در فضله لازم می آید به این خاطر چاره ای نیست جز این که بعد از «حسبنی»، «منطلقاً» ذکر گردد.

### قوله وان اعملت الفعل الاول...

از این جا می‌پردازیم به بیان نظریه‌ی نحات کوفه. کوفین بر این عقیده‌اند که عمل دادن به فعل اول بهتر است. بعد از عمل دادن به فعل اول نگاه می‌کنیم که اگر فعل دوم متقاضی فاعل بود، در آن ضمیر فاعل را می‌آوریم و چون تنها اضممار قبل از ذکر لفظاً پیش می‌آید نه رتبه‌اً لذا این ترکیب جایز می‌باشد. اما اگر فعل دوم تقاضای مفعول را می‌کرد قول مختار و راجح این است که برای این مفعول ضمیر آورده می‌شود و حذف نمی‌گردد و در این صورت نیز اضممار قبل از ذکر تنها لفظاً می‌باشد نه رتبه‌اً مانند «ضربنی و اکرمته زید». در این مثال «زید»، فاعل «ضربنی» است و «اکرمت» فعل دوم متقاضی مفعول بود بنابراین برای آن ضمیر آوردند و این ضمیر به «زید» برمی‌گردد که از لحاظ مرتبه، مقدم است زیرا «زید»، فاعل فعل اول «ضربنی» می‌باشد پس «زید» اگرچه لفظاً مؤخر است اما حکماً به فعل اول متصل می‌باشد.

### قوله علی المذهب المختار...

مصنف رحمته الله با این گفته‌اش اشاره دارد به این که حذف مفعول نیز جایز است و اشکالی ندارد ولی بهتر این است که به جای حذف کردن در فعل دوم، ضمیر مفعول آورده شود زیرا در حذف کردن این وهم پیش می‌آید که مفعول فعل دوم این اسم ظاهر نباشد بلکه اسم دیگری خواهد بود.

### قوله الا أن يمنع مانع...

یعنی اگر در فعل دوم برای مفعول آن نه امکان آوردن ضمیر و نه امکان حذف باشد در این صورت مفعول حتماً ذکر می‌گردد مانند «حسبنی و حسبتهما منطلقین الزیدان منطلقاً».

ولا يخفى أنه لا يتصور التنازع في هذه الصورة إلا إذا لاحظت المفعول الثاني اسماً دالاً على اتصاف ذات ما بالانطلاق من غير ملاحظة تشبیهة وافراده ، وإلا فالظاهر أنه لا تنازع بين الفعلين في المفعول الثاني ، لأن الأول يقتضي مفعولاً مفرداً والثاني مفعولاً مثنى ، فلا يتوجهان إلى أمر واحد فلا تنازع فيه .

در این مثال در «الزیدان و منطلقاً» تنازع است درباره‌ی «الزیدان» فعل اول «حسبنی» می‌خواهد که «زیدان» را فاعل خود قرار دهد و «حسبت»، فعل دوم تقاضا دارد که «زیدان»،

مفعول آن باشد. تنازع به این شیوه رفع شده است که با عمل دادن به فعل اول، «زیدان» را فاعل «حسبنی» قرار داده و در فعل دوم که متقاضی مفعول است ضمیر مفعول می آوریم. تنازع دوم در «منطلقاً» می باشد چنان که «حسبنی و حسبت» هر دو می خواهند که «منطلقاً» مفعول آن ها باشد. به این خاطر بنابر مسلک کوفیین «منطلقاً» را مفعول فعل اول قرار دادیم و تقاضای مفعول دوم را به این نحو تکمیل کردیم که «منطلقاً» را با فعل اول دوباره ذکر نمودیم زیرا فعل اول از افعال قلوب است که حذف مفعول آن جایز نیست. همچنین در این جا امکان آوردن ضمیر نیز وجود ندارد زیرا با آوردن ضمیر مفرد و راجع کردن ضمیر به سوی «منطلقاً» اگرچه در بین راجع و مرجع مطابقت می باشد ولی در بین دو مفعول «حسبت» هیچ گونه مطابقتی باقی نمی ماند چون مفعول اول «حسبت»، «هما» ضمیر تشبیه می باشد. اما اگر ضمیر تشبیه آورده شود در این صورت اگرچه در بین دو مفعول «حسبت» مطابقت پدید می آید اما در بین ضمیر و مرجع آن مطابقت از بین می رود زیرا مرجع، «منطلقاً» است که مفرد می باشد. برای قطع تنازع تنها همین سه صورت وجود دارد: ۱- اضممار ۲- حذف ۳- ذکر. وقتی در این جا دو صورت اول امکان پذیر نیست به ناچار صورت سوم یعنی ذکر را اختیار نمودیم.

قوله ولا يخفى انه لا يتصور...

پاسخ اعتراضی است که در مثال مذکور در «منطلقاً» هیچ تنازعی وجود ندارد زیرا «حسبنی» فعل اول متقاضی مفعول است و «حسبت» چون مفعول اول آن تشبیه است می خواهد که مفعول دومش نیز تشبیه باشد لذا توجه هر دو عامل تنها به سوی یک اسم ظاهر نمی باشد بلکه «منطلقاً» به خاطر مفرد بودنش مفعول فعل اول «حسبنی» واقع می گردد و توجه «حسبت» به این سمت اصلاً نیست

ولما استدل الكوفيون على أولوية أعمال الفعل الأول بقول امرئ القيس :

ولو أن ما أسمى لأدنى معيشة ... كفاني ولم أطلب قليل من المال

حيث قالوا : قد توجه الفعلان ، أعني ( كفاني ولم أطلب ) إلى اسم واحد وهو قليل من المال ، فاقضى الأول رفعه بالفاعلية ، والثاني نصبه بالمفعولية ، وامرؤ القيس الذي هو أفصح شعراء العرب أعمل الأول ، فلو لم يكن أعمال الأول أولى لما اختاره ، إذ لا قائل بتساوي الأعمالين

فأجاب المصنف عن طرف البصريين وقال :

" وقول امرئ القيس ( كفاني ولم أطلب قليل من المال ) ليس منه " أي : من باب التنازع " لفساد المعنى " على تقدير : توجه كل من كفاني ولم أطلب إلى ( قليل من المال لاستلزامه عدم السعي لادني معيشة و انتفاء كفاية قليل من المال و ثبوت طلبه المنافي لكل منهما ، وذلك ( لأن لفظ لو ) يجعل مدخوله مثبت شرطاً كان أو جزاءً أو معطوفاً على أحدهما منفياً والمنفي من ذلك مثبتاً ، فعلى هذا ينبغي أن يكون مفعول ( لم أطلب ) محذوفاً ، أي : لم أطلب العز والجد ، كما يدل عليه البيت المتأخر ، أعني قوله :

ولكنما أسعى نجد مؤثلاً ... ... وقد يدرك الجد المؤثلاً أمثالي  
وحينئذ يستقيم المعنى ، يعني : أنا لا أسعى لأدني معيشة ، ولا يكفيني قليل من المال ، ولكني أطلب الجد الأصل الثابت وأسعى له .

\*\*\*

شارح می فرماید که از «منطلقاً» همین لفظ مخصوص مراد نیست بلکه مفهومش این است که تنازع فعل اول و دوم در مورد ذاتی است که در آن صفت انطلاق یافته می شود، برابر است که مفرد باشد یا تشبیه. شارح همین امر را با تفصیل بیان کرده اند.  
قوله ولا استدلال الكوفيون...

مذهب کوفیین مشخص شد که آن ها قائل به اعمال فعل اول اند و استدلال می کنند از شعر امرؤ القیس که از فصاحت و بلاغت والایی برخوردار است.  
ایشان در شعر خود «ولو انما اسعی لادني معيشة كفاني و لم اطلب قليل من المال»، عمل را به فعل اول داده و «قليل من المال» را فاعل کفانی قرار داده اند نه مفعول برای «لم اطلب». پس از این توضیح معلوم گردید که در عمل تنها فعل اول ترجیح داده می شود و گرنه چنین شاعر فصیح و بلیغی چطور این صورت را اختیار نموده است.

مصنف رحمته الله چون طرفدار و حامی بصریین است به این جهت برای رد استدلال کوفیین می فرماید که در این جا اصلاً هیچ نوع تنازعی در «قليل من المال» وجود ندارد چون «لم اطلب» نمی خواهد که «قليل من المال» مفعول آن باشد. تشریح این رد با الفاظی چنین است که لفظ «لو» مدخول مثبتش را منفی و منفی را مثبت می کند. به همین نحو حال معطوفی است که عطف بر مدخول می باشد یعنی اگر مثبت باشد به منفی و اگر منفی باشد به مثبت تبدیل خواهد شد.

طبق این قاعده در این جا مدخول «لو»، «اسعی» است که شرط و «کفانی» جزای شرط می باشد و هر دو (شرط و جزا) مثبت هستند به این خاطر هر دو به منفی تبدیل می شوند. «اسعی» به معنای «لم اسعی» و «کفانی» به معنای «لم یکفنی» خواهد بود و چون «لم اطلب» عطف بر «کفانی» است لذا در حکم «لو» داخل شده و چون منفی است بنابراین «لم اطلب» به معنای مثبت یعنی «اطلب» خواهد بود. بعد از این تشریح مختصر توجه کنید که اگر تنازع «کفانی و لم اطلب» در «قلیل من المال» باشد معنای شعر این طور است که من برای معیشت کم (مال اندک) کوشش نمی کردم و نه مال اندک برایم کافی است و من مال اندک را طلب می کنم. چنان که از عبارت ظاهر است این یک تناقض صریح می باشد که ابتدا طلب مال قلیل را نفی می کند و بعداً دوباره طلب مال کم را اثبات می نماید.

پس با این توضیح معلوم شد که این جا اصلاً بحثی از تنازع فعلان نیست «قلیل من المال»، فاعل «کفانی» است و «لم اطلب» تقاضای مفعول بودن «قلیل من المال» را برایش ندارد چون مفعول «لم اطلب» که «العز و المجد» است، محذوف می باشد. چنان که از بیت بعدی به آن پی می بریم:

وقد یدرک المجد المؤئل امثالی

ولکنما اسعی لجد مؤئل

اکنون به ترجمه هر دو شعر توجه کنید: من برای معیشت اندک کوشش نمی کنم و نه مال اندک برایم کافی است و من طالب عزت و بزرگی می باشم. «و لکنما اسعی» ولی من برای بزرگی و شرافتی مستحکم تلاش می کنم و گاهی افرادی مانند من بزرگی های پایدار را درمی یابند یا به بزرگی های پایدار نائل می گردند.

## مفعول ما لم یسم فاعله

مفعول ما لم یسم فاعله أي : مفعول فعل أو شبه فعل لم يذكر فاعله ، وإنما لم يفصله عن الفاعل ولم يقل : ومنه كما فصل المبتدأ حيث قال : ومنها المبتدأ والخبر ، لشدّة اتصاله بالفاعل حتى سماه بعض النحاة فاعلاً .  
 " كل مفعول حذف فاعله " أي : فاعل ذلك المفعول وإنما أضيف إلى المفعول للملازمة كونه فاعلاً لفعل متعلق به .  
 " وأقيم هو " أي : المفعول " مقامه " أي : مقام الفاعل في إسناد الفعل أو شبهه إليه



قوله مفعول ما لم یسم فاعله ای مفعول فعل...

مصنف رحمه الله بعد از فراغت از فاعل حقیقی می خواهد فاعل حکمی را بیان نماید. شارح رحمه الله با قید «ای مفعول فعل» بیان کرد که «ما»، عام است از این که فعل باشد یا شبه فعل. همان طور که این دو دارای فاعل اند، برای هر کدام نائب فاعل نیز وجود دارد. ترجمه می مفعول ما لم یسم فاعله این است: مفعول فعل یا شبه فعلی که فاعل آن ذکر نشده باشد. قوله انما لم یفصله...

مصنف هر یک از اقسام مرفوعات را به طور جداگانه بیان نموده و با الفاظ «منه یا منها» در بین هر کدام فصل آورده است اما در مفعول ما لم یسم فاعله این روش را اختیار نکرده و آن را از فاعل جدا نساخته است.

شارح در بیان علت آن می فرماید که چون بین فاعل و مفعول ما لم یسم فاعله اتصال شدیدی وجود داشت حتی که بعضی از نحوی ها مفعول ما لم یسم فاعله را فاعل می دانند به همین خاطر هر دو را در یک فصل جمع نمود.

قوله کل مفعول حذف فاعله...

مفعول ما لم یسم فاعله را تعریف می کند که فاعل فعل حذف شده و مفعول جایگزین آن شود. این نوع مفعول را مفعول ما لم یسم فاعله می نامند.

قوله وانما اُضيف الی المفعول...

در عبارت مصنف رحمه الله «حذف فاعله»، لفظ فاعل به سوی ضمیر «ه» که مرجعش مفعول است مضاف است و به معنای مفعول فاعل می باشد در حالی که مفعول برای فعل است نه برای فاعل.

"وشرطه" أي : شرط مفعول ما لم یسم فاعله في حذف فاعله ، وإقامته مقام الفاعل ، إذا كان عاملاً فعلاً .  
 "أن تغير صيغة الفعل إلى فعل " أي : إلى الماضي المجهول " أو يفعل " أي : إلى المضارع المجهول فيتناول مثل ( فتعل واستفعل ، ويفتعل ويستفعل ) وغيرها من الأفعال المجهولة المزيد فيها .  
 " ولا يقع " موقع الفاعل " المفعول الثاني من " مفعولي " باب علمت " لأنه مسند إلى المفعول الأول اسناداً تاماً ، فلو اسند الفعل إليه ولا يكون إسناده إلا تاماً لزم كونه مسنداً ومسنداً إليه معاً ، مع كون كل من الاسنادين تاماً ، بخلاف : أعجبتني ضرب زيد عمرواً ، لأن أحد الاسنادين - وهو إسناد المصدر - غير تام " ولا " المفعول " الثالث من " مفاعيل " باب ( أعلمت ) " إذ حكمه حكم المفعول الثاني من باب ( علمت ) في كونه مسنداً

شارح جواب می‌دهد که این اضافت بنابر رابطه و نسبتی است که در بین فاعل و مفعول وجود دارد. تعلق و رابطه‌اش این است که فاعل و مفعول هر دو از متعلقات فعل به شمار می‌روند. تعلق فعل با فاعل براساس صدور می‌باشد که فعل از فاعل صادر می‌شود و تعلق فعل با مفعول براساس وقوع می‌باشد یعنی فعل بر مفعول واقع می‌گردد و اگر یکی از متعلقین به طرف دیگری منسوب گردد، هیچ اشکالی ندارد و معمولاً از این قبیل حالات عموماً پیش می‌آید.

قوله وشرطه ای شرط مفعول ما لم یسم فاعله...

یعنی شرط مفعول ما لم یسم فاعله در حذف فاعل و جایگزین کردن مفعول در جایش این است که صیغهی فعل به ماضی مجهول و مضارع مجهول تغییر داده شود ولی شرط این است که عامل، فعل باشد. اگر عامل، شبه فعل بود مانند «زیدٌ مضروب غلامه» در این وقت شرط مذکور لازم نیست. از «فعل»، ماضی مجهول و از «یُفعل» مضارع مجهول مراد است، خواه ثلاثی مجرد باشد یا مزید فیه و یا این که رباعی باشد.

قوله ولا یقع المفعول الثانی...

مصنف می‌خواهد با تفصیل، مفاعیلی را بیان نماید که نمی‌توانند قائم مقام فاعل قرار گیرند. می‌فرماید که مفعول دوم باب «علمت» و مفعول سوم از باب «اعلمت» نمی‌توانند قائم مقام فاعل قرار گیرند. از باب «علمت» هر فعلی مراد است که متعدی به سوی دو مفعول بوده و مفعول دوم عین مفعول اول باشد یعنی مصداق هر دو یکی باشد و مراد از باب «اعلمت» هر آن فعلی است که متعدی به طرف سه مفعول بوده و مفعول سوم، عین مفعول دوم باشد یعنی مصداق مفعول دوم و سوم یکی باشد. مفعول دوم باب علمت مسند به

" والمفعول له " بلا لام ، لأن النصب فيه مشعر بالعلية فلو أسند إليه الفعل فأتى النصب ، والاشعار بخلاف ما إذا كان مع اللام ، نحو : ضرب للتأديب .  
والمفعول معه كذلك " أي : كل من المفعول له والمفعول معه كذلك أي : كالمفعول الثاني والثالث من باب ( علمت وأعلمت ) في أنهما لا يقعان موقع الفاعل .

أما المفعول له فلما عرفت ، وأما المفعول معه فلأنه لا يجوز إقامته مقام الفاعل مع الواو التي أصلها العطف - وهي دليل الانفصال ، والفاعل كالجزم من الفعل - ولا بدون الواو فإنه لم يعرف حينئذ كونه مفعولا معه .

\*\*\*

مفعول اول و مفعول سوم از باب اعلمت به مفعول دوم، مسند می باشد و اسناد هر یک نیز تام می باشد اگر ما این دو را مفعول ما لم یسم فاعله قرار داده و قائم مقام فاعل قرار دهیم در این صورت این دو مسندالیه خواهند شد.

در مسندالیه نیز اسناد تام وجود دارد پس با این حساب لازم می آید که یک شیء با اسناد تام مسند و مسندالیه هر دو باشد. قید اسناد تام را به این خاطر آورد که اگر از بین دو اسناد یکی اسناد ناقص باشد در این وقت اگر یک شیء مسند و مسندالیه هر دو قرار گرفت هیچ ایرادی وارد نخواهد شد مانند «اعجبني ضرب زيد عمراً» که در این مثال «ضرب» مصدر مسندالیه و فاعل «اعجبني» است. این اسناد بدون شک تام است و همین «ضرب» مصدر به اعتبار «زيد» مسند است ولی چون این اسناد، ناقص است لذا هیچ اشکالی ندارد. «ضرب»، مسندالیه به اعتبار اسناد تام و مسند به اعتبار اسناد ناقص می باشد و چون در «ضرب» اسناد تام و ناقص با هم جمع گردیده است بنابراین بر صحتش هیچ ایرادی وارد نمی شود.

#### قوله المفعول له...

مفعول له نیز نمی تواند قائم مقام مفعول قرار گیرد زیرا نصب مفعول له دلالت بر علت بودنش می کند. اگر مفعول له را قائم مقام فاعل قرار دهیم بر آن رفع می آید و در این صورت نه دلالت بر علت باقی می ماند و نه مفعول له بودن فهمیده می شود.

شارح علیه الرحمه بعد از «المفعول»، قید «بلا لام» را افزوده است. علتش این است که نزد مصنف اگر «لام» در الفاظ مذکور هم باشد، در مفعول له داخل است مانند «ضرب للتأديب». در چنین حالتی طبق مسلک مصنف مفعول له می تواند قائم مقام فاعل قرار گرفته و نائب فاعل واقع گردد اما جمهور به «ضرب للتأديب»، جار مجرور می گویند نه نائب فاعل.

" وإذا وجد المفعول به " في الكلام مع غيره من المفاعيل التي يجوز وقوعها موقف الفاعل " تعين " أي : المفعول به .  
 " له " أي : لوقوعه موقع الفاعل ، لشدة شبهه بالفاعل في توقف تعقل الفعل عليهما ، فإن الضرب مثلا كما أنه لا  
 يمكن تعقله بلا ضارب كذلك لا يمكن تعقله بلا مضروب ، بخلاف سائر المفاعيل ، فإنها ليست بهذه الصفة .  
 " تقول : ضرب زيد " بإقامة المفعول به مقام الفاعل . " يوم الجمعة " ظرف زمان . " أمام الأمير " ظرف مكان .  
 " ضربا شديدا " مفعول مطلق للنوع باعتبار الصفة وفائدة وصف الضرب بالشدة التنبيه على أن المصدر لا يقوم  
 مقام الفاعل بلا قيد مخصوص ، إذ لا فائدة فيه لدلالة الفعل عليه " في داره " جار ومجرور شبهه بالمفاعيل أقيم مقام  
 الفاعل مثلها ، " فتعين ( زيد ) وإن لم يكن " أي : وإن لم يوجد في الكلام مفعول به " فالجميع " أي : جميع ما سوى  
 المفعول به " سواء " في جواز وقوعها موقع الفاعل " و " المفعول " الأول : من باب أعطيت " أي : الفعل المتعدي  
 إلى مفعولين . ثانيهما غير الأول " أولى " بأن يقام مقام الفاعل " من " المفعول الثاني لأن فيه معنى الفاعلية بالنسبة  
 إلى الثاني ، لأنه عاط ، أي : أخذ نحو : أعطي زيد درهما ، مع جواز ( أعطي درهم زيدا ) وذلك عند الأمن من  
 اللبس ، وأما عند عدمه فيجب إقامة المفعول الأول نحو : أعطي زيد عمرا .

### قوله والمفعول معه كذلك أي كل من المفعول له والمفعول معه...

شارح از «كل من» اشاره کرد که لفظ «كذلك» برای المفعول له و المفعول معه هر دو،  
 خبر می‌باشد. درباره‌ی این دو این حکم بیان گردید که حال هر یک از مفعول له و مفعول  
 معه همانند مفعول دوم باب علمت و مفعول سوم باب اعلمت می باشد که این دو تا نیز  
 نمی‌توانند قائم مقام فاعل قرار گیرند. علت عدم وقوع مفعول له در جای فاعل قبلاً بیان شد.  
 اما مفعول معه به این جهت نمی‌تواند قائم مقام فاعل باشد چون مفعول معه به مفعولی  
 گفته می‌شود که بعد از «واو» به معنای «مع» قرار گرفته و اگر بخواهیم مفعول معه را قائم  
 مقام فاعل قرار دهیم یا باید آن را با «واو» قائم مقام فاعل قرار دهیم یا بدون «واو». اگر  
 مفعول معه با «واو» جایگزین واقع شود در این صورت چون «واو» برای عطف می‌آید و در  
 بین معطوف و معطوف علیه مغایرت می‌باشد به این سبب «واو» تقاضای انفصال را دارد و  
 چون فاعل به منزله‌ی جزئی از فعل به شمار می‌رود لذا هر چیزی که قائم مقام فاعل قرار  
 گیرد آن شیء نیز مانند جزء بوده و متقاضی اتصال می‌باشد و این دو با هم منافات دارند به  
 این علت مفعول معه با «واو» نمی‌تواند قائم مقام فاعل باشد. اما اگر بخواهیم مفعول معه را  
 بدون «واو» قائم مقام فاعل قرار دهیم در این صورت مفعول معه بودنش فهمیده نمی‌شود.

**فایده:** مصنف رحمته الله با آوردن لفظ «کذالک» اشاره کرد که علت عدم وقوع مفعول دوم باب علمت و مفعول سوم باب اعلمت در جای فاعل با علت عدم وقوع مفعول له و مفعول معه در محل فاعل فرق دارد.

قوله واذا وجد المفعول به...

یعنی اگر تمام آن مفاعیلی که می‌توانند قائم مقام فاعل قرار گیرند یعنی نائب فاعل واقع شوند، در جمله‌ای جمع گردند، برای آمدن در جای فاعل، مفعول به نسبت به سایرین ترجیح دارد زیرا مفعول با فاعل مشابَهت بیشتری دارد، به دلیل این که همان‌طور که دانستن موقوف بر فاعل است، فهمیدن فعل بر مفعول نیز موقوف می‌باشد ولی سایر مفاعیل در این درجه و رتبه قرار ندارند. مانند «ضرب زید یوم الجمعة امام الامیر ضرباً شديداً فی داره» در این مثال «زید» مفعول به، «یوم الجمعة» ظرف زمان، «امام الامیر» ظرف مکان، «ضرباً شديداً» موصوف صفت مفعول مطلق، «فی داره» جار و مجرور. هریک از این‌ها صلاحیت دارند که در جای فاعل قرار گیرند ولی چون «زید» در ترکیب مفعول به است لذا آن را قائم مقام فاعل قرار داده‌اند.

در مثال مذکور بعد از «ضرباً» قید «شديداً» را به این خاطر اضافه کرد چون مفعول مطلق زمانی می‌تواند جایگزین فاعل قرار گیرد که برایش صفت آورده شود.

قوله وان لم یکن فالجمع سواء...

شارح بعد از «لم یکن» قید «لم یوجد» را آورد و اشاره کرد که در این جا «کان»، تامه بوده و نیازمند خبر نیست. هدف از عبارت مذکور این است که اگر در ترکیب مفعول به نباشد، در قائم مقام بودن فاعل همه‌ی مفاعیل دیگر برابrand و هیچ کدام بر دیگری ترجیحی ندارند.

قوله والاول من باب اعطیت...

از باب «اعطیت» هر فعلی مراد است که متعدی به دو مفعول بوده و مفعول دوم غیر از مفعول اول باشد یعنی مصداق هر یک از دو مفعول جداگانه باشد. در این عبارت می‌گوید که هر یک از دو مفعول باب «اعطیت» می‌تواند قائم مقام فاعل قرار گیرد ولی قرار دادن

مفعول اول در جای فاعل بهتر است زیرا در مفعول اول معنای فاعلیت یافته می شود مثلاً در «اعطی زید درهماً»، «زید»، گیرنده و «درهم» گرفته شده است.

## مبتدا و خبر

"المبتدأ والخبر" وفي بعض النسخ، (ومنه) يعني: من جملة المرفوعات أو من جملة المرفوع المبتدأ والخبر. جمعهما في فصل واحد، للتلازم الواقع بينهما على ما هو الأصل فيهما، واشتراكهما في العامل المعنوي. فالمبتدأ "وهو الاسم" لفظاً وتقديراً، ليتناول نحو "وأن تصوموا خير لكم". "المجرد عن العوامل اللفظية" أي: الاسم الذي لم يوجد فيه عامل لفظي أصلاً، واحترز به عن الاسم الذي فيه عامل لفظي، كاسمي (إن وكان)

### قوله ومنها المبتدا والخبر...

در بعضی از نسخه های کتاب کافیّه «و منه المبتدا و الخبر» آمده است. ضمیر «ها» در «و منها المبتدا و الخبر» به مرفوعات و ضمیر «هو» در «و منه المبتدا و الخبر» به مرفوع راجع است. گرچه هر یک از مبتدا و خبر دو نوع جداگانه و از اقسام مرفوعات به شمار می روند ولی مصنف هر دو را در یک بحث جمع کرد. علتش این است که در بین مبتدا و خبر چنان تلازمی وجود دارد که مبتدا بدون خبر و خبر بدون مبتدا یافته نمی شود. علت دوم این است که عامل هر یک از مبتدا و خبر، معنوی است که همان ابتدا می باشد. به همین جهت هر دو را در یک جا جمع نمود.

### قوله فالمبتداء هو الاسم لفظاً أو تقديرًا...

مبتدای قسم اول را تعریف می کند. مبتدا اسمی است که از عوامل لفظی خالی باشد. عامل خواه لفظی باشد یا تقدیری. شارح با افزودن «لفظاً أو تقدیراً» می خواهد اعتراضی را پاسخ دهد که در «أن تصوموا خير لكم»، «أن تصوموا» با وجود این که فعل است نه اسم باز هم مبتدا واقع شده است.

شارح می فرماید که اسم، عام است لفظی باشد یا تقدیری و چون «أن تصوموا» به تأویل مصدر، اسم است لذا می تواند مبتدا قرار گیرد.

قوله مجرد...

بر تعریف مبتدا اعتراضی می‌شود که مبتدا اسمی است که از عوامل لفظی خالی شده باشد چنان که از لفظ «مجرد» معلوم می‌گردد زیرا «مجرد» از «تجرید» به معنای خالی کردن می‌باشد و «تجرید» مستلزم این است که از قبل داخل باشد. با این توضیح منظور این است

وكانه أراد بالعامل اللفظي : ما يكون مؤثرا في المعنى ، لئلا يخرج عنه مثل : بحسبك درهم ، " مسندا إليه " واحترز به عن الخبر ، وثاني قسمي المبتدأ الخارج عن هذا القسم ، فإنهما لا يكونان إلا مسندين .

که قبلاً بر مبتدا عامل لفظی بوده ولی بعداً از عوامل لفظی تجرید شده است در حالی که این خلاف واقع است چون به هیچ نحو بر مبتدا عامل لفظی نمی‌آید و عامل آن همیشه معنوی است.

پاسخش این است که بعضی از اوقات امکان را در درجه وجود فرض می‌کنند مانند «ضيق فم البير» یعنی دهانه‌ی چاه را تنگ بگذار و گشاد نکن. مقصدش این نیست که ابتدا دهانه‌ی چاه را وسیع کن بعداً آن را تنگ بساز. بلکه اصل مطلب این است که در موقع حفر چاه مواظب باش چون احتمال گشاد شدن دهانه‌ی چاه وجود دارد، از این کار جلوگیری به عمل آید یعنی از ابتدای حفر چاه دهانه‌ی آن را تنگ بساز. به همین منوال اگرچه در مبتدا به‌طور فرضی امکان دخول عامل لفظی است ولی سعی کن که عامل داخل نگردد یعنی از موقع ساختن مبتدا آن را از عوامل لفظی خالی نگه‌دار.

**فایده:** به علت دخول «الف و لام» در «عوامل» جمعیت آن باطل شده است و در حال حاضر در «عوامل» معنای جمع باقی نمانده بلکه برای استغراق افراد می‌باشد. در صورت استغراق این معنا را می‌دهد که از تمام افراد عوامل لفظی خالی باشد یعنی حتی یک عامل لفظی هم داخل نگردد.

قوله و كانه أراد...

پاسخ اعتراضی است که «بحسبك درهم» بالاتفاق، مبتدا است در حالی که از عامل لفظی خالی نیست و بر مبتدا، بای جاره داخل است.

شارح رحمه الله می‌فرماید که مراد از عامل لفظی آن عاملی است که مؤثر باشد و در مثال مذکور این گونه نیست چون «باء»، زائده بوده و دارای هیچ معنایی نیست.

### قوله مسندالیه...

با این قید می‌خواهد خبر و مبتدای قسم دوم را خارج کند زیرا این دو، مسنداند نه مسندالیه.

### قوله أو الصفة الواقعة...

این تعریف مبتدای قسم دوم است. مبتدای قسم دوم عبارت است از واقع گردیدن صیغه‌ی صفت بعد از حرف نفی یا همزه‌ی استفهام یا هل، ما، من، متی، این و ... و اگر بعد از صیغه‌ی صفت، اسم ظاهر یا قائم مقامش ضمیر منفصل قرار گیرد، آن را رفع دهد.

"أو الصفة" سواء كانت مشتقة كضارب ومضروب وحسن، أو جارية مجراها كقرشي "الواقعة بعد حرف النفي" كما ولا "وألّف الاستفهام" ونحوه كـ (هل وما ومن) .  
ونقل عن سيبويه : جواز الابتداء بها من غير استفهام ونفي مع قبح ، والأخفش يرى ذلك حسنا ، وعليه قول الشاعر : فخير نحن عند الناس منكم ... ..  
فخير : مبتدأ ، ونحن : فاعله ، ولو جعل (خير) خبرا عن (نحن) لفصل بين اسم التفضيل ومعموله الذي هو (من) بأجنبي ، وهو غير جائز ، لضعف عمله ، بخلاف ما لو كان فاعلا ، لكونه كالجزء .

### قوله سواء كانت مشتقة...

این عبارت پاسخ یک اعتراض مقدر است که تعریف مبتدای قسم ثانی جامع برای افرادش نیست زیرا در «أقرشی انت»، «قریشی»، مبتدا است در حالی که صیغه‌ی صفت نیست.

پاسخش این است که صفت، عام است خواه مشتق باشد مانند ضارب، مضروب، حسن و ... یا آن صفت قائم مقام مشتق باشد و «قریشی» اگرچه صفت مشتق نیست ولی در حکم مشتق قرار دارد زیرا در آخرش یای نسبتی وجود دارد و در هر اسمی که یای نسبتی باشد آن اسم در حکم اسم مشتق می‌باشد.



قوله وعن سیبویه...

سیبویه بر این عقیده است که صیغه‌ی صفت بدون حرف نفی و استفهام با قباح می‌تواند مبتدا قرار گیرد. اما نزد اخفش صیغه‌ی صفت بدون نفی و استفهام بدون هیچ قباحی می‌تواند مبتدا واقع شود. اخفش از این قول شاعر استدلال نموده است: «فخیر نحن عند الناس منکم». در این شعر «خیر» صیغه‌ی صفت و مبتدا و «نحن»، فاعل «خیر» می‌باشد در حالی که قبل از «خیر»، نه حرف نفی و استفهام هیچ کدام قرار ندارد؟

در پاسخ می‌توان گفت که استدلال نمودن از این شعر برای اخفش رحمه الله صحیح نیست چون در این شعر احتمال دیگری نیز وجود دارد که «خیر» خبر مقدم و «نحن»، مبتدای مؤخر باشد. شارح از عبارت «و لو جعل خیر خبراً» می‌خواهد از اخفش طرفداری نماید که این احتمال صحیح نیست زیرا اگر «خیر»، خبر مقدم و «نحن»، مبتدای مؤخر باشد در این صورت در میان اسم تفضیل یعنی «خیر» و معمول آن یعنی «منکم» به واسطه‌ی «مبتدا» فصل بالاجنبی لازم می‌آید و فصل بالاجنبی در بین اسم تفضیل و معمولش جایز نیست. اما اگر

" رافعة لظاهر " أو ما يجري مجراه ، وهو الضمير المنفصل ، لئلا يخرج عنه نحو قوله تعالى " أرأغب أنت عن آلهي يا إبراهيم " . واحترز به عن نحو ( أقانمان الزيدان ) لأن ( أقانمان ) رافع لضمير عائد إلى ( الزيدان ) ، ولو كان رافعا لهذا الظاهر لم يجز تنبيته " مثل : زيد قائم " مثال للقسم الأول من المبتدأ " وما قائم الزيدان " مثال للصفة الواقعة بعد حرف النفي " وأقائم الزيدان ؟ " مثال للصفة الواقعة بعد جرف الاستفهام " فإن طابقت " أي : الصفة الواقعة بعد حرف النفي أو ألف الاستفهام اسما " مفردا " مذكورا بعدها ، نحو ما قائم زيد وأقائم زيد ؟ . واحترز به عما إذا طابقت مثنى نحو : أقانمان الزيدان ؟ أو مجموعا نحو : أقانمون الزيدون ؟ فإنها حينئذ خبر ليس إلا . " جاز الأمران " كون الصفة مبتدأ وما بعدها فاعلها يسد مسد الخبر ، وكون ما بعدها مبتدأ والصفة خبرا مقدما عليه . فهنا ثلاث صور . إحداها : أقانمان الزيدان ؟ ويتعين حينئذ أن يكون ( الزيدان ) مبتدأ و ( أقانمان ) خبرا مقدما عليه . ثانيهما : أقائم الزيدان ؟ ويتعين حينئذ أن يكون ( الزيدان ) فاعلا للصفة قائما مقام الخبر . وثالثها : أقائم زيد ؟ ويجوز فيه الأمران كما عرفت .

«نحن» را فاعل «خیر» قرار دهیم، در این ترکیب فصل بالاجنبی لازم نمی‌آید چون که «نحن»، فاعل «خیر» است و فاعل، اجنبی نبوده و به منزله‌ی جزئی از عاملش می‌باشد.

قوله رافعة لظاهر وما یجری مجراه...

قائم مقام اسم ظاهر، ضمیر منفصل می باشد. علت زائد نمودن عبارت «و ما یجری مجراه» این است تا مثالی مانند «أراغب انت عن آلهتی یا ابراهیم» در مبتدای قسم ثانی داخل گردد. یعنی هر ترکیبی که به جای اسم ظاهر، ضمیر منفصل واقع شود و صیغه ی صفت آن را رفع دهد، چنین صفتی را هم مبتدای قسم ثانی می گویند. چنان که در مثال فوق «راغب»، صیغه ی صفت بعد از همزه ی استفهام قرار دارد و «انت» ضمیر منفصل به خاطر آن مرفوع است.

قوله واحترز به عن نحو أقائمان...

از این جا می خواهد فایده ی قید «لظاهر» را بیان نماید که «قائمان» در «أقائمان الزیدان» اگرچه صیغه ی صفت و بعد از همزه ی استفهام قرار دارد ولی اسم ظاهر به خاطر آن مرفوع نیست بلکه ضمیر را رفع داده است بنابراین «أقائمان الزیدان» از مبتدای قسم ثانی خارج می باشد. در این مثال «قائمان»، خبر مقدم و «الزیدان»، مبتدای مؤخر می باشد.

قوله فان طابقت مفرداً...

هر صفتی که بعد از حرف نفی یا همزه ی استفهام قرار گیرد و آن صفت مطابق با اسم ظاهر مفردی باشد که بعداً می آید یعنی همان طور که اسم ظاهر، مفرد است صیغه ی صفت

"والخبر : هو المجرد " أي : هو الاسم المجرد عن العوامل اللفظية ، لأن الكلام في مرفوعات الاسم ، فلا يصدق على ( يضرب ) في ( يضرب زيد ) ، أنه المجرد المسند به المغاير للصفة المذكورة ، لأنه ليس باسم " المسند به "

\*\*\*

نیز مفرد باشد، در این وقت دو نوع ترکیب جایز است: (۱) صیغه ی صفت، مبتدا و اسم ظاهر، فاعل آن قائم مقام خبر باشد. (۲) اسم ظاهر، مبتدای مؤخر و صیغه ی صفت، خبر مقدم باشد مانند «ما قائم زید» و «أقائم زید». «مفرداً» قید احترازی است یعنی این دو صورت مذکور زمانی جایز است که صیغه ی صفت و اسم ظاهر هر دو مفرد باشند ولی اگر هر دو تشبیه یا جمع باشند مانند «أقائمان الزیدان» و «أقائمون الزیدون» در چنین مثال هایی تنها یک ترکیب جایز است که اسم ظاهر، مبتدای مؤخر و صیغه ی صفت، خبر مقدم باشد. چنان که «زیدان»، مبتدای مؤخر و «قائمان»، خبر مقدم است. «أقائمون الزیدون» نیز به همین نحو

می‌باشد. اگر در بین اسم ظاهر و صیغه‌ی صفت اصلاً هیچ نوع مطابقتی وجود نداشته بلکه بین این دو مخالفت باشد مثلاً صیغه‌ی صفت، مفرد و اسم ظاهر، تثنیه یا جمع باشد در این صورت اسم ظاهر، فاعل صفت و قائم مقام خبر خواهد بود نحو «أقائم الزیدان».

قوله الخبر هو المجرد...

خبر مبتدا به اسمی گفته می‌شود که از عوامل لفظی خالی بوده و مسند قرار گیرد و با صفتی که بعد از حرف نفی و حرف استفهام واقع است، مغایر باشد.

در تعریف خبر با قید مسند از مبتدا و با قید «المغاير للصفة المذكورة» از مبتدای قسم ثانی احتراز گردید.

قوله ای هو الاسم المجرد...

شارح با آوردن این عبارت می‌خواهد اعتراضی را پاسخ دهد که این تعریف خبر بر فعل صادق می‌آید مانند «یضرب زید»، که درباره‌ی «یضرب» می‌توان گفت که «یضرب» خالی از عوامل لفظی، مسند و مغایر با صفت مذکور نیز می‌باشد در حالی که «یضرب»، خبر نیست بلکه فعل با فاعلش جمله‌ی فعلیه‌ی خبریه است لذا این تعریف مانع از دخول غیر نشد.

حاصل جواب این است که خبر حتماً باید اسم باشد و «یضرب»، اسم نیست و قرینه این است که در حال حاضر بحث در مورد مرفوعات اسم می‌باشد نه درباره‌ی مرفوعات فعل.

أي : ما يوقع به الإسناد . واحترز به عن القسم الأول من المبتدأ ، لأنه مسند إليه لا مسند به .  
 " المغاير للصفة المذكورة " في تعريف المبتدأ .  
 واحترز به عن القسم الثاني من المبتدأ ، ولك أن تقول :  
 المراد بالمسند به : المسند به إلى المبتدأ ، أو تجعل الباء في ( به ) بمعنى ( إلى ) ، والضمير المجرور راجعاً إلى المبتدأ ،  
 وعلى التقديرين يخرج به القسم الثاني من المبتدأ ويكون قوله : ( المغاير للصفة المذكورة ) تأكيداً .

قوله ای ما يوقع به الاسناد...

پاسخ اعتراضی است که «مسند» از «اسناد» گرفته شده است که متعدی بنفسه می‌باشد بنابراین هیچ نیازی به متعدی کردن «المسند» به وسیله‌ی «باء» نیست.

شارح می‌فرماید که مسند متضمن معنای «وقوع» است و وقوع، لازم می‌باشد. به همین جهت «المسند» توسط «باء» متعدی گردید و تقدیر عبارت «ما یوقع به الاسناد» می‌باشد. فایده‌ی قید مسند به قبلاً گذشت.

قوله ولك أن تقول المراد المسند به...

شارح رحمته الله می‌خواهد بگوید که اگر در عبارت مصنف بعد از «المسند» به قید «الی‌المبتدا» مقدر فرض شود یا بای «المسند» بمعنای «الی» و ضمیر مجرور به مبتدا برگردد، اصلاً نیازی به قید «المغاير للصفة المذكورة» که بعداً می‌آید، نیست زیرا بعد از مقدر دانستن قید «الی‌المبتدا» ترجمه‌ی عبارت چنین می‌شود که خبر، اسمی را گویند که از عوامل لفظی خالی بوده و به طرف مبتدا مسند باشد. این امر ظاهر است که صفت مذکور خود مبتدای قسم ثانی می‌باشد که به سوی مبتدا مسند نیست. و در صورتی که «باء» در مسند به معنای «الی» باشد ترجمه‌اش این گونه خواهد بود که خبر، اسمی است که خالی از عوامل لفظی بوده و به سوی مبتدا، مسند باشد. هدف این که بعد از هر دو توجیه نیازی به قید «المغاير للصفة المذكورة» باقی نمی‌ماند البته اگر این قید به‌طور تأکید ذکر شود گنجایش وجود دارد.

قوله واعلم ان العامل في المبتدا...

پیش از این درباره‌ی مبتدا و خبر بیان شد و مصنف رحمته الله هر دو را در بحث مرفوعات شامل کرد، در نتیجه معلوم شد که بر این دو رفع می‌آید و چون رفع اعراب است و اعراب بدون عامل نمی‌آید لذا شارح در این عبارت می‌خواهد عامل مبتدا و خبر را بیان کند که عامل این دو «ابتدا» می‌باشد.

وأعلم أن العامل في المبتدأ والخبر هو الابتداء ، أي : تجريد الاسم عن العوامل اللفظية ، ليسند إلى شيء أو ليسند إليه شيء ، فمعنى الابتداء عامل في المبتدأ والخبر ، رافع لهما عند البصريين .  
وأما عند غيرهم ، فقال بعضهم : الابتداء عامل في المبتدأ ، والمبتدأ عامل في الخبر .  
وقال آخرون : كل واحد من المبتدأ والخبر عامل في الآخر ، وعلى هذا لا يكونان مجردين عن العوامل اللفظية .

\*\*\*

اشکالی پیش می‌آید که چون مبتدا در شروع قرار دارد بنابراین پی بردن به این که چطور «ابتدا»، عامل در مبتدا می‌باشد، آسان است ولی عامل قرار گرفتن «ابتدا» در خبر قابل درک نیست زیرا خبر بعد از مبتدا می‌آید!

شارح از «ای تجرید الاسم» اشکال را این گونه پاسخ می‌دهد که معنای لغوی «ابتدا» (یعنی آمدن در شروع) مراد نیست بلکه در این جا معنای اصطلاحی «ابتدا» مراد است یعنی خالی بودن اسم از عوامل لفظی تا آن اسم به چیزی اسناد گردد همان طور که در خبر، این امر متحقق می‌شود یا به سوی آن اسم چیزی مسند گردد چنان که این امر در مبتدا یافته می‌شود و ابتدا به این معنی می‌تواند عامل در مبتدا و خبر هر دو قرار گیرد چون این دو اسم از عوامل لفظی خالی بوده، یکی مسند و دیگری مسندالیه می‌باشد.

قوله واما عند غیرهم...

الآن شما خواندید که «ابتدا»، عامل در مبتدا و خبر و رافع برای هر دو می‌باشد و این نظر بصیرین است. افراد دیگر غیر از بصیرین می‌گویند که ابتدا، عامل در مبتدا و خبر هر دو نیست. چنان که نزد سیبویه و... رحمهم الله ابتدا فقط عامل در مبتدا بوده و مبتدا، عامل در خبر می‌باشد.

کسانی و... رحمهم الله می‌گویند که مبتدا عامل در خبر و خبر عامل در مبتدا می‌باشد. طبق نظریه‌ی سیبویه خبر از عوامل لفظی خالی نیست و براساس ایده‌ی کسانی و غیره هیچ کدام از مبتدا و خبر خالی از عوامل لفظی نمی‌باشند.

مصنف مذهب بصیرین را اختیار نموده‌اند. به این جهت در تعریف هر دو، قید «انجود عن العوامل اللفظية» را آورده است.

" وأصل المبتدأ " أي : ما ينبغي أن يكون المبتدأ عليه إذا لم يمنع مانع " التقديم " على الخبر لفظاً ، لأن المبتدأ ذات والخبر حال من أحوالها ، والذات مقدمة على أحوالها

قوله واصل المبتدأ ای ما ینبغی...

چون اصل به معنای قاعده‌ی کلی نیز می‌آید و در این صورت معنای عبارت این طور می‌باشد که در مورد مبتدا قاعده‌ی کلی وجود دارد که همیشه باید مقدم باشد و هرگز نباید

خلاف این قاعده انجام گیرد. اگر اصل به معنای قاعده‌ی کلی باشد، ترکیب «قائم زید و فی داره زید» جایز نمی‌باشد در حالی که این گونه ترکیب‌ها بالاتفاق جایزاند.

شارح رحمته الله با تفسیر کردن اصل به «ما ینبغی» فرمود که در این جا «اصل» به معنای مناسب است نه قاعده‌ی کلی. حالا منظور عبارت این می‌شود که مناسب برای مبتدا این است که مقدم باشد.

قوله اذا لم یمنع مانع...

پاسخ اعتراضی است که ما نمی‌پذیریم که برای مبتدا تقدیم مناسب است چون بعضی از مواقع مقدم ساختن مبتدا جایز نیست مانند «فی الدار رجل»، که «رجل»، مبتدا است ولی تقدیم آن جایز نیست و گرنه مبتدا بودنش صحیح نمی‌باشد.

شارح با عبارت «اذا لم یمنع مانع» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که راجح بودن تقدیم مبتدا زمانی است که هیچ مانعی وجود نداشته باشد اما در «فی الدار رجل»، نکره بودن «رجل» مانع از تقدیم می‌باشد چون تا زمانی که در نکره تخصیص ایجاد نشود نمی‌تواند مبتدا قرار گیرد و در این جا با تقدیم خبر یعنی «فی الدار» در «رجل» که مبتدا است، تخصیص به وجود آمده است.

قوله التقديم علی الخبر لفظاً...

یعنی برای مبتدا مناسب است که بر خبر به اعتبار لفظ نیز مقدم باشد چون مبتدا به لحاظ مرتبه همیشه بر خبر مقدم است و زمانی که مبتدا از خبر، مؤخر است این تأخیر، تنها تأخیر لفظی می‌باشد چون در این هنگام نیز مبتدا به اعتبار رتبه مقدم است.

قوله لان المبتداء...

علت تقدیم مبتدا این است که مبتدا، ذات و خبر، حالتی از احوال مبتدا است و چون ذات بر حالتش مقدم است بنابراین باید مبتدا نیز بر خبر مقدم باشد.

"ومن ثم " أي : ومن أجل أن الأصل في المبتدأ التقديم لفظاً " جاز " قولهم : " في داره زید " مع كون الضمير عائداً إلى ( زید ) ، المتأخر لفظاً ، لتقدمه رتبة ، لأصالة التقديم " وامتنع " قولهم " صاحبها في الدار " لعود الضمير إلى ( الدار ) ، وهو في حيز الخبر الذي أصله التأخير ، فيلزم عود الضمير إلى المتأخر لفظاً ورتبة ، وهو غير جائز .

قوله ومن ثم جاز فی داره زید...

تفریع بر اصل مذکور می‌باشد که چون اصل در مبتدا تقدیم است به این خاطر ترکیب مذکور جایز است در حالی که ضمیر «داره» به «زید» برمی‌گردد که مؤخر می‌باشد ولی «زید»، مبتدا است و درجه‌ی مبتدا این است که مقدم باشد. لذا به علت مقدم بودن «زید» به لحاظ رتبه تنها اضممار قبل از ذکر لفظاً لازم می‌آید نه رتبه و اضممار قبل از ذکر لفظاً جایز است.

شارح با آوردن «قولهم» قبل از «فی داره» اعتراضی را پاسخ می‌دهد که «فی داره زید»، فاعل برای فعل «جاز» می‌باشد ولی چون «فی داره» جمله است و فاعل باید مفرد باشد به این علت «فی داره» نمی‌تواند فاعل فعل «جاز» قرار گیرد.

شارح می‌فرماید که «فی داره» به تأویل «قول»، مفرد است بنابراین فاعل قرار گرفتنش صحیح می‌باشد.

قوله وامتنع قولهم صاحبها فی الدار...

این عبارت نیز تفریع بر اصل مذکور است. حاصلش این است که «صاحبها»، مبتدا و بر اصلش یعنی تقدیم قرار دارد و ضمیر «صاحبها» به «الدار» برمی‌گردد که در محل خبر واقع بوده و از ضمیر، مؤخر می‌باشد. به این علت اضممار قبل‌الذکر لفظاً و رتبه هر دو با هم که ناجایز است لازم می‌آید. در این جا نمی‌توانیم بگوییم که «فی الدار» به اعتبار رتبه، مقدم است زیرا اصل این است که مبتدا مقدم باشد نه خبر بنابراین اگر در جایی مبتدا به اعتبار لفظ مؤخر بود می‌توانیم بگوییم که در این جا مبتدا گرچه به لحاظ لفظ، مؤخر است ولی به اعتبار مرتبه مقدم می‌باشد. شارح بعد از «امتنع» لفظ «قولهم» را ذکر کرد و علت آوردن «قولهم» همان است که پیش از این در «جاز قولهم» بیان شد.

قولهم وهو فی حیّز الخبر...

یعنی «دار» که مرجع ضمیر «صاحبها» است در محل خبر قرار دارد یعنی «دار» در ذیل خبر است و خودش فی نفسه خبر نیست زیرا خبر، مجموع «فی الدار» می‌باشد نه «دار» تنها.

"وقد يكون المبتدأ نكرة" وإن كان الأصل فيه أن يكون معرفة لأن للمعرفة معنى معيناً، والمطلوب المهم الكثير الوقوع في الكلام إنما هو الحكم على الأمور المعينة، ولكنه لا يقع نكرة على الإطلاق بل "إذا تخصصت" تلك

النكرة " بوجه ما " من وجوه التخصيص ، إذ بالتخصيص يقل اشتراكها ، فتقرب من المعرفة " مثل " قوله تعالى " ولعبد مؤمن خير من مشرك " فإن العبد متناول للمؤمن والكافر ، وحيث وصف بالمؤمن تخصص بالصفة ، فجعل مبتدأ ( وخير ) خبره " و " مثل قولك " أرجل في الدار أم امرأة ؟ " فإن المتكلم بهذا الكلام يعلم أن أحدهما في الدار ، فيسأل المخاطب عن تعيينه ، فكأنه قال : أي من الأمرين المعلوم كون أحدهما في الدار كائن فيها ؟ فكل واحد منهما تخصص بهذه الصفة ، فجعل ( الرجل ) مبتدأ ( وفي الدار ) خبره " و " مثل قولك : " ما أحد خير منك " فإن النكرة فيه وقعت في حيز النفي ، فأفادت عموم الأفراد وشمولها ، فتعينت وتخصصت ، فإنه لا تعدد في جميع الأفراد ، بل هو أمر واحد

### قوله وقد يكون المبتدا نكرة...

«قد» برای تقلیل است. با آوردن «قد» اشاره کرد که اصل در مبتدا این است که معرفه باشد چون معرفه یک شیء معین است و هدف هم همین است امر معین حکم زده شود چنان که در کلام عرب کثیر الوقوع می باشد.

امر دوم این که مبتدا، محکوم علیه است و زمانی که محکوم علیه معلوم نباشد، چطور بر آن حکم زده می شود. به این علت مبتدا باید همیشه معرفه باشد ولی اگر نکره، تخصیص گردد از اشتراکش کاسته شده و به معرفه نزدیک می شود و می تواند مبتدا قرار گیرد.

اکنون صورت های تخصیص بیان می گردد:

۱- تخصیص با صفت نحو «و لعبد مؤمن خير من مشرك». در این مثال «عبد»، نکره بوده و مؤمن و غیر مؤمن هر دو را شامل می شد ولی با آمدن لفظ «مؤمن» خاص گردیده و مبتدا قرار گرفت.

۲- تخصیص به اعتبار علم متکلم مانند «أرجل في الدار ام امرأة» در این مثال «رجل و امرأة» هر دو نکره اند ولی قاعده ای است که با همزه ی استفهام و لفظ «أم» در جایی سؤال می شود که برای متکلم علم یکی از دو امر به طور غیر معین ثابت باشد و به این خاطر سؤال می گردد تا به طور متعین گفته شود که کدام یک وجود دارد. مثلاً در مثال مذکور برای سائل این امر معلوم است که از بین زن و مرد یکی حتماً در خانه موجود هستند. اکنون سائل می خواهد (قطعاً) بداند که شخص موجود در خانه، مرد است یا زن. در این صورت چون



وكذا كل نكرة في الاثبات قصد بها العموم ، نحو " ثمرة خير من جرادة " و " مثل قولهم : " شر أهرّ ذا ناب " لتخصصه بما يتخصص به الفاعل ، لشبهه به إذ يستعمل في موضع ما أهرّ ذا ناب الآ شرّ . وما يتخصص به الفاعل قبل ذكره هو صحة كونه محكوما عليه بما أسند إليه فإنك إذا قلت : قام ، علم منه أن ما يذكر بعده أمر يصح أن يحكم عليه بالقيام ، فإذا قلت : رجل ، فهو في قوة قولنا : رجل موصوف بصحة الحكم عليه بالقيام .

واعلم أن المهرّ للكلب بالبناح المعتاد قد يكون خيرا ، كما إذا كان مجيء حبيب مثلا ، وقد يكون شرا ، كما إذا كان مجيء عدوّ والمهرّ له نباح غير معتاد يتشاءم به فيكون شرا لا خيرا . فعلى الأول يصح القصر بالنسبة إلى الخير ، لمعناه شرّ لا خير أهرّ ذا ناب ، وعلى الثاني لا يصح ، فيقدر وصف حتى يصح القصر ، فيكون المعنى : شرّ عظيم لا حقير أهرّ ذا ناب ، وهذا مثل يضرب لرجل قويّ أدركه العجز في حادثة . و " مثل قولك : " في الدار رجل " لتخصصه بتقديم الخبر ، لأنه إذا قيل : في الدار ، علم أن ما يذكر بعده موصوف بصحة استقراره في الدار ، فهو في قوة التخصيص بالصفة .

" و " مثل قولك : " سلام عليك " لتخصصه بنسبته إلى المتكلم إذ أصله : سلمت سلاما عليك ، فحذف الفعل وعدل إلى الرفع ، لقصد الدوام والاستمرار ، فكأنه قال : سلامي ، أي : سلام من قبلي وعليك ، هذا هو المشهور فيما بين النحاة .

وقال بعض المحققين منهم : مدار صحة الأخبار عن النكرة على الفائدة لا على ما ذكره من التخصيصات التي يحتاج في توجيهها إلى هذه التكلفات الركيكة الواهية الضعيفة ، فعلى هذا يجوز أن يقال : كوكب انقض الساعة ، لحصول الفائدة ولا يجوز أن يقال : رجل قائم ، لعدمها ، وهذا القول أقرب إلى الصواب .

برای متکلم معلومات اندکی حاصل است لذا با همین معلومات اندک در نکره تخصیص ایجاد می گردد و به سبب آن در مثال مذکور در «رجل و امرأة» نیز تخصیص به وجود می آید و می توانند مبتدا قرار گیرند.

۳- نکره در تحت نفی قرار گیرد علت تخصیص در این صورت این است که وقتی نکره در تحت نفی واقع شود، فایده‌ی عموم افراد را می دهد یعنی حکم، تمام افراد را دربر می گیرد و عام من حیث العام معین و مشخص بوده و مجموع افراد به یک امر واحد تبدیل می شوند. چون امر واحد، مشخص بوده در آن هیچ ابهامی نیست لذا مبتدا قرار گرفتنش صحیح می باشد.

قوله وكذا كل نكرة في الاثبات...

قبل از این بیان کرد که وقتی نکره تحت نفی واقع باشد در آن تخصیص می آید و دلیل آن نیز معلوم گردید. اکنون شارح پای خود را فراتر گذاشته (یعنی ترقی کرده) و می فرماید

که اگر نکره در اثبات بوده و در آن عموم حاصل شود، طبق تأویل مذکور می‌تواند مبتدا قرار گیرد نحو «ثمرة خير من جرادة» (یک دانه خرما از ملخ بهتر است). این حکم برای خرمای به خصوصی نیست بلکه هر خرمایی را دربرگیر می‌باشد به این جهت مبتدا قرار گرفتن «ثمرة» صحیح است. این قول از ارشادات حضرت عمر رضی الله عنه است. شأن ورود این قول این طور بیان شده است که از کسی پرسیده شد که اگر شخصی در حالت احرام ملخی را بکشد چه حکمی دارد؟ آن شخص پاسخ داد که در عوض هر ملخ یک درهم صدقه کند. وقتی حضرت عمر رضی الله عنه رسید فرمود: این که خیلی مشکل می‌شود. سپس ارشاد فرمودند: «ثمرة خير من جرادة» یعنی در عوض هر ملخ یک دانه خرما داده شود، خرما از ملخ بهتر است.

۴- تخصیصی همانند فاعل باشد. یعنی همان‌طور که در موقع ذکر کردن فعل فوراً این امر مستحضر می‌شود که هر لفظی که بعد از آن بیاید فقط در همان لفظ صلاحیت است که فعل از آن صادر گردد و در دیگری این صلاحیت وجود ندارد و همین اثبات برای یکی و نفی از غیر را تخصیص گویند. در «شرّ اهرّ ذا ناب» همین نوع تخصیص وجود دارد. اما اگر کسی بگوید که «شرّ» در «شرّ اهرّ ذا ناب» چه مشابهتی با فاعل دارد که در آن تخصیصی همانند فاعل آمده باشد؟ در پاسخ می‌گوییم که معنای «شرّ اهرّ ذا ناب» همان است که در «ما اهرّ ذا ناب الا شرّ» می‌باشد. در «ما اهرّ ذا ناب الا شرّ» چنان که ظاهر است، تخصیص وجود دارد به همین علت در «شرّ اهرّ ذا ناب» نیز تخصیص پدید می‌آید زیرا هر دو به یک معنا هستند.

اعتراض می‌شود که در «ما اهرّ ذا ناب الا شرّ»، تخصیص به خاطر «ما و الا» به وجود آمده است زیرا «ما و الا» فایده‌ی حصر می‌دهند و در «شرّ اهرّ ذا ناب»، «ما و الاّی» وجود ندارد. پس در «شرّ اهرّ ذا ناب» چگونه تخصیص حاصل می‌شود؟

پاسخ این است که «شرّ اهرّ ذا ناب» در اصل «أهرّ شرّ ذا ناب» بوده و «شرّ» از ضمیر مستتر در «اهرّ» که «هو» باشد، بدل است یعنی «هو»، ضمیر فاعل است و «شرّ»، بدل از آن قرار گرفته است و بدل فاعل حکمی بوده و درجه‌ی بدل بعد از فعل می‌باشد. وقتی «شرّ» را مقدم کنیم طبق قاعده‌ی «تقديم ما حقه التأخير يفيد الحصر والاختصاص» در آن تخصیص به وجود می‌آید.

حاصلش این است که در «ما اهر ذا ناب الا شر» و در «شر اهر ذا ناب» تخصیص وجود دارد. در جمله‌ی اول تخصیص به واسطه‌ی «ما و الا» و در جمله دوم تخصیص به خاطر قاعده‌ی «تقدیم ما حقه التأخیر» می‌باشد و این دو از راه‌های ایجاد تخصیص به شمار می‌روند چنان‌که در فنون متعلق به این موارد صراحتاً آمده است.

#### قوله وما يتخصص به الفاعل...

تفصیل و شرح این عبارت در گزینه‌ی (۴) گذشت. خلاصه‌اش این است که بعد از فعل وقتی فاعل بیاید، معلوم می‌گردد که تنها همین اسم است که فاعل از آن صادر شده است نه دیگر مثلاً وقتی کسی بگوید: «قام» از «قام» برایش این علم حاصل شد که از این به بعد هرچه ذکر شود، در آن صلاحیت «قیام» خواهد بود. وقتی گفت «رجل» این عبارت در درجه‌ی این است که گفته شود: «قام رجل موصوف بصحة الحكم عليه بالقيام» یعنی شخصی بلند شد که نسبت دادن حکم قیام به آن صحیح می‌باشد.

#### قوله اعلم ان المهر...

قبلاً گفتیم که در «شر اهر ذا ناب» تخصیصی مانند فاعل در صورتی است که سگ با صدای معمولی پارس کند. در چنین حالتی سبب پارس کردن سگ گاهی خیر می‌باشد مثلاً شخصی را ببیند که آن را بشناسد و پارس کردن سگ زمانی «شر» است که به شخص اجنبی برخورد کند. در این صورت منظور عبارت این گونه می‌شود که سگ را شری برانگیخته است نه خیری (یعنی نه سبب خیری). در این جمله اثبات شر و نفی خیر می‌باشد و به همین امر تخصیص می‌گویند. اما اگر سگ با صدای غیر معمولی پارس کند در این صورت سبب آن فقط شر است نه خیر لذا در این حالت اثبات برای یکی می‌باشد و در آن نفی غیر امکان ندارد زیرا غیر از شر احتمال خیر را اصلاً ندارد پس نمی‌شود که نفی برای خیر هم باشد. بنابراین برای ایجاد تخصیص در چنین صورتی یا این طور باید بگوییم که در این جا صفت، محذوف بوده و اصل عبارت «شر عظیم اهر ذا ناب» می‌باشد ولی «عظیم»، صفت حذف شده است. یا این طور گفته شود که تنوین «شر» برای تعظیم است. حاصل هر دو این است که در این جا تخصیص به علت صفت می‌باشد. «شر اهر ذا ناب» یک

ضرب المثل است و زمانی به کار برده می شود که یک شخص پهلوان و قوی در مورد مسئله ای پریشان شود و نتواند برای حل مسئله اش تدبیری را اتخاذ نموده و چاره ای بیندیشد.

۵- به علت مقدم بودن خبر تخصیص ایجاد شود مانند «فی الدار رجل» تقدیر عبارت «رجل» موصوف بصحة استقراره فی الدار» می باشد. این نوع تخصیص در مرتبه همانند «تخصیص بالصفة» است یعنی همان طور که به علت صفت، تخصیص ایجاد می گردد، در این نوع نیز به همین نحو تخصیصی وجود دارد. آنچه گفتیم توضیح کامل گفته های شارح رحمته الله بود. یکی دیگر از صورت های تخصیص این است که چون درجه ی خبر از مبتدا مؤخر می باشد، زمانی که آن را مقدم نماییم بنابر قاعده ی «تقديم ما حقه التأخير» در آن تخصیص پدید می آید.

**فایده:** تخصیصی که به جهت مقدم بودن خبر حاصل می شود زمانی امکان دارد که خبر، ظرف باشد چنان که در مثال مذکور گذشت و گرنه تخصیص حاصل نمی گردد مانند «قائم رجل» که در آن تخصیص وجود ندارد.

۶- از نسبت دادن به طرف متکلم تخصیص باشد مانند «سلام علیکم» در این مثال «سلام»، نکره است ولی به علت تخصیص می تواند مبتدا قرار گیرد. علت تخصیص این است که «سلام علیکم» به یای متکلم منسوب بوده و به معنای «سلامی علیک» است که معرفه می باشد. بنابراین هر جمله ای که هم معنای آن باشد، معرفه خواهد بود ولی اگر کسی بگوید شما از کجا فهمیدید که «سلام علیک» به معنای «سلامی علیک» می باشد؟

پاسخ این است که اصل «سلام علیک»، «سلمت سلاماً علیک» می باشد. در این جمله «سلاماً» مفعول مطلق و تأکید برای «سلام»، مصدری است که در ضمن فعل «سلمت» وجود دارد. پس همان طور که موگد (اسم مفعول) منسوب به طرف متکلم است، موگد (اسم فاعل) نیز منسوب الی المتکلم می باشد. با این تقریر معلوم شد که «سلام علیک» به معنای «سلامی علیک» می باشد.

به عبارتی دیگر می توان گفت که «سلام علیک» در اصل، «سلمت سلاماً علیک» بوده که جمله ی فعلیه می باشد، بعداً از آن عدول کرده و به جمله ی اسمیه تبدیل شد. چنان که فعل «سلمت» را حذف نموده و نصب «سلاماً» را به رفع مبدل ساختند. چون می خواستند آن

را مبتدا قرار دهند و بر مبتدا رفع می آید. با این شیوهی اعلال، «سلام علیک» گردید. علت تبدیل شدن به جملهی اسمیه این است که «سلام علیک» جملهی دعائیه است و با دعا، استمرار مناسبت دارد لذا جملهی اسمیه که بر استمرار دلالت می کند، اختیار شد نه فعلیه. **تذکره:** هر جملهی اسمیه ای دلالت بر دوام و استمرار نمی کند بلکه آن جمله اسمیه ای که از جملهی فعلیه عدول کرده باشد، بر دوام و استمرار دلالت دارد.

قوله هذا هو المشهور...

ولما كان الخبر المرفوع - فيما سبق - مختصاً بالمفرد ، لكونه قسماً من الاسم ، فلم تكن الجملة داخلة فيه ، أراد أن يشير إلى أن خبر المبتدأ قد يقع جملة أيضاً ، فقال " والخبر قد يكون جملة " اسمية " مثل : زيد أبوه قائم " و " فعلیه مثل " زيد قام أبوه " ولم يذكر الظرفية لأنها راجعة إلى الفعلية . وإذا كان الخبر جملة ، والجملة مستقلة بنفسها ، لا تقتضي الارتباط بغيرها

یعنی نکره بدون تخصیص نمی تواند مبتدا قرار گیرد و این قاعده به طور عموم در بین نحوی ها شهرت دارد اما نزد بعضی از نحّات معیار برای وقوع مبتدا، تخصیص نیست بلکه مدار و اساس بر افاده می باشد بنابراین اگر در نکره ای تخصیص وجود نداشت ولی مخاطب بدون تخصیص می توانست از آن فایده حاصل نماید می توانیم آن را مبتدا قرار دهیم مانند «کوکب انقَضَ الساعة» چون هر شخص علم شکسته شدن ستاره را ندارد و امکان دارد که مخاطب هم این علم را نداشته و با گفتن متکلم برای مخاطب این علم حاصل شده باشد لذا در این جمله، نکره می تواند مبتدا قرار گیرد. اما در «رجل قائم»، رجل نمی تواند مبتدا واقع شود زیرا هر شخص حداقل این اندازه علم دارد که در دنیا یکی از افراد حتماً ایستاده خواهد بود بنابراین از این جمله برای مخاطب هیچ فایده ای حاصل نمی شود.

قوله وهذا القول أقرب...

شارح نظریه ی محققین را پسندیده است لذا با این عبارت می خواهد آن را اظهار نماید. علت ترجیح قول بعض محققین این است که در تخصیصات مذکور باید تکلفات زیادی را مرتکب شد. چنان که خودتان در ماقبل مشاهده کردید و معیار ذکر شده از سوی محققین عاری از این تکلفات می باشد.

### قوله ولما كان الخبر المعروف...

این تمهیدی است برای قول مصنف رحمه الله که می فرماید: «و الخبر قد يكون جملة». در این عبارت بیان کرده اند که از تعریف خبر به «الاسم المجرد عن العوامل اللفظية المسند به المغاير للصفة المذكورة» چنین برمی آید که خبر قسمی از اسم است و اسم، مفرد می باشد. در این صورت خبر تقاضا می کند که همیشه مفرد بوده و به صورت جمله نیاید. به این علت مصنف با آوردن «الخبر قد يكون جملة» بیان کرد که خبر گاهی اوقات جمله نیز واقع می شود برابر است که جمله ی اسمیه باشد مانند «زیدٌ ابوه قائم» یا جمله فعلیه باشد مانند «زیدٌ قام ابوه». جمله ی

" فلا بد " في الجملة الواقعة خبرا عن المبتدأ " من عائد " يربطها به " وذلك " العائد : إما ضمير ، كما في المثالين المذكورين ، أو غيره ، كاللام في : نعم الرجل زيد .  
ووضع المظهر في موضع المضمرة في نحو : ( الحاقّة ما الحاقّة ) وكون الخبر تفسيرا للمبتدأ في نحو ( قل هو الله أحد )  
\*\*\*

ظرفیه را به این جهت ذکر نکرد چون عامل ظرف، فعل می باشد و در جمله ی فعلیه داخل است. همچنین چون جمله ی شرطیه نیز تابع جزا است و جزا گاهی جمله ی اسمیه می آید و گاهی هم جمله ی فعلیه لذا در جمله اسمیه و فعلیه داخل می باشد.

قوله فلا بد من عائد...

وقتی خبر، جمله واقع شود باید در آن جمله، «عائد» وجود داشته باشد زیرا جمله، مستقل بوده و نیاز به ماقبل ندارد ولی خبر با مبتدا ارتباط دارند بنابراین در صورتی که خبر، جمله باشد باید رابطی وجود داشته باشد تا با آن بین مبتدا و خبر ارتباط ایجاد گردد. همین رابط را «عائد» می گویند و این «عائد» بر چند نوع است:

۱- ضمیری که راجع به سوی مبتدا باشد مانند دو مثال مذکور که ضمیر «ابوه» به مبتدا یعنی «زید» برمی گردد.

۲- الف و لام نحو «نعم الرجل زید» در این مثال «زید»، مبتدای مؤخر و «نعم الرجل»، خبر مقدم است. به واسطه ی الف و لامی که در «الرجل» داخل است، جمله ی «نعم الرجل»

با «زید» ارتباط پیدا کرده است زیرا الف و لام «الرجل»، الف و لام عهدی است و از آن اشاره به طرف شخص مخصوصی می‌باشد که در این جا «زید» مراد است.

۳- «وضع المظهر موضع المضمّر» (آوردن اسم ظاهر به جای اسم ضمیر). مانند «الحاقه ما الحاقه» اصل عبارت «الحاقه ما هی» بوده است. ضمیر «هی» به «الحاقه» مبتدا راجع است، «هی» از عبارت حذف و به جایش اسم ظاهر آورده شد. در این صورت نیز ربط با مبتدا حاصل می‌گردد.

۴- «كون الخبر تفسيراً للمبتداء» (واقع شدن خبر تفسیر برای مبتدا) مانند «قل هو الله احد». در این آیه ضمیر «هو»، مبتدا و «الله احد»، خبر است که تفسیر برای «هو»، مبتدا می‌باشد. در بین مفسّر و تفسیر ربط وجود دارد.

"وقد يحذف "العائد إذا كان ضميراً لقيام قرينة نحو : ( البرّ الكرّ بستين درهم ) و ( السمن منوان بدرهم ) أي : الكرّ منه ومنوان منه ، بقرينة أن بائع البر والسمن لا يسعر غيرهما .  
 " وما وقع ظرفاً " أي : الخبر الذي وقع ظرف زمان أو مكان أو جاراً ومجروراً " فالأكثر " من النحاة ، وهم البصريون " على أنه " أي : الخبر الواقع ظرفاً " مقدر " أي : مؤول " بجملة " بتقدير الفعل فيه ، لأنه إذا قدر فيه الفعل يصير جملة فعلية بخلاف ما إذا قدر فيه اسم الفاعل ، كما هو مذهب الأقل ، وهم الكوفيون ، فإنه يصير حينئذ مفرداً . ووجه الأكثر أن الظرف لا بد له من متعلق عامل فيه ، والأل في العمل هو الفعل ، فإذا وجب التقدير فالأصل أولى . ووجه الأقل أنه خير ، والأصل في الخبر الأفراد .

### قوله وقد يحذف...

یعنی در صورت وجود قرینه می‌توان رابط بین مبتدا و خبر را حذف کرد ولی نه هر رابطی. تنها ضمیر است که با قرینه حذف می‌گردد مانند «البرّ الكرّ بستين درهماً» (یک کرّ گندم به شصت درهم می‌باشد) «والسمن منوان بدرهم» (دو سیر روغن به یک درهم می‌باشد) در این دو مثال «البر و السمن»، مبتدا و ما بعدشان خبر برای هر کدام می‌باشند و «منه» که بعد از «الکر» و «منوان» بود به عنوان عائد قرار داشته به خاطر قرینه حذف گردیده است. قرینه این است که فروشنده‌ی روغن و گندم در موقع فروش تنها قیمت همین دو تا را خواهد گفت نه این که اراده‌ی فروش گندم را داشته باشد اما قیمت جو را بگوید.

«مَنْ» در اردو به «سیر» گفته می‌شود و «کَرّ» نام پیمانه‌ای است که معادل با ۱۲ وسق است و هر وسق ۶۰ صاع و هر صاع در منطقه‌ی ما (منطقه‌ی شارح مولانا قاری صدیق احمد) سه سیر و ده چهتانک می‌باشد.

قوله وما وقع ظرفاً...

اگر خبر، ظرف زمان یا مکان یا جار و مجرور باشد، نزد اکثر نحّات یعنی نزد بصریین رحمهم الله با جمله تأویل می‌شود یعنی عامل آن فعل می‌آید زیرا تنها در صورت مقدر دانستن فعل، خبر جمله قرار می‌گیرد. دلیل بصریین این است که فعل در عمل، اصل است. وقتی می‌خواهیم عاملی را مقدر فرض کنیم پس آنچه را که اصل است به عنوان عامل قرار می‌دهیم. نحّات کوفه رحمهم الله در چنین خبری اسم فاعل را مقدر می‌دانند. دلیلشان این است که اصل در خبر، افراد است و این امر یعنی مفرد بودن خبر در تقدیر اسم فاعل امکان پذیر است نه در تقدیر فعل. ثمره‌ی اختلاف در

ثم أن الأصل في مبتدأ التقديم ، و جاز تأخيره ، لكنه قد يجب لعارض كما أشار إليه بقوله " وإذا كان المبتدأ مشتملاً على ماله صدر الكلام " أي : على معنى وجب له صدر الكلام كالاستفهام ، فإنه يجب حينئذ تقديمه حفظاً لصدارته " مثل : من أبوك ؟ " فإن ( من ) مبتدأ مشتمل على ما له صدر الكلام ، وهو الاستفهام فإن معناه أهذا أبوك أم ذاك وأبوك خبره ، وهذا مذهب سيويه وذهب بعض النحاة إلى أن ( أبوك ) مبتدأ لكونه معرفة و ( من ) خبره الواجب تقديمه على المبتدأ ، لنضمنه معنى الاستفهام .

«زَيْدٌ فِي الدَّارِ» ظاهر می‌شود که نزد بصریین عاملِ «فِي الدَّارِ»، «حَصَلَ» و نزد کوفیین عاملِ «فِي الدَّارِ»، «حَاصِلٌ» می‌باشد.

قوله وإذا كان المبتدأ مشتملاً...

اصل در مبتدا این است که مقدم باشد اگرچه تأخیر آن نیز جایز است چنان که قبلاً بیان گردید.

اکنون بیان می‌کند که گاهی تقدیم مبتدا واجب بوده و تأخیر آن جایز نیست و گاهی هم مؤخر داشتن مبتدا واجب بوده و تقدیم آن جایز نمی‌باشد.

ابتدا صورت‌های وجوب تقدیم مبتدا بیان می‌گردد:



(۱) «اذا كان المبتدأ مشتملاً» یعنی مبتدا مشتمل معنایی باشد که صدارت کلام (آوردن در آغاز کلام) را تقاضا می‌کند. در این صورت تقدیم مبتدا به این علت واجب است تا صدارتش حفظ شود. مثلاً در «مَنْ ابوك»، «مَنْ» حرف استفهام بوده و صدارت کلام را تقاضا دارد، به این خاطر مقدّم گردیده است. در ترکیب «مَنْ»، مبتدا و «ابوك»، خبر می‌باشد.

اعتراض می‌شود که «مَنْ» نکره است و نمی‌تواند مبتدا قرار گیرد؟ شارح با عبارت «فان معناه» پاسخ می‌دهد که «مَنْ ابوك» به تأویل «أهذا ابوك أم ذاك» می‌باشد و چون «هذا و ذاك» معرفه‌اند لذا «مَنْ» که در جایشان به کار رفته است، معرفه بوده و نکره نمانده است. بنابراین مبتدا بودنش صحیح است.

قوله وهذا مذهب سيبويه...

یعنی مبتدا بودن «مَنْ» و خبر بودن «ابوك» بنابر مذهب سيبويه می‌باشد. برخی از نحوی‌ها بر این عقیده‌اند که «ابوك»، مبتدا است زیرا به ضمیر که معرفه است، مضاف گشته و از مضاف شدن به ضمیر خود آن کلمه، معرفه می‌گردد بنابراین مبتدا بودن «ابوك»

"أو كانا" أي : المبتدأ والخبر " معرفتين " متساوین في التعریف أو غیر متساوین ، ولا قرينة علی كون أحدهما مبتدأ والآخر خبراً نحو : زيد المنطلق .

مناسب است و چون «مَنْ»، نکره است، خبر می‌باشد. این قول اگرچه مذهب جمهور نحات رحمهم الله می‌باشد ولی چون ضعیف است، شارح آن را به «بعض النحاة» تعبیر نموده است.

قوله أو كانا معرفتين...

وقتی مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند برابر است که آن دو در معرفه بودن، مساوی باشند یا در بین این دو، مساوات نبوده و تفاوت باشد و بر مبتدا بودن یکی از آن‌ها و خبر بودن دیگری قرینه‌ای نباشد در این صورت مقدم ساختن مبتدا واجب است. اگر چنین نشود و اختیار داده شود که هر کدام را خواستیم مبتدا و دیگری را خبر قرار دهیم در این وقت در

بین مبتدا و خبر التباس پیش آمده و اصلاً معلوم نمی‌شود که به کدام یک از این دو، مبتدا و به دیگری خبر گفته شود.

### قوله ولا قرینه...

از این قید معلوم گردید که اگر مبتدا و خبر هر دو معرفه باشند و با قرینه، مبتدا بودن مبتدا و خبر بودن خبر دانسته می‌شد، در این صورت مقدم کردن مبتدا واجب نیست زیرا خوف التباس وجود ندارد مانند «بنوا بنوا أبنائنا» در این مثال مبتدا و خبر هر دو معرفه هستند ولی باز هم مبتدا یعنی «بنوا أبنائنا» مقدم نشده و مؤخر می‌باشد و «بنوا» خبر مقدم است. علتش این است که هر شخص عاقل می‌فهمد که در این جا به فرزندان فرزندانش یعنی به نوه‌هایش فرزند گفته شده است نه این که به فرزندان خود نوه گفته باشد به این علت «بنوا أبنائنا» اگرچه مؤخر است ولی مبتدا قرار می‌گیرد.

### قوله نحو زيد المنطلق...

این مثال برای صورتی است که هر دو اسم، معرفه بوده و قرینه‌ای وجود ندارد که با آن قرینه، مبتدا بودن یکی از آن دو و خبر بودن دیگری دانسته شود. به این جهت باید متعین گردد که هر کدام مقدم است در ترکیب مبتدا قرار گیرد و تقدیم آن بر خبر نیز واجب باشد.

اعتراض می‌شود ما نمی‌پذیریم که در این مثال اصلاً قرینه‌ای وجود ندارد که با آن مبتدا و خبر معلوم شود بلکه در مثال مذکور قرینه موجود است. زیرا قاعده است که ذات باید

"أو" كانا "متساوین" في أصل التخصيص لا في قدره حتى لو قيل : غلام رجل صالح خير منك ، لوجب تقديمه أيضاً " مثل : أفضل منك أفضل مني " دفعا للاشتباه .

"أو كان الخبر فعلا له " أي : للمبتدأ ، احترازاً عما لا يكون فعلاً له كما في قولك : زيد قام أبوه ، فإنه لا يجب فيه تقديم المبتدأ على الخبر ، لجواز أن يقال : قام أبوه زيد ، لعدم الالتباس " مثل : زيد قام ، وجب تقديمه " أي : تقديم المبتدأ على الخبر في هذه الصورة أما في الصورة الأولى ، فلما ذكرنا .

وأما في الصورة الأخيرة فلنلا يلتبس المبتدأ بالفاعل إذا كان الفاعل مفرداً ، مثل : زيد قام ، فإنه إذا قيل ، قام زيد ، التبس المبتدأ بالفاعل أو بالبدل عن الفاعل إذا كان مثنى أو مجموعاً ، فإنه إذا قيل في مثل : الزيدان قاما ، والزيدون قاموا ، قاما الزيدان ، وقاموا الزيدون ، يحتمل أن يكون ( الزيدان ) و ( الزيدون ) بدلاً من الفاعل ،

فالتبس المتبدأ به أو بالفاعل على هذا التقدير ، أيضاً على قول من يجوز كون الألف والواو حرفاً دالاً على تثنية الفاعل وجمعه كالتاء في ( ضربت هند ) .

مبتدا و وصف، خبر واقع شود و در مثال مذکور «زید»، ذات و «المنطلق»، وصف می‌باشد بنابراین «زید»، مبتدا قرار می‌گیرد برابر است که مقدم باشد یا مؤخر و «المنطلق»، مقدم باشد یا مؤخر، خبر است؟

پاسخش این است که زید اگرچه ذات است ولی با تأویل کردن آن به «المسمی بزید» می‌توان آن را وصف ساخت و «المنطلق» اگرچه وصف است اما الف و لامی که در آن است الف و لام موصول می‌باشد و موصول با صله‌ی خود می‌تواند ذات واقع شود. وقتی در هر یک از این دو لفظ احتمال ذات و وصف هر دو وجود دارد پس در هر یک صلاحیت هست که مبتدا و خبر هر دو قرار گیرد. با این توضیح ظاهر گردید که قول معترض در این که در مثال مذکور قرینه وجود دارد لذا مثال و ممثل له هیچ مطابقتی با هم ندارند، سخنی پوشالی و بی‌اساس است. زیرا با توضیحی که بیان داشتیم، ثابت گردید که در این مثال اصلاً قرینه‌ای وجود ندارد تا با آن معلوم شود که یکی از آن‌ها مبتدا و دیگری خبر است بنابراین لازم است تا مقدم به عنوان مبتدا و مؤخر به عنوان خبر قرار داده شود و برای حفاظت از التباس تقدیم مبتدا واجب باشد.

قوله او كانا متساويين...

این سومین جایی است که در آن مقدم ساختن مبتدا واجب می‌باشد. خلاصه‌اش این است که مبتدا و خبر هر دو نکره‌ی تخصیص یافته بوده و در نفس تخصیص مساوی باشند اگرچه در مقدار تخصیص با هم متفاوت باشند. در این صورت مقدم کردن مبتدا واجب است مانند «افضل منك افضل منی» (هر کس از تو بهتر است از من نیز بهتر می‌باشد.) در این مثال مبتدا و خبر در نفس تخصیص مساوی یکدیگراند اگرچه مقدار تخصیص در «افضل منی» بیشتر می‌باشد زیرا تعریف در ضمیر متکلم بیشتر از تعریفی است که در ضمیر مخاطب وجود دارد.

قوله حتی لو قیل غلام رجل صالح خیر منک...

قبل از این بیان کرده بود که اگر مبتدا و خبر در تخصیص برابر باشند مقدم کردن مبتدا واجب است و برای وجوب تقدیم، مساوات در مقدار تخصیص ضروری نیست. اکنون تفریع می‌کند که در «غلام رجل صالح خیر منک»؛ «غلام رجل»، مبتدا و «خیر منک»، خبر است این دو در نفس

تخصیص مساوی هستند اگرچه تخصیص در «غلام» به خاطر اضافتش به طرف نکره‌ی مخصّصه بیشتر می‌باشد اما در «خیر» این امر یافته نمی‌شود. به علت زائد بودن مقدار تخصیص در «غلام رجل» این حق برایش ثابت نیست که در هر حالت (مقدم باشد یا مؤخر) مبتدا قرار گیرد بلکه «غلام رجل» همان‌طور که می‌تواند مبتدا واقع شود در آن امکان خبر بودن نیز هست. به همین منوال «خیر منک» نیز صلاحیت مبتدا و خبر هر دو را دارد. با این توضیح ظاهر گردید که در مبتدا قرار دادن «غلام رجل» زیادتی در مقدار تخصیص هیچ نقشی ندارد بلکه اصل کلام این است که چون «غلام رجل و خیر منک» هر دو در مقدار تخصیص مساوی‌اند و در هر یک صلاحیت مبتدا و خبر بودن وجود دارد اگر آن‌ها را بر حالشان گذاشته و با مبتدا قرار دادن یکی تقدیمش را واجب قرار ندهیم در این صورت بین مبتدا و خبر التباس پیش می‌آید و ما این دلیل را چند بار است که تکرار می‌کنیم. بنابراین حتماً باید یکی از این دو برای مبتدا بودن متعین شود. در مثال مذکور «غلام رجل» برای مبتدا بودن تعیین شده است و به خاطر این که از التباس محفوظ و مأمون باشیم تقدیم «غلام رجل» را واجب می‌دانیم و اگر خواستار مبتدا بودن «خیر منک» باشیم در این صورت تقدیم «خیر منک» واجب و لازم است.

با وجود زیادتی تخصیص در «غلام رجل صالح» اگر اراده کردیم که آن را خبر قرار دهیم، باید آن را مؤخر نماییم و این گونه نیست که به علت زیادتی تخصیص در صورت تأخیر نیز مبتدا واقع شود.

قوله او كان الخبر فعلاً له...

موضع چهارم از مواضع وجوبی تقدیم مبتدا بیان می شود. حاصلش این است که وقتی خبر، فعل مبتدا باشد یعنی خبر از مبتدا صادر شده باشد، در این صورت مقدم کردن مبتدا

" وإذا تضمن الخبر المفرد " أي : الذي ليس بجمله صورة ، سواء كان بحسب الحقيقة جملة أو غير جملة " ماله صدر الكلام " أي : معنى وجب له صدر الكلام كالاستفهام " مثل : أين زيد ؟ " فـ ( زيد ) مبتدا و ( أين ) اسم متضمن للاستفهام : خبره وهو ظرف . فإن قدر بفعل كان الخبر جملة حقيقة مفردا صورة ، وإن قدر باسم الفاعل كان الخبر مفردا صورة وحقيقة ، وعلى التقديرين ليس بجمله صورة واحترز به عن نحو : زيد أين أبوه ؟ إذ لا يبطل بتأخيره صدارة ماله صدر الكلام لتصدره في جملته .

\*\*\*

واجب است. اگر مقدم نشود التباس با فاعل پیش می آید مانند «زید قام» در این مثال «قام»، خبر بوده و وجود قیام از «زید» صورت گرفته است و «زید»، مبتدا می باشد. اگر «زید» را مؤخر و «قام» را که خبر است، مقدم نموده و بگوییم «قام زید» دانسته نمی شود که «زید»، فاعل است یا مبتدا لذا برای رفع التباس در این جا نیز تقدیم مبتدا واجب می باشد. باید بدانیم که التباس مبتدا با فاعل زمانی است که فعل، مفرد باشد اگر فعل، تشبیه یا جمع باشد در این صورت با فاعل التباس پیش نمی آید بلکه با بدل فاعل ملتبس می شود مثلاً در «الزیدان قاما» و «الزیدون قاموا» اگر مبتدا را مؤخر و خبر را مقدم نموده و بگوییم «قاما الزیدان و قاموا الزیدون»، دانسته نمی شود که «زیدان و زیدون»، مبتدا هستند یا از ضمیر «هما» در «قاما» و از ضمیر «هم» در «قاموا» بدل می باشند. در این مثال ها التباس با فاعل پیش نمی آید بلکه با بدل فاعل التباس می باشد و کسانی که علامت تشبیه و جمعی را که در فعل قرار دارد یعنی «الف» در تشبیه و «واو» در جمع آن را برای این می دانند که با آن دانسته شود که اسم ظاهری که به عنوان فاعل فعل بعداً می آید، تشبیه است یا جمع، نزد این افراد در صورت تشبیه و جمع بودن فعل نیز با خود فاعل التباس پیش می آید نه با بدل فاعل زیرا اسم ظاهر، خودش فاعل فعل است نه این که اسم ظاهر، بدل از فاعل فعل باشد.

قوله واذا تضمن الخبر المفرد...

آنچه گذشت موارد وجوب تقدیم مبتدا بود و اینک صورت‌های تقدیم خبر بیان می‌گردد:

(۱) «اذا تضمن الخبر المفرد ماله صدر الکلام» یعنی زمانی که خبر مفرد متضمن چیزی باشد که برای آن صدارت کلام (آمدن در شروع کلام) ضروری باشد. در این وقت مقدم کردن خبر بر مبتدا واجب است مثلاً در «این زید» که «این» چون برای استفهام است لذا آمدن آن در آغاز کلام لازمی است، به این علت برای باقی گذاشتن صدارت با وجود خبر بودن باید به طور وجوبی مقدم گردد چون در صورت تأخیر صدارتش باقی نخواهد ماند.

قوله اي الذي ليس بجملة...

پاسخ اعتراضی است که شما گفتید: اگر خبر متضمن «ما له صدر الکلام» باشد، تقدیم آن واجب است و برایش مثال «این زید» را آوردید. اعتراض ما این است که مثال و ممثل له مطابقت ندارند چون که «این» اگرچه خبر است ولی مفرد نیست چنان که در صفحاتی پیش قاعده‌ای بیان شد که هر خبری که ظرف باشد آن را با جمله مقدر می‌کنند یعنی عامل آن فعل بیرون آورده می‌شود پس وقتی عامل «این»، فعل بوده و به خاطر آن در تقدیر جمله می‌باشد و مفرد نیست، نمی‌توان «این زید» را طبق قاعده مذکور مثال برای ممثل له قرار داد. شارح پاسخ می‌دهد که مراد از مفرد این است که به اعتبار ظاهر، جمله نباشد برابر است که در حقیقت، جمله باشد چنان که بصیرین عامل ظرف را فعل مقدر دانسته و آن را جمله می‌گویند یا همان‌طور که به اعتبار ظاهر و صورت، جمله نیست حقیقتاً نیز جمله نباشد چنان که کوفین عامل ظرف را اسم فاعل مقدر می‌دانند. توضیح این مطلب در ذیل عبارت «وما وقع ظرفاً» گذشت. به هر حال از بین این دو نظریه به هر نظری که عمل شود، در مورد «این» هر دو متفقند که «این» به اعتبار ظاهر، جمله نیست.

قوله واحترز به عن نحو زيد أين أبوه...

مصنف رحمته الله خبر را با قید مفرد با الفاظ «اذا تضمن الخبر المفرد»، مقید ساخته بود. شارح می‌خواهد فایده‌ی قید مفرد را بیان کند که اگر خبر، «متضمن ما له صدر الکلام» بود ولی مفرد نباشد در این صورت مقدم کردن خبر واجب نیست مثلاً در «زید أين أبوه»، «زید»،

مبتدا و «این ابوه»، خبر می‌باشد. با وجود این که «این ابوه» متضمن «ما له صدر الکلام» یعنی استفهام است باز هم از مبتدا، مؤخر می‌باشد. علتش این است که اصل خبر، تأخیر است و فقط به خاطر عارض بر مبتدا مقدم می‌شود و در این جا عارضی برای وجوب تقدیم خبر وجود ندارد زیرا در جمله‌ای که «این» قرار دارد، در همان برای آن صدارت ثابت است پس وقتی هیچ چیز مخل صدارتش نیست چرا آن را از جایش تغییر داده و بر مبتدا مقدم کنیم.

"أو كان" الخبر بتقديمه "مصححاً له" أي: للمبتدأ من حيث إنه مبتدأ فبتقديمه يصحح وقوعه مبتدأ "مثل: في الدار رجل" فإن (في الدار) خبر يخص المبتدأ بتقديمه كما عرفت، فلو أخر بقي المبتدأ نكرة غير محصورة. "أو كان لمعلقه" بكسر اللام - أي: كان لمعلق الخبر التابع له بتبعية يمتنع معها تقديمه على الخبر، فلا يرد نحو: (وعلى الله عبده متوكل) "ضمير" كائن "في" جانب "المبتدأ" راجع إلى ذلك المتعلق، إذ لو أخر لزم الإضمار قبل الذكر لفظاً ومعنى "مثل: على التمرة مثلاً زيداً" فقوله: (مثلها) أي: مثل التمرة، مبتدأ وفيه ضمير لمعلق الخبر وهو التمرة لأن الخبر هو قوله: على التمرة، و (التمررة) متعلق به مثل تعلق الجزء بالكل.

### قوله أو كان الخبر بتقديمه مصححاً له...

این دومین موضع از مواضع وجوب تقدیم خبر بر مبتدا می‌باشد. حاصلش این است که خبر به گونه‌ای باشد که اگر مقدم نشود، مبتدا نتواند در محل مبتدا قرار گیرد (یعنی صحّت مبتدا موقوف بر تقدیم خبر باشد) مانند «فی الدار رجل» در این مثال «رجل» نکره و مبتدا است و همان‌طور که قبلاً هم گفتیم مبتدا بودن نکره محض صحیح نیست بنابراین باید در آن تخصیص ایجاد گردد و برای حصول تخصیص «فی الدار» را که خبر است مقدم ساختیم تا طبق قاعده‌ی «تقدیم ما حقه التأخیر» در «رجل»، تخصیص حاصل شود. این موضوع قبلاً هم بیان شد.

### قوله أو كان لمعلقه ضمير في جانب المبتدا...

موضع سوم از مواضع وجوب خبر بر مبتدا بیان می‌شود. خلاصه اش این است که اگر در مبتدا ضمیری باشد که راجع به سوی متعلق خبر باشد در این صورت تقدیم خبر بر مبتدا واجب است و گرنه اضممار قبل الذكر لفظاً و رتبة لازم می‌آید. مانند «على التمرة مثلاً زيداً» در

این جا «مثلاً زبداً»، مبتدا و «على التمرة»، خبر می باشد. «ثمرة» متعلق خبر است که به طرف آن ضمیر «مثلاً» راجع می باشد و این طور هم امکان ندارد که تنها «ثمرة» را از «على» جدا ساخته و مقدم کنیم بنابراین جهت مقدم ساختن «على التمرة» که خبر است واجب می باشد تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید.

قوله ای کان لمعلق الخبر التابع له بتبعية...

این عبارت پاسخ اعتراضی است که قاعده‌ی کلی شما در مورد وجوب تقدیم خبر زمانی که در مبتدا ضمیری باشد برای متعلق خبر با مثالی همچون «على الله عبده متوکل» شکسته می شود زیرا در این مثال «عبده»، مبتدا و «متوکل»، خبر و «على الله» متعلق به

"أو" كان الخبر "خبراً عن (أن)" المفتوحة الواقعة مع اسمها وخبرها المؤول بالمفرد، مبتداً، إذ في تأخير خوف ليس (أن) المفتوحة بالمكسورة في التلطف لامكان الذهول عن الفتحة، لحفاؤها، أو في الكتابة "مثل: عندي أنك قائم، وجب تقديمه" أي: تقديم الخبر على المبتداً في جميع هذه الصور، لما ذكرنا.

«متوکل» می باشد و در «عبده» مبتدا ضمیری است راجع به طرف لفظ «الله» که از متعلقات خبر یعنی «متوکل» می باشد با این وجود خبر مقدم نیست؟

شارح می فرماید که منظور از متعلق خبر این است که چنان تابعی باشد که در حالت تابع بودنش امکان تقدیم آن بر خبر نباشد. در این طور جایی مقدم داشتن خبر بر مبتدا واجب است و گرنه تقدیمش واجب نیست. در این مثال «على الله»، جار و مجرور اگرچه متعلق خبر و تابع است ولی تقدیم آن بر خبر یعنی «متوکل» به این خاطر صحیح است که در ظرف و جار و مجرور این قدر وسعت هست که بر عامل مقدم گردد. وقتی مقدم گشتن ظرف و جار و مجرور بر خبرش جایز است تنها به همین اندازه بر مبتدا مقدم می کنیم و نیازی به تقدیم تمام خبر بر مبتدا نیست.

قوله أو كان خبراً عن أن...

این چهارمین محل از مواضع وجوبی تقدیم خبر بر مبتدا می باشد که «أن» مفتوحه با اسم و خبرش به تأویل مفرد، مبتدا و دارای خبر باشد. در این صورت مقدم ساختن خبر واجب می باشد مثلاً در «عندي أنك قائم»، «أن» با اسم و خبرش، مبتدای مؤخر و «عندي» با عامل



مقدرش، خبر مقدم می باشد. اگر خبر را مؤخر کرده «أنک قائم عندی» بخوانیم در این صورت به علت واقع شدن «أن» در شروع جمله امکان دارد کسی تصور کند که این «إن» (با کسر) است. بنابراین برای حفاظت از التباس، مؤخر بودن مبتدا و مقدم بودن خبر امری است الزامی. اگر کسی در تلفظ رعایت کرده و «أن» را در «أنک قائم عندی» با فتح بخواند ولی در کتابت هیچ تضمینی نیست که التباس پیش نیاید لذا در هر حال تقدیم خبر ضروری است.

#### قوله وقد يتعدد الخبر...

بیان می کند که گاهی مبتدا فقط یکی است ولی دارای خبرهای متعدد می باشد برابر است که دو تا باشد یا بیشتر. این تعدد گاهی به اعتبار لفظ و معنی هر دو است و گاهی تنها به اعتبار لفظ، تعدد بوده در معنایش هیچ تعددی وجود ندارد. تعددی که به اعتبار لفظ و معنی هر دو باشد به دو صورت می آید: بعضی از مواقع در بین آن ها حرف عطف قرار

" وقد يتعدد الخبر " من غير تعدد المخبر عنه فيكون اثنين فصاعداً ، وذلك التعدد إما بحسب اللفظ والمعنى جميعاً ، ويستعمل ذلك على وجهين : بالعطف ، مثل : زيد عالم وعافل . وبغير العطف " مثل : زيد عالم عاقل " . وإما بحسب اللفظ فقط ، نحو ( هذا حلوة حامض ) ، فإنهما في الحقيقة خبر واحد ، أي : ( مز ) وفي هذه الصورة ترك العطف أولى . ونظر بعض النحاة إلى صورة التعدد وجوز العطف . ولا يبعد أن يقال : إن مراد المصنف بتعدد الخبر ما يكون بغير عاطف لأن التعدد بالعاطف لا خفاء فيه لا في الخبر ولا في المبتدأ ، ولا في غيرهما ، وأيضاً التعدد بالعطف ليس بخبر ، بل هو من توابعه ، ولهذا أورد في المثال الخبر المتعدد بغير عاطف ، ولو جعل التعدد أعم فلاقتصار عليه لذلك .

می گیرد مانند «زید عالم و عاقل» و گاهی حرف عطف نمی آید مانند «زید عالم، عاقل». در جایی که تعدد خبر تنها به اعتبار لفظ باشد نه به اعتبار معنی، در این صورت نیابردن حرف عطف بهتر است زیرا در حقیقت تعددی وجود ندارد و تنها تعدد لفظی می باشد نحو «هذا حلوة، حامض» معنای «حلوة حامض» (مکلس) ترش و شیرین می باشد. لازم به ذکر است که معنای هر کدام به طور جداگانه مقصود نیست بلکه هدف یک معنا از مجموع این دو لفظ مراد است.

اما بعضی از نحّات تعدّد به اعتبار صورت را مدّ نظر قرار داده‌اند و در جایی هم که فقط الفاظ متعدد باشند، عطف را جایز قرار داده‌اند. بنابراین نزد ایشان اگر کسی «حلو و حامض» با «واو» عطف گفت نیز درست است.  
قوله ولا یبعد أن یقال...

پاسخ اعتراضی است که وقتی تعدّد به اعتبار لفظ و معنی هر دو باشد در آن دو صورت جایز است: با عطف و بدون عطف.

اعتراض می‌شود که چرا مصنف رحمته الله تنها مثال صورت بدون عطف را آورده است؟ شارح می‌فرماید که شاید منظور مصنف تنها این بوده تا تعددی را بیان دارد که بدون حرف عطف می‌آید و به این علت بر مثال صورت عدم حرف عطف بسنده و اکتفا کرده است. اما چون در تعددی که با عطف باشد هیچ خفایی نیست لذا نیاز به ذکر آن ندیده است. این گونه تعدّد که با حرف عطف باشد، در مبتدا و خبر، هر دو می‌تواند بیاید اما تعدّد بدون حرف عطف، در مبتدا امکان ندارد بر همین اساس شاید کسی گمان می‌کرد که چون

" وقد يتضمن المبتدأ معنى الشرط " وهو سببة الأول للثاني أو للحكم به ، فلا يرد عليه نحو " وما بكم من نعمة فمن الله " فيشبه المبتدأ الشرط في سببته للخبر كسببية الشرط للجزاء . " فيصح دخول الفاء في الخبر " ويصح عدم دخوله فيه نظرا إلى مجرد تضمن المبتدأ معنى الشرط .

تعدّد بدون عطف در مبتدا وجود ندارد شاید امکان این تعدّد (بدون حرف عطف) در خبر نیز نباشد، به این خاطر مصنف این وهم را دور ساخت که این طور نیست و تعدّد بدون عطف در خبر امکان‌پذیر است.

پاسخ دوم این که در هر خبری که تعدّد با عطف باشد، در آن جا به اعتبار اصل در خبر تعددی وجود ندارد زیرا خبر فقط معطوف علیه است و بقیه، تابع و معطوف می‌باشند. اگر تعدّد را بر عمومش باقی گذاشته و هر نوع تعددی مراد باشد خواه تعدّد با عطف باشد یا بدون عطف، در این صورت علت اکتفا کردن مصنف بر مثال تعدّد بدون عطف این است که در آن خفاء بود لذا مثالش را بیان کرد و تعددی که در آن با عطف باشد چون عاری از خفاء بود برایش مثالی نیاورد.

قوله وقد يتضمن مبتدا معنى الشرط...

قبل از این برای هر یک از مبتدا و خبر، احکام جداگانه‌ای بیان کرد و اکنون می‌خواهد احکامی را بیان دارد که بین مبتدا و خبر مشترک می‌باشد. مصنف می‌فرماید که گاهی مبتدا متضمن معنای شرط بوده و خبر در این هنگام مشابه جزاء خواهد بود، به این خاطر داخل ساختن «فاء» بر خبر جایز است.

قوله وهو سببية الاول للثاني...

مطالبی پیرامون معنای شرط بیان می‌کند که مراد از معنای شرط این است که اول برای وجود دوم سبب باشد یا اول همراه با دوم سبب برای حکم باشد.

شارح با آوردن «لِلْحَكْمِ بِالْثَانِي» اعتراضی را پاسخ داده که در «وَمَا لَكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ»، «مَا لَكُمْ مِنْ نِعْمَةٍ»، مبتدا و «فَمِنَ اللَّهِ»، خبر است. در این مثال معنای شرط یعنی سببیت اول برای دوم یافته نمی‌شود چون در این مثال نمی‌توانیم بگوییم نعمت‌هایی که به بندگان می‌رسند آن‌ها سبب صدور نعمات از جانب الله تعالی می‌باشند بلکه قضیه برعکس است چون صادر شدن نعمت‌ها از سوی پروردگار سبب رسیدن نعمت‌ها به بندگان می‌باشد.

شارح می‌گوید که در معنای شرط تعمیم (عمومیت) است که اول برای وجود دوم سبب باشد یا اول همراه با دوم سبب حکم باشد. مثال مذکور از نوع دوم می‌باشد چون

وَأَمَّا إِذَا قَصِدَ الدَّلَالَةُ عَلَى ذَلِكَ الْمَعْنَى فِي اللَّفْظِ فَيَجِبُ دُخُولُ الْفَاءِ فِيهِ ، وَأَمَّا إِذَا لَمْ يَقْصِدْ فَلَمْ يَجِبْ دُخُولُهُ فِيهِ ، بَلْ يَجِبُ عَدَمُهُ ، " وَذَلِكَ " الْمُبْتَدَأُ الْمُتَضَمِّنُ مَعْنَى الشَّرْطِ . إِمَّا " الْأَسْمَ الْمَوْصُولَ بِفَعْلٍ أَوْ ظَرْفٍ " أَيْ : الَّذِي جَعَلَتْ صِلَتُهُ جُمْلَةً فَعْلِيَّةً أَوْ ظَرْفِيَّةً مُؤَوَّلَةً بِجُمْلَةٍ فَعْلِيَّةٍ هَاهُنَا بِالِاتِّفَاقِ .

مقصد آیه این است که رسیدن نعمت به بندگان سبب برای حکم کردن بر این است که این نعمت‌ها از جانب الله تعالی می‌باشند.

قوله واما اذا قصد الدلالة...

پاسخ اعتراضی است که از عبارت مصنف «يَصِحُّ دُخُولُ الْفَاءِ فِي الْخَبَرِ» چنین برمی‌آید که وقتی مبتدا متضمن معنای شرط باشد، آوردن و نیارودن «فاء» درست است در حالی که این‌طور نیست چون اگر دلالت مبتدا بر معنای سببیت مقصود باشد، آوردن «فاء» واجب

است و اگر مقصود نباشد، آوردن «فاء» واجب نیست پس تنها دو احتمال وجود دارد: (۱) وجوب (۲) امتناع. این احتمال سومی که مصنف آن را با نام جواز بیان کرده‌اند که آوردن یا نیاوردن «فاء» هر دو جایز است، درست نیست.

شارح رحمته الله پاسخ می‌دهد که هر مبتدایی که متضمن معنای شرط باشد در آن سه حیثیت یا درجه وجود دارد:

- (۱) اول این که دلالت مبتدا بر معنای سببیت مقصود باشد. این مرتبه شیء است. یعنی به شرط دلالت که در این صورت آوردن «فاء» بر خبر واجب می‌باشد.
  - (۲) دوم این که دلالت مبتدا بر معنای سببیت مقصود نباشد که در مرتبه بشرط لا شیء وجود دارد یعنی به شرط عدم دلالت که در این صورت نیاوردن «فاء» واجب است.
  - (۳) سوم این که دلالت و عدم دلالت هیچ کدام مقصود نباشند که در مرتبه لا بشرط شیء می‌باشد در این صورت آوردن و نیاوردن «فاء» هر دو درست است.
- مصنف با توجه به معنای سوم لفظ «یصح» را به کار برده‌اند.

#### قوله وذالك الاسم الموصول...

از این جا آغاز توضیح مواردی است که مبتدا متضمن معنای شرط می‌باشد و بر خبرشان «فاء» داخل می‌گردد. این قسم اول است که مبتدا اسم موصول باشد و صله‌ی آن جمله‌ی فعلیه یا جمله‌ی ظرفیه‌ای باشد که به جمله‌ی فعلیه تأویل شود. مانند «الذی یأتینی فله درهم»

وإنما اشترط أن تكون صلته فعلا أو ظرفا مؤولا بالفعل ، لیتأكد مشابته الشرط ، لأن الشرط لا يكون إلا فعلا .  
 وفي حكم الاسم الموصول المذكور الاسم الموصوف به " أو النكرة الموصوفة بما " أي : بأحدهما .  
 وفي حكمهما الاسم المضاف إليها " مثل : الذی یأتینی " هذا مثال للاسم الموصول بفعل " أو " الذی " في الدار " هذا مثال للاسم الموصول بظرف " فله درهم " وأما مثال الاسم الموصوف بالاسم الموصول المذكور فقوله تعالى : { قل إن الموت الذي تفرون منه فإنه ملائكم } " و " مثل " كل رجل یأتینی " هذا مثال للاسم الموصوف بفعل " أو " كل رجل " في الدار " هذا مثال للاسم الموصوف بظرف " فله درهم " .  
 وأما مثال الاسم المضاف إلى النكرة الموصوفة بأحدهما فقولك : كل غلام رجل یأتینی ، أو في الدار فله درهم .

در این مثال صله، جمله‌ی فعلیه می‌باشد. مثال جمله‌ی ظرفیه مانند «الذی فی الدار فله درهم» در این مثال عامل «فی الدار»، فعل «استقر» یا مانند آن قرار داده می‌شود. در این جا نحوات بصره و کوفه رحمهم الله هر دو متفق هستند که در چنین جایی فقط فعل، عامل قرار می‌گیرد و اختلاف تنها در صورت خبر است. «فی الدار» با عامل خود صله‌ی اسم موصول می‌باشد. در این دو مثال، مبتدا متضمن معنای شرط است به این علت در خبرش «فله درهم»، «فاء» آمده است زیرا خبر متضمن معنای جزا می‌باشد.

قوله وانما اشترط ان تكون...

مصنف رحمه الله شرط گذاشته‌اند که هر اسم موصولی که متضمن معنای شرط باشد، لازم است که صله‌ی آن فعل باشد. اگر صله‌ی آن ظرف بود در این صورت عاملش حتماً باید فعل باشد (منظور از مؤول بالفعل همین است). شارح علتش را بیان می‌کند که به خاطر این است تا مشابهت مبتدا با شرط مؤکد گردد چون شرط همیشه فعل می‌باشد.

قوله وفي حکم الاسم الموصول...

می‌خواهد بیان کند که همان‌طور که در خبر اسم موصول مذکور «فاء» می‌آید، در این حکم، اسم‌هایی نیز داخل است که صفتش این اسم موصول مذکور باشد مانند «ان الموت الذی تفرون منه فانه ملائیکم» در این مثال «الذین تفرون منه»، موصول و صله، صفت برای «الموت» می‌باشد. موصوف با صفت، اسم «إِنَّ» که قبل از دخول «إِنَّ»، مبتدا بود. تمام عواملی که متقاضی اسم و خبراند، آن اسم و خبرشان قبل از دخول عامل، مبتدا و خبر بوده‌اند و به همین سبب به آن‌ها حکم مبتدا و خبر داده می‌شود.

قوله او النكرة الموصوفة بهما...

بیان برای موضع دوم از مواضعی است که در آن مبتدا متضمن معنای شرط بوده و بر خبرش «فاء» داخل می‌شود. حاصلش این است که صفت هر نکره‌ای که جمله‌ی فعلیه یا ظرفیه باشد و با مجموع موصوف و صفت مبتدا ساخته شود، در خبر چنین ابتدایی «فاء» داخل می‌شود مانند «کل رجل یأتینی فله درهم». در این مثال «رجل»، نکره و صفت آن «یأتینی»، جمله‌ی فعلیه است. موصوف با صفت، مبتدا متضمن معنای شرط و «فله درهم»، خبر متضمن معنای جزا می‌باشد. «کل رجل فی الدار» مثال برای نکره‌ای است که موصوف

و «فی الدار» با عامل خود جمله‌ی ظرفیه، صفت آن می‌باشد. موصوف با صفت خود، مبتدا و «فله درهم»، خبر مبتدا می‌باشد. در حکم همین نکره‌ی موصوفه آن اسمی داخل است که با مضاف شدن به طرف نکره‌ی موصوفه، مبتدا باشد این گونه اسامی وقتی مبتدا باشند، در خبرشان «فاء» نیز می‌آید مانند «کل غلام رجل یأتینی او فی الدار فله درهم» در این مثال نیز همان روش انطباق مثال با ممثل له که در ماقبل گذشت، اجراء می‌گردد.

طبق بیان مصنف و شارح رحمهم الله هر مبتدایی که متضمن معنای شرط باشد و به سبب آن بر خبر «فاء» بیاید بر هشت قسم است:

- (۱) مبتدا اسم موصولی باشد که صله‌ی آن جمله‌ی فعلیه باشد.
- (۲) مبتدا اسم موصولی باشد که صله‌ی آن جمله‌ی ظرفیه باشد.
- (۳) مبتدا اسمی باشد که صفتش اسم موصولی باشد که صله‌ی آن جمله‌ی فعلیه باشد.
- (۴) مبتدا اسمی باشد که صفتش اسم موصولی باشد که صله‌ی آن جمله‌ی ظرفیه باشد.
- (۵) مبتدا نکره‌ای باشد که صفتش جمله‌ی فعلیه باشد.
- (۶) مبتدا نکره‌ای باشد که صفتش جمله‌ی ظرفیه باشد.
- (۷) مبتدا اسمی باشد که مضاف به سوی نکره‌ای باشد که صفت آن جمله‌ی فعلیه باشد.
- (۸) مبتدا اسمی باشد که مضاف به طرف نکره‌ای باشد که صفت آن جمله‌ی ظرفیه باشد.

#### قوله ولیت ولعل مانعان...

اگر بر مبتدایی که متضمن معنای شرط است و به سبب آن بر خبرش «فاء» می‌آید، «لیت و لعل» داخل گردند در این صورت بر خبر آن «فاء» داخل نمی‌شود زیرا علت دخول «فاء» بر خبر به خاطر این است که چنین مبتدایی مشابه شرط و چنین خبری مشابه جزاء است و با

" ولیت ولعل " من الحروف المشبهة بالفعل ، إذا دخلا على المبتدأ الذي يصح دخول الفاء على خبره - على ما مر " مانعان " عن دخوله عليه ، لأن صحة دخوله عليه إنما كان لمشاهدة المبتدأ والخبر للشرط والجزاء ، و ( لیت ولعل ) تزيلان تلك المشاهدة ، لأنهما تخرجان الكلام من الخبرية إلى الانشائية والشرط والجزاء من قبيل الأخبار . وذلك المنع إنما هو " بالاتفاق " من النحاة فلا يقال : لیت أو لعل الذي يأتي ، أو في الدار فله درهم . فإن قيل : ( باب كان ، وباب علمت ) أيضاً مانعان بالاتفاق فما وجه تخصيص ( لیت ولعل ) قيل : تخصيصهما

بیان الاتفاق إنما هو من بين الحروف المشبهة بالفعل لا مطلقا ، ووجه ذلك التخصيص الاهتمام ببيان الاختلاف الواقع فيها .

داخل شدن «لیت و لعل» این مشابهت از بین می‌رود چون که شرط و جزا از قبیل اخبارند (جمله‌ی خبریه هستند) و «لیت و لعل» از قبیل انشاء می‌باشند.

قوله بالاتفاق...

یعنی داخل شدن «فاء» بر خبر «لیت و لعل» امری است که همه‌ی نحات بر آن اتفاق نظر دارند. بنابراین نباید بگوییم: «لیت أو لعل الذی یأتینی أو فی الدار فله درهم».

قوله فان قيل...

صورت اعتراض این است که همان‌طور که «لیت و لعل» بالاتفاق مانع از دخول «فاء» است، باب کان و باب علمت نیز بالاتفاق مانع از دخول «فاء» می‌باشد. پس چرا این دو تا را نیاورد و فقط «لیت و لعل» را بیان کرد؟

قوله قيل تخصيصهما...

شارح پاسخ می‌دهد که در این جا احاطه‌ی تمامی موانع مدّ نظر نمی‌باشد بلکه مقصود بیان حروف مشبه بالفعلی هستند که به اتفاق مانع از دخول «فاء» می‌باشند. بر این پاسخ اشکالی وارد می‌شود که در حروف مشبه بالفعل چه خصوصیتی است که مصنف باید تنها آن‌ها را بیان کند و از بقیه ذکر ی به میان نیاورد؟

قوله وجه ذالك التخصيص...

شارح در ردّ این اشکال می‌فرماید: در این که چند تا از حروف مشبه بالفعل مانع از دخول «فاء» هستند، علمای خبره و بزرگ نحو با هم اختلاف نظر دارند. مصنف به خاطر اهمیت این اختلاف فقط حروف مشبه بالفعل را بیان کرده است تا اشاره‌ای به اختلاف علمای بزرگ و عالی‌قدر باشد.

" وألحق بعضهم " قيل : هو سيويه " إن " المكسورة " هما " أي : بـ ( ليت ولعل ) في المنع عن دخول الفاء في الخبر . والأصح أنها لا تمنع عنه لأنها لا تخرج الكلام عن الخبرية إلى الانشائية يويده قوله تعالى : { إِنَّ الَّذِي كَفَرُوا

وماتوا وهم كفار فلن يقبل من أحدهم ملء الأرض ذهباً ولو افتدى به أولئك لهم عذاب أليم وما لهم من ناصرين { (آل عمران) .

فإن قيل : قد ألحق بعضهم ( أن ) المفتوحة و ( لكن ) بليت ولعل ، فما وجه تخصيص ( أن ) المكسورة باللاحق . قيل : بعضهم الذي ألحق ( أن ) - المكسورة بهما هو سيبويه ، فاعتد بقوله وذكره ولم يعتد بقول من سواه فلم يذكره مع ان كلا القولين لا يساعدهما القرآن وكلام الفصحاء .

فما يدل على عدم منع ( إن ) المكسورة عن دخول الفاء على الخبر ما سبق وما يدل على عدم منع ( أن ) المفتوحة و ( لكن ) عن دخول الفاء قوله تعالى : { واعلموا أنما غنمتم من شيء فأن الله حمسه } وقول الشاعر : فوالله ما فارقكم قاليا لكم ... ولكن ما يقضى فسوف يكون

### قوله والحق بعضهم...

از «بعض»، سيبويه مراد است. ایشان «إن» مکسوره را به «لیت و لعل» ملحق ساخته و می‌فرمایند: همان‌طور که «لیت و لعل» مانع از دخول «فاء» هستند، «إن» مکسوره نیز مانع از دخول «فاء» می‌باشد ولی قول راجح و صحیح این است که «إن» مکسوره مانع نیست زیرا به خاطر «إن»، کلام از خبریت خارج نشده و به انشاء تبدیل نمی‌شود. این قول با آیهی «الذين كفروا و ماتوا و هم كفار فلن يقبل من أحدهم» تأیید می‌گردد. در این آیه، «فلن يقبل»، خبر «إن» است و بر آن «فاء» داخل شده است.

### قوله فان قيل قد ألحق بعضهم ان المفتوحة...

اعتراضی است که برخی «أن مفتوحة» و «لكن» را به «لیت و لعل» ملحق ساخته و گفته‌اند که در خبر این دو نیز همانند «لیت و لعل» دخول «فاء» ممتنع است. پس چرا مصنف فقط «إن» (با کسر) را به «لیت و لعل»، ملحق ساخته است؟

پاسخش این است که چون الحاق «إن» (با کسر)، به «لیت و لعل»، نظر سيبويه است و مصنف نظر آن‌را محترم شمرده لذا تنها الحاق «إن» را بیان کرده است اگرچه این قول صحیح نیست چون کلام خداوند متعال بر عدم صحّت قول سيبويه گواه است. کسانی هم که «أن و لكن» را به «لیت و لعل» ملحق ساخته‌اند، در رتبه و درجه‌ی علامه سيبويه نیستند. خلاصه این که قول هیچ یک از ایشان درست نیست.



" وقد يحذف مبتدأ ، لقيام قرينة " لفظية أو عقلية " جوازا " أي : حذفاً جائزاً لا واجباً . وقد يجب حذفه إذا قطع النعت بالرفع ، نحو " الحمد لله أهل الحمد " أي : هو أهل الحمد . وإنما وجب حذفه ، ليعلم أنه كان في الأصل صفة ، فقطع ، لقصد انشاء المدح أو الذم أو غير ذلك ، فلو ظهر المبتدأ لم يتبين ذلك القصد

صحیح نبودن قول سیبویه که طبق آیه قرآن هم اکنون بیان شد. اما دلیل عدم صحت الحاق «أن» به «لیت و لعل» این است که الله تعالی فرموده: (واعلموا أنما غنمتم من شيء فإن الله خمسه). از این آیه ثابت می شود که دخول «فاء» در خبر «أن» مانع نیست چون «فأن لله» خبر است و در آن «فاء» داخل می باشد. علت مانع نبودن «فاء» در خبر «لكن» قول شاعر است که می گوید: «فوالله ما فارقتمكم قالاً لكم، و لكن ما يقضى فسوف يكون». در این شعر «فسوف يكون»، خبر است و بر آن «فاء» داخل می باشد. ترجمه شعر این است: به خدا قسم من جدایی را از شما به خاطر دشمنی با شما اختیار نکرده ام بلکه اصل این است که هیچ کس نمی تواند فیصله ی خداوندی را به تأخیر اندازد. در تقدیر من جدایی نوشته شده بود لذا جدایی به وقوع پیوست.

قوله وقد يحذف المبتدأ...

گاهی مبتدا را به علت وجود قرینه ی لفظی یا عقلی جوازاً حذف می کنند. مثالش بعداً می آید. اما بعضی از اوقات حذف مبتدا واجب می شود که آن را شارح با عبارت «و قد يجب حذفه» بیان داشته است.

حذف مبتدا زمانی واجب است که صفت از موصوف جدا شده و بر آن رفع خوانده شود مانند «الحمد لله أهل الحمد». در این مثال «أهل الحمد»، صفت لفظ «الله» می باشد بنابراین باید بر آن «جر» بیاید ولی «أهل الحمد»، را از موصوفش جدا ساخته و مرفوع خوانده می شود. تقدیر عبارت این است: «هو أهل الحمد» در این صورت حذف مبتدا به این جهت واجب است که وقتی مبتدا در الفاظ مذکور نباشد، هیچ حائلی هم بین صفت و موصوف در الفاظ وجود نخواهد داشت ولی باز هم اعراب صفت مطابق اعراب موصوف نمی باشد پس قطعاً این نکته به ذهن می آید که پس چرا در این جا صفت با موصوفش در اعراب با هم موافق نیستند؟ امکان دارد علت خاصی وجود داشته باشد و آن علت خاص،

قصد مدح یا ذم یا ترحم باشد. مثال هایشان به ترتیب این است: «الحمد لله اهل الحمد، أعوذ

وقد يجب حذفه أيضاً عند من قال في ( نعم الرجل زيد ) : إن تقديره ( هو زيد ) " كقول المستهل " أي : مبتدأ محذوف جوازا مثل المبتدأ المحذوف في قول المستهل المبصر للهِلال الرفع صوته عند ابصاره " الهِلال والله " أي : هذا الهِلال والله بالقرينة الحالية وليس من باب حذف الخبر ، بتقدير : الهِلال هذا ، لأن مقصود المستهل تعيين شيء بالاشارة ، والحكم عليه بالهلالية ، ليتوجه إليه الناظرون ويروه كما يراه

بالله من الشيطان الرجيم و ارحم على العبد المسكين». اگر مبتدا حذف نگردد، این مقصد حاصل نمی گردد زیرا مبتدا با خبر خود یک جمله مستقل می باشد و در این صورت این سؤال اصلاً مطرح نمی شود که چرا صفت و موصوف در اعراب با هم موافق نیستند.  
قوله وقد يجب حذفه أيضاً عند من قال في نعم الرجل...

در ترکیب «نعم الرجل زيد» دو نظریه وجود دارد. بعضی مخصوص بالمدح را خبر برای مبتدای محذوف قرار می دهند همان طور که در مثال مذکور «زيد» را خبر برای مبتدای محذوف قرار داده و تقدیر عبارت را «هُوَ زيد» می دانند. نزد ایشان حذف مبتدا در چنین صورتی واجب است زیرا «نعم الرجل» و «زيد» هر کدام جمله های جداگانه ای هستند و برای جمله دو جزء ضروری است که یکی مسند و دیگری مسندالیه باشد. در این مثال در جمله دوم فقط «زيد» وجود دارد که خبر است. با این توضیح معلوم گردید که مسندالیه «زيد» یعنی مبتدا محذوف می باشد و این حذف به خاطر این واجب است تا در بین «نعم الرجل» و «زيد» که به منزله ی یک کلمه هستند، فصل لازم نیاید. اگر مبتدا مذکور باشد در این وقت بین این دو جمله به طور قطع و یقین فاصله ایجاد می شود. کسانی که مخصوص بالمدح مانند «زيد» در مثال مذکور را مبتدای مؤخر و «نعم الرجل»، فعل با فاعل را خبر مقدم قرار می دهند، نزد آنها ایشان هیچ جزئی محذوف نیست.

كقول المستهل...

در ماقبل عبارتی با الفاظ «وقد يحذف المبتدا لقيام قرينة جوازاً» بیان شد. اکنون مصنف رحمته الله می خواهد مثال آنرا با الفاظ «كقول المستهل» بیان نماید ولی بر عبارت مصنف اعتراض

می‌شود که مثال باید برای مبتدای محذوف باشد و قول مستهل، «الهلال و الله»، خبر است به این جهت اطلاق مبتدای محذوف بر «الهلال و الله» صحیح است.

شارح با عبارت «اي مبتدا لقيام قرينة جوازاً» این اعتراض را پاسخ می‌دهد تقدیر عبارت «المبتدا المحذوف في مقول المستهل» است یعنی مبتدای محذوف در مقوله‌ی مستهل،

وإنما أتى بالقسم جرياً على عادة المستهلين غالباً ولئلا يتوهم نصب (الهلال) عند الوقف .  
 " و " قد يحذف " الخبر جوازاً " أي : حذفاً جائزاً ، لقيام قرينة من غير إقامة شيء مقامه " مثل " الخبر المحذوف جوازاً في قولك " خرجت فإذا السبع " فإن : تقديره على المذهب الصحيح كما نص عليه ( صاحب اللباب ) :  
 خرجت فإذا السبع واقف ، على أن يكون ( إذا ) ظرف زمان للخبر المحذوف غير ساد مسده أي : ففي وقت خروجي السبع واقف .

«الهلال و الله» وجود دارد قبل از «الهلال و الله»، «هذا» مبتدای محذوف است که به جهت قرینه‌ی حالیه حذف گردیده است.

اعتراض می‌شود که چه دلیلی دارید که «هذا» در شروع آمده و مبتدا قرار می‌گیرد. امکان دارد که اصل «الهلال والله»، «الهلال هذا» باشد که «الهلال»، مبتدا و «هذا»، خبر باشد. در این صورت «الهلال هذا» مثال برای محذوف بودن خبر می‌باشد نه مثال برای محذوف بودن مبتدا؟

پاسخش این است که اگر «هذا»، خبر واقع شود، مقصود «مستهل» فوت می‌گردد چون هدف مستهل این است که ابتدا یک چیزی را با اشاره متعین سازد سپس بر آن حکم ماه بودن را بزند تا کسانی که در صدد رؤیت هلال هستند، به طرف او متوجه شوند و همان‌گونه که خودش ماه را مشاهده کرده، دیگران نیز ماه را رؤیت کنند.  
 قوله وإنما أتى بالقسم...

اعتراض می‌شد که برای بیان مثال مبتدای محذوف اگر تنها لفظ «الهلال» را می‌آورد، کافی بود تا «الهلال»، خبر و «هذا»، مبتدای محذوف قرار می‌گرفت. چرا بدون ضرورت و نیاز لفظ «و الله» را با هلال ذکر کرد؟

چون کسانی که ماه را به دیگران نشان می دهند، عادت دارند که در این گونه مواقع قسم بخورند. مصنف هم بنابر عادت آنها لفظ «والله» را آورد اگرچه به بحث ما هیچ ربطی ندارد. این امکان هم وجود دارد که اگر لفظ «والله» را نمی آورد، بر «الهلل» وقف شده و به ساکن تبدیل شود. در این صورت امکان داشت برای کسی این وهم پیش بیاید که «الهلل»، مفعول فعل محذوف یعنی «رأیت» بوده و اصل عبارت نزد آن «رأیت الهلل» باشد که بعداً «رأیت» حذف گردیده و «الهلل» به جهت وقف، ساکن شده باشد. مصنف با آوردن «والله» این وهم را دور ساخت.

" و " قد يحذف الخبر لقيام قرينة " وجوبا " أي : حذفاً واجباً " فيما التزم " أي : في التركيب الذي التزم " في موضعه " أي : في موضع الخبر " غيره " أي : غير الخبر ، وذلك في أربعة أبواب على ما ذكره المصنف . أولها : المبتدأ الذي بعد ( لولا ) " مثل : لولا زيد لكان كذا " أي : لولا زيد موجود ، لأن ( لولا ) لامتناع الشيء لوجود غيره ، فيدل على الوجود .

وقد التزم في موضع الخبر جواب ( لولا ) فيجب حذفه ، لقيام قرينة والتزام قائم مقامه ، هذا إذا كان الخبر عامّاً وأما إذا كان الخبر خاصّاً فلا يجب حذفه كما في قوله :

ولولا	الشعر	بالعلماء	يزري	...	...	لكنت	اليوم	أشعر	من	ليبد
ولولا	خشية	الرحمن	عندي	...	...	جعلت	الناس	كلهم	عبيدي	

هذا على مذهب البصريين .

وقال الكسائي : الاسم بعدها فاعل لفعل مقدر أي : لولا وجد زيد .

وقال الفراء : ( لولا ) هي الرافعة للاسم الذي بعدها .

\*\*\*

### قوله وقد يحذف الخبر جوازاً...

علّت تفسیر «جوازاً» به «جائزاً» و آوردن قید «حذفاً» قبل از آن گذشته است. برای کسب معلومات بیشتر به محل بحث رجوع فرمایید. پیش از این در مورد حذف مبتدا بیان کردیم، اکنون صورت های حذف خبر بیان می گردد. مصنف می فرماید که اگر تنها قرینه وجود داشت و برای خبر هیچ نوع قائم مقامی وجود نبود، در این حالت خبر «جوازاً» حذف می شود مانند «خرجت فاذا السبع». در این مثال خبر یعنی «واقف» محذوف می باشد. تقدیر عبارت این است: «خرجت ففی وقت خروجی السبع واقف». در این صورت اذای مفاجات

اذای زمانی خواهد بود چنان که صاحب لباب نیز همین نظر را دارد. اگر اذا مفاجات، اذای مکانی باشد تقدیر عبارت این گونه است: «خرجت ففی مکانی السبع» یعنی بیرون رفتم پس در جای آمدنم درنده‌ای است. در صورتی که اذای مفاجات مکانی باشد، خبر محذوف نخواهد بود.

### قوله وقد یحذف وجوباً...

وقتی همراه با قرینه، قائم مقامش نیز وجود داشته باشد، حذف خبر واجب است. طبق بیان مصنف رحمته الله حذف خبر وجوباً چهار باب دارد: (۱) مثل «لولا زید لکان کذا» یعنی در جایی که بعد از «لولا»، مبتدا بوده و خبر «لولا» از افعال عموم (کون، ثبوت، وجود و حصول) باشد در آن جا حذف خبر واجب است چون در آن جا قرینه و قائم مقام، هر دو وجود دارد. در این مثال قرینه خود «لولا» است زیرا «لولا» به این خاطر وضع شده تا به علت وجود اوّل بر دوم دلالت کند پس وقتی «لولا» بر وجود دلالت داشت موجود که خبر بود، حذف شد و جواب «لولا» یعنی لکان کذا قائم مقام است لذا این حذف واجب می‌باشد.

### قوله هذا اذا كان الخبر عاماً...

یعنی حذف خبر زمانی واجب است که از افعال عامّه باشد و مجموعه افعال عموم را شاعر در بیتی جمع کرده است:

افعال عموم نزد ارباب عقول      کون است و ثبوت است و وجود است و حصول  
اگر خبر از افعال عامه نبوده و از افعال خاصّه باشد، در این حالت حذف خبر، واجب نیست. چنان که در این قول امام شافعی رحمته الله موجود است. ایشان می‌فرمایند:

ولولا اشعر بالعلماء یزري      لکنت اليوم اشعر من لبیدی

در این بیت، «الشعر»، مبتدا و «یزری»، خبر می‌باشد. علت عدم حذف خبر در شعر مذکور این است که خبر از افعال عموم نیست و ما قبلاً گفتیم که برای حذف حتماً باید از افعال عامه باشد.

بیت قبل این است: لولا خشية الرحمن عندي      جعلت الناس كلهم عبیدی

ترجمه‌ی هر دو شعر این است که اگر ترس در من نمی‌بود تمامی مردم را غلام خویش می‌ساختم و اگر شعرگویی باعث بدنامی علما نبود امروز من شاعری به درجه‌ها برتر از لید می‌بودم یعنی در شاعری از «لید» پیشی می‌گرفتم.

حضرت لید علیه السلام صحابی رسول الله صلی الله علیه و آله است و شعر ایشان از فصاحت و بلاغت والایی برخوردار بود.

### قوله هذا مذهب البصرین...

یعنی واقع شدن مبتدا بعد از «لولا» و واجب الحذف بودن خبر مبتدا نظر بصرین است. کسائی علیه السلام می‌فرماید: اسمی که بعد از «لولا» قرار دارد، مبتدا نیست بلکه فاعل است و تقدیر عبارت «لولا وجد زید» می‌باشد.

فراء علیه السلام بر این عقیده است که «لولا» از اسمای افعال به شمار می‌رود بنابراین خود «لولا» این اسم را رفع می‌دهد. نزد فراء «لولا» به معنای «وجد» می‌باشد.

وثانیها : کل مبتداً كان مصدراً صورة أو بتأويله منسوباً إلى الفاعل أو المفعول أو كليهما ، وبعده حال ، أو كان اسم تفضيل مضافاً إلى ذلك المصدر وذلك مثل ذهبي راجلا ، وضرب زيد قائما ، إذا كان ( زيد ) مفعولاً به " و مثل " ضربي زيدا قائما " أو قائمين ، وأن ضربت زيدا قائما ، وأكثر شربي السويق ملتوتا ، وأخطب ما يكون الأمر قائما .

فذهب البصريون إلى أن تقديره : ضربي زيدا حاصل إذا كان قائما ، فحذف حاصل كما يحذف متعلقات الظروف ، نحو : زيد عندك ، فبقي ( إذا كان قائماً ) ، ثم حذف ( إذا ) مع شرطه العامل في الحال ، وأقيم الحال مقام الظرف ، لأن في الحال معنى الظرفية ، فالحال قائم مقام الظرف القائم مقام الخبر ، فيكون الحال قائماً مقام الخبر . قال الرضي : " هذا ما قيل فيه ، وفيه تكلفات كثيرة " وهي حذف ( إذا ) مع الجملة المضاف إليها ، ولم يثبت في غير هذا المكان ، والعدول عن ظاهر معنى ( كان ) الناقصة إلى معنى ( كان ) التامة .

والذي يظهر لي أن تقديره بنحو : ضربي زيدا يلابسه قائما ، إذا أردت : الحال عن المفعول ، وضربي زيدا يلابسني قائما ، إذا كان عن الفاعل أولى ، ثم تقول : حذف المفعول الذي هو ذو الحال ، فبقي ( ضربي زيدا يلابس قائما ) ، ويجوز حذف ذي الحال مع قيام القرينة كما تقول : الذي ضربت قائما زيد أي : ضربته ، ثم حذف ( يلابس ) الذي هو خبر المبتدا ، والعامل في الحال ، وقام الحال مقامه ، كما تقول : راشدا مهديا ، أي : سر راشدا مهديا فعلى هذا يكونون مستريحين من تلك التكلفات البعيدة .

وقال الكوفيون : تقديره : ضربي زيدا قائما حاصل ، بجعل ( قائما ) من متعلقات المبتدا ، فيلزمهم حذف الخبر من غير سد شيء مسده وتقييد المبتدا المقصود عمومه بدليل الاستعمال .

وذهب الأخفش : إلى أن الخبر الذي سدت الحال محله مصدر مضاف إلى صاحب الحال ، أي : ضربي زيدا ضربه قائما . وذهب بعضهم إلى أن هذا مبتدأ لا خبر له ، لكونه بمعنى الفعل ، إذ المعنى : ما أضرب زيدا إلا قائما .

### قوله وثانيها كل مبتدأ كان مصدرأ...

این بیان برای مورد دوم از مواضع وجوبی حذف خبر مبتدا می‌باشد. هر مبتدایی که مصدر باشد خواه حقیقتاً مصدر باشد یا بعد از تأویل و نسبت این مصدر به طرف فاعل یا مفعول یا هر دو بوده و بعد از مصدر اسمی باشد که از فاعل یا مفعول یا هر دو حال واقع گردد یا مبتدا اسم تفضیلی باشد که به مصدر مذکور مضاف شود، در این دو صورت حذف خبر واجب است.

طبق ترتیب شارح قاعده‌ی مصنف دوازده احتمال دارد ولی هر کس متوجه تفصیلات و جزئیات این قاعده نمی‌شود و شارح هم تمامی اقسام را مکمل و مدلل ذکر نکرده‌اند. ما این احتمالات را با شرح و بسط و با ذکر خبر و عامل حالی که مقدر است، با ترجمه‌ی هر مثال بیان می‌کنیم تا طلبه‌های عزیز به نحو احسن به حقایق پی برده و جملات را به‌طور کامل درک نمایند:

(۱) مبتدا، مصدر حقیقی منسوب الی الفاعل بوده و حال از فاعل واقع شود مانند «ذهابی راجلاً»، تقدیر خبر همراه با تقدیم عامل «حاصلٌ اذا كنت راجلاً» می‌باشد. ترجمه: رفتن من زمانی انجام گرفت که من در حالت پیاده‌روی بودم.

(۲) مبتدا، مصدر حقیقی منسوب الی المفعول بوده و حال از مفعول واقع گردد مانند «ضربُ زيدٍ قائماً»، تقدیر خبر با تقدیر عامل «حاصل اذا كان قائماً» می‌باشد. در این مثال «ضرب»، مصدر است که منسوب به سوی «زيد» مفعول می‌باشد و «قائماً» از مفعول حال واقع گردیده است. ترجمه: زدن «زيد» در حال ایستادنش به وقوع پیوست.

(۳) مبتدا، مصدر حقیقی منسوب الی الفاعل والمفعول (یعنی هر دو) بوده و حال از هر دو واقع شود مانند «ضربی زيداً قائمین»، تقدیر خبر با تقدیر عامل حال «حاصل اذا كنا قائمین» می‌باشد. در این مثال «ضرب»، مصدر و ضمیر «ياء»، فاعل و «زيداً»، مفعول است و مصدر به هر دو منسوب بوده و «قائمین»، حال از هر دو قرار می‌گیرد. اگر تنها حال از فاعل یا مفعول

باشد، در این حالت «قائماً» گفته می‌شود. ترجمه: زدن من زید را در حالت ایستاده بودن من را و انجام گرفت.

این سه صورت برای مبتدایی است که مصدر حقیقی باشد و همین سه صورت نیز برای مبتدایی خواهد بود که مصدر آن تأویلی است.

(۱) مصدر تأویلی منسوب الی الفاعل و حال از فاعل واقع گردد مانند «آن ضربت قائماً». در این مثال «ضربت» صیغه متکلم با «آن» به تأویل مصدر و در حکم «ضربی» می‌باشد و «قائماً» از ضمیر متکلم حال قرار گرفته است.

(۲) مصدر تأویلی منسوب الی المفعول و حال از مفعول قرار گیرد مانند «آن ضرب زید قائماً». در این مثال «ضرب» فعل ماضی مجهول بوده و به واسطه‌ی «آن» به تأویل مصدر درآمده و منسوب به طرف نائب فاعل می‌باشد. نائب فاعل در درجه و رتبه‌ی مفعول قرار دارد.

(۳) مصدر تأویلی منسوب الی الفاعل والمفعول (یعنی هر دو) باشد مانند «آن ضربت زیداً قائمین». در این مثال «ضربت» به واسطه‌ی «آن» مصدر تأویلی بوده و منسوب به سوی فاعل و مفعول هر دو تا می‌باشد و «قائمین» حال از هر دو می‌باشد. در این مثال نیز اگر تنها حال از فاعل یا مفعول قرار گیرد باید «قائماً» گفته شود، همان‌طور که در مصدر حقیقی بیان گردید. در این احتمالات نیز تقدیر خبر همراه با تقدیر عامل وجود دارد و ترجمه‌ی این سه صورت نیز همانند ترجمه‌ی صورت‌های مذکور در مصدر حقیقی خواهد بود که جمعاً شش صورت می‌باشد. همین شش صورت آن وقت هم خواهد بود که اسم تفضیل، مبتدا و منسوب به سوی مصدر آن دو قسم باشد. در این شش صورت هم تقدیر خبر همراه با تقدیر عامل به مانند شش صورت مذکور در مصدر حقیقی می‌باشد.

چون ترجمه هر یک آسان است لذا بر ذکر مثال اکتفا و بسنده می‌شود. اکنون با ترتیب به مثال هر کدام توجه فرمایید:

(۱) اسم تفضیل، مضاف به سوی مصدر حقیقی بوده و آن مصدر منسوب الی الفاعل باشد مانند «اکثر شربی قائماً».

(۲) منسوب الی المفعول باشد مانند: «اکثر ضربی قائماً».



(۳) منسوب الی الفاعل والمفعول باشد مانند «اکثر شربى السويق ملتوتا». سويق (نوعی نوشیدنی که از آرد گندم بریان شده و شکر درست می شود) نوشیدن من اکثر در حالی است که سويق خیس شده باشد.

(۴) اسم تفضیل مضاف به مصدر تأویلی بوده و مصدر تأویلی منسوب الی الفاعل یا منسوب الی المفعول یا منسوب الی الفاعل والمفعول (ای کلیهما) باشد مثل «اخطب ما یكون الامیر قائماً».

(۵) مصدر تأویلی منسوب الی المفعول باشد مانند «اکثر آن ضُرب زید قائماً».

(۶) مصدر تأویلی منسوب الی الفاعل والمفعول باشد مانند «اکثر ان ضربت زیداً قائماً». در این مثال ها «ما و آن» مصدری هستند که فعل را به معنای مصدر در می آورند.

#### تشریح:

«ذهابی راجلاً» در اصل «ذهابی حاصل اذا كنت راجلاً» می باشد. «ذهابی»، مبتدا و «حاصل»، خبر است. خبر را حذف کرده و بعداً «اذا كنت» را قائم مقام آن قرار دادند و دوباره ظرف و عاملش را حذف کرده «راجلاً» حال را قائم مقام ظرف قرار دادند زیرا بین حال و ظرف مناسبت است و در حال معنای ظرف یافته می شود.

نتیجه این شد که حال، قائم مقام ظرف و ظرف، قائم مقام خبر است لذا حال به واسطه ی ظرف، قائم مقام خبر قرار می گیرد. زمانی که قائم مقام خبر موجود بود، خبر حذف شد. سایر مثال ها بر همین مثال قیاس شود.

#### قوله قال الرضی هذا ما قبل...

تقدیر عبارتی که در ماقبل در مثال های مذکور بیان شد، بنابر مسلک بصریین بود. رضی می گوید که در این مثال ها تکلفات زیادی وجود دارد چنان که خودتان شاهد این تکلفات بودید. یک تکلف این است که در آنها ظرف با کل جمله حذف شده است که جز در این جا در محل دیگری چنین صورت حالی وجود ندارد. تکلف دیگر این که در تمامی مثال ها «کان» ناقصه را کان تامه قرار دادند در حالی که «کان» ناقصه اصل است. همچنین در قائم مقام کردن حال در جای ظرف نظیر آن در جای دیگر وجود ندارد. به این علت شیخ رضی ایده و نظر خویش را ظاهر کرده و می فرماید که عامل حال، «یلابسنی» یا «یلابسه»

آورده شود. در این صورت از سه ایراد مذکور هیچ کدام لازم نمی آید مثلاً تقدیر عبارت «ضربی زیداً قائماً»، «ضربی زیداً یلابسنی قائماً» می باشد. این در صورتی است که از مضاف الیه «ضرب» یعنی یای متکلم که فاعل است، حال قرار گیرد.

اما اگر حال از «زیداً» که مفعول است، واقع شود در این صورت فعل «یلابسه» مقدر خواهد بود. در این مثال ها ابتدا ضمیر مفعول که با فعل «یلابس» پیوست است، حذف شده و قرینه یای متکلم و «هو» ضمیر غائب می باشد چون این ضمیر، ذوالحال می باشد و حذف ذوالحال هنگام وجود قرینه جایز است. بعد از آن فعل را که عامل در حال است حذف گردانیده و حال را قائم مقام فعل قرار دادند. این امر اکثراً اتفاق می افتد که حال را قائم مقام عامل قرار می دهند مثلاً در «راشداً مهدیاً»، «راشداً»، حال است و عاملش «سیر» را حذف کرده و «راشداً» را قائم مقام «سیر» قرار دادند.

#### قوله وقال الكوفيون...

کوفین می گویند که خبر را بعد از حال محذوف دانسته و حال را از متعلقات مبتدا می دانیم یعنی آن را حال از مبتدا قرار می دهیم. تقدیر عبارت این است: «ضربی زیداً قائماً حاصل». بر کوفین اعتراض می شود که طبق توجیه شما دو ایراد لازم می آید: اول این که در مبتدایی که در آن عموم مقصود است شما آن را مقید می کنید زیرا بنابر قاعده وقتی اسم جنس، معرفه بوده و در آن هیچ قرینه ای برای تخصیص نباشد در این صورت عموم مقصود می باشد. در این مثال از اضافت مصدر به طرف یای متکلم که معرفه است، مصدر نیز معرفه می گردد لذا طبق قاعده باید در «ضرب» عمومیت بوده و مقید به هیچ حالتی نباشد ولی شما «ضرب» را مقید به قیام کردید. ایراد دوم این که خبر، حذف شده و برایش اصلاً قائم مقامی وجود ندارد.

وثالثها : كل مبتداً اشتمل خبره على معنى المقارنة وعطف عليه شيء بالواو التي بمعنى ( مع ) و " ذلك مثل " كل رجل وضعته " أي : كل رجل مقرون مع ضيعته فهذا الخبر واجب حذفه ، لأن الواو تدل على الخبر الذي هو ( مقرون ) وأقيم المعطوف في موضعه .

قوله وذهب الاخفش...

امام اخفش رحمه الله در این که حال باید از متعلقات خبر باشد نه از متعلقات مبتدا با بصریین اتفاق نظر دارد ولی نزد بصریین خبر از افعال عامه (کون، ثبوت، وجود و حصول) قرار داده می شود و اخفش خبر را از افعال خاصه قرار می دهد. نزد اخفش خبر، مصدری فرض یا مقدر می شود که به معنای مبتدا بوده و مضاف به سوی ذوالحال باشد زیرا محذوف باید از جنس مذکور باشد.

تقدیر عبارت نزد اخفش این است: «ضربی زیداً ضربه قائماً». در این مثال خبر یعنی «ضربه» را که عامل در «قائماً» است، حذف کردند و حال را قائم مقام عامل قرار دادند. در مذهب اخفش رحمه الله این خامی و نقص وجود دارد که مصدر را که عامل ضعیف است، حذف کرده اند.

قوله وذهب بعضهم...

این قول از «ابن باشا» می باشد. ایشان می فرمایند که این نوع از مبتدا نیاز به خبر ندارد زیرا این نوع از مبتدا به معنای فعل می باشد مثلاً در مثال مذکور «ضربی زیداً قائماً» به معنای «اضرب زیداً قائماً» است. اما این قول مستحسن نیست چون اگر مبتدا بعد از تأویل به معنای فعل درآید، از این امر لازم نمی آید که مبتدا از حقیقتش خارج شده و نیازمند خبر نباشد زیرا از تأویل شدن یک نوع به نوع دیگر آن شیء از حقیقتش خارج نمی گردد یا به عبارتی از تأویل حقیقت ها تغییر نمی کند.

قوله وثالثها کل مبتدا...

بیان برای موضع سوم از مواضع وجوبی حذف خبر مبتدا می باشد. حاصلش این است که وقتی خبر مبتدا مشتمل بر معنای مقارنت بوده و بر مبتدا اسمی یا واوی به معنای «مع» عطف گردد در این صورت حذف خبر چنین مبتدایی واجب می باشد مانند «کل رجل و ضیعه» در این مثال خبر مبتدا، «مقرون» است که مشتمل بر معنای مقارنت می باشد و بر مبتدا یعنی «کل رجل» به وسیله ی «واو» به معنای «مع»، «ضیعه» عطف شده است. چون واو به معنای مع بر خبر یعنی «مقرون» دلالت دارد و معطوف، قائم مقام معطوف علیه می باشد لذا قرینه و قائم مقام هر دو وجود دارند و بر همین اساس حذف واجب قرار داده شده است.

ورابعها : كل مبتدأ يكون مقسماً به ، وخبره القسم " و " ذلك مثل " لعمرک لأفعلن کذا " أي : لعمرک وبقاؤک قسمی ، أي : ما أقسم به ، فلا شک أن ( لعمرک ) يدل على القسم المحذوف ، وجواب القسم قائم مقامه ، فيجب حذفه و ( العَمَرُ والعُمَرُ ) بمعنى واحد ، ولا يستعمل مع اللام إلا المفتوح لأن القسم موضع التخفيف لكثرة استعماله .

اعتراض می شود که اگر بر مبتدا اسمی عطف گردد در این صورت معطوف را می توان قائم مقام معطوف علیه یعنی مبتدا قرار داد ولی چطور امکان دارد که معطوف علیه را قائم مقام و جایگزین خبر قرار داد مثلاً در مثال مذکور «ضیعتہ» بر «کل رجل» مبتدا، عطف است بنابراین «ضیعتہ» می تواند قائم مقام مبتدا یعنی «کل رجل» قرار گیرد ولی «ضیعتہ» نمی تواند قائم مقام خبر یعنی «مقروء» باشد؟

جوابش این است که اگرچه ظاهراً «ضیعتہ» بر مبتدا عطف گردیده ولی در حقیقت عطف «ضیعتہ» بر ضمیر خبر یعنی بر ضمیر «مقروء» است که نائب فاعل «مقروء» و راجع به سوی مبتدا می باشد. وقتی عطف ضیعتہ به اعتبار حقیقت بر ضمیر خبر است به این جهت «ضیعتہ» می تواند قائم مقام خبر قرار گیرد.

قوله ورابعها کل مبتدا...

بیان برای موضع چهارم از مواضع حذف وجوبی خبر مبتدا می باشد. تفصیلش این است که وقتی مبتدا مقسم به بوده و خبرش لفظ قسم باشد در این صورت حذف کردن خبر واجب است. مانند «لعمرک لأفعلن کذا» که اصل عبارت «لعمرک قسمی لأفعلن کذا» می باشد. در این مثال «لعمرک»، مبتدا است که بر آن قسم خورده می شود و لفظ «قسمی»، خبر است که حذف گردیده چون «لام» بر قسم دلالت دارد و جواب قسم، قائم مقام «قسمی» می باشد و چون قرینه و قائم مقام هر دو وجود دارد لذا خبر را وجوباً حذف کردند. «عَمَر» (با فتح) و «عُمَر» (با ضم) به یک معنا هستند ولی وقتی با «لام» استعمال گردند در این صورت عین فقط مفتوح خوانده می شود نه مضموم زیرا قسم به کثرت استعمال می شود و کثرت متقاضی تخفیف است و فتحه أخف الحركات می باشد.

## خبر ان واخواتها

ومنها : " خبر ( إِنَّ ) وأخواتها " أي : من المرفوعات خبر ( إِنَّ ) وأخواتها ، أي : أشباهها من الحروف الخمس الباقية ، وهي : ( أَنْ وَكَانَ وَلَكِنْ وَلَعَلَّ وَلِيتَ ) . وهو مرفوع بهذه الحروف لا بالابتداء

قوله خبر ان واخواتها اي من المرفوعات خبر ان واخواتها...

شارح با آوردن «من المرفوعات» اشاره کرد که خبر «إِنَّ و اخواتش» قسم مستقلى از مرفوعات به شمار می‌رود و مذهب بصريين نیز همین است. کوفيين می‌گویند که إِنَّ و اخواتش تنها در اسم، عامل‌اند. همان‌طور که خبر قبل از دخول عامل به عِلّت عامل معنوی، مرفوع است، بعد از داخل شدن این حروف نیز به سبب عامل معنوی مرفوع می‌باشند چون اثر این حروف در خبر ظاهر نمی‌گردد.

شارح قول کوفيين را ردّ کرده و می‌فرماید که اصلاً این طور نیست بلکه همان‌طور که قبل از این حروف، رفع خبر به عِلّت عامل معنوی است و مبتدا نیز قبل از دخول این حروف به سبب عامل معنوی مرفوع می‌باشد، با دخول این حروف بر مبتدا و خبر، اثر عامل معنوی از بین رفته و اثر این حروف بر مبتدا و خبر ظاهر می‌گردد بنابراین رفعی که هم اکنون بر خبر این حروف مشاهده می‌کنید، به عِلّت عامل معنوی نبوده و از ذات حروف می‌باشد.

شارح «اخوات» را به «اشباه» تفسیر کرد تا با آن اعتراض مشهوری را پاسخ دهد. اعتراض این است که تعلق اخوات با ذوی العقول است و شما چطور برای «إِنَّ»، اخوات را ثابت کردید؟

پاسخش این است که از «اخوات»، «اشباه» مراد است همان‌طور که «اخوات»، مشابه یکدیگرند این حروف نیز در عمل مشابه یکدیگر می‌باشند. چون برای «اخوات»، مشابهت لازم است لذا از قبیل ذکر ملزوم و اراده لازم می‌باشد. به این حروف مشبه بالفعل نیز می‌گویند زیرا این حروف با فعل لفظاً و معنیً مشابهت دارند. مشابهت لفظی این است که چنان‌که فعل، ثلاثی و رباعی می‌باشد، در این حروف مثلاً «أَنَّ، أَنْ، لیت» سه حرف و در

بعضی از این‌ها چهار حروف وجود دارد مثلاً در «لعلّ، کان، لکن»، و مشابهت معنوی این

علی المذهب الأصح، لأنّما لما شابهت الفعل المتعدي - كما يجيء - عملت رفعا ونصبا مثله " هو " أي : خبر إن وأخواتها " المسند " إلى شيء آخر " بعد دخول " أحد " هذه الحروف " عليهما . فقوله ( المسند ) شامل لخبر كان وخبر مبتدأ ، وخبر ( لا ) التي لنفي الجنس وغيرها .  
وبقوله ( بعد دخول هذه الحروف ) أخرج جميعها عنه .  
\*\*\*

است که معنای آن‌ها همانند فعل است. چنان‌که «إِنَّ وَّ أَنْ» به معنای تحقق، «كأن» به معنای تشبه، «ليت» به معنای تمنی، «لعلّ» به معنای «ترجی» و «لکن» به معنای استدرک می‌باشد. وقتی این‌ها با فعل مشابهت دارند، عملشان نیز مشابه فعل خواهد بود و طبق قاعده مشبه، فرع مشبه به می‌باشد باید عمل این حروف نیز فرع عمل فعل باشد. عمل اصلی فعل این است که مرفوع بر منصوب مقدم باشد و عمل فرعی این است که نصب بر رفع مقدم باشد. به این علت به خاطر فرعی بودن عمل این حروف، اول را نصب می‌دهیم چون اسم «إِنَّ» است و دومی را که خبر «إِنَّ» است، رفع می‌دهیم.

#### قوله علي المذهب الاصح...

از «أصح» بصریین مراد است که توضیح آن همین الآن گذشت.

#### قوله هوالمسند بعد دخول احد هذه الحروف...

تعریف خبر إن و اخواتش این است که بعد از داخل شدن یکی از این حروف مسند باشد. اعتراض می‌شود که از عبارت مصنف «هو المسند بعد دخول هذه الحروف» چنین برمی‌آید که خبر إِنَّ و اخواتش این است که بعد از داخل شدن همه‌ی حروف، مسند باشد در حالی که این خلاف واقع است چون هر یک از این حروف بر خبر خودش داخل می‌شود و این‌طور نیست که بر خبر یکی از آنها همه‌ی این حروف داخل گردند چون در این صورت «توارد علل مختلفه علی محل واحد» که ناجایز است لازم می‌آید.

شارح با آوردن لفظ «أحد» قبل از «هذه الحروف» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که «أحد» به «هذه الحروف» مضاف و محذوف می‌باشد. قول مصنف «المسند» به منزله‌ی جنس

است که شامل خبر مبتدا، خبر کان و اخواتش، خبر لای نفی جنس و غیره می باشد و قید «بعد دخول هذه الحروف» فصل است از این قید همه اخبار مذکور خارج می گردند.

والمراد بـ ( دخول هذه الحروف عليهما ) ورودها عليهما لإثبات أثرها فيهما لفظاً أو معنى ، فلا ينتقض التعريف بمثل : ( يقوم ) في قولنا : إن زيدا يقوم أبوه ، فإن ( يقوم ) هاهنا من حيث إسناده إلى ( أبوه ) ليس مما يدخل عليه ( إن ) بهذا المعنى ، بل إنما دخل على جملة هي ( يقوم أبوه ) فلا يحتاج إلى أن يجاب عنه : بأن المراد بالمسند المسند إلى أسماء هذه الحروف ، ويلزم منه استدراك قوله : بعد دخول هذه الحروف ، ولا إلى أن يجاب عنه : بأن المراد بالمسند : الاسم المسند ، فيحتاج إلى تأويل الجملة بالاسم ، حيث يكون خبرها جملة ، مثل : إن زيدا يقوم ، فإنه مؤول ( بقاءم ) " مثل " قائم في " إن زيدا قائم " فإنه المسند بعد دخول هذه الحروف

### قوله والمراد بدخول هذه الحروف...

پاسخ اعتراضی است که تعریف مصنف در مورد خبر إن و اخواتها مانع از دخول غیر نیست زیرا این تعریف بر «يقوم» در مثالی همچون «إن زيداً يقوم أبوه» صادق می آید چون «يقوم» بعد از داخل شدن «إن»، مسند است. بنابراین باید «يقوم» را خبر «إن» بدانیم در حالی که «يقوم» تنها خبر «إن» نیست چون خبر «إن»، کل جمله ی «يقوم أبوه» می باشد.

شارح می فرماید که از «دخول»، اثر گذاشتن (تأثیر) مراد است و در مثال مذکور «إن» بر کل جمله ی «يقوم أبوه» اثر گذاشته نه تنها بر «يقوم». اثر در مثال مذکور این است که قیام «أب» به طور محقق برای «زيد» ثابت شود و ظاهر است که این امر از «يقوم» تنها حاصل نمی گردد.

### قوله فلا يحتاج الي أن يجاب...

شارح می خواهد پاسخ کسانی را رد نماید که در توجیه اعتراض مذکور اقوال شاذه ای را بیان کرده اند. شارح هندی رحمته الله در پاسخ گفته است که مراد از مسند این است که به طرف اسم های این حروف مسند باشد و در مثال مذکور اسناد «يقوم» به سوی «أبوه» است نه به سوی اسم «إن» یعنی «زيد». شارح این جواب را رد کرده و می فرماید اگر مسند همان است که شما بیان داشتید پس قید «بعد دخول هذه الحروف» بی فایده است زیرا اسناد به طرف اسم این حروف زمانی امکان پذیر است که این حروف داخل باشند و اسم و خبر این

حروف به طور قطع متعین گردد ولی طبق مفهومی که شما از دخول بیان کردید اصلاً نیازی به این عبارت یعنی «بعد دخول هذه الحروف» نیست چون مطلب شما از خود دخول فهمیده می شود.

برخی اعتراض مذکور را این گونه پاسخ داده اند که از مسند، اسم مسند مراد است و مسند در مثال «إن زیداً يقوم أبوه» فعل می باشد.

" وأمره كأمر خير المبتدأ " أي : حكمه كحكم خبر المبتدأ في أقسامه ، من كونه مفردا ، وجملة ونكرة ومعرفة ، وفي أحكامه من كونه واحدا ومتعددا ، ومثبتا ومنفيا ومحذوفا ، وفي شرائطه من أنه إذا كان جملة فلا بد من عائد ، ولا يحذف إلا إذا علم .  
والمراد : أن أمره كأمره بعد أن صح كونه خبرا بوجود شرائطه وانتفاء موانعه ، ولا يلزم من ذلك أن كل ما يصح أن يكون خبرا للمبتدأ يصح أن يقع خبرا لباب ( إن ) حتى يرد أنه يجوز أن يقال : أين زيد ؟ ومن أبوك ؟ ولا يجوز أن يقال : إن أين زيدا ، وإن من أباك ؟

شارح در ردّ این پاسخ می گوید که جوابتان در هر جا کارآمد نیست (صدق نمی کند). در جایی که خبر جمله باشد باید تأویل کنید چون که اسم، مفرد است و جمله، مفرد نمی باشد مثلاً در «إن زیداً يقوم»، «يقوم» خبر «إن» است در حالی که اسم نیست زیرا اسم، مفرد است و «يقوم» فعل و فاعل، جمله است. در این جا قطعاً باید جمله را به اسم تأویل کنید. حاصل کلام این که چون در هر دو جواب تکلفاتی بود لذا شارح علیه الرحمه هر دو را رد نمود.

#### قوله وأمره كأمر خبر المبتدأ...

یعنی خبر «إن» و اخواتها مشابه خبر مبتدا است و این مشابَهت در احکام، اقسام و شرایط یعنی در تمام امور خواهد بود. توضیح کلام این است که همان طور که خبر مبتدا بر دو قسم بوده و مفرد، جمله، نکره و معرفه می باشد، حال خبر «إن» نیز همین طور می باشد که مفرد، جمله، نکره و معرفه قرار می گیرد. چنان که خبر مبتدا دارای احکامی است که گاهی خبر، واحد یا متعدد و گاهی هم موجود و یا محذوف است، حال خبر این حروف نیز به همین نحو می باشد. خبر «إن» و خبر مبتدا در شرایط نیز متفق اند. مثلاً وقتی خبر، جمله است باید



عائد باشد تا به وسیله‌ی آن عائد با اسم این حروف ارتباط ایجاد گردد همان‌طور که اگر خبر مبتدا، جمله بود نیاز به عائد داشت و این عائد بدون قرینه حذف نمی‌گردد.  
قوله والمراد ان امره...

پاسخ اعتراضی است که از عبارت مصنف رحمته الله «و امره کامر خبر المبتدا» معلوم می‌شود که هر کلمه‌ای که در آن صلاحیت واقع شدن خبر مبتدا وجود دارد، آن کلمه می‌تواند خبر برای *إِنَّ* و غیره نیز واقع شود در حالی که این امر صحیح نیست چنان‌که ترکیب «أین زید» و «من أبوک» صحیح است. در این مثال‌ها «أین»، خبر برای «زید» و «من»، خبر برای

"إلا في تقديمه " أي : ليس أمره كامر خبر المبتدأ في تقديمه فإنه لا يجوز تقديمه على الاسم .  
 وقد جاز تقديم الخبر على المبتدأ ، وذلك لأن هذه الحروف فروع على الفعل في العمل ، فأريد أن يكون علمها فرعياً أيضاً ، والعمل الفرعي أن يتقدم المنصوب على المرفوع ، والأصلي أن يتقدم المرفوع على المنصوب . فلما أعملت العمل الفرعي لم يتصرف في معموليها بتقديم ثانيهما على الأول كما يتصرف في معمولي الفعل لنقصانها عن درجة الفعل " إلا أن يكون الخبر ظرفاً " أي : ليس أمره كامر خبر المبتدأ في تقديمه إلا إذا كان ظرفاً ، فإن حكمه إذن حكمه في جواز التقديم إذا كان الاسم معرفة نحو قوله تعالى { إِنَّ إِلَيْنَا إِيَابَهُمْ } .  
 وفي وجوبه إذا كان الاسم نكرة نحو : " إِنَّ من البيان لسحراً " أو " إِنَّ من الشعر لحكمة " وذلك لتوسعهم في الظروف ما لا يتوسع في غيرها .

\*\*\*

«أبوك» می‌باشد ولی نمی‌توانیم بگوییم «إِنَّ أین زیداً و إِنَّ من أباک». یعنی در این مثال‌ها نمی‌توان «أین و آن» را خبر برای «إِنَّ» قرار داد زیرا «أین و من» صدارت کلام را می‌خواهند و تقاضا دارند که در آغاز کلام بیایند وقتی «إِنَّ» را بر آن‌ها مقدم کرده و خبر برای «إِنَّ» قرار گیرند، صدارت فوت می‌گردد. نکته‌ی دوّم این‌که «إِنَّ» تحقیق است که با آن کلام، تأکید می‌شود اما «أین و من» برای استفهام هستند که دلالت بر تردّد دارند به خاطر این تضاد آوردن «إِنَّ» با «أین و من» درست نیست.

قوله الا في تقديمه...

منظور این است که خبر *إِنَّ* و غیره با خبر مبتدا در اقسام، احکام و شرایط مشابه هستند اما این دو در تقدیم هیچ شباهتی ندارند چون خبر مبتدا بر مبتدا مقدم می‌شود ولی خبر

حروف مشبه بالفعل بر اسمشان مقدم نمی گردند زیرا عمل این حروف فرع عمل فعل هستند و در عمل فرعی، ترتیب این است که منصوب مقدّم و مرفوع مؤخر باشد. اگر ترتیب مذکور بود، این حروف می توانند عمل کنند و گرنه عمل نخواهند کرد. در صورتی که خبر مقدم گردد این ترتیب باقی نمی ماند و خبر مرفوع بر منصوب مقدم می گردد که در نتیجه عملش باطل می شود چون حروف مشبه بالفعل عامل ضعیفی به شمار می روند و بدون ترتیب نمی تواند عمل نمایند. در معمولات فعل امکان تصرف است که ابتدا مرفوع و بعداً منصوب آورده شود یا برعکس باشد در هر صورت چون فعل یک عامل قوی به شمار می رود، می تواند عمل نماید ولی امکان تصرف در معمولات إن و غیره وجود ندارد لذا هر ترتیبی که از ابتدا اتخاذ شده، وجود آن ترتیب برای عمل کردن الزامی است.

" خبر ( لا ) " الكائنة " لنفي الجنس "

أي : لنفي صفة ، إذ ، ( لا رجل قائم ) مثلاً لنفي القيام عن الرجل ، لا لنفي الرجل نفسه .

\*\*\*

### قوله إلا أن يكون ظرفاً...

پیش از این از عبارت مصنف رحمته الله «الأ في تقديمه» ثابت گردید که اگر خبر حروف مشبه بالفعل بر اسم شان مقدم گردد، عمل نمی کند.

در این عبارت مصنف می خواهد از قاعده‌ی کلی مذکور صورتی را استثناء کند که اگر خبر این حروف، ظرف باشد در این صورت بر اسمش مقدم می شود و این تقدیم، عمل حروف مذکور را باطل نمی کند مانند «إن الينا إياهم»، «ان من البيان لسحرا» و «ان من الشعر لحكمة» در این مثال ها «الينا، من البيان و من الشعر» خبراند و بر اسمشان مقدم گشته اند و علت جواز تقدیم، ظرف بودن خبرها در جمله های مذکور می باشد. «لان الظروف يتوسع فيه ما لا يتوسع في غيره». از قبل دانستید که نزد نحّات به جار و مجرور نیز ظرف گفته می شود، به این خاطر مثال با ممثل له مطابقت دارد.

## خبر لای نفی جنس

قوله خبر لا التي لنفي الجنس...

خبر لای نفی جنس نیز از مرفوعات می باشد. چون این «لا» مشابه «إن» است، آن را بعد از «إن» بیان کرد. وجه مشابهت این است که «إن» برای تأکید اثبات و «لا» برای تأکید نفی به کار می رود. در نفس تأکید هر کدام با دیگری مناسبت دارند بنابراین هر یک، نظیر یا به عبارتی هر کدام ضد یکدیگراند و تضاد هم یکی از اقسام مناسبت به شمار می رود به این جهت بعد از خبر إن، خبر لای نفی جنس را بیان نمود. شارح بعد از «لنفي الجنس» قید «لنفي صفة الجنس» را آورده و علتش را این طور بیان می کند که «لا» در اصل، جنس را نفی نمی کند بلکه صفت جنس را نفی می کند مثلاً در «لا رجل في الدار»، نفی «رجل» نیست بلکه استقرار «رجل» در «دار» نفی گردیده است.

" هو المسند " إلى شيء آخر ، هذا شامل لخبر المبتدأ وخبر ( إن ، وكأن ) وغيرها " بعد دخولها " أي : بعد دخول ( لا ) ، فخرج به سائر الأخبار .  
والمراد بدخولها : ما عرفت في خبر ( إن ) فلا يرد نحو ( يضرب في ) لا رجل يضرب أبوه ) . " نحو : ( لا غلام رجل ظريف " إنما عدل عن المثال المشهور وهو قولهم : ( لا رجل في الدار ) لاحتمال حذف الخبر ، وجعل ( في الدار ) صفة ، بخلاف ما ذكر ، لأن ( غلام رجل ) معرب منصوب لا يجوز ارتفاع صفته على ما هو الظاهر .  
" فيها " أي : في الدار خبر بعد خبر ، لا ظرف ظريف ، ولا حال ، لأن الظرف لا تنقيد بالظرف ونحوه وإنما أتى به لئلا يلزم الكذب بنفي ظرافة كل غلام رجل ، وليكون مثالا لنوعي خبرها ، الظرف وغيره .

قوله هو المسند بعد دخولها...

لفظ مسند هر خبر را شامل می شود و با قید «بعد دخولها» غیر از خبر لای نفی جنس اخبار دیگر خارج می گردند.

قوله والمراد بدخولها...

همان اعتراضی که بر خبر «إن و اخواتها» وارد شد، در این جا به همان شیوه بر خبر لای نفی جنس وارد می شود.

اعتراض این است که تعریف لای نفی جنس بر «یضرب» در جمله‌ی «لا رجل یضرب ابوه» صادق می‌آید چون «یضرب» بعد از دخول «لاء» مسند است لذا باید بر «یضرب» خبر لای نفی جنس اطلاق گردد در حالی که خبر، کل جمله‌ی «یضرب ابوه» می‌باشد نه «یضرب» تنها؟

جواب اعتراض در خبر «إن» نیز گذشته که از «دخول»، اثر مراد است و اثر لای نفی جنس بر کل جمله‌ی «یضرب ابوه» می‌باشد نه که تنها بر «یضرب». پس اثر لای نفی جنس بر هر کدام که باشد، خبر واقع می‌شود و اگر خبر نباشد، اثر «لا» نیز بر آن نخواهد بود.

قوله لا غلام رجل ظریف فیها...

در این مثال «غلام رجل» مضاف با مضاف الیه، اسم لا، «ظریف»، خبر اول و «فیها» خبر دوم می‌باشد. «فیها» را بعد از «ظریف» به این خاطر افزود تا خلاف واقع لازم نیاید زیرا در صورت نبودن «فیها» مفهوم عبارت این می‌شود که غلام هیچ مردی ظریف نیست در حالی که این کذب و دروغ است چون غلام خیلی از مردها ظریف‌اند و همه نادان نمی‌باشند. با اضافه کردن «فیها» این ایراد برطرف می‌گردد چون در این صورت مفهوم عبارت این

"و یحذف " خبر " لا " هذه حذفاً كثيراً " إذا كان الخبر عاما كالوجود والحاصل للدلالة النفي عليه نحو " لا إله إلا الله " أي : لا إله موجود إلا الله .

" وبنو تميم لا يثبتونه " أي : لا يظهرون الخبر في اللفظ ، لأن الحذف عندهم واجب ، أو المراد : أنهم لا يثبتونه أصلا ، لا لفظا ولا تقديرا ، فيقولون معنى قولهم : لا أهل ولا مال ، انتفى الأهل والمال ، فلا يحتاج إلى تقدير خبر . وعلى التقديرين يحملون ما يرد خيرا في مثل : لا رجل قائم ، على الصفة دون الخبر .

می‌شود که غلام عاقل در خانه نیست، بیرون رفته است. فایده‌ی دوم در افزودن قید «فیها» اشاره به سوی دو نوع خبر لای نفی جنس می‌باشد که «ظریف» مثال برای غیر ظرف و «فیها» مثال برای ظرف می‌باشد.

قوله وانما عدل عن المثال المشهور...

پاسخ اعتراضی است که مثال مشهور لای نفی جنس، «لا رجل فی الدار» است. چرا مصنف رحمته الله از مثال مشهور صرف نظر کرده و مثال جدیدی را ذکر نمود؟

شارح علت عدول از عبارت مشهور را این طور بیان می کند که در مثال مشهور التباس خبر با صفت لازم می آمد زیرا در این مثال احتمال بود که «فی الدار»، جار و مجرور متعلق «کائن» و صفت برای «رجل» بوده و خبر «لا» محذوف باشد. چون مثال مشهور مخصوص ممثل له نیست و به صراحت نمی تواند آن را ثابت نماید بنابراین از آن عدول کرده و مثالی را آورد که در آن احتمالی جز خبر وجود نداشته باشد.

قوله ويجذف حذفاً كثيراً...

با آوردن «حذفاً» قبل از «کثیراً» اشاره کرد که موصوف با صفت، مفعول مطلق برای فعل «يحذف» می باشد. مفهوم عبارت این است که وقتی خبر «لا» از افعال عموم باشد، آن را به کثرت حذف می کنند زیرا برای لای نفی، لازم است که یک چیزی باشد که نفی گردد و گرنه نفی متحقق نمی شود پس چون نفی بر منفی دلالت می کند لذا اگر آن را ذکر نکنیم باز هم هیچ اشکالی ندارد. مانند «لا اله الا الله» که در این مثال خبر «لا» یعنی «موجود»، محذوف است.

قوله وبنو تمیم لا یثبتونه...

این عبارت دارای دو مفهوم است: (۱) بنو تمیم رحمهم الله اگرچه خبر لای نفی جنس را قبول دارند اما آن را در الفاظ ظاهر نمی کنند و نزد ایشان حذف خبر «لا» واجب است. (۲) مطلب دوم این که بنو تمیم اصلاً وجود خبر لای نفی جنس را نمی پذیرند نه لفظاً و نه تقدیراً

" اسم ( ما ) و ( لا ) المشبهتين بـ ( ليس ) " في معنى النفي والدخول على المبتدأ والخبر ولهذا تعملان عملها .  
 " هو المسند إليه " هذا شامل للمبتدأ ولكل مسند إليه . " بعد دخولهما " خرج به غير اسم ( ما ولا )

و می گویند که لای نفی جنس در اصل اسم فعل به معنای «انتفی» می باشد به این خاطر اسم لای نفی جنس به منزله ی فاعل است که با اسمش تمام شده و احتیاج به خبر ندارد.

بر آن ها اعتراض می شود که در بسیاری از موارد خبر لای نفی جنس در الفاظ مذکور است، در آن موارد شما چه تأویلی دارید مانند «لا رجل قائم». در این مثال «قائم»، خبر لای نفی جنس است.

بنوتمیم در پاسخ به این نوع مثال‌ها می‌فرمایند که آنچه را شما خبر تصور می‌کنید، نزد ما صفت است. در «لا رجل قائم» نزد ما «قائم»، صفت «رجل» است نه خبر «لا». دوباره اعتراض می‌شود که اعراب صفت و موصوف باید یکی باشد و در این مثال «رجل» منصوب و «قائم»، مرفوع است؟

پاسخش این است که «قائم»، صفت «رجل» به اعتبار محل است و «رجل»، محلاً مرفوع می‌باشد زیرا «رجل» در جای مبتدا قرار دارد ولی با وجود تمام این تأویلات از گفته‌های بنوتمیم دل مطمئن نمی‌گردد چون اگر لای نفی جنس به معنای اسم فعل است، باید بعد از آن رفع بیاید پس چرا در این مثال نصب آمده است.

## اسم ما و لا المشبهتین بلیس

قوله اسم ما و لا المشبهتین بلیس...

اسم ما و لا المشبهتین بلیس، نوع هشتم و آخرین قسم از اقسام مرفوعات است. «ما و لا» در دو چیز با «لیس» مشابعت دارند: ۱- در معنای نفی ۲- در داخل شدن بر مبتدا و خبر. به این جهت آن‌ها را ما و لای مشابه به لیس می‌نامند و به سبب همین مشابعت، عملشان همانند عمل «لیس» است. همان‌طور که «لیس»، اسم خود را رفع و خبر خود را نصب می‌دهد «ما و

وبما عرفت من معنی الدخول ، لا یورد ( أبوه ) فی مثل ( ما زید أبوه قائم ) . " مثل ( ما زید قائما ، ولا رجل أفضل منك ) " وإنما أتى بالنكرة بعد ( لا ) لأن ( لا ) لا تعمل إلا فی النكرة ، بخلاف ( ما ) فإنه تعمل فی النكرة والمعروفة .

\*\*\*

لا، نیز اسم خود را رفع و خبر خود را نصب می‌دهند. تعریف اسم ما و لا مشابه به لیس این است که بعد از داخل شدن این دو، مسندالیه باشد. لفظ مسندالیه شامل هر مسندالیه مثل مبتدا، اسم إن و غیره می‌باشد و مصنف با آوردن قید «بعد دخولها»، غیر از اسم ما و لا بقیه را خارج کرد.

قوله وبما عرفت من معنی الدخول...

پاسخ اعتراض مشهوری است که صورت اعتراض در «إِنَّ و لای نفی جنس» بیان شده است. اعتراض این است که در «ما زید ابوه قائم»، «ابوه» بعد از داخل شدن «ما»، مسندالیه می باشد در حالی که «ابوه» اسم «ما» نیست چون «زید»، اسم «ما» و کل جمله «ابوه قائم»، خبر «ما» می باشد. با این توضیح معلوم گردید که تعریف مذکور مانع از دخول غیر نیست. جوابش این است که از «دخول»، «اثر» مراد است و اثر «ما» بر کل جمله «ابوه قائم» به این لحاظ است که آن را به طرف اسم مسند سازد. بنابراین کل جمله «ابوه قائم»، خبر و «زید» اسم «ما» می باشد.

قوله وانما أتى بالنكرة بعد...

مصنف اسم «ما» را معرفه آورده و گفت: «ما زید قائماً» و اسم «لا» را نکره آورده و فرمود: «لا رجل افضل منك». شارح می خواهد علت این تفاوت را بیان نماید که عمل «لا» در نکره می باشد نه در معرفه لذا بعد از «لا»، نکره آورد اما «ما» در معرفه و نکره هر دو عمل می کند اما مصنف بعد از «ما» تنها یک مثال آن هم برای معرفه بیان کرده و برای نکره مثالی نیاورد زیرا که اصل، معرفه است و نکره فرع معرفه می باشد پس وقتی عمل «ما» بر اصل ثابت شود بر فرع به درجه ی اولی ثابت خواهد شد.

اگر کسی بگوید که چرا عمل «لا» باید مخصوص نکره باشد؟ در پاسخ می گوییم که «لا» برای نفی جنس می آید و برای جنس، نکره بودن ضروری است و به همین علت «لا» همیشه بر نکره داخل می گردد.

هذا لغة أهل الحجاز ، وأما بنو تميم فلا يثبتون لها العمل ويقولون : الاسم والخبر بعد دخولهما مرفوعان بالابتداء كما كانا قبل دخولهما .

وعلى لغة أهل الحجاز ورد القرآن نحو " ما هذا بشرا " .

\*\*\*

قوله هذا لغة الحجاز...

یعنی عامل بودن «ما و لا» در لغت اهل حجاز می‌باشد. در نزد بنو تمیم «ما و لا» عامل نیستند. همان‌طور که در موقع مبتدا و خبر، مرفوع بودند، بعد از آمدن «ما و لا» نیز مرفوع باقی خواهند ماند.

دلیلشان این است که برای عامل این امر ضروری است که مختص یک نوع باشد اما «ما و لا» به یک نوع اختصاص ندارند و بر اسم و فعل هر دو داخل می‌شوند. استدلال دومشان قول شاعر:

و مهفف كالفصن قلت له انتسب  
اگر «ما»، عامل می‌بود باید بر «حرام»، نصب می‌آمد نه رفع.

قوله وعلي لغة اهل الحجاز ورد القرآن...

شارح نظر اهل حجاز را تأیید می‌کند و می‌گوید که مسلک اهل حجاز به این سبب صحیح است که مؤید من القرآن می‌باشد. الله تعالی می‌فرماید: «ما هذا بشراً» در این مثال «بشراً» به این خاطر منصوب است چون خبر «ما» می‌باشد. وقتی از این آیه عامل بودن «ما» ثابت شد، عامل بودن «لا» نیز ثابت می‌گردد زیرا کسانی که قائل به عامل بودن هستند، هر دو را به عنوان عامل می‌پذیرند و افرادی هم که قائل به عامل بودن نیستند، هیچ یک را به عنوان عامل قبول ندارند و اصلاً نزد آنها این گونه نیست که یکی را عامل و دیگری را غیر عامل بدانند.

از طرف اهل حجاز در پاسخ به استدلال بنو تمیم می‌گوییم که دخول ما و لا بر اسم و فعل به جهت و حیثیات جداگانه می‌باشد. ما و لایی که بر اسم داخل می‌شوند آن ما و لایی نیستند که بر فعل داخلند. همین‌طور برعکس این امر خواهد بود بنابراین «ما و لا» هر کدام به نوع خود اختصاص دارند. اما در پاسخ به شعری که مستدل آنها است، می‌گوییم که «حرام» در مثال مذکور خبر «ما» است و طبق قاعده باید بر آن نصب می‌آمد ولی به خاطر ضرورت شعری بر آن رفع آمده است و واقع شدن چنین تخلفاتی در اشعار به کثرت اتفاق می‌افتد.



"وهو" أي : عمل ( ليس ) " في لا " دون ( ما ) " شاذ " قليل ، لنقصان مشابهة ( لا ) بـ ( ليس ) لأن ( ليس ) لنفي الحال ، و ( لا ) ليس كذلك ، فإنه للنفي مطلقا ، بخلاف ( ما ) فإنه أيضاً لنفي الحال فيقتصر عمل ( لا ) على مورد السماع نحو قوله : من صد عن نيرانها ... فأننا ابن قيس لا براح أي : لا براح لي ، ولا يجوز أن يكون لنفي الجنس ، لأنه إذا كان لنفي الجنس ، لا يجوز فيما بعده الرفع ما لم يتكرر ولا تكرار في البيت .

اعلم أن المراد بالمسند والمسند إليه في هذه التعريفات ما يكون مسندا أو مسندا إليه بالأصالة لا بالتبعية بقريئة ذكر التوابع فیم بعد ، فلا يتنقض بالتوابع .

### قوله و هو اي عمل ليس في لا دون ما شاذ...

از این عبارت می‌خواهد بگوید که مشابهت «لا» با «لیس» ضعیف است لذا عمل «لیس» در «لا» شاذ می‌باشد. علت ضعف مشابهت این است که «لیس» برای نفی حال به کار می‌رود و «لا» مقید به هیچ زمانی نیست و برای مطلق نفی می‌آید برابر است که ماضی باشد یا حال یا استقبال. «ما» نیز همانند «لیس» برای نفی حال به کار می‌رود به این جهت در عمل «ما» هیچ قیدی وجود ندارد. البته عمل «لا» بر مورد سماع محدود خواهد بود، در هر جا از کلام عرب که به آن عمل داده شده در همان جا عمل می‌کند و در جای دیگر نمی‌تواند عمل نماید. چنان که در شعر آتی به «لا» عمل داده شده است:

من صد عن نيرانها فانا ابن قيس لا براح

در این شعر «براح»، اسم «لا» و «لی»، خبر «لا» است که محذوف می‌باشد این شعر از سعد ابن مالک است و در آن شجاعت خود را به نمایش می‌گذارد.

ترجمه: هر کسی که از آتش جنگ اعراض می‌کند و نمی‌خواهد که در جنگ شریک شود، من فرزند قیس‌ام که شجاعتش مشهور است. من هرگز از جنگ اعراض نخواهم کرد.

قوله ولا يجوز ان تكون لنفي الجنس...

پاسخ اعتراضی است که شارح رحمته الله برای عمل لای مشبه به لیس این مثال را آورد که در «لا براح»، لای مشبه بلیس است و رفع «براح» به این خاطر است که اسم «لا» می‌باشد. کسی می‌تواند اعتراض کند که ضروری نیست که این «لا»، مشابه به لیس باشد چون امکان دارد که «لا» در این جا برای نفی جنس باشد لذا مثال با ممثل له مطابقت ندارد؟ با مشکل،

همین یک مثال برای عمل لای مشبه بلیس یافت شد ولی چه کنیم که در آن احتمال دیگری نیز به وجود آمد؟

شارح پاسخ می‌دهد که شعر احتمال لای نفی جنس را ندارد زیرا «براح» مرفوع است و بعد از لای نفی جنس زمانی رفع می‌آید که «لا» مکرر باشد و در این جا تکرار وجود ندارد پس احتمال لای نفی جنس باطل شده و مشابه بلیس بودن «لا» در این مثال محقق و ثابت گردید. بنابراین مثال با مثل له مطابقت دارد.

قوله اعلم أن المراد...

آنچه را که شارح در این جا می‌خواهد بیان دارد، در بحث مرفوعات گذشته است ولی قصد دارد تا مروری بر مطالب سابق داشته باشد. حاصلش این است که از اقسام مرفوعات در هر جا ذکر مسندالیه و مسند آمده است، از آن مسندالیه و مسندی مراد است که بالاصالة (اصلی) باشد لذا بر توابع آن‌ها این طور حکمی زده نمی‌شود که بر خود آن‌ها زده می‌شود مثلاً اگر مسندالیه، اسم برای عاملی باشد به تابع مسندالیه، اسم آن عامل گفته نمی‌شود بلکه تابع در هر درجه‌ای که هست بر همان درجه‌اش باقی می‌ماند به عنوان مثال اگر صفت است می‌گوییم که این صفت برای اسم فلان عامل می‌باشد یا معطوف، بدل یا غیره. به همین منوال اگر مسندی خبر برای عاملی است به تابع آن مسند، خبر آن عامل گفته نمی‌شود بلکه هر نوع تعلقی که این تابع با مسند دارد، طبق همان تعلق و ارتباط خواهد شد مثلاً اگر تابع، صفت مسند است، آن را صفت می‌نامیم و اگر بدل است به آن بدل گفته می‌شود و هکذا.

# منصوبات

" المنصوبات " " هو ما اشتمل على علم المفعولية " قد تبين شرحه بما ذكر في المرفوعات . والمراد بعلم المفعولية : علامة كون الاسم مفعولا حقيقة أو حكما ، وهي : أربع ، الفتحة والكسرة والألف والياء ، نحو : رأيت زيدا ، ومسلمات ، وأباك ، ومسلمين ، ومسلمين " فمنه " أي : من المنصوب أو مما اشتمل على علم المفعولية :

### قوله لما فرغ من المرفوعات...

مرفوعات به توفیق الله تمام شد. از این به بعد ان شاء الله منصوبات و مجرورات بیان خواهد شد. شارح دو علت برای مقدم کردن منصوبات بر مجرورات بیان نموده‌اند: ۱- منصوبات زیاد هستند و کثرت بر قلت غالب است. ۲- نصب نسبت به جر خفیف‌تر است. در این جا اعتراضی پیش می‌آید که مشهور این است که قلیل بر کثیر مقدم می‌باشد بنابراین باید مجرورات بر منصوبات مقدم می‌گشت؟

پاسخش این است که اگر قلیل، جزء کثیر باشد یا از ذکر قلیل به کثیر پی می‌بردیم و علم آن حاصل می‌شد، در این وقت قلیل بر کثیر مقدم می‌گشت ولی در این جا هر دو امر متفی است. مجرور نه جزئی از منصوب است و نه از ذکر مجرور، علم منصوب حاصل می‌شود.

### المنصوبات

ون در کلام، رتبه و منزلت مرفوعات از منصوبات و مجرورات افضل‌تر است لذا مرفوعات را مقدم داشت و چون منصوبات اکثراً با فاعل ذکر می‌گردند بنابراین بعد از مرفوعات، منصوبات را بیان نمود. منصوبات جمع منصوب است و علت جمع آوردن منصوب به مؤنث یعنی منصوبات در ماقبل گذشت.

### قوله هو ما اشتمل على علم المفعولية...

ضمیر «هو» راجع به منصوبی است که از منصوبات فهمیده می‌شود. تعریف منصوب: منصوب به چیزی گفته می‌شود که مشتمل بر علامت مفعولیت باشد.

### قوله والمراد بعلم المفعولية...

اعتراض می‌شد که علامت یک شیء مخصوص خود آن شیء است پس باید علامت مفعول یعنی نصب مختص مفعول باشد ولی این علامت همان‌طور که در مفعول یافته می‌شود در حال، مستثنی، تمیز و منصوبات دیگر نیز مشاهده می‌گردد؟

" المفعول المطلق " سمي به ، لصحة اطلاق صيغة المفعول عليه من غير تقييده بالباء ، أو في أو مع أو اللام بخلاف المفاعيل الأربعة الباقية ، فإنه لا يصح إطلاق صيغة المفعول عليها إلا بعد تقييدها بواحدة منها . فيقال : المفعول به أو فيه أو معه أو له .

" وهو " أي : المفعول المطلق : " اسم ما فَعَلَهُ فاعِلُ فَعَلٍ " والمراد بفعل الفاعل إياه : قيامه به بحيث يصح إسناده إليه ، لا أن يكون مؤثرا فيه موحدا إياه فلا يرد عليه : مثل : مات موتا ، وجسم جسامة ، وشرف شرفا

شارح رحمته الله می فرماید که مفعول، عام است حقیقتاً باشد یا حکماً. با این تعمیم، غیز از مفاعیل خمسة، منصوبات دیگر نیز در مفعول حکمی داخل می باشند.

## مفعول مطلق

قوله فمنه اي من المنصوب...

در مرجع ضمیر دو احتمال وجود دارد: ۱- اول این که ضمیر «منه» به منصوبی برگردد که در ضمن منصوبات است. (۲) دوم این که ضمیر «منه» راجع به طرف مای موصوله‌ای باشد که در «ما اشتمل» وجود دارد.

توضیح و شرح مفصل این بحث در مرفوعات گذشته است. از منصوبات، نخست مفعول مطلق را بیان کرد زیرا این مفعول چنان که از نام آن پیداست، مطلق است اما بقیه‌ی مفاعیل همان گونه که شارح نیز بیان کرده‌اند، خالی از قید نیستند و چون مطلق بر مقید مقدم است لذا ابتدا مفعول مطلق را بیان کرده است.

قوله وهو اي المفعول المطلق اسم ما فَعَلَهُ فاعِلُ فَعَلٍ...

در این بخش می‌پردازد به تعریف مفعول مطلق. در ادامه، تعریف مفعول مطلق را به طور کامل بیان می‌کنیم ولی نخست عبارت شارح را توضیح می‌دهیم.

قوله والمراد بفعل الفاعل آياه...

وإنما زيد لفظ ( الاسم ) لأن ما فعله الفاعل هو المعنى . والمفعول المطلق من أقسام اللفظ ، ويدخل فيه المصادر كلها . " مذكور " صفة للمفعول

پاسخ اعتراضی است که تعریف مفعول مطلق جامع لافراده نیست و از آن، تعداد زیادی از افراد مفعول مطلق خارج می‌شوند مثلاً «مات موتاً»، «جسم جسماً» و «شرف شرافه». در این مثال‌ها «موتاً»، «جسمه» و «شرافه» اگرچه مفعول مطلق اند اما تعریف مفعول مطلق بر آن‌ها صدق نمی‌کند چون تعریف شما درباره‌ی مفعول مطلق که فاعل فعل مذکور آن را انجام داده باشد، در این مثال‌ها متحقق نمی‌شود زیرا «موت»، «جسمه» و «شرافه» را فاعل فعلشان انجام نداده‌اند.

شارح در پاسخ می‌گوید که اعتراض مذکور از عدم اطلاع درست از معنای «فعل الفاعل» پیش می‌آید چون منظور از «فعل الفاعل» نزد شما این است که صدور فعل از فاعل باشد در حالی که این مطلب نیست. بلکه مقصد از «فعل الفاعل» در حقیقت این است که قیام فعل با فاعل باشد و این امر در مثال‌های مذکور وجود دارد زیرا قیام «موت»، «جسمه» و «شرافه» با فاعلشان می‌باشد.

دوباره اعتراض می‌شود که تعریف بر مفعول مطلق فعل منفی صادق نمی‌آید چون قیام فعل با فاعل در فعل منفی وجود ندارد بلکه عدم قیام فعل با فاعل می‌باشد؟

پاسخ: مراد از قیام این است که اسناد فعل به طرف فاعل درست باشد برابر است که اسناد ایجابی باشد یا سلبی مثلاً در «ما ضربت ضرباً»، اسناد به سوی «ضرب» اگرچه سلبی است ولی باز هم صحیح می‌باشد.

قوله إنما زيد لفظ الاسم...

شارح در تعریف مفعول مطلق قبل از «ما فعله فاعل فعل» لفظ اسم را افزوده است و می‌خواهد علتش را بیان کند که این قید پاسخ به یک اعتراض است. اعتراض این است که از عبارت مصنف چنین برمی‌آید که مفعول مطلق از قبیل معنی است چون «ما فعله فاعل فعل» معناست نه لفظ در حالی که مفعول مطلق شیء معنوی نبوده و با الفاظ تعلق دارد چون نحوی از الفاظ بحث می‌کند نه از معنی. شارح با آوردن لفظ اسم اعتراض را پاسخ داد که

«ما فعله فاعل فعل»، مفعول مطلق نیست بلکه اسم «ما فعله فاعل فعل»، مفعول مطلق است و اسم از قبیل الفاظ می باشد بنابراین اعتراض مذکور دفع می شود.

وهو أعم من أن يكون مذكوراً حقيقة ، كما إذا كان مذكوراً بعينه ، نحو : ضربت ضرباً ، أو حكماً كما ، إذا كان مقدراً نحو : " فـضرب الرقاب " ، أو اسماً فيه معنى الفعل ، نحو : ضارب ضرباً ، وخرج به المصادر التي لم يذكر فعلها لا حقيقة ولا حكماً ، نحو : الضرب واقع على زيد . " بمعناه " صفة ثانية للفعل ،

#### قوله وهو اعم من ان يكون مذكوراً حقيقة...

این عبارت نیز پاسخ اعتراضی است که با قید «فعل مذکور» مفعول مطلق‌هایی خارج شدند که فعلشان مذکور نیست مانند «فضرب الرقاب» که مفعول مطلق است ولی فعلش مذکور نیست. همچنین گاهی عامل مفعول مطلق فعل نبوده و اسم می باشد مثل «ضارب ضرباً»، در این مثال عامل وجود دارد ولی فعل نیست پس این نوع از مفعول مطلق نیز با قید «فعل مذکور» خارج می گردد.

با تعمیمی که شارح بیان داشته اند هر دو اعتراض دفع می گردد. حاصلش این است که «مذکور»، عام است که حقیقتاً مذکور باشد مانند «ضربت ضرباً» یا حکماً مذکور باشد یعنی مقدر است مانند «فضرب الرقاب» که در آن «اضربوا» مقدر است. همچنین در فعل نیز تعمیم وجود دارد برابر است که فعل صریح باشد یا اسمی باشد که در آن معنای فعل وجود دارد مانند «ضارب ضرباً».

#### قوله وخرج به المصادر...

می خواهد فایده‌ی قید «مذكوراً» را بیان کند که با آن قید از مفعول مطلق بودن تمام آن مصداری خارج می شوند که فعلشان نه حقیقتاً مذکور است نه حکماً مانند «الضرب واقع علی زيد». در این مثال «ضرب»، مصدر است ولی فعل آن نه حقیقتاً مذکور است و نه حکماً.

#### قوله بمعناه...

«بمعناه» صفت دوم فعل و آخرین قید از قیودی است که در تعریف مفعول مطلق آمده است. با در نظر گرفتن تمامی قیود تعریف مفعول مطلق این است که آن را فاعل فعل یا

فاعل معنای فعل انجام داده باشد برابر است که آن فعل حقیقتاً مذکور باشد یا حکماً و نیز فعل مفعول مطلق به معنای آن اسم باشد.

قوله ولیس المراد به...

بر قید «بمعناه» اعتراض می شود که با وجود این قید، تعریف مفعول مطلق بر هیچ یک از افرادش صادق نمی آید زیرا ضمیر «معناه» راجع به اسم می باشد که آن را شارح قبل از «ما

ولیس المراد به أن الفعل كائن بمعنى ذلك الاسم ، فإن معنى ذلك الاسم جزء معناه ، بل المراد ، أن معنى الفعل مشتمل عليه اشتمال الكل على الجزء ، فخرج به مثل ( تأدياً ) في قولك ضربته تأدياً ، فإنه وإن كان مما فعله فاعل فعل مذکور لكنه ليس مما يشتمل عليه معنى الفعل .  
وكذلك خرج به مثل : ( كراهتي ) في نحو : كرهت كراهتي ، فإن للكرهية اعتبارين : أحدهما : كونها بحيث قامت بفاعل الفعل المذكور واشتق منها فعل أسند إليه ، ولا شك أن معنى الفعل مشتمل عليها حينئذ .  
وثانيهما : كونها بحيث وقع عليها فعل الكراهية فإذا ذكرت بعد الفعل بالاعتبار الأول كما في قولك : كرهت كراهية ، فهو مفعول مطلق ، وإذا ذكرت بعده بالاعتبار الثاني كما في قولك : كرهت كراهتي ، فهو مفعول به لا مفعول مطلق ، إذ ليس ذلك الفعل مشتملاً عليه بهذا الاعتبار ، بل هو واقع عليه وقوع الفعل على المفعول به .  
فخرج بهذا الاعتبار عن الحد ، وانطبق الحد على الحدود جامعا ومانعا .

\*\*\*

فعله» افزوده است و مصداق این اسم، مفعول مطلق است. با این توضیح مطلب عبارت این می شود که فعل هم معنای مفعول مطلق باشد در حالی که فعل نمی تواند به معنای مفعول مطلق باشد چون فعل، کل و مفعول مطلق، جزء است و کل به معنای جزء نمی باشد؟

شارح پاسخ می دهد که منظور از بمعنای اسم بودن این است که معنای فعل با معنای این اسم همانند «اشتمال الكل على الجزء» باشد و منظور این نیست که معنای فعل و اسم متحد (یکی) شود.

قوله فخرج به مثل تأدياً...

شارح رحمته الله فایده ی قید «بمعناه» را بیان می کند. توضیح این که از گفته ی مصنف «بمعناه» ظاهراً این طور معلوم می شود که معنای مفعول مطلق و معنای این فعل با یکدیگر متحد می شوند. اگر چنین باشد اشکال وارد می شود که در «ضربه تأدياً»، مصداق «ضرب» و



«تأدیب» یکی است چون برای «تأدیب» عمل دیگری غیر از «ضرب» انجام نگرفته است و «ضرب» خودش «تأدیب» می‌باشد بنابراین باید به «تأدیباً» مفعول مطلق گفته شود در حالی که «تأدیباً»، مفعول له می‌باشد؟

شارح می‌فرماید وقتی هدف از «معناه» این است که فعل مشتمل بر معنای مفعول مطلق باشد از قبیل «اشتمال الكل على الجزء» باشد پس با جمله‌ی «ضربته تأدیباً» نمی‌توانید بر تعریف مفعول مطلق نقضی وارد کنید زیرا «ضربت»، فعل است و مشتمل بر «تأدیباً» نمی‌باشد یعنی «تأدیب» جزء «ضرب» نیست بلکه عین «ضرب» می‌باشد.

"ويكون " المفعول المطلق " للتأكيد " إن لم يكن في مفهومه زيادة على ما يفهم من الفعل .  
" والنوع " إن دل على بعض أنواعه .

" والعدد " إن دل على عدده " مثل : جلست جلوسا " للتأكيد " وجلسة " - بكسر الجيم - للنوع وجلسة - بفتحها - للعدد .

\*\*\*

### قوله وكذلك خرج به مثل كراهتي...

این عبارت نیز پاسخ اعتراضی است که تعریف مفعول مطلق، مانع نیست چون برخی از کلماتی که در ترکیب مفعول به هستند مانند «کراهت کراهتی» در تعریف مفعول مطلق داخل می‌شوند چون بر «کراهتی» صادق می‌آید که فاعل فعل مذکور آن را انجام داده و فعل مشتمل بر آن می‌باشد؟

شارح در پاسخ می‌گوید که در «کراهت» دو اعتبار مدّ نظر است: از آن حیث و جهتی که مفعول مطلق است، مفعول به قرار نمی‌گیرد و از آن حیث و جهت که مفعول به است، مفعول مطلق نمی‌باشد. یعنی اگر در «کراهت» این اعتبار مدّ نظر باشد که آن را فاعل فعل مذکور انجام داده و فعل بر آن مشتمل است، در این صورت «کراهت»، مفعول مطلق بوده و مفعول به نیست و گفته می‌شود: «کراهت کراهة». ترجمه اش این است که من ناپسند دانستم ناپسند داشتنی. اما اگر این طور اعتبار شود که فعل «کراهت» بر آن واقع است، مفعول به

بوده و مفعول مطلق نمی‌باشد. در این وقت می‌گوییم «کرهت کراهتی». ترجمه‌اش این است که ناپسند دانستم را ناپسند دانستم.

### قوله وقد يكون للتأكيد...

بعد از تعریف مفعول مطلق می‌پردازد به بیان اقسام آن که بر سه قسم است: (۱) تأکید و آن زمانی است که مفعول تنها بر معنایی دلالت کند که از فعل فهمیده می‌شود مانند «جلست جلوساً» (۲) برای نوع باشد. در صورتی که همراه با معنایی که از فعل فهمیده می‌شود، بر نوع نیز دلالت داشته باشد مانند «جلست جلسة القاري» (با کسر جیم) من همانند قاری نشستم. در این مثال «جلسة» هم بر معنایی دلالت دارد که از «جلست» فهمیده می‌شود و هم بر هیئت و نحوه‌ی نشستن دلالت می‌کند. (۳) برای عدد باشد. زمانی که همراه با فهمیده شدن از معنای فعل، بر عدد نیز دلالت داشته باشد مانند «جلست جلسة» (با فتح جیم). در این مثال نیز «جلسة» همراه با دلالت بر معنای «جلست» بر عدد نیز دلالت دارد که به معنای یک‌بار نشستن می‌باشد.

"فالاول " أي : الذي للتأكيد ، لا يثنى ولا يجمع لأنه دال على الماهية المعراة عن الدلالة على التعدد . والثنية والجمع يستلزمان التعدد ، فلا يقال : جلست جلوسين ، أو جلوسات ، إلا إذا قصد به النوع أو العدد " بخلاف أخويه " أي : اللذين هما للنوع والعدد ، نحو جلست جلستين ، أو جلسات بكسر الجيم وفتحها . " وقد يكون " المفعول المطلق " بغير لفظه " أي : مغايرا للفظ فعله ، إما بحسب المادة " مثل : " قعدت جلوسا " وإما بحسب الباب نحو أئبته الله نباتا حسنا . وسيويه يقدر له عاملا من بابه أي : قعدت وجلست جلوسا ، وأئبته الله فئبت نباتا .

### قوله فالاول لا يثنى ولا يجمع...

مفعول مطلق که برای تأکید می‌آید، تشبیه و جمع آورده نمی‌شود چون تأکید بر ماهیت دلالت دارد و در ماهیت تعدد وجود ندارد و برای تشبیه و جمع، تعدد ضروری است. اما اگر از مفعول مطلق، نوع یا عدد اراده شود در این صورت تشبیه و جمع می‌آید.

قوله بخلاف اخویه...

یعنی اگر مفعول مطلق برای نوع یا عدد باشد، تنبیه و جمع می آید مانند «جلست جلستین و جلسات» (که با کسر «جیم») برای نوع و (با فتح «جیم») برای عدد استعمال می شود. قوله وقد یکون بغیر لفظه...

گاهی مفعول مطلق مغایر با لفظ فعل خود است یعنی الفاظ فعل غیر از الفاظ مفعول مطلق می باشد و این مغایرت صورت های مختلفی دارد. بعضی از مواقع مغایرت به اعتبار ماده است مانند «قعدت جلوساً» و گاهی این مغایرت به اعتبار باب می باشد مانند «انبتہ الله نباتاً» که فعل از باب افعال و مفعول مطلق از ثلاثی مجرد می باشد و در بعضی از اوقات مغایرت به اعتبار باب و ماده هر دو است مانند «فاوجس فی نفسه خیفۃ موسی». از «بغیر لفظه» این امر واضح گردید که در بین مفعول مطلق و فعل آن اگر چه امکان مغایرت لفظی وجود دارد اما به اعتبار معنا امکان ندارد که مغایرت باشد چون اگر به اعتبار معنی مغایرت باشد در این صورت مفعول مطلق قرار نمی گیرد.

قوله وسیبویه یقدر له عاملاً...

سیبویه رحمہ اللہ بر این عقیده است که بین مفعول مطلق و فعلش مغایرت لفظی هم نباید باشد. اگر در جایی مغایرت لفظی وجود داشت، سیبویه در آن جا تأویل می کند و عاملی از

"وقد یحذف الفعل" الناصب للمفعول المطلق "لقيام قرينة جواز كقولك لمن قدم "من سفره" خير مقدم "أي: قدمت قدوماً خيراً مقدم، فخير اسم تفضيل، ومصدرية باعتبار الموصوف أو المضاف إليه، لأن اسم التفضيل له حكم ما أضيف إليه.

همان باب و ماده می آورند. چنان که در مثال های مذکور در «قعدت جلوساً»، «جلست»، قبل از «نباتاً»، «نبت» و قبل از «خیفۃ»، «خاف» را مقدّر می دانند.

مصنف رحمہ اللہ «قعدت جلوساً» را مثال برای مفعول مطلق آورد که با فعلش تنها در لفظ مغایر بوده و در معنی هیچ مغایرتی با هم ندارند ولی این مثال وقتی صحیح است که «قعود و جلوس» به معنای مطلق نشستن باشند. اما اگر «قعود» به معنای برخاستن از حالت دراز کشیده یا غلطیده و معنای «جلوس» نشستن از قیام باشد یعنی اول دراز کشیده بوده حالا می نشینند و

در «جلوس» اول ایستاده بوده حالا می‌نشینند در این صورت بین مفعول مطلق و فعل آن مغایرت لفظی و معنوی هر دو است لذا مفعول مطلق بودن «جلوساً» در این حالت صحیح نیست.

## حذف فعل مفعول مطلق

قوله وقد يحذف الفعل الناصب...

اگر قرینه‌ای یافته شود حذف کردن فعل مفعول مطلق جایز است مانند گفتن «خیرمقدم» به جهت استقبال از کسی که از سفر برگشته است. اصل عبارت «قدمت قدوماً خیرمقدم» می‌باشد. در این مثال «قدوماً»، موصوف و «خیرمقدم»، صفت است. موصوف را حذف کرده و صفت را قائم مقامش قرار دادند و بعداً به علت قرینه‌ی حالیه فعل «قدمت» را نیز حذف نمودند.

اشکال وارد می‌شود که وقتی «خیر»، اسم تفضیل است و مصدر نیست پس چطور می‌تواند مفعول مطلق قرار گیرد؟

شارح با عبارت «و مصدریته» پاسخ می‌دهد که مصدریت «خیر» یا به اعتبار موصوفش «قدوماً» است که مصدر می‌باشد و یا به اعتبار مضاف‌الیه یعنی «مقدم» است که مصدر میمی می‌باشد.

" ووجوباً " أي : حذفاً واجباً " سماعاً " أي : سماعياً موقوف على السماع لا قاعدة له يعرف بها " نحو : سقيا " أي : سقاك الله سقيا ، " ورعياً " أي : رعاك الله رعياً " وخيبة " أي : خاب خيبة ، من خاب الرجل خيبة ، إذا لم ينل ما طلبه " وجدعاً " أي : جدع جدعاً ، والجدع : قطع الأنف والأذن والشفة واليد .  
 " وحداً " أي : حمدت حمداً ، " وشكراً " أي : شكرت شكراً ، " وعجباً " أي : عجبت عجباً . فإنه لم يوجد في كلامهم استعمال الأفعال العاملة في هذه المصادر و هذا معنى وجوب الحذف سماعاً

### قوله ووجوباً سماعاً...

«وجوباً» به معنای «واجباً» است و «حذفاً» صفت برای مصدر محذوف و مفعول مطلق برای فعل «يحذف» می‌باشد. دلیل این که «وجوباً» به «واجباً» تأویل می‌شود، قبلاً گذشت. از این عبارت بیان می‌شود که گاهی حذف فعل مفعول مطلق واجب می‌باشد و این حذف بر دو نوع است:

#### ۱- سماعی ۲- قیاسی.

منظور از حذف سماعی این است که برای حذف فعل مفعول مطلق هیچ قاعده‌ای مقرر نیست و چون اهل عرب در این مقامات حذف کرده‌اند ما نیز آن را حذف می‌کنیم. و منظور از حذف قیاسی این است که برای حذف کردن قاعده‌ای وجود دارد و آن قاعده در هر جا یافته شود، حذف واجب است.

مصنف رحمته الله برای حذف سماعی مثال‌های مندرج در ذیل را بیان کرده‌اند:

(۱) «سقیأ ای سقاك الله سقیأ» ترجمه: خداوند تو را سیراب کند سیراب کردنی.

(۲) «رعياً ای رعاك الله رعياً» ترجمه: خدای تعالی تو را حفاظت کند حفاظت کردنی.

(۳) «غیبة ای غاب غیبة» ترجمه: ناامید شد او ناامید شدنی.

(۴) «جدعاً ای جدد جدد» جدد به معنای بریدن بینی، گوش، دست و لب‌ها می‌باشد و در موقع نفرین این لفظ را استعمال می‌کنند. ترجمه تحت لفظی این است که بینی، گوش، دست و لب بریده شوند بریده شدنی.

(۵) «حمدأ ای حمدت حمدأ» من ستایش کردم ستایش کردنی.

(۶) «شکراً ای شکرت شکراً» من شکر ادا کردم شکر کردنی.

(۷) «عجباً ای عجبت عجباً» من تعجب کردم تعجب کردنی.

استعمال عامل مفعول مطلق در این مثال‌ها از اهل عرب شنیده نشده است.

قيل عليه : قد قالوا ، حمدت الله حمداً وشكرته شكراً ، وعجبت عجباً ، فأجاب بعضهم بأن ذلك ليس من كلام الفصحاء ، وبعضهم : بأن وجوب الحذف إنما هو فيما استعمل باللام نحو : حمداً له ، وشكراً له ، وعجباً له . و " قد يحذف الفعل الناصب للمفعول المطلق حذفاً واجباً " قياساً " أي : حذفاً قياسياً ، يعلم له ضابط كلي يحذف معه الفعل لزوماً " في مواضع " متعددة " منها " أي : من هذه المواضع موضع " ما وقع " أي : المفعول

المطلق وقع فيه " مثبتاً " أي : أريد إثباته لا نفيه ، فإنه لو أريد نفيه ، نحو ما زيد سيرا لا يجب حذفه ، " بعد نفي " داخل على اسم لا يكون المفعول المطلق خبراً عنه " أو " بعد " معنى نفي داخل على اسم لا يكون " المفعول المطلق " خبراً عنه " أي : عن ذلك الاسم ، وإنما قال : على اسم ، لأنه لو دخل على فعل نحو : ما سرت إلا سيرا ، وإنما سرت سيرا ، لا يكون منه ، وإنما وصف الاسم بأن لا يكون المفعول المطلق خبراً عنه ، لأنه لو كان خبراً عنه نحو : ما سيري إلا سير شديد ، لكان مرفوعاً على الخبرية .

\*\*\*

### قوله قيل عليه قد قالوا...

صورت اعتراض این است که در مورد مثال‌های فوق گفتید که افعال آن‌ها سماعاً حذف شده و این حذف واجب است در حالی که همراه با فعل نیز استعمال می‌گردند و «حمدت الله، شکرته شکراً و عجبت عجباً» گفته می‌شود؟

برخی در پاسخ به این اعتراض گفته‌اند که استعمال موارد فوق با عامل، مخالف با کلام فصحاء است. اما عده‌ای دیگر از بزرگان این گونه پاسخ داده‌اند که وقتی این مصادر با «لام» استعمال شوند، در این وقت حذف فعل واجب می‌باشد مثلاً «حمداً له»، «شکراً له» یا «عجباً له» گفته شود.

بر این جواب اعتراض می‌شود که در مثال‌هایی که مصنف بیان داشته‌اند «لامی» وجود ندارد پس نباید فعل آن‌ها حذف می‌شد. چرا مصنف افعال را حذف کرده‌اند؟ پاسخ این است که در این مثال‌ها «لام» وجود داشت اما به جهت اختصار حذف گردیده است.

### قوله وقياساً اي حذفاً قياسيًّا...

با آوردن «حذفاً» اشاره کرد که موصوف، محذوف می‌باشد. چون «قياساً»، مصدر است و نمی‌تواند صفت برای «حذفاً» قرار گیرد لذا «قياساً» را به معنای «قياسياً» درآورد. در این عبارت مواضعی بیان می‌شود که در آن‌ها حذف فعل مفعول مطلق قیاساً واجب است. این مواضع خیلی زیاداند اما مصنف تنها موارد مشهور را بیان نموده است.

### قوله منها ما وقع مثبتاً بعد نفي...

با آوردن «من» تبیضیه اشاره کرد که مواضع حذف وجوبی قیاسی عامل مفعول مطلق زیاد است ولی در این جا بعضی از موارد معروف بیان شده است و ما در قبل نیز به آن اشاره

کردیم. قید «متعدده» که شارح آن را افزوده است نیز اشاره دارد که تنها برخی از مواضع حذف وجوبی قیاسی بیان شده است چون اگر غیر از مواضع مذکور، موارد حذف دیگری وجود نمی داشت شارح باید به جای «متعدده» لفظ «منحصرة» را می آورد.

چون شارح قبل از عبارت مصنف «ما وقع» قید «موضع» را آورده است بنابراین نخست علت این قید بیان می گردد و بعد از آن قاعده‌ی مذکور را شرح می دهیم. این قید پاسخ اعتراضی است که در «منها»، «من» برای تبعیض، به معنای بعض است و ضمیر «هاء» به مواضع برمی گردد. تقدیر عبارت می شود: «بعض المواضع» که در ترکیب، مبتدا و «ما وقع»، خبر است، و خبر بر مبتدا حمل می شود اما در این جا حمل صحیح نیست چون از «ما»، مفعول مطلق مراد است نه «موضع» بنابراین سبب حمل مفعول مطلق بر «بعض المواضع» ممکن نیست؟

شارح با آوردن قید «موضع» پاسخ می دهد که «ما وقع» بر «بعض المواضع»، حمل نمی گردد بلکه بر «موضع ما وقع» حمل می شود. اکنون اشکالی باقی نمی ماند.

سؤال را این گونه نیز می توان مطرح کرد که «ما وقع»، مبتدای مؤخر و «منها»، خبر مقدم است و خبر بر مبتدا حمل می شود اما در این عبارت حمل «منها» بر «ما وقع» درست نیست چون ضمیر «منها» راجع به سوی «مواضع» است و مصداق «ما وقع»، مفعول مطلق می باشد؟

شارح با آوردن لفظ «موضع» اعتراض را پاسخ داد که شیوه‌ی دفع اعتراض واضح است. شارح در ادامه‌ی این بحث نیز قید «موضع» را در عباراتش بیان می کند و در همه‌ی آن موارد توضیحی که دادیم، مدّ نظر است. توضیح قاعده این است که وقتی مفعول مطلق مثبت باشد یعنی اثبات آن اراده شود و بعد از نفی یا معنای نفی یعنی «انما» بوده و آن نفی یا معنای نفی بر اسمی داخل باشد که مفعول مطلق نتواند خبر آن اسم قرار گیرد.

ابتدا به فوائد قیود توجه کنید و بعداً مثال بیان خواهد شد. اول قید مثبت است یعنی از مفعول مطلق اثبات اراده شده باشد، اگر نفی اراده گردد، حذف فعل واجب نیست. علتش این است که وقتی مفعول مطلق مثبت باشد در این وقت ضروری است که بر اسمی حمل

"أو وقع" المفعول المطلق "مكرراً" أي: في موضع الخبر عن اسم لا يصلح وقوعه خبراً عنه، فلا يرد عليه نحو "إذا دكت الأرض دكا دكا" وإنما جمع بين الضابطين، لاشتراكهما في الوقوع بعد اسم لا يكون خبراً عنه "نحو: ما أنت إلا سيرا" أي: تسير سيرا، "وما أنت إلا سير البريد" أي تسير سير البريد.

هذان مثالان لما وقع مثبتاً بعد نفي، وإنما أورد مثالين تنبيهاً على أن الاسم الواقع موقع الخبر ينقسم إلى النكرة والمعرفة، أو إلى ما هو فعل للمبتدأ، وإلا ما يشبه به فعله، أو إلى مفرد ومضاف.

"وإنما أنت سيرا" أي: تسير سيرا، مثال لما وقع بعد معنى النفي "وزيد سيرا سيرا" أي: يسير سيرا، مثال لما وقع مكرراً.

شود که بر آن حرف نفی یا معنای نفی داخل باشد ولی چون مفعول مطلق، مصدر و وصف محض است بنابراین نمی تواند حمل شود و حمل نشدن قرینه بر محذوف بودن فعل می باشد. اگر مفعول مطلق منفی باشد، نیازی به حمل نیست لذا عدم حمل برای حذف فعل، قرینه نخواهد بود و بدون قرینه، حذف جایز نیست. در ادامه با مثال توضیح داده می شود.

قید دوم این است که آن نفی یا معنای نفی بر اسم داخل باشد چون اگر نفی یا معنای نفی بر فعل داخل باشد در این صورت فعل وجود دارد و همان فعل موجود، عامل مفعول مطلق قرار می گیرد. در این جا اصلاً حذفی یافته نمی شود، واجب بودن آن حذف که به جای خود! چون درباره ی وجوب حذف هرگز سؤالی پیدا نمی شود. مانند «ما سرت الا سیراً» یا «انما سرت سیراً» در این مثال ها فعل وجود دارد و بر «سیراً» عمل می کند.

قید سوم این است که بر هر اسمی که نفی یا معنای نفی داخل باشد، مفعول مطلق نتواند خبر این اسم واقع شود. اگر خبر بودن امکان داشت در این صورت مفعول مطلق نبوده بلکه بنابر خبریت، مرفوع بوده و از بحث ما خارج است. مانند «ما سیری الا سیر شدید» در این مثال «سیر شدید» خبر است لذا مرفوع می باشد.

قوله او وقع مكرراً...

موضع دوم از مواضع وجوبی قیاسی حذف فعل مفعول مطلق بیان می شود. در جایی که مفعول مطلق مکرراً باشد، حذف فعل مفعول مطلق واجب می باشد.

اعتراض می شود که در «إذا دکت الارض دکاً دکاً»، مفعول مطلق مکرر است اما باز هم فعل محذوف نیست؟



شارح با عبارت «ای فی موضع الخبر عن اسم» پاسخ می‌دهد که همراه با تکرار، شرط دیگری نیز باید وجود داشته باشد. شرط این است که مفعول مطلق در جای خبر مبتدا باشد ولی خبر واقع نشود. در مثال مذکور این امر وجود ندارد زیرا قبل از مفعول مطلق لفظ «الارض»، مبتدا نیست که «دکّا دکّا» در جای خبر آن قرار گیرد بلکه «الارض»، نائب فاعل است.

### قوله وانما جمع بين الضابطتين...

مصنف رحمته الله در این جا دو قاعده بیان کرد که در آن حذف عامل مفعول مطلق واجب است و هر دو را با حرف عطف در یک جا جمع کرده و هر کدام را جداگانه نیاورد. علتش این است که دو قاعده مذکور در این امر شریکند که مفعول مطلق بعد از این طور اسمی واقع است که با وجود قرار داشتن آن در جای خبر، نمی‌تواند خبر واقع شود. این قید در هر دو ضابطه مشترک است و به خاطر همین اشتراک هر دو را در یک جا جمع نموده است. حذف فعل در دو موضع مذکور به این سبب واجب است که در جای اول به خاطر «ما و الا» و در موضع دوم به علت تکرار حصر وجود دارد و از هر کدام دوام و استمرار، مقصود است و چون فعل بر حدوث و تجدد دلالت دارد لذا در بودن فعل، دوام و استمرار حاصل نمی‌شود بنابراین حذف فعل در این دو صورت واجب است.

### قوله ما انت الا سیراً وما انت الا سیر البرید...

این دو مثال برای قاعده‌ی اول می‌باشد. در هر دو مثال تمام شرایط قاعده وجود دارد. «سیراً»، مفعول مطلق و مثبت است زیرا بعد از نفی و الا، اثبات است. قید «بَعْدَ نَفْيٍ» نیز در این مثال‌ها یافته می‌شود چون در ابتدا مای نافی وجود دارد و حرف نفی بر «انت» اسم داخل است و «سیراً» در جای خبر آن است اگرچه خبر نیست چون خبر، حمل می‌شود و «سیراً» به خاطر این که مصدر است، نمی‌تواند بر ذات حمل گردد. همه‌ی این شرایط موجود است لذا قبل از مفعول مطلق «سیراً»، فعل «تسیر» محذوف می‌باشد و این حذف، واجب است تا دوام و استمرار حاصل گردد. مصنف برای این قاعده دو مثال بیان کرده است، شارح می‌خواهد دلیل آن را بیان نماید. شارح می‌فرماید: مفعول مطلق که در جای خبر قرار دارد اما خبر نیست گاهی نکره می‌باشد چنان که در مثال اول ذکر شده است و گاهی هم معرفه

می‌باشد همان‌طور که در مثال دوم بیان گردیده است. همچنین گاهی مفعول مطلق، کار و فعل مبتدا است چنان‌که در مثال اول «سیراً»، کار «أنت» یعنی مخاطب است و گاهی هم مفعول مطلق به گونه‌ای است که عمل و کار مبتدا به آن تشبیه داده می‌شود یعنی مبتدا،

" ومنها " أي : من المواضع التي يجب حذف الفعل الناصب للمفعول المطلق فيها " ما وقع " أي : موضع مفعول مطلق وقع " تفصيلاً لأثر مضمون جملة متقدمة " والمراد بمضمون الجملة مصدرها المضاف إلى الفاعل أو المفعول ، وبأثره : غرضه المطلوب منه ، وتفصيل الأثر : بيان أنواعه المحتملة ، نحو قوله تعالى { فشدوا الوثاق فإما منا بعد } أي : بعد شد الوثاق { وإما فداء } فقوله : { شدوا الوثاق } جملة مضمونها شد الوثاق ، والغرض المطلوب من شد الوثاق إما المن أو الفداء ، ففصل الله سبحانه هذا الغرض المطلوب بقوله : فإما منا بعد وإما فداء ، أي : إما تمتون منا بعد الشد وإما تفدون فداء .

مشبه و مفعول مطلق، مشبه به می‌باشد همان‌طور که در مثال دوم فعل و کار مبتدا یعنی «سیر» به مفعول مطلق یعنی «سیر البرید» تشبیه داده شده است.  
قوله وانما انت سيراً...

مثال برای مفعول مطلق است که در آن مفعول مطلق بعد از معنای نفی قرار دارد. در این مثال نیز تمام شرایط مذکور یافته می‌شود بنابراین حذف فعل آن یعنی «تسیر» واجب است.  
قوله وزيد سيراً سيراً...

مثال برای مفعول مطلق است که مکرر می‌باشد.

قوله ومنها ما وقع تفصيلاً...

نخست به توضیح الفاظی که در عبارت این قاعده بیان شده، می‌پردازیم و پس از آن قاعده را شرح می‌دهیم. منظور از مضمون جمله، آن مصدری است که از جمله فهمیده می‌شود و به فاعل یا مفعول، مضاف باشد. اگر مدار فایده بر فاعل است در این صورت به فاعل مضاف می‌گردد اما اگر مدار فایده بر مفعول است، به مفعول مضاف می‌شود. مراد از اثر مضمون جمله، غرض و غایت آن است و از تفصیل اثر، بیان انواع احتمالی آن مراد می‌باشد.

تشریح قاعده این است که در هر جا مفعول مطلق بیان برای غرض و فایده‌ی مضمون جمله‌ی قبل از خود باشد، در آنجا حذف فعل آن واجب است چون نصب مفعول مطلق، قرینه است که برایش عاملی وجود دارد اگرچه آن عامل در الفاظ مذکور نیست. و جمله‌ی اول، قائم مقام عامل محذوف خواهد بود.

"ومنها" أي : ومن تلك المواضع "ما وقع" أي : موضع مفعول مطلق وقع "للتشبيه" أي : لأن يشبه به أمر آخر ، واحترز به عن نحو : لزید صوت صوت حسن ، لأنه لم يقع لتشبيه . "علاجاً" أي : حال كونه دالاً على فعل من أفعال الجوارح ، واحترز به عن نحو : لزید زهد زهد الصلحاء ، لأن الزهد ليس من أفعال الجوارح . "بعد جملة" واحترز به عن نحو : صوت زيد صوت حمار . "مشملة" أي : تلك الجملة "على اسم" كائن "بمعناه" أي : بمعنى المفعول المطلق واحترز به عن نحو : مررت بزید فإذا له ضرب صوت حمار . "و" على "صاحبه" أي : على صاحب ذلك الاسم - أي : الذي قام به معناه - واحترز به عن نحو : مررت بالبلد فإذا به صوت صوت حمار . "نحو : مررت بزید فإذا له صوت صوت حمار" أي : يصوت صوت حمار ، من صات الشيء صوتاً ، بمعنى صوتاً تصويته . (فصوت حمار) مصدر وقع للتشبيه علاجاً بعد جملة هي قوله : (له صوت) وهي مشتملة على اسم بمعنى المفعول المطلق وهو (صوت) ومشتملة على صاحب ذلك الاسم ، وهو الضمير المجرور في (له) . "و" نحو : مررت به فإذا له "صراخ صراخ الثكلى" أي : يصرح صراخ الثكلى ، وهي امرأة مات ولدها .

چون در این جا قرینه و قائم مقام هر دو یافته می شوند و طبق قاعده در هر جا قرینه و قائم مقام وجود داشته باشد، حذف عامل واجب است بنابراین حذف عامل مفعول مطلق در این صورت نیز واجب می باشد.

یا به تعبیر دیگر نصب مفعول مطلق، قرینه برای حذف است زیرا نصب تقاضای عامل دارد و فعل در عمل، اصل می باشد و چون خود مفعول مطلق قائم مقام، عامل است لذا حذف فعل واجب می گردد. مانند «فشدو الوثاق فامّا منّا بعد و اما فداء» در این مثال «شدّوا الوثاق»، جمله، «شد الوثاق» (بستن با غل و زنجیر)، مضمون جمله و غرض از «شد الوثاق» یا «مَنْ» یعنی احسان کردن بر مشرکین و رها کردن آن‌ها بدون معاوضه می باشد یا «فداء» یعنی رها کردن در عوض چیزی است. مفعول مطلق یعنی «منا و فداء» تفصیل برای همین غرض

واقع است به این جهت فعل هر دو حذف گردیده قبل از «منأ»، «تمنون» و قبل از «فداء»، «تفدون» محذوف می‌باشد.

قوله ومنها ما وقع للتشبيه علاجاً...

موضع چهارم از مواضع حذف وجوبی عامل مفعول مطلق می‌باشد. توضیح عبارت این گونه است که مفعول مطلق برای تشبیه باشد یعنی با آن چیزی تشبیه داده شود و مفعول مطلق بر فعلی از افعال جوارح یعنی افعالی که از اعضای ظاهری صادر می‌شود، دلالت کند و همچنین مفعول مطلق بعد از جمله‌ای قرار گیرد و آن جمله مشتمل بر اسمی باشد که به معنای مفعول مطلق باشد و نیز مشتمل بر صاحب این اسم هم باشد یعنی با هر چه معنای این اسم قائم است آن هم مذکور باشد. این همه قیود در هر مفعول مطلق که یافته شوند، در آن جا حذف فعل آن مفعول مطلق واجب است چون جمله‌ای که قبل از مفعول مطلق وجود دارد، به وسیله‌ی آن بر معنای فعل دلالت پدید می‌آید و همین امر قرینه و خود مفعول مطلق، قائم مقام آن قرار می‌گیرد و همان‌طور که چندین بار تکرار شده، در صورت وجود قرینه و قائم مقام حذف عامل واجب است، در این جا نیز باید عامل حذف گردد. اگر این قیود یافته نشود در آن جا هیچ نیازی به فعل نیست بنابراین در مورد حذف آن چیزی نمی‌توان گفت. احتیاج به فعل زمانی است که مفعول مطلق وجود داشته باشد وقتی این قیود یافته نشوند، مفعول مطلق در حقیقت مفعول مطلق نیست بلکه در ترکیب چیزی دیگر واقع می‌شود چنان‌که از مثال‌های شارح ظاهر می‌گردد.

اکنون به فواید قیود توجه دهید. قبل از همه قید «تشبیه» است و با این قید از مثالی همچون «لزید صوت صوت حسن» احتراز می‌شود زیرا در این مثال تشبیه وجود ندارد یعنی با «صوت حسن» چیزی تشبیه داده نمی‌شود بلکه «صوت حسن»، بدل از «صوت» می‌باشد.

قید دوم «علاجاً» است. هدف از این قید قبلاً بیان شده است و با این قید احتراز است از مثالی چون «لزید زهد زهد الصلحاء» چون «زهد» از افعال قلوب است نه از افعال جوارح. «زهد» یعنی بی رغبتی به دنیا.

قید سوم «بعد جمله» است که با آن احتراز از مثالی چون «صوت زید صوت حمار» می‌باشد زیرا قبل از «صوت حمار»، «صوت زید» است که جمله نیست. «صوت زید»، مضاف و مضاف الیه، مبتدا و «صوت حمار»، خبر مبتدا می‌باشد.

قید چهارم «مشملة علي اسم بمعناه» است که با آن احتراز از مثالی است چون «مررت بزید فاذا له ضرب صوت حمار» در این مثال اگرچه قبل از «صوت حمار»، «له ضرب» جمله است ولی در این جمله اسمی نیست که مشتمل بر معنای صوت باشد زیرا الفاظ «ضرب» و «صوت» به یک معنا نیستند. در این مثال «صوت حمار»، بدل از «ضرب» می‌باشد.

قید پنجم «و صاحبه» است. مطلبش این است که در حال حاضر به هر چیزی که مجازاً مفعول مطلق گفته می‌شود، در جمله ماقبلش اسمی باشد که مشتمل بر معنای مفعول مطلق و مشتمل بر صاحب این اسم نیز باشد یعنی آن اسم با هر چیزی که قائم است آن هم مذکور باشد. با این قید احتراز از مثالی چون «مررت بالبلد فاذا له صوت صوت حمار» می‌باشد. در این مثال تمام شرایط قبلی غیر از شرط اخیر یافته می‌شود. چون در «له صوت»، «صوت» وجود دارد که مشتمل بر معنای «صوت حمار» می‌باشد ولی با هر چیزی که صوت قائم است یعنی صاحب صوت، موجود نیست چون ضمیر «له» به «بلد» برمی‌گردد و صوت قائم به «بلد» (شهر) نیست زیرا که صوت در ذی روح یافته می‌شود و «بلد»، ذی روح نیست.

قوله نحو مررت به فاذا له صوت صوت حمار...

در این مثال پنج قید قاعده مذکور وجود دارد. «صوت حمار»، مفعول مطلق و برای مطلق تشبیه می‌باشد و مرجع ضمیر «له» مثلاً صدای «زید» است که به «صوت حمار» تشبیه داده می‌شود و «صوت» از افعال جوارح می‌باشد زیرا صدا از عضو ظاهری یعنی دهان صادر می‌شود و «له صوت»، جمله است که بعد از آن مفعول مطلق قرار دارد و این جمله مشتمل بر اسمی (صوت) است که به معنای مفعول مطلق می‌باشد و این اسم مشتمل بر صاحبش نیز می‌باشد یعنی این اسم با هر ذاتی که قائم است آن ذات نیز مذکور می‌باشد که آن ذات در «له» مرجع ضمیر مثلاً «زید» قرار دارد. در این مثال تمامی قیود وجود دارند. بنابراین قبل از مفعول مطلق یعنی «صوت حمار»، فعل «یصوت» محذوف است و حذفش به دلیلی که در آغاز قاعده گذشت، واجب است. حاصلش این است که از جمله‌ی پیش از مفعول مطلق

معنای فعل مستفاد می‌شود چون برای فعل سه چیز ضروری است: ۱- معنای مصدری ۲- نسبت الی فاعل ما ۳- اقتران بالزمان و در جمله‌ی «اذا له صوت» که قبل از مفعول مطلق یعنی «صوت حمار» وجود دارد، این سه مورد یافته می‌شود، چنان‌که «اذا» بر اقتران بالزمان، «له» بر نسبت الی فاعل ما و صوت بر معنای مصدری دلالت دارد. پس وقتی از این جمله معنای فعل مستفاد می‌باشد لذا این جمله می‌تواند قرینه برای حذف فعل قرار گرفته و خود مفعول مطلق قائم مقامش باشد و همان‌طور که مستحضرید زمانی که قرینه و قائم مقام هر دو وجود داشته باشد، حذف فعل واجب می‌گردد بنابراین در این مثال نیز حذف فعل واجب می‌باشد.

اعتراض می‌شود که گفتن مفعول مطلق به «صوت حمار» صحیح نیست چون برای مفعول مطلق این امر ضروری است که به معنای فعلش باشد و در این جا این گونه نیست زیرا فعل «یصوت» بر مطلق صوت دلالت می‌کند ولی «صوت» در «صوت حمار» مقید است؟

"ومنها " أي : من تلك المواضع " ما وقع " أي : موضع مفعول مطلق وقع " مضمون جملة لا محتمل لها " أي : لهذه الجملة .

" غیره " أي : غیر المفعول المطلق " نحو : له علي ألف درهم اعترافا " أي : اعترفت اعترافا فـ ( اعترافا ) مصدر وقع مضمون جملة ، وهي : ( له علي ألف درهم ) ، لأن مضمونها الاعتراف ، ولا محتمل لها سواه . " ویسمی " هذا النوع من المفعول المطلق " تأكيدا لنفسه " أي : لنفس المفعول المطلق لأنه إنما يؤكد نفسه وذاته ، لا أمرا یغایره ولو بالاعتبار .

پاسخش این است که به «صوت حمار» مجازاً مفعول مطلق گفته شده است مفعول مطلق حقیقی، «صوتاً» می‌باشد و «صوت حمار»، صفت «صوتاً» است. موصوف را حذف کرده و صفت را قائم مقامش قرار دادند و همین صفت را مفعول مطلق نامیدند.

قوله ونحو مررت به فاذا له صراخ صراخ الشكلي...

این مثال دوم برای قاعده مذکور می‌باشد که «یصرخ» فعل محذوف است. با آوردن دو مثال اشاره کرد که مفعول مطلق گاهی مصدر تأویلی و گاهی هم مصدر حقیقی می‌باشد. در مثال اول «صوت»، حقیقتاً مصدر نیست بلکه «صوت» به معنای «تصویتاً» مصدر می‌باشد که شارح با عبارت «صات الشی صوتاً» بمعنی «تصویتاً» به آن اشاره کرده است.

در مثال دوم مفعول مطلق، مصدر حقیقی است چون که «صراخ» حقیقتاً مصدر و به معنای فریاد زدن می‌باشد. علت دوم برای تکرار مثال این است که در این ضابطه گاهی مفعول مطلق به نکره مضاف است مانند مثال اول که «صوت» به نکره یعنی «حمار» مضاف گردیده است و گاهی هم مفعول مطلق به معرفه مضاف می‌شود مانند مثال دوم که «صراخ» به «الشکلی» که معرفه است، مضاف می‌باشد.

قوله ومنها ما وقع مضمون جمله لا محتمل لها...

این موقع پنجمی است که در آن حذف فعل مفعول مطلق واجب است. توضیح این که مفعول مطلق مضمون یعنی خلاصه‌ی جمله‌ای باشد که در آن جمله غیر از معنای مفعول مطلق احتمال دیگری وجود نداشته باشد و مفهوم هر دو کاملاً یکی بوده و مغایرت اعتباری نیز یافته نشود مانند «له الف درهم اعترافاً» در این مثال «اعترافاً»، مفعول مطلق برای فعل محذوف یعنی «يعترف» می‌باشد و به معنای اقرار کردن است و جمله‌ی سابق نیز دلالت بر

"ومنها" ما وقع مضمون جمله لها "أي: لهذه الجملة" محتمل غيره "أي: غير المفعول المطلق" نحو: زيد قائم حقاً "أي: حق حقاً من حق بحق، إذا ثبت ووجب.

فـ (حقاً) مصدر وقع مضمون جملة، وهي قوله: (زيد قائم) ولها محتمل غيره لأنها تحتمل الصدق والكذب، والحق والباطل. "ويسمى" هذا النوع من المفعول المطلق "تأكيداً لغيره" لأنه من حيث هو منصوص عليه بلفظ المصدر يؤكد نفسه من حيث هو محتمل الجملة. فالؤكد - اسم مفعول - من حيث اعتبار وصف الاحتمال فيه بغير المؤكد - اسم فاعل - من حيث أنه منصوص عليه بالمصدر. ويحتمل أن يكون المراد: أنه تأكيد لأجل غيره، ليندفع الاحتمال، وعلى هذا ينبغي أن يكون المراد بالتأكيد لنفسه أنه تأكيد لأجل نفسه، ليتكرر ويتقرر حتى يحسن التقابل.

اقرار دارد. به همین جهت اگر کسی با این الفاظ برای کسی اقرار کند قاضی از او ده هزار درهم مطالبه می‌کند. در این جمله غیر از اقرار احتمال دیگری به هیچ نحو وجود ندارد.

قوله ويسمى تأكيداً لنفسه...

یعنی این نوع از مفعول مطلق «تأكيد لنفسه» نامیده می‌شود چون وقتی معنای مفعول مطلق و جمله‌ی ماقبل آن یکی باشد در این صورت تأکید مفعول مطلق تنها برای ذاتش بوده و برای غیر خود تأکید قرار نگرفته است. در این قاعده حذف مفعول مطلق به این علت

واجب است چون جمله‌ی قبل از مفعول مطلق دلالت بر فعل محذوف می‌کند لذا این امر قرینه بر حذف بوده و مفعول مطلق قائم مقام فعل محذوفش قرار می‌گیرد و به خاطر وجود قرینه و قائم مقام حذف واجب است.

قوله و منها ما وقع مضمون جمله‌ها محتمل غیره...

موضع ششم از مواضع حذف وجوبی فعل مفعول مطلق بیان می‌شود. این ضابطه عکس قاعده‌ی پنجم است یعنی در آن مفعول مطلق خلاصه‌ی جمله‌ای باشد که در آن احتمال غیر از مفعول مطلق را دارد مثل «زید قائم حقاً ای أحق حقاً». در این مثال مفعول مطلق «حقاً» خلاصه‌ی جمله ماقبل یعنی «زید قائم» می‌باشد زیرا همان‌گونه که از «حقاً» حق بودن یا صحیح بودن دانسته می‌شود، از «زید قائم» نیز حق بودن فهمیده می‌شود یعنی این که ثبوت قیام برای «زید» صحیح باشد ولی چون «زید قائم»، جمله است و جمله احتمال صدق و کذب هر دو را دارد بنابراین در جمله علاوه بر حق یعنی صدق احتمال کذب (یعنی دروغ) نیز وجود دارد اما در مفعول مطلق یعنی «حقاً» تنها صدق است و احتمال کذب وجود ندارد به این لحاظ در بین مؤکد یعنی جمله و مؤکد یعنی مفعول مطلق من وجه مغایرت یافته می‌شود به این خاطر تأکید لغیره نامیده شده است.

اعتراض می‌شود که تأکید همیشه برای نفس خود می‌باشد نه برای غیرش یعنی تأکید همیشه لنفسه می‌باشد نه لغیره؟

پاسخ این است که در این مثال نیز تأکید تنها برای نفسش است ولی چون در چیزی که تأکید می‌شود، احتمال غیر وجود دارد لذا تأکید لغیره نامیده شده است. در مثال مذکور، «حقاً» دارد جانب صدق «زید قائم» را تأکید می‌کند و برای احتمال دوم یعنی احتمال کذبی که در «زید قائم» است، تأکید قرار نمی‌گیرد. بنابراین اصل تأکید برای خودش می‌باشد اما همان‌طور که ما بیان کردیم اسم مفعول مؤکد، محتمل و اسم فاعل مؤکد، متیقن می‌باشد به خاطر همین فرق اندک تأکید لغیره نام گرفت.

پاسخ دوم این است که «لام» در «لغیره»، «لام» تعلیلیه می‌باشد. اکنون معنای «لغیره»، «لاجل غیره» یعنی «لاجل اندفاع غیره» می‌باشد. در این صورت معنای تأکید لغیره این می‌شود که این تأکید برای دور ساختن غیر است. همان‌طور که در مثال مذکور «زید قائم»



به خاطر جمله بودنش همراه با صدق احتمال کذب هم وجود دارد، «حقاً» این احتمال صدق را تأکید ساخته و احتمال کذب را دور نمود.

قوله وعلي هذا ينبغي...

توضیح عبارت این است که وقتی «لام» در تأکید لغیره برای تعلیل در نظر گرفته شده به معنای «لاجل غیره» می‌باشد پس معنای تأکید لنفسه‌ای لاجل نفسه خواهد بود تا با این حساب تقابل صحیح گردد.

قوله ومنها ما وقع مثنى...

موضع هفتم از مواضع حذف وجوبی عامل مفعول مطلق است که مفعول مطلق تشنیه باشد یعنی صورتاً تشنیه بوده و در معنی تشنیه نباشد بلکه برای تکثیر و تکریر استعمال گردد، در این صورت حذف فعل مفعول مطلق واجب است. دلیل آن در ادامه بیان می‌شود. اعتراض می‌شود که گاهی مفعول مطلق به صورت تشنیه است اما باز هم فعل محذوف نمی‌باشد مانند «ثم ارجع البصر کرتین» که «کرتین» تشنیه است باز هم فعلش «ارجع» محذوف نیست؟

" ومنها ما وقع مثنى " أي : على صيغة التثنية وإن لم يكن للتثنية بل للتكرير والتكثير ، ولا بد في تميم هذه القاعدة من قيد الإضافة ، أي : مثنى مضافا إلى الفاعل أو المفعول لئلا يرد مثل قوله تعالى : { ثم ارجع البصر كرتين } أي : رجعاً مكرراً كثيراً ، وفي جعل المثاليين من تنمة التعريف لإفادة هذه القيد تكلف . " مثل لييك " أصله : ألب لك إلباين ، أي : أقيم لخدمتك وامثال أمرك ، ولا أبرح عن مكاني إقامة كثيرة متتالية ، فحذف الفعل وأقيم المصدر مقامه وردّ إلى الثلاثي بحذف زوائده ، ثم حذف حرف الجر من المفعول ، وأضيف المصدر إليه ، فصار ( لييك ) .

ويجوز أن يكون من ( لبّ بالمكان ) بمعنى : ألب ، فلا يكون محذوف الزوائد " و " على هذا القياس " سعديك " أي : أسعدك اسعادا بعد اسعاد . بمعنى أعينك إلا أن ( أسعد ) يتعدى بنفسه بخلاف ( ألب ) فإنه يتعدى باللام .

جوابش این است که در این عبارت قیدی ترک شده است که صیغهی تشنیه، به فاعل یا مفعول مضاف باشد و در مثال مذکور «کرتین»، مضاف نیست پس اعتراض وارد نمی‌شود.

قوله وفي جعل المثال...

شارح جامی رحمته الله در رابطه با اعتراض مذکور می‌فرماید که قید مذکور (یعنی مضاف بودن صیغه‌ی تشبیه به فاعل یا مفعول) از مصنف به فراموشی ترک شده است. اما شارح هندی رحمته الله در حمایت از مصنف علیه‌الرحمه می‌فرماید: مثال‌هایی که حضرت مصنف در رابطه با این ضابطه با الفاظ «لیک و سعدیک» ذکر کرده‌اند خودشان بیان‌گر اضافت هستند یعنی در آن‌ها اضافت یافته می‌شود به این جهت مصنف این قید را در قاعده شامل نکرده است.

شارح جامی این قول را رد می‌کند که ذکر مثال بعد از قاعده برای توضیح مثل‌له می‌باشد بنابراین نباید مثال را به عنوان تمه برای تعریف قرار داد.

قوله مثل لبیک...

مثال برای قاعده‌ی مذکور می‌باشد. اصل عبارت «أَلْبَ لَكَ الْبَابِينَ» است. ترجمه: برای خدمت شما بار بار (همیشه) ایستاده‌ام یعنی حاضر می‌باشم و از این جا تکان نخواهم خورد. در این مثال به این نحو تصرف شده که فعل «أَلْبَ» را حذف کرده و مصدر را قائم مقامش قرار دادند. سپس از مصدر حروف زوائد را حذف کرده و آن را مجرد ساختند. «لبین لک» شد. بعد «لام» را از «لک» به جهت تخفیف حذف کرده و «لبین» را به «کاف» مضاف کردند و نون به خاطر اضافت ساقط شده «لبیک» گردید. در این جا حذف فعل به این سبب

" المفعول به "

" هو ما وقع " أي : هو اسم ما وقع " عليه فعل الفاعل " ولم يذكر الاسم اكتفاء بما سبق في المفعول المطلق .

\*\*\*

واجب است که نصب مفعول مطلق، قرینه بر وجود عامل می‌باشد یعنی حتماً عاملی وجود داشته که بر آن نصب آمده است و خود مفعول مطلق قائم مقامش می‌باشد. چون قرینه و قائم مقام هر دو وجود دارد لذا حذف واجب است.

قوله وسعديك...

مثال دوم برای قاعده مذکور می‌باشد. «سعدیک» در اصل «اسعدک اسعادین» بوده است. ترجمه: من تو را مدد می‌کنم بار بار مدد کردنی. در این مثال به این نحو تصرف شده که ابتدا فعل را حذف کرده و مصدر را قائم مقامش قرار دادند. سپس از مصدر زوائد را حذف کرده و آن را مجرد ساختند، «سعدین» شد و بعداً مضاف به سوی ضمیر شده و به خاطر اضافه «نون» ساقط گردید. بعد از تعلیل و تبدیل به این صورت درآمد. در این جا نیز برای حذف همان علتی است که قبلاً در بحث «لیک» گذشت. مصنف رحمته الله برای این قاعده دو مثال بیان کرد در یکی مصدر به وسیله «لام»، متعدی است و در دوم مصدر بدون «لام»، متعدی بنفسه می‌باشد.

## مفعول به

قوله المفعول به هو ما وقع اي هو اسم ما وقع...

بر تعریف مفعول به نیز مثل اعتراض سابق وارد می‌شود که «ما وقع علیه فعل الفاعل» یک شیء معنوی است و مفعول به با الفاظ تعلق دارد؟ شارح با آوردن لفظ اسم این اعتراض را جواب داد چون که اسم، لفظ است. این اعتراض و جواب بعینه همانند اعتراض و جوابی است که در بحث مفعول مطلق گذشت. چون مصنف در بحث مفعول مطلق لفظ اسم را آورده بود بنابراین به قرینه‌ی ماقبل در این جا آن را ترک کرد.

والمراد بوقوع فعل الفاعل عليه : تعلقه به بلا واسطة حرف جر ، فإفهم يقولون في ( ضربت زيداً ) أن الضرب واقع على زيد ، ولا يقولون في : ( مررت بزيد ) إن المرور واقع عليه ، بل متلبس به ، فخرج به المفاعيل الثلاثة الباقية .

فإنه لا يقال في واحد منها : إن الفعل واقع عليه ، بل فيه أوله أو معه والمفعول المطلق بما يفهم من مغايرته لفعل الفاعل ، فإن المفعول المطلق عين فعله .

والمراد بفعل الفاعل : فعل اعتبر إسناده إلى ما هو فاعل حقيقة أو حكماً ، فخرج به مثل ( زيد ) في ( ضرب زيد ) على صيغة المجهول ، فإنه لم يعتبر إسناده إلى فاعله

### قوله والمراد بوقوع الفعل...

اعتراض می شد که در «ایاک نعبد»، «ایاک» مفعول به مقدم است اما بر آن تعریف مفعول به صادق نمی آید زیرا تعریف مفعول به این است که بر آن فعل فاعل واقع باشد و در آیه از «ایاک»، ذات خداوند مراد است که بر آن فعل عبادت واقع نمی شود بلکه عبادت برای آن انجام می شود؟

شارح پاسخ می دهد که از «وقوع» تعلق مراد است و در مثال مذکور تعلق عبادت با ذات الله سبحانه و تعالی می باشد.

دوباره اعتراض می شود که از تأویل وقوع به تعلق، تعریف مفعول به بر «زید» در جمله‌ی «مررت بزید» صادق می آید زیرا مرور بر «زید» تعلق دارد؟

شارح با قید «بلا واسطة حرف الجر» اعتراض را پاسخ می دهد که تعلق فعل با مفعول بدون واسطه‌ی حرف جر باشد و در «مررت بزید»، تعلق مرور بر «زید» به واسطه‌ی حرف جر است. مصنف با تعریف مفعول به «بما وقع عليه فعل الفاعل» بقیه‌ی مفاعیل را خارج کرد چون بقیه‌ی مفاعیل این گونه نیستند که بر آن‌ها فعل فاعل واقع شود بلکه در آن‌ها به جای «علیه»، در مفعول فیه، لفظ «فیه» و «له» در مفعول له و «معه»، در مفعول معه آورده می شود. همان‌طور که از تعریف مفعول به، مفعول فیه، معه، له خارج شدند، مفعول مطلق نیز خارج است چون از تعریف مفعول به «ما وقع عليه فعل الفاعل» معلوم می شود که فعل یک چیز است و بر آنچه واقع می شود، چیزی دیگر می باشد. در بین این دو اتحاد نبوده و مغایرت وجود دارد ولی مفعول مطلق به معنای فعل خود می باشد بنابراین بین مفعول مطلق و فعلش اتحاد بوده و مغایرتی وجود ندارد.

ولا يشكل بمثل : أعطى زيد درهما ، فإنه يصدق على ( درهماً ) أنه وقع عليه فعل الفاعل الحكمي المعتبر إسناد الفعل إليه ، فإن مفعول ما لم يسم فاعله في حكم الفاعل .  
وبما ذكرناه ظهر فائدة ذكر الفاعل ، فلا يرد أنه لو قال : ما وقع عليه الفعل ، لكان أحصر . " نحو (ضربت زيدا) " فإن ( زيدا ) وقع عليه بلا واسطة حرف جر فعل اعتبر إسناده إلى الفاعل الذي هو ضمير المتكلم .

قوله والمراد بفعل الفاعل فعل اعتبار اسناده...

پاسخ اعتراضی است که تعریف مفعول به بر «زید» در «ضرب زید» صادق می‌آید زیرا بر «زید»، فعل فاعل یعنی «ضرب» واقع است در حالی که «زید»، مفعول به نبوده و نائب فاعل است لذا این تعریف مانع از دخول غیر نشد؟

شارح می‌فرماید که از فعل، فعلی مراد است که اسنادش به طرف فاعل اعتبار داشته باشد ولی در مثال مذکور «ضرب زید» چنین اسنادی وجود ندارد زیرا فاعل اصلاً معلوم نیست پس چگونه امکان دارد که فعل به آن اسناد گردد.

قوله ولا یشکل بمثل اعطی زید درهماً...

اعتراضی است که «درهماً» در «اعطی زید درهماً» به اتفاق مفعول به است در حالی که تعریف مفعول به بر «درهماً» صادق نمی‌آید چون «زید»، فاعل «اعطی» نبوده و نائب فاعل می‌باشد؟

شارح از ابتدا با عبارت «ای ما هو فاعل حقیقه او حکماً» اشاره کرده بود که به هر فاعلی که اسناد فعل اعتبار شده است آن فاعل حقیقتاً باشد یا حکماً و در «اعطی زید درهماً»، اسناد «اعطی» به «زید» است و «زید»، فاعل حکمی می‌باشد.

قوله وبما ذکرنا ظهر فأنه ذکر الفاعل...

اشکال پیش می‌آید که مصنف رحمته الله اختصار پسند است و در کتابش تا حد امکان اختصار را رعایت کرده است ولی چرا در تعریف مفعول به اختصار را مدّ نظر قرار نداده است چون در تعریف مفعول به همین اندازه کافی بود که بگوید: «ما وقع علیه الفعل» و نیازی به لفظ فاعل نبود؟

شارح پاسخ می‌دهد که اگر فاعل ذکر نمی‌شد چگونه در فاعل تعمیم به وجود می‌آمد تا با آن اعتراض وارده بر «اعطی زید درهماً» دور شود. چون این اشکال چنان که گفتیم فقط در صورت تعمیم فاعل قابل رفع است.

"وقد يتقدم" المفعول به "على الفعل" العامل فيه، لقوة الفعل في العمل فيعمل فيه متقدماً ومتأخراً، إما جوازا مثل: (الله أعبد) و (وجه الحبيب أتمنى) وإما وجوبا فيما تضمن معنى الاستفهام أو الشرط نحو (من رأيت؟) و (من تكرم يكرمك) هذا إذا لم يكن مانع من التقديم كوقوعه في حيز (أن) نحو (من البر أن تكف لسانك).  
\*\*\*

### قوله وقد يتقدم المفعول به...

یعنی مفعول به گاهی بر عاملش «فعل» مقدم می‌شود زیرا فعل عامل قوی بوده و در هر حالی بر معمول خود عمل می‌کند برابر است که عامل، مقدم باشد یا مؤخر و این تقدیم گاهی جایز است. مانند «وجه الحبيب أتمنى» و گاهی هم واجب می‌باشد مثلاً در جایی که مفعول به متضمن استفهام یا شرط باشد مانند «مَن رأيت» (تو چه کسی را دیدی؟) در این مثال «مَن» برای استفهام است بنابراین تقدیم آن واجب می‌باشد و در «مَن تكرم يكرمك»، «مَن» متضمن شرط است لذا واجب است که مقدم گردد.

### قوله هذا إذا لم يكن مانع...

اعتراض می‌شود که در «مَن البر أن تكف لسانك»، «لسانك» اگرچه مفعول به است و چنان که گفتیم تقدیم مفعول به بر عاملش جایز است ولی در این جا تقدیم «لسانك» بر فعل جایز نیست؟

شارح می‌فرماید که جواز تقدیم زمانی است که هیچ مانعی نباشد اما در این مثال مانع وجود دارد چون فعل مضارع، «تكف» با «آن» به معنای مصدر تبدیل می‌شود و مصدر، عامل ضعیفی است که اگر معمولش مقدم باشد، بر آن عمل نمی‌کند.

### قوله وقد يحذف الفعل...

گاهی عامل مفعول به یعنی فعل به جهت قرینه‌ی مقالیه یا حالیه، جوازاً حذف می‌گردد. مثال قرینه‌ی مقالیه مانند کسی که سؤال کند «مَن أضرب» (چه کسی را بزنم) و در جوابش «زيداً» گفته شود. در این جا قبل از «زيداً»، فعل «أضرب» محذوف است زیرا در سؤال فعل وجود دارد. مثال قرینه‌ی حالیه مثل شخصی که به قصد رفتن به مکه یا شهری دیگر با توشه‌ی راه بیرون رود و شخصی دیگر به او بگوید: «مكة». در این مثال قبل از «مكة»، فعل

«ترید» محذوف می‌باشد. «ای ترید مکه» چون از حالت مسافر معلوم می‌شود که اراده‌ی سفر را دارد.

" وقد يحذف الفعل " العامل في المفعول به . " لقيام قرينة " مقالية أو حالية " جوازا نحو قولك ( زيدا ) لمن قال : ( من أضرب ؟ ) " أي : اضرب زيدا ، فحذف الفعل للقرينة المقالية التي هي السؤال ، ونحو : ( مكة ) للمتوجة إليها أي : ترید مكة ، فحذف الفعل للقرينة الحالية " ووجوبا في أربعة مواضع " تخصيصها بالذكر ليس للحصص ، لوجوب الحذف في ( باب الاغراء ) و ( المنصوب على المدح أو الذم أو الترحم ) بل لكثرة مباحثها بالنسبة إلى هذه الأبواب .

" الأول " من تلك المواضع الأربعة " سماعي " أي : مقصور على السماع ، لا يتجاوز عن أمثلة محدودة مسموعة بأن يقاس عليها أمثلة أخرى .

" نحو : ( امرأ ونفسه ) " . أي : اترك امرأ ونفسه "

وانتهوا خيرا لكم " أي انتهوا عن التثليث واقصدوا خيرا لكم ، وهو التوحيد

" وأهلا وسهلا " أي : أتيت أهلا ، أي : مكانا مأهولا معمورا ، لا خرابا ، أو أهلا لا أجنب ، ووطئت سهلا من البلاد ، لا حزنا .

\*\*\*

### قوله ووجوباً...

و گاهی عامل مفعول به وجوباً حذف می‌شود. مصنف رحمته الله برای حذف وجوبی چهار صورت را بیان نموده است. شارح می‌فرماید که علت تخصیص این چهار جا، کثرت مباحث است و برای تحدید نیست چون غیر از این چهار جا صورت‌های دیگری نیز وجود دارد که در آنها حذف عامل مفعول به واجب است. مثلاً در باب «اغراء» (یعنی برانگیختن و تحریک بر انجام کاری) مانند «اخاك اخاك» که فعل «ألزم» محذوف است. همچنین در منصوب على المدح، منصوب على الذم و منصوب على الترحم نیز حذف فعل واجب است. مثال اول مانند «الحمد لله الحميد» که قبل از «الحميد» فعل اعنی محذوف می‌باشد. مثال دوم مانند «اتانى زيد الفاسق» که قبل از «الفاسق»، فعل اعنی محذوف است. مثال سوم مانند «مررت بزيد المسكين» در این مثال قبل از «مسكين»، «اعنی» یا «ارحم» محذوف است.

قوله الاول من تلك المواضع...

اولین جا از مواضع وجوبی حذف عامل مفعول به، سماعی است و قیاس هیچ نقشی در آن ندارد.

در مثال‌هایی که از عرب شنیده شده که در آن‌ها، عامل را حذف می‌کنند فقط در همان‌جا حذف می‌شود و در موارد دیگر حذف نمی‌گردد: اولین مثال مانند «امراً و نفسه» در این مثال قبل از «امراً»، فعل «أترك» محذوف است. ترجمه: شخص را با خودش تنها بگذار (رهاش کن). یعنی او از حرکات ناشایست خود به هیچ نحو باز نمی‌آید و پندپذیر هم نیست پس او را ترک کن. مثال دوم مانند «انتهوا خيراً لكم» اصل عبارت این است: «انتهوا عن التلیث و اقصدا خيراً لكم». در این آیه خطاب به مسیحیان است چون ایشان قایل به خدایان سه‌گانه بودند.

مخاطب بودن مسیحیان در این آیه قرینه است بر این که از چیزی منع شده‌اند بنابراین «عن التلیث» حذف شده و «خيراً»، مفعول به برای فعل محذوف «اقصدوا» است. مقصد آیه کریمه این است که از پرستش سه خدا باز آید و برایتان خیر (توحید) را قصد کنید.

مثال سوم «اهلاً و سهلاً» است که قبل از «اهلاً»، فعل «أتیت» و قبل از «سهلاً»، فعل «وطیت» (از باب سمع) محذوف می‌باشد. «أهل» در مقابل دو چیز گفته می‌شود: (۱) در مقابل جای ویران و غیر آباد (۲) در مقابل بیگانگان و اجانب.

در صورت اول «أهل» به معنای جای آباد بوده و «أهل» به معنی «مأهول» است و قبل از آن «مکاناً»، موصوف محذوف می‌باشد. ترجمه: شما به جای آبادی آمدید و به ویرانه نیامده‌اید. در صورت دوم که «أهل» در مقابل بیگانگان و اجانب باشد ترجمه‌اش این است که شما نزد دوستان و بستگان خود تشریف آورده‌اید و نزد بیگانگان نیامده‌اید یعنی در این‌جا هیچ‌گونه پریشانی و آزاری به شما نخواهد رسید. «سهلاً» به معنای زمین نرم است که در مقابل سخت یا سفت قرار دارد. ترجمه‌اش این می‌شود که شما بر زمینی نرم راه می‌روید نه بر زمین سخت. مقصد این عبارت مشابه و قریب با مقصدی است که در ماقبل درباره‌ی «اهلاً» بیان شد یعنی برای شما هرگونه سهولیات فراهم خواهد شد شما نزد بستگان و



آشنایان خود آمده‌اید نه نزد بیگانگان و اغیار. لذا هیچ‌گونه سوءظنی به خود راه ندهید (بی‌فکر و بی‌غم باشید). در تمام این مثال‌ها فعل محذوف می‌باشد و هر یک در مثال ظاهر شده است و دلیل حذف، تنها سماع است.

## منادی

"المنادی" "وهو المطلوب إقباله" أي: توجهه إليك بوجهه أو بقلبه، كما إذا ناديت مقبلاً عليك بوجهه حقيقة، مثل (يازيد) أو حكماً مثل "يا سماء ويا أرض ويا جبال فإنها أنزلت أولاً موعلة من له صلاحية النداء ثم أدخل عليها حرف النداء وقصد نداؤها، فهي في حكم من يطلب إقباله

### قوله الثاني المنادي...

جای دومی که حذف عامل مفعول به در آن واجب است، منادی می‌باشد. منادی به اسمی گفته می‌شود که توجه آن با حرفی که قائم مقام «ادعوا» باشد، مطلوب است خواه آن حرف لفظاً مذکور باشد یا تقدیراً.

### قوله اي توجهه اليك بوجهه او بقلبه...

«اقبال» به معنای توجه می‌باشد و توجه بر دو قسم است: ۱- توجه بالوجه ۲- توجه بالقلب. کسی که صدا زده می‌شود اگر از قبلاً به طرف متکلم متوجه نبوده و پشت او به متکلم است در این وقت مقصد از ندا این است که آن شخص به متکلم روی آورد و این توجه را، توجه وجهی می‌نامند. اما اگر آن شخص رو در رو قرار داشت ولی گمان می‌رفت که این شخص شاید در عالم رؤیاهای خود گم شده و به نحو احسن به گفته‌ها توجه نمی‌دهد، در این صورت هدف از متوجه ساختن این شخص با حرف ندا این است که او توجه و خیالات خویش را از هر سو منقطع کرده و همه تن یعنی با توجه کامل و با حضور قلب به صحبت‌ها گوش فرا دهد. این نوع از توجه را «توجه بالقلب» یا «توجه قلبی» می‌نامند.

توجه دو نوع دیگر نیز دارد: ۱- توجه حقیقی ۲- توجه حکمی.

اگر در منادی صلاحیت متوجه شدن باشد یعنی منادی از ذوی العقول باشد، در این صورت توجه حقیقی است مانند «یا زید و یا رجل» و اگر منادی از ذوی العقول نیست، ابتدا آنرا از جنس ذوی العقول فرض کرده و بعداً منادی قرار داده می شود که بدان توجه حکمی می گویند مانند «یا سماء» یا «جبال» و...

بخلاف المندوب ، لأنه المتفجع عليه ، أدخل عليه حرف النداء مجرد التفجع ، لا لتأويله منزلة المندوب ، وقصد نداؤه. فخرج هذا القيد عن تعريف المندوب ، ولهذا أفرد المصنف أحكامه بالذكر فيما بعد ، وفيه تحکم ، فإن المندوب أيضاً كما قال بعضهم ( منادی مطلوب إقباله على وجه التفجع ، فإذا قلت ( يا محمداه ) فكأنك تناديه وتقول له : تعال ، فأنا مشتاق إليك ) فالأولى إدخاله تحت المندوب كما فعله ( صاحب الفصل ) .  
وقيل : الظاهر من كلام سيويه أيضاً أنه داخل في المندوب .

#### قوله بخلاف المندوب...

پاسخ اعتراضی است که وقتی توجه، عام است و حقیقی و حکمی، هر دو را شامل است، باید مندوب نیز در منادی داخل شود چون با همان تأویلی که غیر ذوی العقول می تواند منادی قرار گیرد با همان تأویل می توان مندوب را منادی قرار داد و آنرا به منزله منادی فرض کرده و با توجه حکمی آنرا متوجه ساخت؟

شارح می فرماید که در مندوب، تفجع وجود دارد، نه توجه. وقتی در مندوب توجه مطلق هم یافته نمی شود چطور می توان آنرا تحت توجه حکمی داخل کرد. معلوم شد که مندوب خارج از منادی و قسمی مستقل می باشد به همین علت مصنف رحمته الله احکام آنرا جداگانه بیان نموده است.

#### قوله وفيه تحکم...

شارح از «بخلاف المندوب» اگرچه اعتراض مذکور را پاسخ داده ولی خودش دوست ندارد که مندوب از منادی خارج باشد بنابراین از «و فيه تحکم» اعتراض می کند که داخل کردن غیر ذوی العقول در منادی بعد از تأویل و خارج ساختن مندوب از منادی و داخل ندانستن در منادی با وجود تأویل نوعی تحکم و زورگویی به شمار می رود.

شارح این تحکم را از «فان المندوب ایضاً كما قال بعضهم» بیان داشته و آنرا با کلام سیویه و مسلک صاحب مفصل رحمهم الله تأیید ساخته است. برخی در حمایت از مصنف این تحکم را این گونه پاسخ داده‌اند که این ظاهر است که مثال‌هایی مانند «یا سماء و یا جبال» حقیقتاً منادی نیستند بلکه بعد از تأویل، مجازاً منادی قرار گرفته‌اند. به دلیل این که این قبیل مثال‌ها کثیر الوقوع نیستند و به خاطر قلت در منادی داخل گشتند و واقعاً مناسب همین بود که قسم جداگان‌های قرار نگیرند. اما مندوب کثیر الوقوع است و اهل عرب آنرا

" بحرف نائب مناب ادعو " من الحروف الخمسة ، هي ( يا ، وأيا ، وهيا ، وأي والهمزة ) . واحترز به عن نحو : ليقبل زيد .

" لفظاً أو تقديرًا " تفصيل للطلب أي : طلباً لفظياً بأن تكون آلة الطلب لفظية نحو ( يا زيد ) ، أو تقديرياً بأن تكون آله مقدره نحو ( يوسف أعرض عن هذا ) أو للنيابة أي : نيابة لفظية بأن يكون النائب ملفوظاً ، أو تقديرية بأن يكون النائب مقدرًا ، كما في المثالين المذكورين ، أو للمنادى والمنادى الملفوظ ، مثل : يا زيد ، والمقدر ، مثل " ألا يا اسجدوا " أي : ألا يا قوم اسجدوا .

به کثرت استعمال می‌کنند لذا شأن و گستردگی بحث مندوب تقاضا می‌کند که در بحثی مستقل قرار گیرد نه این که با تأویلاتی از مرتبه‌ی خود خارج گشته و تابع منادی قرار داده شود.

#### قوله بحرف نائب مناب ادعوا...

یعنی توجهی که در منادی مقصود است توسط حرفی باشد که قائم مقام «ادعوا» قرار گیرد اگر چنین حرفی بود که با آن توجه مطلوب حاصل می‌شد اما آن حرف نمی‌توانست قائم مقام «ادعوا» قرار گیرد در این صورت از بحث ما خارج می‌شود مانند «لیقبل زید» یعنی «زید» باید متوجه باشد.

#### قوله لفظاً أو تقديرًا...

در نصب این دو لفظ چندین احتمال وجود دارد ولی ما فقط به شرح احتمالاتی می‌پردازیم که شارح آن‌ها را بیان فرموده‌اند:

(۱) «لفظاً و تقدیراً» تفصیل برای طلبی باشد که لفظ المطلوب در تعریف منادا بر آن دلالت دارد، در این صورت «لفظاً» به معنای «لفظیاً»، صفت برای «طلباً» محذوف است. هدف از طلب لفظی این است که آلت طلب یعنی حرف ندا در الفاظ موجود باشد مانند «یا زید». هدف از طلب تقدیری این است که آلت طلب، مقدر باشد یعنی حرف ندا در الفاظ موجود نبوده و مقدر باشد مانند «یوسف اعرض عن هذا». در این مثال قبل از «یوسف» حرف ندا، «یا» محذوف می‌باشد.

(۲) «لفظاً و تقدیراً» تفصیل برای لفظ نائبی باشد که در تعریف منادی وجود دارد. بنابراین منظور از نائب لفظی یا تقدیری این است که حرف ندا در الفاظ مذکور باشد یا مقدر و مثال‌هایش همان است که در ماقبل گذشت.

وانتصاب المنادی عند سیبویه علی أنه مفعول به ، وناصبه الفعل المقدر . وأصل ( یا زید ) : أدعوا زیدا ، فحذف الفعل حذفاً لازماً ، لكثرة استعماله ، ولدلالة حرف النداء علیه ، وافادته فائدته . وعند المبرد : بحرف النداء لسته مسد الفعل .

قال أبو علي في بعض كلامه : أن ( یا ) وأخواته أسماء أفعال .

فعلى هذين المذهبين لا يكون من هذا الباب ، أي : مما انتصب المفعول به بعامل واجب الحذف

(۳) «لفظاً و تقدیراً» تفصیل برای منادی باشد یعنی منادی لفظی باشد یا تقدیری. مثال منادای ملفوظ مانند «یا زید» و مثال منادای مقدر مانند «الا یا اسجدوا». در این مثال «قوم»، منادای محذوف است اصل عبارت «الا یا قوم اسجدوا» می‌باشد.

قوله وانتصاب المنادي...

درباره‌ی منصوب بودن منادی سه نظریه وجود دارد:

- (۱) نظریه‌ی سیبویه رحمه الله این است که نصب منادی به خاطر فعل مقدر است.
- (۲) نزد مبرد رحمه الله منادی به خاطر حرف ندا، منصوب است که قائم مقام فعل می‌باشد.
- (۳) ابوعلی رحمه الله می‌فرماید که حرف ندا از قبیل اسمای افعال است و چون حرف ندا، اسم فعل است لذا منادی را نصب می‌دهد.

طبق نظر مبرد و ابوعلی رحمهم الله در منصوب بودن منادی، فعل هیچ نقشی ندارد بنابراین طبق ایده‌ی این دو بزرگوار منادی، مفعول به نمی‌باشد و از بحث ما خارج است یعنی این صحیح نیست که منادی را مفعول به دانسته و فعلش را وجوباً محذوف بدانیم. ولی مصنف، نظر سیبویه را ترجیح داده است و طبق نظر سیبویه همان‌طور که گذشت منادی به خاطر فعل محذوف منصوب می‌باشد. چنان‌که اصل «یا زید» نزد سیبویه «ادعوا زیداً» است. فعل «ادعوا» را وجوباً حذف کردند زیرا زیاد استعمال می‌شود و کثرت، قرینه بر حذف است و حرف ندا قائم مقام فعل قرار می‌گیرد. چون قرینه و قائم مقام وجود دارد، حذف فعل واجب است.

### قوله وعلي المذاهب كلها...

حاصل عبارت این است که برای منصوب بودن منادی هر نوع علتی که باشد چنان‌که تفصیل این امر هم اکنون گذشت، این قطعی و یقینی است که حرف ندا بر هر چیزی که داخل باشد با مدخول خود، جمله می‌باشد و برای جمله دو چیز ضروری است مسندالیه و

وعلي المذاهب كلها ، مثل ( يا زيد ) جملة وليس المنادی أحد جزئي الجملة .

ف عند سيبويه كلا جزئي الجملة - أي : الفعل والفاعل - مقدران .

و عند المبرد حرف النداء قائم مقام أحد جزئي الجملة ، أي : الفعل ، والفاعل مقدر .

و عند أبي علي : أحد جزئيهما اسم الفعل والآخر ضمير مستتر فيه .

" ويبنى " أي : المنادی : قدم بيان البناء والخفض والفتح على النصب لقلتها بالنسبة إلى النصب ، ولطلب الاختصار في بيان النصب بقوله ( وينصب ما سواهما ) . " علي ما يرفع به " أي : على الضم أو الألف أو الواو

مسند و منادی نه مسند است و نه مسندالیه، پس «یا زید» چطور جمله می‌باشد. توجیه این امر نزد ائمه‌ی سه گانه که هم اکنون ذکرشان گذشت، مختلف است.

(۱) نزد سیبویه در «یا زید» هر دو جزء جمله یا به عبارتی دیگر فعل و فاعل مقدر می‌باشند یعنی فعل «ادعوا» محذوف است که در آن فاعل نیز وجود دارد. در جمله بودن «یا زید» نه حرف ندا نقشی دارد و نه منادی.

(۲) نزد مبرد حرف ندا قائم مقام فعل می‌باشد و فاعل، مقدر است.

(۳) نزد ابوعلی هیچ جزئی مقدّر نیست زیرا نزد ایشان حرف ندا، اسم فعل است که در آن ضمیر مستتر می‌باشد لذا یک جزء که خود اسم فعل است که در آن معنای فعل وجود دارد و جزء دیگر جمله مستتر است که فاعل آن می‌باشد.

قوله ویبني علي ما يرفع به...

منادی حالات مختلفی دارد. بعضی اوقات منادی، مبنی و گاهی مجرور و گاهی مفتوح و در بعضی دیگر از مواقع منصوب نیز می‌باشد. اصل در منادی نصب است بنابراین مصنف رحمته الله ابتدا باید صورت‌های نصب را بیان می‌کرد اما برعکس آن‌ها را در آخر آورد زیرا صورت‌های نصب زیاداند و صورت‌های دیگر یعنی مبنی، مجرور و مفتوح کم هستند لذا آن‌ها را در اول ذکر کرد. صورت‌های کم را به این خاطر مقدم کرد چون باز نیازی نیست که صورت‌های نصب در آخر با تفصیل بیان گردند و فقط کافی است که بگویید غیر از صورت‌های مذکور بقیه همه برای حالت نصبی می‌باشند، چنان‌که مصنف در ادامه می‌فرماید: «وینصب ما سواهما».

شارح بعد از عبارت مصنف «علی ما یرفع به» با افزودن «ای علی الضمة او الالف او الواو» اشاره می‌کند که رفع بر دو قسم است. رفع گاهی با حرکت و گاهی هم با حرف می‌باشد.

التي يرفع بها المنادی في غير صورة النداء . والفعل مسند إلى الجار والمجرور ، أي : ( به ) ولا ضمير فيه

رفع مفرد، با حرکت است که آن را شارح با «علی الضمة» تعبیر نموده است. در تثنیه رفع با «الف» و در جمع با «واو» می‌باشد که شارح آن را با «او الالف او الواو» تعبیر کرده‌اند.

قوله التي يرفع بها المنادي في غير صورة النداء...

این عبارت پاسخ اعتراضی است که در عبارت مصنف یعنی «علی ما یرفع» اجتماع ضدین لازم می‌آید چون ضمیر «بینی» و «یرفع» هر دو به منادی برمی‌گردند. کمی جلوتر با الفاظ «ان كان مفرداً معرفة» شرطی را بیان می‌کند که منظورش این است: اگر منادی مفرد معرفه باشد، مبنی و مرفوع (هر دو) می‌باشد، در حالی که بین این دو تضاد وجود دارد زیرا

مرفوع بودن علامت معرب است. این چطور امکان دارد که منادی در یک حالت هم معرب و هم مبنی باشد؟

شارح می‌فرماید: منظور عبارت این است که قبل از دخول حرف ندا بر این اسم هر علامت رفعی که وجود داشته، بعد از داخل شدن حرف ندا یعنی بعد از این که منادی واقع گردد، بر همان علامت، مبنی خواهد بود یعنی در حالت مفرد، مبنی بر ضمه و در صورت تشبیه، مبنی بر «الف» و در حالت جمع، مبنی بر «واو» می‌باشد. وقتی زمان هر یک مختلف است، اجتماع ضدین لازم نمی‌آید. چون معرب بودنش قبل از دخول حرف ندا و مبنی بودنش بعد از دخول حرف ندا می‌باشد لذا در این کلام استحاله وجود ندارد.

البته در این جا اشکالی دیگر وارد می‌شود که وقتی حکم به مبنی بودن بعد از دخول حرف ندا و حکم به معرب بودن قبل از دخول حرف ندا است پس چطور امکان دارد که ضمیر «یرفع» به منادی برگردد، در حالت رفع که اصلاً منادایی وجود ندارد؟  
جوابش این است که در آن جا مجاز ما یؤول می‌باشد چون همین اسم باید بعد از دخول حرف ندا، منادی قرار می‌گیرد بنابراین از قبل بر آن منادی اطلاق گردیده است.  
قوله او الفعل مسند الي الجار والمجرور...

اعتراضی که بر عبارت مصنف رحمته الله «بینی علی ما یرفع به» وارد شد که در این عبارت اجتماع ضدین لازم می‌آید. (توضیح آن گذشت). شارح رحمته الله از این عبارت می‌خواهد پاسخ دوّمی برای اعتراض مذکور بیان کند که نائب فاعل «یرفع» را «به» جار و مجرور قرار

وارجاع الضمير إلى الاسم غير ملائم لسوق الكلام .

"إن كان "أي : المنادی " مفردا " أي : لا يكون مضافا ولا شبه مضاف . وهو كل اسم لا يتم معناه إلا بانضمام أمر آخر إليه .

" معرفة " قبل النداء أو بعده .

وإنما بنى المفرد المعرفة لوقوعه موقع الكاف الاسمية المشابهة لفظا ومعنى لكاف الخطاب الحرفية ، وكونه مثلها افرادا أو تعريفا . وذلك لأن (يا زيد ) بمجرلة (أدعوك ) وهذه الكاف ككاف ( ذلك ) لفظا ومعنى .

وإنما قلنا ذلك ، لأن الاسم لا يبنى إلا لمشابهة الحرف أو الفعل ولا يبنى لمشابهة الاسم المبني .

" مثل ( يا زيد ، ويا رجل ) " مثالان لما هو مبني على الضمة أولهما معرفة قبل النداء ، وثانيهما معرفة بعد النداء .

" ويا زيدان " مثال المبني على الألف " ويا زيدون " مثال المبني على الواو .

دهیم چنان که در «المفعول به»، «به»، نائب فاعلِ المفعول می باشد. وقتی «به»، نائب فاعلِ «یرفع» است و در آن ضمیری وجود ندارد، در نتیجه اصلاً اعتراضی وارد نمی شود. زیرا بنیاد و مدار اعتراض بر ضمیر بود که ضمیرِ «یرفع» راجع به سوی منادی می باشد و منادی نائب فاعلِ «یرفع» است و نائب فاعلِ «بینی» نیز منادی می باشد پس چطور امکان دارد که منادی در یک حالت مبنی و معرب هر دو قرار گیرد. (چنان که در ماقبل با تفصیل بیان گردید.) اگر طبق جواب دوم شارح «به» جار و مجرور، نائب فاعل برای «یرفع» باشد و ضمیر مستتری را در «یرفع» قرار ندهیم این اعتراض وارد نمی شود.

#### قوله وارجاع الضمير الي الاسم...

برخی اعتراض مذکور را این گونه جواب داده اند که وجود ضمیر را در «یرفع» می پذیریم اما مرجعش را به جای منادی، مطلق اسم قرار می دهیم. در این صورت مقصد عبارت «و بینی علی ما یرفع به» این گونه می باشد که منادی مبنی می شود بر علامتی که اسم به آن رفع داده می شود. با این توضیح هیچ اشکالی باقی نمی ماند اما شارح گران قدر این جواب را نمی پسندد و در رد آن می گوید که این توجیه با سوق کلام (یعنی بحثی که ما در آن هستیم) مناسب ندارد چون بحث ما از منادی است و شما ضمیر را به مطلق اسم راجع می کنید و این درست نیست.

#### قوله وان كان مفرداً اي لا يكون مضافاً...

شارح از «ای لا یكون مضافاً» بیان می کند که از مفرد آن اسمی مراد است که در مقابل مضاف و شبه مضاف گفته می شود و در این جا از «مفرد»، «المقابل للتثنيه والجمع» مراد نیست.

#### قوله انما بني المفرد المعرفه...

علت مبنی بودن منادای مفرد معرفه را بیان می کند که منادی در جای کافِ اسمی قرار دارد و کاف اسمی با کافِ حرفی لفظاً و معنیً مشابهت دارد. چون کاف حرفی مبنی الاصل است لذا به خاطر مشابهت با آن کافِ اسمی نیز مبنی می شود و چون منادی در جای کاف اسمی قرار دارد بنابراین خود منادی نیز مبنی خواهد بود. کاف اسمی به کافی می گویند که



در جایش امکان آمدن اسم باشد مانند «کافِ ادعوک» که می‌توان «کاف» را برداشته و گفت: «ادعوا زیداً». اما کاف حرفی همیشه حرف می‌باشد به این سبب امکان ندارد که «کاف» را برداشته و در جای آن اسم بیاید مثل «کافِ ذالک» که به جای «کاف» نمی‌توان اسم آورد.

با یک مثال به توضیح این مطلب می‌پردازیم مثلاً در «یا زید»، «زید»، منادی و «یا»، حرف ندا قائم مقام ادعوا است و «زید»، قائم مقام «ک» یعنی کافِ مخاطب می‌باشد و این «کاف» با «کافِ ذالک» مشابهت دارد که به خاطر حرف بودن کافِ ذالک مبنی الاصل می‌باشد و چون کافِ اسمی مشابه این «کاف» است لذا کافِ اسمی نیز مبنی خواهد بود و به خاطر این که در محل کاف اسمی، «زید» اسم ظاهر قرار دارد بنابراین «زید» نیز مبنی می‌باشد.

شارح یک بحث طولانی در رابطه با مبنی بودن منادای مفرد معرفه بیان کرد که منادی به این سبب مبنی است چون در جای کاف اسمی که مشابه با کاف حرفی لفظاً و معنی است، واقع شده و چون کاف حرفی مبنی است، کاف اسمی نیز چون با آن مشابهت دارد، مبنی می‌باشد و به خاطر این که منادی در جای کاف اسمی قرار دارد، منادی نیز مبنی می‌گردد.

شارح علت طوالت را با عبارت «وانما قلنا ذالک» بیان می‌کند که اگر کلام را این قدر طولانی نمی‌کردیم و تنها به همین اندازه بسنده و اکتفا می‌نمودیم که چون منادای مفرد معرفه در محل کاف اسمی قرار دارد و کاف اسمی مبنی است لذا منادای معرفه نیز مبنی خواهد بود. این کلام صحیح نمی‌بود به این دلیل که مبنی الاصل حرف و فعل هستند و اگر اسمی، مبنی است تنها به خاطر مشابهت آن اسم با یکی از این دو مبنی می‌باشد و به خاطر مشابهت با اسم مبنی، اسم دیگری مبنی نخواهد شد. کاف اسمی اگرچه به جهت مشابهتش با کاف حرفی مبنی است ولی چون خودش مبنی الاصل نیست لذا به علت مشابهت با آن منادی، مبنی نمی‌گردد.

"ويخفض " أي : ينجر المنادى " بلام الاستغاثه " أي : بلام تدخله وقت الاستغاثه وهي لام التخصيص أدخلت على المستغاث دلالة على أنه مخصوص من بين أمثاله بالدعاء " نحو ( يا زيد ) " وإنما فتحت لئلا يلتبس بالمستغاث

له إذا حذف المستغاث نحو ( يا للمظلوم ) أي : يا قوم للمظلوم ، فإنه لو لم يفتح لام الاستغاثه لم يعلم أن المظلوم في هذا المثال مستغاث أو مستغاث له ، ولم يعكس الأمر ، لأن المنادى المستغاث واقع موقع كاف الضمير التي تفتح لام الجر معها ، نحو ( لك ) بخلاف المستغاث له ، لعدم وقوعه موقع الضمير .

اما عبارتی که شارح برای اثبات مبنی بودن منادای مفرد معرفه اختیار کرده‌اند اگرچه طویل است ولی در آن هیچ اشکالی وارد نمی‌شود.

خلاصه‌ی آنچه شارح بیان داشته‌اند این است که منادای مفرد معرفه به این خاطر مبنی است که در جای کاف اسمی که مشابه با کاف حرفی است قرار دارد و به علت مشابهت کاف اسمی با کاف حرفی که مبنی الاصل است کاف اسمی نیز مبنی می‌شود و چون در محل کاف اسمی، منادی قرار دارد بنابراین منادی به واسطه‌ی کاف اسمی مشابه با کاف حرفی می‌شود که مبنی الاصل است و بدین سان به جهت مشابهت منادی با مبنی الاصل، منادی نیز مبنی می‌گردد.

#### قوله ويخفف ای ینجر المنادی...

اگر بر منادی لام استغاثه داخل شود، منادی مجرور می‌گردد. استغاثه به معنای درخواست کمک و طلب یاری می‌باشد.

علت داخل شدن لام استغاثه بر مستغاث این است تا معلوم شود که برای این هدف، مستغاث برگزیده شده و جز مستغاث کسی دیگر نمی‌تواند به هدف دست یابد. شارح رحمته الله با تفسیر کردن «یخفف» به «ینجر» اعتراضی را جواب داده است که وقتی خفض، صفت خافض است پس نسبت خفض به طرف منادی چطور درست می‌باشد؟

شارح می‌فرماید که «یخفف» به معنای «ینجر» است و «انجرار»، صفت منادی است.

#### قوله مثل یا لزید...

در این مثال زید منادی است و به خاطر لام استغاثه مجرور می‌باشد. اعتراض می‌شود که لام استغاثه، لام جاره است و وقتی لام جاره بر اسم ظاهر داخل می‌شود، بر این لام کسره می‌آید و منادی نیز اسم ظاهر است پس چرا بر لام استغاثه فتحه خوانده می‌شود؟

فإن عطفت على المستغاث بغير ( يا ) نحو : يا لزيد ولعمرو ، كسرت لام المعطوف لأن الفرق بينه وبين المستغاث له حاصل بعطفه على المستغاث . وإن عطفت مع ( يا ) فلا بد من فتح لام المعطوف أيضاً ، نحو : يا لزيد ويا لعمرو .

شارح با عبارت «إنما فتحت» این اعتراض را جواب می‌دهد که بعضی از مواقع مستغاث را حذف کرده و مستغاث له را در جایش قرار می‌دهند و لامی که بر مستغاث له داخل می‌شود، کسره دارد. اگر لام مستغاث را نیز کسره می‌دادیم در صورت حذف مستغاث دانسته نمی‌شد که مدخول لام، مستغاث است یا مستغاث له لذا به جهت حفاظت از التباس لام مستغاث را فتحه و لام مستغاث له را کسره دادند تا در هیچ حالتی التباس پیش نیاید خواه مستغاث، محذوف باشد یا مذکور.

شارح با مثال این دلیل را توضیح داده است. برای کسب معلومات بیشتر به عبارت کتاب مراجعه شود.

دوباره اعتراض می‌شود که اگر هدف حفاظت از التباس است چرا عکس این عمل نکردند و لام مستغاث را کسره و لام مستغاث له را فتحه ندادند؟

شارح با عبارت «ولم يعكس الأمر» پاسخ می‌دهد که منادی مستغاث در جای کاف ضمیر واقع است و وقتی بر کاف یعنی ضمیر، «لام» داخل می‌شود بر آن لام فتحه می‌آید به این جهت بر لام منادی مستغاث نیز فتحه داخل شد و چون مستغاث له در محل ضمیر یعنی کاف قرار ندارد لذا این «لام» را بر اصلش قرار داده و آن را کسره دادند.

قوله فإن عطفت على المستغاث بغير ياء...

از این عبارت می‌خواهد بیان کند که لام مستغاث را به این علت فتحه می‌دهند تا با مستغاث له التباس پیش نیاید. اگر صورتی بود که در آن التباس لازم نمی‌آمد در چنین موقعیتی بر لام مستغاث، کسره داخل می‌شود. مثلاً در صورتی که بدون حرف ندا بر مستغاث عطف گردد مانند «یا لزيد ولعمرو». در این مثال لام «لعمرو» را می‌توان کسره داد چون بر «لزيد» مستغاث، عطف است. این ظاهر است که «لعمرو» بر «لزيد» مستغاث، عطف شده، در نتیجه «لعمرو» نیز مستغاث خواهد بود و چون در «لعمرو» احتمال مستغاث له بودن نیست لذا در کسره دادن لام «لعمرو» خوف التباسش با مستغاث له نمی‌باشد. اما اگر بر

مستغاث با حرف ندا عطف شود مثلاً در مثال مذکور «یا لزیّد و یا لعمرؤ» گفته شود در این

وإنما أعرب المنادی بعد دخول لام الاستغاثه ، لأن علة بنائه كانت مشابته للحرف ، واللام الجارة من خواص الاسم فبدخولها عليه ضعفت مشابته للحرف ، فأعرب على ما هو الأصل فيه .

حالت لام معطوف یعنی لام «لعمرؤ» را نمی‌توان کسره داد چون به سبب اعاده‌ی حرف ندا این احتمال وجود دارد که «یا لعمرؤ» عطف بر «یا لزیّد» نبوده و جمله‌ای مستقل و جداگانه باشد بنابراین به جهت استقلال جمله این شبهه پیش می‌آید که «لعمرؤ»، مستغاث نبوده و مستغاث له باشد و اصل عبارت «یا لقوم لعمرؤ» باشد. (ای قوم به داد عمرو برسید.) اگر در چنین وضعی که شبهه‌ی مستغاث له بودن «لعمرؤ» وجود دارد لامش را کسره دهیم التباس با مستغاث لازم آمده و معلوم نمی‌شود که «یا لعمرؤ»، مستغاث است یا مستغاث له لذا به جهت در امان بودن از این التباس حتماً باید لام «لعمرؤ» را فتنحه داد تا مستغاث بودنش متعین شده و شبهه‌ی مستغاث له بودن باقی نماند.

قوله إنما أعرب المنادی...

پاسخ اعتراضی است که شما قبلاً گفتید که منادی مفرد معرفه، مبنی بر علامت رفع است ولی بعد از دخول لام استغاثه نظریه‌ی خود را تبدیل کرده و بر مدخول لام حکم به جر کردید در حالی که در این صورت نیز مدخول لام، مفرد معرفه است؟

شارح پاسخ می‌دهد که علت مبنی بودن منادی مفرد معرفه واقع بودنش در جای کاف اسمی است که مشابه با کاف حرفی می‌باشد پس منادی به واسطه‌ی کاف اسمی، مشابه کاف حرفی شد که مبنی الاصل است و هر چیزی که با مبنی الاصل مشابعت داشته باشد، آن شیء نیز مبنی می‌گردد با این توضیح ثابت شد که مبنی بودن منادی معرفه به جهت مشابعتش با حرف بود. اما لام استغاثه، لام جاره است که از خواص اسم به‌شمار می‌رود بنابراین به خاطر دخول این لام، مشابعت آن با حرف ضعیف گردید پس مدخول لام را بر حالت اصلی اسم یعنی معرب بودن قائم ساخته و با دخول لام آن را جر دادند.

### قوله قيل قد يخفض المنادى...

بر مصنف رحمته الله اعتراضی وارد می شود که چنان که منادی به خاطر لام استغاثه مجرور می شود، با دخول لام تعجب و لام تهدید نیز منادی، مجرور می باشد پس چرا مصنف عالی مقام این دو را ذکر نکرد و نیز کمی جلوتر عبارت «و ينصب ما سواهما» را آورد یعنی غیر

قيل : قد يخفض المنادى بلامي التعجب والتهديد أيضاً ، فلام التعجب نحو : ( يا للماء ) و ( يا للدواهي ) ، ولام التهديد نحو ( يا لزيد لأقتلنك ) ، فلم أهمل المصنف ذكرهما ؟ وكيف يصدق قوله فيما بعد وينصب ما سواهما كلياً ؟ ، وأجيب بأن كلا من هاتين اللامين لام الاستغاثه ، كأن المهدد - اسم فاعل - يستغيث بالمهدد - اسم مفعول - ليحضر ، فينتقم منه ، ويستريح من ألم خصومته ، وكان المتعجب يستغيث بالمتعجب منه ليحضر ، فيقتضي منه التعجب ، ويتخلص منه .

وأجيب عن لام التعجب بوجه آخر ذكره المصنف في ( الإيضاح ) وهو أن المنادى في قولهم ( يا للماء ) و ( يا للدواهي ) ليس الماء ولا الدواهي وإنما المراد : يا قوم ، أو يا هؤلاء اعجبوا للماء وللدواهي . ولا يخفى عليك أن القول بخذف المنادى على تقدير كسر اللام ظاهر ، وأما على تقدير فتحها فمشكل ، لانثناء ما يقتضي فتحها حينئذ كما هو ظاهر مما سبق .

\*\*\*

از منادای مبنی و منادای مستغاث در بقیه ی صورت ها بر منادی نصب می آید. این عبارت نمی تواند صحیح باشد چون منادایی که لام تعجب و لام تهدید در آن داخل است، نه مبنی است و نه مستغاث ولی باز هم منصوب نیست. لام تعجب مانند «یا للماء» این قول زمانی گفته می شود که امیدی به آب نباشد ولی یکدم آب فراوانی در آن جا یافته شود. و «یا للدواهی» زمانی گفته می شود که ناخداگاه، یک دفعه چنان مصائب و پریشانی هایی پیش آیند که هیچ راه حلی برای رهایی از آن ها به ذهن نیاید. لام تهدید مانند: «یا لزيد لأقتلنك» در این مثال زید را تهدید می کند و می گوید که حتماً تو را خواهم کشت. حاصل اعتراض این است که مصنف باید با لام استغاثه، این دو نوع لام را نیز ذکر می کرد؟

شارح از «و أجيب بأن كلاً» اعتراض را پاسخ می دهد که لام تعجب و لام تهدید هر دو در لام استغاثه داخل بوده و جدا از آن نیستند. توجیه کلام شارح رحمته الله این است که مهدّد

(اسم فاعل) از مهدّد (اسم مفعول) فریاد طلب می کند تا «مهدّد» (اسم مفعول) حاضر شده و با انتقام گرفتن از آن دل خود را خنک سازد.

به همین نحو در صورتی که لام تعجب باشد متعجب (تعجب کننده) از متعجب منه (از کسی که مورد تعجب قرار می گیرد) فریاد می طلبد تا جلو رویش آمده و تعجبش را اظهار نماید تا از آن رهایی یابد.

"ويفتح " أي : بيني المنادى على الفتح " لالحاق الفها " أي : ألف الاستغاثة بآخره ، لاقتضاء الألف فتح ما قبلها " ولا لام فيه " حينئذ ، لأن اللام يقتضي الجر ، والألف الفتح ، فبين أثريهما تناف فلا يحسن الجمع بينهما " مثل (يا زيدا) " بالحاق الهاء به للوقف .

\*\*\*

#### قوله وأجيب عن لام التعجب...

پاسخی که قبلاً بیان کرد، برای لام تعجب و تهدید هر دو بود. اما جوابی که اکنون می‌خواهد بیان کند مختص لام تعجب می‌باشد. حاصل پاسخ این است که بر اسمی که لام تعجب داخل است، آن اسم حقیقتاً منادی نیست بلکه منادی محذوف بوده و مستغاث له را در جایش قرار داده‌اند مثلاً در «یا للماء» و «یا للدواهی» و «ماء و دواهی»، منادی نیستند چون منادی «یا قوم» و «یا هؤلاء» هستند که محذوف‌اند و «للماء» و «للدواهی» این دو، مستغاث له می‌باشند.

#### قوله ولا يخفى عليك أن القول...

بر پاسخ مذکور اعتراض می‌شود که محذوف دانستن منادی در «یا للماء» و «یا للدواهی» و مستغاث له قرار دادن این دو زمانی صحیح است که بر لامشان، کسره خوانده شود. اگر بر «لام» آن‌ها فتحه خوانده شود این جواب درست نیست چون اگر این دو، مستغاث له هستند چرا بر لامشان فتحه داخل است. فتحه تنها بر منادای مستغاث می‌آید؟

شارح گرچه این اعتراض را پاسخ نداده است اما برخی از شارح گفته‌اند که در «یا للماء» و «للدواهی»، منادی همیشه محذوف بوده و هیچ‌گاه ذکر نمی‌شوند و در جای

مستغاث همین مستغاث له قرار دارد. پس گویا که مستغاث له، منادی است و چون لامی که بر منادی می آید، مفتوح است لذا لام «للماء» و «للدواهی» نیز مفتوح خواهد بود.

قوله وفتح لاحاق الفها...

زمانی که در آخر منادی، الف استغاثه بیاید، در این حالت منادی، مبنی بر فتحه می باشد زیرا ماقبل «الف» همیشه مفتوح بوده و غیر از فتحه حرکتی دیگر نمی تواند بیاید. هنگامی که الف استغاثه در آخر لاحق گردد، لام استغاثه نمی تواند در آغاز کلمه داخل شود چون الف استغاثه متقاضی مفتوح بودن ماقبل خود است و لام استغاثه تقاضای مجرور بودن مستغاث را دارد و در بین این دو تضاد وجود دارد. پس اجتماع این دو در یک جا محال است.

" وينصب ما سواها " أي : ينصب بالمفعولية ما سوى المنادی المفرد المعرفة والمنادی المستغاث مع اللام أو الألف لفظاً أو تقديراً إن كان معرباً قبل دخول حرف النداء ، لأن علة النصب وهي المفعولية متحققة فيه ، وما غيره مغير عن حاله

\*\*\*

قوله وينصب ما سواها...

پیش از این سه تا از صورت های منادی را بیان کرد ۱- منادای مفرد معرفه که مبنی بر علامت رفع است. ۲- منادای مستغاث بالالف که مبنی بر فتحه است. ۳- منادای مستغاث باللام که معرب و مجرور بوده و مبنی نیست ولی مصنف این دو صورت را یکی به شمار آورد. با این ترتیب نزد مصنف مجموع این دو تا یکی محسوب می شود. به همین سبب در «ما سواهما» ضمیر تننیهی «هما» را آورد و مرجعش را منادای مفرد معرفه و منادای مستغاث که شامل مستغاث باللام و بالالف است، قرار داد. با این حساب مطلب عبارت «ما سواهما» این است که غیر از منادای مفرد معرفه و منادای مستغاث در بقیه ی صورت ها منادی، معرب بوده و بنابر مفعولیت بر آن نصب می آید برابر است که لفظاً نصب باشد مانند «یا عبدالله» یا تقدیراً مانند «یا فتی القوم». علت تقدیر بودن نصب در مثالی مانند «یا فتی القوم» این است که علت نصب یعنی مفعولیت ثابت است و هیچ علت و سببی دیگر یافته نمی شود که آن را

از این حالت تغییر دهد، چنان که در سه صورت قبل مشاهده کردید که چون در آن‌ها مغیر نصب وجود داشت لذا بر منادی، نصب نیامد ولی در مثال مذکور همان‌طور که عرض شد، هیچ مغیری یافته نمی‌شود.

قوله إن كان معرباً قبل دخول حرف النداء...

پاسخ اعتراضی است که مصنف رحمته الله گفت: غیر از منادای مفرد معرفه و منادای مستغاث در بقیه‌ی حالت‌ها منادی، معرب بوده و بر آن نصب می‌آید در حالی که در «یا لیوم ینفع الصادقین» لفظ «یوم» نه مستغاث است و نه مفرد معرفه چون مضاف است با این وجود «یوم»، معرب نبوده و به سبب مضاف بودنش به سوی جمله مبنی می‌باشد؟ شارح پاسخ این اعتراض را از «إن كان معرباً...» می‌دهد که در صورت‌هایی که در آن حکم به معرب بودن منادی داده شده در آن‌ها یک شرطی هم وجود دارد که در آن صورت قبل از منادی، مبنی نباشد و «یوم» در مثال مذکور قبل از دخول حرف ندا، مبنی بوده است.

وما سوی المفرد المعرفة إما ما لا یکون مفرداً بأن یکون مضافاً أو شبه مضاف وإما ما یکون مفرداً ولكن لا یکون معرفة وإما ما لا یکون مفرداً ولا معرفة .  
 فالقسم الأول : وهو ما لا یکون مفرداً لکونه مضافاً " مثل ( یا عبدالله ) " و " القسم الثاني : وهو ما لا یکون مفرداً لکونه شبه مضاف " مثل ( یا طالعا جبلاً ) .  
 " و " القسم الثالث : وهو ما یکون مفرداً ولكن لا یکون معرفة " مثل یا رجلاً " مقولاً " لغیر معین " أي : رجل غیر معین . وهذا توقیت لنصب ( رجلاً ) لا تقیید له لأنه منصوباً لا یحتمل المعین .  
 والقسم الرابع : وهو ما لا یکون مفرداً ولا معرفة ، مثل : ( یا حسناً وجهه ظریفاً ) .

قوله وما سوی المفرد المعرفة...

در این حصّه از عبارت صورت‌هایی که غیر از مفرد معرفه است بیان می‌شود:

۱- مفرد نبوده و مضاف باشد مانند «یا عبدالله».

۲- مشابه بالمضاف باشد مانند «یا طالعا جبلاً».

شبه مضاف چنان که قبلاً هم بیان شد، این است که همان‌طور که مضاف نیازمند مضاف الیه بوده و معنای مضاف بدون مضاف الیه تمام نمی‌شود به همین نحو هر اسمی که بدون



آوردن و افزودن کلمه‌ی دیگر معنایش دانسته نشود، مشابه مضاف نام دارد. در مثال مذکور «طالعا» نیز همین طور است چون «طالعا» یعنی بالا رونده و تا زمانی که چیزی ذکر نشود که بر آن بالا رفته می‌شود، معنای «طالعا» فهمیده نمی‌شود. به این جهت به آن مشابه بالمضاف می‌گویند. «طالعا جبلا» ای بالا رونده‌ی کوه.

۳- معرفه نبوده و نکره باشد مانند «یا رجلاً» وقتی شخص غیر معینی صدا زده شود مثلاً فرد ناینبایی بگوید «یا رجلاً» چون شخص نایبنا آدم معینی را نمی‌خواند بلکه هدفش این است که یک فردی بیاید و نیازش را برآورده سازد.

۴- نه مفرد و نه معرفه باشد مانند «یا حسناً وجهه ظریفاً» در این مثال «حسناً» مفرد نیست بلکه مشابه مضاف است چون بدون «وجهه» معنای «حسناً» فهمیده نمی‌شود. «حسناً» معرفه هم نیست بلکه نکره می‌باشد به همین علت «ظریفاً» که نکره است، صفت «حسناً» می‌باشد اگر «حسناً» معرفه می‌بود، صفت آن نکره نمی‌آمد.

ولم یورد المصنف هذا القسم مثالا ، إذ حیث اتضح انتفاء كل من القیدین بمثال سهل تصور انتفائهما معا ، فلا حاجة إلى إيراد مثال له على انفراد مع أن المثال الثاني یحتمله ، فیمکن أن یراد بقوله : ( یا طالعا جبلا ) غیر معین لأن هذه العبارة أعم من أن یراد بها معین أو غیر معین .  
فأمثلة الأقسام بأسرها مذکورة ، هذه الأمثلة كلها أمثال لما سوى المستغاث أيضاً ، فلا حاجة إلى إيراد مثال له على حدة .

قوله وهذا توقیت لنصب رجلاً لا تقیید...

مصنف رحمه الله در موقع بیان کردن مثال قسم سوم بعد از «یا رجلاً» قید «لغیر معین» را ذکر کرد به این جهت شبهه پیش می‌آید که شاید «رجلاً» در حالت نصب دو احتمال دارد که گاهی برای معین و گاهی هم برای غیر معین به کار می‌رود در حالی که «رجلاً» در حالت نصب نمی‌تواند معین باشد. اگر معین می‌بود، معرفه می‌شد و چون مفرد هم هست به خاطر مفرد و معرفه بودن مبنی قرار می‌گرفت نه معرب و منصوب؟

شارح این وهم را دور می‌کند که شبهه و اشکال به خاطر این پیش آمده که شما «لغیر معین» را قید برای «رجلاً» قرار داده‌اید در حالی که در این تقیید نیست بلکه توقیت می‌باشد.

یعنی زمان نصب «رجلاً» بیان شده است که بر «رجلاً» زمانی نصب می‌آید که برای غیر معین باشد. اگر برای معین باشد، بر آن نصب نخواهد آمد چون در این صورت معرفه می‌گردد و در حالت معرفه، مبنی می‌باشد نه معرب و وقتی معرب نباشد چطور می‌تواند بر آن نصب بیاید.

قوله ولم یورد المصنّف ...

غیر از مفرد معرفه بر چهار نوع است. مصنّف رحمته برای سه صورت اول مثال آورد ولی برای صورت چهارم که نه مفرد باشد و نه معرفه، مثالی نیاورد؟

شارح در بیان علت عدم مثال برای صورت چهارم می‌فرماید که در مفرد معرفه دو قید وجود دارد: یکی افراد یعنی مفرد بودن و دوم، تعریف یعنی معرفه بودن آن می‌باشد. مصنّف برای انتفای هر یک از این دو قید مثالی را آورده است چنان که «یا عبدالله»، مثال برای مفرد نبودن و «یا رجلاً»، مثال برای عدم تعریف بیان داشته است. وقتی به طور جداگانه مثال انتفای هر قید معلوم شد لذا پی‌بردن به مثال انتفای مجموع این دو قید آسان می‌باشد و

"وتوابع المنادی المبني " على ما يرفع به " المفردة " حقيقة أو حكما . إنما قيد المنادی بكونه مبنيًا ، لأن توابع المنادی المعرب تابعة للفظة فقط . وقيدنا المبني بكونه على ما يرفع به ، لأن توابع ، المستغاث - بالالف - لا يجوز فيها الرفع نحو ( يا زيدا وعمرًا ) لا وعمره ، لأن المتبوع مبني على الفتح . وقيد التوابع بكونها مفردة لأنها لو لم تكن مفردة ، لا حقيقة ولا حكما كانت مضافة بالإضافة المعنوية ، وحينئذ لا يجوز فيها إلا النصب . وإنما جعلنا ( المفردة ) أعم من أن تكون مفردة حقيقة بأن لا تكون مضافة معنوية ولا لفظية ، ولا شبه مضاف ، أو حكما بأن يكون مضافا لفظيا أو مشبها بالمضاف فإنهما لما انتفت فيهما الإضافة المعنوية كانتا في حكم المفرد ، ليدخل فيها المضافة بالإضافة اللفظية والمشبهة بالمضاف لأنهما كالتوابع المفردة في جواز الرفع والنصب نحو ( يا زيد الحسن الوجه ) و ( الحسن الوجه ) و ( يا زيد الحسن وجهه ) و ( الحسن وجهه ) .

هیچ نیازی به بیان کردن مثال مستقل برای صورت چهارم نیست. ما به خاطر وضاحت بیشتر «یا حسناً وجهه ظریفاً» را به عنوان مثال پیش کردیم. خودتان مثال را با ممثل له تطبیق دهید. قوله وهذه الامثلة كلها مثال لما سوى المستغاث ايضا...

پاسخ اعتراضی است که مصنّف رحمته گفته بود که غیر از منادای مفرد معرفه و منادای مستغاث در همه‌ی موارد دیگر، منادی، منصوب است و مثال‌هایی که در این بحث بیان

شده‌اند، همه متعلق به غیر از منادای مفرد معرفه می‌باشند یعنی مثال‌ها این گونه‌اند که در آن‌ها منادای مفرد معرفه نیست اما مصنف از مثال‌هایی که مستغاث باللام و بالالف نباشد هیچ ذکر می‌کند به میان نیاورده است؟

شارح می‌فرماید که همه‌ی مثال‌های مذکور همان‌طور که برای «ما سوی المنادی المفرد المعرفة» هستند برای «ما سوی المنادی المستغاث» نیز می‌باشند. در این مثال‌ها چنان‌که منادای مفرد معرفه منتفی است، منادی مستغاث بالالف و باللام نیز منتفی می‌باشند، به این خاطر نیاز به آوردن مثال مستقل نیست.

## توابع منادی

### قوله وتوابع المنادی المبني...

بعد از این که مصنف از بیان حالات منادی فارغ شد، اکنون می‌پردازد به بیان حال توابع منادی. به این ترتیب که نخست حال توابع منادای مبني را بیان می‌کند و پس از آن به بیان حالات توابع منادای معرب می‌پردازد. قبل از این که عبارت را شرح دهیم ابتدا فواید قیود آن‌را بیان می‌کنیم: لفظ «المبني»، صفت «المنادی» و لفظ «المفردة»، صفت توابع می‌باشد. منادی را به این خاطر مقید به مبني کرد چون حکم آتی یعنی «ترفع علی لفظه و تنصب علی محله» بر توابع منادای معرب جاری نخواهد شد. زیرا توابع منادای معرب تنها تابع لفظ بوده و تابع محل نیستند.

شارح بعد از «المبني» قید «علی ما یرفع» را افزوده است. حاصلش این است که حکم آتی بر توابع منادایی جاری می‌گردند که مبني بر علامت رفع باشند یعنی این حکم بر توابع منادای مفرد معرفه جاری می‌شود. اگر منادی مستغاث بالالف باشد چون مبني بر فتحه است نه بر علامت رفع، لذا این حکم بر توابع منادای مستغاث نافذ نمی‌شود زیرا متبوعشان یعنی منادای مستغاث تنها فتحه دارد پس وقتی بر متبوع، رفع نمی‌آید، بر تابع چگونه ممکن است که رفع ییابد.

توابع را با قید «المفردة» به این خاطر مقید کرده‌اند که اگر توابع منادای مبنی، مفرد نباشد، حکم آتی بر چنین توابعی جاری نخواهد شد. تفصیل این امر را خود شارح از عبارت « وقيد التوابع بكونها مفردة » بیان می‌کند.

باید بدانید که در این جا مفرد، عام است که حقیقتاً مفرد باشد یا حکماً. مفرد حقیقی آن است که در آن هیچ‌گونه اضافتی یافته نشود. نه اضافه معنوی و نه لفظی حتی شبه مضاف هم نباشد.

مفرد حکمی آن است که در آن اضافه لفظی یا شبه مضاف یافته شود. چون حکم آتی یعنی «ترفع علی لفظه و تنصب علی محلّه» شامل مفرد حکمی هم هست لذا شارح در مفرد با الفاظ «حقیقه أو حکماً» عمومیت ایجاد نمود و چون در مفرد حکمی اضافه معنوی نمی‌باشد بنابراین مفرد حکمی نیز در حکم مفرد حقیقی شامل شده و حکم «ترفع علی لفظه و تنصب علی محلّه» بر آن نافذ گردید.

شارح رحمته الله مثال‌های مفرد حکمی را بیان کرده‌اند، خودتان آن‌ها را با ممثّل له مطابقت دهید. «یا زید الحسن الوجه» مثال برای اضافه لفظی و «یا زید الحسن وجهه» مثال برای شبه مضاف می‌باشد.

ولما لم یجر الحکم الآتی فی التوابع کلها بل فی بعضها ، ولم یجر فیما هو جار فیہ مطلقا بل لا بد فی بعضها من قید ، فصل التوابع الجاری هذا الحکم فیها ، وصرح بالقید فیما هو محتاج إلیه ، فقال " من التأكيد " أي : المعنوي لأن التأكيد اللفظي ، حکمه فی الأغلب حکم الأول اعرابا وبناء ، نحو : یا زید زید زید ، وقد یجوز إعرابه رفعا ونصبا . وکان المختار عند المصنف ذلك ، لذلك لم یقید التأكيد بالمعنوي

اکنون مطلب عبارت مصنف این گونه می‌شود: هر منادایی که مبنی بر علامت رفع است، در حالی که توابع آن‌ها مفرد باشند، خواه حقیقتاً مفرد باشند یا حکماً، بر آن‌ها حکم «ترفع علی لفظه و تنصب علی محلّه» جاری می‌گردد.

قوله ولما لم یجر الحکم الآتی...

توضیح عبارت این است که حکم توابع منادی «ترفع علی لفظه و تنصب علی محلّه» که در ادامه می آید، در تمام توابع جاری نمی شود و در برخی از توابع که این حکم جاری و نافذ می شود، در آن ها قیود وجود دارد لذا مصنف آن ها را با تفصیل بیان می کند. در توضیح و تفصیل این بحث توابعی را بیان می دارد که در آن ها این حکم یافته می شود و توابعی را هم که نیازمند قیوداند، قیود را در آن ها مشخص می کند. مصنف می فرماید که این حکم در تأکید، صفت و عطف بیان مطلقاً یافته شده و مقید به هیچ قیدی نیست. و حکم مذکور در معطوفی هم جاری می شود که دخول «یا» بر آن ممتنع باشد یعنی هر معطوفی که معرف باللام باشد. در آن معطوف با قید «بحرف الممتنع دخول یاء علیه» مقید شده است چون مطلق معطوف این حکم را ندارد. نزد مصنف در مطلق تأکید این حکم یافته می شود برابر است که تأکید معنوی باشد یا لفظی. به همین علت مصنف در تأکید، قید معنوی را نیارورد ولی شارح در اتباع از مذهب جمهور رحمهم الله تأکید را با قید معنوی مقید کرده اند. در این صورت این حکم برای تأکید لفظی نمی باشد زیرا حکم تأکید لفظی در موقع استعمال اکثراً موافق با حکم مؤکد می باشد. اگر مؤکد، معرب است، تأکید نیز معرب خواهد بود و اگر مؤکد، مبنی است، تأکید نیز مبنی است لذا هر دو حکم «ترفع علی لفظه و تنصب علی محلّه» بر تأکید لفظی جاری نمی گردد.

قوله وقد یجوز اعرابه...

شارح در تأکید طبق نظریه ی شخصی خود که موافق با مذهب جمهور نیز است، قید معنوی را افزوده و بیان کرد که این حکم فقط بر تأکید معنوی جاری شده و تأکید لفظی را

"والصفة" مطلقاً "وعطف البیان" كذلك "والمعطوف" بحرف "الممتنع دخول (یا) علیه" یعنی المعرف باللام بخلاف البدل والمعطوف الغير الممتنع دخول (یا) علیه، فإن حکمهما غیر حکمها کما سیجیء.

"ترفع حملاً علی لفظه" الظاهر أو المقدر، لأن بناء المنادی عرضي فیثبه العرب فیجوز أن یکون تابعه تابعاً للفظه. "وتنصب" حملاً "علی محله" لأن حق تابع المبنی أن یکون تابعاً لخله وهو هاهنا منصوب اخل علی المفعولية

شامل نخواهد بود. شارح از این عبارت می‌خواهد نظر برخی از نحوی‌ها را بیان کند که نزد آن‌ها بر تأکید لفظی نیز رفع و نصب جایز است.  
قوله والصفة مطلقاً...

یعنی حکم آتی در مطلق صفت جاری می‌شود برابر است که برای مدح باشد یا ذم، موضحه باشد یا غیر موضحه، عام باشد یا خاص همچنین در صفت «لام» باشد یا نه.  
قوله وعطف البیان مطلقاً...

این حکم هم در عطف بیان مطلقاً جاری می‌شود برابر است که با «لام» باشد یا بدون «لام».

قوله ترفع علی لفظه وتنصب علی محله...

این عبارت همان حکمی است که بر توابع منادای مبنی جاری می‌شود. در این عبارت ضمیر «لفظه» و «محله» راجع به طرف منادی می‌شود. قاعده این است: هر منادایی که مبنی بر علامت رفع است، در توابع مفرده‌اش لفظ و معنای منادی (هر دو) رعایت می‌گردد. چون بر منادی، لفظاً رفع وجود دارد چنان‌که ظاهر است بنابراین به اعتبار لفظ منادی بر توابع مذکور نیز رفع خوانده می‌شود زیرا مبنی بودن منادی عارضی بوده و اصل منادی این است که معرب باشد چون اصل در اسم، اعراب (معرب بودن) است. تابع معرب، تابع برای لفظ می‌باشد و چنان‌که همین حالا گفتیم منادی به اعتبار لفظ مرفوع است لذا تابعش نیز مرفوع خواهد بود و رعایت محلّ منادی این است که منادی در جای مفعول واقع است و مفعول، منصوب می‌باشد به این جهت منادی، محلاً منصوب خواهد بود و بنابر رعایت محلّ، تابعش نیز منصوب می‌باشد.

قوله الظاهر أو المقدّر...

این دو، صفت برای ماقبلشان یعنی «لفظه» می‌باشند و دو حالت این منادی را بیان کرده‌اند که لفظ منادی گاهی ظاهر می‌باشد در این وقت اعراب در الفاظ موجود است

نحو (یا تیم أجمعون ، وأجمعين ) في التأكيد " مثل : یا زید العاقل والعاقل " في الصفة ، واقتصر علی مثالها ، لأنها أكثر وأشهر استعمالاً ، و ( یا غلام بشر وبشرا ) في عطف البیان ، و ( یا زید والحارث والحارث ) في المعطوف علیه بحرف المتنع دخول ( یا ) علیه

"والخليل" بن أحمد، وهو أستاذ سيويه "في المعطوف" بحرف الممتنع دخول (يا) عليه "بختار الرفع" مع تجويزه النصب، لأن المعطوف بحرف في الحقيقة منادى مستقل، فينبغي أن يكون على حالة جارية عليه على تقدير مباشرة حرف النداء له وهي الضمة أو ما يقوم مقامها، ولكن ما لم يباشره حرف النداء جعلت تلك الحالة اعراباً فصارت رفعا.

"وأبو عمرو" بن العلاء النحوي القارئ المقدم على الخليل، يختار فيه "النصب" مع تجويزه الرفع فإنه لما امتنع فيه تقدير حرف النداء بواسطة اللام لا يكون منادى مستقلاً، فله حكم التبعية، وتابع المبنى تابع لعله ومعه النصب.

\*\*\*

مانند «یا زید» و گاهی هم لفظ منادی مقدّر می باشد که در این حالت اعراب پوشیده می باشد مانند «یا فتی». هدف از آوردن «الظاهر أو المقدّر» این است که بر منادی اعراب لفظی باشد یا تقدیری در هر حال منادی، لفظاً مرفوع می باشد بنابراین بر تابع منادی نیز رفع می آید. تابع نیز همین حالت را دارد، اگر لفظش ظاهر است، اعراب لفظی و اگر مقدّر است، اعراب آن تقدیری خواهد بود.

قوله مثل يا تيم أجمعون وأجمعين...

مثال برای تأکید است. در این مثال برای تأکید «تیم» در صورت رفع، «أجمعون» و در حالت نصب، «أجمعين» خوانده می شود. دلیل هر دو در ماقبل گذشت.

قوله مثل يا زيد العاقل والعاقل...

مثال برای صفت است. مصنف رحمته الله قبلاً چهار نوع از توابع را بر شمرد تأکید، صفت، عطف بیان و معطوف معرف باللام ولی مثالی که آورده اند به صفت اختصاص دارد. شارح در بیان علت اختصاص صفت می فرماید که چون صفت به کثرت استعمال می شود و از شهرت زیادی برخوردار است لذا مصنف بر مثال صفت اکتفا نمود. شارح در عوض تلافی کرد و برای هر نوع، مثال مستقلاً را آورد. مثال تأکید و صفت قبلاً گذشت. مثال عطف بیان «یا غلام بشر» و بشراً است در این مثال «بشر»، عطف بیان از «غلام» بوده و رفع و نصب آن هر دو جایز است. مثال معطوف معرف باللام «یا زید و الحارث و الحارث» می باشد.

### قوله والخليل في المعطوف...

نظر و ایده‌ی خلیل ابن احمد استاد سیبویه و ابو عمرو بصری نحوی، معروف به قاری که قبل از خلیل می زیسته‌اند همانند مسلک جمهور نحویین می باشد. این دو بزرگوار اتفاق دارند که «توابع المنادی المبني المفردة ترفع على لفظه و تنصب على محله» ولی این دو در ترجیح اختلاف دارند. لازم به ذکر است که اختلاف در ترجیح تنها در معطوف باللام می باشد. خلیل در چنین معطوفی رفع را و ابو عمرو بصری نصب را ترجیح داده‌اند. دلیل خلیل ابن احمد این است که معطوف در اصل منادای مستقّلی است چون حرف عطف قائم مقام حرف ندا می باشد اما در این جا معطوف، معرّف باللام است که به خاطر آن حرف ندا داخل نمی گردد و گرنه اجتماع دو آلت تعریف بر یک اسم لازم می آید زیرا الف لام و حرف ندا هر دو برای تعریف کلمه به کار می روند و این امر ناجایز است. به هر حال چون بر معطوف معرّف باللام، حرف ندا داخل نمی شود آن را در درجه‌ی منادای مستقل قرار نمی دهیم ولی این هم درست نیست که بخواهیم معطوف معرّف باللام را کاملاً از درجه و رتبه اش خارج کرده و آن را در درجه‌ی تابع محض قرار دهیم. خلاصه‌ی ماقبل این که اگر بر معطوف، الف و لام داخل نمی بود در این حالت معطوف، منادای مستقّلی قرار می گرفت و چون مفرد معرفه است، مبنی بر علامت رفع می بود یعنی در مفرد، ضمّه، در تشیه، الف و در جمع، واو می آمد اما به خاطر معرّف باللام بودن معطوف چنین منادایی امکان ندارد. خلیل می گوید همان طور که خودتان می دانید معطوف معرّف باللام باید منادای مستقّلی می بود ولی مانع مذکور این استقلال را از آن سلب کرد به این جهت باید در رابطه با معطوف صورتی را اتخاذ نماییم که منادی بودنش از بین نرود و کم از کم اثر منادی در آن باقی بماند. زمانی به این خواسته‌ی خود می رسیدیم که معطوف را در عوض مبنی، معرب قرار دهیم و بعد از معرب قرار دادن آن را مرفوع بخوانیم. ابو عمرو بصری رحمته الله می فرماید که وقتی بر معطوف به جهت معرّف باللام بودن نمی تواند حرف ندا بیاید چرا سعی دارید آن را منادی قرار دهید. معطوف باللام، تابع محض است و چون منادی، مبنی است و تابع مبنی، تابع محل است و بنابر مفعولیت به اعتبار محل منصوب می باشد بنابراین باید بر معطوف نصب بیاید.



" وأبو العباس " المبرد " إن كان " المعطوف المذكور " كالحسن " أي : كاسم الحسن في جواز نزع اللام عنه .  
 " فكاخليل " أي : فأبو العباس مثل الخليل في اختيار رفعه ، لإمكان جعله منادى مستقلاً ، يرفع اللام عنه  
 " وإلا " أي : وإن لم يكن المعطوف المذكور ، كاسم الحسن في جواز نزع اللام عنه مثل ( النجم والصق )  
 " فكأي عمرو " أي : أبو العباس مثل أي عمرو في اختيار النصب ، لامتناع جعله منادى مستقلاً .

\*\*\*\*

### قوله أبو العباس ...

کنیهی مبرّد رحمته الله است. اختلاف جزئی و ظریفی که قبلاً درباره‌ی معطوف معرفّ باللام بین خلیل و ابو عمرو رحمهما الله بیان شد، نیاز داشت تا فرد ثالثی به عنوان داور قول راجح را متعیّن سازد. از این عبارت داورى و قضاوت مبرّد به عنوان فرد ثالث بیان می‌شود که اگر الف و لامی که در معطوف معرفّ باللام وجود دارد مانند الف و لامی است که در «الحسن» می‌باشد یعنی امکان جدا شدن آن از لفظ وجود دارد در این صورت مذهب خلیل ترجیح داده می‌شود چون به علّت جدا شدن «الف و لام» از کلمه امکان قرار دادن معطوف به عنوان منادای مستقل وجود دارد لذا با رعایت کردن جانب منادای مستقل در این‌طور کلماتی رفع ترجیح داده می‌شود. و اگر «الف و لام» معطوف مانند الف و لام «الحسن» نیست بلکه مثل الف و لام «النجم» و «الصق» می‌باشد یعنی امکان جدا شدن «الف و لام» از کلمه نیست در این حالت نظر ابو عمرو ترجیح داده می‌شود چون چنین معطوفی را نمی‌توانیم منادای مستقل قرار دهیم بنابراین در حکم تابع محض قرار می‌گیرد. قبلاً هم گفتیم که تابع منادای مبنی، تابع محل است و محل منادى بنابر مفعولیت نصب می‌باشد لذا بر تابعش یعنی معطوف مذکور نیز نصب خواهد آمد و همین صورت ترجیح داده می‌شود. از مثال مذکور «الحسن» و «النجم» واضح شد که «الف و لام» از بعضی از علّم‌ها جدا می‌شود و از بعضی دیگر امکان ندارد که جدا گردد. معیار شناخت این است که اگر هنگام وضع علّم، «الف و لام» وجود داشته است، در این صورت چون «الف و لام» جزء کلمه قرار می‌گیرد لذا چنین الف و لامی جدا نمی‌گردد اما اگر «الف و لام» در موقع وضع قرار

نداشته، در این حالت جدا گشتن «الف و لام» امکان پذیر است. علامتش این است که آن کلمه صفت مشبیه مانند «الحسن» یا مصدر مانند «الفضل» باشد.

"المضافة" عطف على المفردة، أي: وتوابع المنادى المبني على ما يرفع به، المضافة بالإضافة الحقيقة "تنصب" لأنها إذا وقعت منادى تنصب لنفسها إذا وقعت توابع أولى، لأن حرف النداء لا يباشرها، مثل (يا تميم كلهم) في التأكيد و (يا زيد ذا المال) في الصفة و (يا رجل أبا عبد الله) في عطف البيان.

ولا يجيء المعطوف بحرف الممتنع دخول (يا) عليه مضافا، لأن اللام يمتنع دخولها على المضاف بالإضافة الحقيقة.

"والبدل والمعطوف غير ما ذكر" أي: غير المعطوف الذي ذكر من قبل وهو الممتنع دخول (يا) عليه، فغيره المعطوف الذي لا يمتنع دخول (يا) عليه

"حكمه" أي: حكم كل واحد منهما "حكم" المنادى "المستقل" الذي باشره حرف النداء، وذلك لأن البدل هو المقصود بالذكر والأول كالتوطئة لذكره، والمعطوف المخصوص هو المنادى المستقل في الحقيقة، ولا مانع من دخول (يا) عليه، فيكون حرف النداء مقدرا فيه

"مطلقا" أي: حال كون كل واحد منهما مطلقا في هذا الحكم غير مقيد بحال من الأحوال أي: سواء كانا مفردين أو مضافين أو مضارعين للمضاف أو نكرتين. فالبدل مثل (يا زيد بشر) و (يا زيد أخا عمرو) و (يا زيد طالعا جبلا) و (يا زيد رجلا صالحا). والمعطوف مثل (يا زيد وعمرو) و (يا زيد وأخا عمرو) و (يا زيد وطالعا جبلا) و (يا زيد ورجلا صالحا).

### قوله والمضافة...

شاید به یاد داشته باشید که مصنف رحمته الله در توابع منادای مبنی قید «مفردة» را آورده بود و تا حالا حکم توابعی بیان می شد که مفرد بودند. اکنون حکم توابعی بیان می گردد که مضاف می باشند. مقصد از مضاف این است که در آن اضافت معنوی یافته شود چون کلمه ای که مضاف با اضافت لفظی یا شبه مضاف باشد، در مفرد حکمی داخل است و حکم مفرد حکمی مانند حکم مفرد حقیقی «ترفع على لفظه و تنصب على محله» می باشد.

بر توابع مذکور در حالت اضافت به این خاطر نصب می آید چون اگر همین توابع، منادى قرار می گرفتند، در حالت اضافت حتماً منصوب می بودند. وقتی در حالت منادى بر آنها نصب می آید، در حالی که تابع باشند به طریق اولی باید منصوب باشند. برای هر کدام مثالی بیان می شود با دقت بررسی نمایید: برای پی بردن به اصل مطلب با دقت مورد بررسی قرار دهید. مثال برای تأکید نحو «یا تیم کلهم» در این مثال بر «کلهم» تنها نصب جایز است.

صفت مانند «یا زید ذا المال» در این مثال «ذا المال» صفت برای «زید» بوده و بر آن فقط نصب می‌آید. عطف بیان مثل «یا رجل أبا عبدالله» در این مثال «أبا عبدالله»، عطف بیان است که در آن نصب متعین می‌باشد. برای معطوف معرف باللام مثال نیارود چون معطوف معرف باللام به صورت اضافت حقیقی، مضاف نمی‌گردد و حکم مذکور تنها برای مضافی است که در آن اضافت حقیقیه باشد.

### قوله والبدل والمعطوف غیر ما ذکر...

این عبارت کمی مغلق و پیچیده است به همین جهت ابتدا ترکیب عبارت فوق بیان می‌شود. «البدل»، معطوف علیه، کلمه‌ی «المعطوف»، مبدل منه و «غیر ما ذکر» بدل می‌باشد. بدل با مبدل منه، معطوف - معطوف با معطوف علیه خود مبتدای اول، «حکمه» مبتدای ثانی، «حکم المنادی» خبر از مبتدای دوّم، مبتدای ثانی با خبر خود، خبر برای مبتدای اول، مبتدا با خبر، جمله‌ی اسمیه‌ی خبریه گردید. همان‌طور که در جریان هستی مصنف تاکنون از بین توابع خمسة حکم تأکید، صفت، عطف بیان و معطوف معرف باللام را بیان داشته است، حالا می‌خواهد به بیان حکم بدل و معطوف غیر معرف باللام بپردازد.

اگر تابع، بدل یا معطوف غیر معرف باللام باشد، حکم آن‌ها همانند منادی مستقل است زیرا از بین مبدل منه و بدل، بدل، مقصود اصلی کلام است نه مبدل منه. پس منادایی که مبدل منه قرار گیرد مقصود نیست بلکه در عوض تابع که بدل است مقصود می‌باشد به همین جهت بدل، منادی قرار داده می‌شود و هر حکمی که برای منادا باشد برای بدل نیز همان حکم خواهد بود. به همین منوال وقتی معطوف معرف باللام نباشد، امکان دخول حرف ندا بر آن هست و می‌تواند منادی مستقل قرار گیرد بنابراین مانند منادی مستقل با آن عمل می‌شود. مصنف رحمته الله با آوردن قید «مطلقاً» برای بدل و معطوف غیر معرف باللام به این نکته اشاره کرد که حکم این دو در هر حال همانند منادی مستقل می‌باشد برابر است که مفرد باشند یا مضاف یا مشابه مضاف.

مثال‌های بدل: ۱- «یا زید عمرو» در این مثال «عمرو»، بدل و مفرد است لذا مرفوع می‌باشد. ۲- «یا زید أخوا عمرو» در این مثال «أخوا عمرو»، بدل است و به جهت اضافت منصوب می‌باشد. ۳- «یا زید طالعاً جبلاً» در مثال مذکور بدل، مشابه مضاف و منصوب است. ۴- «یا

زید رجلاً صالحاً» در این جا بدل، نکره است لذا منصوب می باشد. با آوردن قید «صالحاً» اشاره کرد که وقتی بدل، نکره باشد آوردن صفت برای آن لازم و ضروری است مانند: «بالنافية نافية كاذبة»

مثال‌های معطوف: ۱- «یا زید و عمرو» در مثال مذکور معطوف، مفرد و مرفوع است. ۲- «یا زید و أخوا عمرو» معطوف مضاف و منصوب می‌باشد. ۳- «یا زید و طالعاً جبلاً» معطوف،

"والعلم" أي : العلم المنادى المبني على الضم ، أما كونه منادى ، فلأن الكلام فيه ، وأما كونه مبني على الضم فلما يفهم من اختيار فتحه المنهي عن جواز ضمه ، فإن جواز الضمة لا يكون إلا في المبني على الضم

"الموصوف بـ ( ابن )" مجرد عن التاء أو ملحق بها ، أعني : ابنة ، بلا تخلل واسطة بين الابن وموصوفه ، كما هو المتبادر إلى الفهم ، فيخرج عنه مثل : ( يا زيد الظريف ابن عمرو ) .

"مضافاً" أي : حال كون ذلك الابن مضافاً " إلى علم آخر " فكل علم يكون كذلك يجوز فيه الضم لما عرفت من قاعدة بناء المفرد على ما يرفع به ، لكن " يختار فتحة " لكثرة وقوع المنادى الجامع لهذه الصفات والكثرة مناسبة للتخفيف ، فخففوه بالفتحة آلتى هي حركته الأصلية ، لكونه مفعولاً به

\*\*\*

مشابه مضاف است ۴- «یا زید و رجلاً صالحاً» معطوف، نکره و منصوب می‌باشد. در این مثال بعد از «رجلاً» آوردن قید «صالحاً» لازم و ضروری نیست اما شاید آوردن قید «صالحاً» در مثال مذکور به جهت موافقت با مثال بدل بوده است چون آوردن صفت در بدل ضروری است.

#### قوله والعلم المنادى المبني...

در ماقبل مصنف رحمته الله بیان داشت که منادای مفرد معرفه، مبنی بر علامت رفع می‌باشد، اکنون به صورت استثناء می‌خواهد بیان دارد که این حکم برای هر منادایی نیست (یعنی قاعده کلی نیست) چون اگر منادای مفرد معرفه، علم و موصوف به «ابن» یا «ابنة» باشد و «ابن» یا «ابنة» مضاف به علم دیگری باشد بر چنین منادایی گرچه ضمه جایز است ولی فتحه دادنش مختار و افضل است زیرا این نوع منادی کثیر الوقوع است (کاربرد زیادی دارد) و کثرت، متقاضی تخفیف است و فتحه أخف الحركات می‌باشد، پس فتحه اولی و افضل است.

شارح بعد از «العلم» عبارت «المنادی المبني على الضم» را اضافه کرد و در بیان فایده‌ی دو قید مذکور گفت که قید اول یعنی «المنادی» را به این جهت افزودم که الآن بحث ما در مورد منادی می‌باشد و قید دوم یعنی «المبني على الضم» به این جهت اضافه شده است که مصنف ابن حاجب در بیان حکم این نوع منادی گفته است که «یختار فتحه» یعنی فتحه دادن اولی و افضل است. از لفظ «یختار» دانسته می‌شود که فتحه واجب نیست و می‌توان ضمه هم داد و ضمه تنها در منادایی است که مبني على الضم باشد به همین جهت بعد از منادی قید «مبني على الضم» را افزود.

" وإذا نودي المَعْرِفُ بِاللَّامِ " أي : إذا أريد نداؤه

#### قوله والموصوف يابن مجرد عن التاء...

شارح با آوردن عبارت مذکور می‌خواهد بفهماند که «ابن»، عام است که با «تاء» باشد یا بدون «تاء» یعنی مذکر باشد یا مؤنث، «ابن» باشد یا «ابنة» یا «بنت». شارح یک قید دیگر نیز افزوده است که در بین علم، موصوف و صفتش یعنی «ابن» هیچ گونه فاصله‌ای نباشد و گرنه حکم مذکور را نخواهد داشت مانند: «یا زید الظریف ابن عمرو» که در این مثال نه تنها فتحه خواندن اولی و افضل بلکه حتی جایز هم نیست. پس «زید» فقط مرفوع خوانده می‌شود اما چون «ظریف» صفت و تابع است لذا به اعتبار لفظ، مرفوع و به اعتبار محل منصوب نیز خوانده می‌شود.

#### قوله واذا نودی المَعْرِفُ بِاللَّامِ...

چون معرف باللام (اسمی است که دارای الف و لام تعریف می‌باشد) معرفه است لذا بر آن حرف ندا بدون فاصله داخل نمی‌شود و گرنه اجتماع دو آلهی تعریف لازم می‌آید. به همین علت فاصله قرار دادن در بین منادای معرف باللام و حرف تعریف با کلماتی از قبیل «ای و هاء تنبيه» یا «ای و هذا» ضروری است. علت انتخاب الفاظ مذکور برای ایجاد فاصله این است که در «ای»، ابهام است و ابهام متقاضی تعیین می‌باشد بنابراین با آوردن این الفاظ اشتیاق ایجاد می‌شود که منادی تعیین گردد. لفظ «های تنبيه» نیز با ندا مناسب دارد چون

«هاء» برای تنبيه است و ندا نیز برای تنبيه کاربرد دارد پس با تکرار تنبيه، منادی سریع متوجه می‌گردد.

گاهی برای فاصله الفاظ «ای و هذا» را با هم جمع کرده و به کار می‌برند زیرا در لفظ «ای» ابهام زیاد است و در «هذا» ابهام کمتری وجود دارد که در این صورت تعیین منادی به تدریج صورت می‌پذیرد و چون در هر دو ابهام وجود دارد لذا تکرار ابهام باعث ایجاد شوق بیشتر در منادی می‌شود و مقصد از ندا نیز همین است که منادی سریع متوجه شود.

قوله ای اذا ارید نداءه...

شارح عبارت فوق را بعد از عبارت مصنف «اذا نودی المعروف باللام» اضافه کرد تا بدین سبب وهمی را دور نماید. وهم این است که از عبارت مصنف چنین برمی‌آید که وقتی

" قيل " مثلاً : " ( یا ایها الرجل ) " بتوسط ( أي ) مع ( ها ) التنبيه ، بین حرف النداء والمنادی المعروف باللام تحرزا عن اجتماع آتني التعريف بلا فاصلة " و ( یا هذا الرجل ) " بتوسط ( هذا ) " ( و یا ایها الرجل ) " بتوسط الأمرین معا .

" وألتزموا " یعنی : العرب " رفع الرجل " مثلاً وإن كان صفة وحققها جواز الوجهين ، الرفع والنصب كما مر " لأنه " أي : الرجل مثلاً " هو المقصود " بالنداء فالتزموا رفعه لتكون حركته الإعرابية موافقة للحركة البنائية التي هي علامة المنادی فتدل على أنه هو المقصود بالنداء .

معرف باللام منادی قرار داده شد باید با الفاظ «ای و غیره» فصل ایجاد شود، در حالی که وقتی منادی قرار داده شد فصل آوردن چه فایده‌ای دارد؟

عبارت شارح می‌فهماند که هنوز به عنوان منادی به کار برده نشده است و اراده است که معرف باللام منادی قرار داده شود در این صورت فصل آوردن لازم و ضروری است.

قوله قيل مثلاً یا ایها الرجل...

قید «مثلاً» پاسخ اعتراضی است که «اذا نودی المعروف باللام»، شرط است و این عام است و هر معرف باللامی را شامل می‌شود و «یا ایها الرجل»، خاص است و ترتب خاص بر عام امکان‌پذیر نیست به همین علت است که جزاء بر شرط مرتب نمی‌شود؟

قید «مثلاً» پاسخ اعتراض مذکور است که از «یا ایها الرجل» عبارت مخصوصی مراد نیست بلکه به طور مثال آن را بیان داشته است پس همان طور که شرط، عام است جزا نیز عام می باشد.

حال مطلب عبارت چنین است که هر معرف باللامی که منادی قرار داده شود برابر است که «الرجل» باشد یا کلمه دیگری همراه با «الف و لام» تعریف، آوردن فصل لازم است. پس مثال مذکور برای توضیح قاعده‌ی فوق است نه تخصیص آن.

#### قوله والتزموا رفع الرجل...

در «یا ایها الرجل» حرف ندا (یا) بر «ایها» داخل است پس منادی، «ایها» است که مفرد و معرفه می باشد و «الرجل» صفت آن است. در ماقبل بیان شد که منادای مفرد معرفه، مبنی می باشد و بر صفت آن رفع و نصب هر دو جایز است بنابراین باید بر «الرجل» نیز رفع و نصب (هر دو) بیاید در حالی که فقط مرفوع خوانده می شود و نصب آن جایز نیست؟

وهذا بمؤلة المستثنى عن قاعدة جواز الوجهين في صفة المنادى ، ولهذا لم يذكر هناك ما يخرج صفة الاسم المبهم عن تلك القاعدة .

\*\*\*

شارح رحمه الله پاسخ می دهد که طبق قاعده باید هر دو حالت اعرابی جایز باشد ولی چون «الرجل» مقصود بالنداء است (یعنی ندا به خاطر آن آورده شده است) لذا نه قانون صفت را در آن جاری می کنند و نه آن را منادای حقیقی قرار می دهند که باید مبنی خوانده شود اگر «الرجل» در مثال مذکور منادای حقیقی می بود باید به خاطر مفرد و معرفه بودنش مبنی بر ضمه قرار می گرفت. ولی مقصود بالنداء بودنش سبب گردید تا رفع داده شود چون رفع با ضمه که علامت منادای مفرد معرفه است مطابقت دارد با این حالت «الرجل» منادای حقیقی قرار نگرفت و به جهت رفع مقصود بالنداء بودنش نیز رعایت گردید.

#### قوله وهذا بمؤلة المستثنى عن قاعدة...

قبل از پرداختن به مطلب فوق باید این نکته را مد نظر داشت که در بحث توابع منادای مبنی بیان شد که صفت منادای مبنی، رفع و نصب هر دو جایز است (در بحث قبلی نیز بیان

و شرح آن گذشت) پس طبق قاعده‌ی فوق در مثال «یا ایها الرجل» باید مرفوع و منصوب خواندن «الرجل» جایز باشد چون «الرجل»، صفت «ایها» است که منادای مبنی می‌باشد؟ شارح در پاسخ می‌فرماید که صفت منادای مبهم از این قاعده مستثنی می‌باشد و دو حالت اعرابی بر آن جاری نمی‌گردد.

اعتراض دیگری پیش می‌آید که اگر چنین است یعنی صفت منادای مبهم از قاعده مستثنی است چرا مصنف در بحث توابع منادی قیدی را اضافه نکرد که صفت منادای مبهم را از این قاعده و حکم خارج سازد به عنوان مثال در مبحث توابع منادی این قید را می‌افزود که «ان لم تكن صفة للمنادی المبهم»؟

جواب اعتراض این است که چون مصنف در نظر داشته است تا منادای مبهم را به‌طور مستقل بیان دارد لذا در بحث توابع قید مذکور را اضافه نکرده است. شارح رحمته الله جواب اعتراض را با عبارت «ولهذا لم يذكر هناك» بیان داشته است.

" وتوابعه " بالجر عطف على الرجل ، اي : والتزموا رفع توابع الرجل مفردة أو مضافة نحو ( يا أيها الرجل الظريف ) و ( يا أيها الرجل ذو المال ) " لأنها توابع " منادی " معرب " وجواز الوجهين إنما يكون في توابع المنادی المبني .

" وقالوا " بناء على قاعدة تجويز اجتماع حرف النداء مع اللام ، وهي اجتماع أمرين ، أحدهما : كون اللام عوضاً عن محذوف .

وثانيهما : لزومها للكلمة .

" ويا أله " لأن أصله ( الاله ) فحذفت الهمزة ، وعوضت اللام عنها ولزمت الكلمة ، فلا يقال في سعة الكلام ( لاه ) . ولما لم يجتمع هذان الأمران في موضع آخر اختص هذا الاسم بذلك الجواز ولهذا قال " خاصة " .

### قوله وتوابعه...

لفظ توابع، مجرور است و بر «الرجل» عطف می‌باشد. تقدیر عبارت چنین است «والتزموا رفع الرجل ورفع توابعه» یعنی بر توابع «الرجل» نیز فقط رفع می‌آید و نصب آن جایز نیست برابر است که توابع مفرد باشند یا مضاف زیرا «الرجل» معرب است و جواز رفع و نصب در توابع منادای مبنی می‌باشد نه در توابع منادای معرب.



### قوله وقالوا يا الله خاصة...

پاسخ اعتراضی است که همین الان طی قاعده‌ای گذشت که معرف باللام در صورتی منادی قرار می‌گیرد که بین آن و حرف ندا با الفاظی از قبیل «ای و ایها و...» فصل ایجاد شود و گرنه اجتماع دو آلت تعریف لازم می‌آید. اعتراض این است که لفظ «الله»، معرف باللام است و حرف ندا بدون فاصله بر آن داخل می‌شود چنان که «یاالله» می‌گوییم نه «یا ایها الله»؟

جواب: در کلمه‌ای که «لام» در آن عوض از محذوفی باشد و «لام»، جزء لا ینفک کلمه بوده و برای کلمه لازم شود، چنین کلمه‌ای از قانون ما مستثنی بوده و حرف ندا در آن بدون فصل داخل می‌گردد.

در لفظ جلاله‌ی «الله» هر دو مورد یافته می‌شود. لفظ «الله» در اصل «آله» بوده است. همزه‌ی «الاله» حذف شده، در جایش «لام» را آوردند، «آل لاه» شد. «لام» را در «لام» ادغام کردند تا «الله» گردید. چون لفظ «الله» علم است بنابراین «لام» جزء آن قرار گرفته و از آن جدا نمی‌شود، به همین جهت در کلام نثر جدا ساختن «لام» از لفظ «الله» و گفتن «لاه» جایز

وأما مثل ( النجم ، والصق ) وإن كانت اللام لازمة في مثلها لكن ليست عوضا عن محذوف ، وأما ( الناس ) وإن كانت اللام فيه عوضا عن همزة لأن أصله ( الأناس ) لكن ليست لازمة للكلمة ، لأنه يقال : ( ناس ) في سعة الكلام ، فلا يجوز أن يقال ( يا النجم ) و ( يا الناس ) ولعدم جريان هذه القاعدة في ( آلي ) في قولهم : من أجلك يا التي تيمت قلبي ... ... وأنت بخيلة بالوصل عني  
لأن لامها ليست عوضا عن محذوف ، وإن كانت لازمة للكلمة حكموا عليه بالشذوذ .  
وفي ( الغلامان ) في قولهم :  
\* في الغلامان اللذان فرا \*  
لانتهاء الأمرين كليهما حكموا بأنه أشذ شذوذا .

نیست گرچه در شعر و نظم جایز می‌باشد و چنان که واضح است خیلی از امور ناجایز در شعر و نظم بنابر ضرورت جایز قرار می‌گیرد. خلاصه‌ی کلام این که فقط در لفظ جلاله‌ی «الله» این دو مورد یافته می‌شود که «لام» برای عوض بوده و جزء لازم کلمه باشد و در کلمه‌ی دیگری این دو مورد با هم وجود ندارد به همین جهت مصنف فرمود «یاالله خاصة»

یعنی دخول حرف ندا بر معرف باللام بدون فاصله تنها در لفظ «الله» جایز است و در کلمه‌ی دیگری جایز نیست.

قوله اما مثل النجم والصق...

در کلماتی از قبیل «النجم و الصق»، «لام» گرچه برای کلمه لازم است ولی عوض از چیزی نیست بنابراین نمی‌توانیم بگوییم «یا النجم و یا الصق». به همین منوال در «ناس»، «لام» گرچه عوض است چون اصلش «الاناس» بوده است. همزه‌ی «اناس» حذف گردید و در جایش «لام» آورده شد و سپس «لام» در «لام» ادغام گردید ولی «لام» برای کلمه لازم نیست به همین جهت در نثر «ناس» بدون «الف و لام» هم نوشته می‌شود. و در قول شاعر:

من اجلک یالتی تیمت قلبی      و انت بخيلة بالوصل عتی

داخل شدن «یا» بر «التی» بدون فصل شاذ است چون «لام» در «التی» گرچه برای کلمه لازم است اما عوض از محذوف نیست.

ترجمه شعر: ای محبوبه‌ای (معشوقه‌ای) که دلم را پایمال کردی این‌ها همه (یعنی تمام این مشکلات و مصیبت‌ها) به خاطر تو است و تو حتی برای ملاقات با من حاضر نیستی و در همین مورد نیز بخل می‌ورزی. همچنین در عبارت «فيا الغلامان اللذان فرا» داخل شدن

" ولك " أي : و جاز لك " في مثل ( یا تیم تیم عدي ) " أي : في تركيب تكرر فيه المنادى المفرد المعرفة صورة وولى الثاني اسم مجرور بالإضافة في الأول " الضم والنصب " وفي الثاني النصب فحسب .  
 أما الضم في الأول لأنه منادى مفرد معرفة كما هو الظاهر والنصب على أنه مضاف إلى ( عدي ) المذكور .  
 و ( تیم ) الثاني : تأكيد لفظي فاصل بين المضاف والمضاف إليه وذلك مذهب سيويه .  
 أو مضاف إلى ( عدي ) المحذوف بقرينة المذكور ، وذلك مذهب المبرد والسيروي : أجاز الفتح مكان النصب على أن يكون في الأصل : یا تیم - بالضم - تیم عدي ، ففتح الأول اتباعا لنصب الثاني ، كما في : یا زيد بن عمرو .  
 \*\*\*

«یا» بر «غلامان» بدون فصل اشذ شدوذ (خطرناک‌ترین نوع شاذ) است چون لام در «الغلامان» نه عوض از محذوف است و نه برای کلمه لازم می‌باشد.

مصرع دیگر شعر این است:

ایاکما أن تکسبا شراً

فيا الغلامان اللذان فرا

از ارتکاب شر و گناه بر حذر باشید

یعنی ای دو غلام فراری

قوله ولك في مثل يا تيم تيم عدی الضم والنصب...

مراد از مثل «یا تیم» ترکیبی است که منادی به اعتبار ظاهر، مفرد معرفه باشد و تکرار هم گردد و بعد از دوّمی مضاف الیه مذکور باشد. در چنین منادایی در اوّلی هم ضمّه جایز است و هم نصب و در دوّمی تنها نصب جواز دارد. در اوّلی ضمّه به این جهت جایز است که منادای مفرد معرفه است و منادای مفرد معرفه مبنی بر علامت رفع می باشد و نصب به این جهت جایز است که «تیم»، مضاف به «عدی» مذکور می باشد (بنابر مذهب سیبویه) یا مضاف به «عدی» محذوف است (بنابر مذهب مبرد) و «تیم» دوم برای «تیم» اوّل تأکید لفظی می باشد.

اگر اعتراض شود که «تیم» اوّل مضاف است و «عدی» مضاف الیه با این ترکیب در بین مضاف و مضاف الیه، «تیم» دوّم فاصله ایجاد کرده است و فاصله بودن بین مضاف و مضاف الیه ناجایز است؟

جواب: فصل در صورتی بین مضاف و مضاف الیه ناجایز است که اجنبی باشد در مثال فوق گرچه فاصله ایجاد شده است اما فصل بالأجنبی نیست چون «تیم» دوّم، تأکید است و تأکید و مؤکد در حقیقت یکی هستند.

وتعين النصب في الثاني لأنه إما تابع مضافٍ أو تابع مضاف . وتقام البيت :

یا تیم تیم عدی لا ابا لکم ... لا یلقینکم فی سوء عمر  
البيت لجرير حين اراد عمر التيمي الشاعر أن يهجوّه ، فقال جرير خطابا لبني تیم لا ترکوا عمر أن يهجوني ،  
فیلقینکم فی سوء ، أي : مکروه من قبلي ، یعنی : مهاجانه ایاهم .

قوله والسيرافي أجاز الفتح...

در ماقبل مذهب سیبویه و مبرد گذشت. الآن می خواهد نظریه ی گروه سوّم یعنی سیرافی را بیان دارد. سیرافی می گوید که بر «تیم» اوّل همراه با ضمه و نصب، فتحه نیز جایز است زیرا «تیم» دوّم منصوب است و به پیروی و اتباع از آن بر «تیم» اوّل آوردن فتحه نیز جایز می باشد. همان طور که در «یا زید بن عمرو» چون «زید» مفرد و معرفه است لذا مبنی بر ضمّه

می‌باشد اما بر صفتش «ابن» به جهت اضافت، نصب می‌باشد، پس به اتباع از آن می‌توانیم بر «زید» نیز فتحه بخوانیم.

### وتعين النصب في الثاني...

بر «تیم» اوّل ضمه و فتحه هر دو جایز بود و سیرافی دخول فتحه را نیز جایز می‌دانست اما بر «تیم» دوّم فقط نصب جایز است زیرا «تیم» اوّل اگر مضاف به «عدی» است، منادای مضاف قرار می‌گیرد و منادای مضاف منصوب است لذا تابع آن یعنی «تیم» دوّم که برای تأکید آورده شده است نیز منصوب می‌باشد. ولی اگر «تیم» اوّل مضاف به «عدی» قرار داده نشود و «تیم» دوّم را مضاف به سوی «عدی» بدانیم در این صورت تابع، خودش مضاف می‌شود و تابع منادای مبنی وقتی مضاف باشد، تنها نصب جایز است.

### قوله وتقام البيت...

شعر این است: یا تیم تیم عدی لا ابا لکم لا یلقینکم فی سوء عمر

شاعر عمر تیمی اراده کرد که جریر را با شعر هجو کند. جریر به این امر پی‌برد به همین جهت خطاب به قبیله بنی تیم می‌گوید ای بنی تیم نگذارید که عمر من را هجو کند یعنی جلو او را بگیرید و گرنه به گونه‌ای همه شما را هجو می‌کنم که همگی ذلیل و خوار گردید.

### قوله یعنی مهاجته ایاهم...

ضمیر «هاء» در عبارت مذکور راجع به جریر و ضمیر «هم» راجع به بنوتیم می‌باشد و این عبارت تفسیر «سوء» است یعنی هجو کردن جریر قبیله بنی تیم را. ترجمه‌ی شعر این است:

" و " المنادی " المضاف إلى ياء المتكلم يجوز فيه " وجوه أربعة : فتح الياء مثل " ( يا غلامی ) " وسكوها مثل " ( يا غلامی ) " واسقاط الياء اكتفاء بالكسرة ، إذا كان قبلها كسرة احتراز عن نحو : ( يا فتاي ) مثل :  
" يا ( غلام ) " وقلبها ألفا ، نحو : " ( يا غلاما ) "

ای بنوتیم، حرام‌زاده‌ها عمر شما را به مصیبت و بلایی گرفتار نسازد. شارح با زائد نمودن «فی ترکیب تکرر فی المنادی المفرد المعرفة صورة» بعد از عبارت «یا تیم تیم عدی» به یک قاعده‌ی

کلی اشاره فرمود که در مقابل بیان شده است. اکنون می‌خواهد علت اضافه کردن قید «صورة» را بیان دارد که پاسخ اعتراضی نیز می‌باشد.

اعتراض این است که در مثال «یا تیم تیم عدی»، «تیم» اول مضاف به سوی «عدی» است بنابراین «تیم» اول باید منادای مضاف باشد نه منادای مفرد معرفه، پس نمی‌تواند مثال برای قاعده‌ی کلی باشد که در «فی ترکیب تکرر...» وضع شده است؟

شارح رحمته الله پاسخ اعتراض را با لفظ «صورة» داده است که چون مضاف الیه با «تیم» اول متصل نیست لذا به اعتبار صورت، مفرد قرار داده شده است گرچه در واقع مضاف است. در این صورت منشاء و اساس اعتراض، لفظ «المنادی المفرد المعرفة» می‌باشد. اعتراض فوق را این گونه نیز می‌توان مطرح کرد که در مثال مذکور منادی تکرار نشده است زیرا «تیم» دوم تأکید است نه منادی و منادی فقط «تیم» اول است، پس نمی‌توانیم آن را مثال برای منادای مکرر قرار دهیم؟

پاسخ با قید «صورة» واضح است چون «تیم» دوم به اعتبار صورت و ظاهر با «تیم» اول مماثل است بنابراین می‌توان گفت که به اعتبار ظاهر مثال برای منادای مکرر است. اگر طرح سؤال و اعتراض این گونه باشد در این صورت منشأ اعتراض الفاظ «تکرر فی المنادی» می‌باشد. والله أعلم بالصواب.

قوله المنادی المضاف إلى ياء المتكلم...

شارح با افزودن «المنادی» قبل از «المضاف إلى ياء المتكلم» می‌خواهد بفهماند که جواز صورت‌های اربعه (چهارگانه) تنها در منادایی است که مضاف به یای متکلم باشد نه این که هر اسمی که مضاف به یای متکلم باشد گرچه منادی نباشد، این چهار صورت را دارا است. اشکال اربعه عبارت‌اند از: ۱- فتحه ی یاء مثل «یا غلامی» ۲- سکون یاء مانند «یا غلامی» ۳- حذف یاء و اکتفا کردن بر کسره مثل «یا غلام» به شرطی که مقابل یاء مکسور باشد اگر

وهذان الوجهان يقعان غالبا في النداء لأن النداء موضع التخفيف ، لأن المقصود غيره فيقصد الفراغ من النداء بسرعة ، ليتخلص منه ويتوجه إلى المقصود من الكلام . فخفف ( يا غلامی ) بوجهين : حذف الياء وبقاء الكسرة دليلا عليه ، وقلب الياء ألفا ، لأن الألف والفتحة أخف من الياء والكسرة .

وهما أي : هذان الوجهان ، وإن كانا واقعین فی المنادی المضاف إلى یاء المتکلم لكن لا یقعان فی کل منادی كذلك ، بل فیما غلب علیه الإضافة إلى یاء المتکلم ، واشتهر بها لتدل الشهرة على الیاء المغیره بالحذف أو القلب فلا تقول : ( یا عدو ) و ( یا عدوا ) .

ماقبل یاء مکسور نباشد حذف «یاء» و اکتفا بر کسره جایز نیست مانند «یا فتای» ۴- تبدیل کردن «یاء» به «الف» مانند «یا غلاما».

#### قوله وهذان الوجهان...

از این عبارت می‌خواهد به صورت سوّم و چهارم از اشکال اربعه اشاره نماید. هدف شارح این است که صورت‌های چهارگانه همه به منادایی اختصاص دارند که مضاف به یای متکلم باشد ولی دو صورت آخر نسبت به دو صورت اوّل کثیرالوقوع هستند (کاربرد بیشتری دارند). علّتش این است که (در دو تایی آخر) نداء تنها برای خواندن و صدا زدن نیست بلکه با ندا دادن می‌خواهد توجه منادی را به خود جلب کرده و به مقصد و هدفش دست یابد و نیز در دو صورت اخیر تخفیف بیشتری وجود دارد. چون در صورت سوّم «یاء» حذف شده و بر کسره اکتفا می‌گردد و کسره بر حذف «یاء» دلالت دارد. اگر «یاء» را محذوف ندانیم باید مبنی بر ضمه باشد چون منادای مفرد معرفه مبنی بر علامت ضمه است پس کسره می‌رساند که در این جا یایی حذف شده است. در صورت چهارم که «یاء» به «الف» تبدیل گردیده نیز تخفیف وجود دارد چون «الف» نسبت به «یاء» خفیف‌تر است همچنین قبل از «الف»، فتحه است اگر «یاء» را به «الف» تبدیل نکنیم قبل از «یاء» کسره می‌بود و فتحه از کسره خفیف‌تر می‌باشد.

#### قوله وهما ای هذان الوجهان...

جواب اعتراضی است که شما در راستای تخفیف منادی گفتید که دو صورت اخیر کثیرالوقوع هستند در حالی که در برخی از صورت‌ها منادی گرچه مضاف به یای متکلم هستند اما دو صورت اخیر در آن‌ها جایز نیست برسد به این که کثیرالوقوع باشند چنان که در «یا عدوی» حذف «یاء» و اکتفا بر کسره و نیز تبدیل ساختن «یاء» به «الف» و گفتن «یا عدوا» اصلاً جایز نیست؟

وقد جاء شاذاً في المنادى ( يا غلام ) بالفتح اكتفاء بالفتحة عن الألف .

" و " يكون المنادى المضاف إلى ياء المتكلم " بالهاء " في هذه الوجوه كلها " وقفاً " أي : في حال الوقف ، تقول : ( يا غلاميه ) و ( يا غلاميه ) و ( يا غلاماه ) ، فرقا بين الوقف والوصل .  
" وقالوا " أي : العرب في محاوراتهم " ( يا أبي ، يا أمي ) " على الوجوه الأربعة كسائر ما أضيف إلى ياء المتكلم مع وجوه آخر زائدة عليها ، لكثرة استعمال نداءيهما في كلامهم كما أشار إليها بقوله : " و ( يا أبت ، يا أمت ) معا " أي : قالوا : ( يا أبت ، يا أمت ) أيضاً بابدال الياء بالهاء

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید کثیر الوقوع بودن در دو صورت آخر، در منادایی است که اضافه آن به یای متکلم مشهور و معروف باشد و در مثال «عدو» اضافه آن به یای متکلم مشهور و زیاد نیست چه کسی می پسندد که نسبت دشمنش را به خودش داده و بگوید «یا عدوی».

قوله وقد جاء شاذاً في المنادى...

پاسخ اعتراضی است که شما در بحث منادایی که مضاف به یای متکلم باشد، چهار صورت برای تخفیف بیان داشتید در حالی که یک صورت پنجمی نیز جایز است که «الف» را حذف کرده و بر فتحه اکتفا و بسنده شود مثلاً «یا غلام» (با فتح) گفته شود؟

شارح در جواب می گوید که این صورت شاذ و نادر است و شاذ اعتباری ندارد. چنان که در مقوله ای مشهور آمده است: «الشاذ كالمعدوم».

قوله بالهاء وقفاً...

یعنی در هر چهار صورتی که در رابطه با تخفیف منادی بیان شد، در حالت وقف آوردن «هاء» جایز است چنان که «یا غلامیه» (در صورت فتح یاء)، «یا غلامیه» (در صورت سکون یاء)، «یا غلامه» (در صورت حذف یاء و اکتفا بر کسره) و «یا غلاماه» (در صورت تبدیل ساختن یاء به الف) خوانده می شود.

قوله وقالوا ای العرب...

یعنی به جهت حصول تخفیف علاوه بر چهار صورت مذکور در «ابی و امی» دو صورت دیگر نیز جایز است، زیرا در محاوره ای عرب کاربرد زیادی دارد (کثیر الاستعمال اند). دو صورت عبارت اند از:

"فتحاً وکسراً" أي : حال کون التاء مفتوحة على وفق حركة الياء ، أو مكسورة لمناسبة الياء . وقد جاء بالضم أيضاً نحو ( يا أبت ، ويا أمت ) لاجرائه مجرى المفرد المعرفة ولم يذكره لقلته .  
 " و " قالوا : ( يا أبتا ) و ( يا أمتا ) " بالالف " بعد التاء جمعاً بين العوضين " دون الياء " فما قالوا : ( يا أبتی ) و ( يا أمتی ) احترازاً عن الجمع بين العوض والمعوض عنه فإنه غير جائز .  
 " و " قالوا : " ( يا ابن أمّ " و ( يا ابن عمّ ) خاصة " هذا الاختصاص بالنظر إلى الأم والعم ، أي : لا يقال : ( يا ابن أخ ويا ابن خال ) لا بالنظر إلى الابن ايضاً ، فإنهم يقولون : ( يا بنت أمّ ) و ( يا بنت عمّ ) على الوجوه الأربعة " مثل باب ، يا غلامي " فقالوا : ( يا ابن أمتی ) و ( يا ابن عمی ) - بفتح الياء وسكوها - و ( يا ابن عما ) بابدال الياء ألفاً .  
 " وقالوا " بزيادة وجه آخر شذ في المضاف إلى ياء المتكلم " يا ابن أمّ ويا ابن عمّ " بحذف الألف والاكتفاء بالفتحة لكثرة الاستعمال ، وطول اللفظ ، وثقل التضعيف .

۱- تبدیل کردن «ياء» به «تاء» که در این حالت فتحه و کسره هر دو جایز می باشد. فتحه دادن «تاء» به جهت رعایت حرکت «ياء» است چون بر «ياء» فتحه بوده است لذا «تاء» را نیز که در عوضش آورده شده است مفتوح می سازیم تا عوض و معوض در اعراب موافق یکدیگر باشند. در صورت مکسور خواندن «تاء» مناسبت «ياء» را مدّ نظر قرار می دهیم چون «ياء» متقاضی کسره‌ی ماقبلش بود بنابراین «تاء» را هم کسره دادیم تا در بین عوض و معوض مناسبت برقرار باشد.

۲- برای ایجاد تخفیف بیشتر در «ابی و اُمی» در عوض «ياء»، «تاء» و «الف» هر دو آورده شده و بگوئیم «یا اَبْتا» و «یا اَمْتا». در این صورت هر دو عوض «ياء» با هم جمع شده‌اند و اشکالی هم ندارد. ولی جایز نیست که «ياء» و «تاء» را جمع نموده و «یا اَبْتی» و «یا اَمْتی» بخوانیم زیرا جمع بین عوض و معوض لازم می آید که جایز نیست.  
 قوله فتحاً وکسراً أي حال کون التاء مفتوحة...

شارح رحمته الله «فتحاً و کسراً» را تفسیر کرد به «مفتوحة و مکسورة» تا بدین گونه اعتراضی را پاسخ داده باشد. اعتراض این است که «فتحاً و کسراً» حال است از «تاء» چنان که شارح ذوالحال را با آوردن لفظ «بالتاء» بیان نموده است و طبق قانون حال بر ذوالحال حمل می شود و در این جا حمل فتحه و کسره جایز نیست زیرا «تاء» نه فتحه است و نه کسره؟



شارح در پاسخ می گوید که «فتحاً و کسراً» به معنای مفتوح و مکسور می باشد.

وقد جاء الضم...

یعنی بر «أبت و أمت» ضمه نیز می آید که در این صورت باید قائم مقام منادای مفرد معرفه قرار گیرد ولی استعمالش خیلی نادر است به همین جهت مصنف رحمته الله این صورت را بیان نکرده است.

قوله وقالوا یا ابن أم ویا ابن عم...

می فرماید در «یا ابن أم و یا ابن عم» علاوه بر چهار صورت تخفیفی که در باب «یا غلامی» بیان شد، صورت پنجمی نیز جواز دارد که «الف» حذف شده و بر فتحه اکتفا و بسنده شود و «یا ابن أم و یا ابن عم» بخوانیم. این صورت در باب «یا غلامی» شاذ می باشد ولی در این جا جایز است. شارح علت جواز را با عبارت «کثرة الاستعمال وطول اللفظ وثقل التضعیف» بیان داشته است یعنی اولاً «یا ابن أم و یا ابن عم» کاربرد و استعمال زیادی دارد. دلیل دوم این که در عبارت مذکور الفاظ آن به اعتبار «یا غلامی» بیشتر است و علت سوم این که در «یا ابن أم و یا ابن عم» به جهت مشدد بودن «میم» بر ثقل کلام افزوده شده است. علل فوق باعث گردیده است که تخفیف بیشتری در آن صورت گیرد.

مصنف رحمته الله لفظ «خاصة» را به همین منظور آورده است که صورت پنجم تخفیف در همین دو تا جایز است و در باب «یا غلامی» جواز ندارد.

شارح با آوردن «هذا الاختصاص بالنظر» وهمی را دور ساخته است که شاید کسی فکر کند مقصد از «خاصة» این است که صورت پنجم زمانی جایز است که مضاف، لفظ «ابن» و مضاف الیه، لفظ «أم یا عم» باشد، اگر مضاف و مضاف الیه غیر از این الفاظ باشد، صورت پنجم جایز نخواهد بود!

شارح رحمته الله این وهم را دور ساخته است که این تخصیص تنها به اعتبار مضاف الیه است یعنی نباید در مضاف الیه تبدیلی ایجاد شود ولی اگر در مضاف تبدیلی یا جابه جایی صورت گرفت اشکالی ندارد به عنوان مثال اگر به جای «ابن» لفظ «بنت» مضاف قرار گیرد و «یا بنت أمی و یا بنت عمی» گفته شود، باز هم در آن پنج وجه جایز است البته اگر مضاف

إليه تبدیل شد مثلاً «یا ابن أخی ویا ابن خالی» گفته شود، این پنج صورت در آن جاری نمی‌گردد چون کاربرد و استعمالشان زیاد نیست.

## ترخیم منادی

ولما كان من خصائص النداء الترخيم شرع في بيانه فقال : " و " " ترخيم المنادی " " جائز " أي : واقع في سعة الكلام من غير ضرورة شعريه دعت إليه ، فإن دعت إليه ضرورة فبالطريق الأولى . " و " هو " في غيره " أي : غير المنادی واقع " ضرورة " أي : لضرورة شعريه دعت إليه ، لا في سعة الكلام . " وهو " أي : ترخيم المنادی " حذف في آخره " أي : آخر المنادی ، " تخفيفاً " أي : مجرد التخفيف لا لعله أخرى مفضية إلى الحذف المستلزم للتخفيف . فعلى هذا يكون ذلك التعريف مخصوصاً بترخيم المنادی ، ويعلم منه ترخيم غير المنادی بالمقايسة ، ويمكن حمله على تعريف الترخيم مطلقاً بارجاع الضمير المرفوع إلى الترخيم مطلقاً ، والضمير المجرور في قوله : ( في آخره ) راجع إلى الاسم . " وشرطه " أي : شرط ترخيم المنادی ، على التقدير الأول ، أو شرط الترخيم إذا كان واقعا في المنادی على التقدير الثاني في أمور أربعة ، ثلاثة منها عدمية وهي

### قوله وترخيم المنادی جایز...

چون بحث قبلی در مورد منادی بود و ترخیم هم خاصه‌ی منادی است و وقتی خاصه‌ی یک چیز بیان شود، بر توضیح و بیان آن افزوده می‌شود بنابراین مبحث ترخیم را بعد از منادی آورد. ترخیم به این خاطر خاصه‌ی منادی است که منادی، نظم (شعر) باشد یا نثر، ترخیم در آن جایز است اما در غیر منادی، ترخیم فقط در نظم به جهت ضرورت جایز می‌باشد.

### قوله وهو حذف فی آخره...

اگر ضمیر «هو» به ترخیم منادی و ضمیر «آخره» به منادی برگردد، در این صورت تعریف مذکور مختص ترخیم منادی می‌باشد و جواز ترخیم مطلق اسم با قیاس بر ترخیم منادی دانسته می‌شود. این امکان هم وجود دارد که ضمیر «هو» به مطلق ترخیم و ضمیر «آخره» به مطلق اسم برگردد که در این صورت تعریف برای مطلق ترخیم می‌باشد و جواز ترخیم منادی با قیاس بر آن فهمیده می‌شود.

قوله وشرطه...

مصنف بعد از ترخیم منادی اکنون به بیان شرایط آن می‌پردازد. اگر تعریف مذکور، مخصوص ترخیم منادی باشد، ضمیر «شرطه» نیز به طرف ترخیم منادی برمی‌گردد و

" أن لا يكون مضافاً حقيقة ، أو حكماً ، فیدخل فيه المشبه بالمضاف ايضاً ، إذ لا يمكن الحذف من الأول ، لأنه ليس آخر أجزاء المنادی نظراً إلى المعنى ، ولا من الثاني ، لأنه ليس آخر أجزائه نظراً إلى اللفظ ، فامتنع الترخيم فيهما بالكلية .

" و " أن " لا يكون " " مستغاثا " لا مجروراً باللام لعدم ظهور أثر النداء فيه من النصب أو البناء فلم يرد عليه الترخيم الذي هو من خصائص المنادی ، ولا مفتوحاً بزيادة الألف ، لأن الزيادة تنافي الحذف .

ولم يذكر المصنف المندوب لأنه غير داخل في المنادی عنده ، وما وقع في بعض النسخ ( ولا مندوبا ) فكأنه من تصرف الناسخين مع أن وجه اشتراطه عند دخوله في المنادی ظاهر ، وهو أن الأغلب فيه زيادة الألف في آخره لد الصوت اظهاراً للتفجع فلا يناسبه الترخيم للتخفيف . " و " أن " لا " يكون " جملة " لأن الجملة محكية بحالها فلا تغير .

شرایطی که در آینده بیان می‌شود، مخصوص ترخیم منادی بوده و نیازی به اضافه نمودن هیچ قیدی وجود ندارد. ولی اگر تعریف برای مطلق ترخیم باشد در این صورت ضمیر «شرطه» گرچه به مطلق ترخیم بر می‌گردد اما شرایط آتی برای ترخیم منادی است، نه برای مطلق ترخیم. بنابراین اضافه نمودن عبارت «إذا كان واقعاً في المنادی» بعد از «شرطه» همان‌طور که شارح نیز بیان نموده است، لازم و ضروری است. ترجمه‌اش این است که شرط مطلق ترخیم وقتی در ضمن منادی باشد، از این قرار است. مصنف رحمه الله برای ترخیم منادی چهار شرط قرار داده است که سه تا از قبیل شرایط عدمی و یکی از شرایط وجودی می‌باشد. شرایط عدمی عبارت‌اند از:

قوله أن لا يكون مضافاً...

شرط اول این است که منادی، مضاف نباشد نه حقیقتاً و نه حکماً یعنی در منادی نه اضافت معنوی یافت شود و نه اضافت لفظی و نه شبه مضاف باشد.

سؤال: چرا در ترخیم، منادی نباید مضاف باشد؟

جواب: ناگفته پیداست که مضاف و مضاف الیه به اعتبار لفظ دو کلمه می‌باشند و به همین علت است که اعراب هر یک از مضاف و مضاف الیه جداگانه است ولی به اعتبار معنی هر دو (مضاف و مضاف الیه) در حکم یک کلمه هستند زیرا معنای مضاف بدون مضاف الیه کامل نمی‌شود. با این حال اگر ترخیم شود و از آخر مضاف حذف گردد، در این صورت چون مضاف به اعتبار معنی در آخر کلمه نیست و ترخیم باید در آخر کلمه باشد لذا ترخیم در مضاف جایز نیست. و اگر از آخر مضاف الیه حذف شود چون مضاف الیه به اعتبار لفظ، آخر منادی نیست و در صورت اعتبار لفظ منادی در حقیقت مضاف می‌باشد نه مضاف الیه، بنابراین با وجود اضافت ترخیم اصلاً امکان پذیر نیست، مشابه مضاف نیز همین حکم را دارد.

قوله أن لا یکون مستغاثاً...

این شرط دوم ترخیم منادی است که منادی، نه مستغاث باللام باشد و نه مستغاث بالالف. دلیل این که منادی هنگام ترخیم نباید مستغاث باللام باشد، این است که در چنین کلمه‌ای اثر نداء ظاهر نمی‌شود چون اثر نداء این است که اگر منادی مفرد معرفه باشد، باید مبنی بر علامت رفع و در صورتی که مفرد معرفه نباشد، منصوب قرار گیرد و در مستغاث باللام هیچ یک از این دو علامت و اثر یافته نمی‌شود بلکه مجرور است. وقتی اثر منادی در چنین کلمه‌ای یافته نمی‌شود، چگونه می‌توان آن را ترخیم کرد، در حالی که ترخیم از ویژگی‌های منادی است و اختصاص به آن دارد (به عبارتی ترخیم، تابع منادی است و در جایی که اصل امکان ندارد، فرع چطور یافته می‌شود). دلیل این که منادی برای ترخیم نباید مستغاث بالالف باشد، این است که زیادی «الف» در منادی برای کشیدن صدا است و هر گاه قصداً «الف» را برای مدّ صوت می‌افزاییم چگونه می‌توانیم آن را ترخیم نماییم. در ترخیم برخی از حروف کلمه حذف می‌شود و حذف با زیادت (اضافه نمودن) منافات دارد.

قوله ولم يذكر المندوب...

پاسخ اعتراضی است که مصنف دارد شرایط عدمی ترخیم را بیان می‌کند، چرا مصنف مندوب را نفی نکرد و نگفت که «وأن لا یکون مندوباً»؟

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید که مصنف به این علت نفی مندوب را بیان نکرد که مندوب اصلاً در منادی داخل نیست پس نیازی به خارج ساختن آن وجود ندارد. حقیقت این است که مندوب قابلیت ترخیم را ندارد چون در مندوب به جهت ظاهر ساختن تفجع (غم و اندوه)، «الفی» را برای کشیدن آواز اضافه می کنند که با ترخیم آن «الف» حذف می گردد و حذف با زیادت تضاد دارد.

وأن لا يكون جملة...

این شرط سوّم ترخیم است که این نیز از شرایط عدمی به شمار می رود. خلاصه این که منادایی که در صدد ترخیم آن هستیم نباید جمله باشد یعنی اگر جمله ای را نام گذاشتیم

والشرط الرابع : أحد الأمرين الوجوديين .

" و " هو أن " يكون " المنادی " إما علماً زائداً على ثلاثة أحرف " لأنه لعلميته ناسبه التخفيف بالترخيم ، لكثرة نداء العلم مع أنه لشهرته يكون فيما أبقي منه دليل على ما ألقى عنه ، ولزيادته على الثلاثة لم يلزم نقص الاسم عن أقل أبنية العرب بلا علة موجبة .

برای شخصی، در این صورت ترخیم در آن اسم امکان پذیر نیست. چون وقتی جمله ای عَلم (نام) برای شخصی قرار گیرد، مسلماً مبنی می باشد و در مبنی نباید هیچ گونه تغییری ایجاد شود و گرنه دلالتش بر حکایت و مقصد مورد نظر از بین می رود و چنان که اطلاع دارید ترخیم بدون ترمیم و تغییر و حذف از آخر امکان ندارد.

قوله ويكون إما علماً...

این شرط چهارم ترخیم است که وجودی است و در بین دو امر به صورت «مانعة الخلو» دایر می باشد. شرط این است که منادایی را که می خواهیم ترخیم کنیم، عَلم بوده و بیش از سه حرف داشته باشد. اگر عَلم نبوده و زائد بر سه حرف هم نباشد، در این صورت باید تائیت در آخر آن یافته شود. از بین دو شرط فوق یکی باید وجود داشته باشد و اگر هر دو با هم یافته شوند باز هم هیچ اشکالی ندارد پس معلوم گردید که این قضیه منفصله مانعة الخلو است نه قضیه مانعة الجمع.

اکنون می‌پردازیم به بیان علت هر یک از قیود. در شرط اول دو قید وجود دارد قید اول این است که «عَلَم» باشد به دلیل این که علم خیلی زیاد منادی قرار می‌گیرد و کثرت متقاضی تخفیف است و با ترخیم این هدف حاصل می‌گردد زیرا با حذف از آخر کلمه تخفیف ایجاد می‌شود. همچنین کلمه، عَلَم و نام برای شخصی است و عَلَم، مشهور و معروف می‌باشد لذا آنچه که از کلمه بعد از ترخیم باقی می‌ماند بر حروف حذف شده دلالت می‌کند. قید دوم در شرط مذکور این است که کلمه زائد بر سه حرف باشد چون بعد از ترخیم کلمه‌ی معرب از سه حرف کمتر باقی نماند زیرا معرب نباید از سه حرف کمتر باشد. البته اگر علتی یافته شود که باعث وجوب حذف گردد، در این صورت اگر کمتر از سه حرف نیز باقی بماند اشکالی ندارد مانند «یذ و دم» که به جهت قاعده نحوی حذف «واو» از آخر این کلمات واجب است. مقصد شارح از عبارت «بلا علة موجبة» همین است که اگر علت موجه‌ای سبب شد تا اسم معربی کمتر از سه حرف داشته باشد، اشکالی ندارد.

"وَأَمَّا " اسما متلبسا " ببناء التأنيث " وإن لم يكن علما ولا زائدا على الثلاثة ، لأن وضع التاء على الزوال فيكفيه أدنى مقتضى للسقوط ، فكيف إذا وقع موقعا يكثر فيه سقوط الحرف الأصلي ؟  
ولم يبالوا ببقاء نحو ( ثبة ) و ( شاة ) بعد الترخيم على حرفين لأن بقاءه كذلك ليس لأجل الترخيم بل مع التاء أيضاً كان ناقصا عن ثلاثة إذ التاء كلمة أخرى برأسها ولا يرخم لغير ضرورة منادی لم يستوف الشروط المذكورة إلا ما شذ من نحو ( يا صاح ) في ( يا صاحب ) ومع شذوذه فالوجه في ترخيمه كثرة استعماله منادی .

همچنین هدف شارح از عبارت «عن أقل أبنية المعرب» این است که تنها کلمه‌ی معرب نباید بدون علت موجه کمتر از سه حرف باشد ولی کلمه‌ی مبنی می‌تواند کمتر از سه حرف نیز باشد مانند «مَن و ما».

قوله وَأَمَّا ببناء التأنيث...

شرط چهارم وجودی ترخیم دائر بین الامرین است که شما علت شرط اول را دانستید اکنون می‌پردازیم به دلیل و علت شرط دوم.

شرط دوّم این است که اسم مرخّم اگر نه علم باشد و نه زائد بر سه حرف باید در آن اسم، تاء تأنیث وجود داشته باشد که در این صورت ترخیم آن جایز است گرچه بعد از ترخیم از سه حرف کمتر باقی بماند مانند «ئبة» (گله‌ی گوسفند) و «قُلة» (اسم بازی است که در آن از دو چوب به کار می‌گیرند یکی کوچک که آن را «گلی» و دیگری بزرگ که آن را «دندا» می‌نامند) که بعد از ترخیم، «تاء» حذف شده و تنها دو حرف باقی می‌ماند ولی باز هم اشکالی ندارد و از حذف «تاء» به کلمه آسیبی نمی‌رسد چون این قبیل کلمات از ابتدا دو حرفی‌اند و «تاء» کلمه‌ی مستقلی بوده و همیشه در معرض زوال وجود دارد و گاهی در کلمه باقی می‌ماند و گاهی هم حذف می‌شود بنابراین برای حذف و سقوط «تاء» یک دلیل جزئی بسنده است و با آن حذف می‌شود برسد به ترخیم. در ترخیم چنان که اطلاع دارید حرف اصلی که جزء کلمه است، حذف می‌گردد پس «تاء» به طریق اولی هنگام ترخیم باید حذف شود.

#### قوله ولا یرخّم بغیر ضرورة...

یعنی اگر شرایطی که برای ترخیم منادی بیان شد در کلمه‌ای یافته نشود ترخیم آن جایز نمی‌باشد. اعتراض وارد می‌شود که در «یا صاحب»، «صاحب» منادی است و در آن شرط چهارم یافته نمی‌شود چون «صاحب» نه علم است و نه در آن تاء تأنیث وجود دارد گرچه

ولما فرغ من بیان شرائط الترخیّم شرع فی بیان کمیة المحذوف بسببه فقال : " فإن کان فی آخره " أي : فی آخر المنادی " زیادتان " کائناتان " فی حکم " الزیادة " الواحدة " فی أهما زیدتا معا ، واحترز به عن نحو ( ثمانية ) و ( مرجانة ) فإن الیاء والنون فیهما زیدتا أولا ، ثم زیدت تاء التأنیث ، فلم یحذف منهما إلا الآخر

\*\*\*

زائد بر سه حرف است ولی وقتی که عَلم نباشد زیادت بر سه حرف هیچ فایده‌ای را در بر ندارد. اما با این وجود (یعنی یافته نشدن شرط ترخیم در صاحب) ترخیم آن و گفتن «یا صاح» درست است؟

شارح رحمته الله در پاسخ می‌فرماید که ترخیم «یا صاحب» شاذ است ولی با وجود شاذ بودن ترخیم، در توجیه این امر گفته شده که استعمال زیاد «صاحب» به صورت منادی می‌تواند دلیل ترخیم آن باشد.

قوله ولما فرغ من بیان شرایط الترخیم...

مصنف رحمته الله بعد از بیان شرایط ترخیم اکنون می‌پردازد به مقدار حذفی که در کلمه به جهت تخفیف ایجاد می‌گردد.

قوله فإن كان في آخره زیادتان...

یعنی اگر در آخر اسم دو حرف با هم و در یک مرحله اضافه شده باشند و این‌گونه نباشد که یک حرف، اول زائد شده باشد و حرف دیگر در مرحله بعد، در این صورت هنگام ترخیم هر دو با هم حذف می‌گردند چون وقتی با هم آمده‌اند در موقع حذف نیز باید با هم بروند.

قوله واحترز به...

مصنف بعد از «زیادتان» عبارت «فی حکم الواحدة» را اضافه نموده است. شارح در بیان فایده‌ی عبارت مذکور می‌نویسد که اگر دو حرف یکبار اضافه نشده باشند بلکه ابتدا یک حرف و در مرحله‌ی بعدی حرف دیگر زائد گشته باشد، در این صورت تنها حرف آخر حذف می‌شود و دو حرف با هم حذف نمی‌گردند مانند «ثمانية و مرجانة» که در «ثمانية» گرچه دو حرف زائد وجود دارد یکی «یاء» و دیگری «تاء» ولی «یاء» اول و «تاء» در مرحله‌ی دوم زائد شده است و هر دو در یک آن (مرحله) زائد نگشته‌اند، بنابراین هنگام ترخیم فقط «تاء» را حذف می‌کنیم و «یاء» بر حالش برقرار می‌ماند. به همین منوال «مرجانة» که تنها «تاء» را حذف کرده و به «نون» کاری نداریم. علتش همان است که قبلاً هم بیان شد که این دو با هم زائد نشده‌اند.

"ک" "أسماء" إذا جعلتها (فعلاء) من الوسامة ، أي : الحسن ، كما هو مذهب سيويه ، لا (أفعالا) جمع (اسم) على ما هو مذهب غيره ، لأنه يكون حينئذ من باب (عمار) " و (مروان) " ، " أو " كان في آخره " حرف صحيح " أي : صحيح أصليّ لتبادره إلى الذهن لأن الغالب في الحرف الصحيح الأصالة فيخرج منه نحو : (سعلارة) ، لأنه لا يحذف منه إلا التاء



قوله کأسماء...

مثالی است که «الف» و «همزه» با هم زائد گشته‌اند لذا موقع ترخیم هر دو را حذف نموده و «یا إسم» می‌خوانیم.

قوله إذا جعلتها فعلاء...

مقصد عبارت این است که «أسماء» برای این قاعده به عنوان مثال آورده شد که دو حرف یک دفعه با هم زائد گردیده‌اند و وقت ترخیم هر دو را حذف نموده و «یا إسم» می‌خوانیم. شارح رحمه الله می‌فرماید این که در «أسماء»، الف و همزه هر دو زائد هستند بنابر مذهب سیویه است چون نزد ایشان اصل «أسماء»، «وسماء» بر وزن فعلاء می‌باشد و از «وسامة» به معنای زیبایی و رعنائی گرفته شده است. و او «وسماء» را به همزه بدل ساختند، «أسماء» شد. اگر «أسماء» را اسم جمع قرار دهیم در این صورت نیز هر دو حرف با هم حذف می‌شوند ولی نه به جهت قاعده‌ای که هم اکنون بیان شد بلکه «أسماء» را در باب «عمّار» داخل ساخته و به همان قاعده و قانونی که از «عمّار» دو حرف را حذف می‌کنیم، از «أسماء» نیز دو حرف را ساقط می‌نماییم. قاعده حذف دو حرف از باب «عمّار» به زودی بیان می‌گردد. (إن شاء الله)

قوله ومروان...

این مثال نیز همانند «أسماء» است که دو حرف با هم یک دفعه زائد گشته است لذا هنگام ترخیم هر دو را حذف نموده و «یا مرو» می‌خوانیم.

قوله أو كان في آخره حرف صحيح...

این قاعده دوم در بیان مقدار حذف از اسم مرخّم است. قاعده این است که اگر در آخر اسم حرف صحیح بوده و ماقبلش مده باشد یعنی حرف عِلّت، ساکن و حرکت ماقبلش موافق با آن حرف باشد، در این حالت نیز موقع ترخیم هر دو حرف یعنی حرف صحیح و حرف مده‌ی ماقبل را با هم حذف می‌نماییم. اگر هر دو با هم حذف نشوند و فقط حرف صحیح آخر حذف گردد،

وهو أعمّ من أن يكون حقيقة أو حكماً ، فيشمل مثل ( مرمي ) و ( مدعو ) فإن الحرف الأخير منهما في حكم الصحيح في الأصالة .  
 " قبله مدة " أي : ألف ، أو واو ، أو ياء ساكنة ، حركة ما قبلها من جنسها . والمراد بها المدة الزائدة ، لبادرها إلى الذهن ، لغلبتها وكثرتها ، فيخرج منه نحو : ( مختار ) فإنه لا يحذف منه إلى الحرف الأخير  
 " وهو " أي : والحال أن ما في آخره حرف صحيح قبله مدة " أكثر من أربعة " من الحروف كمنصور ، وعمار ، ومسكين ، لتلا يلزم من حذف حرفين منه عدم بقائه على أقل أبنية المعرب

این ضرب المثل بر آن صادق می آید که «صلت على الأسد و بُلت عن النقد» یعنی بر شیر حمله و یورش بردی و از ترس گوسفند ادرار کردی. هدف این که حرف صحیح که قوی بود آن را حذف کردی ولی حرف مدّه را که در مقابل صحیح ضعیف است باقی گذاشتی و جرأت حذف حرف ضعیف را به خود ندادی. باید بدانیم که برای حذف دو حرف لازم است که اسم از چهار حرف بیشتر باشد تا بعد از حذف دو حرف کم از کم سه حرف برای کلمه باقی بماند. علتش را در ماقبل بیان داشتیم که معرب حداقل باید سه حرف داشته باشد. شارح رحمته الله بعد از «صحیح» لفظ «اصلی» را اضافه کرده و در بیان این کارش می فرماید که حرف صحیح غالباً اصلی می باشد و این قرینه است بر این که حرف صحیح باید اصلی باشد. شارح با افزودن قید «اصلی» کلمه «سعات» را از این قانون خارج می سازد چون در آن «تاء» گرچه صحیح است ولی اصلی نیست لذا دو حرف حذف نمی شود بلکه فقط «تاء» حذف می گردد.  
قوله وهو أعمّ من أن يكون حقيقة أو حكماً...

پاسخ اعتراضی است که شما در قاعده‌ی دوّم برای حذف دو حرف از منادای مرخّم این شرط را گذاشتید که در آخر آن حرف صحیح ماقبل مدّه باشد ولی ما می بینیم که در «مدعو و مرمی»، «واو» و «ياء» حرف صحیح نیستند ولی باز هم هنگام ترخیم دو حرف با هم حذف می شود؟

شارح در پاسخ می گوید واو و یائی که در آخر این کلمات وجود دارد گرچه حقیقتاً صحیح نیستند ولی در حکم صحیح داخل اند به همین جهت احکام صحیح را بر آن جاری می سازند.

### قوله المراد بها المدة الزائدة...

وإنما لم يأخذ هذا القيد في قوله ( زيادتان في حكم الواحدة ) لأن نحو ( ثون ) و ( قلون ) يرخم بحذف زيادته ، لأن بقاء الكلمة فيه على حرفين ليس للترخيم .  
 " حذفنا " أي : الحرفان الأخيران في كلا القسمين أما في الأول : فلما كانتا في حكم الواحدة ، فكما زيدتا معا ، حذفنا معا ، وأما في الثاني : فلأنه لما حذفت الأخير مع صحته وأصالته ، حذفت المدة الزائدة ، لتلا يرد المثل السائر ( صلت على الأسد وبلت عن النقد ) .

پاسخ اعتراضی است که در کلمه‌ای مانند «مختار» قاعده‌ی مذکور یافته می‌شود زیرا در آخرش حرف صحیح ماقبل مده وجود دارد لذا طبق قاعده هنگام ترخیم باید دو حرف حذف شود در حالی که تنها حرف آخر حذف می‌گردد؟

جوابش این است که مراد از «مده»، مده‌ی زائده است و در «مختار»، الفش منقلب از «یاء» است و چون «یاء» اصلی است بنابراین مده‌ی اصلی می‌باشد نه زائده.

اما این که در عبارت مصنف رحمه الله لفظ مده، مطلق ذکر شده است شما قید زائده را بر چه اساسی به آن چسبانید؟

شارح پاسخ این سؤال را نیز با «لتبادرها الى الذهن» داده است یعنی مده اکثر و اغلب به صورت زائده استعمال می‌شود و به خاطر همین کثرت استعمال این نکته خود به خود به ذهن می‌آید که مده باید زائده باشد برابر است که قید افزوده شود یا خیر.  
 قوله وإنما لم يأخذ هذا القيد...

مصنف رحمه الله طی دو قاعده بیان داشت که در این دو محل هنگام ترخیم باید دو حرف حذف گردند اما سؤال این است که چرا مصنف در قاعده‌ی دوم یعنی باب «عمار» و «منصور» این شرط را گذاشت که دو حرف در صورتی حذف می‌شوند که اسم از چهار حرف بیشتر باشد اما در قاعده‌ی اول بعد از «إن كان في آخره زيادتان في حكم الواحدة» قید «وهو أكثر من أربعة» را نیاورده است در حالی که در این صورت نیز اگر دو حرف با هم حذف شوند، لازم می‌آید که معرب از اقل بنایش که سه حرف است کمتر باشد؟

شارح در پاسخ می گوید که کمتر بودن بنای معرب در قاعده‌ی اوّل به خاطر ترخیم نیست بلکه قبل از ترخیم نیز دارای دو حرف بوده و استعمال آن بدین گونه زیاد می باشد. پس اگر بعد از ترخیم نیز دو حرف باقی بماند چه اشکالی دارد. به عنوان مثال «ثون و

" وإن كان مركباً " و يعلم من بيان شرط الترخيم أنه لا يكون مضافاً ولا جملة مثل ( بعلبك وخمسة عشر ) علمين " حذف الاسم الأخير " فيقال في ( بعلبك ) ( يا بعل ) وفي خمسة عشر ( يا خمسة ) لروله موله تاء التأنيث في كون كل منهما كلمة على حدة صارت بموله الجزء .

" وإن كان غير ذلك " المذكور من الأقسام الثلاثة " فحرف واحد " أي : فيحذف حرف واحد ، لحصول الفائدة المقصودة وعدم موجب حذف الأكثر نحو ( يا حار ) و ( يا مال ) في : يا حارث ، و يا مالك . " وهو " أي : المنادى المرخم " في حكم " المنادى " الثابت " بجميع أجزائه فيبقى الحرف الذي صار آخر الكلمة بعد الترخيم على ما كان عليه قبله " على " الاستعمال " الأكثر فيقال " في ( يا حارث ) " يا حار " بكسر الراء على ما كان عليه قبل الترخيم " و " في ( يا ثود ) " و ( يا ثو ) " بواو متطرفة بعد ضمة " و " في ( يا كروان ) " يا كرو ( بواو متحركة بعد فتحة .

\*\*\*

قلون» که جمع «ثبة» و «قلة» هستند اگر ترخیم شوند، هر دو حرف آخر حذف می گردند چون قبل از ترخیم اصلشان دو حرفی بوده است. در مثال اوّل حروف اصلی فقط «ثاء» و «باء» و در مثال دوّم حروف اصلی «قاف» و «لام» می باشد و «ثاء» در هر دو کلمه زائد است پس ترخیم هیچ نقشی در کم شدن از بنای معرب ندارد که مانعی برای ترخیم قرار گیرد. قوله وإن كان مركباً...

اگر منادی، مرکب باشد در وقت ترخیم، جزء آخر که قائم مقام حرف آخر است، حذف می شود. باید دانست که از مرکب، مرکب بنایی مانند «خمسة عشر» و مرکب منع صرف مثل «بعلبك» مراد است که در ترخیم، جزء آخرشان یعنی «عشر» و «بك» حذف گردیده و «يا بعل» و «يا خمسة» گفته می شود. لازم به ذکر است که در این مرکب، مرکب اضافی و مرکب اسنادی (یعنی جمله) داخل نیست زیرا ترخیم این دو همان طور که در شرایط ترخیم هم گذشت، درست نیست.

### وإن كان غير ذلك المذكور...

قبل از این، سه نوع از منادای مرخم با مقدار حذف آن‌ها بیان شد. غیر از این انواع و اقسام، هر نوع از منادای دیگری که باشد فقط یک حرف حذف می‌شود زیرا هدف از ترخیم تخفیف است و تخفیف با حذف یک حرف نیز حاصل می‌گردد و دلیل و باعنی نیز بر حذف بیشتر وجود ندارد مانند «یا حارث» که «یا حار» و «یا مالک» که «یا مال» گفته می‌شود.

"وقد يجعل" (قد) للتقليل أي: ويجعل المنادى المرخم على الاستعمال الأقل "اسما برأسه" كأنه لم يحذف منه شيء فيكون له في بنائه وإعلاله وتصحيحه حكم نفسه لا حكم الأصل، "فيقال: (يا حار) بالضم، كأنه اسم مفرد معرفة برأسه فيضم" و (يا ثمي) "لأنه لما جعل (ثمو) اسما برأسه صارت الواو طرفاً بعد ضمة، فلا جرم قلبت الواو ياء وكسر ما قبلها كـ (أذل) في (أدلو) .

"ويا كرا" لأنه جعل (كرو) اسما برأسه ارتفع مانع الإعلال، وهو وقوع الساكن بعد الواو فان قلبت الواو ألفاً، لتحركها وانفتاح ما قبلها .

### قوله وهو المنادى المرخم...

در این جا می‌خواهد بگوید که بعد از ترخیم، آخر منادی بر همان حالتش باقی گذاشته می‌شود یا در آن تغییر و تحولی صورت می‌گیرد. غالب استعمال بر این است که با منادای مرخم طوری رفتار می‌شود که گویا اصلاً از آن حرفی حذف نشده و بر همان حرکتی که قبل از ترخیم بوده است باقی گذاشته می‌شود. اگر ساکن بوده، بر سکونش باقی می‌ماند مانند «یا ثمود» که قبل از ترخیم، «واو» ساکن بوده است پس بعد از ترخیم نیز ساکن مانده و «یا ثمو» می‌خوانیم. در مثال «یا حارث» چون «راء» قبل از ترخیم، مکسور است لذا بعد از ترخیم نیز «یا حار»، «راء» را کسره می‌دهیم و در «یا کروان» قبل از حذف «الف و نون»، «واو» مفتوح بوده است بنابراین بعد از ترخیم نیز فتحه اش باقی می‌ماند.

### قوله وقد يجعل...

حالت اکثری منادی بعد از ترخیم بیان شد. اکنون می‌گویید که گهگاهی منادی بعد از ترخیم به منزله‌ی منادای مستقل قرار داده می‌شود زیرا در صورت نیاز به تعلیل همانند منادای مستقل با آن رفتار می‌شود. یعنی اگر امکان دارد که مبنی شود و شرط بناء نیز یافته

می‌شود، مبنی قرار می‌گیرد و اگر نیاز به تعلیل باشد، تعلیل می‌شود. در صورتی که این نوع استعمال مدّ نظر باشد، در مثال «یا حارث» بعد از ترخیم آن‌را مبنی بر ضمه ساخته و «یا حارُ» می‌خوانیم زیرا مفرد معرفه است و منادای مفرد معرفه، مبنی بر علامت ضمه است و در «یا ثمود» بعد از ترخیم، «یا ثمی» می‌خوانیم چون بعد از ترخیم «یا ثمو» باقی می‌ماند و طبق قاعده که اگر «واو» ماقبل مضموم در آخر قرار گیرد، تبدیل به «یاء» شده و ضمه ماقبلش به کسره تبدیل می‌گردد و آن‌را «یا ثمی» می‌خوانیم، چنان‌که «أدلو» بنابر همین قاعده «أدل»

" وقد استعملوا " یعنی : العرب " صيغة النداء " یعنی ( یا ) خاصة " في المندوب " لأنه لا يدخل عليه سواها لكونها أشهر صيغها فكانت أولى بأن يتوسع فيها باستعمالها في غير المنادى .  
والمندوب في اللغة : ميت ييكي عليه أحد ، ويعد محاسنه ليعلم الناس أن موته أمر عظيم ، ليعذروه في البكاء ، ويشاركونه في التفرجع .

شده است. «یا کروان» را بعد از ترخیم «یا کرا» می‌خوانیم زیرا بعد از ترخیم «یا کرو» ماند و چون «واو»، متحرک ماقبلش مفتوح بود لذا «واو» به «الف» تبدیل شد. اگر «یا کروان» ترخیم نشود، «واو» آن را به «الف» تبدیل نمی‌کنیم چون اگر بعد از «واو»، «الف» باشد دوباره «واو» آن به «الف» تبدیل نمی‌شود.

## مندوب

### قوله وقد استعملوا...

چون مندوب با منادی از چند جهت با هم مشابهت دارند به عنوان مثال از جهت داخل شدن حرف نداء و نیز معرب و مبنی بودن بنابراین با مندوب همانند منادی رفتار می‌شود یعنی در هر جا که منادی مبنی باشد، مندوب نیز مبنی می‌باشد و در صورت‌هایی که منادی معرب قرار گیرد، مندوب نیز معرب می‌باشد به همین جهت بعد از منادی، بحث مندوب را آورده است. شارح رحمته الله بعد از «صيغة النداء» عبارت «یعنی یاء خاصة» را بدین جهت اضافه کرد که در مندوب تمام حروف نداء کاربرد ندارد و فقط «یاء» داخل می‌شود زیرا از بین

حروف نداء، «یاء» از همه مشهورتر است به همین علت برای منادی و مندوب به طور یکسان به کار برده می شود.

### قوله والمندوب فی اللغة...

مصنف رحمه الله تعریف لغوی مندوب را بیان نداشته است، به همین علت شارح به بیان تعریف لغوی مندوب می پردازد. مندوب در لغت به مرده ای گفته می شود که شخص همراه با بیان خوبی هایش بر آن بگریزد تا مردم بدانند که انسان معمولی نبوده است بلکه دارای محاسن و خصلت های بسیار والایی بوده است و مردنش را معمولی نپنداشته، در غم او دیگران نیز شریک گردند.

وفي الإصطلاح : " هو المتفجع عليه " وجوداً أو عدماً " بيا أو ، وأ " فالتفجع عليه عدماً : ما يتفجع على عدمه كالميت الذي يئكي عليه النادب . والتفجع عليه وجوداً : ما يتفجع على وجوده عند فقد المتفجع عليه عدماً ، كالمصيبة والحسرة والويل اللاحقة للنادب لفقد الميت . فالحد شامل لقسمي المندوب ، مثل : يا زیداه ، یا عمراه ، ومثل : یا ویلاه ، یا حسرتاه ، یا مصیبتاه . " واختص " المندوب " بوا " ممتازاً به عن المنادی لعدم دخوله عليه ، بخلاف ( یا ) فإنه مشترك بينهما .

### قوله وفي الإصطلاح هو المتفجع عليه...

مندوب در اصطلاح به اسمی گفته می شود که با حروف «یاء» و «واو» که بر آن داخل می شوند بر شخصی گریه شود. شارح با اضافه کردن قید «وجوداً و عدماً» اعتراضی را پاسخ داده است که تعریفی را که مصنف برای مندوب بیان داشته است جامع و در برگیر تمام افرادش نمی باشد چون مندوب را به «هو المتفجع عليه» تعریف نموده و این تعریف، متفجع علیه وجوداً را شامل نیست زیرا بر کسی گریه و زاری می شود که مفقود است نه موجود؟ حاصل جواب این است که اساس اعتراض برداشت اشتباه می باشد چون معترض فکر می کند در «هو المتفجع عليه»، «علی» برای صله است در حالی که این طور نیست بلکه «علی» بنائیه است. حالا این گونه ترجمه می کنیم که مندوب آن است که به خاطر آن، غم و اندوه انجام گیرد برابر است که به خاطر عدم آن باشد یا به جهت وجود آن. هدف از تفجع به خاطر وجود این است که به علت مشکلات و رنج هایی که بر اثر فقدان مندوب پیش می آید، تفجع می شود. چون اگر مندوب زنده می بود، دروازه های مشکلات بسته می شد

حالا که از دنیا رفته است مصیبت‌ها و مشکلات همانند باران سیل آسا بر من سرازیر است و هیچ مونس و مددگاری ندارم. خلاصه‌ی جواب این است که اعتراض به سبب برداشت اشتباه به وجود می‌آید و در حقیقت این تعریف، متفجع علیه وجوداً و عدماً هر دو را شامل است.

### قوله مثل یا زبده و یا عمراه...

این دو مثال برای متفجع علیه عدمی است و «یا حسرتاه» و «یا مصیبتاه» و «یا ویلاه» مثال‌های متفجع علیه وجودی می‌باشند.

"وحكمه " أي : حكم المندوب " في الإعراب والبناء حكم المنادی " أي : مثل حكمه ، يعني : إذا وقع المندوب على صورة قسم من أقسام المنادی ، فحكمه في الإعراب والبناء مثل حكم ذلك القسم من المنادی ، كما إذا كان مفرداً معرفة ، يضم ، وإذا كان مضافاً أو مشبهاً به ينصب

### قوله واختص بواو...

یعنی «واو» مخصوص مندوب می‌باشد و بر منادی داخل نمی‌شود تا بدین سان مندوب و منادی از یکدیگر جدا گردند برخلاف «یاء» که بر هر یک از منادی و مندوب داخل می‌شود. البته بقیه‌ی حروف نداء غیر از «یاء»، تنها بر منادی می‌آیند و با مندوب استعمال نمی‌شوند. در این جا دانستن این امر لازم و ضروری است که اصل «باء» این است که بر مختص به داخل باشد اما در عبارت «واختص بواو»، «باء» بر مختص داخل است که در این صورت «واو»، مختص و مندوب، مختص به است یعنی واو مخصوص مندوب می‌باشد و غیر از مندوب بر منادی داخل نمی‌شود. این درست نیست که بگوییم مندوب، مختص «واو» است و غیر از «واو» حرف دیگری بر مندوب نمی‌آید چون این خلاف واقع است و همان‌طور که «واو» بر مندوب داخل می‌شد، «یاء» نیز بر آن می‌آید.

### قوله وحكمه في الإعراب والبناء...

مصنف بعد از تعریف مندوب اکنون به بیان حکم آن می‌پردازد. حکم مندوب همانند حکم منادی است و در صورتی که منادی مبنی است، مندوب نیز در آن حالت مبنی



می شود و در صورت معرب بودن منادی، مندوب نیز معرب است. شارح رحمه الله آن را با شرح و بسط بیان داشته است. ملاحظه فرمایید.

### قوله ای مثل حکمه...

شارح با آوردن «مثل» اعتراضی را پاسخ داده است که در عبارت مصنف «حکمه فی الإعراب والبناء»، مبتدا و «حکم المنادی»، خبر است. مبتدا بر خبر حمل می شود، پس مقصد عبارت فوق این است که حکم مندوب، حکم منادی است در حالی که حکم هر چیزی مخصوص خودش است، زیرا حکم، عرض است و عرض خاص به محل خود می باشد، در جایی دیگر یافته نمی شود و گرنه لازم می آید که یک عرض در دو محل مختلف وجود داشته باشد و این امر ناجایز است؟

شارح با لفظ «مثل» اعتراض را پاسخ می دهد که حکم مندوب بعینه حکم منادی نیست بلکه مثل حکم منادی است.

ولا يلزم من ذلك جواز وقوعه على صورة جميع أقسام المنادی ، ليرد أنه لا يقع نكرة لأنه لا يندب إلى المعرفة .  
 " و " جاز " لك زيادة الألف في آخره " أي : في آخر المندوب لد الصوت المطلوب في الندبة  
 " فإن خفت اللبس " أي : التباس ذلك اللفظ - عند زيادة الألف - بغيره عدلت إلى حرف مد مجانس لحركة آخر  
 المندوب من كسرة أو ضمة ، كما إذا أردت ندبة غلام مخاطبة " قلت واغلامكية " لا غلامكاه لالتباسه بندبة  
 (غلام) مخاطب .  
 وإذا أردت ندبة غلام جماعة مخاطبين قلت : واغلامكموه ، إذ الميم أصلها الضم ( لا واغلامكاه ) لالتباسه بندبة  
 (غلام) مخاطبين اثنين .  
 " و " جاز " لك الهاء " أي : إلحاق ( ها ) بهذه المدات " في " حال " الوقف " لبيائها .

### قوله ولا يلزم من ذلك...

جمله‌ی مذکور پاسخ اعتراضی است: از عبارت مصنف رحمه الله «و حکمه فی الإعراب والبناء...» چنین برمی آید که مندوب در تمام صورت‌های اعراب و بناء با منادی شریک است یعنی هر چند حالتی که برای منادی برشمرده شده است، مندوب در همه‌ی آن‌ها با منادی یکسان است در حالی که این گونه نیست چون منادی می تواند نکره و معرفه باشد اما مندوب نکره قرار نمی گیرد؟

شارح می گوید این برداشت شخصی خود شماست و گر نه عبارت مصنف گویای چنین مطلبی نیست. چون در عبارت مصنف همین اندازه بیان شده که وقتی مندوب با شرایط خود به معرض وجود آید، در این موقع، همانند منادی با آن رفتار می شود، در کجای این عبارت آمده است که تمام صورت های منادی در مندوب نیز جاری می گردد.

### قوله و جاز لك...

یعنی چون در ندبه کشیدن صدا مطلوب و مدّ نظر است لذا اضافه نمودن الف در آخر مندوب جایز است مثلاً به جای «وا زید»، «وازید» گفته شود و در حالت وقف، آوردن «هاء» در آخر نیز اشکالی ندارد.

### قوله فإن خفت اللبس...

اگر با زیاد نمودن «الف» در آخر مندوب با صیغه ی دیگری التباس پیش می آمد، در این صورت «الف» را به حرفی تبدیل می کنیم که مناسب با آخرین حرکت حرف مندوب باشد به عنوان مثال اگر بر «غلام» واحد مؤنث حاضر ندبه شود باید بگوییم «واغلامکیه» چون بعد

" ولا یندب " من قسم المندوب المتفجع علیه عدما " إلا " الاسم " المعروف " الذي اشتهر المندوب به ، ليعذر النادب بمعرفته في ندبته ، والتفجع علیه .  
 " فلا يقال : ( وارجله ) " إذ ما اشتهر بهذا اللفظ مندوب خاص انتقل الذهن إليه ويعرف به ، ليعذر النادب بالندبة علیه .

از كاف، الف ندبه بوده است، اگر بر حالتش باقی می ماند و «واغلامکاه» گفته می شد التباس پیش می آمد و دانسته نمی شد که ندبه برای «غلام» واحد مؤنث حاضر است یا واحد مذکر حاضر. به همین جهت برای دفع التباس، «الف» را به «یاء» تبدیل ساختیم چون بر آخرین حرف مندوب «کاف» کسره است و کسره با «یاء» مناسبت دارد.

به همین منوال وقتی بر «غلام» جمع مذکر حاضر ندبه شود، می گوییم «واغلامکمو» زیرا در صورت ابقاء «الف» باید بگوییم «واغلامکاه» که در این صورت التباس پیش می آمد با «غلام» تشبیه مذکر حاضر و دانسته نمی شود که ندبه (اظهار غم و اندوه) برای غلام جمع مذکر حاضر است یا برای تشبیه مذکر حاضر، پس «الف» را تبدیل به «واو» کردیم چون

«میم»، جمع مذکر حاضر به اعتبار اصل خود مضموم است و مناسب ضمه، «واو» می باشد. اما باید بدانیم که به چه دلیل «میم» به اعتبار اصل خود مضموم است، دلیلش این است که در اصل بعد از میم، واو بوده است. به عنوان مثال «غلامکم» در اصل «غلامکمو» بوده است، «میم» به جهت تخفیف ساکن شد و در این صورت اجتماع ساکنین به خاطر سکون «میم» و «واو» لازم آمد بنابراین «واو» حذف گردید و «میم» به خاطر تخفیف ساکن شد و گرنه بر آن ضمه بوده است.

### قوله ولا یندب...

یعنی ندبه فقط بر فرد معروف و مشهور می باشد تا به جهت شهرت وی، مردم دیگر نیز با ندبه کننده (نوحه گر) همراه شوند و بر گریه و زاری اش او را معذور دانسته و وی را تسلی و دلداری دهند. اگر بر فرد غیر معروفی ندبه شود، مردم نه تنها با او همراه نخواهند شد بلکه او را استهزاء و تمسخر خواهند کرد. به همین جهت «وارجله» نمی گوئیم چون «رجل»، نکره است و مندوب خاصی با این لفظ شهرت ندارد که ذهن به سوی آن منتقل شود. شارح بعد از عبارت مصنف «ولا یندب»، الفاظ «من قسم المندوب المتفجع علیه» را افزود

"وامتنع" إلحاق الألف بصفة المندوب، بل يجب أن يلحق بالموصوف مثل: وازيد الطويل، لأن اتصاله بالصفة ليس كاتصال المضاف بالمضاف إليه، لأنه جيء به لتمام المضاف، فهو كاجزاء، بخلاف الصفة فإنه جيء بها بعد تمام الموصوف للتخصيص أو التوضيح فلهذا جاز مثل (يا أمير المؤمنين) ولم يجز مثل " (وازيد الطويله) خلافا لـيونس " فإنه يجوز إلحاق الألف بآخر الصفة، فإن اتصال الموصوف بالصفة وإن كان في اللفظ انقص من الإتصال بين المضاف والمضاف إليه، إلا أنه أتم منه جهة المعنى، لاتحادهما بالذات، فإن الطويل هو زيد لا غير بخلاف المضاف والمضاف إليه فإنهما متغايران بالذات.

وحكى يونس: أن رجلا ضاع له قدهان، فقال: واجمعي الشاميتيه. والجمجمة: القدرح.

تا بفهماند که شرط معروف و مشهور بودن مندوب تنها برای متفجع علیه عدمی است و در نوع دیگر (متفجع علیه وجوداً) این شرط لازم نیست.

### قوله وامتنع وازيد الطويله...

می فرماید که افزودن «الف» در آخر مندوب به جهت کشیدن صدا (چنان که در ماقبل نیز گذشت)، جایز است ولی اضافه کردن «الف» در آخر صفت مندوب جایز نیست. به

عنوان مثال باید بگوییم «وا زیدا الطویل» نه «وا زید الطویلاه» یونس نحوی در این راستا با جمهور علما مخالف است. او می گوید که اضافه نمودن «الف» در آخر صفت جایز است و آن را بر ترکیب اضافی قیاس می کند. روش استدلالش این است که در ترکیب اضافی بین مضاف و مضاف الیه مغایرت وجود دارد و این دو یکی نیستند (با هم تفاوت دارند) ولی باز هم افزودن «الف» در آخر مضاف الیه جایز است مانند «یا امیر المؤمنیناه» که همه بر جوازش اتفاق نظر دارند، پس چرا در آخر صفت جایز نباشد در حالی که صفت و موصوف با هم مغایرت نداشته و با یکدیگر متحداند مثلاً در «زید الطویل»، «زید» و «طویل» دو چیز جدا از هم نیستند بلکه مصداق هر دو یکی است لذا با وجود اتحاد ذاتی در بین صفت و موصوف چرا اضافه کردن «الف» در آخر صفت باید ممنوع باشد؟

در پاسخ به استدلال یونس باید گفت که معنای مضاف بدون مضاف الیه کامل نمی شود و مضاف الیه به منزله ی جزئی از مضاف می باشد پس اتصال و ارتباط بین این دو خیلی قوی است ولی در بین صفت و موصوف چنین اتصال و ارتباطی وجود ندارد بنابراین قیاس ترکیب توصیفی بر ترکیب اضافی، قیاس مع الفارق است که این قیاس از رده ی اعتبار ساقط است.

"و یجوز" لقیام قرینه "حذف حرف النداء إلا" إذا كان مقارنا " مع اسم الجنس " ونعني به : ما كان نكرة قبل النداء ، سواء تعرف بالنداء كـ ( يا رجل ) أو لم يتعرف مثل : يا رجلا ، لأن نداء لم يكثر كثرة نداء العلم ، فلو حذف منه حرف النداء لم يسبق الذهن إلى أنه منادى .  
 " والإشارة " أي : وإلا مع اسم الإشارة ، لأنه كاسم الجنس في الإبهام .  
 " والمستغاث والندوب " لأن المطلوب فيهما مد الصوت وتطويل الكلام والحذف ينافي به ، فبقى على هذا من المعارف التي يجوز فيها حذف حرف النداء ، العلم سواء كان مع بدل عن حرف النداء كلفظة ( الله ) فإنه لا يحذف منه إلا مع ابدال الميم المشددة منه ، نحو : اللهم ، أو بغير بدل

\*\*\*

استدلال دوم یونس این است که یک اعرابی دو پیاله گم کرده بود، راه می رفت و با غم و اندوه می گفت «وا جمعتمی الشامیتیناه» یعنی های دو پیاله ی شامی من. در این عبارت

«شامیتیناه»، صفت است و در آخرش «الف» آورده شده است پس معلوم شد که افزودن «الف» در آخر صفت جایز است؟

جمهور در پاسخ می‌گویند که این شاذ و غیر فصیح می‌باشد.  
قوله و يجوز حذف حرف النداء...

حذف حرف نداء از منادی در صورت وجود قرینه جایز است ولی اگر منادی، اسم جنس، اسم اشاره، منادای مستغاث و یا مندوب باشد، در این صورت‌ها حذف حرف نداء جایز نیست. هدف از اسم جنس این است که قبل از نداء نکره باشد گرچه بعد از نداء معرفه شده باشد مانند «یا رجل» یا بر نکره بودنش باقی بماند مانند «یا رجلاً». حذف حرف نداء از اسم جنس بدین جهت ناجایز است که منادی قرار گرفتن عَلم، مشهور و کثیر می‌باشد لذا اگر حرف نداء از اسم عَلم حذف گردد ذهن به منادی بودنش سرایت می‌کند ولی اسم جنس زیاد منادی واقع نمی‌شود پس در صورت حذف حرف نداء، ذهن به طرف منادی بودنش نمی‌رود.

به همین منوال چون منادی قرار گرفتن اسم اشاره کثیرالوقوع نیست بنابراین حذف حرف نداء از آن جایز نیست.

دلیل حذف نشدن حرف نداء از منادای مستغاث و مندوب این است که در این دو کشیدن صدا مقصود است و حذف با آن تضاد دارد.

" نحو ( يوسف أعرض عن هذا ) " أي : يا يوسف " و " لفظة ( أي ) إذا وصفت بذي اللام نحو : " أيها الرجل " " أي : يا أيها الرجل ، أو بالموصوف بذي اللام نحو ( أيهذا الرجل ) أي : يا أيهذا الرجل ، فلا يجوز الحذف من (أيهذا) من غير أن يتصف ( هذا ) بذي اللام .  
والمضاف إلى أي معرفة كانت نحو ( غلام زيد أفعل كذا ) .  
والموصلات نحو ( من لا يزال محسنا أحسن إلي ) .  
وأما المضمرات فشذ ندأوها نحو ( يا أنت ) و ( يا إياك ) .  
" وشذ " حذف حرف النداء من اسم الجنس في : " ( أصبح ليل ) " أي : صر صباحا يا ليل ، حذف حرف النداء من الليل مع أنه اسم جنس شذوذاً ، قالت امرأة امرئ القيس حين كرهته .

قوله نحو يوسف اعرض عن هذا...

دو مثال برای حذف حرف نداء بیان شده است. در «یوسف اعرض عن هذا»، قرینه بر حذف حرف نداء این است که اگر حرف نداء را محذوف ندانیم و «یوسف»، منادی نباشد، ترکیب عبارت این گونه خواهد بود که «یوسف»، مبتدا و «اعرض عن هذا»، خبر. در حالی که «اعرض عن هذا»، امر است و از قبیل انشاء و جمله‌ی انشائیة نمی‌تواند خبر قرار گیرد. در «أيتها الرجل» قرینه بر حذف حرف نداء این است که در منادای معرف باللام، الفاظ «أيتها» و «أيتها» را برای فصل می‌آوردیم تا اجتماع دو آلت تعریف در یک محل لازم نیاید، پس معلوم شد که در اصل «يا أيتها الرجل» و «يا إيتها الرجل» بوده است اگر حرف نداء حذف نشده باشد چه نیازی دارد به فصل آوردن با «أيتها» و «أيتها».

قوله وشذ اصبح لیل...

پاسخ اعتراضی است که چندی پیش شما بیان داشتید که منادی اگر اسم جنس باشد، حذف حرف نداء از آن جایز نیست در حالی که در مثال‌های «اصبح لیل»، «افتد مخنوق»، «اطرق کرا» با وجود اسم جنس بودن، حرف نداء حذف گردیده است؟ جوابش این است که این‌ها شاذاند و موافق با قیاس نیستند.

«اصبح لیل» گفته‌ی زن امرء القیس است و معنایش این است که ای شب صبح شو. در بیان علت این قول خانم امرء القیس گفته شده است که امرء القیس خیلی آدم بد صورت و بد سیرت بوده است، خانمش از او متنفر می‌شود و می‌گوید: «اصبح لیل» ای شب خیلی زود

" و " في " ( افتد مخنوق ) " أي : يا مخنوق .

قاله شخص وقع في الليل على نائم مستلق فخنقه ، وقال : افتد مخنوق حذف حرف النداء من ( مخنوق ) مع أنه اسم جنس شذوذا .

" و " في " ( أطرقت كرا ) " أي : يا كروان وفيه شذوذان : حذف حرف النداء من اسم الجنس وترخيم غير العلم قيل : هي رقية يصيدون بها الكروان .

يقولون " أطرقت كرا ، أطرقت كرا ، إن النعامة في القرى " فيسكن ويطلق حتى يصاد والمعنى : أن النعام الذي هو أكبر منك قد اصطيد وحمل إلى القرى فلا تُخَلَّى أيضاً .

" وقد يحذف المنادى لقيام قرينة جوازاً نحو ( ألا يا اسجدوا ) " يتخفيف ( ألا ) على أنه حرف تنبيه ، و ( يا ) حرف نداء ، أي : يا قوم اسجدوا .

والقرينة : امتناع دخول ( يا ) على الفعل بخلاف قراءة ( أَلَّا يسجدوا ) بتشديد اللام - لأنه ليس من هذا الباب ، فإن ( أن ) ناصبة للمضارع ، أدغمت نونها في لام ( لا يسجدوا ) ، و ( يسجدوا ) فعل مضارع سقط نونه بالنصب.

صبح شو تا از دست این مرد آزاد شوم و رهایی یابم. برخی گفته‌اند که وقتی امرء القیس در شب زفاف نزد خانمش می‌رود برای خاموش ساختن چراغ به جای این که بگوید «إطفئ السراج»، می‌گوید «اقتلی السراج». خانمش با شنیدن این حرف خیلی متنفر می‌شود که چقدر انسان جاهل و نادانی است ولی این درست نیست زیرا امرء القیس ملقب به ملک الشعراء و افصح العرب گفته شده است و امکان ندارد چنین اشتباه فاحشی از وی سرزند. قوله افتد مخنوق...

داستانش این است که سلیک ابن سلکه بر پشت بامش دراز کشیده بود، شخصی آمد و گلویش را می‌فشرد و می‌گفت: «إفتد مخنوق» یعنی ای خفه شده به من مال بده تا تو را رها کنم یا این که در ازای آزادیت فدیة و عوض بده چون می‌خواهم تو را به قتل برسانم. قوله اطرق کرا...

«کرا» اسم جنس است، اصل آن «کروان» می‌باشد. (کروان: گونه‌ای مرغ باران. فرهنگ آذرتاش آذرنوش و در فرهنگ لاروس آمده است کروان: کورلی مرغ). در این مثال دو شاذ وجود دارد یکی حذف حرف نداء با وجود اسم جنس و دیگری این که کروان اسم عَلَم نیست ولی باز هم در آن ترخیم شده است. «اطرق کرا» یک نوع افسون خوانی و وردی است که با خواندنش مرغ کروان را شکار می‌کنند. عبارت کاملش این است «اطرق کرا اطرق کرا إن النعامة فی القرى» یعنی ای مرغ کرا سرت را پایین بینداز شتر مرغ را که از تو بزرگ تر (و نیرومندتر) است ما شکار کرده‌ایم و او را به روستا فرستاده‌ایم. وقتی این شعر خوانده می‌شود، مرغ کرا کاملاً ایستاده و گردنش را پایین می‌اندازد و مردم او را شکار می‌کنند.

قوله وقد یحذف المنادی...

قبل از این در مورد حذف حرف نداء بیان شد، اکنون می‌پردازیم به بحث حذف منادی. گاهی در صورت وجود قرینه منادی حذف می‌گردد مانند «ألا یا اسجدوا» در این مثال

«اسجدوا» فعل امر است و حرف نداء بر فعل داخل نمی‌شود، پس ظاهر گردید که مدخول «یا» یعنی منادی در این جا محذوف بوده و در اصل «یا قوم اسجدوا» می‌باشد.

طبق قرائت دیگر، اصل عبارت «أَنْ لَا يَسْجُدُوا» است که «أَنْ» ناصبه بوده و از «لا یسجدوا» که صیغه‌ی جمع مذکر غائب است، نون اعرابی به خاطر «أَنْ» ساقط گردیده و «أَنْ» ناصبه در «لام» ادغام شده است. در صورتی که قرائت فوق مدّ نظر باشد، نمی‌تواند مثال برای منادای محذوف قرار گیرد.

## ما أضمر عامله علی شریطة التفسیر

### قوله الثالث ما اضمـر عامله علی شریطة التفسیر...

این سوّمین جا از مواضع وجوبی حذف عامل مفعول به است. مراد از «ما»، مفعول به می‌باشد و مصدر «اضمر»، اضممار به معنای پوشیده ساختن است. شریطة و شرط هر دو هم معناست و اضافت شریطة به لفظ «التفسیر»، اضافت بیانیّه می‌باشد. در این نوع از اضافت، مضاف و مضاف الیه به اعتبار معنا متحدانند و هدف از اضافت، توضیح مضاف می‌باشد. ترجمه عبارت این است که محلّ سوّم آن مفعول به است که عامل ناصبش به جهت این که تفسیر آن در ادامه می‌آید، حذف گردد. در این موقعیت اگر عامل حذف نشود، اجتماع بین مفسّر و مفسّر لازم می‌آید و این امر ناجایز است.

" والثالث " من تلك المواضع الأربعة التي وجب حذف ناصب المفعول به فيها " ما " أي : مفعول به " أضمر " أي قدر " عامله " الناصب له " علی شریطة التفسیر " الشریطة والشرط واحد ، وإضافتها إلى التفسیر بیانیة ، أي : أضمر عامله بناء علی شرط ، وهو تفسیره أي : تفسیر العامل بما بعده .

وإنما وجب حذفه حينئذ احترازاً عن الجمع بین المفسّر والمفسّر .

" وهو " أي : ما أضمر عامله علی شریطة التفسیر " کل اسم بعده فعل أو شبهه " احتراز به عن نحو ( زید أبوك ) ولا یرید به أن یلیه الفعل أو شبهه متصلاً به ، بل أن یكون الفعل أو شبهه جزء الكلام الذي بعده نحو : ( زیدا عمرو ضربه ) و ( زیدا أنت ضاربه ) .



### قوله وهو ای ما اضرر عامله...

مصنف رحمته الله از این جا می خواهد «ما اضرر عامله علی شریطة التفسیر» را شرح دهد. «ما اضرر عامله...» اسمی را گویند که بعد از آن فعل یا شبه فعلی باشد که آن فعل یا شبه فعل به جهت عمل نمودن در ضمیر اسم ماقبل یا متعلقش، در خود اسم عمل نکند و اگر آن فعل یا شبه فعل و یا مناسبتش را بر آن اسم مسلط کنیم آن اسم را معمولش قرار دهد یعنی نصب دهد. روش مسلط ساختن فعل یا شبه فعل یا مناسب آن بر اسم این است که ضمیری را که به سوی آن اسم برمی گردد یا متعلقش را حذف نموده، فعل، شبه فعل یا مناسبتش را مقدم سازیم. در تعریف مذکور، قیود زیادی وجود دارد که شارح فایده هر کدام را بیان داشته و ما نیز سعی می کنیم به شرح و بیان آن ها پردازیم.

### قوله بعده فعل او شبهه...

این عبارت احتراز از اسمی است که بعد از آن فعل یا شبه فعل نباشد مانند «زید أبوک» که بعد از آن فعل یا شبه فعل نیست لذا از بحث اضرار علی شریطة التفسیر خارج می باشد. از لفظ «بعده» این شبهه (وهم) پیش نیاید که فعل یا شبه فعل باید کاملاً به اسم متصل باشد بلکه منظور این است که فعل یا شبه فعل، جزء کلامی باشد که بعد از آن اسم مذکور وجود دارد به همین جهت بر مثال هایی چون «زیداً عمرو ضربه» و «زیداً أنت ضاربه» اعتراض وارد نمی شود که این مثال ها گرچه از قبیل «ما اضرر عامله علی شریطة التفسیر» هستند ولی تعریف مذکور بر آن ها صادق نمی آید چون در هر دو مثال بعد از «زیداً» نه فعل است و نه شبه فعل. دلیل وارد نشدن اعتراض این است که در مثال اوّل بعد از «زیداً»، «عمرو ضربه» است و

"مشتغل" ذلك الفعل أو شبهه "عنه" أي : عن العمل في ذلك الاسم "بضميره" أي : بالعمل في ضميره "أو في متعلقه" أي : متعلق ذلك الاسم ، أو متعلق ضميره . وحاصله : أن يكون الفعل أو شبهه مشتغلاً بالعمل في ضمير ذلك الاسم أو متعلقه فارغاً عن العمل فيه بسبب ذلك الاشتغال لا بسبب آخر بحيث "لو سلط" بمجرد رفع ذلك الاشتغال "عليه" أي : على ذلك الاسم "هو" أي : أحد الأمرين ، الفعل أو شبهه بعينه "أو مناسبة" أي : ما يناسبه بالترادف أو اللزوم "لنصبه" أي : لنصب أحد هذين الأمرين الاسم بالمفعولية كما هو الظاهر المتبادر .

لِغَيْبِ الْإِشْغَالِ بِالضَّمِيرِ أَوْ مُتَعَلِّقِ خَرَجٍ نَحْوِ ( زَيْدًا ضَرَبْتَ ) وَبَقِيدِ الْفَرَاغِ عَنِ الْعَمَلِ فِيهِ بِمَجْرَدِ ذَلِكَ الْإِشْغَالِ خَرَجَ نَحْوِ ( زَيْدٌ ضَرَبْتَهُ ) . لِأَنَّ الْمَانِعَ مِنْ عَمَلِ ( ضَرَبْتَهُ ) فِي ( زَيْدٌ ) لَيْسَ بِمَجْرَدِ إِشْغَالِهِ بِضَمِيرِهِ ، لِأَنَّ عَمَلَ مَعْنَى الْإِبْتِدَاءِ فِيهِ وَرَفْعَهُ إِيَّاهُ أَيْضًا مَانِعٌ عَنْ ذَلِكَ . وَبَقِيدُ النِّصَبِ بِالْمَفْعُولِيَةِ خَرَجَ خَوَّارٌ كَانَتْ فِي نَحْوِ ( زَيْدًا كُنْتُ إِيَّاهُ )

«ضرب» فعل می‌باشد. و در مثال دوم بعد از «زیداً»، «أنت ضاربة» وجود دارد و «ضارب» شبه فعل است و این فعل یا شبه فعل، جزء همین کلام می‌باشند که بعد از «زیداً» قرار دارد چون در مثال اول «عمرو»، مبتدا و «ضربه»، خبر و در مثال دوم «أنت»، مبتدا و «ضاربة»، خبر است و در بین مبتدا و خبر ارتباط جزئیت وجود دارد که مبتدا نیاز به خبر و خبر نیازمند مبتدا می‌باشد. شارح با عبارت «و لا یرید به أن یلیه الفعل» همین اعتراض را پاسخ داده است.

قوله مشغول عنه بضميره او متعلقه...

وقتی بر صله‌ی اشتغال «عن» بیاید به معنای اعراض کردن می‌آید، در این جا نیز به همین معنا کاربرد دارد. قید اشتغال، احتراز از اسمی است که بعد از آن فعل یا شبه فعل باشد و از عمل کردن بر آن اسم اعراض نکند بلکه بر آن عامل باشد مانند «زیداً ضربت» که «ضربت» فعل است و از عمل کردن بر «زید» اعراض نکرده بلکه در عوض آن را مفعول به خود قرار داده است.

بر عبارت مصنف رحمته الله «مشغول عنه» اعتراض وارد می‌شود که بر صله‌ی اشتغال «عن» نمی‌آید؟

پاسخش این است که «عن» صله‌ی مشغول نیست بلکه «مشغول» متضمن معنای «فراغ» بوده و «عن» در واقع صله‌ی «فراغ» می‌باشد و اصل عبارت این است: «مشغول فارغاً عنه» که «فارغاً»، حال از ضمیر مشغول «هو» می‌باشد. شارح رحمته الله از «حاصله» این اعتراض مقدّر را پاسخ داده است.

قوله بحيث لو سلط عليه...

شارح با افزودن لفظ «حيث» به این نکته اشاره کرده که جمله‌ی شرطیه‌ی «لو سلط...» نیز قید احترازی است و احتراز از اسمی است که اگر بر آن فعل یا شبه فعل مسلط گردد، منصوب نشود مانند «زید ضرب» (مجهول) که «ضرب» فعل مجهول است و ضمیری که در آن به «زید» برمی‌گردد، نائب فاعل می‌باشد و «ضرب» فعل مجهول به جهت عمل بر آن

ضمیر، بر «زید» عمل نکرده است ولی اگر «ضرب» را بر «زید» مقدم سازیم باز هم «زید» را نصب نخواهد داد بلکه به جهت نائب فاعل مرفوع خواهد شد.

شارح الفاظ «بمجرد رفع ذلک الاشتغال» را بعد از عبارت مصنف «لو سلط» افزود تا بدین سان مثالی همچون «زید ضربه» را خارج سازد زیرا در این بحث تسلیطی اعتبار دارد که فعل یا شبه فعل به جهت عمل کردن بر ضمیر یا متعلق اسم، از عمل بر خود آن اسم اعراض کند و اگر هر دو مانع را دور ساخته و فعل یا شبه فعل را بر اسم مذکور مقدم سازیم، آن را نصب دهد ولی اگر غیر دو مانع مذکور، سبب دیگری مانع از عمل گردد، در این صورت آن مثال از مبحث «ما اضر عامله علی شریطة التفسیر» خارج بوده و در صورت مقدم ساختن فعل یا شبه فعل بر آن اسم، منصوب نخواهد شد چنان که در مثالی که هم اکنون گذشت «زید ضربه»، بعد از «زید»، فعل «ضربت» است که از عمل نمودن بر «زید» بدین جهت اعراض کرده است که بر ضمیر اسم مذکور عمل می کند ولی مانع فقط همین امر نیست بلکه مرفوع بودن «زید» به خاطر مبتدا قرار گرفتن نیز مانع دیگری است که تسلیط صحیح نمی باشد.

شارح با افزودن قید «بالمفعولیة» بعد از عبارت «لنصبه»، خبر کان را خارج ساخت مانند «زیداً کنت ایاه» که در این مثال غیر از شرط اخیر، شرایط دیگر به طور کامل وجود دارد. «زید» اسمی است که بعد از آن، فعل «کنت» به جهت عمل کردن بر «ایاه» (ضمیری که به زید برمی گردد) از عمل بر خود «زید» اعراض نموده است و اگر «کنت» را بر آن مقدم سازیم، «زیداً» منصوب خواهد شد ولی نه به سبب مفعولیت بلکه به جهت این که خبر «کنت» قرار خواهد گرفت.

### قوله وهنا صور...

پاسخ اعتراضی است که چرا مصنف رحمته الله برای «ما اضر عامله علی شریطة التفسیر» مثال های متعددی بیان کرد، در حالی که مثال برای توضیح ممثل له می باشد و یک مثال بسنده و کافی است؟ خلاصه ی جواب این است که چون در این جا ممثل له متعدد است لذا باید مثال های متعددی نیز بیان شود.

وهنا صور أربع :

إحداها : اشتغال الفعل بالضمير مع تقدير تسليطه بعينه .

والثانية : اشتغاله بالضمير مع تقدير تسليط ما يناسب الفعل بالترادف .

والثالثة : اشتغال الفعل بالضمير مع تقدير تسليط ما يناسب الفعل باللزوم .

والرابعة : اشتغال الفعل بالمتعلق ، ولا يتصور حينئذ إلا تقدير تسليط الفعل المناسب باللزوم ، ولهذا أورد المصنف أربعة أمثلة ، ثلاثة منها للمشتغل بالضمير بأقسامه الثلاثة ، وواحد للمشتغل بالمتعلق .

**فائده:** اسم مذکور به اعتبار مسلط شدن فعل یا شبه فعل بر آن، عقلاً دوازده صورت دارد. چون «ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر» این گونه تعریف شده است: اسمی است که بعد از آن فعل یا شبه فعل باشد که از عمل کردن بر آن اسم به این جهت اعراض می کند که بر ضمیر آن اسم یا متعلقش عمل کرده است. بعد از آن مصنف رحمته الله می نویسد: «بحیث لو سلط....» با این تعریف ظاهر گردید که اعراض بر دو نوع است:

۱- عمل کردن بر ضمیر اسم مذکور

۲- عمل کردن بر متعلق اسم مذکور

و مصنف در مورد تسلیط می فرماید که گاهی به عینه فعل یا شبه فعل تسلیط می شود و گاهی هم مناسب آن ها. مناسب نیز عام است که مناسب مترادف باشد یا مناسب لازم که در نتیجه ۱۲ صورت پدید می آید و ما به تفصیل و شرح هر کدام خواهیم پرداخت.

فعل اعراض کند به جهت عمل نمودن در ضمیر اسم و تسلیط به عینه خود فعل باشد یا مناسب لازم یا مناسب مترادف که این ها شدند سه صورت و اگر شبه فعل اعراض نماید، همین سه صورت فوق در شبه فعل نیز به وجود می آید که تا این جا شش صورت تشکیل می شوند و این شش صورت تسلیط زمانی است که اعراض فعل یا شبه فعل به جهت عمل در ضمیر آن اسم باشد ولی اگر اعراض به خاطر متعلق اسم باشد از لحاظ عقل شش صورت دیگر نیز به وجود می آید اما در صورت شبه فعل فقط تسلیط مناسب لازم فعل یا شبه فعل امکان پذیر است و امکان خود فعل بعینه یا شبه فعل یا مناسب مترادف آن وجود ندارد بنابراین در شش صورت اخیر، دو صورت صحیح و چهار صورت دیگر صحیح

نمی‌باشد و از مجموع دوازده صورت، این چهار تا ساقط و هشت صورت دیگر باقی می‌ماند که با مثال هر کدام بیان می‌گردد:

والأحسن في ترتيبها حينئذ تأخير مثال المشتغل بالمتعلق ، كما لا يخفى وجهه " نحو : ( زيدا ضربته ) " مثال الفعل المشتغل بالضمير مع تقدير تسليطه بعينه .  
 " و ( زيدا مررت به ) " مثال الفعل المشتغل بالضمير مع تقدير تسليط ما يناسبه بالترادف ، فإن ( مررت ) بعد تعديته بالبناء مرادف لـ ( جاوزت ) .  
 " و ( زيدا ضربت غلامه ) " مثال الفعل المشتغل بالمتعلق مع تقدير تسليط الفعل المناسب باللزوم .  
 " و ( زيدا حبست عليه ) " مثال الفعل المشتغل بالضمير مع تقدير تسليط ما يناسبه باللزوم ، فإن حبس الشيء على الشيء تلزمه ملابسة المحبوس عليه .  
 " ينصب " ( زيد ) في هذه الأمثلة " بفعل يفسره ما بعده ، أي : ضربت " يعني : الفعل المفسر الناصب لزيد في : زيدا ضربته ( ضربت ) المقدّر .  
 فإن الأصل فيه ( ضربت زيدا ضربته ) أضمر ( ضربت ) الأول لوجود مفسره ، أعني : ( ضربت ) الثاني " و " على هذا القياس " ( جاوزت ) " فإنه مفسر بما يرادفه ، أعني : مررت به " وأهنت " فإنه مفسر بما يستلزمه أعني : ضربت غلامه ، فإن ضرب الغلام يستلزم إهانة سيده .  
 " ولا يست " فإنه مفسر بما يستلزمه أعني : حبست عليه .

- ۱- اعراض فعل به جهت ضمير اسم و تسليط بعينه خود فعل باشد مانند «زيداً ضربته» ای «ضربت زيداً».
- ۲- اعراض فعل به خاطر ضمير اسم و تسليط مناسب مترادف فعل باشد مثل «زيداً مررت به» ای «جاوزت زيداً».
- ۳- اعراض فعل به سبب ضمير اسم و تسليط مناسب لازم فعل باشد مانند «زيداً ضربت غلامه» ای «أهنت زيداً».
- ۴- اعراض شبه فعل به جهت ضمير اسم و تسليط بعينه شبه فعل باشد مثل «زيداً أنا ضاربه» ای «أنا ضارب زيداً».
- ۵- اعراض شبه فعل به سبب ضمير اسم و تسليط مناسب مترادف شبه فعل باشد مانند «أنا مار به» ای «أنا مجاور زيداً».

۶- اعراض شبه فعل به خاطر ضمیر اسم و تسلیط مناسب لازم شبه فعل باشد مثل «زیداً أنا محبوس علیه» ای «أنا ملابسٌ زیداً».

۷- اعراض فعل به جهت متعلق اسم و تسلیط مناسب لازم فعل باشد مانند «زیداً ضربت غلامه» ای «آهنت زیداً».

۸- اعراض شبه فعل به جهت متعلق اسم و تسلیط مناسب لازم شبه فعل باشد مثل «زیداً أنا ضارب غلامه» ای «أنا مهین زیداً».

مصنّف رحمته تنها چهار صورت تسلیط فعل را با مثال بیان داشته است و طالب العلم با کمترین توجه و دقت می تواند مثال ها را بر شبه فعل نیز منطبق سازد.  
قوله والأحسن فی ترتیها...

در این جا شارح می خواهد بر مصنّف اعتراض نماید. برای پی بردن به اعتراض، این مطلب را به خاطر بسپارید که قبلاً شما با دو صورت اشتغال آشنا شدید:

۱- اشتغال به جهت عمل کردن بر ضمیر اسم

۲- اشتغال به سبب عمل نمودن بر متعلق اسم

مصنّف رحمته برای هر دو صورت مثال بیان نمود ولی ترتیب را در بین آن ها رعایت نکرد شما حتماً به یاد دارید که در اشتغال به جهت عمل نمودن بر ضمیر اسم تسلیط دارای سه حالت است:

۱- تسلیط خود فعل مذکور

۲- تسلیط مناسب مترادف فعل

۳- تسلیط مناسب لازم فعل

ابتدا مصنّف رحمته باید مثال های هر کدام را به ترتیب بیان می کرد و بعد می پرداخت به بیان مثال آن صورتی که اشتغال به سبب عمل کردن بر متعلق اسم باشد. (از سه صورت اشتغال به سبب عمل کردن بر متعلق اسم، تنها تسلیط مناسب لازم فعل امکان دارد و دو صورت دیگر امکان پذیر نیست) اما مصنّف ترتیب را در مثال آوردن رعایت نکرد و به جای این که مثال اشتغال به سبب عمل در متعلق اسم را در چهارمین جا بیاورد آن را در جای مثال سوم آورد و مثال سوم را در آخر قرار داد؟

پاسخ اعتراض این است که مصنف به جای رعایت کردن ترتیب در بین مثال‌ها این نکته را مد نظر قرار داده که ابتدا مثال‌هایی را بیان نماید که افعال آن‌ها در راستای اشتغال، معروف باشد برابر است که اشتغال به جهت عمل نمودن در ضمیر اسم باشد یا متعلق آن و

ثم إن الاسم الواقع في مظان الإضمار على شريطة التفسير إما المختار ، أو الواجب فيه الرفع ، أو النصب ، أو يستوي فيه الأمران .  
وإلى هذه الصور الخمس أشار المصنف فقال :

مثال فعل مشتغل مجهول را در آخر ذکر کند و در مثال « زیداً حبست علیه » چون فعل مشتغل مجهول است لذا آن‌را در آخر بیان نمود.

پاسخ اعتراض را این گونه نیز می‌توان داد که مصنف رحمته الله خواسته تا مثال‌هایی را که در آن تسلیط مناسب لازم فعل باشد، در آخر بیان کند و این صورت همیشه زمانی است که اشتغال به جهت عمل کردن در متعلق اسم باشد و چون این صورت، مخصوص این نوع از اشتغال است بنابراین آن‌را مقدم ساخت و اشتغالی که به خاطر عمل نمودن در ضمیر اسم باشد، این صورت تسلیط همیشه در آن نیست و گهگاهی وجود دارد لذا آن‌را در آخر بیان کرد. آنچه را که در بیان علت عدم ترتیب در بین مثال‌ها بیان داشته‌ام، در هیچ کتابی ندیده‌ام و از ذهن خودم این مطلب را به رشته تحریر درآورده‌ام.

قوله ثم ان الاسم الواقع في مظان الإضمار...

مصنف رحمته الله برای «ما اضمر على شريطة التفسير» پنج حالت اعرابی بیان داشته است که در برخی از مواقع رفع، اولی و مختار است و گاهی هم رفع واجب می‌باشد.

اعتراض وارد می‌شود که «ما اضمر عامله على شريطة التفسير»، مفعول به است و چطور امکان دارد که غیر از نصب اعراب دیگری بر آن وارد شود؟ عبارت شارح گرچه به طور تمهید و مقدمه آورده شده است اما پاسخ اعتراض مذکور نیز می‌باشد. جواب این است که اگر به صورت قطع و یقین متعین شود که از بحث «ما اضمر عامله على شريطة التفسير» است، غیر از نصب اعراب دیگری بر آن نمی‌آید ولی اگر قطعی و یقینی نباشد و فقط ظن و گمان باشد، در این صورت تنها بر اساس ظاهر، نصب متعین نمی‌گردد. تقسیم اعراب اسم مذکور بر

همین پایه استوار بوده و دارای پنج صورت می‌باشد: ۱- اختیار رفع ۲- اختیار نصب ۳- وجوب رفع ۴- وجوب نصب ۵- تساوی رفع و نصب  
 اکنون طبق ترتیبی که مصنف ذکر نموده است، می‌پردازیم به بیان جزئیات هر کدام از صورت‌های اعرابی.

"وَيُخْتَارُ" في الاسم المذكور "الرفع بالابتداء" أي: بكونه مبتدأ، لأن تجرده عن العوامل اللفظية يصحح رفعه بالابتداء ويرجح "عند عدم قرينة خلافه" أي: قرينة ترجح خلاف الرفع، يعني: النصب، لأن قرينتي الصحة فيهما متساويتان، لأن وجود ماله صلاحية التفسير مصححة للنصب، فمتى لم ترجح النصب قرينة أخرى يرجح الرفع لسلامته عن الحذف نحو (زيد ضربه).  
 "أو عند وجود" القرينة المرجحة من الجانبين، ولكن تكون القرينة المرجحة للرفع "أقوى منها" أي: من تلك القرينة المرجحة للنصب "كأما" الداخلة على ذلك الاسم "مع غير الطلب" أي: بشرط أن لا يكون الفعل المشتغل عنه طلباً، كالأمر والنهي، والدعاء نحو (لقيت القوم وأما زيد فأكرمه) فالعطف على الفعلية قرينة النصب، وكلمة (أما) قرينة الرفع وهي أقوى لأنها لا يقع بعدها غالباً إلا المبتدأ بخلاف عطف الاسم على الفعلية فإنه كثير الوقوع في كلامهم مع أنها تأيدت بالسلامة عن الحذف أيضاً. وإنما قال (مع غير الطلب) احترازاً عما إذا كانت مع الطلب نحو (أما زيدا فأضربه) فإن المختار حينئذ هو النصب، فإن الرفع يقتضي وقوع الطلب خبراً، وهو لا يجوز إلا بتأويل.

### قوله ويختار الرفع بالابتداء...

این صورت اول است که در آن رفع، مختار و اولی می‌باشد. وقتی اسمی در مظان «ما اضمر عامله على شريطة التفسير» واقع بوده و برخلاف رفع قرینه‌ی مرجح‌های یافت نشود، آن اسم به جهت مبتدا قرار گرفتن (ابتدائیت) مرفوع می‌باشد. در چنین صورتی قرینه‌ی نصب این است که بعد از اسم مذکور، فعل یا شبه فعلی وجود دارد که صلاحیت تفسیر قرار گرفتن برای فعل محذوف را دارد و مبتدا بودن اسم یعنی خالی بودن اسم از عوامل لفظی قرینه‌ی رفع می‌باشد. در چنین مواقعی گرچه قرینه‌ی مصححه برای رفع و نصب هر دو وجود دارد ولی چون برای نصب قرینه‌ی مرجح وجود ندارد لذا اعراب نصب ترجیح داده نمی‌شود برخلاف رفع که یکی از وجوه ترجیحش این است که برای مقابل آن یعنی برای حالت نصبی قرینه‌ی مرجح وجود ندارد. علاوه از این برای رفع قرینه‌ی مرجح نیز وجود



دارد چون در صورت رفع نیاز به حذف و تقدیر عبارت نیست برخلاف نصب که باید فعلی را محذوف بدانیم که فعل مذکور تفسیر آن قرار گیرد مثالش «زید ضربه» است که فعل «ضربت» بعد از «زید» قرار دارد و احتمال این می‌رود که قبل از «زید» فعل «ضربت» محذوف باشد و فعل بعد از «زید» آن را تفسیر نماید. این قرینه مصححه برای نصب است و اگر تصور شود که قبل از «زید» هیچ نوع فعلی وجود ندارد و از عوامل لفظی هم که خالی است، این قرینه‌ی رفع است و نیازی به حذف فعل ندارد بنابراین رفع ترجیح داده می‌شود.

قوله أو عند القرينة المرجحة من الجانبين...

این صورت دوم برای مختار بودن و ترجیح حالت رفعی است که در آن برای هر دو حالت اعرابی (نصب و رفع) هم قرینه مصححه وجود دارد و هم قرینه مرجحه ولی قرینه مرجحه برای رفع از قرینه مرجحه برای نصب قوی‌تر است. این حالت دو صورت دارد:

- ۱- بر اسمی که در مضاف اضممار است، «اما» داخل باشد و فعلی که بعد از اسم مذکور قرار دارد، بر طلب دلالت نکند یعنی بعد از اسم، جمله‌ی خبریه باشد نه جمله‌ی انشائیه.
- ۲- بر اسم مذکور «إذا» مفاجاتیه داخل باشد.

مثال «اما» مانند «لقيت القوم و اما زید فأكرمه» که قرینه‌ی مصححه‌ی رفع خالی بودن «زید» از عوامل لفظی است و وجود داشتن فعل بعد از «زید» که صلاحیت تفسیر فعل محذوف را دارد، قرینه‌ی مصححه برای نصب می‌باشد. اما عطف جمله‌ی بعد از «زید» بر جمله‌ی ماقبلش قرینه‌ی مرجحه‌ی نصب است زیرا جمله‌ی قبل از «زید» یعنی «لقيت القوم»، جمله‌ی فعلیه می‌باشد و اگر قبل از «زید» فعلی را محذوف دانسته و «زید» را نصب دهیم، جمله‌ی بعدی نیز فعلیه می‌گردد و بدین سان در بین هر دو جمله مناسبت به وجود می‌آید.

قرینه‌ی مرجحه‌ی رفع، این است که «اما» بر اسم داخل می‌شود نه فعل و این قرینه از قرینه‌ی مرجحه‌ی نصب قوی‌تر است زیرا همان‌طور که در ماقبل بیان شد راجح بودن نصب به این خاطر بود تا هر دو جمله‌ی فعلیه گردیده و در بین معطوف و معطوف علیه مناسبت برقرار ماند ولی باید دانست که مناسبت بین دو جمله از امور ضروری به‌شمار نمی‌رود و خلاف آن به کثرت مشاهده می‌شود چنان‌که در کلام عرب عطف جمله اسمیه بر جمله فعلیه خیلی شایع است برخلاف «اما» که همیشه بر اسم داخل می‌گردد و هرگز برخلاف آن

عمل نشده است و همچنین در صورت مرفوع خواندن نیازی به حذف نیست پس ظاهر گردید که قرینه‌ی مرجّحه‌ی رفع قوی‌تر است.

قوله وإنما قال مع غیر الطلب...

مصنّف رحمته الله با «اما» قید «غیر الطلب» را اضافه نمود و شارح می‌خواهد فایده‌ی این کار را بیان نماید. با این قید احتراز از صورتی شده است که بعد از اسم بعد از «اما» جمله‌ی انشائیّه باشد مانند «و اما زیداً فیضربه» (با صیغه‌ی امر) در این صورت نصب مختار است

ومثل (أما) مع غیر الطلب " ( إذا ) " الواقع على الاسم المذكور " للمفاجأة " في كونها من أقوى القرائن مثل (خرجت فإذا زيد يضربه عمرو) فإن المختار فيه الرفع فإن ( إذا المفاجأة ) لا تدخل إلا على الجملة الاسمية غالباً ، وما وقع في بحث الظروف من أن ( إذا المفاجأة ) يلزم بعدها الاسمية فالمراد بلزوم الاسمية غلبة وقوعها بعدها لا تناقض .

\*\*\*

زیرا در صورت رفع لازم می‌آید که خبر، جمله‌ی انشائیّه باشد و جمله‌ی انشائیّه بدون تأویل نمی‌تواند خبر قرار گیرد به عنوان مثال باید «مقول فی حقّه» را قبل از «إضرب» محذوف دانست.

وإذا المفاجأة...

مفاجات یعنی رخداد ناگهانی و اتفاق کاری به صورت غیر مترقبه و غافل گیرانه. هرگاه «إذای مفاجات» بر اسم مذکور داخل شود، در این صورت نیز رفع مختار است مانند «خرجت فإذا زيد يضربه عمرو» که قرینه‌ی مصحّحه‌ی رفع و نصب آن، همان است که قبلاً در بحث «اما» بیان شد. هر یک از حالت رفعی و نصبی قرینه مرجّحه دارند ولی قرینه‌ی مرجّحه‌ی رفع قوی‌تر است. قرینه‌ی مرجّحه برای نصب چنان که در مثال «اما» گذشت، ایجاد مناسبت بین معطوف و معطوف علیه می‌باشد. قرینه‌ی مرجّحه‌ی رفع، دخول «إذا» بر اسم مذکور است و این قوی‌تر است زیرا إذای مفاجات اکثر بر اسم داخل می‌شود و همچنین در صورت رفع نیازی به حذف وجود ندارد. باید دانست که در صورت رفع گرچه

مناسبت بین معطوف و معطوف علیه از بین می‌رود اما همان‌طور که گفتیم رعایت عطف خیلی مهم و ضروری نیست.

قوله وما وقع فی بحث الظروف...

پاسخ اعتراضی است که مصنف رحمته الله در بحث ظروف بیان داشته است که جمله‌ی اسمیه بعد از «إذای مفاجات» لازم و ضروری است، پس در این صورت باید همیشه بر اسمی که بعد از «إذا» قرار دارد، رفع بیاید و این امر مستلزم این است که مرفوع خواندن اسم بعد از «إذای مفاجات» واجب باشد ولی از این عبارت مصنف «و یختار الرفع» به نظر می‌رسد که مرفوع خواندن اسم بعد از «إذای مفاجات» مختار و افضل است و واجب نیست؟ شارح رحمته الله در پاسخ می‌گوید که مراد از لزوم در بحث ظروف، غلبه‌ی وقوع است که مجازاً به لزوم تعبیر شده است بنابراین کلام مصنف درست بوده و هیچ‌گونه تعارضی وجود ندارد.

" و یختار النصب " فی الاسم المذكور " بالعطف " أي : بسبب عطف جملة هو فیها " علی جملة فعلية " متقدمة " للتناسب " أي : لرعاية التناسب بین الجملة المعطوفة والجملة المعطوف علیها فی کوفهما فعلیتین نحو : ( خرجت فزیداً لقیته ) " وبعد حرف النفي " یعنی : ( ما ولا وإن ) ولیس ( لم ولا ولن ) من هذه الجملة اذ هی عاملة فی المضارع ، ولا یقدر معمولها لضعفها فی العمل نحو ( ما زیداً ضربته ) و ( لا زیداً ضربته ) و ( إن زیداً ضربته إلا تأدییا ) . " و " بعد " حرف الاستفهام " نحو : ( أزیدا ضربته ؟ ) .

قوله و یختار النصب...

پیش از این صورت‌های اختیار رفع بیان شد، مصنف رحمته الله اکنون می‌خواهد به بیان صورت‌های اختیار نصب بپردازد. می‌فرماید که اگر اسم مذکور در جمله‌ای قرار داشته باشد و بر جمله‌ی فعلیه قبل از خودش عطف باشد، در چنین حالتی نصب مختار و اولی است تا در بین معطوف و معطوف علیه تناسب حاصل گردد مانند «خرجت فزیداً لقیته» که قبل از «زیداً»، «خرجت» جمله‌ی فعلیه قرار دارد و اگر «زیداً» منصوب خوانده شود، قبل از آن فعل مقدّر خواهد بود تا معطوف و معطوف علیه هر دو جمله‌ی فعلیه باشند و بدین‌سان مناسبت حاصل می‌شود ولی اگر «زید» مرفوع خوانده شود، معطوف علیه، جمله‌ی فعلیه و

معطوف، جمله‌ی اسمیه بوده و در این صورت در بین معطوف و معطوف علیه مناسبت و موافقتی وجود نخواهد داشت بنابراین نصب ترجیح داده می‌شود.

قوله وبعد حرف النفی...

اگر اسم مذکور بعد از حرف نفی واقع شود، در این صورت نیز نصب مختار و افضل می‌باشد. مصنف دلیل اختیار نصب را در ادامه با عبارت «إذ هی مواقع الفعل» بیان می‌کند. مراد از حرف نفی در این جا، «ما، لا و إن» می‌باشد و «لم، لمّا و لن» در این بحث داخل نیستند زیرا این سه حرف بر فعل مضارع داخل می‌شوند نه بر اسم. اکنون می‌پردازیم به مثال هر کدام: «ما» مانند «ما زیداً ضربته»، «لا» مانند «لا زیداً ضربته و لا عمراً»، «إن» مثل «إن زیداً ضربته إلّا تأديباً».

قوله وبعد حرف الإستفهام...

اگر اسم مذکور بعد از حرف استفهام بیاید، در این حالت نیز نصب مختار و پسندیده است. مصنف رحمته الله حرف استفهام گفت چون در اسم استفهام، رفع اولی است مانند «من أكرمه» که «من» به علت مبتدا بودن حکماً مرفوع است.

وإنما قال : ( حرف الإستفهام ) لأنه يختار الرفع في اسم الإستفهام مثل ( من أكرمه ؟ ) ولم يقل همزة الإستفهام ، ليشمل مثل ( هل زيدا ضربته ؟ )

بر این عبارت شارح «لأنه يختار الرفع في إسم الإستفهام» اعتراض وارد می‌شود که آقای شارح شما به جای این که دلیل اختیار نصب بعد از حرف استفهام را بیان کنید، به بیان این علت و دلیل پرداختید که چرا مصنف «حرف الإستفهام» گفت و «إسم الإستفهام» نگفت، در حالی که ادعا (دعوی) چیزی است و دلیل چیز دیگری است و در این جا کاملاً با هم تفاوت دارند چون اصلاً بحث از حرف استفهام و اسم استفهام در میان نیست و از اعراب اسم بعد از آن بحث می‌شود که در کجا رفع مختار است و در کجا نصب و از مثالی که آورده‌اید، چنین برمی‌آید که شما به بیان اعراب خود اسم استفهام پرداخته‌اید. مثلاً در مثال «من أكرمه» که آن را بیان داشته‌اید، گفتید که «من»، اسم استفهام است و در آن رفع مختار

می‌باشد و این از بحث ما خارج است البته اگر دلیل این می‌بود که اسمی که بعد از اسم استفهام باشد، در آن رفع مختار است و اسمی که بعد از حرف استفهام باشد، در آن نصب اولی و مختار است به این خاطر گفت «بعد حرف الإستفهام» و نگفت «بعد إسم الإستفهام» و مثالی را هم که بیان می‌کرد این طور می‌بود که بعد از «من»، اسم باشد در آن رفع مختار و اولی می‌بود، در این صورت دلیل با دعوی (ادعا) مطابقت می‌داشت ولی شما اعراب خود «من» را بیان کرده‌اید نه اعراب اسمی که بعد از «من» قرار است بیاید؟

جوابش این است که «من أكرمه» در حکم «أزید أكرمه أم عمرو» می‌باشد و در این مثال «زید» بعد از استفهام قرار دارد بنابراین حکماً دانسته می‌شود که «من» بعد از استفهام واقع است. (این جواب برای بنده دلچسب نیست و با این جواب شرح صدر حاصل نمی‌شود.)

قوله ولم يقل همزة الإستفهام...

مصنّف رحمه الله فرمود که اسم بعد از حرف استفهام منصوب می‌باشد و در مورد این که بر اسم بعد از همزه استفهام نصب مختار و اولی است، چیزی بیان نکرد. شارح می‌خواهد علتش را بیان دارد. شارح رحمه الله می‌نویسد: همان طور که اسم بعد از همزه استفهام منصوب است، اسمی که بعد از «هل» قرار دارد نیز منصوب می‌باشد مانند «هل زیداً ضربته» در مثال مذکور بر اسم بعد از «هل» گمان می‌رود که از قبیل «ما اضرر عامله علی شریطة التفسیر» باشد

فإنه يجوز وإن استقبحه النحاة لاقتضاء (هل) لفظ الفعل، لأنه بمعنى (قد) في الأصل، فلا يكفي فيه تقدير الفعل.

"و" بعد "إذا الشرطية" الدالة على المجازة في الزمان، نحو (إذا عبد الله تلقاه فأكرمه) "و" بعد "حيث" الدالة على المجازة في المكان، نحو (حيث زيدا تجده فأكرمه).

\*\*\*

زیرا بعد از «زید»، فعل «ضربت» قرار دارد که به جهت عمل بر ضمیر «زید» بر خود «زید» نمی‌تواند عمل نماید. علت مختار بودن نصب همان است که مصنف در ادامه بیان خواهد

داشت: «إذ هي مواقع الفعل» یعنی «هل» به طور اکثر و اغلب بر فعل داخل می شود لذا تقدیر عبارت «هل ضربت زیداً ضربته» خواهد بود.  
قوله فإنه يجوز وإن إستقبله النحاة...

یعنی فصل قرار گرفتن اسم در بین «هل» و فعلی که بعد می آید، گرچه جایز است ولی قبیح می باشد چون «هل» به معنای «قد» بوده و بعد از «قد»، فعل مقدّر نمی شود بلکه لفظاً باید فعل آورده شود به همین منوال بعد از «هل» نیز باید فعل لفظاً وجود داشته باشد و تقدیر آن کافی نیست. لازم به ذکر است که قباح در صورتی است که بعد از «هل»، فعل بوده و در بین «هل» و فعل با اسمی فاصله ایجاد گردد ولی اگر ترکیب به گونه ای بود که بعد از «هل» فعل نمی آمد، در این صورت دخول «هل» بر اسم قبیح نخواهد بود مثل «هل زید قائم».  
قوله وبعد إذا الشرطية وحيث...

یعنی زمانی که اسم مذکور بعد از اِذای شرطیه یا حیث قرار گیرد، نصب آن اسم مختار و اولی می باشد زیرا «إذا» بر مجازات زمانی و «حيث» بر مجازات مکانی دلالت دارد یعنی «إذا» بر زمان و «حيث» بر مکان دلالت می کند. علت برتری نصب این است که در «إذا» شرطیه، معنای شرط وجود دارد و برای شرط فعل لازم و ضروری است. اگر فعل لفظاً مذکور نباشد باید مقدّر فرض گردد و در صورت تقدیر فعل، مسلماً نصب اولی و برتر می باشد. «حيث» با «إذا» مشابهت دارد چون «حيث» همانند «إذا» بر فعل داخل می گردد و بر معنای شرط دلالت می کند. مثال «إذا» همچون «إذا عبدالله تلقاه فأكرمه» یعنی هرگاه با عبدالله ملاقات کردی او را اكرام كن. و مثال «حيث» مانند «حيث زیداً تجده فأكرمه» یعنی در هر جا زید را یافتی او را اكرام كن.

" وفي " ما قبل " الأمر والنهي " يعني : موضع وقوع الاسم المذكور قبل الأمر والنهي ، مثل ( زيدا اضربه ) و ( زيدا لا تضربه ) .

وإنما اختير في هذه المواضع - أي : ما بعد حرف الاستفهام والنفي وإذا الشرطية وحيث ، وما قبل الأمر والنهي - النصب في الاسم المذكور " إذ هي " أي : هذه المواضع " مواقع الفعل " أي : مواضع وقوع الفعل فيها أكثر فإذا نصب الاسم المذكور وقع فيها الفعل تقديرا ، وإلا فلا .

قوله وفي ما قبل الأمر والنهي...

یعنی اگر اسم مذکور قبل از امر و نهی قرار داشته باشد، نصب آن اسم مختار و اولی است مانند «زیداً إضرِبْه و زیداً لا تضربه» در این دو مثال قبل از «زید» فعل مقدّر است که فعل بعدی آنرا تفسیر می نماید. اصل عبارت این است «إضرِبْ زیداً و لا تضربْ زیداً» فعل قبل از اسم محذوف است و فعل ما بعد تفسیر آن می باشد.

قوله إذ هي مواقع الفعل...

مصنّف رحمه الله می خواهد علت و دلیل برتری و اختیار نصب را در مواضع مذکور بیان نماید. یعنی علت اختیار نصب اسم مذکور بعد از حرف نفی، حرف استفهام، إذا شرطیه و حیث و قبل از امر و نهی این است که در این مواضع به طور اغلب و اکثر فعل آورده می شود و چون فعل لفظاً مذکور نیست بنابراین مقدّر می سازیم و در صورت تقدیر فعل نصب اولی و افضل می باشد.

قوله فإذا نصب الإسم المذكور...

مقصد این است که نصب خواندن اسم مذکور علامتی است بر تقدیر فعل و اگر آنرا مرفوع بخوانیم در این صورت بر مقدّر بودن فعل دلالت نخواهد داشت چون در صورت رفع، احتمال مبتدا بودن نیز وجود دارد و مبتدا نیاز به تقدیر فعل ندارد.

قوله وعند خوف لبس المفسر بالصفة...

یعنی منصوب خواندن اسم مذکور در این صورت نیز مختار است که با مرفوع خواندن آن اسم التباس مفسر به صفت لازم آید.

بر این عبارت مصنّف اعتراض وارد می شود که التباس مفسر به صفت امکان ندارد چون مفسر در صورتی قرار می گیرد که اسم مذکور را نصب دهیم و احتمال صفت در حالت

" و " كذلك يختار النصب في الاسم المذكور " عند خوف لبس المفسر " أي : التباس ما هو مفسر في حال النصب ، لكن لا من حيث هو مفسر في هذه الحالة بل من حيث هو خبر في حال الرفع " بالصفة " فلا يعلم أنه خبر عن الاسم المذكور في حال الرفع مع موافقته للمعنى المقصود ، أو صفة له مع مخالفته للمعنى المقصود . فالإلتباس إنما هو بين خبرية ذات ما هو مفسر على تقدير النصب - ووصفيته لا بينه - بوصف التفسير - وبين الصفة فإن التركيب لا يحتملها معاً

مثل : قوله تعالى : { إنا كل شيء خلقناه بقدر } بنصب ( كل شيء ) على الإضمار بشریطة ، ولو رفع بالابتداء وجعل ( خلقناه ) خبراً له لكان موافقاً للنصب في أداء المقصود ولكن خيف لبسه بالصفة لاحتمال كون قوله ( خلقناه ) صفة لشيء و قوله بقدر خبراً له وهو خلاف المقصود فإن المقصود الحكم على ( كل شيء ) بأنه مخلوق لنا بقدر لا الحكم ( على كل شيء ) مخلوق لنا أنه ( بقدر ) فإنه يوهم كون بعض الأشياء الموجودة غير مخلوقة لله ، كما هو مذهب ( المعتزلة ) في الأفعال الاختيارية للعباد .

رفع می‌باشد وقتی این دو در یک آن با هم جمع نمی‌شوند و حالت هر کدام علیحده و جدا می‌باشد، التباسی هم به وقوع نمی‌پیوندد؟

در پاسخ باید گفت که مراد از مفسّر، خبر می‌باشد و هدف این است که در صورت رفع دانسته نمی‌شود که همان فعلی که در صورت نصب فعل محذوف را تفسیر می‌کند، در صورت رفع، خبر برای اسم مذکور می‌باشد و یا صفت برای اسم دیگری است. اگر خبر برای اسم مذکور است، خلاف مقصود لازم نمی‌آید ولی اگر صفت برای اسم دیگری باشد، خلاف مقصود لازم می‌آید بنابراین برای درامان ماندن از خطر و مشکل فوق بهتر همین است که اسم مذکور را نصب دهیم.

اما این که وقتی مراد از مفسّر، خبر است چرا مصنّف آن را مفسّر گفته است؟

جواب این است که این اطلاق، مجازی است چون در حالت نصب، مفسّر قرار می‌گرفت، در حالت رفع نیز عنوان مفسّر را برایش به کار برد گرچه در صورت رفع، مفسّر نمی‌باشد. خلاصه‌ی جواب این است که در این جا «مجاز ما کان» می‌باشد.  
قوله مثل إنا كل شيء خلقناه بقدر...

در آیه‌ی فوق نصب «کل» به خاطر «اضمار علی شریطة التفسیر» است. تقدیر عبارت این است «خلقنا کل شیء بقدر» که در این صورت «کل شیء» مفعول «خلقنا» و «بقدر» جار و مجرور متعلق «بقدر» می‌باشد. ترجمه این می‌شود که ما هر چیزی را به اندازه آفریدیم. در

" ويستوي الأمران " أي : الرفع والنصب ، فللمتكلم أن يختار كل واحد منهما بلا تفاوت " في " مثل " زيد قام وعمرأ أكرمه " أي : عنده أولى دارة ونحو ذلك ، وإلا لا يصح العطف على الصغرى لعدم الضمير أي : يستوي الأمران فيما إذا عطف الجملة التي وقع فيها الاسم المذكور على جملة ذات وجهين أي : جملة اسمية خبرها جملة فعلية ، فيصح رفعه بالابتداء ونصبه بتقدير الفعل والوجهان مستويان لحصول التناسب فيهما .



لفي الرفع تكون اسمية فتعطف على الجملة الكبرى وهي اسمية وفي النصب تكون فعلية فتعطف على الجملة الصغرى وهي فعلية .

فإن قلت : السلامة من الحذف مرجحة الرفع قلنا : هي معارضة بقرب المعطوف عليه .

فإن قلت : لا تفاوت في القرب والبعد بينهما إذ الكبرى أيضاً قريبة غير مفصولة عنها ، قلنا : هذا باعتبار المنتهى وأما باعتبار المبتدأ فالصغرى أقرب .

\*\*\*\*

این آیه خدا می خواهد بگوید که ما آفریننده و خالق تمام موجودات هستیم و هر چیز را با اندازه اش نیز خودمان آفریدیم و خالق دیگر وجود ندارد.

اگر «کل» را مرفوع بخوانیم، دو ترکیب دارد: «کل شی» مضاف و مضاف الیه مبتدا، «خلقناه بقدر» خبر آن، مبتدا با خبرش جمله ی اسمیه ی خبریه گردید. این ترکیب نیز با مقصود مطابقت دارد.

احتمال دوم یا به عبارتی ترکیب دوم در صورت رفع این است که «کل»، مضاف باشد و «شی»، موصوف و «خلقناه» فعل، فاعل و مفعول با هم صفت «شی» قرار گیرد. موصوف با صفتش مضاف الیه «کل»، مضاف با مضاف الیه مبتدا و «بقدر» جار و مجرور متعلق «کائن» یا «ثابت» خبر برای مبتدا باشد. در این صورت ترجمه این می شود که هر چیزی را که ما آفریدیم به اندازه است یعنی اشیا ی دیگری که آفریده ی ما نیستند و کس دیگری آن ها را خلق کرده است، به اندازه نیستند. (نعوذ بالله) این ترجمه خلاف مقصود است چون خالق و آفریننده هر چیزی خدا است و این طور نیست که طبق مذهب معتزله خالق افعال اختیاری، بنده خودش باشد، به همین علت منصوب خواندن «کل» اولی و راجح می باشد.

قوله ویستوی الأمران...

پیش از این صورت های بیان شد که در آن یا رفع، اولی و راجح بود یا نصب. اکنون می خواهد صورتی را بیان دارد که در آن هر دو حالت (نصب و رفع) یکسان و مساوی است و هیچ یک بر دیگری ترجیح ندارد. به عنوان نمونه در مثالی مانند «زید قام و عمرواً أکرمته» رفع و نصب، مساوی است. مراد از این مثال هر ترکیبی است که جمله ای که در آن «ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر» قرار دارد بر جمله ی ذات وجهین (دو پهلوی) عطف شود

یعنی بر جمله‌ی اسمیه‌ای عطف شود که خبرش جمله‌ی فعلیه باشد، در این صورت نصب و رفع اسم مذکور یکسان می‌باشد. در مثال فوق «عمرواً اکرمته» جمله‌ای است که بر «عمرواً» تعریف «ما اضرر عامله علی شریطة التفسیر» صادق می‌آید. این جمله دو احتمال دارد اگر «عمرو» را رفع دهیم، در این صورت بر جمله‌ی اسمیه‌ی کبری یعنی «زید قام» عطف می‌گردد. یعنی عطف بر کلّ جمله می‌شود که از آن به جمله‌ی کبری تعبیر شده است. ولی اگر «عمرواً» را نصب دهیم، در این حالت بر جمله‌ی فعلیه‌ی صغری عطف می‌شود. یعنی «عمرواً اکرمته» فقط بر «قام» عطف می‌شود، به همین جهت به آن جمله‌ی صغری گفته می‌شود. باید دانست که هر دو صورت عطف برابر است و در هر دو حالت اعرابی در بین معطوف و معطوف علیه مناسبت برقرار می‌باشد به همین علت هیچ کدام بر دیگری ترجیح نداشته و رفع و نصب هر دو مساوی و برابر می‌باشد.

شارح بعد از مثالی که مصنف رحمته الله بیان کرده است، قید «ای عنده او فی داره» را افزود تا بدین سان اعتراضی را پاسخ دهد. اعتراض این است که در صورت نصب «عمرواً» در مثال مذکور بر جمله‌ی صغری یعنی «قام» عطف می‌شود و این درست نیست زیرا «قام» خبر برای مبتدا بوده و ضمیر «هو» در آن به «زید» برمی‌گردد چون طبق قاعده اگر خبر مبتدا، جمله باشد وجود عائد و رابط در خبر لازم و ضروری است که در «زید قام» ضمیر «هو» وجود دارد اما در «عمرو اکرمته» ضمیری نیست که به طرف «زید» (مبتدا) راجع باشد بنابراین عطف جمله‌ی «عمرو اکرمته» بر «زید قام» جایز نیست و وقتی عطف درست نباشد، منصوب خواندن «عمرو» نیز نباید درست باشد؟

شارح رحمته الله با آوردن قید «عنده او فی داره» می‌خواهد بیان دارد که بعد از جمله‌ی «عمرو اکرمته» قید «عنده» یا «فی داره» یا ... محذوف بوده و ضمیر آن به طرف «زید» که مبتدا است، برمی‌گردد لذا همان‌گونه که خبر بودن «قام» صحیح است، «عمرواً اکرمته» نیز می‌تواند خبر برای مبتدا قرار گیرد.

قوله فإن قلت السلامة من الحذف...

اعتراض این است که در صورت منصوب خواندن، قبل از اسم مذکور باید فعلی را محذوف بدانیم و در صورت رفع نیازی به محذوف بودن فعل ندارد. با این تفصیل واضح

گردید که سالم ماندن از حذف می‌تواند قرینه‌ی مرّجّحه برای حالت رفع باشد، پس چرا باید رفع و نصب مساوی باشند؟

شارح در پاسخ می‌فرماید که در صورت نصب، بر جمله‌ی صغری عطف می‌باشد چنان‌که در مثالی که گذشت بر «قام» عطف می‌شود و با مرفوع خواندن بر جمله‌ی کبری یعنی «زید قام» عطف می‌گردد و این امر واضح است که «قام» نسبت به «زید قام» به جمله‌ی بعدی نزدیک‌تر است بنابراین اگر سالم ماندن از حذف برای حالت رفعی قرینه‌ی مرّجّحه است، قرب و نزدیکی معطوف علیه نیز قرینه‌ی مرّجّحه برای نصب می‌باشد و این دو بدین‌سان با هم مساوی و برابر می‌گردند.

دوباره اعتراض می‌شود که در این شکی نیست که در صورت رفع، «عمر و اکرمته» بر جمله‌ی کبری یعنی «زید قام» عطف می‌باشد ولی باز هم در بین معطوف و معطوف علیه بُعد و دوری وجود ندارد چون به محض تمام شدن معطوف علیه، معطوف شروع می‌شود. پس معلوم گردید که خواه بر جمله‌ی کبری عطف گردد یا فقط بر جمله‌ی صغری یعنی «قام» در هر صورت به اعتبار قرب و بُعد هیچ تفاوتی مشاهده نمی‌شود لذا با استناد قرب و بُعد نمی‌شود معارضه و حجّت قائم نمود و زمانی که معارضه و حجّت درست نباشد باید حرف ما را بپذیرید که به جهت سلامت حالت رفعی از حذف باید ترجیح داده شود؟

شارح رحمته‌الله پاسخ این اعتراض را با عبارت «قلنا هذا باعتبار المنتهی» داده است. جواب این است که از توضیح و اعتراض شما عدم تفاوت به اعتبار منتهی (پایان) ثابت گردید ولی ما تفاوت را به اعتبار مبدأ و آغاز ثابت می‌کنیم. در صورت نصب، معطوف علیه «قام» کاملاً به معطوف متصل است و هیچ‌گونه جدایی و فصلی مشاهده نمی‌شود ولی در صورت رفع در معطوف علیه «زید قام»، ابتدای معطوف علیه با «زید» می‌باشد و این امر ظاهر است که «زید» نسبت به «قام» دورتر است بنابراین معارضه‌ی ما درست است و اگر در صورت رفع، سلامت از حذف وجود دارد، در صورت نصب نیز قرب معطوف علیه وجود دارد و بدین جهت هیچ یک از رفع و نصب بر دیگری ترجیح داده نمی‌شوند.

"و يجب النصب" أي : نصب الاسم المذكور "بعد حرف الشرط" والمراد به هاهنا (إن) و (لو) فإن (أما) وإن كانت من حروف الشرط فحكمها ما سبق من اختيار الرفع مع غير الطلب واختيار النصب مع الطلب "و" كذا يجب نصبه بعد "حرف التحضيض" وهو (هلاً وآلاً ولولاً ولوماً) .

وإنما وجب النصب بعدهما لوجوب دخولهما على الفعل لفظاً أو تقديراً "نحو (إن زيدا ضربته ضربك)" مثال لحرف الشرط "و (ألا زيدا ضربته)" مثال لحرف التحضيض .

"وليس مثل (أزید ذهب به ؟) منه "أي : من باب الإضمار على شريطة التفسير ، فإن (زيداً) فيه وإن كان يظن في بادئ النظر أنه مما أضمر عامله على شريطة التفسير والمختار فيه النصب لوقوع الاسم المذكور فيه بعد حرف الاستفهام ، لكن يظهر بعد تعمق النظر أنه ليس منه فإنه وإن صدق عليه أنه اسم بعده فعل مشتغل عنه بضميره لكنه ليس بحيث لو سلب عليه هو أو مناسبه لنصبه لأن (ذهب به) لا يعمل النصب وكذا مناسبه ، أعني (أذهب) .

\*\*\*

### قوله ويجب النصب...

مصنّف رحمه الله بعد از بیان صورت استواء امرین، می‌پردازد به بیان صورت‌های وجوب. مصنّف می‌فرماید که اگر اسم مذکور بعد از حرف شرط و حرف تحضيض واقع شود، منصوب خواهد شد. مثال حرف شرط «إن زیداً ضربته ضربک» می‌باشد. اصل عبارت این بوده است «إن ضربت زیداً ضربته ضربک» که توضیح آن گذشته است. مثال حرف تحضيض «ألا زیداً ضربته» می‌باشد و اصل آن «ألا ضربت زیداً ضربته» است که نخست فعل حذف شد و فعل بعد از «زید» تفسیر آن قرار گرفت. علت وجوب نصب بعد از حرف شرط این است که حرف شرط بر تعلیق زمانی دلالت دارد و تنها فعل است که بر زمان دلالت می‌کند، به همین علت حرف شرط بر فعل داخل می‌شود خواه فعل با الفاظ ذکر شود یا مقدر باشد و آن فعل در هر حال اسم را منصوب می‌سازد لذا احتمال رفع وجود ندارد. حرف تحضيض نیز همیشه بر فعل داخل می‌شود و در فعل ماضی برای «تندیم» می‌آید یعنی می‌خواهد بگوید که چرا این کار در زمان ماضی (گذشته) انجام ندادی و مخاطب نیز بر این غفلت و سهل‌انگاری نادم و پشیمان می‌گردد بدین جهت آن‌را حرف تندیم می‌نامند. ولی در مضارع برای ترغیب و تحضيض (بر انگیزختن و تشویق) می‌آید تا در آینده به انجام

آن مبادرت ورزد و ماضی و مضارع فعل‌اند و فعل هم نصب می‌دهد بنابراین در دو صورت فوق نصب واجب می‌باشد.

قوله و ليس المراد ههنا...

در عبارت مصنف «بعد حرف الشرط»، حرف شرط، مطلق ذکر شده است و چنین برمی‌آید که حکم همه‌ی حروف شرط این است که اسم مذکور بعد از آن‌ها به طور وجوب نصب داده شود در حالی که این گونه نیست. «اما» اگر همراه با غیر طلب باشد، رفع مختار و اولی است و اگر همراه با طلب باشد مثلاً با امر و نهی در این صورت نصب راجح و اولی بوده و واجب نمی‌باشد. شارح با عبارتش بیان کرد که حکم «اما» قبلاً بیان شده است لذا این حکم حروف شرط بر آن صادق نمی‌آید.

قوله و ليس أزيد ذهب به منه...

مصنف با این عبارت می‌خواهد اعتراضی را پاسخ دهد. اعتراض این است که مصنف پیش از این فرمود که اگر اسم مذکور بعد از حرف استفهام واقع شود، منصوب خواندن آن اسم اولی و راجح است در حالی که در مثال «أزيد ذهب به»، «زيد» بعد از همزه‌ی استفهام قرار دارد ولی منصوب خواندن آن جایز نیست برسد به این که مختار و اولی باشد؟

مصنف در پاسخ می‌گوید که مثال فوق از باب «ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر» نیست زیرا تعریف «ما اضمر» بر آن صادق نمی‌آید. در تعریف گفتیم اسمی است که بعد از آن فعل یا شبه فعل باشد و آن فعل و شبه فعل به جهت عمل نمودن بر ضمیر اسم مذکور یا متعلق آن، بر خود اسم عمل نکند ولی اگر آن فعل یا مناسبتش را بر اسم مذکور مقدم سازیم، آن اسم را منصوب سازد. در مثال مذکور اگر «ذهب» را بر «زيد» مقدم کنیم، فعل «ذهب»، «زيد» را نصب نخواهد داد چون از دو حال خالی نیست یا «ذهب» را با «باء» مقدم می‌سازیم یا بدون «باء». اگر «ذهب» را با «باء» مقدم نماییم، عبارت این گونه خواهد بود «ذهب بزيد» و «زيد» به خاطر «باء» مجرور می‌باشد و در صورتی که بدون «باء» مقدم کنیم، عبارت این طور می‌باشد که «ذهب زيد» و «ذهب» چون فعل مجهول است لذا نائب فاعلش را رفع می‌دهد نه نصب.

یک راه دیگر نیز وجود دارد که مناسب آن را مقدم کنیم به طور مثال «أذهب» آورده شود که این نیز مجهول است و نائب فاعل خود را رفع می دهد نه نصب. وقتی تسلیط امکان ندارد از باب اضممار خارج است و اعتراض ماقبل در صورتی وارد می شود که مثال مذکور از باب «ما اضممر عامله علی شریطة التفسیر» باشد.

فإن قلت : لا ينحصر المناسب في ( أذهب ) فليقدر مناسب آخر ينصبه مثل ( يلبس ) أو ( أذهب ) على صيغة المعلوم ، فيكون تقديره : أزيذا يلبسه الذهاب به ، أو يلبسه أحد بالذهاب به ، أو : أذهب أحد . قلنا : المراد بالمتناسب ما يرادف الفعل المذكور أو يلزمه مع اتحاد ما أسند إليه فالاتحاد فيما ذكرته مفقود وإذا كان الأمر كذلك " فالرفع " أي : رفع ( زيد ) في المثال المذكور واجب بالابتداء ونصبه غير جائز بالمفعولية . فليس من باب الإضممار على شريطة التفسير فكيف يكون مما يختار فيه النصب ؟

\*\*\*

### قوله فإن قلت لا ينحصر المناسب...

حاصل اعتراض این است که در تسلیط گنجایش این امر وجود دارد که بعینه خود فعل، مناسب مرادف و یا مناسب لازم تسلیط گردد ولی شما چون در نظر دارید مثال مذکور را از باب اضممار خارج کنید بنابراین مناسبی را پیشنهاد دادید که نمی تواند نصب بدهد در حالی که مناسب، منحصر در تجویز شما نیست. ما مناسبی را پیشنهاد می کنیم که می تواند اسم مذکور را نصب دهد به عنوان مثال «يُلبس» فعل مضارع معلوم یا «أذهب» فعل ماضی معلوم در این صورت تقدیر عبارت این می شود که «أزيذا يلبسه الذهاب به یا أذهب أحد»؟

### قوله قلنا المراد بالمتناسب...

پاسخ اعتراض ماقبل است. یعنی ما می پذیریم که خواه خود فعل، مناسب مرادف یا مناسب لازم هر کدام تسلیط شود برای نصب دادن بسنده و کافی است ولی این شرط نیز وجود دارد که باید مستدالیه فعل مذکور و فعل مقدر یعنی فاعل هر دو یکی باشد در حالی که این چنین نیست چون فاعل فعل مقدر یا «ذهاب» است یا «أحد» و فاعل فعل مذکور «زيد» می باشد وقتی مستدالیه هر دو یکی نیست، تسلیط نیز درست نمی باشد و چون امکان تسلیط وجود ندارد لذا به جهت مبتدا بودن، رفع واجب بوده و نصب جایز نمی باشد.

از آنچه گفتیم ظاهر گردید که چنان که در باب اضمار وجود نصب یکی از صورت‌های اعرابی است، وجوب رفع نیز یکی دیگر از صورت‌های اعرابی به‌شمار می‌رود پس همان‌گونه که در شروع بحث هم بیان شد در مظان ما اضمر پنج صورت وجود دارد.

"و كذا" أي : مثل (أزید ذهب به) "قوله تعالى كل شيء فعلوه في الزبر" . أي : في صحائف أعمامهم فهو ليس من باب الإضمار على شريطة التفسير لأنه لو جعل منه لصار التقدير فعلوا كل شيء في الزبر فقوله (في الزبر) إن كان متعلقاً بـ (فعلوا) فسد المعنى : لأن صحائف أعمامهم ليست محلاً لفعلهم ، لأنهم لم يوقعوا فيها فعلاً ، بل الكرام الكاتبون أوقعوا فيها كتابة أفعالهم .

وإن كان صفة لشيء - مع أنه خلاف ظاهر الآية - فأت المعنى المقصود ، إذ المقصود أن كل شيء هو مفعول هم كائن في الزبر مكتوب فيها موافقاً لقوله تعالى : { وكل صغير وكبير مستطر } لا أن كل شيء كائن في صحائف أعمامهم هو مفعول هم ، فالرفع لازم على أن يكون (كل شيء) مبتدأ والجملة الفعلية صفة لشيء والجار والمجرور في محل الرفع على أنه خبر المبتدأ تقديره : كل شيء مفعول هم ثابت في الزبر بحيث لا يغادر صغيرة ولا كبيرة .

### قوله وكذا كل شيء فعلوه في الزبر...

یعنی همان‌گونه که «أزید ذهب به» از باب «اضمار على شريطة التفسير» خارج است، آیهی «كل شيء فعلوه في الزبر» نیز از باب اضمار نمی‌باشد. مراد از آیهی فوق هر اسمی است که ظاهرش مثل ما اضمر عامله بوده و بعد از آن فعلی باشد که از عمل بر آن اعراض نماید و اگر آن فعل را بر اسم مذکور مقدم ساخته و آن را منصوب سازیم معنای آن فاسد می‌گردد. چنان که در آیهی مذکور اگر فعل را مقدم نماییم عبارت این می‌شود که «فعلوا كل شيء في الزبر» در این صورت به دو روش می‌توانیم آیه را ترکیب کنیم:

۱- «فعلوا» فعل و فاعل، «كل شيء» مفعول، «في الزبر» جار و مجرور متعلق «فعلوا». ترجمه‌اش این است که مردم در نامه‌ی اعمال، عمل انجام دادند. این معنا فاسد است چون نامه‌ی اعمال محل عمل مردم نیست.

۲- «فعلوا» فعل و فاعل، «كل» مضاف، «شيء» موصوف، «في الزبر» جار و مجرور متعلق به «كائن یا ثابت» صفت، موصوف با صفت خود مضاف الیه برای «كل»، مضاف با مضاف الیه مفعول «فعلوا»، فعل با فاعل و مفعول به خود جمله‌ی فعلیهی خبریه گردید. در این صورت ترجمه‌اش این است که آنچه در نامه‌ی اعمال ثبت و ضبط است، همه‌ی آن‌ها را انسان‌ها

انجام داده‌اند. این معنا گرچه فاسد نیست ولی خلاف مقصود و منظور خدا می‌باشد چون هدف این است که اعمال همه‌ی بندگان در نامه‌ی اعمال ثبت می‌باشد این مقصد نیست که آنچه در نامه‌ی اعمال درج است، فعل بندگان می‌باشد و بندگان آن‌ها را انجام داده‌اند.

واعلم أنه قد سبق أن بعد الاسم المذكور إذا كان الفعل المشتغل عنه بضميره أو متعلقه أمراً أو نهيًا فالمختار فيه النصب .

فالظاهر أن قوله تعالى { الزانية والزاني فاجلدوا كل واحد منهما مائة جلدة } داخل تحت هذه القاعدة مع أن القراء اتفقوا فيه على الرفع إلا في رواية شاذة عن بعضهم ، فاضطر النحاة إلى أن تمحلوا لاجراجه عن هذه القاعدة المذكورة لئلا يلزم اتفاق القراء على غير المختار .

فأشار المصنف إلى ما تمحلوا لاجراجه عنها فقال " ونحو : { الزانية والزاني فاجلدوا كل واحد منهما مائة جلدة } " الفاء " فيه مرتبطة " بمعنى الشرط عند المبرد " لكون الألف واللام في ( الزانية والزاني ) مبتدأ موصولا فيه معنى الشرط واسم الفاعل الذي هو صلته كالشرط فخير المبتدأ كالأجزاء والفاء الداخلة عليه مرتبطة بالشرط لدلالته على سببته للأجزاء .

ومثل هذا الفاء لا يعمل ما في حيزه فيما قبله فامتنع تسليط الفعل المذكور بعدها على ما قبلها فتعين فيه الرفع . " و " الآية " جملتان " مستقلتان " عند سيبويه " إذ ( الزانية ) مبتدأ محذوف المضاف و ( الزاني ) عطف عليه والخبر محذوف أي : حكم الزانية والزاني فيما يتلى عليكم بعد . وقوله تعالى { فاجلدوا } جملة ثانية لبيان الحكم الموعود

ظاهر گردید که در صورت نصب فساد معنی یا خلاف مقصود لازم می‌آید و در صورت رفع هیچ یک از این خرابی‌ها لازم نمی‌آید چون در حالت رفع ترکیب این می‌باشد که «کل» مضاف، «شیء» موصوف، «فعلوا» جمله صفت برای «شیء»، موصوف با صفت مضاف الیه برای «کل»، مضاف با مضاف الیه مبتدا، «فی الزبر» جار و مجرور متعلق «کائن» خبر، مبتدا با خبرش جمله‌ی اسمیه‌ی خبریه گردید. ترجمه‌اش این است که آنچه را بندگان و انسان‌ها انجام داده‌اند همه در نامه‌ی اعمال درج و ثبت می‌باشد و هیچ عملی از قلم نیفتاده است. معنای اخیر با این قول خدا «کل صغیر و کبیر مستطر» کاملاً موافقت دارد.

قوله وإعلم أنه قد سبق...

قبل از این شما خواندید که اسمی که در مظان «ما اضمر عامله علی شریطة التفسیر» باشد، اگر قبل از امر یا نهی قرار گیرد، نصب دادن آن اولی و راجح می‌باشد. پس براساس همین



قاعده باید «الزانية و الزانى» که در آیهی مذکور واقع است، منصوب باشد در حالی که قاریان (قرّاء) بر رفع آن اتفاق نظر داشته و نصب آن را جایز نمی‌دانند غیر از یک قرائت شاذ و نادر که قابل اعتبار نیست. بنابراین ناچاریم این طور بگوییم که یا قاعده نحوی‌ها اشتباه است و یا

والفاء عنده أيضاً للسببية أي : إن ثبت زناهما فاجلدوا .

وقيل : زائدة أو للتفسير ، وجزء الجملة لا يعمل في جزء جملة أخرى فيمتنع التسلط فلا تدخل في الضابطة فتعين الرفع.

" وإلا " أي : وإن لم تكن الفاء بمعنى الشرط ولم تكن الآية جملتين أيضاً فهي تكون داخله تحت الضابطة " فالمختار " حينئذ فيها " النصب " واختيار النصب باطل لاتفاق القراء على الرفع فلا بد من جعل الفاء بمعنى الشرط أو جعل الآية جملتين ليتعين ( الرفع ) .

اتفاق قرّاء بر رفع صحیح نیست ولی اتفاق و اجماع قاریان را نمی‌توانیم اشتباه بدانیم زیرا بر آنچه اتفاق نموده‌اند، قرآن منزل من الله می‌باشد که امکان اشتباه در آن نیست پس معلوم شد که قاعده‌ی نحّات صحیح نیست؟

مبرّد اعتراض فوق را این گونه پاسخ داده است که «الزانية و الزانى» هر دو صیغه‌ی اسم فاعل هستند و «الف و لامی» که بر اسم فاعل داخل است، اسم موصول بوده و اسم فاعل صله‌ی آن به‌شمار می‌رود، موصول با صله‌ی خود مبتدا متضمن معنای شرط و خبر آن «فاجلدوا» است که قائم مقام جزاء بوده و «فائی» که بر آن داخل است «فاء جزائیه و سببیّه» می‌باشد که با آن مابعدش با ماقبل ارتباط پیدا می‌کند همان‌گونه که جزاء با شرط ارتباط دارد و طبق قاعده مابعد «فاء جزائیه سببیّه» در ماقبلش عمل نمی‌کند به همین جهت نمی‌توان «إجلدوا» را بر «الزانية و الزانى» مقدم کرد. پس این آیه از باب «ما اضمر عامله علی شرطه التفسیر» خارج است چون در باب اضممار، قید «بحیث لو سلط علیه لنصبه» وجود دارد و وقتی امکان تسلط نباشد «الزانية و الزانى» به علّت مبتدا بودن مرفوع می‌باشد.

سیویه در پاسخ اعتراض می‌فرماید که این آیه دو جمله‌ی جداگانه می‌باشد. قبل از «الزانية و الزانى» مضاف محذوف است، مضاف با مضاف الیه خود مبتدا و خبرش نیز محذوف است. تقدیر آیه این است «حکم الزانية و الزانى فیما یتلى علیکم» یعنی حکم مرد و زن

زناکار که به زودی برای شما بیان می‌شود. با این تقدیر «حکم الزانیة والزانی» مبتدا و «فیما یتلی علیکم» خبر مبتدا است و مبتدا با خبر خود جمله‌ی اسمیه‌ی خبریه گردید. «فاجلدوا...» بیان حکمی است که قبلاً وعده‌ی آن داده شده بود و یک جمله‌ی جداگانه می‌باشد و طبق قاعده و قانون جزای یک جمله بر جزء جمله‌ی دیگر عمل نمی‌کند به همین علت نمی‌توانیم «إجلدوا» را بر «الزانیة و الزانی» مقدم کرده و آن را نصب دهیم.

قوله والفاء عنده أيضاً للسببية...

می‌خواهد بگوید که آیه‌ی مذکور گرچه نزد سیبویه دو جمله است اما نزد ایشان نیز «فاء» سببیه و جزائیه می‌باشد. تقدیر عبارت این است «إن ثبت زناهما فاجلدوا» ابتدای جمله شرط و «فاجلدوا» جزای آن می‌باشد. برخی بر این عقیده‌اند که این «فاء» زائده بوده و برای تأکید این امر است که جمله‌ی دوم برای بیان حکم موعود به کار می‌رود و با جمله‌ی اول پیوست دارد. یا این که «فاء» را برای تفسیر بدانیم یعنی حکمی که وعده داده شده است جمله‌ی دوم آن را تفسیر می‌کند که حکم موعود این است.

قوله وإلّا فالمختار النصب...

مطلب این است که در آیه‌ی مذکور اگر ایده و نظریه سیبویه یا مبرد پذیرفته نشود یعنی نپذیریم که «فاء» به معنای شرط است یا این که آیه دو جمله جداگانه است، پس باید طبق قاعده‌ی نحوی‌ها «الزانیة و الزانی» را نصب دهیم چون اسم مذکور قبل از امر قرار دارد. اما چنان که در ماقبل هم بیان شد اختیار نصب جایز نیست زیرا قرأ سبعة بر رفع آن اتفاق نظر دارند و ما نمی‌توانیم نظر آن‌ها را باطل بدانیم پس به ناچار باید نظریه مبرد یا سیبویه یکی از این دو پذیرفته شود تا اتفاق قرأ و قاعده‌ی نحوات هر کدام در محل خود جایز و درست باشند.

## تحدیر

### قوله الرابع التحذیر...

این چهارمین موضع از مواضعی است که حذف عامل مفعول به واجب می باشد. در تحدیر، حذف فعل به جهت تنگی وقت و کمی فرصت می باشد چون مقصود اصلی حفاظت و در امان نگه داشتن از محذر منه است و در ذکر فعل و تلفظ آن به طور قطع زمان و وقت صرف می شود و در این فرصت شاید آن شخص از سوی محذر منه دچار گزند و آسیب شده و نتواند خود را خلاص نماید.

"الرابع" من تلك المواضع التي وجب حذف ناصب المفعول به فيها :

"التحذير"

وإنما وجب حذف الفعل فيه لضيق الوقت عن ذكره .

"وهو" في اللغة : تخويف شيء من شيء . وتبعيده منه .

وفي اصطلاح النحاة : "معمول" أي : اسم عمل فيه النصب بالمفعولية "بتقدير : اتق ، تحذيرا" أي : حذر ذلك المعمول تحذيرا ، فيكون مفعولا مطلقا ، أو ذكر تحذيرا ، فيكون مفعولا له .

"مما بعده" أي : مما بعد ذلك المعمول .

"أو ذكر المحذر منه مكررا" على صيغة المجهول عطفا على (حذر) أو (ذكر) المقدر ، فإن قلت : فعلى هذا لابد من ضمير في المعطوف كما في المعطوف عليه قلنا : نعم ، لكنه وضع في المعطوف المظهر موضع المضمير ، إذ تقدير الكلام : أو معمول بتقدير اتق ذكر مكررا ، إلا أنه وضع المحذر منه الضمير العائد إلى المعمول أشار بأنه محذر منه لا محذر

مصنّف ﷺ تحدیر را اصطلاحاً تعریف نموده ولی تعریف لغوی آن را بیان نکرده است به همین علت شارح آن را از لحاظ لغوی بررسی می کند که تحدیر در لغت یعنی بر حذر داشتن و دور کردن فردی از چیزی. تحدیر در اصطلاح اسمی را می گویند که معمول «إِتَّقَ» یا «بَعْدَ» مقدر بوده و بنابر مفعولیت منصوب باشد و این بر دو قسم است: ۱- به خاطر «إِتَّقَ» مقدر منصوب بوده و از مابعد بر حذر داشته شود. ۲- به جهت «إِتَّقَ» مقدر منصوب بوده و

محذر منه مکرر باشد. مصنف رحمته الله با عبارت «أو ذکر المحذر منه مکرراً» به قسم دوم اشاره کرده است.

معطوف علیه این عبارت «حذر» یا «ذکر» فعل مجهول است که قبل از «تحدیراً» مقدر می‌باشد. اگر «حذر» محذوف دانسته شود، در این صورت «تحدیراً» مفعول مطلق و اگر «ذکر» محذوف باشد، «تحدیراً» مفعول له خواهد بود.

بر این عطف اعتراض وارد می‌شود که عطف «ذکر المحذر منه مکرراً» بر «حذر» یا «ذکر» صحیح نیست چون وقتی قبل از «تحدیراً» فعل «حذر» یا «ذکر» مقدر دانسته شود در این صورت در معطوف علیه ضمیری وجود دارد که به سوی معمول برمی‌گردد و طبق قاعده اگر در معطوف علیه ضمیری باشد که به اسمی برگردد باید در معطوف نیز به همین نحو ضمیری وجود داشته باشد؟

جوابش این است که در معطوف به جای ضمیر، اسم ظاهر آورده‌اند و اکثر و اغلب این صورت حال پیش می‌آید. در این جا آوردن اسم ظاهر بدین جهت لازم و ضروری بود تا

" مثل : إياك والأسد ، وإياك وأن تحذف ، " هذا مثالان لأول : نوعي التحذير ، ومعناها : بقَد نفسك من الأسد ، والأسد من نفسك ، وبقَد نفسك عن حذف الأرنب - وهو ضربه بالعصا - وبقَد حذف الأرنب عن نفسك . وعلى التقديرين : المحذر منه هو ( الأسد ) ( والحذف ) .  
فإن المراد من تبعية الأسد أو الحذف ، من نفسك تحذيرها منهما لا تحذيرها منها .  
" والطريق الطريق " مثال لثاني نوعيه ، أي : اتق الطريق الطريق .

معلوم گردد که در قسم دوم تحذیر، معمول، محذر منه می‌باشد اگر اسم ظاهر نمی‌آورد و ضمیر در جایش می‌آمد چنین به نظر می‌رسید که همان‌طور که در قسم اول تحذیر، معمول، محذر است در قسم دوم نیز معمول، محذر می‌باشد.

قوله مثل إياك والأسد...

این مثال نوع اول تحذیر است. اصل عبارت «بعدك و الأسد» بوده، قبل از كاف ضمیر، لفظ نفس اضافه شد تا در بین ضمیر فاعل که در «بعد» وجود دارد و ضمیر مفعول یعنی «كاف» اتصال لازم نیاید چون اتصال ضمیر فاعل و مفعول در غیر از افعال قلوب جایز

نیست. فعل «بَعْد» به جهت ضیق وقت حذف گردید و لفظ «نفس» نیز حذف شد چون لفظ «نفس» به خاطر فصل بین ضمیر فاعل و ضمیر مفعول آورده شده بود و با حذف فعل نیازی به آن باقی نماند. پس از آن ضمیر متصل «ك» به ضمیر منفصل تبدیل شد و بالاخره به این شکل درآمد.

قوله وإياك أن تحذف...

«حذف» یعنی زدن خرگوش با چوب این هم مثال نوع اول بوده و تفاوتش با مثال قبلی در این است که در ماقبل محذر منه، اسم حقیقی بود و در این مثال محذر منه، اسم تأویلی می باشد که به خاطر «أن» مصدری حاصل شده است. علت آوردن دو مثال اشاره به همین فرق بود.

قوله والطريق والطريق...

این مثال قسم دوم تحذیر می باشد. یعنی خود را از راه حفاظت کن چون خطر آفرین است.

قوله ولا يخفى عليك...

اعتراض می کند که تعریف مصنف بر تمام اقسام تحذیر صادق نمی آید چون در هر جا نمی توان «إتق» را مقدر دانست، در برخی از جاها تقدیر «إتق» جایز و در برخی دیگر از مواضع تقدیر آن جایز نیست و باید «بَعْد» یا از هم معنای آن فعلی را مقدر دانست. چنان که

ولا يخفى عليك أن تقدير ( اتق ) في أول النوعين غير صحيح ، لأنه لا يقال : اتقيت زيدا من الأسد ، فينبغي أن يقدر فيه مثل : ( بعد ، ونحو ) .

وتقدير : ( بعد ) في مثال النوع الثاني غير مناسب ، لأن المعنى على الاتقاء عن الطريق لا على تبعيده منه . فالصواب أن يقال : بتقدير ( بعد أو اتق ) أو نحوهما ، فيقدر مثل : ( بعد ) في جميع أفراد النوع الأول ، وفي بعض أفراد النوع الثاني مثل : ( نفسك نفسك ) فإن المعنى على هذا : بعد نفسك مما يؤذيك ، كالأسد ونحوه : ويقدر مثل ( اتق ) في بعضها كمثال المذكور .

در دو مثال اوّل تحذیر «إِتَّقْ» را نمی توان مقدر ساخت زیرا «إِتَّقْ» فعل لازم بوده و فعل لازم دارای مفعول نمی باشد به عنوان مثال نمی توانیم بگوییم «إِتَّقِيتْ فِی الْأَسَدِ» چون «إِتَّقِيتْ» به جهت لازم بودن نمی تواند «زیداً» را مفعول خود قرار دهد.

در نوع دوّم تحذیر که محذر منه مکرر است (تکرار می شود)، «بَعْدَ» و فعل هم معنای آن را نمی توان مقدر ساخت به عنوان مثال نمی توانیم بگوییم «بَعْدَ الطَّرِيقِ الطَّرِيقَ» چون مقصود دور ساختن راه از جلو مخاطب نیست بلکه هدف بر حذر داشتن و دور ساختن مخاطب از راه است. به هر حال امکان ندارد که در همه جا «إِتَّقْ» یا «بَعْدَ» را مقدر ساخت. به همین علّت مصنّف باید تحذیر را این گونه تعریف می کرد «التحذیر هو معمول بتقدير إِتَّقْ أَوْ بَعْدَ» تا هر کدام را که امکان دارد، مقدر بدانیم. به عنوان مثال در دو مثال اوّل تقدیر «بَعْدَ» صحیح است، بنابراین آن را مقدر می دانیم و در قسم دوّم تحذیر، تقدیر «إِتَّقْ» صحیح است، پس در آن جا «إِتَّقْ» را مقدر می سازیم.

اعتراض وارد می شود که وقتی «إِتَّقْ» لازم است و مفعول را تقاضا نمی کند در هیچ صورتی نباید تقدیر آن صحیح باشد چون باید فعلی را مقدر بدانیم که اسم را بنابر مفعولیت نصب دهد لذا در قسم دوّم تحذیر، تقدیر «الطَّرِيقِ الطَّرِيقَ» به «إِتَّقِ الطَّرِيقِ الطَّرِيقَ» نباید درست باشد؟

پاسخش این است که در مثال مذکور «عن» حرف جر محذوف است. اصل عبارت این بوده «إِتَّقِ عَنِ الطَّرِيقِ الطَّرِيقَ»، لفظ «عن» حذف شده و مجرور به فعل «إِتَّقِ» چسبیده است. نحوی ها به این روش حذف و ایصال می گویند و این روش نزد نحّات نیز زیاد کاربرد دارد. قوله قيل لفظ الأسد...

توضیح اعتراض این است که مصنف «إِيَّاكَ وَالْأَسَدَ» را برای تحذیر مثال آورده در حالی که در هیچ یک از اقسام تحذیر داخل نیست چون در قسم اوّل تحذیر، معمول، محذر

قيل : لفظ ( الأسد ) في ( إِيَّاكَ وَالْأَسَدَ ) خارج عن النوعين فينبغي أن لا يكون تحذيرا ، وليس كذلك ، فإنه أيضا تحذير ، وأجيب بأنه تابع للتحذير ، والتوابع خارجة عن المحدود ، بدليل ذكرها فيما بعد .  
 " وتقول " في قسمي النوع الأول " إِيَّاكَ مِنَ الْأَسَدِ " كما كنت تقول ( إِيَّاكَ وَالْأَسَدَ ) " و ( من أن تحذف ) " كما كنت تقول : ( إِيَّاكَ وَأَنْ تحذف ) .

وتقول في المثال الأخير : ( إياك أن تحذف ) بتقدير ( من ) ، أي : إياك من أن تحذف ، لأن حذف حرف الجر عن ( أن ، وأن ) قياس .

بوده و نیاز به محذّر منه دارد و بعد از «أسد» اسمی نیامده که آنرا محذّر منه بدانیم و در نوع دوّم تحذیر، محذّر منه باید تکرار شود و لفظ «أسد» مکرر نیست بنابراین از تحذیر خارج است؟

جواب: در مثال مذکور لفظ «أسد» در حقیقت تحذیر نیست، تابع تحذیر است چون بر تحذیر عطف می‌باشد و معطوف با معطوف علیه در حکم با هم شریک‌اند. وقتی تحذیر حقیقی نمی‌تواند باشد، آنرا مجازاً می‌توانیم تحذیر بگوییم و این که تعریف تحذیر صادق نمی‌آید، اشکالی ندارد بگذارید تعریف صادق نیاید.

قوله وتقول في قسمي النوع الاول...

مصنّف در این جا می‌خواهد صورت‌های استعمال محذّر منه را در دو قسم تحذیر بیان نماید. محذّر منه عقلاً به هشت صورت قابل استعمال است که شرح و بسط آن به قرار ذیل است: محذّر منه یا اسم تحقیقی است یا اسم تأویلی، این دو باز هر کدام دو صورت دارد: هر یک از آن‌ها با «واو» استعمال شوند یا با «من» که در نهایت این چهار صورت می‌شود. باز این چهار صورت هر کدام به دو صورت استعمال می‌گردند: «واو» یا «من» مذکور باشند یا محذوف که جمعاً هشت صورت می‌باشند ولی سه روش استعمال و کاربرد ندارد: ۱- محذّر منه اسم حقیقی بوده و «واو» محذوف باشد. ۲- محذّر منه اسم تأویلی بوده و «واو» محذوف باشد. ۳- محذّر منه اسم تحقیقی بوده و «من» محذوف باشد، این سه روش خارج است و پنج روش دیگر که قابل استعمال می‌باشد، از این قرار است: ۱- محذّر منه اسم تحقیقی بوده و «من» مذکور باشد. ۲- محذّر منه اسم تأویلی و «من» مذکور باشد. ۳- محذّر منه اسم تحقیقی و «واو» مذکور باشد. ۴- محذّر منه اسم تأویلی و «واو» مذکور باشد. ۵- محذّر منه اسم تأویلی و «من» محذوف باشد. به تطبیق مثال‌های مصنّف و شارح بر مَثَل له توجه نمایید.

" ولا تقول " في المثال الأول " ( إياك الأسد ) لامتناع تقدير ( من ) " وشدوذه مع غير ( أنْ وأنْ ) .  
فإن قلت : فليكن بتقدير العاطف قلنا : حذف العاطف أشد شدوذا ، لأن حذف حرف الجر قياس مع ( أنْ وأنْ )  
وشاذ كثير في غيرهما .  
وأما حذف العاطف فلم يثبت إلا نادرا .

\*\*\*

- ۱- در «إياك من الأسد» محذر منه اسم صریحی و «من» مذکور می باشد.
  - ۲- در «إياك و الأسد» محذر منه اسم صریحی و «واو» مذکور می باشد.
  - ۳- در «إياك من أن تحذف» محذر منه اسم تأویلی و «من» مذکور می باشد.
  - ۴- در «إياك و أن تحذف» محذر منه اسم تأویلی و «واو» مذکور می باشد.
  - ۵- در «إياك أن تحذف» محذر منه اسم تأویلی و «من» محذوف است زیرا حذف حرف جر از «ان و آن» قیاسی است.
- قوله ولا تقول في المثال الاول اياك الاسد...

یعنی حذف «من» از اسم صریحی ممتنع بوده و حذف آن از اسم تأویلی جایز می باشد و اگر در جایی حذف «من» از اسم صریحی یافته شود، شاذ و نادر می باشد. شارح همین مطلب را با عبارت «و شدوذه مع غیر آن و آن» بیان داشته است.

قوله فإن قلت...

شما گفتید حذف «من» از اسم صریحی جایز نیست به همین جهت نمی توان گفت «إياك الأسد». اعتراض ما این است که در مثال مذکور چرا باید «من» را محذوف بدانیم ما در این مثال «واو» عطف را محذوف می دانیم لذا این مثال هم باید جایز و درست باشد؟ شارح در پاسخ می گوید که حذف «واو» عطف در هیچ یک از صورت های تحذیر جایز نیست، برابر است که اسم صریحی باشد یا تأویلی. اگر در برخی جاها به ندرت حذف گردیده است، اعتباری ندارد.



## مفعول فيه

" المفعول فيه "

" هو ما فعل فيه فعل " أي حدث " مذكور " تضمننا في ضمن الفعل الملفوظ أو المقدّر أو شبهه ، كذلك أو مطابقة ، إذا كان العامل مصدرا .

فقوله : ( ما فعل فيه فعل ) شامل لأسماء الزمان والمكان كلها .

فإنه لا يخلو زمان أو مكان عن أن يفعل فيهما فعل ، سواء ذكر الفعل الذي فعل فيهما أولا .

وقوله : ( مذكور ) خرج به ما لا يذكر فعل فعل فيه ، نحو ( يوم الجمعة يوم طيب ) ، فإنه وإن كان فعل فيه فعل لا محالة ، لكنه ليس بمذكور

قوله المفعول فيه...

نوع سوم از مفاعیل خمسہ (پنجگانه)، مفعول فيه است. مفعول فيه: زمان یا مکانی را گویند که فعل مذکور در آن انجام شده باشد. در این جا مراد از فعل، فعل لغوی یعنی حدث است که آن را معنای مصدری نیز می گویند. مذکور نیز عام است که «مطابقة» مذکور باشد یا تضمناً. منظور از مطابقت این است که صراحته مذکور باشد و هدف از تضمناً این است که صراحته مذکور نباشد و دو نوع تضمن و التزام را شامل می شود، به همین جهت التزام را جداگانه ذکر نکرد. هدف این که فعل لغوی (معنای مصدری) که در زمان یا مکانی انجام شده، صراحته مذکور باشد و این موقعی امکان پذیر است که عامل، مصدر باشد نه فعل مانند «أعجبنى جلوسك أمام زيد» که در این مثال «أمام زيد» ظرف مکان بوده و «جلوس» که صراحته مذکور است، در آن واقع شده است. باید دانست همان گونه که مذکور، عام است (چندی پیش در این باره بیان شد)، تضمناً نیز عام است که فعل به معنای لغوی خواه در ضمن فعل باشد یا شبه فعل، و آن فعل و شبه فعل، به طور صریح موجود باشند یا به صورت غیر صریحی.

اکنون می پردازیم به بیان قیودی که در تعریف مفعول فيه وجود دارد: در «ما فعل فيه فعل» همه ی اسمای زمان و مکان شامل است چون هیچ وقت یا مکانی نیست که در آن کار و فعالیتی انجام نگیرد. با قید «مذكور»، زمان و مکانی خارج می شود که در آن کاری که

انجام شده مذکور نباشد مانند «يوم الجمعة يوم طيب» در روز جمعه قطعاً و یقیناً کاری انجام

لكن بقي مثل : ( شهدت يوم الجمعة ) داخلا فيه ، فإن ( يوم الجمعة ) يصدق عليه أنه فعل فيه فعل مذکور ، فإن شهود يوم الجمعة لا يكون إلا في يوم الجمعة ، فلو اعتبر في التعريف قيد الحيثية ، أي : المفعول فيه ، ما فعل فيه فعل مذکور من حيث إنه فعل فيه فعل مذکور ، ليخرج مثل هذا المثال عنه فإن ذكر يوم الجمعة فيه ليس من حيث إنه فعل فيه ، فعل مذکور ، بل من حيث إنه وقع عليه فعل مذکور ، ولا يخفى عليك أنه على تقدير اعتبار قيد الحيثية لا حاجة إلى قوله ( مذکور ) إلا لزيادة تصوير المرف .

شده ولی آن کار مذکور نیست بنابراین در این مثال «يوم الجمعة»، مفعول فيه نیست بلکه «يوم الجمعة» مبتدا و «يوم طيب» خبر می باشد.

قوله لكن بقي مثل شهدت يوم الجمعة...

پاسخ اعتراضی است که تعریف مفعول فيه مانع از دخول غیر نیست و برخی از مفعول به ها را هم شامل است مانند «شهدت يوم الجمعة» که «يوم الجمعة» مفعول به است ولی بر آن تعریف مذکور نیز صدق می کند که «يوم الجمعة» (روز جمعه) زمانی است که در آن شهود صورت گرفته است؟

پاسخ این است که در تعریفات اکثر و اغلب قيد حیثیت مدّ نظر می باشد. پس اصل تعریف این است: «المفعول فيه ما فعل فيه فعل مذکور من حيث أنه فعل فيه فعل مذکور» پس با توجه به قيد حیثیت «يوم الجمعة» از مفعول فيه بودن خارج گردید زیرا «يوم الجمعة» به این حیث و جهت ذکر نشده که در آن فعل مذکور یعنی شهود انجام گرفته بلکه ذکر «يوم الجمعة» بدین حیث و جهت است که فعل مذکور یعنی شهود بر آن واقع است بنابراین معنای «شهدت يوم الجمعة» این است که من حاضر شدم و روز جمعه را دریافتم.

قوله لا يخفى أنه على تقدير...

اعتراض می کند که وقتی در تعریف مفعول فيه قيد حیثیت ملحوظ و مدّ نظر است، نیازی به قيد «مذکور» نیست. زیرا شما می خواهید با قيد «مذکور» مثالی همچون «يوم الجمعة يوم طيب» را از مفعول فيه خارج سازید. چون «يوم الجمعة» بدین جهت و حیث ذکر نشده

است که در آن کاری انجام شده باشد بلکه ذکر آن بدین حیث و جهت است که «یوم طیب» بر آن حمل شود؟

حاصل و خلاصه جواب شارح رحمته الله این است که هر قید، احترازی نیست گاهی برخی از قیود برای توضیح آورده می‌شوند در این جا نیز قید «مذکور» در تعریف مفعول فیه برای توضیح هر چه بیشتر آن آورده شده است.

وقوله "من زمان أو مكان" بیان لـ ( ما ) الموصولة أو الموصوفة إشارة إلى قسمي المفعول فیه ، وتمهید لیان حکم کل منهما .

وهو ، أي : المفعول فیه ، ضربان :

ما يظهر فیه ( في ) وهو مجرور بها .

وما يقدر فیه ( في ) وهو منصوب بتقديرها .

وهذا خلاف اصطلاح القوم ، فإنهم لا يطلقون المفعول فیه إلا على المنصوب بتقدير ( في ) و اما المجرور بها فهو مفعول به بواسطة حرف الجر لا مفعول فیه .

وخالفهم المصنف ، حيث جعل المجرور أيضاً مفعولاً فیه ، ولذلك قال : " و شرط نصبه " أي : شرط نصب المفعول فیه " تقدير ( في ) " إذ التلطف بها يوجب الجرّ ، " وظروف الزمان كلها " مبهما كان الزمان أو محدوداً " تقبل ذلك " أي : تقدير ( في ) ، لأن المبهم منها جزء مفهوم الفعل فيصبح انتصابه بلا واسطة ، كالمصدر .

واحدود منها محمول عليه أي : على المبهم ، لاشتراكهما في الزمانية نحوه ( صمت دهر ) و ( أفطرت اليوم ) . " وظروف المكان إن كان " المكان " مبهما قبل ذلك " أي : تقدير ( في ) حملاً على الزمان المبهم ، لاشتراكهما في الإبهام نحو ( جلست خلفك ) " وإلا " أي : وإن لم يكن مبهما ، بل يكون محدوداً " فلا " يقبل تقدير ( في ) إذ لم يمكن حمله على الزمان المبهم ، لاختلافهما ذاتاً وصفة ، نحو : ( جلست في المسجد ) .

\*\*\*

قوله من زمان أو مكان...

در این جا می‌خواهد لفظ «ما» را که در تعریف مفعول فیه آمده است، بیان نماید. تعریف اشاره دارد به این که مفعول فیه بر دو قسم است:

۱- زمان ۲- مکان. احکام هر یک از آن‌ها با دیگری متفاوت است. ما برای بیان آن‌ها به

طور تمهید و مقدمه می‌گوییم که مفعول فیه دو قسم دارد: ۱- اول این که حرف جر یعنی «فی» در الفاظ مذکور باشد و آن اسم به خاطر «فی» مجرور گردد. ۲- دوم آن است که «فی»

مقدر بوده و مفعول فیه به خاطر تقدیر «فی» منصوب باشد. شارح این تقسیم را خلاف اصطلاح قوم دانسته و اعتراض نموده است که نزد جمهور نَحَات مفعول فیه فقط یک قسم است و آن هم صورتی است که مفعول فیه منصوب بوده و «فی» در الفاظ وجود نداشته باشد. اگر «فی» در الفاظ موجود باشد جمهور این صورت را جار و مجرور می‌گویند نه مفعول فیه بلکه به واسطه‌ی حرف جر آنرا مفعول به می‌دانند ولی مصَنَّف رحمته الله بر این عقیده است که در هر دو صورت مفعول فیه می‌باشد.

#### قوله و شرط نصبه...

در ماقبل خواندید که نزد مصَنَّف «فی» مذکور باشد یا مقدر در هر صورت مفعول فیه گفته می‌شود، به همین جهت در راستای منصوب بودن مفعول فیه نیاز پیدا کرد تا بگوید «و شرط نصبه» یعنی برای منصوب بودن مفعول فیه شرط این است که «فی» در الفاظ نباشد. اگر «فی» در الفاظ وجود داشت، گرچه باز هم مفعول فیه است اما اعراب آن جر خواهد بود.

#### قوله وظروف الزمان کلهما...

همان‌طور که مستحضر هستید ظرف بر دو قسم است: ۱- زمان ۲- مکان باز هر کدام بر دو قسم می‌شوند: ۱- مبهم ۲- محدود (معین). ظرف مبهم آن است که حد و مرزی برای آن بیان نشده باشد و ظرف محدود آن است که حد و مرز مشخصی داشته باشد. مصَنَّف می‌خواهد به تفصیل این امر پردازد که از بین اقسام مفعول فیه در چند نوع «فی» مقدر است و در چند نوع امکان مقدر شدن «فی» وجود ندارد. مصَنَّف می‌فرماید که در ظروف زمان خواه مبهم باشند یا محدود در هر دو قسم «فی» مقدر می‌شود.

علت نصب زمان مبهم این است که در فعل سه جزء وجود دارد ۱- معنای مصدری ۲- زمان ۳- نسبت الی فاعل ما. و زمان که جزئی از فعل است، مبهم می‌باشد و طبق قاعده هر گاه جزء فعل را از فعل به طور علیحده و مستقل ذکر نماییم، بدون واسطه‌ی حرف جر منصوب می‌باشد مانند مفعول مطلق که مصدر است و مصدر جزئی از مفهوم فعل است اما وقتی آنرا جدا از فعل ذکر کنیم، منصوب می‌شود چنان‌که می‌گوییم «ضربت ضرباً». به همین منوال وقتی زمان مبهم را از فعل جدا ساخته و بدون واسطه‌ی «فی» ذکر نماییم، بر آن

نیز نصب خواهد آمد. زمان محدود را بر زمان مبهم قیاس کرده و آن را نیز نصب می‌دهیم چون هر دو در زمان با هم مشترک‌اند. مثال زمان مبهم مانند «صمت دهرأ» و مثال زمان محدود مانند «أفطرت اليوم».

### قوله وظروف المكان إن كان مبهماً...

ظروف مکان اگر مبهم باشند، در آن‌ها نیز «فی» مقدر بوده و آن‌ها را منصوب می‌خوانیم چون مکان مبهم با زمان مبهم در ابهام شریک‌اند مانند «جلست خلفک». «خلف» یعنی پشت سر و این مبهم است زیرا تا انتهای روی زمین در آن داخل است. اگر ظرف مکان، محدود

" وفسر المبهم " من المكان " بالجهات الست " هي : ( أمام وخلف ويمين وشمال وفوق وتحت ) وما في معناها ، فإن ( أمام زيد ) ، مثلاً يتناول جميع ما يقابل وجهه إلى انقطاع الأرض ، فيكون مبهماً .  
ولما لم يتناول هذا التفسير بعض الظروف المكانية الجائز نصبها قال : " وحمل عليه " أي : على المبهم المفسر بالجهات الست " عند ولدي ، وشبههما " نحو : دون ، وسوى " لإبهامهما " أي : لإبهام ( عند ولدي ) ولم يذكر وجه حمل شبههما عليه ، لأن حكمه حكمهما .  
وفي بعض النسخ ( لإبهامهما كما هو الظاهر ) .  
وكذا حمل على المبهم من المكان " لفظ ( مكان ) " وإن كان معينا نحو : ( جلست مكانك ) " لكثرة " في الاستعمال مثل الجهات الست ، لا لإبهامه .

باشد در این صورت «فی» مقدر نخواهد بود و به جهت «فی» آن را جر می‌دهیم چون مکان محدود با زمان مبهم نه در زمان با هم مشترک‌اند و نه در ابهام مانند «جلست فی المسجد».

### قوله وفسر المبهم...

مکان مبهم به جهات سته (شش گانه) تفسیر می‌شوند که عبارتند از: قدام، خلف، یمین، یسار، فوق و تحت و هر چه در معنای این کلمات باشد، در مکان مبهم داخل است. این جهات حد و مرز معین و مشخصی ندارند.

### قوله وحمل عليه عند ولدي...

مصنّف در ماقبل حکم ظرف مکان مبهم را بیان داشت و پس از آن مکان مبهم را به جهات سته تفسیر نمود نتیجه این می‌شود که فقط جهات سته منصوب می‌باشند در حالی که بر بعضی از ظروف مکان که جزء جهات سته نیستند نیز نصب داخل می‌شود؟

مصنّف با عبارت «و حمل علیه عند...» این اعتراض را پاسخ داده است. یعنی این قبیل ظروف، در زمان مبهم داخل بوده و آن‌ها را هم منصوب می‌خوانیم. مصنف «عند و لدی» و مشابه این دو را به عنوان نمونه بیان داشته و علّت حمل آن‌ها را بر مکان مبهم «لایبهامها» گفته است یعنی «عند و لدی» با مکان مبهم در ابهام شریک است لذا بر آن‌ها نصب می‌آید. قوله ولم يذكر وجه حمل شبههما...

مصنّف علّت نصب «عند و لدی» را در ماقبل بیان کرد اما علّت نصب مشابه این دو را بیان نکرد. شارح در بیان علّت نصب مشابه «عند و لدی» می‌فرماید: «لأن حكمه حكمها»

" و " كذا حمل عليه " ما بعد ( دخلت ) " وإن كان معنا " نحو ( دخلت الدار ) " لكثرة في الاستعمال لا لإيهامه " على الأصح " أي : على المذهب الأصح .  
فإنه ذهب بعض النحاة إلى أنه مفعول به ، لكن الأصح أنه مفعول فيه ، والأصل استعماله بحرف الجر ، لكنه حذف لكثرة استعماله

ضمیر «حکمه» راجع به «شبه» است یعنی حکم مشابه این دو همان است که «عند و لدی» دارد چون قانون است که حکم مشابه به برای مشابه نیز می‌باشد. در برخی از نسخه‌ها به جای ضمیر تشبیه، ضمیر واحد مؤنث ذکر شده است یعنی آمده است «لایبهامها». اگر این نسخه را مدّ نظر قرار دهیم ضمیر «هاء» به طرف «عند، لدی و مشابه این دو» هر سه برمی‌گردد چون ضمیر واحد مؤنث وقتی به طرف جماعت راجع باشد آن‌را به تأویل جماعت می‌نماییم. پس مطلب این می‌شود که «عند و لدی و مشابه این دو» با مکان مبهم در ابهام مشترک‌اند لذا همان‌طور که بر مکان مبهم نصب می‌آید، این‌ها نیز منصوب می‌باشند. قوله لفظ مکان...

یعنی خود لفظ «مکان» نیز منصوب است. در حالی که محدود می‌باشد زیرا لفظ «مکان» گرچه با ظروف مکان مبهم در ابهام شریک نیست ولی در کثرت استعمال با هم مشترک‌اند. یعنی همان‌گونه که ظروف مکان مبهم کثیر الاستعمال‌اند، لفظ «مکان» نیز به کثرت استعمال می‌گردد، پس همانند مکان مبهم، لفظ «مکان» نیز منصوب می‌باشد.

قوله وكذا ما بعد دخلت...

ما بعد «دخلت» گرچه محدود است اما در کثرت استعمال با مکان مبهم شریک است لذا بر آن نصب می آید.

قوله على الأصح...

یعنی بنابر قول راجح و مذهب صحیح «ما بعد دخلت» نیز مفعول فيه می باشد. اگر به اصل بنگریم باید استعمال ما بعد «دخلت» با «فی» باشد که به جهت آن مجرور گردد چون به جهت محدود بودن با مکان مبهم، در ابهام شریک نیست اما تنها به خاطر کثرت استعمال آن را منصوب می خوانیم.

وهذا محل تأمل ، فإن الفعل لا يطلب المفعول فيه إلا بعد تمام معناه ، ولا شك أن معنى الدخول لا يتم بدون الدار . وبعد تمام معناه بما يطلب مفعول فيه كما إذا قلت : ( دخلت الدار في البلد الفلاني ) فالظاهر أنه مفعول به لا مفعول فيه ، ومما يؤيد ذلك أن كل فعل نسب إلى مكان خاص بوقوعه فيه يصح أن ينسب إلى مكان عام شامل له ولغيره ، فإنه إذا قلت : ( ضربت زيدا في الدار ) التي هي جزء من البلد ، فكما يصح أن تقول ( ضربت زيدا في الدار ) كذلك يصح أن تقول : ضربته في البلد .  
وفعل الدخول بالنسبة إلى الدار ليس كذلك ، فإنه إذا قال الداخل في البلد : ( دخلت الدار ) لا يصح أن يقول : ( دخلت البلد ) فنسبة الدخول إلى الدار ليست كنسبة الأفعال إلى أمكنتها التي فعلت فيها فلا تكون الدار مفعولا فيه ، بل مفعولا به .  
وقيل معناه على الاستعمال الأصح ، فيكون إشارة إلى أن استعمال ( دخلت ) مع ( في ) نحو : دخلت في الدار ، صحيح ، لكن الأصح استعماله بدون ( في ) ونقل عن سيبويه : أن استعماله بـ ( في ) شاذ .

برخی از نحات ما بعد «دخلت» را مفعول فيه نمی دانند بلکه آن را مفعول به می گویند ولی طبق مذهب جمهور مفعول فيه بودن صحیح تر است. دلیل جمهور این است که وزن «فعل» اکثر و اغلب لازم می باشد نه متعدی و «دخول» نیز بر وزن «فعل» است. دلیل دیگر این که اگر بر مفعول به «فی» داخل گردد، باید معنای آن فاسد شود به عنوان مثال در «ضربت زيدا» ، «زيد» مفعول به است اگر آن را «ضربت في زيد» بخوانیم معنای آن فاسد می شود و در ما بعد «دخلت» اگر «فی» را داخل نماییم، معنای آن فاسد نمی شود. چنان که

اگر «دخلت الدار» را «دخلت فی الدار» بخوانیم در معنای آن خللی ایجاد نمی‌شود، این دلیل دیگری است بر این که ما بعد «دخلت» مفعول فیه است نه مفعول به. قوله وهذا محل تأمل...

شارح می‌خواهد مذهب جمهور را رد کند. می‌گوید که ما بعد «دخلت» مفعول به است زیرا معنای فعل متعدی بدون مفعول به کامل نمی‌شود و ما بعد «دخلت» نیز همین حالت و کیفیت را دارا است که تا وقتی مابعدش ذکر نشود معنای «دخلت» کامل نمی‌شود. ظاهر گردید که ما بعد «دخلت» مفعول به است نه مفعول فیه چون درجه‌ی مفعول فیه بعد از تمام شدن فعل می‌باشد، همان‌طور که در مثال «دخلت الدار»، «دار» مفعول به است و کلمه‌ای که بعد از «دار» ذکر شود، مفعول فیه می‌باشد به عنوان مثال اگر «دخلت الدار فی البلد» گفته شود، «دار» مفعول به، و «فی البلد» مفعول فیه خواهد بود.

قوله ومما يؤيد ذلك...

مصنّف با آوردن قید «علی الأصح» فرمود که مذهب راجح این است که مابعد «دخلت» مفعول فیه بوده و به جهت مشابه بودن با ظروف مکان مبهم در کثرت استعمال، منصوب می‌باشد. شارح با آوردن عبارت «هذا محل تأمل» نظریه‌ی مصنف را ردّ کرد. اکنون می‌خواهد با «مما يؤيد» این ردّ را تأیید و تقویت سازد. خلاصه‌ی تأیید این است که ما بعد «دخلت» نمی‌تواند مفعول فیه باشد چون «دخلت» فعلی نیست که متقاضی مفعول فیه باشد، به دلیل این قاعده که هرگاه فعلی منسوب به مکان خاصی باشد که در آن واقع شده است، باید در آن فعل این صلاحیت وجود داشته باشد که بتوان آن را به طرف مکان عام نیز نسبت داد و «دخلت» این گونه نیست که هرگاه منسوب به مکان خاصی باشد، بتوان آن را به مکان عامی نیز نسبت داد که آن مکان خاص و مکان‌های دیگر را نیز شامل باشد. به عنوان مثال اگر فردی که در حال حاضر در شهر قرار دارد بگوید «دخلت الدار» و بخواهد دخول دار را که یک مکان خاص است به مکان عامی نسبت دهد که دار و جاهای دیگر را هم دربر داشته باشد، جایز نیست مثلاً نمی‌تواند بگوید «دخلت البلد» چون او از ابتدا در شهر بوده است. معلوم شد که ما بعد «دخلت» مفعول به است نه مفعول فیه.



اکنون می‌پردازیم به پاسخ دلیلی که از سوی شارح با عبارت «فإن الفعل لا يطلب المفعول فيه» بیان شده است. پاسخ این است که این قاعده در فعل متعدی است نه در فعل لازم و «دخول»، فعل لازم است. اما در پاسخ به تأیید شارح «کل فعل نسب إلى مكان خاص لوقوعه منه يصح أن ينسب إلى مكان شامل له ولغيره» باید گفت که این قاعده اکثری است و قاعده کلی نیست چون برخلاف این قاعده نیز دیده شده است به عنوان مثال اگر فردی «جلست البیت» بگوید، درست است ولی اگر بگوید «جلست الدار» صحیح نیست در حالی که «بیت» خاص و «دار» عام است. ملاحظه کنید که در این جا «جلست» به مکان خاصی نسبت دارد ولی نمی‌شود آنرا به مکان عام نسبت داد. پس معلوم گردید که این قاعده اکثری است نه کلی و گرنه نباید برخلاف آن مشاهده شود.

#### قوله وقيل معناه على الإستعمال الأصح...

یعنی لفظ «أصح» صفت «مذهب» نیست بلکه صفت «استعمال» است. مقصد این است که بعد از «دخلت» می‌توان لفظ «فی» را آورد و آنرا مجرور خواند و این قول صحیح است اما قول أصح این است که در مابعد «دخلت»، «فی» را مقدر دانسته و همانند ظرف مکان مبهم آنرا منصوب خواند.

"وينصب "أي : المفعول فيه " بعامل مضمّر " بلا شريطة التفسير نحو : ( يوم الجمعة ) في جواب من قال : ( متى سرت ؟ ) أي : سرت يوم الجمعة ، وبعامل مضمّر " على شريطة التفسير " نحو ( يوم الجمعة صمت فيه ) والتفصيل فيه بعينه كما مر في المفعول به .

شارح با نقل قول سیبویه نظریه‌اش را ترجیح می‌دهد. سیبویه نیز بر این عقیده است که باید «فی» را حذف کرده و مابعد «دخلت» را منصوب خواند و استعمال ما بعد «دخلت» را با «فی» شاذ می‌داند.

#### قوله وينصب بعامل مضمّر...

مقصد این است که عامل مفعول فيه نیز گاهی پوشیده می‌باشد و دو صورت دارد: ۱- گاهی برای تفسیر عامل مضمّر بعد از مفعول فيه فعلی ذکر نمی‌کنیم که آنرا «تنصب بعامل مضمّر بلا شريطة التفسير» تعبیر نموده است. ۲- گاهی برای تفسیر عامل مضمّر فعل آورده

می‌شود که مصنف آنرا با الفاظ «و ینصب بعامل مضمّر بشریطة التفسیر» بیان کرده است. مثال صورت اول مانند «يوم الجمعة» که بعد از سؤال سائل «متی سرت» گفته می‌شود. اصل عبارت «سرت يوم الجمعة» است که به قرینه سؤال، فعل «سرت» حذف شده و تنها «يوم الجمعة» باقی مانده است. در این جا «سرت» فعل محذوف است و هیچ فعلی آنرا تفسیر نمی‌کند. مثال صورت دوم «يوم الجمعة صمت فيه» است که اصل عبارت «صمت يوم الجمعة» می‌باشد. فعل «صمت» حذف گردید و تنها «يوم الجمعة» باقی ماند سپس به جهت رفع ابهام بعد از «يوم الجمعة»، «صمت فيه» آورده شد.

#### قوله والتفصیل فيه بعینه کما مر فی المفعول به...

یعنی همان گونه که در مفعول به بنابر «اضمار علی شریطة التفسیر» گاهی خود فعل، گاهی مناسب مرادف و گاهی هم مناسب لازم تسلیط می‌شود، در مفعول فيه نیز همین سه صورت تسلیط اجرا می‌شود و همان طور که در مفعول به پنج صورت اعرابی وجود داشت، در مفعول فيه نیز دارای پنج حالت اعرابی می‌باشد. ۱- اختیار رفع مثل «يوم الجمعة صمت فيه» ۲- اختیار نصب مثل «ایوم الجمعة صمت فيه» ۳- وجوب رفع مانند «ایوم الجمعة صیم فيه» ۴- وجوب نصب مانند «إن يوم الجمعة صمت فيه صمت فيه» ۵- تساوی رفع و نصب مثل «زید صام و يوم الجمعة صمت فيه».

## مفعول له

" المفعول له "

" هو ما فعل لأجله " أي : لقصد تحصيله ، أو بسبب وجوده .

وخرج به سائر المفاعیل مما فعل مطلقا أو به أو فيه أو معه .

" فُعل " أي : حدث " مذكور " أي : ملفوظ حقيقة أو حكما .

فلا يخرج عنه ما كان فعله مقدرا كما إذا قلت : ( تأديا ) في جواب من قال : ( لم ضربت زيدا ؟ ) .

فقوله : ( مذكور ) احتراز به عن مثل ( أعجبي التأديب ) .

فإن قلت : كيف يصح الاحتراز به عنه ، وهو ، أي : الفعل الذي فعل لأجله مذكور في الجملة كما في ( ضربت

زيدا ؟ ) .

قلنا : المراد مذكور معه .

فإن قلت : هو مذكور معه في ( ضربه تأديبا ) .  
 قلنا : المراد : مذكور معه في التركيب الذي هو فيه ، ويرد حينئذ نحو : ( أعجبنى التأديب ) الذي ضربت لأجله ،  
 اللهم إلا أن يراد بذكره معه إيراده معه للعمل فيه

### قوله المفعول له...

مصنف مفعول له را این گونه تعریف کرده است: «هو ما فعل لأجله فعل مذكور». در «لأجله» لام، تعلیلیه بوده و قبل از ضمیر «ه»، مضاف یعنی لفظ «تحصیل یا وجود» محذوف می باشد به همین جهت معنای آن «لأجل تحصیله» یا «لأجل وجوده» است. «مذكور»، عام است که حقیقتاً مذكور بوده یعنی در الفاظ موجود باشد یا حکماً مذكور باشد یعنی مقدر بوده و در الفاظ وجود نداشته باشد. با تفصیلی که بیان شد اکنون مفعول له را این گونه تعریف می کنیم: مفعول له اسمی است که به جهت حاصل کردن آن یا وجود آن از قبل کاری انجام شده باشد برابر است که آن کار حقیقتاً مذكور باشد یا حکماً. فعل حقیقتاً باشد مانند «ضربت زیداً تأديباً» که فعل «تأديباً» یعنی «ضربت» حقیقتاً موجود است. فعل حکماً مذكور باشد مثالش این است که کسی بگوید «لم ضربت زیداً» یعنی چرا زید را کتک

" مثل ( ضربه تأديبا ) " مثال لما فعل لقصد تحصيله فعل وهو الضرب ، فإن التأديب إنما يحصل بالضرب ويترتب عليه .

" وقعدت عن الحرب جينا " مثال لما فعل بسبب وجوده فعل ، وهو القعود . فإن القعود وقع بسبب الجبن . والقائل بكون المفعول له مفعولاً مستقلاً غير داخل في المفعول المطلق ، يخالف " خلافاً " ظاهراً " للزجاج فإنه " أي : المفعول له " عنده " أي : عند الزجاج " مصدر " من غير لفظ فعله .  
 فالعنى عنده في المثالين المذكورين : أدبته بالضرب تأديبا ، وجبت في القعود عن الحرب جينا ، أو ضربه ضرب تأديب ، وقعدت قعود جين .

زدی. در پاسخ فقط «تأديباً» گفته شود. اصل عبارت «ضربه تأديباً» بوده است. چون فعل «ضربت» که قرار است در پاسخ بیاید در سؤال مذكور است لذا از جواب حذف گردید.  
 در تعریف لفظ «ما» جنس بوده و تمام مفاعیل را شامل است. از «فعل لأجله» بقیه مفاعیل خارج گردید، قید «مذكور» نیز احترازی است. شارح فایده و اعتراض و جواباتی را

که در این راستا وارد شده است، بیان نموده است. چون فهمیدن و پی بردن به آن‌ها آسان است بنابراین نیازی به شرح و توضیح ندارد.

قوله ضربته تأديباً وقعدت...

مثال اوّل برای مفعول له است که به جهت حاصل کردن و به دست آوردن آن فعل «ضرب» انجام شده است و مثال دوّم برای آن مفعول له است که به خاطر وجود آن از قبل «قعود عن الحرب» متحقق گشته است. یعنی چون «جبن» (بزدلی و ترس) در او بود، نتوانست در میدان جنگ حضور یابد.

قوله خلافاً للزجاج...

شارح با آوردن عبارت «و القائل بكون المفعول له معمولاً مستقلاً» به این نکته اشاره کرد که مبتدا محذوف است و «خلافاً للزجاج» مفعول مطلق برای فعل «يخالف» محذوف می‌باشد. فعل با فاعل و مفعول مطلق، خبر برای «القائل» مبتدا می‌باشد. حاصل عبارت این است که جمهور نحّات که مفعول له را معمولی مستقل می‌دانند با زجاج مخالف‌اند چون زجاج مفعول له را معمولی مستقل ندانسته و آن را مفعول مطلق من غیر لفظه می‌داند. زجاج بر این عقیده است که «ضربه تأديباً» به تأویل «ضربه و أدبته تأديباً» یا «ضربه ضرب تأديب»

ورد قول الزجاج : بأن صحة تأويل نوع بنوع لا تدخله في حقيقته .

ألا ترى إلى صحة تأويل الحال بالظرف من حيث أن معنى ( جاءني زيد راكبا ) جاءني زيد وقت الركوب ، من غير أن تخرج عن حقيقتها .

" و شرط نصبه " أي : شرط انتصاب المفعول له لا شرط كون الاسم مفعولا له .

فالسمن والإكرام في قولك ( جئتكم للسمن ) و ( لاكرامك الزائر ) عنده مفعول له على ما يدل عليه حدّه ، وهذا كما قال في المفعول فيه : إن شرط نصبه تقدير ( في ) وهذا أيضاً خلاف اصطلاح القوم .

" تقدير اللام " ، لأنها إذا أظهرت لزوم الجر .

بوده و «قعدت عن الحرب جبناً» به تأویل «قعدت عن الحرب و جبت جبناً» یا «قعدت عن الحرب قعود جبن» می‌باشد. شارح هر دو صورت تأویل را بیان کرد که اگر رعایت حال مصدر مدّ نظر باشد، فعل مناسب با آن آورده می‌شود، چنان‌که در دو مثال اوّل قبل از «تأديباً»، «أدبته» و قبل از «جبناً»، «جبت» می‌آوریم ولی اگر رعایت حال فعل مدّ نظر باشد،

در این صورت قبل از مصدر، مصدری هم معنای فعل آورده می‌شود، چنان‌که قبل از «تأدیبا»، «ضرب تأدیب» و قبل از «جنباً»، «قعود جبن» می‌آوریم.

قوله و ردّ قول الزجاج...

شارح نظریه‌ی زجاج را در این مسأله نمی‌پسندد لذا درصدد ردّ آن برآمده و می‌گوید که اگر یک نوع را بتوان به تأویل نوعی دیگر درآورد یعنی در (تأویل شدن یک نوع به نوع دیگر)، لازم نیست که وجود نوع اول کاملاً از بین رفته و با داخل شدن در نوع دوم به عینه یکی شوند (در دومی ذوب شود و وجود اول از بین برود). به عنوان مثال «حال» را می‌توانیم به تأویل «مفعول فیه» درآوریم مثلاً «جاء زید راکباً» را به «جاء زید وقت الركوب» تأویل کنیم ولی با این تأویل وجود حال از بین نمی‌رود بلکه حال نیز همانند مفعول فیه معمولی مستقل به‌شمار می‌رود. به همین منوال اگر به قول زجاج، مفعول له به تأویل مفعول مطلق می‌شود، این نیست که وجود مفعول له کاملاً از بین رفته و باید آن را در مفعول مطلق داخل بدانیم.

قوله و شرط نصبه...

همان‌گونه که در مفعول فیه ایده‌ی مصنف با جمهور تفاوت داشت، در مفعول له نیز نظریه‌ی مصنف با جمهور متفاوت است. مصنف بر این عقیده است که اگر «لام» در مفعول له در الفاظ موجود باشد، باز هم مفعول له هست ولی مجرور می‌باشد و اگر «لام» در الفاظ

وخص اللام بالذكر ، لأنها الغالب في تعليلات الأفعال فلا يقدر غيرها من ( من أو الباء أو في ) مع أنها من دواخل المفعول له كقوله تعالى : { خاشعا متصدعا من خشية الله } وقوله تعالى : { فبظلم من الذين هادوا حرمنا } وقوله عليه السلام : ( إن امرأة دخلت النار في هرة ) أي : لأجلها .

ولما كان تقدير اللام عبارة عن حذفها عن اللفظ وإبقائها في النية ، وكان الأصل إبقاؤها في اللفظ والنية ، فلا حاجة في إبقائها في النية إلى شرط ، بل الحاجة إليه إنما تكون في حذفها من اللفظ ، ولهذا قال : " وإنما يجوز حذفها " ولم يكتف يارجاع ضمير الفاعل إلى تقدير اللام ، فيجوز حذفها ، كما يجوز ذكرها

نیاید، مفعول له و منصوب خواهد بود. به همین علت ناچار شد تا شرط منصوب بودن مفعول له را بیان نماید، همچنان‌که در مفعول فیه نیز آن را بیان کرد. مصنف می‌فرماید که بر

مفعول له زمانی نصب می‌آید که «لام»، مقدر باشد. اگر «لام» مقدر نباشد، گرچه باز هم مفعول له است اما منصوب نخواهد بود. مثال‌ها را شارح بیان نموده است خودتان ملاحظه فرمایید.

### قوله وخص اللام بالذکر...

پاسخ اعتراضی است که همان‌طور که «لام» در مفعول له برای تعلیل کار برد دارد، «من، باء و فی» نیز در مفعول له برای تعلیل به کار می‌روند چنان‌که از مثال‌هایی که شارح در این راستا بیان داشته، پیدا است؛ پس چرا باید تنها تقدیر «لام» برای نصب مفعول له خاص گردد، در حالی که اگر حروف فوق نیز بر مفعول له داخل شوند باز هم جلو نصب آن‌را می‌گیرند بنابراین مصنف باید همان‌گونه که تقدیر «لام» را شرط نصب مفعول له قرار داده، تقدیر این حروف را نیز شرط می‌دانست و می‌گفت که مفعول له زمانی منصوب می‌باشد که حروف «لام، من، باء و فی» مقدر بوده و در الفاظ وجود نداشته باشند؟

شارح در پاسخ می‌گوید که «لام» از بین حروف برای بیان علت کارها کثیر الاستعمال است ولی سایر حروف یعنی «من، باء و فی» در تعلیل افعال خیلی کاربرد ندارند، به همین جهت حذف آن‌ها جایز نیست و چون کثرت استعمال متقاضی تخفیف است لذا «لام» را حذف می‌نمایم.

### قوله ولما كان تقدیر اللام...

این عبارت شارح تمهید و مقدمه‌ای برای عبارت مصنف «إنما يجوز حذفها» می‌باشد یا بهتر است بگوییم که پاسخ سؤال مقدر است. سؤال این است که مصنف رحمه الله با آوردن فاعل یعنی «حذفها» بعد از فعل «يجوز» عبارت را طولانی ساخته است. اگر فقط بر «يجوز»

" إذا كان " المفعول له " فعلا " احتراز عما إذا كان عينا ، نحو ( جئتكَ للسمن ) .

اکتفا می‌کرد (یعنی «حذفها» را نمی‌آورد) و ضمیر فعل را به «تقدیر اللام» راجع می‌کرد، در این صورت عبارت مختصر می‌شد و از طوالت نجات می‌یافت؟

خلاصه و چکیده‌ی پاسخ این است که قبول داریم عبارت مختصر می‌شد ولی خلاف مقصود و هدف لازم می‌آمد. توضیح و تفصیل جواب این که تقدیر «لام» عبارت است از دو چیز ۱- حذف از لفظ ۲- باقی گذاشتن در نیت و اراده. اگر بر ضمیر «يجوز» اکتفا و بسنده کرده و آنرا به تقدیر اللام راجع می‌کردیم، این معنی را می‌داد که شرط آتی برای تقدیر «لام» است یعنی برای حذف لام، لفظاً و ابقای آن در نیت (هر دو) می‌باشد در حالی که اصل این است که «لام» در الفاظ و نیت (هر دو) باقی بماند. زمانی ضرورت و نیاز به شرط پیش می‌آید که برخلاف اصل استعمال باشد و حذف لام از الفاظ خلاف اصل است، به همین جهت نیاز به شرط داریم. باقی ماندن در نیت مطابق و موافق با اصل است و نیازی به شرط ندارد. به همین علت مصنف مجبور شد تا بعد از «يجوز» فاعل را ظاهر نماید. اکنون چنین ترجمه می‌کنیم که شرطی که بعداً می‌آید برای حذف «لام» از مفعول له می‌باشد و شرط همان است که مصنف آنرا با عبارت «إذا كان فعلاً لفاعل الفعل المعلن به و مقارناً له فی الوجود» بیان کرده است. یعنی برای حذف «لام» از مفعول له دو شرط وجود دارد: ۱- مفعول له فعل معلل به یعنی اثر و نتیجه‌ی فاعل فعل خود باشد. ۲- مفعول له با فعل خود در وجود مقارن باشد یعنی زمانه‌ی مفعول له و زمانه‌ی فعلش یکی باشد. اکنون می‌پردازیم به تشریح این دو شرط طبق بیان شارح رحمته الله.

قوله إذا كان فعلاً...

مراد از فعل، اثر آن است و اثر هر چیزی تابع خود آن شیء می‌باشد. منظور این که مفعول له اثر فاعل فعل خود باشد نه عین آن یعنی به طور علیحده و مستقل در خارج از خود وجودی نداشته و وجودش تنها در ضمن فعل خودش باشد. شارح به همین جهت فرمود که «إحتراز عما إذا كان عيناً» و مثال آورد که «جئتک للسمن» در این مثال «سمن» علت آمدن

" لفاعل الفعل المعلل به " أي : اتحد فاعله و فاعله عامله ، احترز به عما إذا كان فعلاً لغيره نحو ( جئتک لجینک ) ( یای ) .

" ومقارناً له " أي : للفعل المذكور " فی الوجود " بأن يتحد زمان وجودها ، نحو ( ضربته تأديباً ) فإن زمان الضرب والتأديب واحد إذ لا مغایرة بينهما ، إلا بالاعتبار .

أو يكون زمان وجود أحدهما بعضاً من زمان وجود الآخر نحو ( قعدت عن الحرب جينا ) فإن زمان الفعل - أعني : القعود عن الحرب - بعض زمان المفعول له أعني : الجبن ، ونحو ( شهدت الحرب إيقاعاً للصالح بين الفريقين ) فإن زمان المفعول له - أعني إيقاع الصلح - بعض زمان الفعل ، أعني : شهود الحرب .  
واحترز بذلك القيد عما إذا لم يكن مقارناً له في الوجود نحو : ( أكرمتك اليوم لوعدي بذلك أمس ) .

متكلم است ولی چون عین و ذات است و اثر و نتیجه آمدن نیست لذا این مثال نزد مصنف مفعول له است که «لام» آن حذف نشده است اما جمهور می گویند که «للسمن» جار و مجرور است نه مفعول له.

قوله لفاعل الفعل المعلن به...

این هم یک قید احترازی است یعنی مفعول له اثر فاعل فعل خود باشد. شارح همین مطلب را این گونه تعبیر کرده است که «ای إتحداً فاعله و فاعل عامله» یعنی فاعل مفعول له و فاعل عامل آن یکی باشد. اگر این گونه نباشد، در این صورت «لام» محذوف نخواهد بود مانند «جئتک لمجيثک إیای» در این مثال فاعل «جئتک» ضمیر متكلم و فاعل «مجي»، «کاف» خطاب است و چون فاعل هر دو متحد نیست بنابراین «لام» از مفعول یعنی «مجي» حذف نشده است.

قوله ومقارناً له فی الوجود...

یعنی زمان مفعول له و زمان فعل یکی باشد که شارح سه صورت برای آن بیان داشته است:

۱- زمان هر دو کاملاً متحد باشد مانند «ضربتہ تأديباً» که زمان «ضرب» و «تأديب» یکی است چون این دو در حقیقت یک شیء هستند و مغایرت بین آنها فقط اعتباری می باشد. فعلی که از فاعل «ضربت» صادر شده است اگر در آن این حیثیت مدّ نظر باشد که مضروب از این کتک احساس درد کرده، آن را تعبیر می کنیم به «ضرب» و اگر در آن این حیثیت ملحوظ باشد که این «ضرب» باعث ایجاد اخلاق پسندیده در مضروب می شود، آن را به «تأديب» تعبیر می کنیم. پس با این وجود فعل، یکی است ولی به اعتبار حیثیت می توان آن را به دو گونه تعبیر نمود.



وإنما اشترط هذه الشرائط ، لأنه هذه الشرائط يشبه المصدر ، فيتعلق بالفعل بلا واسطة تعلق المصدر به ، بخلاف ما إذا اختل شيء منها .

۲- زمان فعل معلل به جزئی از زمان مفعول له باشد مانند «قعدت عن الحرب جبناً» که «جبن» یعنی ترس و بزدلی قبل از جنگ هم وجود داشته و زمان «قعود عن الحرب» جزئی از آن است، یعنی بزدلی و ترسی که در تمام اوقات وجود دارد در چند روز یا چند ساعت جنگ و درگیری نیز یافته شده است.

۳- عکس صورت دوم باشد یعنی زمان مفعول له جزئی از زمان فعل معلل به باشد مانند «شهدت الحرب إيقاعاً للصلح» (من در جنگ به جهت ایجاد صلح و آشتی حضور یافتم). ظاهر است که وقتی شخصی به جایی می‌رود شاید مدت زمانی از ضروریات دست کشیده و به کارهای جانبی دیگری پردازد به همین منوال وقتی شخصی به میدان معرکه و جنگ می‌رود، مدتی از وقت وی برای کارهای دیگری سپری می‌شود و در مدت اقامتش در میدان جنگ سخن از صلح و آشتی نیز به میان می‌آورد. بنابراین زمان «شهدت الحرب» کل و زمان «إيقاع صلح»، بعض و جزء می‌باشد. به هر حال برای مقارنت زمان مفعول له و زمان فعل یکی از سه صورت فوق باید وجود داشته باشد اگر چنین نباشد، در این صورت «لام» از مفعول له حذف نخواهد شد مانند «أكرمتهك اليوم لوعدي بذلك أمس» یعنی من امروز تو را مورد اکرام و نوازش قرار دادم چون من دیروز به تو وعده داده بودم. در این مثال زمان «إكرام»، امروز و زمان وعده، دیروز بوده است به همین جهت از «وعدي» که مفعول له است، «لام» حذف نمی‌شود.

قوله وإنما اشترط هذه الشرائط...

مصنّف می‌خواهد بگوید که چرا برای حذف «لام» از مفعول له من این شرایط را بیان داشتیم. مصنّف در بیان علت آن می‌فرماید که اگر شرایط فوق یافته شود، مفعول له مشابه مفعول مطلق می‌گردد چون مفعول مطلق نیز اثر و نتیجه‌ی فاعل فعل خود بوده و فاعل هر دو متحد و مقارن در وجود می‌باشد. وقتی شرایط مذکور در مفعول له وجود داشته باشد،

مشابه مفعول مطلق شده و همان گونه که مفعول مطلق با فعل خود بدون واسطه تعلق و ارتباط دارد، مفعول له نیز می تواند با فعل خود بدون واسطه ی حرفی ارتباط داشته باشد.

## مفعول معه

" المفعول معه "

أي : الذي فعل لمصاحبه ، بأن يكون الفاعل مصاحبا له في صدور الفعل عنه أو المفعول به في وقوع الفعل عليه .  
 فقله : ( معه ) مفعول ما لم يسم فاعله ، أسند إليه المفعول كما أسند إلى الجار والجرور في المفعول به ، وفيه وله .  
 والضمير الجرور إلى اللام ، واعتذر عن نصبه ( معه ) بما جوزه بعض النحاة من إسناد الفعل إلى لازم النصب ،  
 وتركه منصوبا جريا على ما هو عليه في الأكثر ، وإليه ذهب في قوله تعالى : { لقد تقطع بينكم } على قراءة  
 النصب . وفي بعض الحواشي أن هذا الرأي شريف جدا .

قوله المفعول معه...

این آخرین مفعول از مفاعیل خمسہ می باشد. مفعول معه اسمی است که بعد از «واو» به معنای «مع» باشد و برای مصاحبت آن، فعل انجام شده باشد یعنی معمول فعل با آن اسم، مصاحب و همراه باشد. اگر معمول فعل، فاعل است، در صدور فعل مصاحبت خواهد بود یعنی همان گونه که از فاعل، صدور انجام می گیرد، مفعول معه نیز با فاعل در آن شریک شده و از مفعول معه نیز صدور فعل صورت می گیرد مانند «إستوى الماء والخشبة» که «الخشبة و الماء» با فاعل در «إستوى» شریک اند و اگر معمول فعل، مفعول باشد، در وقوع فعل با هم مصاحب و همراه می باشند یعنی همان گونه که بر مفعول، فعل واقع می شود، مفعول معه نیز با آن در وقوع فعل شریک خواهد بود مانند «كفاك و زيدا درهم».

در «المفعول معه»، «الف و لام» به معنای «الذی» می باشد و «مفعول» به تأویل «فُعِل» ماضی مجهول صله ی آن است، موصول با صله ی خود مبتدا و «مذکور بعد الواو» خبر آن می باشد.

اعتراض می شود که وقتی «المفعول» را به ماضی مجهول تأویل نماییم در این صورت «معه» نائب فاعل آن خواهد بود و طبق قانون نائب فاعل باید مرفوع باشد در حالی که «معه» منصوب بوده و هیچ گاه بر آن رفع نمی آید، پس نائب فاعل بودنش چگونه است؟

وقيل : الوجه أن يجعل من قبيل " وقد حيل بين العير والنزوان " فإن مفعول ما لم يسم فاعله فيه الضمير الراجع إلى مصدره ، أي : حيل الحيلولة ، لأن ( بين ) للزوم ظرفيته لا يقام مقام الفاعل .  
فعلى هذا معناه الذي فُعِلَ فِعْلٌ بمصاحبه على أن يكون مفعول ما لم يسم فاعله ضميرا راجعا إلى مصدره ، والضمير المنجور للموصول .  
" هو المذكور بعد الواو " احتراز عن المذكور بعد غيره كالفاء .  
" لمصاحبه معمول فعل " اللام متعلق بمذكور ، أي : يكون ذكره بعد الواو ، لأجل مصاحبه معمول فعل ، وإفادته إياها سواء كان ذلك المعمول فاعلا نحو ( استوى الماء والخشبة ) أو مفعولا نحو ( كفكك وزيدا درهم ) .

\*\*\*

پاسخش این است: همان گونه که «به و له» در مفعول به و مفعول له، نائب فاعل است، «معه» نیز در مفعول معه نائب فاعل می باشد. اما این که چرا مرفوع نیست؟ شارح پاسخ را از عبارت «اعتذر عن نصبه» داده است. یعنی گروهی از نحّات این امر را جایز دانسته اند که وقتی اسناد فعل به سوی لازم النصبی باشد، نصب آن بر حالتش باقی گذاشته شود گرچه عامل، متقاضی رفع آن باشد. لفظ «معه» نیز در لیست اسم های لازم النصب داخل است به همین علت با وجود نائب فاعل بودن منصوب می باشد. شارح لفظ «بین» را به عنوان نظیر و شبیه آورده است که در قول خداوند «لقد تقطع بینکم»، «بین»، فاعل «تقطع» است ولی باز هم منصوب است چون لفظ «بین» نیز لازم النصب می باشد.

قوله وقيل الوجه...

توجیه دیگر این است که نصب «معه» به خاطر ظرفیت است و در «المفعول» که به تأویل «الذی فُعِلَ» است، نائب فاعل «فُعِلَ»، «فِعْلٌ» مصدر می باشد که از «فُعِلَ» خود به خود دانسته می شود. تقدیر عبارت این گونه است که «الذی فُعِلَ فِعْلٌ». این مسأله به عینه همانند «قد حیل بین العیر و النزوان» می باشد که نائب فاعل «حیل»، «حیلولة» است که از فعل مجهول «حیل» فهمیده می شود چون هر فعل بر مصدرش دلالت دارد. «مذكور بعد الواو» احتراز است از

اسمی که بعد از غیر «واو» به عنوان مثال بعد از «فاء» باشد یا بعد از خود لفظ «مع» واقع شده باشد مانند «جئت مع زید» که آنرا مفعول معه نمی‌گوییم.

وسواء كان ذلك الفعل " لفظاً " أي : لفظياً كالمثالين المذكورين " أو معنى " .

أي : معنوياً نحو ( مالك وزيدا ) أي : ما تصنع وزيدا .

والمراد بمصاحبه لمعمول الفعل : مشاركته له في ذلك الفعل في زمان واحد ، نحو ( سرت وزيدا ) أو مكان واحد نحو ( لو تركت الناقة وفصيلها ، لرضعتها ) .

فلا يتنقض بالمذكور بعد الواو العاطفة نحو ( جاءني زید وعمرو ) ، فإنها لا تدل إلا على المشاركة في أصل الفعل دون المصاحبة .

### قوله لفظاً أو معنى...

نصب «لفظاً و معنى» به این جهت است که خبر برای «کان» محذوف می‌باشد، به همین علت شارح «لفظاً» را به «لفظياً» و «معنى» را به «معنوياً» تفسیر نموده است تا بر اسم «کان» یعنی ضمیر که به طرف فعل راجع است، حمل لفظاً و معنى صحیح شود، اگر تأویل نکنیم حمل خبر بر اسم صحیح نیست زیرا لفظاً و معنى مصدرانند و حمل مصدر که وصف محض است صحیح نیست. از لفظاً و معنى، تعمیم فعل مقصود است چون فعل مفعول معه گاهی لفظی می‌باشد مانند «استوی الماء و الخشب و کفاک و زیداً درهم» که فعل در الفاظ موجود است و عامل می‌باشد و گاهی هم فعل معنوی می‌باشد مانند «ما لك و زیداً» که فعل در الفاظ وجود ندارد اما از «ما لك»، معنای «ما تصنع» فهمیده می‌شود بنابراین آنرا فعل معنوی می‌نامیم که در این جا عامل است.

### قوله المراد بمصاحبه...

اعتراض می‌شود که تعریف مفعول معه بر معطوف صادق می‌آید زیرا اگر معطوف علیه فاعل عامل خود باشد، مصاحبت معطوف نیز با فاعل در صدور فعل خواهد بود و اگر معطوف علیه، مفعول است، معطوف نیز با مفعول در وقوع فعل مصاحب و همراه خواهد بود؟

شارح از «المراد» پاسخ می‌دهد که مراد از مصاحبت، مصاحبت و همراهی زمانی یا مکانی است یعنی این که زمان مفعول معه و مصاحبت آن یکی باشد مانند «سرت و زیداً» که زمان مفعول معه «زید» و زمان فاعل «سرت» یعنی ضمیر متکلم در رفتن یکی است. مصاحبت مکانی یعنی این که مکان مفعول معه و معمول فعل یک‌جا باشد مانند «لو ترکت الناقة و فصیلتها لرضعتها» اگر شتر با بچه‌اش رها می‌شد، شتر به بچه‌اش شیر می‌داد. یعنی شتر و بچه در یک‌جا با هم می‌شدند چون اگر مکان شتر و بچه یک‌جا نباشد چگونه شتر می‌تواند به بچه‌اش شیر دهد.

وإعلم أن مذهب جمهور النحاة أن العامل في المفعول معه الفعل أو معناه بتوسط الواو التي بمعنى ( مع ) . وإنما وضعوا الواو موضع ( مع ) لكونها أخصر ، وأصلها وار العطف التي فيها معنى الجمع معنى المعية . " فإن كان " أي وجد " الفعل " أي : ما يدل على الحدث ، فيعمّ الفعل وأسمى الفاعل والمفعول والصفة المشبهة وغيرها . " لفظا ، وجاز " أي : لم يجب " العطف " ولم يمتنع ، فلا ينتقص بمثل : ( ضربت زيدا وعمرا ) لوجوب العطف فيه " فالوجهان " أي : العطف والنصب على المفعولية جائزان ، " نحو ( جئت أنا وزيد ) " بالرفع على العطف " وزيدا " بالنصب على المفعولية . " وإلا " أي : وإن لم يجوز العطف بل يمتنع " تعين النصب ، مثل : ( جئت وزيدا ) " فإن العطف فيه يمتنع لعدم الفاصلة لا بتأكيد المتصل بالنفصل ولا بغيره .

به هر حال در مفعول معه باید مصاحبتی که در بالا بیان شد وجود داشته باشد و در معطوف، مشارکت است نه مصاحبت زمانی و مکانی مثلاً در «جاءنی زید و عمرو»، «عمرو» با «زید» در فعل شریک است یعنی فعل «مجی» در هر دو یافته می‌شود که هم «زید» آمده است و هم «عمرو» ولی با هم آمدن آن‌ها در یک زمان ضروری نیست.

قوله واعلم أن مذهب جمهور النحاة...

برخی از نحّات بر این عقیده‌اند که عامل مفعول معه، «واو» است ولی چون شارح با این نظریه موافق نبود آن‌را ذکر نکرد و در عوض مذهب جمهور را بیان نمود که عامل مفعول معه را فعل یا معنای فعل می‌دانند و «واو» به معنای «مع» نزد آن‌ها واسطه است. «واو» را به این خاطر برگزیدند که اصل «واو» برای عطف است و در عطف معنای جمعیت (اجتماع)

یافته می‌شود و مناسبت بین جمعیت و معیت کاملاً ظاهر است. در جمعیت، ماقبل و ما بعد «واو» در یک حکم با هم جمع می‌گردند که این نکته در معیت هم وجود دارد. اعتراض می‌شود که چه نیازی دارد همراه با مفعول معه «واو» آورده شده و آنرا به عنوان واسطه قرار دهیم؟ شارح در پاسخ می‌فرماید چون «واو» نسبت به «مع» مختصرتر است لذا آنرا ترجیح داده‌اند.

قوله فإن كان الفعل...

«کان» تامه است، به همین خاطر شارح بعد از آن «ای وجد» را افزود. عامل مفعول معه گاهی در الفاظ مذکور است و گاهی نیز مذکور نبوده و به اعتبار معنی فهمیده می‌شود. اکنون می‌پردازیم به بیان احکام هر کدام: اگر فعل، لفظی بوده و امکان عطف مفعول معه بر

" وإن كان " الفعل " معنی " أي : أمرا معنویا مستنبطا من اللفظ " و جاز " أي : لم یمتنع " العطف تعین العطف " حیث لا یحمل علی عمل العامل المعنوي بلا حاجة مع جواز وجه آخر ، وهو العطف ، " نحو ( ما لزيد وعمرو ، وإلا ) " أي : وإن لم یجز العطف ، بل امتنع " تعین النصب " حیث لا وجه سواه " نحو ( مالك وزیدا ) " و ( ما شأنك وعمرا ) فإنه امتنع العطف فیها ، لأن العطف علی الضمیر المجرور بلا إعادة الجار غیر جائز . ولم یجز عطف ( عمرا ) علی الشأن إذ السؤال عن شأنهما ، لا عن شأن أحدهما ، ونفس الآخر .

معمول فعل باشد، عطف نیز جایز بوده و به خاطر عطف هر اعرابی که معمول فعل داشته باشد، آن اعراب بر مفعول معه نیز جاری خواهد شد و اگر عطف جایز نباشد، حالت نصبی متعین می‌گردد. این مطلب را با مثال بهتر بدانیم مانند «جئت أنا و زید» که «زید» بر ضمیر متصل در «جئت» عطف شده و علت آن وجود تأکیدش با ضمیر منفصل است و طبق قانون وقتی ضمیر متصل با ضمیر منفصل تأکید آورده شود، عطف آن جایز است. در مثال فوق ضمیر متصل، فاعل است، بنابراین بر «زید» نیز بنابر فاعلیت رفع می‌آید و این حالت اعرابی نیز جایز است که آنرا به علت مفعول معه بودن منصوب بخوانیم. اگر عطف جایز نباشد، در این صورت فقط منصوب خوانده می‌شود مانند «جئت و زیداً» در این مثال چون ضمیر مرفوع متصل به ضمیر منفصل و غیره تأکید آورده نشده است لذا عطف آن جایز نبوده و بنابر مفعولیت تنها نصب جایز می‌باشد.

شارح بعد از «إن كان الفعل» عبارت «ما يدل على الحدث» را افزوده و علت آوردن آن را چنین بیان می‌کند که حکمی را که مصنف بیان کرده است شامل فعل و شبه فعل هر دو می‌باشد و چون فعل، اصل در عمل است آن را در متن ذکر نمود و گونه هرچه که بر حدث یعنی معنای مصدری دلالت کند، این حکم را دارا می‌باشد خواه فعل باشد یا شبه فعل.

#### قوله وإن كان الفعل معنًى...

اگر فعل، معنوی باشد که از لفظ قابل استنباط بوده و عطف جایز باشد، در این صورت فقط عطف می‌گردد یعنی هر اعرابی را که معطوف علیه داشته باشد، اسم بعد از «واو» نیز همان اعراب را خواهد داشت. مانند «ما لزيد و عمرو» که فعل، معنوی است و عطف «عمرو» بر «زيد» صحیح می‌باشد لذا باید عطف گردد و «عمرو» نیز همانند «زيد» مجرور خواهد بود.

در این مثال فعل چرا معنوی است؟ مصنف خودش در آخر پاسخ خواهد داد. ولی اگر فعل معنوی بوده و عطف صحیح نباشد، در این صورت نصب متعین می‌گردد مانند «ما لك

وإنما حكمنا بمعنوية الفعل في هذه الأمثلة " لأن المعنى ما تصنع " وما يماثلة فمعنى ( ما شأنك وزيدا ) ما تصنع وزيدا ، ومعنى ( مالك وزيدا ) ما تصنع وزيدا ، ومعنى ( ما لزيد وعمرو ) ما يصنع زيد وعمرو .

و زیداً و ما شأنک و عمرواً در دو مثال مذکور عطف بدین جهت ممتنع است که در «ما لك و ما شأنک» ضمیر «کاف» مجرور می‌باشد. در مثال اول به خاطر «لام» و در مثال دوم به خاطر مضاف و طبق قاعده عطف بر ضمیر مجرور بدون اعاده‌ی جار جایز نیست. در مثال‌های فوق در «زيد»، «لام» اعاده نشده و در «عمرو» هم لفظ «شأن» تکرار نشده است، بنابراین عطف جایز نیست و زمانی که عطف درست نباشد، نصب متعین می‌گردد.

سؤالی پیش می‌آید که در مثال دوم اگر عطف «عمرو» بر ضمیر «کاف» امکان ندارد، آن را بر لفظ «شأن» عطف کنیم و همان‌طور که لفظ «شأن» مرفوع است، «عمرو» را نیز مرفوع بخوانیم؟

پاسخش این است که در این صورت خلاف مقصود لازم می‌آید زیرا هدف این است که از حال و احوال مخاطب و «عمرو» هر دو پرسیده شود که حال شما و «عمرو» چطور است و اگر بر «شأن» عطف گردد، در این صورت سؤال از حال مخاطب و ذات «عمرو» می‌باشد و این خلاف مقصود می‌باشد.

قوله إنّما حکمنا بمعنویة الفعل فی هذه الأمثلة...

مصنف از «لأن المعنى ما تصنع» علت معنوی بودن فعل در مثال‌های مذکور را بیان داشته است.

اعتراض می‌شود که دلیل، فرع دعوی (ادّعا) است و در ماقبل دعوا (ادعایی) نشده که نیازی به دلیل باشد، پس چرا مصنف دلیل آورده است؟  
شارح با آوردن «إنّما حکمنا...» اشاره کرد که دعوی محذوف است.

اعتراض دیگری وارد می‌شود که دلیل «لأن المعنى ما تصنع» تنها برای دو مثال آخر کاربرد دارد در حالی که ادّعا این بود که در هر سه مثالی که مصنف آن‌ها را آورده است، فعل معنوی می‌باشد؟

شارح با افزودن قید «و ما یماثله» بعد از عبارت مصنف این اعتراض را پاسخ داده است که مراد، ما تصنع و مشابه آن است بنابراین در مثال اوّل «ما یصنع» عامل خواهد بود چون شبیه «ما تصنع» است و در دو مثال آخر خود «ما تصنع» عامل می‌باشد.

تمت بحث المفاعیل الخمسة بحمدہ تعالی (صدیق احمد)

مترجم: ترجمه‌ی بحث مفاعیل خمسة در شب دوازدهم ماه مبارک رمضان سال ۱۳۸۹

هدش به پایان رسید. غلام محمد شرافتمند (غفر له الغفار)

## حال

"الحال"

لما فرغ من المفاعیل شرع فی الملحقات بها .

وهو " ما یبین هیئة الفاعل أو المفعول به " أي : من حیث هو فاعل أو مفعول به ، كما هو الظاهر .



فبذكر الحياة يخرج ما يبين الذات ، كالتمييز ، وبإضافتها إلى الفاعل أو المفعول به يخرج ما يبين هيئة غير الفاعل أو المفعول به كصفة المتدأ نحو ( زيد العالم أخوك ) .  
وبقيد الحيشية تخرج صفة الفاعل أو المفعول به ، فإنها تدل على هيئة الفاعل أو المفعول به مطلقا ، لا من حيث هو فاعل أو مفعول ، وهذا التردد على سبيل منع الخلو ، لا الجمع ، فلا يخرج عنه مثل ( ضرب زيد عمرا راكبين )

قوله الحال ما يبين هيئة الفاعل أو المفعول به...

حال در لغت به معنای تغیر و تبدیل می آید و چون در حال اصطلاحی به اعتبار احکام تغیر و تحوّل ایجاد می شود لذا مناسبت بین معنای لغوی و اصطلاحی معلوم است. مصنف حال را در اصطلاح چنین تعریف کرده است: حال اسمی است که حالت فاعل و مفعول به را بیان نماید.

در این تعریف لفظ «ما» جنس است و تمام اسماء را شامل می باشد. از قید «هیئت» تمیز خارج می شود زیرا تمیز برای رفع ابهام از ذات است نه برای بیان هیئت و حالت مانند «أعطيت زيدا عشرين درهماً» در «عشرين» ابهام بود که بیست چی؟ «درهماً» آن را معین کرد که بیست درهم مراد است. با اضافه هیئت به فاعل و مفعول، چیزهایی خارج شدند که حالت غیر فاعل و غیر مفعول به را بیان می کنند به عنوان مثال صفت برای کسی باشد مانند «زيد العالم أخوك» که در این مثال «العالم»، صفت «زيد» مبتدا است و از آن حالت «زيد» یعنی عالم بودنش معلوم می شود ولی «زيد» نه فاعل است و نه مفعول.

شارح با افزودن عبارت «ای من حیث هو فاعل أو مفعول به» می خواهد از تعریف حال، صفت فاعل و مفعول به را خارج سازد مانند «جاءني زيد العاقل» که «عاقل» صفت «زيد» است و از آن حالت و چگونگی «زيد» یعنی فاعل معلوم می گردد ولی این صفت حالت زيد

" لفظاً " أي : سواء كان الفاعل أو المفعول به الذي وقع الحال عنه لفظاً ، أي : لفظياً بأن تكون فاعلية الفاعل أو مفعولية المفعول باعتبار لفظ الكلام ومنطوقه من غير اعتبار معنى خارج عنه يفهم من فحوى الكلام ، سواء كانا ملفوظين حقيقة أو حكماً .

را از این حیث که فاعل است بیان نمی‌کند بلکه «زید» در ترکیب فاعل باشد یا نباشد چون «عافل» صفت آن است در هر حال این حالت و کیفیت از آن معلوم می‌شود.

سؤال پیش می‌آید که وقتی قید حیثیت مدّ نظر و مطلوب است چرا مصّنّف آن را در تعریف حال بیان نکرد؟

جواب این است که چون قید حیثیت عموماً در تعریفات اعتبار دارد لذا به خاطر شهرت آن را ترک کرده است.

مصّنّف در تعریف حال لفظ «أو» را آورد یعنی حال آن است که حالت فاعل یا مفعول به را بیان کند. چنین به نظر می‌رسد که اگر حال، حالت و کیفیت هر دو (فاعل و مفعول به) را بیان کند، بر آن حال اطلاق نمی‌شود مانند «ضرب زید عمرواً راکبین» که لفظ «راکبین» حالت «زید و عمرو» هر دو را بیان می‌کند و حال از هر دو می‌باشد اما با تعریفی که مصّنّف کرد باید این قبیل مثال‌ها را از تعریف حال خارج بدانیم؟

شارح در پاسخ می‌فرماید که این قضیه‌ی مانعة الخلو است نه مانعة الجمع یعنی برای حال لازم است که حالت و چگونگی فاعل یا مفعول به (یک کدام) بیان گردد و از یکی از این دو خالی نباشد ولی اگر حالت هر دو را بیان کرد، هیچ اشکالی ندارد.

قوله لفظاً...

لفظاً به تأویل لفظیاً خبر برای «کان» محذوف بوده و ضمیر «کان» به فاعل یا مفعول به علی سبیل منع الخلو راجع می‌باشد.

منظور این است که از هر فاعل یا مفعولی که حال واقع است، آن فاعل یا مفعول در الفاظ و یا معنی وجود داشته باشند. وجود در الفاظ به این صورت که فاعلیت فاعل و مفعولیت مفعول از الفاظ کلام فهمیده شود و نیازی به اعتبار و در نظر گرفتن معنایی خارج از کلام نباشد. ملفوظ بودن فاعل و مفعول عام است که حقیقتاً ملفوظ باشد یا حکماً. ملفوظ حقیقی مانند «ضرب زید عمرواً راکبین» که «زید»، فاعل و «عمرواً»، مفعول است و هر دو

"أو معنى " أي : معنویا بأن تكون فاعلية الفاعل أو مفعولية المفعول باعتبار معنى يفهم من فحوى الكلام ، لا باعتبار لفظه ومنطوقه .

والمراد بالفاعل أو المفعول به أعم من أن يكون حقيقة أو حكماً ، فيدخل فيه الحال عن المفعول معه ، لكونه في معنى الفاعل أو المفعول به وكذا المفعول المطلق مثل : ( ضربت الضرب شديداً ) فإنه بمعنى ، أحدثت الضرب شديداً

حقیقتاً ملفوظ‌اند. و ملفوظ حکمی مانند «زید فی الدار قائماً» که «زید»، مبتدا و «فی الدار» متعلق «ثابت»، خبر «زید» می‌باشد و «قائماً»، حال از ضمیر «ثابت» (شبه فعل) است که به «زید» برمی‌گردد و ضمیر مستتر، در حکم ملفوظ است.

قوله أو معنى...

«معنى» بر «لفظاً» عطف است و «معنى» نیز به تأویل «معنوياً» خبر برای «كان» محذوف می‌باشد. علت تأویل این قبیل الفاظ بارها بیان شده است.

منظور از معنوی بودن فاعل و مفعول این است که فاعلیت فاعل و مفعولیت مفعول از لفظ کلام و ظاهر آن معلوم نشود بلکه به اعتبار امر معنوی که خارج از کلام باشد، فاعلیت و مفعولیت معلوم گردد مانند «هذا زید قائماً» که «قائماً»، حال از «زید» است و «زید» مفعول به است ولی مفعولیت آن از الفاظ دانسته نمی‌شود بلکه از معنای اشاره و تنبیهی که از «هذا» فهمیده می‌شود، مفعولیت «زید» معلوم می‌گردد چنان که در مثال مذکور «أشیر یا أتبّه»، فعل است و «زید»، مفعول به و «قائماً»، حال از آن می‌باشد.

قوله والمراد بالفاعل أو المفعول به أعم...

پاسخ اعتراضی است که از تعریف حال به «ما یبین هیئة الفاعل أو المفعول به» چنین برمی‌آید که حال فقط از فاعل یا مفعول به واقع می‌شود در حالی که این طور نیست و حال از مفعول معه، مفعول مطلق و غیره نیز واقع می‌شود؟

شارح می‌گوید که فاعل و مفعول به عام است که حقیقتاً باشد یا حکماً و مفعول معه اگرچه حقیقتاً فاعل یا مفعول به نیست ولی چون در صدور فعل با فاعل و در وقوع فعل با مفعول مصاحب و همراه است لذا حکماً در فاعل و مفعول داخل است. به همین نحو با تأویل مفعول مطلق به مفعول به می‌تواند از آن حال قرار گیرد. شارح مثالش را بیان کرده

و کذا یدخل فيه الحال عن المضاف إليه ، كما إذا كان المضاف فاعلا ، أو مفعولا يصح حذفه . وقيام المضاف إليه مقامه ، فكانه الفاعل أو المفعول نحو { بل تتبع ملة إبراهيم حنیفاً } و " أن يأكل لحم أخیه میتا " فإنه یصح أن یقال : { بل تتبع إبراهيم ، مقام { بل تتبع ملة إبراهيم } و { أن يأكل أخاه میتا } مقام { أن يأكل لحم أخیه } .  
 أو كان المضاف فاعلا أو مفعولا ، وهو جزء المضاف إليه ، فكان الحال عن المضاف إليه هو الحال عن المضاف وإن لم یصح قیامه مقامه كما فی قوله تعالى : { أن دابر هؤلاء مقطوع مصبحین } .  
 فقوله ( مصبحین ) حال من ( هؤلاء ) باعتبار أن ( دابر ) المضاف إليه جزؤه ، فإن دابر الشيء أصله ، والدابر : مفعول ما لم یسم فاعله باعتبار الضمیر المستکن فی ( مقطوع ) فكانه حال عن مفعول ما لم یسم فاعله .

است ولی برای وقوع حال از مفعول مطلق این شرط لازم است که مفعول مطلق، معرفه باشد چون ذوالحال باید معرفه باشد به همین خاطر به جای «ضربت ضرباً شديداً»، «ضربت الضرب شديداً» می‌گوییم.

قوله وكذا یدخل فيه الحال عن المضاف اليه...

در بحث گذشته گفتیم که فاعل و مفعول به عام است که حقیقتاً فاعل و مفعول باشد یا حکماً. این تعمیم باعث شد که وقوع حال از مضاف الیه نیز جایز باشد ولی به شرطی که مضاف، فاعل یا مفعول به قرار گیرد و این امکان وجود داشته باشد که مضاف را حذف کرده و مضاف الیه را در جای آن قرار دهیم چون وقتی مضاف الیه بتواند قائم مقام مضاف قرار گیرد، پس همان‌طور که مضاف فاعل یا مفعول بود، قائم مقامش نیز حکماً فاعل یا مفعول می‌شود مانند این آیه‌ی شریفه «بل تتبع ملة ابراهيم حنیفاً» که «حنیفاً» حال از «ابراهيم» است و «ابراهيم»، مضاف الیه «ملة» می‌باشد. در این مثال شرط مذکور یافت می‌شود یعنی می‌توانیم مضاف «ملة» را حذف نموده و «ابراهيم» را قائم مقام آن قرار دهیم. «ملة» در ترکیب، مفعول «تتبع» است لذا به قائم مقامش یعنی «ابراهيم» نیز رتبه و درجه‌ی مفعولیت داده شد، پس وقوع حال از آن بلامانع است. مثال دیگر «أن يأكل لحم أخیه میتا» که «میتا» حال از «أخیه» بوده و «أخیه»، مضاف الیه برای «لحم» می‌باشد. «لحم» مفعول به «یأكل» است و چون می‌توان «لحم» را حذف نموده و «أخیه» را قائم مقامش قرار دهیم بنابراین «أخیه» نیز مفعول گردیده و حال قرار گرفتن از آن اشکالی ندارد.

قوله أو كان المضاف فاعلاً أو مفعولاً وهو جزء المضاف اليه...

در ماقبل گذشت که برای وقوع حال از مضاف الیه شرط این است که مضاف، فاعل یا مفعول باشد و بتوان با حذف مضاف، مضاف الیه را جایگزین آن ساخت. اکنون می‌خواهد

ولو قرئ ( تَبَيَّن ) على صيغة الماضي المعلوم من باب التفعّل ، أو ( تَبَيَّن ) على صيغة المضارع المجهول من باب التفعّل ، وجعل الجار والمجرور ، متعلقا به ، لا بالمفعول ، دخل فيه الحال من المفعول معه أو المفعول المطلق من غير حاجة إلى تعميم الفاعل أو المفعول إلا لدخول ما وقع حالا عن المضاف إليه .

بیان نماید که اگر مضاف، فاعل باشد و نتوان مضاف الیه را قائم مقام مضاف قرار داد اما این امر یافته شود که مضاف جزئی از مضاف الیه باشد، در این صورت نیز وقوع حال از مضاف الیه اشکالی ندارد زیرا حکمی که برای جزء است برای کل نیز همان حکم می‌باشد و چون مضاف که جزء است فاعل می‌باشد، می‌توان مضاف الیه (کل) را نیز در درجه‌ی فاعل قرار داده تا حال قرار گرفتن از آن صحیح باشد. مانند «إن دابر هؤلاء مقطوع مصبحين» که «مصبحين» حال است از «هؤلاء» و «هؤلاء» مضاف الیه «دابر» می‌باشد. در این جا ما نمی‌توانیم «دابر» مضاف را حذف کرده و «هؤلاء» مضاف الیه را قائم مقام آن قرار دهیم اما «دابر» جزئی از «هؤلاء» به‌شمار می‌رود. ضمیر «هو» که در «مقطوع» مستتر است، به «دابر» برمی‌گردد و چنان که پیدا است ضمیر «هو» نائب فاعل است و چون ضمیر و مرجع هر دو یکی هستند لذا مرجع ضمیر یعنی «دابر» نیز نائب فاعل می‌باشد. شما می‌دانید که نائب فاعل در حکم فاعل است بنابراین همان‌طور که وقوع حال از فاعل جایز است، از نائب فاعل نیز جایز می‌باشد و زمانی که جزء (یعنی ضمیری که مرجعش «دابر» است)، نائب فاعل می‌باشد، «هؤلاء» که کل است نیز نائب فاعل می‌شود و وقوع حال از آن بلامانع می‌باشد.

قوله ولو قرئ تبين على صيغة الماضي المعلوم...

مصنف حال را با فعل «يَبِين» که مضارع و از باب تفعیل می‌باشد، تعریف کرده است. شارح می‌فرماید که اگر به جای «يَبِين»، فعل «تَبَيَّن» ماضی معلوم و از باب «تَفَعَّل» یا «تَبَيَّن» مضارع مجهول از باب تفعیل می‌آمد و در «به»، «باء» برای سببه بوده و جار و مجرور متعلق به فعل می‌شد نه لفظ «المفعول» در این صورت تعریف حال، مفعول معه و مفعول مطلق را

نیز در صورتی که حال از آن‌ها واقع شود، شامل می‌شد و نیازی به عام کردن فاعل و مفعول نبود که حقیقتاً فاعل یا مفعول به باشد یا حکماً چون وقتی «به» جار و مجرور متعلق به فعل «تبیین» شود نه لفظ مفعول، در این صورت مفعول عاری از قید بوده و مطلق مفعول مراد است که مفعول معه، مفعول مطلق یا مفعول به باشد.

" مثل ( ضربت زیداً قائماً ) " مثال اللفظي الملفوظ حقيقة فإن فاعلية تاء المتكلم ومفعولية " زيدا " إنما هي باعتبار لفظ هذا الكلام ومنطوقه من غير اعتبار معنى خارج عنه ، وهما ملفوظان حقيقة " و ( زيد في الدار قائماً ) " مثال اللفظي الملفوظ حكماً فإن فاعلية الضمير المستكن في الظرف إنما هي باعتبار لفظ هذا الكلام ومنطوقه من غير اعتبار معنى خارج عنه ، والضمير المستكن ملفوظ حكماً .  
 " و ( هذا زيد قائماً ) " مثال للمعنوي ، لأن مفعولية " زيد " ليست باعتبار لفظ هذا الكلام ومنطوقه بل باعتبار معنى الإشارة ، أو التنبيه المفهومين من لفظ ( هذا )

اگر «تبیین» بگیریم تعریف این می‌شود: حال اسمی است که به سبب آن حالت و کیفیت فاعل یا مفعول ظاهر گردد. در این تعریف مطلق مفعول مراد است و مخصوص مفعول به نمی‌باشد.

قوله نحو ضربت زيداً قائماً...

این مثال وقوع حال از فاعل و مفعول لفظی می‌باشد. اگر «قائماً» حال از ضمیر متکلم در «ضربت» باشد، در این صورت مثال برای وقوع حال از فاعل لفظی می‌باشد و اگر «قائماً» حال از «زیداً» باشد، مثال برای واقع شدن حال از مفعول لفظی است. «قائماً» در یک آن نمی‌تواند حال از هر دو باشد اگر چنین باشد، باید «قائمین» بیاید چون ذوالحال دو تاست، پس حال نیز باید تشبیه باشد. به هر حال «قائماً» علی سبیل البدلیه می‌تواند از فاعل یا مفعول حال قرار گیرد. در این مثال فاعلیت ضمیر متکلم و مفعولیت «زیداً» از لفظ کلام دانسته می‌شود. در صورتی که حال از ضمیر متکلم باشد ترجمه این است که من زید را در حالتی زدم که من ایستاده بودم و در صورتی که حال از مفعول باشد این گونه ترجمه می‌کنیم که من زید را در حالتی کتک زدم که او ایستاده بود.

### قوله وزید فی الدار قائماً...

این مثال برای واقع شدن حال از فاعل لفظی است که «زید» مبتدا، «فی الدار» جار و مجرور متعلق به فعل «إستقرّ» محذوف «إستقرّ» فعل، ضمیر مستتر در آن «هو» فاعل که به «زید» برمی گردد و «قائماً» حال از ضمیر مستتر در «إستقرّ» می باشد. ضمیر مستتر حکماً ملفوظ است زیرا فاعلیت نیز از منطوق کلام دانسته شد و به هیچ گونه امر خارجی برای دانستن فاعلیت متوسّل نشدیم.

### قوله وهذا زید قائماً...

این مثال برای وقوع حال از مفعول معنوی می باشد. منظور از فاعل یا مفعول معنوی این است که فاعلیت فاعل و مفعولیت مفعول از لفظ کلام دانسته نشود بلکه از محتوی و

ولا شك أنّهما ليسا مما يقصد المتكلم الإخبار بهما عن نفسه حتى يقدر في نظم الكلام (أشیر أو أنه) ويصير (زید) مفعولاً به لفظياً، بل مفعوليته إنما هي باعتبار معنى (أشیر أو أنه) الخارج عن منطوق الكلام المعتبر لصحة وقوع (القائم)، حالاً فهي معنوية لا لفظية.

"وعاملها" أي: عامل الحال، "إما الفعل" الملفوظ أو المقدّر نحو: (ضربت زيدا قائماً) و (زید فی الدار قائماً) إن كان الظرف مقدراً بالفعل.

أو شبهه "وهو ما يعمل عمل الفعل، وهو من تركيبه، كاسم الفاعل نحو (زید ذاهب راکباً) و (زید فی الدار قاعداً) إن كان الظرف مقدراً باسم الفاعل، وكاسم المفعول، نحو (زید مضروب قائماً) والصفة المشبهة نحو (زید حسن ضاحكاً).

"أو معناه" المستنبط من فحوى الكلام من غير التصريح به أو تقديره، كالإشارة والتنبيه في نحو: (هذا زید قائماً) كما مرّ، وكالنداء والتمني والترجي والتشبيه في نحو (يا زید قائماً) و (ليتك عندنا مقيماً) و (لعله في الدار قائماً) و (كأنه أسد صائلاً).

مضمون کلام به آن پی ببریم و برای پی بردن آن باید یک امر خارجی اعتبار شده و آن را مدّ نظر قرار دهیم. مانند مثال فوق که مفعولیت «زید» از کلام دانسته نمی شود بلکه از لفظ «هذا» که دارای معنای «أشیر و أنه» است، می فهمیم.

قوله ولا شك أنهما ليسا مما يقصد المتكلم...

اعتراض می شود که در «هذا زيد قائماً»، «هذا» مبتدا و «زيد» خبر آن است و مفعول بودن «زيد» براساس معنای اشاره و تنبیهی است که از لفظ «هذا» به آن پی می بریم اصل عبارت این می شود که «أشیر زیداً یا أنه زیداً». اعتراض این است که وقتی مفعولیت «زيد» را از لفظ «هذا» می فهمیم، پس مفعولیت آن لفظی شد نه معنوی؟

شارح در پاسخ می گوید که از لفظ «هذا» مطلق اشاره و تنبیه دانسته می شود نه آن اشاره ای که منسوب به متکلم است. اشاره ی منسوب به متکلم از مضمون کلام فهمیده می شود و بدین جهت آن را اعتبار می کنیم تا «زيد» مفعول گردیده و وقوع حال از آن صحیح گردد.

قوله وعاملها...

عامل حال گاهی فعل می باشد برابر است که فعل حقیقتاً ملفوظ باشد مانند «جاءنی زيد راکباً» که «جاء» عامل است و ملفوظ حقیقی است. یا حکماً ملفوظ باشد مانند «زيد فی الدار قائماً» که «فی الدار» متعلق «ثبت» مقدر می باشد و مقدر مانند ملفوظ است، پس حکماً ملفوظ می باشد.

" وشرطها " أي : شرط الحال " أن تكون نكرة " لأن النكرة أصل والغرض هو تقييد الحديث المنسوب إلى صاحبها - يحصل بها ، والتعريف زائد على الغرض .

گاهی عامل شبه فعل می باشد. منظور از شبه فعل این است که مثل فعل عمل نموده و ماده ی فعل و ماده آن (شبه فعل) یکی باشد مانند «ضارب» که مثل «ضرب» عمل می کند و ماده ی هر دو «ضرب» است. مثال عامل بودن شبه فعل مانند «زيد ذاهب راکباً» که «ذاهباً» عامل است و ملفوظ حقیقی می باشد. در «زيد فی الدار» اگر عامل اسم فاعل یعنی «ثابت» آورده شود، در این صورت عامل شبه فعل می باشد که حکماً ملفوظ است چون مقدر است و مقدر مانند ملفوظ می باشد. شارح برای عامل بودن شبه فعل مثال های دیگری نیز بیان داشته است در صورت نیاز به آن جا مراجعه شود.



گاهی عامل، معنای فعل می‌باشد یعنی فعل نه صراحتاً وجود دارد نه مقدر است بلکه از مضمون و محتوای کلام معنای فعل دانسته می‌شود مانند «هذا زيد قائماً» که «قائماً» حال است و به معنای «أشیر و أنبه» است که از لفظ «هذا» دانسته می‌شود و معنای اشاره عامل می‌باشد.

گاهی معنای نداء، تمنی و ترجی و تشبیه، عامل می‌باشند که شارح مثال‌های هر کدام را بیان داشته است، چنان که در «یا زيد قائماً» معنای فعل «أدعو»، در «لینتک مقيماً» معنای فعل «أتمنی»، در «لعله فی الدار»، معنای فعل «أترجی» و در «كأنه أسد صائلاً» معنای فعل «أشبه» می‌باشد.

#### قوله و شرطها...

شرط حال این است که نکره باشد. دلیلش را شارح این گونه بیان داشته است که اصل اسم این است که نکره باشد چون نکره خالی از عوارض بوده و با افزودن مقداری عوارض و علائم آن را معرفه می‌سازیم مانند «رجل» که نکره است وقتی «الف و لام» را بر آن داخل نماییم، معرفه می‌شود.

هدف از حال این است که معنای حدیثی که فعل بر آن دلالت دارد و منسوب به ذوالحال می‌باشد، مقید گردد و این مقصد با نکره برآورده می‌شود و نیازی به معرفه نیست. نکته‌ی دوم این که ذوالحال، مقید و حال، قید است و رتبه‌ی قید از مقید پایین‌تر است و چون گاهی ذوالحال نکره نیز قرار می‌گیرد بنابراین اگر حال، معرفه باشد، در صورت نکره بودن ذوالحال قیدی که باید مرتبه‌اش پایین‌تر باشد، از مقید برتر می‌شود و هذا کما تری.

"وأن يكون صاحبها معرفة " لأنه محكوم عليه في المعنى فكان الأصل فيه التعريف " غالباً " أي : ليس اشتراطها بكون صاحبها معرفة في جميع موادها بل في غالب موادها ، أي : أكثرها ، وبيان ذلك : أن مواد وقوع الحال على قسمين : -

أحدهما : ما يكون ذو الحال فيه نكرة موصوفة ، نحو ( جاءني رجل من بني تميم فارساً ) أو مغنية غناء المعرفة ، لاستغراقها . نحو قوله تعالى : { فيها يفرق كل أمر حكيم أمراً من عندنا } إن جعلت ( أمراً ) حالاً من ( كل أمر ) ، أو واقعة في حيز الإستفهام نحو ( هل أتاك رجل راکباً ؟ ) أو بعد ( إلّا ) نقضاً للنفي ، نحو ( ما جاءني رجل إلا راکباً ) أو مقدماً عليه الحال نحو ( جاءني راکباً رجل ) .  
وثانيهما : ما يكون ذو الحال فيه غير هذه الأمور .

و غالب مواد وقوع الحال وأكثرها هو هذا القسم ، و وقوع الحال في هذا القسم مشروط بكون صاحبها معرفة .  
 ف قوله ( غالباً ) قيد لاشتراط كون صاحبها معرفة لا لكون صاحبها معرفة

### قوله وأن يكون صاحبها معرفة...

این جمله بر ضمیر «هی» عطف است که در «أن تكون نكرة» مستتر می باشد. یعنی یک شرط حال این است که نکره باشد و شرط دوم این که ذوالحال آن معرفه باشد. دلیل معرفه بودن ذوالحال این است که ذوالحال، محکوم علیه قرار می گیرد و محکوم علیه باید معرفه باشد. ذوالحال به این دلیل محکوم علیه است که ذوالحال و حال در معنای مبتدا و خبراند، ذوالحال در معنای مبتدا است به همین علت محکوم علیه و حال در معنای خبر است لذا محکوم به می باشد.

### قوله غالباً...

شارح با آوردن عبارت «أی لیس إشتراطها ...» اعتراضی را پاسخ داده است که در عبارت مصنف تناقض وجود دارد چون از لفظ شرط چنین برمی آید که ذوالحال همیشه معرفه می باشد و اصلاً برخلاف آن نمی آید اما از لفظ «غالباً» معلوم می شود که اگر گهگاهی بر خلاف این امر مشاهده شد، اشکالی ندارد و چنان که می دانید تخلف و عدم تخلف با یکدیگر منافات دارند؟

پاسخ شارح این است که «غالباً» با «شرطها» تعلق دارد نه با «معرفة» و شرط مصدر به معنای اشتراط می باشد. مطلب این است که شرط گذاشتن برای معرفه بودن ذوالحال اکثری است یعنی در بیشتر جاها معرفه بودن ذوالحال شرط است ولی در بعضی از مواقع معرفه بودن ذوالحال شرط نیست که شارح آن ها را با تفصیل بیان نموده است:

۱- ذوالحال نکره موصوفه باشد مانند «جاءنی رجل من بنی تمیم فارساً» که «رجل»، نکره و «بنی تمیم»، صفت آن است.

۲- ذوالحال نکره باشد ولی در آن به گونه ای تخصیص ایجاد گردد که نیازی به معرفه نباشد مانند «فیها یفرق کل أمر حکیم أمراً من عندنا» که «أمراً من عندنا» حال است و «کل أمر»، ذوالحال می باشد و چون به خاطر «کل» همه ی افراد دربر گرفته شدند بنابراین در حکم معرفه شده و نیازی به تخصیص ندارد.

۳- ذوالحال، نکره بوده و بعد از استفهام قرار گیرد مثل «هل أتاك رجل راکباً» که «رجل»، ذوالحال و نکره است ولی چون در تحت استفهام واقع است لذا نیازی به معرفه آوردن نیست زیرا سؤال کردن و پرسیدن متکلم از مخاطب در مورد چیزی، خودش دلیل واضحی است بر این که مخاطب از مستفهم عنه (جریان و قضیه) اطلاع دارد، بنابراین نکارت محض باقی نماند.

۴- ذوالحال، نکره‌ی منفی باشد و حال بعد از «إلّا» برای از بین بردن معنای نفی باشد مانند «ما جاءني رجل إلّا راکباً» که «رجل»، نکره و بعد از نفی است و «راکباً» بعد از «إلّا» برای از بین بردن نفی آمده است. در این مثال به خاطر «ما و إلّا» حصر ایجاد شده و از حصر تخصیص به وجود می‌آید که نیازی به معرفه بودن باقی نمی‌ماند.

۵- حال بر ذوالحال مقدم گردد مانند «ما جاءني راکباً رجل» که «راکباً»، حال است و بر ذوالحالش «رجل» مقدم است. با این تقدیم تخصیص ایجاد می‌شود و نیازی نیست که ذوالحال را معرفه سازیم.

در این پنج صورت نیازی به معرفه بودن ذوالحال نیست زیرا در هر یک از این صورت‌ها به نوعی تخصیص حاصل می‌شود و بعد از ایجاد تخصیص نیازی به تعریف باقی نمی‌ماند.

یک نوع ذوالحال همین بود که معرفه بودن ذوالحال در آن شرط نیست و پنج صورت آن با تفصیل و شرح و بسط بیان شد. نوع دوم ذوالحال آن است که غیر از پنج صورت مذکور باشد و اغلب و اکثر نیز همین است، در این صورت معرفه بودن شرط است به همین علت گفت «غالباً».

با الفاظ ساده مبحث را این گونه جمع بندی می‌کنیم که در عبارت مصنف «شرطها» آمده است و چنان که مستحضرید «شرط»، مصدر و به معنای «اشترط» یعنی شرط گذاشتن می‌آید و در «صاحبها معرفه» لفظ «معرفه» شرط است یعنی ذوالحال باید معرفه باشد و این به ظاهر با «غالباً» تعارض دارد؟

حتى يقال : إن غالبية كون ( صاحبها معرفة ) المنبئة عن تخلفه في بعض المواد تنافي الشرطية ويحتاج إلى أن يصرف الكلام عن ظاهره ، ويجعل قوله ( وصاحبها معرفة ) : مبتدأ وخبراً معطوفاً على قوله ( وشرطها أن تكون نكرة ) .  
 " وأرسلها العراك " ولم يذدها ... ولم يشفق على نغص الدخال البيت للبيد ، يصف حمار الوحش والأتن يقول : أرسل حمار الوحش الأتن ، وكان المراد بالإرسال البعث ، والتخلية بين المرسل وما يريد أي : أرسلها معتركة متزاحمة .  
 ولم يذدها ، أي ، لم يمنعها من العراك ، ولم يشفق ، أي : لم يخف على نغص الدخال ، أي : على أنه لم يتم شرب بعضها للماء بالداخل .

خلاصه‌ی پاسخی که شارح داده این است که «غالباً» با اشتراط، تعلق و ارتباط دارد نه با شرط یعنی گذاشتن این شرط به اعتبار اکثر و اغلب حالات می‌باشد.  
قوله حتى يقال إن غالبية كون صاحبها...

این تقدیر و صورت اعتراض مذکور است که چندی پیش توضیح و پاسخ آن گذشت و نیز شارح می‌خواهد با این عبارت نظریه‌ی افرادی را ردّ کند که می‌گویند «صاحبها» بر ضمیر «هی» که در «أن تكون» مستتر است، عطف نمی‌باشد بلکه جمله‌ای مستقل بوده و «صاحبها»، مبتدا و «معرفة»، خبر آن است، مبتدا و خبر جمله‌ی اسمیه عطف بر جمله‌ی قبل «شرطها أن تكون نكرة» است. در این صورت «غالباً» می‌تواند با «معرفة» نیز تعلق داشته باشد و محتوای عبارت این می‌شود که حال باید نکره باشد و ذوالحال اکثراً معرفة می‌باشد. در این ترکیب و ترجمه نه اعتراض ماقبل وارد می‌شود و نه مشکلی پیش می‌آید. ولی شارح این ترکیب را نمی‌پسندد چون از ظاهر عبارت چنین برمی‌آید که بر «أن تكون» عطف می‌باشد به همین علت شارح قبل از «صاحبها معرفة» عبارت «أن يكون» را آورده است.  
قوله و أرسلها العراك...

پاسخ اعتراضی است که مصنف در ماقبل قانون گذاشت که حال باید نکره باشد ولی «أرسلها العراك و مرت به وحده» و مثال‌هایی از این قبیل وجود دارد که در آن‌ها حال معرفة است؟

پاسخ اعتراض این است که این مثال‌ها هر کدام از خود تأویلی دارند که عنقریب تأویل هر یک بیان خواهد شد. ولی ابتدا نکاتی را در مورد این شعر باید بدانیم. این شعر از شاعر اسلام حضرت لبید رضی الله عنه است که آنچه را با چشم خود دیده‌اند، به تصویر کشیده‌اند.

والدخال : هو أن يشرب البعير ثم يرد من العطن إلى الحوض ويدخل بين بعيرين عطشانين ، ليشرب منه ما عساه لم يكن شرب منه ولعل المراد به ههنا : نفس مداخلة بعضها في بعض ، أو المعنى على نغص مثل نغص الدخال .

حکایت از این قرار است که روزی حضرت لبید رضی الله عنه در جایی بودند یک گورخر را دیدند که همه‌ی گورخرهای ماده را یک‌جا برای آب خوردن فرستاد و خودش آن طرف تر ایستاد و نگهبانی می‌داد تا حیوان درنده‌ای بر آن‌جا حمله‌ور نشود. حضرت لبید رضی الله عنه با دیدن این صحنه شعری را سرودند که ترجمه‌اش این است: گورخر وحشی، همه‌ی ماده‌ها را یک‌جا فرستاد و آن‌ها را از جمع شدن و یک‌جا شدن جلوگیری نکرد و از این هم ترسید که اگر همه با هم بروند شاید همه سیراب نشوند.

بر لفظ «أرسل» که شاعر در بیت آورده است اعتراض می‌شود که «إرسال» یعنی فرستادن و این خاصه‌ی ذو العقول است. حمار وحشی چگونه می‌تواند فاعل فعل «أرسل» باشد؟

شارح از «كان الإرسال» پاسخ می‌دهد که مراد از «إرسال»، بعث و تخلیه است یعنی گورخر وحشی از رفتن همه‌ی ماده‌ها با هم جلوگیری نکرد که آن‌ها را نگه داشته و یکی‌یکی بفرستد بلکه همه را یک مرتبه برای نوشیدن آب فرستاد. شارح معانی الفاظ «العراک، لم یذوها و لم یشفق» را خودش بیان کرده است.

قوله وعلى نغص الدخال...

«نغص» یعنی سیراب نشدن و «دخال» این است که به یک شتر آب نوشانده شده، سپس به محل نگهداریش فرستاده شود، بعد از مدتی آن دو را در بین دو شتر تشنه قرار داده و برای آب دادن فرستاده شود تا اگر در مرحله‌ی اول کاملاً سیراب نشده، الآن با دیدن این دو شتر تشنه که دارند آب می‌خورند به اشتها آمده و او هم شروع به نوشیدن آب نماید تا کاملاً سیراب گردد و با هر شتری همین کار را انجام دهند.

اعتراض می‌شود که وقتی «دخال» صفت شتر است، آیا درست است که آن را برای

حمار وحشی ثابت کنیم؟

شارح از «لعل المراد» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که در این جا گرچه مقید ذکر شده ولی از آن مطلق مراد است. یعنی از آن «مداخلة بعض فی بعض» مراد است که بعضی در بعضی

" و ( مررت به وحده ) ونحوه " مثل ( فعلته جهدك ) متأول بالنكرة ، فلا يرد نقضا على قاعدة اشتراط كونها نكرة وتأويلها على وجهين :

أحدهما : أنها مصادر لأفعال محذوفة ، أي : تعترك العراك ، وينفرد وحده ، أي : انفراد ، وتجتهد جهدك .

فهذه الجمل الفعلية وقعت حالا ، وهذه المصادر منصوبة على المصدرية .

وثانيهما : أنها معارف موضوعة موضع النكرات ، أي : معتركة ، ومنفردا ، ومجتهدا .

فالصورة وإن كانت معرفة فهي في التقدير نكرة ، كما أن ( حسن الوجه ) في صورة المعرفة وهي في المعنى نكرة .

داخل شوند و همگی با هم جمع کردند برابر است که شتر باشد یا با حیوان دیگری به همین گونه رفتار شود. در این صورت اطلاق به عنوان مجاز مرسل می‌باشد یا در پاسخ بگوئیم که در این جا فعل «أتن» به فعل شتر تشبیه داده شده است یعنی فعل حمار وحشی، مشبه و فعل شتر، مشبه به است که در این صورت مجاز مستعار می‌باشد. شارح احتمال دوم را با عبارت «أو المعنى على نغص مثل نغص الدخال» بیان کرده است.

قوله مررت به وحده ونحوه...

یک مثال گذشت، مثال دوم «مررت به وحده» می‌باشد. در مثال اوّل «العراك» و در مثال دوم «وحده»، حال است و این دو معرفه‌اند. مثال اوّل معرفه به «الف و لام» و مثال دوم معرفه به اضافه به سوی ضمیر می‌باشد. مراد از «نحوه» مثال‌هایی از این قبیل است که در آنها حال، معرفه می‌باشد مانند «فعلته جهدك».

شارح می‌گوید که در همه‌ی آنها تأویل شده است و تأویل به دو گونه می‌باشد: ۱- این‌ها حال نیستند بلکه مفعول مطلق‌اند و قبل از آنها فعل محذوف است مثلاً قبل از «العراك»، «تعترك» و قبل از «وحده»، «ينفرد» محذوف است که به معنای «وحده إنفراداً» می‌باشد و قبل از «فعلته جهدك» نیز «تجتهد» محذوف است. ۲- این‌ها حال هستند ولی به تأویل نکره می‌باشند چنان‌که «العراك» به معنای «معتركة»، «وحده» به معنای «منفرداً» و «جهدك» به معنای «مجتهداً» می‌باشد. پس این‌ها گرچه در ظاهر معرفه‌اند ولی در حقیقت

نکره می‌باشند. همان‌طور که «حسن الوجه» در ظاهر معرفه ولی در حقیقت نکره است. گرچه به خاطر اضافه به سوی معرفه، معرفه به نظر می‌رسد ولی این اضافه لفظی است که

" فإن كان صاحبها " أي : صاحب الحال " نكرة " محضة لم يكن فيها شائبة تخصيص بما سوى التقديم ، ولم تكن الحال مشتركة بينها وبين معرفة : نحو جاءني رجل وزيد راکب  
 " وجب تقديمها " أي : تقديم الحال على صاحبها ، ليتخصص النكرة بتقديمها ، لأفهما في المعنى مبتدا وخبر ، ولئلا تلبس بالصفة في النصب في مثل قولنا :  
 ( ضربت رجلا راکبا ) ثم قدمت في سائر المواضع - وإن لم تلبس طردا للباب

با آن تخفیف در لفظ حاصل می‌شود اما مضاف، معرفه نمی‌گردد که در بحث اضافه نیز این مسئله بیان شد. به همین منوال در «العراک»، «الف و لام» عهد ذهنی و در «وحده» و «جهدک» نیز اضافه ذهنی است که در حکم نکره می‌باشند.

#### قوله فإن كان صاحبها نكرة...

قبلاً خواندید که «ذوالحال» معرفه می‌باشد و حال، نکره و علتش این بیان شد که ذوالحال به منزله مبتدا و حال به منزله خبر است و چون مبتدا، محکوم علیه می‌باشد و تا وقتی که معلوم نباشد نمی‌توان بر آن حکم کرد لذا معرفه بودن آن امری است لازم و ضروری. ولی همان‌طور که در بحث مبتدا و خبر هم گذشت که اگر در نکره تخصیص ایجاد شود می‌تواند مبتدا قرار گیرد، ذوالحال نیز به شرط تخصیص می‌تواند نکره باشد و این تخصیص به هر نحوی ایجاد شود اشکالی ندارد.

مصنّف می‌فرماید: اگر دیدید که ذوالحال، نکره است، حال را بر ذوالحال مقدم کنید تا تخصیص حاصل شود زیرا «تقديم ما حقه التأخير» خود، موجب تخصیص است. دلیل دیگر بر تقديم حال بر ذوالحال در صورت نکره بودن ذوالحال این است که اگر ذوالحال، منصوب باشد و ما در این صورت حال را بر ذوالحال مقدم نکنیم با موصوف و صفت التباس پیش می‌آید یعنی این احتمال می‌رود که حال و ذوالحال نبوده و موصوف و صفت باشند مانند «رأيت رجلاً راکباً» که احتمال دارد «رجلاً»، ذوالحال و «راکباً»، حال باشد و این احتمال هم وجود دارد که «رجلاً»، موصوف و «راکباً»، صفت باشد. در صورتی که

ذوالحال، منصوب نباشد این التباس پیش نمی‌آید ولی چون در حالت نصب، حال را بر ذوالحال مقدم می‌کنیم بنابراین در دو حالت دیگر نیز به جهت موافقت باب باید حال بر ذوالحال مقدم گردد.

شارح با افزودن عبارت «محضة لم تكن فيها شائبة من التخصيص» بعد از عبارت مصنف «وإن كان صاحبها نكرة» می‌خواهد بگوید که مقدم ساختن حال بر ذوالحال در صورت نکره بودن

"ولا تتقدم" أي: الحال فيما عدا مثل (زيد قائما كعمرو فاعدا) "على العامل المعنوي" قد عرفت فيما قبل العامل المعنوي، وأن ما هو مقدر بالفعل أو اسم الفاعل مثل: الظرف وما يشبهه - أعني: الجار والمجرور - خارج عنه داخل في الفعل أو شبهه. فعلى هذا معنى الكلام أن الحال لا تتقدم على العامل المعنوي اتفاقاً.

"بخلاف الظرف" أي: بخلاف ما إذا كان العامل ظرفاً أو شبهه فإن فيه خلافاً. فسيبويه لا يجوز أصلًا، نظراً إلى ضعف الظرف في العمل.

وجوزه الأخفش بشرط تقدم المبتدأ على الحال، نحو (زيد قائما في الدار).

فأما مع تأخير المبتدأ عن الحال، فإنه وافق سيبويه في المنع فلا يجوز: (قائما زيد في الدار) ولا (قائما في الدار زيد) اتفاقاً.

ذوالحال زمانی لازم و ضروری است که تنها راه برای ایجاد تخصیص همین صورت تقدیم ساختن حال بر ذوالحال باشد ولی اگر راه دیگری هم برای تخصیص باشد، در این صورت تقدیم حال واجب نیست مانند «رأيت رجلاً من بني تميم ركباً» که «رجلاً»، ذوالحال و نکره است و چون «من بني تميم»، صفت آن است و با آن تخصیص حاصل می‌شود لذا مقدم ساختن «راكباً» واجب و لازم نیست. به همین منوال اگر حال در میان معرفه و نکره مشترک بود یعنی يك ذوالحال، نکره و دیگری معرفه باشد، در این صورت نیز تقدیم حال واجب نیست مانند «جاءني رجل و زيد راكبين» که به علت مقارن شدن نکره با معرفه، نکره‌ی محضه نماند بنابراین تقدیم حال لازم نیست.

قوله ولا يتقدم على العامل المعنوي...

حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود زیرا عامل معنوی عامل ضعیفی است و به خاطر ضعفش در مقابل خود عمل نمی‌کند.



شارح با آوردن عبارت «فیما عدا مثل زید قائماً کعمرو قاعداً» بعد از عبارت مصنف می‌خواهد اعتراضی را دفع کند که شما قاعده بیان کردید که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود ولی در این مثال «قائماً»، حال از «زید» است و عامل معنوی در این جا معنای تشبیه است که از «کاف» کعمرو دانسته می‌شود و حال بر عام معنوی مقدم گردیده است؟

پاسخ این است که مثال مذکور و مثال‌هایی از این قبیل به خاطر یک قاعده‌ی کلی از این حکم خارج شده‌اند. قاعده این است که وقتی دو حال از دو اسم مختلف یا از یک اسم ولی به عناوین و جهت‌های مختلف واقع گردند، در این صورت برای هر حال ضروری است که به ذوالحال خود متصل باشد. در مثال فوق این نکته وجود دارد زیرا «قائماً»، حال از «زید» است و «زید»، مشبه می‌باشد و «قاعداً»، حال از «عمرو» و «عمرو»، مشبه به است. و مشبه و مشبه به دو اعتبار مختلف‌اند، به همین علت هر کدام به ذوالحال خود متصل است تا التباس یک حال با حال دیگر لازم نیاید.

قوله وقد عرفتم فیما قبل...

مصنف بیان کرد که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود. شارح می‌گوید که تعریف عامل معنوی قبلاً گذشته است لذا نیازی به تعریف مجدد وجود ندارد. در ظرف و جار و مجرور بنابر اختلاف کوفیین و بصریین گاهی فعل مقدر می‌باشد و گاهی هم شبه فعل چنان‌که در «زید فی الدار» برخی عاملش را فعل «ثبت» و برخی هم «ثابت» اسم فاعل یعنی شبه فعل را مقدر می‌دانند.

شاید برای افرادی این شبهه پیش آید که عامل مقدر در ظرف و جار و مجرور فعل باشد یا شبه فعل جزء عامل معنوی به‌شمار می‌رود.

شارح اشاره کرد که عامل مقدر در ظرف و جار و مجرور در این حکم داخل نیست و حال بر چنین عاملی می‌تواند مقدم شود.

قوله بخلاف الظرف...

قبل از این بیان شد که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود و تمام نحات هم بر این امر اتفاق نظر دارند برخلاف ظرف. منظور این است که ظرف یا مشابه ظرف یعنی جار و مجرور اگر عامل باشد، در این صورت مقدم نشدن حال بر این نوع از عوامل متفق علیه

نیست و در این مورد اختلاف نظر وجود دارد. قبل از این که به اختلاف پردازیم باید بگوییم که مقصد از عامل بودن ظرف یا مشابه ظرف، فعل یا شبه فعلی است که ظرف یا مشابه ظرف متعلق به آن‌ها می‌شود.

سیویه تقدیم حال را بر عوامل جایز نمی‌داند و می‌گوید چون عامل ظرف از مضمون و محتوای کلام دانسته می‌شود بنابراین همانند عامل معنوی ضعیف است و عامل ضعیف بر معمولی که مقدم باشد، عمل نمی‌کند.

اخفش می‌گوید اگر مبتدا بر حال مقدم بوده و ذوالحال ضمیری باشد که در حال وجود دارد و به مبتدا برمی‌گردد و ظرف و جار و مجرور هم خبر واقع شود، در این صورت مقدم ساختن حال بر ظرف یا شبه ظرف جایز است مانند «زید قائماً فی الدار» که «زید» مبتدا، «قائماً»، حال و ضمیر «هو» که در «قائماً» وجود دارد و به مبتدا برمی‌گردد، ذوالحال و «فی

و یحتمل أن يكون معناه أن الحال وإن كان مشابهاً للظروف لما فيه من معنى ظرفية، إلا أن الظرف يتقدم على عامله المعنوي، لتوسعهم في الظروف.

والحال لا يتقدم عليه، هذا إذا لم يكن الظرف داخل في العامل المعنوي.

أما إذا جعلته داخل في العامل المعنوي - كما هو الظاهر من كلامهم - فالمراد هو الإحتمال الثاني لا غير.

الدار» جار و مجرور متعلق به عامل خود، خبر مبتدا است که حال بر آن مقدم می‌باشد و این تقدیم را اخفش جایز می‌داند زیرا خبر متقاضی این است که به مبتدا متصل باشد و در صورت مذکور گرچه به اعتبار ظاهر از حال مؤخر است ولی به اعتبار درجه و رتبه متصل به مبتدا و مقدم بر حال می‌باشد لذا می‌گوییم که در این جا تقدیم حال بر جار و مجرور صورتاً هست نه حقیقتاً. اگر حال بر مبتدا مقدم باشد، نزد اخفش نیز تقدیم حال بر ظرف جایز نیست. بنابراین استعمال «قائماً زید فی الدار» یا «قائماً فی الدار زید» بالاتفاق صحیح نیست. در مثال اوّل حال بر مبتدا و خبر هر دو مقدم است و در مثال دوّم خبر بر مبتداء مقدم می‌باشد و چون در هر دو مثال حال بدون تقدیم مبتداء بر ظرف مقدم است لذا نزد هیچ یک از نحّات جایز نمی‌باشد.

### قوله ويحتمل أن يكون...

در ماقبل توضیح این قول مصنف «بخلاف ظرف» گذشت که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌گردد ولی اگر ظرف، عامل باشد طبق نظر مصنف حال می‌تواند بر آن مقدم شود و شارح در این راستا نظریه‌ی سیبویه و مبرد را هم ذکر کرد.

شارح می‌خواهد بر عبارت مصنف «بخلاف الظرف» احتمال دیگری را هم بیان نماید. شارح می‌فرماید که حال گرچه مشابه ظرف است چون در حال نیز معنای ظرفیت یافت می‌شود چنان‌که «جاءنی زید راکباً» به معنای «جاءنی زید وقت الركوب» می‌باشد ولی به خاطر مشابهت مذکور نباید این شبهه پیش آید که حکم حال را یعنی مقدم نشدن بر عامل معنوی، برای ظرف نیز ثابت است که در ظرف هم حال نمی‌تواند بر عامل معنوی مقدم شود. شارح می‌گوید در ظرف این‌گونه نیست بلکه با وجود مشابهت ظرف با حال در این حکم شریک نیست چون در ظروف وسعت وجود دارد و می‌توان آن‌ها را بر عامل معنوی مقدم ساخت.

### قوله هذا إذا لم يكن الظرف داخلاً في العامل المعنوي...

قبل از این برای عبارت مصنف «بخلاف الظرف» دو احتمال بیان شد. شارح می‌فرماید که این دو احتمال زمانی امکان دارد که ظرف را در عامل معنوی داخل ندانیم و آن را به تأویل فعل یا شبه فعل درآوریم. چنان‌که مصنف همین صورت را ترجیح می‌دهد ولی اگر ظرف به تأویل عامل معنوی شود، در این صورت احتمال دوم متعین گردیده و احتمال اول منتفی است و گر نه تناقض پیش می‌آید. توضیح این‌که اگر ظرف به تأویل عامل معنوی درآید، ترجمه‌ی عبارت مصنف این‌گونه می‌شود که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌گردد برخلاف ظرف که امکان مقدم شدن حال بر آن وجود دارد و این تصویب شده که ظرف نیز عامل معنوی است. با این حال چطور امکان دارد که مقدم شود و گر نه تناقض لازم می‌آید چون در این صورت عبارت این‌طور می‌باشد که «الحال لا يتقدم على المعنوي و يتقدم على العامل المعنوي» پس این احتمال نمی‌تواند درست باشد و فقط احتمال دوم مراد گرفته می‌شود.

اعتراض می‌شود که اگر در احتمال اول تناقض لازم می‌آید، در احتمال دوم «تقدیم الشیء علی نفسه» لازم می‌آید، پس هر دو احتمال باطل‌اند و هیچ یک از احتمالات نباید درست باشند. توضیح اعتراض این است که اگر ظرف را در عامل معنوی داخل بدانیم، معنای عبارت این می‌شود که در حال و ظرف گرچه مشابهت است اما این دو در حکم، مساوی نیستند زیرا حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود ولی ظرف می‌تواند بر عامل معنوی مقدم شود. اعتراض ما این است که وقتی ظرف در عامل معنوی داخل است و باز هم شما بر عامل معنوی مقدم می‌کنید، مطلب این می‌شود که عامل معنوی بر عامل معنوی مقدم می‌باشد و همین است «تقدیم الشیء علی نفسه» که جایز نیست؟

پاسخ این است که عامل معنوی بر دو قسم است: ۱- ظرف ۲- غیر ظرف. از مقدم ساختن ظرف بر عامل معنوی، تقدم یک نوع عامل که ظرف است بر قسم دوم یعنی غیر ظرف لازم می‌آید و این را می‌گویند «تقدم أحد القسمین علی الآخر» نه «تقدم الشیء علی نفسه». «تقدم الشیء علی نفسه» زمانی است که ما ظرف را بر ظرف مقدم سازیم.

من می‌گویم که با این جواب همان‌طور که اعتراض «تقدم الشیء علی نفسه» دور گردید، با همین تأویل می‌توانیم از احتمال اول نیز اعتراض و تناقض آن را دور نماییم.

" و " كما لا تتقدم الحال على العامل المعنوي ، كذلك لا تتقدم " على " ذي الحال " المجرور " سواء كان مجرورا بالإضافة أو بحرف الجر ، فإن كان مجرورا بالإضافة لم تتقدم الحال عليه اتفاقا نحو ( جاءني مجردًا عن الثياب ضاربة زيد ) وذلك لأن الحال تابع وفرع لذي الحال ، والمضاف إليه لا يتقدم على المضاف ، فلا يتقدم تابعه أيضاً . وإن كان مجرورا بحرف الجر ففيه خلاف فسيويوه وأكثر البصريين يمنعون تقديمها عليه للعلة المذكورة ، وهو المختار عند المصنف ، ولهذا قال : " على الأصح " .

ونقل عن بعضهم : الجواز استدلالاً بقوله تعالى : { وما أرسلناك إلا كافة للناس } . ولعل الفرق بين حرف الجر والإضافة أن حرف الجر معد للفعول كالهزمة والتضعيف ، فكأنه من تمام الفعل ، وبعض حروفه ، فإذا قلت : ( ذهبت راكبةً بهند ) فكأنك قلت : أذهبت راكبةً هنداً .

فالمجرور بحسب الحقيقة ليس مجروراً . وأجاب بعضهم عن هذا الاستدلال : بجعل ( كافة ) حالاً عن الكاف والتاء للمبالغة . وبعضهم يجعلها صفة المصدر أي : رسالةً كافةً . وبعضهم يجعلها مصدراً ، كالكاذبة ، والعاقبة والكل تكلف وتعسف

توضیح این که در احتمال اوّل اعتراض بود که وقتی ظرف در عامل معنوی داخل است، مطلب این می‌شد که حال بر عامل معنوی مقدم نمی‌شود برخلاف ظرف که ظرف نیز عامل معنوی است ولی حال بر آن مقدم می‌گردد. اعتراض این بود که با این تفصیل چنین برمی‌آید که حال بر عامل معنوی هم مقدم می‌شود و هم مقدم نمی‌شود و همین است تناقض.

پاسخ اعتراض را این طور می‌توان داد که عامل معنوی بر دو قسم است: ۱- ظرف ۲- غیر ظرف. مقصد از عبارت مصنف این است که حال بر عامل معنوی که غیر ظرف است، مقدم نمی‌شود برخلاف آن عامل معنوی که ظرف است که حال بر آن مقدم می‌گردد. بنابراین نفی تقدم از آن عامل معنوی شد که غیر ظرف است و اثبات تقدم برای آن عامل معنوی است که ظرف می‌باشد. از این توضیح معلوم گردید که محلّ نفی و اثبات جداگانه است لذا تناقضی باقی نماند.

قوله ولا علی المجرور علی الأصح...

یعنی حال بر ذوالحال مجرورش نیز مقدم نمی‌شود خواه ذوالحال به خاطر مضاف الیه بودن مجرور باشد یا به جهت داخل شدن حرف جر. اگر مجرور به اضافت باشد، تمام نَحَات بر این امر اتفاق نظر دارند که بر چنین ذوالحالی، حال مقدم نخواهد شد. دلیلش این است که حال در وجودش تابع ذوالحال است و اگر ذوالحالی نبود، حال هم وجود نخواهد داشت و چون ذوالحال، مضاف الیه است و قاعده است که مضاف الیه بر مضاف مقدم نمی‌شود لذا تابع مضاف الیه که الآن حال است، چگونه می‌تواند بر مضاف مقدم گردد. اگر ذوالحال مجرور به حرف جر باشد، در این صورت نظر مصنف و اکثر نَحَات بر این است که بر این قبیل ذوالحال مجرور نیز حال مقدم نمی‌شود به همین علّت مصنف گفت: «علی الأصح». دلیل جمهور این است که ذوالحال مجرور به حرف جر است و مجرور بر جار مقدم نمی‌شود، پس تابع آن یعنی حال نیز بر حرف جر مقدم نخواهد شد.

برخی از نَحَات بر این عقیده‌اند که اگر ذوالحال به خاطر حرف جر مجرور باشد، می‌توان حال را بر آن مقدم ساخت. مستدل این حضرات آیهی قرآن «و ما أرسلناک إلّا کافّة

للناس» است که «ناس» به خاطر «لام» مجرور می‌باشد و «کافه» حال از آن است در حالی که مقدم است.

اعتراض می‌شود که چرا برخی از نحّات در بین این دو نوع مجرور فرق گذاشته‌اند؟ اگر ذوالحال به خاطر اضافه مجرور باشد، تقدیم حال بر آن جایز نیست و اگر ذوالحال با حرف جر مجرور باشد، تقدیم حال بر ذوالحال جایز هست؟

شارح علّت این فرق را از «لعل الفرق» بیان می‌کند: همان‌گونه که مشدّد بودن عین الفعل باب تفعیل و همزه باب افعال، فعل لازم را به متعدی تبدیل می‌کند، به وسیله‌ی حرف جر نیز می‌توان فعل لازم را به متعدی تبدیل کرد مانند «ذهب راکبه هندا» که «ذهب» لازم است ولی به خاطر «باء» متعدی شده و در معنای «أذهب راکبه هندا» می‌باشد. ظاهر گردید که مجرور در حقیقت مجرور نیست بلکه حرف جر جزئی از فعل قرار گرفته است، به همین علّت گویا که حال بر فعل مقدم شده نه بر مجرور و چون فعل، عامل قوی است بنابراین بر حال مقدم نیز عمل می‌کند.

قوله وأجاب بعضهم عن هذا الإستدلال...

جمهور نحّات در مورد آیه‌ای که مستدل گروهی از نحّات در جواز تقدیم حال بر ذوالحال مجرور به حرف جر بود، می‌گویند که در آیه‌ی مذکور «کافه»، حال از «ناس» نیست بلکه حال از ضمیر «أرسلناک» یعنی «کاف» می‌باشد و «تایی» که در «کافه» است برای مبالغه می‌باشد نه برای تأنیث.

برخی دیگر از جانب جمهور گفته‌اند که «کافه»، حال نیست بلکه صفت مفعول مطلق است. تقدیر عبارت این است «و ما أرسلناک إلّا رسالة کافه».

شارح این تأویل را نمی‌پسندد به همین علّت فرمود «و الکل تکلف و تعسف» اما به نظر بنده در این تأویلات هیچ‌گونه تکلفی وجود ندارد زیرا این قبیل تأویلات در جاهای دیگر

"وکلّ ما دلّ علی هیئة " أي : صفة سواء كان الدال مشتقا أو جامدا " صحّ أن يقع حالا " من غیر أن یؤول الجامد بالمشتق ، لأن المقصود من الحال بیان الهیئة ، وهو حاصل به ، وهذا ردّ علی جمهور النحاة ، حیث شرطوا اشتقاق الحال وتکفلوا فی تأویل الجامع بالمشتق ومع هذا فلا شک أن الأغلب فی الحال الإشتقاق .

" ( مثل ) " ( بسرا و رطبا ) في قولهم : " هذا بسرا " وهو ما بقي فيه حموضة . " أطيب منه رطبا " وهو ما فيه حلاوة صرفة ، فهما مع كوفهما جامدين حالان ، لدالتهما على صفة البسرية والرطوبة ، ولا حاجة إلى أن يؤول ( البسر ) بالأسر و ( الرطب ) بالمُرطب ، من أسبر النخل ، إذا صار ما عليه بسرا ، وأرطب إذا أصار ما عليه رطبا .

نیز انجام می گیرد، بله اگر در جای دیگر از این قبیل تأویلات وجود نداشت می توانستیم بگوییم که تکلف است. و الله أعلم بالصواب.

قوله وكلّ ما دلّ على هیأة...

هر اسمی که بر هیئت دلالت کند یعنی از هر اسمی که حالت و چگونگی فاعل یا مفعول معلوم گردد، می تواند حال قرار گیرد برابر است که جامد باشد یا مشتق. لازم نیست حال مشتق باشد به همین جهت اگر اسم جامدی حال قرار گرفت ولی بر هیئت و شکلی دلالت داشت، نیازی نیست آنرا به تأویل مشتق درآوریم. این نظریه ی مصنف بود ولی جمهور نحات بر این عقیده اند که حال نمی تواند اسم جامد باشد اگر در جایی اسم جامدی حال قرار گرفته باشد، باید به تأویل مشتق درآید گرچه همان طور که شارح می فرماید اکثر اوقات حال اسم مشتق قرار می گیرد.

قوله هذا بسراً أطيب منه رطباً...

این مثال را مصنف در تأیید نظریه ی خود بیان نموده است. در مثال فوق «بسراً و رطباً» با وجود این که جامدند ولی حال قرار گرفته اند و چون هر دو بر صفت دلالت دارند بنابراین حال بودن آنها صحیح است. «بسر» خرما ی نارس و «رطب» خرما ی رسیده را گویند. پس دلالت این دو لفظ بر صفت ظاهر است و چون بر صفت دلالت دارند می توانند حال واقع شوند لذا نیازی نیست که «بسر» را به «مبسرأ» و «رطب» را به «مرطب» تأویل نماییم. اما کسانی که می گویند حال نمی تواند اسم جامد باشد، باید این تأویل را انجام دهند و در مورد چگونگی تأویل در عبارت شارح توضیحاتی داده شده است به کتاب مراجعه فرمایید.

والعامل في ( رطبا ) ( أطيب ) باتفاق النحاة ، وفي ( بسرا ) أيضاً عند محققهم وتقدم ( بسرا ) على اسم التفضيل مع ضعفه في العمل ، لأنه إذا تعلق بشيء واحد حالان باعتبارين مختلفين ، يلزم أن يلي كل واحد منها متعلقه

والیسریة تعلقت بالمشار إليه — ( هذا ) من حيث إنه مفضل وهذه الحیثیة وإن لم تكن معتبرة فيه إلا بعد إضماره في ( أطيّب ) لكنه لما كان الضمير بالنسبة إلى المظهر كالعدم أقيم المظهر مقامه ، وأوجبوا أن يليه والرتبية تعلقت به من حيث إنه مفضل عليه ، وهو ضمير ( منه ) فيجب أن يليه .

### قوله و العامل في رطباً...

در مثال مذکور همه اتفاق دارند که عامل «رطباً»، «أطيّب» است و محققین می گویند که عامل «بسرّاً» نیز همین «أطيّب» می باشد.

اشکال وارد می شود که اسم تفضیل، عامل ضعیفی است و نمی تواند بر معمول مقدم عمل نماید؟

شارح پاسخ این اعتراض را از عبارت «و تقدم بسرّاً على اسم التفضيل» می دهد. پاسخ مبتنی بر یک قاعده است که وقتی دو حال با دو اعتبار مختلف از یک چیز قرار گیرد، در این صورت هر کدام باید با ذوالحال خود متصل باشند. در این جا از مشار الیه «هذا»، «بسرّاً و رطباً» هر دو حال اند، «بسرّاً» به اعتبار مفضل بودن و «رطباً» به اعتبار مفضل علیه بودن. وقتی «بسرّاً»، مفضل است باید به «هذا» متصل بوده و بر «من» تفضیلیه مقدم باشد و چون «رطباً» مفضل علیه است لذا باید به «من» تفضیلیه متصل باشد زیرا مفضل علیه بودن از «من» تفضیلیه معلوم می شود. طبق این قاعده «بسرّاً» بر عامل خود مقدم گشته است.

خلاصه ی جواب این است که مقدم شدن معمول بر اسم تفضیل به جهت عارض و عذر می باشد بنابراین اشکالی ندارد.

### قوله وهذه الحیثیة وإن لم تكن...

پاسخ اعتراضی است که ما به مفضل بودن «بسرّاً» زمانی پی بردیم که ضمیر «أطيّب» به «بسرّاً» راجع شد چون مفضل بودن از همین ضمیر دانسته شده است. پس به جای این که «بسرّاً» به «هذا» متصل باشد باید به «أطيّب» اتصال داشته باشد یعنی چسبیده به «أطيّب» باشد؟ شارح در پاسخ می گوید: ما قبول داریم که مفضل بودن «بسرّاً» از ضمیر «أطيّب» دانسته می شود ولی مرجع ضمیر، لفظ «هذا» است که اسم ظاهر می باشد و در جایی که اسم ظاهر



قال الرضى : ( وأما الضمير المستكن في ( أفعل ) فإنه وإن كان مفضلاً لكنه لما لم يظهر كان كالعدم ، ومع هذا فلا أرى بأساً بأن يقال : وإن لم يسمع ( زيد أحسن قائماً منه قاعدة ) .  
 وذهب بعضهم إلى أن العامل في ( بسرا ) اسم الإشارة أي : أشير إليه حال كونه بسرا ، وهذا ليس بصحيح ، لأنه يمكن أن يكون المشار إليه التمر اليابس ، فلا تنقيد الإشارة بحالة البسرية ولأنه يصح حيث وقع موقع اسم الإشارة اسم لا يصح إعماله فيه ، نحو : ( تمر تخلفي بسرا أطيب منه رطباً ) .

باشد ضمیر کالعدم می شود، پس گویا که ضمیری اصلاً وجود نداشته و در جایش اسم ظاهر قرار دارد. به همین جهت «بسراً» به «هذا» متصل شده است.  
قوله قال الرضى...

شارح می فرماید که در بودن اسم ظاهر، ضمیر کالعدم می شود و بر این گفته اش قول رضی را به طور سند آورده است. عبارت واضح است و نیازی به شرح ندارد.  
قوله و مع هذا...

این نیز قول رضی است و تلویحاً (سربسته و پوشیده) بر مصنف و سایر نحات اعتراض کرده است که قبول داریم که ضمیر در مقابل اسم ظاهر کالعدم می باشد ولی هدف هرگز این نیست که ضمیر کاملاً از رده ی اعتبار ساقط شود بلکه با وجود اسم ظاهر اگر به ضمیر اعتبار داده شود، اشکالی ندارد مانند «زيد أحسن قائماً منه قاعدة». در این مثال ضمیر «أحسن» که به طرف «زيد» راجع است، ذوالحال و «قائماً» حال می باشد. اگر ضمیر کاملاً کالعدم و غیر قابل اعتبار می بود، نباید در این مثال ذوالحال قرار می گرفت؟ پاسخ مصنف و جمهور این است که این فقط نظر شما است و هیچ کس غیر از شما قائل به این امر نیست، چنان که خودتان با آوردن عبارت «وإن لم يسمع» قبل از مثال مذکور اعتراف و اقرار دارید.  
قوله وذهب بعضهم...

برخی از نحوی ها می گویند که عامل «بسراً»، «أطيب» نیست بلکه معنای «أشیر» است که از «هذا» دانسته می شود. شارح می فرماید که این نظریه نمی تواند صحیح باشد چون حال برای عاملش قید می باشد پس اگر عامل «أشیر و أنه» است، باید «بسراً» برای اشاره قید باشد یعنی اشاره زمانی درست می بود که خرما نارس باشد در حالی که این طور نیست زیرا امکان

دارد اشاره زمانی باشد که خرما رسیده است و نارس نباشد. چون مقصد از این مثال، بیان

"وتكون" أي: الحال "جملة" لدلالتها على الحياة كالمفردات فيصح أن تقع حالا مثلها، ولكن يجب أن تكون الجملة الحالية "خبرية" محتملة للصدق والكذب، لأن الحال بمؤلة الخبر عن ذي الحال وإجراؤها عليه في قوة الحكم بما عليه، والجملة الإنشائية لا تصلح أن يحكم بها على شيء.

ولما كانت الجملة مستقلة في الإفادة لا تقتضي ارتباطها بغيرها، والحال مرتبطة بغيرها، فإذا وقعت الجملة حالا لابد لها من رابطة تربطها إلى صاحبها، وهي: الضمير، والواو.

والجملة الخبرية: إمّا إسمية أو فعلية، والفعلية: إمّا أن يكون... فعلها مضارعاً مثبتاً أو مضارعاً منفيّاً أو ماضياً مثبتاً أو ماضياً منفيّاً، فهذه خمس جمل.

حالت و کیفیت خرما است که وقتی خرما نیم‌رس باشد، مزه و فایده‌ی آن از خرما‌ی رسیده بهتر است، خواه این اشاره و گفته موقع نیم‌رس بودن خرما باشد یا موقع رسیدن کامل و یا هنگام خشک شدن آن. نکته‌ی دوم این که اگر در جای «هذا»، اسم جامد قرار می‌داشت، در این موقع کدام یک عامل قرار داده می‌شود به عنوان مثال گفته شود که «ثمرة نخلى بسرائاً طيب منه رطباً» در این مثال ظاهر است که «ثمرة نخلى» صلاحیت عامل بودن را ندارد، پس در عامل بودن «أطيب» برای «بسرائاً و رطباً» هر دو، جای هیچ گونه شک و تردیدی وجود ندارد و اعتراضی هم وارد نمی‌شود.

قوله وقد تكون الحال جملة خبرية...

لفظ «قد» در این جا برای تقلیل می‌آید یعنی اصل این است که حال، مفرد باشد چون حال به منزله‌ی خبر است و اصل در خبر افراد است، پس حال نیز باید مفرد باشد ولی هر از گاهی جمله نیز حال قرار می‌گیرد. چون مقصد از حال این است که از آن حالت و کیفیت فاعل یا مفعول ظاهر گردد و این مقصد گاهی از جمله نیز حاصل می‌شود بنابراین جمله می‌تواند حال باشد ولی چون حال باید با ذوالحال در ارتباط باشد و جمله، مستقل بوده و در صورت جمله نمی‌تواند با ماقبل ارتباط داشته باشد لذا زمانی که جمله، حال قرار گرفت، وجود رابط لازم و ضروری است تا بدین سان حال با ذوالحال مرتبط شود و رابط چنان که در ادامه می‌آید ضمیر و «واو» می‌باشد. مصنف رحمته الله جمله را مقید به خبریه کرد چون

همان‌طور که گذشت حال، محکوم به و خبر است و جمله انشائیة صلاحیت ندارد که محکوم به قرار گیرد. پس اگر در جایی جمله‌ی انشائیة، حال واقع شود، باید به «مقول فی حقّه» یا الفاظی از این قبیل تأویل نماییم. جمله‌های خبریه‌ای که می‌توانند حال قرار گیرند، پنج نوع‌اند:

" فالاسمية " أي : الجملة الاسمية الحالية متلبسة " بالواو والضمير " معا لقوة الاسمية في الاستقلال ، فتطلب أن تكون الرابطة فيها في غاية القوة ، نحو ( جئت وأنا راكب ) و ( جئت وأنت راكب ) و ( جاءني زيد وهو راكب ) " أو بالواو وحدها " لأنها تدل على الربط في أول الأمر فاكفئ بها ، مثل قوله عليه الصلاة والسلام : ( كنت نبيا وآدم بين الماء والطين ) وهذا ، أي : الربط بالواو وحدها ، أو بها مع الضمير إنما يكون في الحال المتقلة ، وأما في الحال المؤكدة ، فلا يجوز بالواو ، تقول ( هو الحق لا شك فيه ) وذلك ، لأن الواو لا تدخل بين المؤكد والمؤكد ، لشدة الإتصال بينهما .

۱- جمله‌ی اسمیه ۲- فعل ماضی مثبت ۳- فعل ماضی منفی ۴- مضارع مثبت ۵- مضارع منفی

در این پنج جمله گاهی رابط، تنها ضمیر می‌باشد و گاهی هم تنها واو و گاهی هم هر دو که مصنف با تفصیل همه را بیان نموده است.

#### قوله فالاسمية...

الآن گذشت که جمله‌هایی که می‌توانند حال واقع شوند، پنج تا هستند. مصنف می‌فرماید که اگر جمله‌ی اسمیه حال قرار گیرد، رابط آن «واو» و ضمیر هر دو خواهد بود چون که جمله‌ی اسمیه از بین سایر جمله‌ها از همه قوی‌تر است لذا رابط آن نیز باید قوی باشد. وقتی هر دو رابط با هم جمع گردند، ربط و ارتباط قوی پدید می‌آید مانند «جئت وأنا راكب وأنت راكب، جاءني زيد وهو راكب».

#### قوله أو بالواو...

اگر جمله‌ی اسمیه حال واقع شود، تنها با «واو» نیز ربط برقرار می‌شود چون «واو» در ابتدای جمله‌ی اسمیه حالیه می‌آید و وضع اصلی «واو» برای این است که ماقبل و مابعد هر دو را با هم جمع سازد. بنابراین اگر «واو» در شروع جمله بیاید، معلوم می‌گردد که جمله‌ای

که بعداً می‌آید با ماقبلش ارتباط دارد مانند «كنت نبياً وآدم بين الماء والطين» که «آدم»، مبتدا و «بين الماء والطين»، خبر مبتدا است، مبتدا با خبرش جمله‌ی اسمیه بوده و فقط «واو»، رابط است.

قوله وهذا أى الربط بالواو وحدها...

در ماقبل بیان شد که وقتی جمله‌ی اسمیه حال قرار گیرد، ربط با «واو» و ضمیر یا تنها با «واو» امکان‌پذیر است. شارح می‌گوید که این دو صورت ربط در حال منتقله است و در حال مؤکده نیازی به رابط نیست چون در حال مؤکده بین ذوالحال و حال اتصال شدید

"أو بالضمير " وحده " على ضعف " ، لأن الضمير لا يجب أن يقع في الابتداء . فلا يدل على الربط في أول الأمر نحو ( كلمته فوه إلى في ) فلا بد من الواو على الصحيح : " والمضارع المثبت " أي : الجملة الفعلية التي يكون الفعل فيها مضارعاً مثبتاً متلبساً " بالضمير وحده " لمشايعته لفظاً او معنى لاسم الفاعل المستغنى عن الواو نحو ( جاءني زيد يسرع ) .

وجود دارد و به جهت شدت اتصال هر دو به منزله‌ی یکی هستند، اگر در میان آن‌ها «واو» آورده شود، در بین حال و ذوالحال فصل ایجاد می‌گردد.

حال مؤکده آن‌را گویند که هرگز از ذوالحال خود جدا نشود مانند «هو الحق لا شك فيه» که «الحق»، ذوالحال و «لا شك فيه»، حال مؤکده است لذا نیازی به رابط ندارد.

حال منتقله آن است که از ذوالحال خود جدا می‌شود، به همین علت آن‌را منتقله گویند مانند «ضربت زيداً قائماً» که «قائماً»، حال است از «زيد» و قیام از «زيد» جدا می‌شود چون «زيد» همیشه ایستاده نیست، گاهی می‌نشیند و گاهی هم دراز می‌کشد و ...

قوله أو بالضمير...

اگر جمله‌ی اسمیه حال واقع شود، در این صورت گاهی ضمیر تنها برای ربط به کار برده می‌شود ولی این ضعیف است زیرا در ضمیر، این امر لازم و ضروری نیست که در شروع قرار گیرد و به محض شروع نیز ارتباط و ربط معلوم گردد مانند «كلمته فوه الى في» که در این مثال برای ربط تنها بر ضمیر اکتفا و بسنده شده است ولی این استعمال ضعیف

می‌باشد. در مثال مذکور «فوه» مضاف و مضاف الیه، مبتدا و «الی فی» جار و مجرور متعلق ثابت خبر مبتدا، مبتدا با خبر خود جمله ی اسمیه خبریه، حال می‌باشد.

اگر حال از ضمیر متکلم در «کلمت» باشد، ربط با ضمیر متکلم در «فی» یعنی «یاء» حاصل می‌شود و اگر ذوالحال، ضمیر مفعول یعنی «هاء» در «کلمته» باشد، در این صورت ربط با ضمیر مفعول در «فوه» یعنی «هاء» خواهد بود.

### قوله والمضارع المثبت...

اگر فعل مضارع مثبت حال قرار گیرد، در این وقت برای ربط ضمیر کافی است زیرا مضارع مثبت با اسم فاعل مشابهت لفظی و معنوی دارد و در اسم فاعل برای ربط، ضمیر تنها بسنده و کافی می‌باشد لذا در فعل مضارع نیز ضمیر کفایت می‌کند.

" وما سواهما " أي : ما سوى الجملة الاسمية والفعلية المشتملة على المضارع المثبت من الجملة المشتملة على المضارع النفي أو الماضي المثبت أو النفي " بالواو والضمير معا أو بأحدهما " وحده من غير ضعف عند الإكتفاء بالضمير ، لعدم قوة استقلالها كالاسمية .

فالمضارع النفي ، نحو ( جاءني زيد وما يتكلم غلامه ) أو ( جاءني زيد ما يتكلم غلامه ) أو ( جاءني زيد وما يتكلم عمرو ) .

والماضي المثبت ، نحو ( جاءني زيد وقد خرج غلامه ) أو ( جاءني زيد قد خرج غلامه ) أو ( جاءني زيد وقد خرج عمرو ) .

والماضي النفي ، نحو ( جاءني زيد وما خرج غلامه ) أو ( جاءني زيد ما خرج غلامه ) أو ( جاءني زيد وما خرج عمرو ) .

\*\*\*

مشابهت لفظی مضارع مثبت با اسم فاعل این گونه است که با اسم فاعل در تعداد حروف، حرکات و سکانات برابر است. مشابهت معنوی به این نحو است که اسم فاعل می‌تواند در جای فعل مضارع قرار می‌گیرد. چنان که در «جاءنی زید یسرع»، «یسرع» حال است و به جایش می‌توان «جاءنی زید سارعا» گفت.

### قوله وما سواهما...

از بین پنج نوع جمله‌ای که می‌توانند حال واقع شوند، جمله‌ی اسمیه و فعل مضارع مثبت و احکام آن‌ها در مورد ربط بیان شد. اکنون می‌خواهد سه جمله‌ی دیگر را بیان نماید. مصنف رحمته الله می‌فرماید اگر حال، فعل مضارع منفی، ماضی مثبت یا ماضی منفی باشد، برای ربط «او» و ضمیر هر دو، یا تنها «او» یا فقط ضمیر آورده می‌شود. هر سه صورت جایز است و هیچ کدام ضعیف نیست. در جمله‌ی اسمیه اکتفا بر ضمیر به این خاطر ضعیف بود که استقلال جمله‌ی اسمیه قوی است و برای ربط دادن آن باید، رابط قوی باشد و ضمیر این قدر قدرت ندارد که بتواند ارتباط جمله‌ی اسمیه را با ماقبل برقرار سازد. اما در سایر جمله‌ها غیر از جمله‌ی اسمیه درجه‌ی استقلال به این حد نمی‌رسد لذا برای ربط اکتفا بر ضمیر تنها جایز و کافی است. شارح مثال‌های هر سه نوع جمله را با سه صورت ربط آن بیان داشته است، برای منطبق ساختن هر مثال با ممثل له به اصل کتاب مراجعه شود.

" ولا بد في الماضي المثبت " لا المنفي " من " دخول لفظة " قد " المقرّبة زمان الماضي إلى الحال لغة على الماضي المثبت الواقع حالا ، ليدل بها على قرب زمانه إلى زمان صدور الفعل من ذي الحال ، أو وقوعه عليه تجوزاً ، لأن المتبادر من الماضي المثبت إذا وقع حالا أنّ مضيه إنّما هو بالنسبة إلى زمان العامل فلا بدّ من ( قد ) حتى تقربه إليه فيقارنه ، وهذا بخلاف مذهب الكوفيين ، فإنهم لا يوجبون ( قد ) ظاهرة ولا مقدرة . سواء كانت " ظاهرة " في اللفظ ، نحو ( جاءني زيد قد ركب غلامه ) " أو مقدرة " منوّة نحو قوله تعالى : { أو جاءكم حصرت صدورهم } أي : قد حصرت صدورهم ، وهذا بخلاف مذهب سيويه والمبرد ، فإنهما لا يجوزان حذف ( قد ) . فسيويه : يؤول قوله تعالى : { حصرت صدورهم } بـ ( قوما حصرت صدورهم ) فتكون جملة ( حصرت ) صفة موصوف محذوف هو الحال . والمراد : يجعله جملة دعائية

\*\*\*

### قوله ولا بد في الماضي المثبت...

وقتی ماضی مثبت حال قرار گیرد، لفظ «قد» بر آن داخل می‌شود، خواه در الفاظ مذکور باشد یا پوشیده چون ماضی بر زمان گذشته و حال بر زمان حاضر دلالت دارد و در بین ماضی و حال، بُعد و فاصله وجود دارد و این بُعد را می‌توان به وسیله‌ی «قد» از بین برد زیرا «قد» ماضی را به زمان حال نزدیک می‌سازد.

قوله تجوزاً...

پاسخ اعتراضی است که باید زمان حال اصطلاحی و زمان عاملش یکی باشد یعنی در بین این دو مقارنت یافته شود نه این که زمان عامل و زمان حال با هم فرق داشته باشد و «قد» درست است که به زمان حال نزدیک می کند ولی آن را حال لغوی می گویند و حال اصطلاحی را نزدیک نمی گردانند. پس نزدیکی که با «قد» حاصل می شود، مطلوب و هدف نیست و آنچه که مد نظر و مطلوب است با «قد» حاصل نمی شود؟

شارح این اعتراض را با «تجوزاً» پاسخ داده است که در این شکی نیست که «قد» ماضی را به حال لغوی نزدیک می سازد و برای نزدیک ساختن حال اصطلاحی وضع نشده است ولی چون در حال لغوی و اصطلاحی اشتراک اسمی وجود دارد لذا با وجود موضوع بودن برای معنای خاص، مجازاً در معنای عام به کار گرفته می شود. یعنی «قد» گرچه برای نزدیک گردانیدن ماضی به حال لغوی «زمان تکلم» می باشد ولی این طور فرض می کنیم که به حال اصطلاحی نیز نزدیک می گرداند.

قوله لأن المتبادر من الماضي المثبت...

یعنی وقتی فعل ماضی حال قرار گیرد، معنایی که متبادر الی الذهن بوده و به ذهن انسان خطور می کند این است که ماضی بودن آن به اعتبار زمان عامل می باشد در حالی که زمان حال و عاملش باید یکی باشد مثلاً اگر گفته شود «جاءنی زید ركب غلامه» و بر «ركب» که حال است «قد» داخل نشود، معنی اش این می شود که زید نزد من آمد در حالی که غلام قبل از آمدن زید سوار شده بود. در این صورت در بین زمان حال و زمان عامل آن مقارنت نمی ماند چون زمان ركوب «سوار شدن» غلام قبل از زمان مجيء «آمدن» زید معلوم می گردد لذا «قد» افزوده می شود تا که ماضی را به حال نزدیک گرداند و از نزدیک بودن به يك شيء حکم همان شيء را به خود می گیرد. پس «قد» را که دلالت بر مقاربت (نزدیک گردانیدن) دارد، فرض می کنیم که بر مقارنت نیز دلالت می کند و بدین گونه در بین زمان حال و عاملش مقارنت ایجاد شده و هدف اصلی که همان مقارنت باشد، حاصل می گردد. شارح ماضی را مقید به «مثبت» گرداند یعنی اگر ماضی مثبت حال واقع شود، آوردن «قد» لازم است ولی اگر ماضی منفی حال قرار گیرد، در این صورت آوردن «قد»

لازم و ضروری نیست چون تا وقتی که برای نفی قاطعی نباشد یعنی چیزی نباشد که آنرا از بین ببرد، در آن استمرار می‌باشد. بنابراین به خاطر استمرار در زمان عامل و حال مقارنت حاصل گردیده و نیازی به «قد» وجود ندارد.

#### قوله فیقارنه...

چنان که در ماقبل هم گذشت این مقارنت حکمی است نه حقیقی.

#### قوله هذا بخلاف مذهب الکوفیین...

یعنی وقتی ماضی مثبت حال قرار گیرد، آوردن «قد» بنابر مذهب بصریین لازم و ضروری است ولی نحات کوفه می‌گویند که نیازی به آوردن «قد» نیست نه لفظاً و نه تقدیراً. دلیلشان این است که فعل همانند اسم فاعل دلالت بر تجدد و حدوث دارد و زمانی که اسم فاعل، حال قرار گیرد، در آن «قد» داخل نمی‌شود، به همین منوال در فعل نیز «قد» نمی‌آید. آیات بی‌شماری وجود دارد که ماضی مثبت، حال واقع شده ولی بر آن‌ها «قد» داخل نیست مانند «إذ جاءوكم حصرت صدورهم» که «حصرت صدورهم»، ماضی و حال

وإنما لم يشترط ذلك في المنفي . لاستمرار النفي بلا قاطع ، فيشتمل زمان الفعل .

" ويجوز حذف العامل " في الحال ، لقيام ، قرينة حالية " كقولك للمسافر " أي : الشارع في السفر ، أو المتهي له : " راشدا مهدياً " أي سر راشدا مهدياً بقرينة حال المخاطب ، وقوله ( مهدياً ) : إما صفة لـ ( راشدا ) ، أو حال بعد حال .

أو مقالية ، كقولك : ( راكبا ) لمن يقول : كيف جئت ؟ أي : جئت راكبا . بقرينة السؤال ، ومنه قوله تعالى : { يحسب الإنسان أن لن نجعل عظامه بلى قادرين } أي : بلى نجعلها قادرين .

است ولی «قد» ندارد، «هذه بضاعتنا ردت إلينا»، «كيف تكفرون بالله وكنتم أمواتاً» که «ردت و كنتم»، ماضی و حال هستند ولی بر آن‌ها «قد» داخل نشده است.

#### قوله وهذا بخلاف مذهب سيبويه والمبرد...

قبلاً بیان شد که وقتی ماضی مثبت حال واقع شود، آوردن «قد» ضروری است، خواه لفظاً باشد یا تقدیراً. سبویه و مبرد این تعمیم را نمی‌پسندند و می‌گویند که «قد» حتماً باید لفظی بوده و حذف آن از الفاظ جایز نیست.



اعتراض وارد می‌شود که آیهی «جاءوكم حصرت صدورهم»، «حصرت» حال است ولی «قد» لفظاً وجود ندارد.

سیبویه در پاسخ این اعتراض می‌گوید که تقدیر عبارت این است «جاءوكم قوماً حصرت صدورهم» که «قوماً»، حال و «حصرت صدورهم»، صفت حال است نه خود حال. مبرد می‌گوید که جملهی «حصرت صدورهم» دعائیه است و نفرین و دعای بد شده است. ترجمه این است که آن‌ها نزد شما آمدند، خدا کند که دل‌های آن‌ها تنگ گردد. قوله وإنما لم يشترط ذلك في المنفى...

دلیل می‌آورد که چرا وقتی ماضی منفی حال قرار گیرد، آوردن «قد» لازم نیست. در مقابل با شرح و بسط در این باره بیان نموده‌ایم. قوله ويجوز حذف العامل...

یعنی به خاطر قرینه‌ی حالیه یا مقالیه حذف عامل حال جایز است مثلاً برای کسی که اراده‌ی سفر دارد، گفته شود «راشداً مهدياً» که «راشداً»، حال و عاملش یعنی «سِر» فعل امر

"ويجب" حذف العامل "في" بعض الأحوال "المؤكدة" وهي

به سبب قرینه‌ی حالیه محذوف است. اما «مهدياً» یا صفت «راشداً» است و یا هم «راشداً»، حال اول و «مهدياً»، حال دوم می‌باشد.

فرق راشد و مهدی این است که «راشد» خودش راه بلد است و می‌داند اما مهدی آن است که راه به وی نشان داده شده باشد.

مثال قرینه‌ی مقالیه این است که مثلاً شخصی پرسد «کیف جنت؟» در پاسخش گفته شود «راکباً»، «أى جنت راکباً» یعنی با سواری آمدم. در این مثال فعل در سؤال وجود دارد و چون همین‌طور فعلی باید در جواب هم می‌آمد لذا از جواب حذف گردید. همچنین در این قول خداوند که می‌فرماید: «بلى قادرين» عامل آن «نجمها» محذوف است چون فعل «نجم» در آیهی «أیحسب الإنسان أن لن نجعل عظامه» ذکر شده است بنابراین به قرینه‌ی سؤال، این فعل از جواب حذف گردید.

قوله ويجب فى المؤكدة...

حال بر دو قسم است: ۱- حال مؤكدة که با وجود ذوالحال اکثر و اغلب با آن همراه است و جدا نمی‌شود مگر به طور شاذ و نادر ۲- حال منتقلة آن است که در صورت وجود ذوالحال از ذوالحال خود جدا می‌شود. مثال نوع اول مانند «زید أبوک عطوفاً» یعنی زید پدر توست در حالی که او مهربان است. اکثر همین‌طور است که مهربانی و عطف و مهرورزی از پدر جدا نمی‌شود.

مثال نوع دوم مانند «ضربت زیداً قائماً» که «قائماً» حال منتقلة است، خواه از ضمیر متکلم در «ضربت» یعنی فاعل، حال واقع شود یا از «زیداً» که مفعول است، حال قرار گیرد، در هر صورت «قیام» از متکلم و زید هر دو قابل جداشدن است چون هیچ کس نیست که همیشه بتواند ایستاده باشد.

شارح قبل از عبارت مصنف «المؤكدة» قید «بعض الأحوال» را افزود تا بیان دارد که حذف عامل از مؤكدة همیشه واجب نیست بلکه در برخی از احوال عامل حذف می‌گردد، چنان که حذف عامل از حالی که مضمون جمله‌ی فعلیه را تأکید می‌کند، واجب نیست زیرا بعد از حذف عامل، قائم مقامی برایش نیست ولی حالی که مضمون جمله‌ی اسمیه را تأکید

أي : الحال المؤكدة مطلقاً ، هي التي لا تنتقل من صاحبها ما دام موجوداً غالباً بخلاف المنتقلة .  
والمنتقلة : قید للعامل بخلاف المؤكدة " مثل ( زید أبوک عطوفاً ) " فإن العطفية لا تنتقل عن الأب في غالب الأمر  
" أي : أحقه " بفتح الهمزة أو ضمها من حققت الأمر بمعنى : تحققت وصرت منه على يقين

می‌نماید، حذف عامل آن واجب است. به همین علت شارح قید «بعض الأحوال» را اضافه کرده و در آینده نیز به توضیح کامل‌تر این بحث خواهد پرداخت.

قوله أى الحال المؤكدة مطلقاً...

شارح با آوردن لفظ «مطلقاً» می‌خواهد بگوید که این تعریف برای مطلق حال مؤكدة است برابر است که حذف عامل واجب باشد یا نباشد.

### قوله والمنقلة قيد...

شارح تفاوت بین حال منتقله و حال مؤکده را بیان می‌کند که حال منتقله برای عاملش قيد است برخلاف حال مؤکده که برای عامل خود قيد نبوده بلکه برای تأکید می‌آید. خلاصه‌ی کلام این که در حال منتقله، تقييد و در حال مؤکده، تأکید می‌باشد.

قوله ای أحقه...

برای حال مؤکده «زيد أبوك عطوفا» به عنوان مثال بیان شد که عامل آن «أحقه» محذوف می‌باشد. «أحقه» را به فتح همزه و ضم همزه هر دو می‌توانیم بخوانیم و در هر دو صورت فعل مضارع و مفرد متکلم می‌باشد.

در صورت فتح همزه «أحقّ» مضاعف ثلاثی از باب «ضرب يضرب» و بر وزن «أفرّ» است و در صورت ضم همزه، فعل مضارع مفرد متکلم از باب إفعال می‌باشد.

اگر «أحقه» را از باب «ضرب يضرب» بگیریم، در این صورت مأخوذ و برگرفته از «حققت الأمر» است که به معنای «تحققته و صرت منه علی يقين» خواهد بود. «حققت الأمر» را به این خاطر به معنای «تحققته» درآوردیم چون «حققت الأمر» در جایی گفته می‌شود که چیزی به طور قطع و یقین به ثبوت رسیده باشد و چنان که می‌دانید حصول امر قطعی و یقینی از صیغه‌ی مبالغه حاصل می‌گردد و صیغه‌ی مجرد برای مبالغه نمی‌آید بنابراین شارح «تحققته» را آورد تا بگوید که در این جا صیغه‌ی مجرد به معنای «تفعّل» می‌باشد و باب تفعّل برای مبالغه می‌آید و «صرت منه علی يقين» عطف تفسیر برای «تحققته» می‌باشد.

أو من أحققت الأمر بهذا المعنى بعينه ، أو بمعنى أثبتته ، أي : تحققت أبوتك لك ، وصرت منها علی يقين ، أو أثبتتها لك عطوفا .

وقال صاحب (الفتاح) : أحقّ التقديرات عندي أن يقدر (يجيء عطوفاً) " و شرطها " أي : شرط وجوب حذف عاملها " أن تكون مقررّة " أي : مؤكدة " لمضمون جملة " احترز به عما يؤكد بعض أجزائها كالعامل في قوله تعالى : { وأرسلناك للناس رسولا } فإنه لا يجب حذفه .

" اسمية " احترز به عما إذا كانت فعلية ، فإنه لا يجب حذف عاملها ، كما قال صاحب الكشف في قوله تعالى : " قائما بالقسط : إنه حال مؤكدة من فاعل " شهد " .

ولا بد هاهنا من قيد آخر وهو : أن يكون عقد تلك الجملة الاسمية من اسمية لا يصلحان للعمل فيها ، وإلا لكان عاملها مذكورا ، فكيف يكون حذفه واجبا ؟ نحو : الله شاهد قائما بالقسط .

قوله أو من أحققت الأمر...

یعنی «أحققه» اگر مفرد متکلم از باب افعال باشد، در این صورت مأخوذه آن، «أحققت الأمر» است. و معنای آن نیز یا «تحققته» است یا «أحققته» به معنای «أثبتته» می باشد یعنی من در مورد پدرت تحقیق کردم و کاملاً یقین پیدا کردم که زید پدر تو و با تو مهربان می باشد.

قوله وقال صاحب المفتاح أحق التقديرات عندی...

صاحب مفتاح همان علامه سکاکی است. ایشان می فرمایند که اگر فعل «یحنی» از باب «ضرب» عامل «عطوفاً» باشد، خیلی بهتر است. در این صورت ترجمه اش این است که زید پدر توست به تو توجه و میل و رغبت دارد در حالی که او مهربان است. این نظریه خالی از تکلفاتی است که در صورت تقدیر «أحققه» وجود داشت، برابر است که صیغه ی مجرد از باب «ضرب یضرب» باشد یا از باب افعال چون در هر دو صورت باید از معنای اصلی باب خود عدول کرده و آن دو را به معنای باب دیگری درآوریم.

قوله وشرطها أن تكون مقررّة...

حذف عامل حال زمانی واجب است که این شرط یافته شود. شرط این است که حال مضمون جمله را تأکید نماید و جمله هم اسمیه باشد. اگر مضمون جمله را تأکید نکند بلکه برخی از اجزای جمله را تأکید نماید، در این صورت حذف عامل واجب نیست مانند «إنا أرسلناك للناس رسولاً» که «رسولاً»، حال است ولی چون مضمون کل جمله را تأکید نمی کند بلکه جزء آن یعنی فقط رسالت را تأیید می نماید لذا فعل حذف نشده است.

به همین منوال اگر حال، جمله را تأکید می کرد اما آن جمله، فعلیه بود نه اسمیه، باز هم حذف عامل آن واجب نیست مانند «شهد الله أنه لا إله» که «قائماً» حال است از فاعل «شهد» یعنی لفظ «الله» ولی در این جا حال مضمون جمله فعلیه را تأکید می نماید نه مضمون جمله اسمیه. بنابراین عامل آن «شهد» وجود داشته و حذف نگردیده است.

قوله ولا بد ههنا...

شارح بر مصنف اعتراض می کند که همان طور که مصنف برای وجوب حذف عامل حال مؤکده این شرط را گذاشت که حال باید مضمون جمله ی اسمیه را تأکید نماید، باید

این قید را هم می‌آورد که جمله‌ی اسمیه از دو اسمی ترکیب شده باشند که هیچ کدام صلاحیت عامل بودن را نداشته باشند چون اگر یکی از آن دو اسم صلاحیت عامل شدن را داشته باشند، همان اسم را عامل قرار می‌دهیم و آن اسم هم که مذکور است نه محذوف. مانند «الله شاهد قائماً بالقسط» که «قائماً»، حال است و جمله‌ی اسمیه‌ی قبل از خود را تأکید می‌کند ولی عامل آن «شاهد» مذکور بوده و حذف نگردیده است زیرا وقتی مذکور، صلاحیت عامل شدن را دارد، چه نیازی است که محذوف را عامل قرار دهیم.

## تمیز

قوله التميز ما يرفع الإبهام...

تمیز اسمی است که از ذات مذکور یا مقدر ابهامی را دور نماید که در معنای موضوع له آن ثابت و راسخ است. (یا ابهامی که در وضع آن وجود دارد).  
مراد از «ما»، اسم است لذا اگر فعل، ابهام را دور نماید، آن را تمیز نمی‌گوییم مانند «قطع رزقه ای مات» در «قطع رزقه» ابهام بود، فعل «مات» این ابهام را دور ساخت که منظور از

" ( التميز ) "

" ما يرفع " أي : الاسم الذي يرفع " الإبهام " واحتراز به عن البذل ، فإن المبدل منه في حكم التنحية ، فهو ليس يرفع الإبهام عن شيء ، بل هو ترك مبهم وإيراد معين .

" المستقر " أي : الثابت الراسخ في المعنى الموضوع له ، من حيث إنه موضوع له . فإن ( المستقر ) وإن كان بحسب اللغة هو الثابت مطلقاً ، لكن المطلق منصرف إلى الكامل ، وهو الوضعي ، واحتراز به عن نحو : ( رأيت عينا جارية ) فإن قوله ( جارية ) يرفع الإبهام عن قوله : ( عينا ) ، لكنه غير مستقر بحسب الوضع ، بل نشأ في الاستعمال باعتبار تعدد الموضوع له .

وكذا يقع به الاحتراز عن أوصاف المبهمات ، نحو ( هذا الرجل ) فإن ( هذا ) مثلاً : إما موضوع لمفهوم كلي بشرط استعماله في جزئياته ، أو لكل جزئي منه . ولا إبهام في هذا المفهوم الكلي ، ولا في واحد من جزئياته بل الإبهام إنما نشأ من تعدد الموضوع له أو المستعمل فيه ، فتوصيفه بالرجل يرفع هذا الإبهام ، لا الإبهام الواقع في الموضوع له من حيث إنه موضوع له .

وكذا يقع به الاحتراز عن عطف البيان في مثل قولك : ( أبو حفص عمر ) فإن كل واحد من أبي حفص ، وعمر موضوع لشخص معین ، لا إبهام فيه ، لكن لما كان ( عمر ) أشهر منه زال بذكره الخفاء الواقع في أبي حفص ، لعدم الإشتهار لا الإبهام الوضعي . .

قطع رزق این است که مرده و دار فانی را وداع گفته است ولی چون «مات» فعل است، آن را تمیز نمی‌گوییم. چون «ما»، جنس است بنابراین همه‌ی اسماء را شامل است. از «یرفع الابهام» بدل خارج می‌شود چون بدل از مبدل منه ابهام را دور نمی‌سازد بلکه خود مبدل را کنار می‌زند یعنی مبدل منه کالعدم و متروک می‌شود و جایش را بدل می‌گیرد. ظاهر گردید که در بدل، ترک مبهم و ایراد معین است و از بدل، ابهام چیزی دور نمی‌شود.

«مستقر» در لغت به معنای ثابت و پابرجا است و چون در این جا مطلق ذکر گردید لذا طبق قاعده‌ی «المطلق اذا أطلق يراد به الفرد الكامل» باید فرد کامل ابهام مراد باشد و ابهام کامل آن است که به اعتبار وضع باشد. با تفصیلی که بیان شد، تمیز را این گونه تعریف می‌کنیم: اسمی که ابهامی را که راسخ و ثابت باشد، دور نماید یعنی ابهام از زمان وضع آن باشد. با این تعریف از صفت مشترک و صفت مبهمات یعنی صفت اسم اشاره و غیره و از عطف بیان احتراز گردید.

صفت مشترک مانند «رأيت عيناً جارية» که «جارية»، صفت «عيناً» است و ابهام «عيناً» به اعتبار وضع نیست بلکه چون استعمال آن در معانی مختلف است بنابراین به خاطر تعدد

" عن ذات " لا عن وصف ، واحتراز به عن النعت ، والحال ، فإنهما يرفعان الإبهام المستقر الواقع في الوصف ، لا في الذات .

\*\*\*

موضوع له بر اثر استعمال در آن ابهام ایجاد شده است. زیرا «عين» به معنای «چشمه، چشم، طلا، زانو و ...» استعمال می‌شود و با قرینه معین و مشخص می‌گردد. در مثال مذکور از لفظ «جارية» دانسته می‌شود که «عين» به معنای چشمه است، پس با لفظ «جارية» از عین ابهامی رفع شد که به خاطر استعمال به وجود آمده بود و به اعتبار وضع در آن ابهام نیست.

همچنین در «هذا الرجل قائم»، «الرجل» صفت «هذا» است و «هذا» اسم اشاره می‌باشد که به اعتبار وضع در آن هیچ‌گونه ابهامی نیست زیرا وضع اسم اشاره یا برای مفهوم کلی است ولی به شرطی که استعمال آن در جزئیات باشد (چنان‌که برخی از نحّات بر همین عقیده‌اند) یا برای هر جزئی جدا جدا وضع شده است (چنان‌که جمهور نحّات همین نظریه را تأیید می‌کنند) و در اینجا ابهام نه در مفهوم کلی است و نه در هر جزئی بلکه بر اثر استعمال ابهام ایجاد شده است. معلوم شد که صفت اسم اشاره برای دور ساختن ابهام وضعی نیست لذا تعریف تمیز بر آن صادق نمی‌آید.

عطف بیان نیز به همین منوال برای دور ساختن ابهام وضعی به کار نمی‌رود مثلاً «أبو حفص عمر»، که در «أبو حفص» به اعتبار وضع ابهام وجود ندارد چون کنیه حضرت عمر رضی الله عنه است و کنیه، همطراز اسم عَلم است، پس امکان ابهام اصلاً وجود ندارد. البته چون حضرت عمر رضی الله عنه نسبت به کنیه، به اسم شهرت بیشتری دارد لذا در «أبو حفص» به جهت عدم شهرت مقداری خفاء و پوشیدگی وجود داشت که لفظ عمر آن را دور ساخت. این ابهام به اعتبار استعمال به وجود آمد چون یکی بیشتر استعمال می‌گردد بنابراین مشهور می‌باشد و دیگری که استعمال آن کمتر است در آن خفاء و پوشیدگی وجود دارد. پس عطف بیان برای رفع ابهام وضعی نیست بلکه برای رفع ابهامی است که از استعمال پدید می‌آید.

قوله عن ذات...

تمیز اسمی است که ابهام را از ذات دور سازد. این قید احتراز است از نعت (صفت) و حال، چون این دو، ابهام را از وصف دور می‌کنند نه از ذات.

وتحقیق ذلك : أن الواضع لما وضع ( الرطل ) - مثلاً - لنصف ( من ) فلا شك أن الموضوع له معنى معين متميز عما هو أقل من النصف كالربع ، وعما هو أكثر منه ، كمن ، ومنين ، ولا إهام فيه إلا من حيث ذاته أي : جنسه ، فإنه لا يعلم منه بحسب الوضع أنه من جنس العسل أو الحنظل أو غيرها ، وإلا من حيث وصفه فإنه لا يعلم منه بحسب الوضع أنه بغداديّ أو مكّي ، فإذا أريد رفع الإهام الوصفی الثابت فيه بحسب الوضع أتبع بصفة أو حال . فيقال : رطل بغداديّ ، أو بغداديّ ، وإذا أريد رفع الإهام الذاتي قيل : زيتا ، فزيتا يرفع الإهام المستقر عن الذات لا النعت والحال ، فإثما يرفعان الإهام عن الوصف .

قوله وتحقیق ذالك...

اکنون دانستید که ابهام هم در ذات وجود دارد و هم در وصف. تمیز برای رفع ابهام از ذات است و وصف و حال برای رفع ابهام از وصف می‌باشد.

شارح می‌خواهد با مثال این مطلب را توضیح دهد. وی می‌فرماید که مثلاً «رطل»<sup>۱</sup> برای مقدار مخصوصی وضع شده است، کمتر یا بیشتر از آن را «رطل» نمی‌گوییم. پس به اعتبار مقدار و وزنش (یا به عبارتی کمین آن) در آن هیچ ابهامی وجود ندارد البته به اعتبار ذات یعنی جنس، ابهام است که یک رطل چی؟ همچنین به اعتبار وصف نیز ابهام است چون معلوم نیست که رطل کجا مراد است؟ بغداد یا مصر یا منطقه‌ی دیگر. اگر قصد دور ساختن ابهام از ذات باشد، تمیز آورده می‌شود مثلاً می‌گوییم «رطل زیتاً» و اگر ابهام وصفی را خواسته باشیم رفع کنیم دو حالت دارد: صفت می‌آوریم یا حال. در صورت صفت می‌گوییم «رطل بغدادی او مکی» و در صورت حال می‌گوییم «عندی رطل بغدادیاً او مکیاً».

قوله مذکورة أو مقدرة...

این دو، صفت برای لفظ ذات هستند و با آن می‌خواهد به دو قسم تمیز اشاره نماید:

۱- دور کردن ابهام از ذات مذکور

۲- زدودن ابهام از ذات مقدر

مثال نوع اول مانند: «عندی رطل زیتاً» که جنس معلوم نبود «زیتاً» این ابهام را دور نمود. مثال نوع دوم مانند: «طاب زید نفساً» که در حکم «طاب شیء منسوب الی زید نفساً» می‌باشد. «نفساً» تمیز، است و ابهام را از «شیء» می‌زداید که مقدر است و معلوم نیست چیزی که به «زید» منسوب است و به خاطر آن «زید» تحسین شده، چیست؟ «نفساً» این ابهام

"مذکورة أو مقدرة" صفتان لـ ( ذات ) إشارة إلى تقسیم التمییز ، فالمذکورة ، نحو : ( رطل زیتا ) والمقدرة نحو ( طاب زید نفساً ) فإنه فی قوة قولنا : ( طاب شیء منسوب إلى زید ) و ( نفساً ) برفع الإبهام عن ذلك الشیء المقدر فیهِ . فالأول " أي : القسم الأول من التمییز ، وهو ما یرفع الإبهام عن ذات مذکورة ، یرفعه " عن مفرد " یعنی به ما یقابل الجملة وشبهها والمضاف " مقدار " صفة لمفرد ، وهو ما یقدر به الشیء أي : یعرف به قدره ،



وبین " غالباً " أي : في غالب المواد وأكثرها أي : رفع الإبهام مطلقاً يتحقق في ضمن هذا الرفع الخاص في أكثر المواد ، وذلك لأن الإبهام فيه أكثر .

را دور ساخت یعنی آن نسبتی که به سبب آن از «زید» تعریف شده، ذات آن است. توضیح این که «زید» به اعتبار ذاتش خوب است.

قوله فالاول عن مفرد مقدار...

شارح با آوردن «القسم» قبل از «الاول» می‌خواهد بگوید که «القسم»، موصوف و «الاول»، صفت آن است.

افزودن قید «یرفعه» قبل از «عن مفرد» اشاره به این است که «عن مفرد» جار و مجرور متعلق به فعل محذوف «یرفعه» می‌باشد. جمله‌ی «یرفعه»، خبر برای مبتدا، «الاول» است و «مقدار» صفت مفرد است. مفرد دارای معانی زیادی است و در این جا مراد از مفرد این است که جمله، مشابه جمله و مضاف نباشد خواه تثنیه باشد یا جمع.

منظور از مقدار هر مقیاسی است که بتوان اندازه‌ای را با آن مشخص کرد مانند: کیل، وزن، مساحت و ....

بیت:

پنج‌اند جان من تو مقادیر را شناس      کیل است و وزن و عدد، ذراع است و هم قیاس  
مصنف با این عبارت می‌خواهد بیان نماید که قسم اول تمیز، از ذات مذکور ابهام را دور می‌کند و آن ذات مذکور اکثر و أغلب مفرد مقدار است که از آن ابهام دور می‌گردد.

قوله رفع الإبهام مطلقاً يتحقق...

پاسخ اعتراضی است که «الاول»، مبتدا و «عن مفرد مقدار»، خبر است و طبق قاعده باید مفهوم مبتدا و خبر با یکدیگر مغایر باشند ولی در این جا مفهوم هر دو یکی است زیرا در نوع اول ابهام از مفرد مقدار دور می‌شود و «عن مفرد مقدار» نیز همین مطلب را می‌رساند؟

والمقدار : " إِمَّا " متحقق " في " ضمن " عدد ، نحو : عشرون درهما " وسیاتی ذکر تمیز العدد ، وبیانه في باب أسماء العدد . " وإما في " ضمن " غیره " أي : غیر العدد کالوزن " نحو : رطل زیتا " فإن الرطل نصف المنّ .  
" و " نحو : " متوان سمنا " وکالکیل ، نحو : قفیران بُرا

شارح در پاسخ می گوید که از قسم اوّل، مطلق رفع ابهام مراد است خواه از مفرد مقدار باشد یا از غیر مقدار و «عن مفرد مقدار» مختص مفرد مقدار است. بعد از این تأویل عبارت این معنا را می دهد که تحقق رفع ابهام مطلق در ضمن فرد مخصوصی از آن انجام می گیرد و آن فرد مخصوص، زدودن از مفرد مقدار می باشد. لفظ «غالباً» را به این خاطر آورد که ابهام در مفرد مقدار به کثرت به وجود می آید و چون وقوع ابهام زیاد است، رفع ابهام نیز به همان نسبت زیاد خواهد بود.

قوله اما في عدد نحو عشرون درهماً...

نوع اوّل تمیز آن است که از مفرد مقدار ابهام را دور نماید و تحقق مفرد مقدار یا در ضمن عدد می باشد مانند «عشرون درهماً» که «عشرون»، عدد مبهمی است و معلوم نبود که مصداق «عشرون» چیست؟ «درهماً» این ابهام را رفع کرد که از «عشرون» در این جا «درهم» مراد است و یا تحقق مفرد مقدار در ضمن غیر مقدار باشد. شارح برای این مورد مثال های مختلفی بیان کرده است و می فرماید:

قوله نحو رطل زیتاً...

که «رطل»، عدد نیست بلکه وزن است و برای مقدار خاصی وضع شده است. در «رطل» ابهام بود چون معلوم نبود «رطل» چی؟ «زیتاً» ابهام را زدود. وزن «رطل» برابر است با صد و سی درهم و هر من برابر است با دویست و شصت درهم.

قوله منوان سمناً...

این مثال دوّم وزن است. «منوان»، تشبیهی «من» (شاید هم تشبیهی منّا یا منوّ) است و در آن ابهام وجود داشت که دو من چی؟ «سمناً» این ابهام را رفع ساخت که دو من روغن مراد است.

قوله نحو قفیزان برأ...

دو قفیز و پیمانه گندم. این مثال کیل است. «قفیزان» تشبیهی «قفیز» است که «برأ» ابهام آن را دور ساخته است.

و كالذراع نحو : ( ذراع ثوبا ) " و " كالقياس ، نحو " ( على التمرة مثلها زيدا ) ( والمراد بالمقادير في هذه الصور : هو المقدرات ، لأن قولك : عندي ( عشرون درهما ) و ( رطل زيتا ) و ( ذراع ثوبا ) و ( على التمرة مثلها زيدا ) المراد بها المعدود ، والموزون والمذروع والمقيس لا غير .

### قوله و كالذراع نحو ذراع ثوباً...

این مثال ذراع است که معنای گز می باشد. معلوم نبود که یک گز از چه چیزی مراد است؟ «ثوباً» این ابهام را دور ساخته است.

### قوله و كالقياس نحو وعلي التمرة مثلها زيدا...

این مثال مقياس است که ضمير «مثلها» به «قوة» راجع است. در این جا ابهام بود که بر خرما مثل خرما چی؟ «زيداً» این ابهام را رفع کرد که مراد کره تازه (سرشیر و خامه) است. قوله والمراد بالمقادير...

پاسخ اعتراضی است که در مثال هایی که برای عدد، کیل، وزن و ... بیان شده است، در هیچ کدام ابهام وجود ندارد مثلاً «عشرون» برای عددی معین و مشخص وضع شده که بر کمتر یا بیشتر از بیست اصلاً اطلاق نمی شود. همچنین در سایر مثال ها که بر کمتر و بیشتر از آنچه وضع شده اند، اطلاق نمی گردند وقتی این ها همه معین اند و ابهامی در آن ها نیست نیازی به تمیز هم ندارند و نباید به عنوان مثال های تمیز آورده شوند؟

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید که در تمام این صورت ها از «مقادير»، «مقدرات» مرادند یعنی مصداق مقادير مرادند نه خود مقادير. به عنوان مثال از «عشرون» عدد مراد نیست بلکه هدف اصلی معدود می باشد و معدود مبهم است. همین طور از وزن، موزون و از کیل، مکيل و از ذراع، مذروع و از قياس، مقيس مراد است و در همه ابهام وجود دارد، پس می توان آن ها را به عنوان مثال های تمیز بیان نمود.

### قوله إنما يقتصر المصنف...

پاسخ اعتراضی است که برای توضیح، یک مثال هم کافی است، چرا مصنف رحمته الله مثال های متعددی را بیان نمود و حال که مثال های زیادی آورده، چرا برای تمام مقادير مثال نیاورده و مثال های «کیل و ذراع» را ترک کرد و در عوض برای «وزن» دو مثال بیان داشته است؟

وإنما اقتصر المصنف على الأمثلة الثلاثة ، لأنه كان مطمح نظره التنبيه على بيان ما يتم به المفرد ، وهو التنوين ، كما في ( رطل زيتا ) أو النون كما في : ( متوان سمنّا ) أو الإضافة كما في ( على التمرة مثلها زيدا ) ، ولهذا لم يستوف أقسام المقادير وكرر بعضها .

ومعنى تمام الاسم : أن يكون على حالة لا يمكن اضافته معها .  
والاسم مستحيل الإضافة مع التنوين ونوني التثنية والجمع ومع الإضافة ، لأن المضاف لا يضاف ثانياً . فإذا تم الاسم بهذه الأشياء شابه الفعل إذا تم بالفاعل وصار به كلاماً تاماً ، فيشابه التمييز الآتي بعده المفعول ، لوقوعه بعد تمام الاسم كما أن المفعول حقه أن يقع بعد تمام الكلام ، فينصبه ذلك الاسم التام قبله لمشابهته الفعل التام بفاعله . وهذه الأشياء إنما قامت مقام الفاعل لكونها في آخر الاسم كما كان الفاعل عقيب الفعل .

شارح در جواب می گوید که هدف مصنف بیان مقادیر نیست بلکه می خواهد مواردی را بیان نماید که با آن مفرد، تام می گردد چون تنها اسم تام است که متقاضی نصب تمیز می باشد و ما در آینده در این رابطه بیشتر خواهیم گفت.

منظور از اسم تام این است که اسم در حالتی قرار داشته باشد که با وجود آن، امکان اضافت در آن اسم نباشد که دارای سه صورت است:

- ۱- در آن اسم تنوین باشد مانند «رطلٌ زیتاً».
- ۲- نون تثنیه و جمع لاحق باشد مانند «متوان سمنناً و عشرون درهماً».
- ۳- آن اسم مضاف باشد چون اسمی که یک بار مضاف گردد، نمی توان دوباره آن را مضاف قرار داد مانند «مثلها زیداً».

به همین نحو با تنوین و نون نیز امکان اضافت وجود ندارد.

خلاصه ی جواب این است که چون مصنف در نظر داشته تا صورت های اسم تام را بیان نماید لذا سه مثال بیان کرد. یک مثال برای تنوین، یکی برای نون و مثال دیگر برای اضافت. نون تثنیه و جمع یک حکم دارد بنابراین برای تام شدن اسم با نون جمع مثال نیاورد. برای وزن دو مثال آورد چون در یکی اسم با تنوین و در دیگری با نون تثنیه تام گردیده است.

قوله فإذا تمَّ الإسم بهذه الأشياء...

چرا اسم تام متقاضی نصب تمیز است؟

ألا ترى أن لام التعريف الداخلة على أول الاسم وإن كان يتم بها الاسم فلا يضاف معها ، ولا ينتصب التمييز عنه ، فلا يقال : ( عندی الراقود خلّا ) .

" فيفرد " أي : التمييز وإن كان الاسم التام مثنى أو مجموعا .

" إن كان " أي : التمييز " جنسا " ، وهو ما تتشابه أجزاؤه ، ويقع مجردا عن الناء على القليل ، والكثير ، فلا حاجة إلى تثنيته وجمعه ، كالماء والتمر والزيت والضرب ، بخلاف ( رجل و فرس ) .

شارح رحمته الله در بیان علت این امر می فرماید که وقتی اسم با تنوین، نون و اضافت، تام گردد، مشابه فعل می شود چون فعل نیز همراه با فاعل خود تام شده و اسمی را که بعد از فاعل بیاید بنابر مفعولیت نصب می دهد، به همین نحو اسم با تنوین، نون و اضافت، تام گشته و چون این ها در آخر می آیند بنابر این به منزله ی فاعل بوده و تمیزی که بعد از اسم تام بیاید به منزله ی مفعول خواهد بود. پس همان گونه که بر مفعول نصب می آید، تمیز نیز منصوب می شود.

#### قوله ألا ترى أن لام التعريف...

شارح می خواهد بگوید که علت نصب تمیز به خاطر اسم تام، مشابهت آن با فعل است و این مشابهت با تام شدن اسم با تنوین، نون و اضافت حاصل می گردد زیرا فاعل بعد از فعل می آید و این ها هم بعد از اسم می باشند.

اسم با «الف و لام» هم تام می گردد چون نمی شود آن را دوباره مضاف کرد ولی اسمی که با «الف و لام» تام شود هیچ مشابهتی با فعل ندارد چون «الف و لام» در آغاز و ابتدای اسم می آید و فاعل در ابتدای فعل نمی آید بلکه محلش بعد از فعل می باشد. پس وقتی اسمی که با «الف و لام» تام شود با فعل مشابهت ندارد، تمیز آن منصوب نخواهد بود و نمی توانیم بگوییم «عندی الراقود خلّا» و باید «راقود» را به «خل»، مضاف کرده و «خل» را مجرور خوانده و بگوییم «عندی راقود خلّ». «راقود» یعنی خمره و کوزه بزرگ.

#### قوله فيفرد...

در این جا بیان می شود که تمیز در چه صورتی مفرد و در چه صورتی تثنیه و جمع آورده می شود. اگر تمیز، جنس باشد، آن را مفرد می آوریم، خواه اسم تام، تثنیه باشد یا

جمع. ولی این روش برای تمیز غیر عدد است و تمیز عدد در بحثی جداگانه بیان خواهد شد.

"إِلَّا أَنْ تَقْصِدَ الْأَنْوَاعَ" أي: ما فوق النوع الواحد، فيشمل المثنى أيضاً لأنه لا يدل لفظ الجنس مفرداً عليها، فلا بد من أن يثنى أو يجمع.

مراد از جنس، جنس منطقی نیست بلکه آن است که شارح آن را با «ما یشابه أجزائه» بیان نموده است. یعنی اجزای آن مشابه با کل بوده و اسمی که بر کل اطلاق می شود بر هر جزء آن نیز اسم مذکور اطلاق گردد و خالی از «تاء» بوده تا اطلاق آن بر کثیر و قلیل امکان داشته باشد. «تاء» را بدین جهت استثناء کرد چون «تاء» برای وحدت نیز می آید و با آن گاهی یک فرد مراد می باشد.

جنس مانند «الماء و التمر» که به یک قطره آب و به تمام آب های دریا «ماء» گفته می شود و همچنین اطلاق «تمر» بر یک دانه خرما و بر یک خانه پر از خرما هر دو درست است. وقتی اطلاق جنس بر قلیل و کثیر هر دو صحیح است، اگر تمیز جنس باشد، مفرد بودن آن کافی و بسنده بوده و نیازی نیست که تمیز را تشبیه یا جمع بیاوریم. قوله بخلاف رجل و فرس...

یعنی «رجل و فرس» مثل «ماء و تمر» نیستند و نمی توانند برای قلیل و کثیر هر دو یکسان استعمال شوند. بلکه برای یک مرد لفظ «رجل» و برای دو تا لفظ «رجلان» و برای جمع، «رجال» می گوئیم. «فرس» نیز همین حالت را دارد.

نکته ی دیگر این که بر هر جزء انسان، «رجل» گفته نمی شود به عنوان مثال به دست یا پا تنها نمی گوئیم «رجل» و بر هر جزء «فرس» نیز «فرس» گفته نمی شود. پس اگر «رجل یا فرس» تمیز قرار گیرند، باید مطابق با اسم تام باشند یعنی اگر اسم تام، مفرد باشد، «رجل و فرس» نیز مفرد و اگر تشبیه یا جمع باشد، آن ها را نیز تشبیه و جمع می آوریم.

### قوله إلا أن يقصد الأنواع...

قبلاً گذشت که اگر تمیز، اسم جنس باشد، مفرد آورده می‌شود. اکنون می‌خواهد از این قاعده استثناء نماید که اگر تمیز جنس باشد ولی از آن انواع گوناگون قصد شود در این صورت بر حسب مقصود و هدف آن را تشبیه و جمع می‌آوریم زیرا جنس اگرچه بدون هیچ شکی بر قلیل و کثیر اطلاق می‌شود اما بر انواع مختلف دلالت ندارد.

قیل : وفي تخصيص قصد الأنواع بالاستثناء نظر ، لأنه كما جاز أن يقال ( طاب زيد جلستين ) للنوع ، جاز أيضاً أن يقال ( طاب زيد جلستين ) للعدد ويمكن أن يجاب عنه ، بأن المراد بالأنواع حصص الجنس سواء كانت بالخصوصيات الكلية ، أو الشخصية .  
 " ويجمع " أي : يورد التمييز على ما فوق الواحد جوازا ، حيث لم يقصد الواحد " في غيره " أي : في غير الجنس ، نحو ( عندي عدل ثوبين أو أثوابا )

مصنف رحمته الله «انواع» را با صیغه‌ی جمع آورده ولی از آن «ما فوق الواحد» یعنی بیش از یک فرد مراد است و این حکم شامل تشبیه و جمع هر دو می‌باشد. اگر دو نوع مراد باشد، تمیز را تشبیه و اگر جمع مراد باشد، آن را جمع می‌آوریم مانند «عندی رطلان زیتین و عندی أرتال زیوتاً».

### قوله قیل وفي تخصيص قصد الأنواع...

اعتراض می‌شود که همان‌گونه که در صورت قصد انواع، تمیز اسم تشبیه و جمع آورده می‌شود، در صورت قصد اعداد نیز تمیز آن تشبیه و جمع می‌آید. پس مصنف باید در استثناء همراه با انواع، اعداد را هم شامل کرده و می‌گفت: «إلا أن يقصد الأنواع والأعداد».

شارح مثال نوع را «طاب زيد جلستين» به کسر جیم و مثال عدد را «طاب زيد جلستين» به فتح جیم بیان کرده است. معنای مثال اول یعنی زيد خوب است به اعتبار دو نوع نشستن و ترجمه مثال دوم این است که زيد خوب است به خاطر دو بار نشستن.

شارح رحمته الله از «يمكن أن يجاب عنه» پاسخ می‌دهد که مراد از انواع، حصص جنس یعنی افراد آن مرادند. برابر است که با خصوصیات کلی همراه باشند مانند نوع یا با خصوصیات

شخصی باشند مانند عدد. از خصوصیات، قیود مرادند. قیود کلی مانند حیوان ناطق، حیوان انسان، حیوان فرس و قیود شخصی مثل حیوان شخص، حیوان زید.

خلاصه‌ی جواب این است که از انواع، افراد جنس مرادند که انواع و اعداد هر دو را شامل است بنابراین نیازی نیست که اعداد به طور مجزاً و مستقل بیان گردند.

قوله و یجمع فی غیره...

یعنی اگر تمیز، جنس نباشد، مطابق با اسم تام تشبیه و جمع آورده می‌شود. در این جا نیز «یجمع» ذکر شده ولی «ما فوق الواحد» مراد است که تشبیه را هم شامل می‌باشد. یعنی اگر اسم تام، تشبیه باشد، تمیز را تشبیه و اگر اسم تام، جمع باشد، تمیز را جمع و اگر اسم تام

"ثم إن كان " أي : المفرد المقدر تاماً " بتنوين أو بنون التشبیه " أو المعنى : إن وجد التمييز متلبساً بتنوين المفرد أو بالنون التي للتشبيه فإنه لما تم الاسم بهما اقتضى التمييز .

" جازت الإضافة " أي : إضافة المفرد المقدر إلى التمييز إضافة بيانه بإسقاط التنوين ونون التشبيه جوازاً شائعاً كثيراً ، لحصول الغرض ، وهو : رفع الإبهام بذلك مع التخفيف نحو : ( رطل زيت ) و ( منوا سمن )

واحد و مفرد باشد، تمیز را نیز واحد می‌آوریم. مانند «عندی عدل ثوباً و ثوبین و أثواباً». عدل یعنی یک لنگه‌ی بار یا یک طرف خورجین را گویند (فرهنگ آذرتاش آذرنوش) که اگر مشتمل بر یک نوع لباس بود، «ثوباً» و اگر دو نوع لباس بود «ثوبین» و اگر چند مدل لباس با هم بودند، «أثواباً» را می‌آوریم.

قوله ثم إن كان بتنوين أو بنون التشبيه...

شارح بعد از «کان»، عبارت «أی المفرد المقدر تاماً» را آورد تا بفهماند که «کان» ناقصه است. ضمیری که در «کان» است و به مفرد مقدار بر می‌گردد، اسم «کان» و «تاماً» خبر آن است. بعد از آن شارح عبارت «أو المعنى إن وجد التمييز» را آورده تا اشاره نماید که «کان» می‌تواند تامة نیز قرار گیرد، در این صورت «کان» به معنای «وجد» بوده و ضمیر «کان» به طرف تمیز راجع خواهد بود.

اگر ترکیب اول را بگیریم، ترجمه‌ی عبارت این می‌شود که اگر مفرد مقدار با تنوین یا نون تشبیه تام باشد، در این صورت اضافت مفرد مقدار به طرف تمیز جایز است. ولی اگر



«کان» را تامه بگیریم، ترجمه‌اش این است که اگر تمیز در حالی یافته شود که با تنوین و نون تشبیهی مفرد مقدار ملتبس باشد یعنی اسم تام تمیز با تنوین یا نون تشبیه باشد، در این حالت اضافت مفرد مقدار به طرف تمیز جایز است. حاصل و نتیجه‌ی هر دو ترکیب یکی است. با این توضیح معلوم گردید که از «بتنوین أو نون التشبیه»، تنوین تمیز یا نون تشبیهی آن مراد نیست بلکه تنوین مفرد مقدار و نون تشبیهی آن مراد می‌باشد.

#### قوله جازت الاضافة...

این عبارت جزای «إن کان بتنوین» است یعنی اگر مفرد مقدار با تنوین و یا نون تشبیه تام شده باشد، اضافت آن به تمیز جایز است و این اضافت بیانیه خواهد بود. زیرا تمیز، ممیز خود را بیان می‌کند، همچنان که در «خاتم فضة»، «فضة» بیان برای «خاتم» است. این نوع از

" وإلا " أي : وإن لم يكن بتنوين أو بنون التشبیه بأن يكون بنون الجمع أو الإضافة " فلا " تجوز الإضافة إلا بقلة في نون الجمع ، نحو ( عشرو درهم ) .

أما في الإضافة فلنلا تلزم إضافة المضاف ، وأما في نون الجمع فلائنه جاز أن يضاف إلى غير المميز ، نحو ( عشريك وعشري رمضان ) بالاتفاق لكثرة الحاجة إليه فلو أضيف إلى المميز لزم الالتباس في بعض الصور لأنه لا يعلم ، مثلاً عند إضافة ( عشرين ) إلى ( رمضان ) أنه أراد عشرين رمضان ، أو أراد اليوم العشرين من رمضان . فلا يضاف في غير صورة الالتباس أيضاً إلى على قلة ، ليكون الباب أقرب إلى الاطراد

اضافت خیلی زیاد استعمال می‌گردد چون در آن همراه با تخفیف، هدف و مقصود نیز حاصل می‌شود یعنی ابهام نیز دور می‌گردد و با حذف تنوین و نون تشبیه نیز تخفیف حاصل می‌شود. مانند «رطل زيت و منوا سمن».

#### قوله وإلا فلا...

یعنی اگر مفرد مقدار با تنوین و نون تشبیه تام نشود و در عوض با نون جمع و یا اضافت تام گردد، در این صورت اضافت آن به سوی تمیز جایز نیست. در صورت اضافت که به‌طور کلی اصلاً جایز نمی‌باشد چون وقتی مفرد مقدار با اضافت تام گردیده است، یک بار اضافت انجام گرفته و اگر دوباره به طرف تمیز اضافت انجام گیرد، لازم می‌آید که مضاف بار دیگر مضاف شود. اگر مفرد مقدار با نون جمع تام شده باشد، در این صورت نیز اضافت

آن به سوی تمییز جایز نیست زیرا اسمی که با نون جمع تام شده باشد، گهگاهی به طرف غیر تمییز مضاف می‌شود، پس اگر اضافه آن به سوی تمییز نیز جایز قرار داده شود، لازم می‌آید که تمییز با غیر تمییز ملتبس گردد. به عنوان مثال اگر لفظ «عشرین» را به «رمضان» مضاف نموده و بگوییم «عشری رمضان»، فهمیده نمی‌شود که «رمضان»، تمییز است که آن را باید این گونه معنی کنیم که رمضان بیست روز است یا «رمضان»، غیر تمییز بوده و معنای آن بیستم رمضان می‌باشد. پس وقتی در برخی از صورت‌ها به خاطر التباس، اضافه ناجایز است، در جایی که خوف التباس نیست، در آنجا نیز اضافه ناجایز قرار داده شد تا این قاعده «أقرب إلى الأطراد» شود که وقتی مفرد مقدار با نون جمع تام باشد، اضافه آن به سوی تمییز جایز نیست. «أقرب إلى الأطراد» به این خاطر گفت اسمی که با نون جمع تام شده است گاهی به صورت شاذ و نادر به سوی تمییز مضاف می‌شود مانند «عشرو درهم». در این جا باید این نکته را به خاطر سپرد که در «عشرون» گرچه نون جمع نیست ولی مشابه نون جمع بوده و در احکام خود با نون جمع مشابه است.

وعن غير مقدار " عطف على قوله ( عن مفرد مقدار ) أي : الأول كما يرفع الإهمام عن مفرد مقدار ، كذلك يرفعه عن مفرد غير مقدار ، أي : ما ليس بعدد ولا ذراع ولا كيل ولا مقياس " نحو ( خاتم حديد ) " فإن الخاتم مبهم باعتبار الجنس ، تام بالتنوين فاقتضى تميزا .  
 " والخفض " أي : خفض التمييز باضافة غير المقدار إليه " أكثر " استعمالا لحصول الغرض مع الحقة .  
 ولقصور غير المقدار عن طلب التمييز ، لأن الأصل في المبهات المقادير وغيرها ليس بهذه المثابة .  
 " والثاني " أي : القسم الثاني من التمييز ، وهو ما يرفع الإهمام عن ذات مقدرة يرفعه " عن نسبة "

### قوله وعن غير مقدار...

این جمله بر «عن مفرد مقدار» عطف می‌باشد. منظور این است که نوع اول تمییز که از ذات مذکوره ابهام را دور می‌کند، گاهی از مفرد مقدار ابهام را می‌زداید که قبلاً در این مورد بیان شد و گاهی نیز از مفرد غیر مقدار، ابهام را رفع می‌نماید. مقصد از غیر مقدار این است که عدد، وزن، ذراع، کیل و مقياس نباشد مانند «خاتم حديد» که «خاتم»، مفرد غیر

مقدار است و به اعتبار جنس خود مبهم است. چون معلوم نیست که انگشتر از چه جنس است؟ «حدید» این ابهام را دور ساخت که انگشتر از جنس آهن می باشد.  
قوله والخفض أكثر...

یعنی بر تمیز مفرد غیر مقدار، اعراب جر زیاد استعمال می شود زیرا مقصد از تمیز، زدودن و رفع ابهام است و این مقصد در صورت جر همراه با تخفیف حاصل می شود، پس نیازی به نصب دادن تمیز نیست.

نکته‌ی دوم این که تمیز برای رفع ابهام وضع شده است و چون ابهام مقادیر خیلی زیاد و قوی است و بر اثر آن تمیز را تقاضا می کنند لذا در تمیز آن‌ها باید اعراب اصلی تمیز یعنی نصب بیاید اما در غیر مقدار به این اندازه ابهام وجود ندارد و در تقاضای تمیز هم مثل مقادیر نیست بنابراین تمیز غیر مقدار نیز در مرتبه‌ی تمیز مقادیر نمی باشد. به این خاطر با تمیز مفرد غیر مقدار جر آمده و بر تمیز مقادیر جر نمی آید و اگر به صورت شاذ و نادر جر داخل شود، اعتباری ندارد.

قوله والثاني عن نسبة في جملة أو ما ضاهاها...

تمیز بر دو قسم است:

۱- از ذات مذکور ابهام را دور نماید که این قسم بر دو نوع است:

كان الظاهر أن يقول عن ذات مقدرة في نسبة في جملة ، لكن لما كان الإهمام في طرف النسبة يستلزم الإهمام فيها ، ورفعه عنها يستلزم الرفع عنه . قال ( عن نسبة ) مقتصرًا عليها علي أن مقابلة ما في هذا القسم للمفرد المذكور في القسم الأول إنما هي بمجرد النسبة لا غير

الف - از مفرد مقدار ابهام را دور سازد.

ب - از مفرد غیر مقدار ابهام را رفع نماید. توضیح و شرح این نوع بیان شد.

۲- نوع دوم تمیز آن است که از ذات مقدر ابهام را رفع سازد. اکنون می پردازیم به این قسم دوم.

دور کردن و زدودن ابهام از ذات مقدر این گونه است که ابهام را از نسبتی که در جمله یا شبه جمله یافته می شود، برطرف نماید.

قوله كان الظاهر أن يقول...

اعتراض می کند که مصنف قبلاً به طور اجمال بیان کرد که قسم دوم تمیز آن است که از ذات مقدر ابهام را دور نماید و اکنون که می خواهد نوع دوم تمیز را با تفصیل بیان دارد، می گوید که قسم دوم، ابهام را از نسبت دور می کند در این جا به ظاهر بین اجمال و تفصیل تعارض می باشد. پس مصنف باید می گفت: «الثاني يرفع الابهام عن ذات مقدرة في نسبة في جملة أو ماضاهاها؟»

شارح پاسخ این اعتراض را از «لكن لما كان الابهام» می دهد و قبل از جواب می خواهد مقدمه و تمهیدی را بیان نماید تا جواب به آسانی فهمیده شود. برای تحقق نسبت باید دو طرف وجود داشته باشد که یکی را منسوب و دیگری را منسوب الیه می گوئیم. یک طرف نسبت، ذات مقدره است که منسوب می باشد و طرف دوم آن است که به سوی آن نسبت داده می شود و نیز ابهام فی الطرف، ملزوم و إهام في النسبة، لازم می باشد. ثبوت ملزوم، مستلزم ثبوت لازم و انتفای لازم، مستلزم انتفای ملزوم است.

بعد از این مقدمه بدانید که بنابر قاعده‌ی مذکور اگر در ذات مقدر که یکی از دو طرف نسبت است، ابهام وجود داشته باشد، حتماً در نسبت هم ابهام خواهد بود و اگر ابهام از نسبت دور باشد، از ذات مقدر نیز که یکی از دو طرف نسبت است، ابهام دور می گردد زیرا انتفای لازم مستلزم انتفای ملزوم است. با این توضیح بین اجمال و تفصیل تعارضی به نظر نمی رسد چون از اجمال چنین برمی آید که قسم دوم تمیز، ابهام را از ذات مقدر دور می سازد و از تفصیل معلوم گردید که قسم دوم تمیز، ابهام را از نسبت می زداید و در مقدمه

" في جملة " أي : نسبة كائنة في جملة " أو ماضاهاها " أي : ما شاهها ، عطف على جملة ، وهو اسم الفاعل نحو (الحوض مملئ ماءً) أو اسم المفعول ، نحو ( الأرض مفعرة عيوناً ) أو الصفة المشبهة ، نحو ( زيد حسن وجهاً ) أو اسم التفضيل ، نحو ( زيد أفضل أبا ) ، أو المصدر ، نحو ( أعجبتني طيبة أبا ) وكذا كل ما فيه معنى الفعل ، نحو (حبسك زيد رجلاً)

قاعده‌ای بیان شد که ابهام فی الطرف، ملزوم و إهام في النسبة، لازم است و انتفای لازم مستلزم انتفای ملزوم می باشد پس وقتی ابهام از نسبت که لازم است دور شود، از ذات نیز که ملزوم

است، ابهام دور می گردد بنابراین عبارت «يرفعه عن نسبة» با عبارت «يرفعه عن ذات مقدرة» هیچ تفاوتی ندارد.

سوالی پیش می آید که چرا مصنف رحمته الله از ابتدا عبارتی را که در اعتراض آوردیم، بیان نکرد. آوردن عبارت مذکور این فایده را داشت که اعتراض تعارض بین اجمال و تفصیل پیش نمی آمد و نیازی هم به پاسخ و تمهید و مقدمه قبل از جواب نداشت.

شارح پاسخ این سؤال را از «تنبيهاً علي ان مقابلة هذا القسم» داده است که معیار فرق میان دو قسم تمیز، ذات مذکور و مقدر نیست یعنی این نیست که در قسم اول ابهام از ذات مذکور دور می شود و در قسم دوم از ذات مقدر. چون گاهی اوقات در قسم اول، ابهام از ذات مقدر رفع می شود مانند «نعم رجلاً» که «رجلاً» تمیز بوده و از ذات مقدر ابهام را دور می سازد. ذات مقدر ضمیری است که در «نعم» مستتر است. معلوم گردید که مدار فرق بین دو قسم تمیز، ذات مذکور و مقدر نیست بلکه اساس و مدار فرق، ذات و نسبت است که در قسم اول، ابهام از ذات زدوده می شود برابر است که مذکور باشد یا مقدر و در نوع دوم، ابهام از نسبت برطرف می شود. اما این که وقتی ابهام از نسبت دور می شود، از ذات نیز برطرف می گردد، بحث و موضوع جداگانه ای است.

قوله في جملة أو ماضاهاها...

«ما» موصوله است و «ضاهایا» از باب مفاعله صیغهی واحد مذکر غائب است. «ضاهایا» در اصل خود «ضاهی» بوده، «یاء» متحرک و ماقبلش مفتوح آن را به «الف» تبدیل کردند، «ضاهایا» شد و «هائ» بعدی ضمیر است که به سوی جمله برمی گردد. ترجمه اش این است که آنچه مشابه جمله باشد. مصنف می فرماید که نوع دوم تمیز آن است که ابهام را از نسبت برطرف سازد و آن نسبت در جمله وجود داشته باشد مانند «طاب زيد نفساً» یا در مشابه جمله باشد. منظور از مشابه جمله، اسم فاعل، اسم مفعول، صفت مشبیه، اسم تفضیل و مصدر است که مثال هر کدام به ترتیب بیان می شود:

۱- مثال اسم فاعل مانند «الحوض ممتلىء ماء» که در ضمیر مستتر در «ممتلىء» که به «حوض» بر می گردد، ابهام وجود دارد چون معلوم نیست که حوض از چه چیزی پر است «ماء» این ابهام را دور ساخت که حوض پر از آب است.

۲- مثال اسم مفعول مانند «الأرض مفعرة عیوناً» که در ضمیر مستتر در «مفعرة» که به «ارض» بر می‌گردد، ابهام است چون معلوم نیست که چه چیزی در زمین جاری است؟ «عیوناً» این ابهام را زدود که در زمین چشمه‌ها جاری هستند.

۳- مثال صفت مشبیه مانند «زید حسن وجهاً» که در ضمیر «حسن» که راجع به سوی «زید» است ابهام وجود دارد زیرا معلوم نیست که چه چیزی از «زید» خوب است؟ «وجهاً» این ابهام را برطرف ساخت که چهره و صورت زید خوب است.

۴- مثال اسم تفضیل مانند «زید أفضل أباً» که در ضمیر «أفضل» که به «زید» بر می‌گردد، ابهام وجود دارد چون معلوم نیست که زید به چه خاطر برتر و افضل است؟ «أباً» این ابهام را از بین برد که پدر زید افضل و برتر است.

۵- مثال مصدر همانند «أعجبنى طيبة أباً» که «طیب» مضاف به ضمیر است و در آن ابهام وجود دارد چون دانسته نمی‌شود که زید از چه جهتی افضل است؟ «أباً» این ابهام را دور ساخت که پدر زید برتر و افضل می‌باشد. این‌ها همه مشابه جمله هستند، به همین منوال در هر مثالی که معنای فعل یافته شود، مشابه جمله بوده و اگر در نسبت آن ابهام باشد، با تمیز می‌توان ابهام آن را برطرف ساخت مانند «حسبك زید رجلاً» که «حسبك» به معنای فعل «يكفیک» است و در نسبت «حسب» به سوی ضمیر «كاف» ابهام وجود دارد چون معلوم نمی‌شود که زید از چه جهتی برای مخاطب کافی و بسنده است؟ «رجلاً» این ابهام را بر طرف کرد که «زید» به اعتبار این که مرد هست، کافی می‌باشد. یعنی با وجود زید نیازی به کسی دیگر برای مدد و نصرت نیست.

قوله مثل طاب زید نفساً...

مصنف در این جا برای تمیز مثال‌های مختلفی را بیان کرده که مثل له هر کدام با مثل له دیگری فرق دارد. توضیح این که تمیزی که ابهام را از نسبت دور می‌کند بر دو قسم است:

" نحو ( طاب زید نفساً ) " مثال للجملة والتمیز فیہ خاص بالمنتصب عنه " و ( زید طیب أباً ) " مثال لما یشبه الجملة ، والتمیز فیہ یصلح أن یکون لما انتصب عنه ، ولتعلقه .

۱- عین که قائم بنفسه باشد یعنی جوهر بوده و در قیام خود نیازمند چیزی نباشد.

۲- عرض که در نقطه مقابل عین قرار دارد یعنی قائم بنفسه نباشد.

باز هر کدام بر دو نوع می شود:

۱- اضافی که در مفهوم آن نیاز است تا نسبت به سوی غیر لحاظ شود.

۲- غیر اضافی که در مفهوم آن نیاز به لحاظ نمودن نسبت به سوی غیر نباشد.

این ها جمعاً چهار تا هستند:

۱- عین اضافی مانند «أب» که قائم بنفسه هست ولی زمانی به شخص پدر گفته می شود

که دارای فرزند (پسر یا دختر) باشد.

۲- عین غیر اضافی مانند «نفس» که قائم بنفسه بوده و در مفهوم آن نیاز به توجه به غیر

نیست.

۳- عرض اضافی مثل «أبوة» یعنی معنای پدر بودن که وصف است و قائم به غیر می باشد

و در مفهوم آن غیر ملحوظ است. چنان که در «أب» هم گذشت.

۴- عرض غیر اضافی مانند «علم» که عرض است زیرا علم صفتی است که به ذاتی قائم

می باشد ولی در مفهوم آن نیازی به توجه و لحاظ به غیر نیست.

این چهار قسم به اعتبار رفع ابهام بودند. اما تمیز به اعتبار منتصب عنه یعنی به اعتبار اسم

تام دارای سه نوع است:

۱- تمیز مختص منتصب عنه باشد.

۲- تمیز مختص متعلق منتصب عنه باشد.

۳- برای هر دو باشد.

یکی از این سه نوع باید با هر یک از چهار تایی بالا یافته شود.

اکنون می پردازیم به توضیح مثال هایی که مصنف بیان داشته و هر مثال با ممثل له آن

تطبیق داده می شود:

فهذان المثالان في قوة أربعة أمثلة ، فكأنه قال : طاب زيد ، وزيد طيب نفسا وأبا .

۱- «طاب زيد نفساً» در این مثال نسبت در جمله است و در آن ابهام وجود دارد چون معلوم نمی‌شود که زيد به خاطر چه خوب است؟ «نفساً» این ابهام را دور ساخت. «نفس» عین غیر اضافی است و مختص منتصب عنه می‌باشد.

۲- «زيد طيب أباً» که نسبت در مشابه جمله است زیرا «طیب» صفت مشبهه می‌باشد. در این مثال همانند «طاب زيد» ابهام وجود دارد ولی «أباً» که تمیز است ابهام آن را برطرف ساخته است. در مثال مذکور تمیز، عین اضافی بوده و می‌تواند مصداق برای منتصب عنه و متعلق آن هر دو قرار گیرد. یعنی هم این احتمال را دارد که بگوئیم زيد خودش پدر خوبی هست و هم این که پدر زيد خوب است.

قوله وحيث لا فرق في التمييز...

اشکالی را می‌خواهد دور نماید که مثال اول «طاب زيد نفساً»، جمله است و تمیز یعنی «نفس» مختص منتصب عنه است زیرا منتصب عنه «زيد» است و نفس زيد مخصوص خود زيد بوده و احتمال فرد دیگری را ندارد ولی مثال دوم «زيد طيب أباً»، مشابه جمله است و تمیز آن یعنی «أباً» صلاحیت دارد که برای منتصب عنه و متعلق آن هر دو قرار گیرد که توضیح مثال در ماقبل هم گذشت.

با این شیوه‌ای که مصنف اتخاذ کرده است این شبه پیش می‌آید که تمیزی که در جمله باشد، مختص منتصب عنه و تمیزی که در مشابه جمله باشد برای منتصب عنه و متعلق آن هر دو می‌تواند قرار گیرد؟

شارح رحمته الله این وهم و شبهه را دور می‌نماید که این گمان و وهم صحیح نیست چون تمیز در جمله باشد یا شبه جمله هر دو ابهام را از نسبت دور می‌نمایند لذا تمیزی که در جمله قرار می‌گیرد، می‌تواند در شبه جمله نیز یافته شود و بالعکس. پس این دو مثال در حکم چهار مثال هستند و گویا مصنف چهار مثال بیان داشته است.

۱- «طاب زيد نفساً» ۲- «طاب زيد أباً» ۳- «زيد طيب نفساً» ۴- «زيد طيب أباً».



فقوله " وأبوة ودارا وعلما " عطف على ( نفسا وأبا ) بحسب المعنى فهو ناظر إلى كل من الثالين المذكورين غير مختص بالأخير . فهو بحسب الحقيقة أورد لكل من التمييز الواقع في الجملة أو ماضاهاها خمسة أمثلة : -  
 فالنفس : عين غير اضافي خاص بالمنتصب عنه  
 والدار : عين غير اضافي وهو متعلق بالمنتصب عنه  
 والأب : عين اضافي محتمل لهما . الأبوة : عرض اضافي .  
 والعلم : عرض غير اضافي ، وكل واحد منهما متعلق بالمنتصب عنه " أو في إضافة " عطف على قوله في جملة أو ما ضاهاها " مثل يعجبي طيبة نفسا " وتركه لأنه أظهر التميزات ولا خفاء به .  
 " وأبا وأبوة ودارا وعلما " أورد هذه الأمثلة على وفق ما سبق  
 \*\*\*

### قوله وأبوة و داراً وعلماً...

این سه مثال بر «نفساً و أباً» عطف بوده و با «طاب زید و زید طیب» هر دو تعلق دارند.

پس ترتیب مثال‌ها به شرح ذیل است:

«طاب زید نفساً و ابا و أبوة و داراً و علماً»، «زید طیب نفساً و أباً و أبوة و داراً و علماً».

در مورد «نفس و أب» گذشت که «نفس»، عین غیر اضافی و مختص منتصب عنه است و «أب»، عین اضافی و صلاحیت اختصاص به منتصب عنه و متعلق آن هر دو را دارد. «أبوة»، عرض اضافی ، «دار»، عین غیر اضافی و «علم»، عرض غیر اضافی می‌باشد و هر سه اختصاص به متعلق منتصب عنه دارند.

### قوله أو في إضافة...

عطف بر عبارت مصنف «في جملة أو ماضاهاها» است. یعنی تمیز، ابهام را از نسبتی دور نماید که آن نسبت در اضافت یافته می‌شود. این هم مانند ماقبل پنج مثال دارد: «یعجبی طیه نفساً و أباً و أبوة و داراً و علماً».

مصنّف «نفساً» را در بین مثال‌ها نیاورد. شارح در بیان علت عدم ذکر «نفساً» می‌گوید: «لأنه أظهر التميزات ولا خفاء به» یعنی تمیز قرار گرفتن «نفس» به کثرت انجام می‌گیرد و در این راستا از شهرت زیادی برخوردار است بنابراین مصنف آن را در بین مثال‌ها ذکر نکرد.

وزاد علیه قوله " والله درّه فارسا " إشارة إلى التمييز قد يكون صفة مشتقة وأيضاً لما أوردده صاحب المفصل مثالا لتمييز المفرد على أن يكون الضمير فيه مبهما كضمير ( رُئِه رجلا ويكون فارسا ) تمييزا عنه أراد أن ينبه على أنه يصلح أن يكون تمييزا عن نسبة على أن يكون الضمير معينا معلوما ، والإبهام يكون في نسبة الدر إليه والدر في الأصل ، اللبن ، وفيه خير كثير للعرب ، فأريد به الخير : أي لله خيره فارسا ، والفارس : اسم فاعل من الفراسة - بالفتح - مصدر فرس - بالضم أي : حذق بأمر الخيل ، وأما الفراسة بالكسر - فمن الثفرس .

### قوله و زاد عليه قوله والله دره فارساً...

مصنف این مثال را برای دو مقصد آورد. مقصد اول این که می خواهد نظریه‌ی برخی از نحات را رد کند که می گویند تمیز باید جامد باشد و اگر در جایی تمیز مشتق بود، در آن جا به جای تمیز آن را حال قرار می دهند. مصنف با این نظر موافق نیست و در ردّ آن می فرماید که هدف از تمیز دور ساختن ابهام است و این هدف با هر چیزی که حاصل گردد، می توان آن را تمیز قرار داد، خواه جامد باشد یا مشتق.

مقصد و هدف دوم از آوردن عبارت این است که صاحب مفصل این مثال را در نوع اول تمیز داخل می داند که در آن از مفرد مقدار ابهام دور می شود. وی می گوید همان طور که در «ربه رجلاً»، ضمیر مبهم است یعنی مرجع آن معلوم و مشخص نیست و «رجلاً» تمیز می باشد که با آن ابهام برطرف گردیده و به جهت دور شدن ابهام از ذات مقدر در نوع اول تمیز داخل است، مثال «دره فارساً» نیز در نوع اول تمیز داخل می باشد؟

مصنف علیه السلام با آوردن مثال مذکور در این جا اشاره کرد که این احتمال نیز می رود که مرجع ضمیر «دره» متعین و مشخص باشد و ابهام در نسبت «دره» به سوی ضمیر باشد که در این صورت در نوع دوم تمیز داخل است زیرا در این نوع رفع ابهام از نسبت می باشد.

معنای اصلی «دره»، شیر است ولی در این جا خیر کثیر مراد است. مناسبت بین این دو معنی ظاهر است که برای عرب ها در شیر، خیر و برکت فراوانی وجود داشت چون اکثر احتیاجات خود را از شیر برآورده می ساختند. «فارس» اسم فاعل است اگر آن را از «فراسته» به فتح فاء بگیریم، به معنای مهارت در اسب سواری (شهواری بوده و «دره فارساً» یعنی خوبی آن برای خداست به اعتبار مهارت در سوارکاری (چقدر اسب سوار توانایی است).

"ثم إن كان " أي : التمييز بعد ما لم يكن نصّاً في المنتصب عنه " اسماً " لا صفة " يصح جعله لما انتصب عنه "

\*\*\*

و اگر از «فراسته» به کسر فاء بگیریم به معنای کیاست، فراست و تیزهوشی می آید که در این صورت «دره فارساً» یعنی خوبی آن برای خداست به اعتبار زیرکی و فراست که با دیدن ظاهر پی به حقیقت و باطن می برد. (چه شخص زرنگی است!)  
قوله ثم ان كان اسماً...

تمیز اگر اسم باشد یعنی ذات باشد نه وصف و اسم نیز به گونه‌ای باشد که حمل آن بر منتصب عنه صحیح باشد، این نوع تمیز گاهی برای منتصب عنه خواهد بود و گاهی هم برای متعلق آن.

شارح بعد از «کان» لفظ «ای التمييز» را آورد تا بدین سان مرجع ضمیر «کان» را بیان نماید و بعد از آن عبارت «ما لم يكن نصّاً في المنتصب عنه» را افزود تا اعتراضی را پاسخ بدهد.

اعتراض این است که مصنف طی قاعده‌ای گفت که اگر تمیز، اسم باشد و حمل آن بر منتصب عنه جایز باشد، این نوع تمیز صلاحیت منتصب عنه و متعلق آن هر دو را دارد. این قاعده با مثال «طاب زيد نفساً» نقض می‌گردد زیرا «نفساً» با وجود این که شرایط مذکور را دارد چون تمیز و اسم است نه صفت و نیز می‌توان آن را بر منتصب عنه یعنی «زيد» حمل کرد ولی باز هم این تمیز مختص منتصب عنه بوده و جایز نیست که آن را برای متعلق آن به کار گیریم. پس ظاهر گردید که قاعده‌ی مصنف درست نیست.

شارح رحمته الله در پاسخ می‌گوید که قاعده‌ی ما یعنی جواز استفاده تمیز برای منتصب عنه و متعلق آن در صورتی است که تمیز مخصوص منتصب عنه نباشد. در مثال «طاب زيد نفساً»، «نفساً» مختص منتصب عنه «زيد» می‌باشد بنابراین نمی‌توان تمیز را برای متعلق آن به کار گرفت.

شارح بعد از «اسماً» لفظ «لاصفة» را آورد تا بیان دارد که در این جا مراد از اسم، ذات است که در مقابل صفت قرار دارد و هدف آن اسمی نیست که در مقابل فعل و حرف

می‌باشد چون اسمی که در مقابل فعل و حرف قرار دارد، صفت را نیز شامل است. تمیز اگر صفت باشد، نمی‌تواند هم برای منتصب عنه و هم برای متعلقش باشد بلکه تنها برای متعلق منتصب عنه خواهد بود نه برای خود منتصب عنه. چنان‌که در ادامه توضیح آن می‌آید.

والمراد بجعله له اطلاقه عليه والتعبير به عنه " جاز أن يكون " ذلك التميز تارة " له " أي : للمنتصب عنه بأن يكون تمييزاً يرفع الإبهام عنه " و " تارة " لمعلقه " بأن يكون تمييزاً يرفع الإبهام عن متعلقه ، وذلك بحسب القرائن والأحوال مثل ( أبا ) في ( طاب زيد أبا ) فإنه يصح أن يجعل عبارة عن ( زيد ) فجاز أن يكون تارة تمييزاً عن (زيد) إذا أريد إسناد الطيب إليه ، باعتبار أنه أبو عمرو وجاز أن يكون تارة تمييزاً عن متعلقه باعتبار أن الطيب مسند إلى متعلقه وهو ( أبوه )

\*\*\*

#### قوله والمراد بجعله له...

عبارت مصنف این است: «ثم ان كان اسماً يصح جعله لما انتصب عنه» یعنی تمیز اسم باشد و بتوان آن‌را برای منتصب عنه قرار داد. شاید برای برخی این وهم و شبهه پیش می‌آمد که مراد از قرار دادن برای منتصب عنه این است که مترادف ساختن تمیز با منتصب عنه صحیح باشد در حالی که مترادف ساختن تمیز با منتصب عنه مراد نیست چون اگر هدف این باشد، «طاب زيد أبا» از این حکم خارج گردیده و نیز «أبا» این صلاحیت را نخواهد داشت که برای «زيد» و متعلق آن قرار گیرد زیرا «أب» مرادف و هم معنای «زيد» نیست، در حالی که مصداق «أب» برای «زيد» و متعلق آن هر دو می‌تواند باشد، چنان‌که با تفصیل کامل در این مورد بیان شد.

شارح از «المراد بجعله» می‌خواهد این وهم و شبهه را دور نماید که مقصد، مترادف ساختن تمیز با منتصب عنه نیست بلکه هدف اصلی این است که حمل تمیز بر منتصب عنه جایز بوده و بشود آن‌را با تمیز تعبیر نمود.

قوله جاز أن يكون له وللمتعلقه...

شارح بعد از عبارت مصنف «له» و «للمتعلقه» در هر دو جا این عبارت را افزود «بأن يكون تمييزاً يرفع الإبهام عنه» تا بیان دارد که هدف از قرار دادن تمیز برای منتصب عنه و متعلقش این است که تمیز از منتصب عنه و متعلق آن ابهام را دور نماید.

شارح قبل از «له» لفظ «تارة» را آورد تا بفهماند که مقصد از قرار دادن برای منتصب عنه و متعلق آن این نیست که تمیز در آن واحد برای هر دو باشد بلکه مقصد این است که تمیز گاهی برای منتصب عنه و گاهی هم برای متعلق آن می باشد.

" وإلا " أي : وإن لم يكن التمييز بعد ما لم يكن نصا في المنتصب عنه اسما يصح جعله لما انتصب عنه " فهو لمتعلقه " خاصة ، نحو ( طاب زيد أبوة وعلمنا ودارا ) ، فإن هذه الأسماء ليست نصا في المنتصب عنه ، ولا يصح جعلها له بالتعبير عنه بها ، فهي لمتعلق ( زيد ) وهو الذات المقدرة ، أعني : الشيء المنسوب إلى ( زيد )

قوله وذلك بحسب القرائن والاحوال...

این مطلب بارها گذشته که اگر تمیز، اسم بوده و مخصوص منتصب عنه نباشد ولی حمل تمیز بر منتصب عنه صحیح باشد، در این صورت تمیز گاهی از منتصب عنه ابهام را دور خواهد ساخت و گاهی هم از متعلق آن.

سؤال پیش می آید که از کجا بدانیم که تمیز از منتصب عنه ابهام را دور می کند یا از متعلق آن؟

شارح رحمه الله می فرماید برای دانستن این امر قاعده و قانونی وجود ندارد و تنها از قرائن فهمیده می شود.

شارح بعد از جواب در ادامه، این مطلب را با مثال توضیح می دهد که به عنوان نمونه در «طاب زيد أباً» اگر به نحوی پی ببریم که «زيد»، پدر فردی مثلاً «عمرو» است، این تمیز برای منتصب عنه یعنی «زيد» خواهد بود و اگر از قرینه ای بفهمیم که «زيد» پدری دارد و به همین جهت «طاب زيد» گفته می شود، در این صورت تمیز برای متعلق منتصب عنه می باشد.

قوله والا فهو لمعلقة...

یعنی اگر تمیز، مخصوص منتصب عنه نباشد و نیز نتوان تمیز را بر آن حمل نمود، در این حالت تمیز فقط برای متعلق منتصب عنه می‌باشد و نمی‌توان آن را برای خود منتصب عنه قرار داد مانند «طاب زید ابوه و داراً و علماً». توضیح این مثال‌ها گذشت.

قوله فیطابق التميز...

شارح با این عبارت می‌خواهد اعتراضی را پاسخ دهد که ضمیر «هما» تثنیه است، پس مرجع آن فقط دو چیز خواهد بود: (۱) یکی این که تمیز برای منتصب عنه و متعلق آن باشد که با عبارت «وان كان اسماً يصح ...» بیان شده است. (۲) صورت دوم این که تمیز تنها برای متعلق باشد که با عبارت «والا فهو لمعلقة» بیان شده است. در این دو صورت تمیز باید مطابق با مقصود آورده شود، در حالی که یک صورت دیگر وجود دارد که تمیز،

" فیطابق " التميز " فيهما " أي : فيما جاز أن يكون لما انتصب عنه ، سواء نصا فيه أو محتملا له ولمعلقة وفيما تعين لمعلقة " ما قصد " من وحدة التميز ، وتثنية اوجميته سواء كانت لموافقة ما انتصب عنه ، مثل : طاب زيد أبا ، والزيدان أبوين والزيدون آباء ، أو لمعنى في نفسه ، مثل قولك طاب زيد أبا ، إذا أردت أبا له فقط ، و (طاب زيد أبوين) ، إذا أردت أبا ، وجداً له ، و ( طاب زيد آباء ) إذا أردت أبا وأجدادا له . فعلى كل من التقديرين ، إذا قصد وحدة التميز آورد مفردا ، وإذا قصد تثنية آورد مثنى ، وإذا قصد جمعيته آورد جمعا ، فإن صيغة المفرد لا تصلح أن تطلق على المثنى والمجموع

مختص منتصب عنه باشد و در این صورت نیز حکم همین است که تمیز باید مطابق و موافق با مقصود آورده شود ولی از عبارت مصنف حکم این صورت معلوم نمی‌گردد زیرا ضمیر تثنیه نمی‌تواند سه صورت را شامل باشد؟

شارح در پاسخ می‌گوید که صورت اول که گفته شده «ان كان اسماً يصح» یعنی تمیز برای منتصب عنه باشد، این عبارت خودش دو صورت را شامل است:

الف- یکی این که تمیز تنها برای منتصب عنه بوده نه برای متعلق آن یعنی مختص منتصب عنه باشد.

ب- دوم این که تمیز مختص منتصب عنه نبوده و برای منتصب عنه و متعلق آن هر دو کاربرد داشته باشد این دو صورت هر دو در واقع یک صورت است.

و صورت دوم آن است که با «الا فهو لمتعلقه» بیان شده است.

خلاصه جواب این است که سه صورتی که در ماقبل بیان شد، آن‌ها را طوری تأویل می‌کنیم که از دو صورت بیشتر نشود و به همین علت هم ضمیر «هما» تشبیه آورده شده است.

حکم همه موارد فوق این است که تمیز باید مطابق با مقصود باشد خواه در این مطابقت لفظ منتصب عنه رعایت شود یعنی چون منتصب عنه واحد است بنابراین تمیز نیز واحد آورده شود یا چون تشبیه و جمع است لذا تمیز تشبیه و جمع آورده شود یا این که رعایت حال معنایی باشد که با ذات منتصب عنه تعلق دارد. مثال رعایت لفظ منتصب عنه همچون «طاب زید أباً، طاب الزیدان ابوین و طاب الزیدون آباء» در این مثال‌ها منتصب عنه «زید» است و در صورتی که مفرد است، تمیز نیز مفرد و در صورتی که تشبیه و جمع است، تمیز نیز تشبیه و جمع آورده شده است.

مثال رعایت حال معنایی که با ذات منتصب عنه تعلق دارد «طاب زیدُ أباً» است که بخواهیم برای زید خوبی و برتری را به اعتبار پدرش ثابت نماییم و اگر خواسته باشیم خوبی

"إلا إذا كان " التمييز " جنسا " يقع على القليل والكثير ، فإنه إذا قصد تشبیه أو جمعیته لا يلزم أن یشی ذلك الجنس أو یجمع بل یکفی أن یؤتی به مفردا ، لصحة إطلاقه على القليل والكثير فلا حاجة إلى تشبیه وجمعه ، نحو : (طاب زید علما) والزیدان علما والزیدون علما .

" إلا أن یقصد " بالتمیز الذي هو الجنس " الأنواع " من حیث امتیازاتها النوعیة ، فإنه لا ید حیثئذ من تشبیه أو جمعه نحو : ( طاب الزیدان علمین ) ( والزیدون علوما ) ، إذا أريد أن متعلق الطیب من کل من الزیدان أو الزیدون نوع آخر من العلم ، فإن صیغة المفرد لا تفید ذلك المعنی .

را به اعتبار پدر و پدربزرگ هر دو ثابت کنیم، می‌گوییم «طاب زید ابوین» و اگر ثابت کردن خوبی به اعتبار پدر، پدربزرگ، و همه‌ی آبا و اجداد باشد، در این صورت می‌گوییم «طاب زید آباء» در مثال‌های رعایت حال معنی دیدیم که لفظ «زید» رعایت نشده، بلکه

معنایی رعایت گردیده است که با «زید» تعلق دارد. اگر لفظ رعایت می‌شد، تمیز را باید مفرد می‌آوردیم چون که منتصب عنه مفرد است.

در مواردی که مصنف حکم به مطابقت تمیز با مقصود داده است، شارح علت این مطابقت را با الفاظش این‌گونه بیان داشته است که «فان صیغة المفرد لا تصلح أن تطلق علي المثني والمجموع» یعنی اگر مقصود تشبیه یا جمع بوده و تمیز را به جای تشبیه و جمع، مفرد بیاوریم، مقصود ادا نمی‌شود زیرا مفرد بر تشبیه و جمع دلالت ندارد.

قوله الا اذا كان جنساً...

در ماقبل صورتهایی بیان شد که در آن‌ها حکم به مطابق بودن تمیز با مقصود داده شده بود و توضیح کامل آنها گذشت. اکنون با آوردن حرف استثناء می‌خواهد بگوید که اگر تمیز، جنس باشد، نیازی نیست که آن را مطابق با مقصود بیاوریم و اگر تشبیه یا جمع باشد، باز هم در صورتی که جنس باشد، تمیز را مفرد می‌آوریم چون جنس بر قلیل و کثیر اطلاق می‌شود و در صورت افراد نیز بر تشبیه و جمع دلالت دارد. مانند «طاب زید علماً، طاب الزیدان علماً، طاب الزیدون علماً» در این مثال‌ها تمیز منتصب عنه در هر سه حالت مفرد می‌باشد.

قوله الا ان يقصد الانواع...

این استثناء از استثنای ماقبل است. در ماقبل بیان شد که اگر تمیز، جنس بود، مفرد آورده می‌شود گرچه مقصود، تشبیه یا جمع باشد. الان می‌خواهد استثنای دیگری داشته باشد

" وإن كان " أي : التمييز " صفة " مشتقة مثل ( لله درّه فارسی ) أو مؤولة بها ، نحو ( كفي زید رجلاً ) فإن معناه كاملاً في الرجولية " كانت " الصفة " له " أي : لما انتصب عنه ، لا لمتعلقه ، لأن الصفة تستدعي موصوفاً ، والمذكور أولى بالموصوفية .

فإذا قيل : ( طاب زید والداً ) ، كان الوالد ( زیداً ) ولا يحتمل أن يكون والده ، بخلاف الاسم ، نحو ( أبا ) .  
 " وطبقه " الواء بمعنى ( مع ) ، والطبق : مصدر بمعنى : المطابقة أي : كانت الصفة صفة له مع مطابقتها إيّاه ، أو مطابقتها إيّاه .

ويجوز أن يكون بمعنى اسم الفاعل ، والواو : للعطف على خبر ( كانت ) أي : كانت الصفة صفة له ، ومطابقة إيّاه والمراد بالمطابقة : الاتفاق في الأفراد ، والتثنية والجمع والتذكير والتأنيث ، لكونها حاملة لضميره .



که اگر تمیز، جنس باشد ولی انواع و اقسام مختلفی اراده گردد، یعنی امتیاز برخی از انواع از برخی دیگر مراد باشد، در این صورت تمیز باید مطابق با مقصود آورده شود. مانند «طاب الزیدان علمین»، «طاب الزیدون علوماً» که دو یا چند نفر که «زید» نام دارند و هر یک در علمی مهارت داشته و بدان جهت خوب باشند به عنوان مثال یکی در فقه، یکی در حدیث و یکی در علوم عقلی و فلسفی مهارت داشته و برتر باشد، در این صورت اگر تمیز را مفرد بیاوریم، این امتیاز حاصل نمی‌گردد.

قوله وان كان صفة كانت له وطبقه...

تفصیلی که گذشت برای آن صورتی است که تمیز، اسم باشد. اگر تمیز، صفت باشد و اسم نباشد برابر است که این صفت، مشتق باشد مثل «الله درّه فارساً» یا به تأویل مشتق باشد مثل «کفی زید رجلاً» که «رجلاً» مشتق نیست ولی به تأویل مشتق است، (چون «رجلاً» به معنای «کاملاً في الرجولية» است و «کاملاً» مشتق می‌باشد). به هر حال وقتی تمیز، صفت مشتقی یا به تأویل صفت مشتقی باشد، در این صورت تمیز، تنها صفت منتصب عنه است یعنی مختص منتصب عنه بوده و برای متعلقش نخواهد بود زیرا برای صفت، موصوف لازم و ضروری است و این منتصب عنه است که وجود دارد نه متعلق آن. پس چون منتصب عنه موجود است و موجود نسبت به معدوم استحقاق و صلاحیت بیشتری برای موصوف قرار گرفتن دارد لذا فقط منتصب عنه را موصوف آن (تمیز) قرار می‌دهیم مانند «طاب زید والد» که مصداق «والد»، «زید» است، یعنی «زید» خودش «والد» است و پدر زید مراد نیست.

در «و طبقه»، «واو» به معنای «مع» می‌باشد. یعنی تمیز فقط صفت منتصب عنه می‌باشد و در افراد، تشنه، جمع، تذکیر و تأنیث باید مطابق منتصب عنه باشد زیرا صفت باید با موصوف خود در تمام موارد فوق (تشنه، افراد ...) مطابقت داشته باشد.

«طبق» مصدر بوده و به معنای مطابقت می‌آید و ضمیر «ه» در آن به منتصب عنه برمی‌گردد. اگر این ضمیر را فاعل «طبق» قرار دهیم، اضافت مصدر به فاعل بوده و مفعول آن یعنی «ایها» که مرجع آن صفت است، محذوف خواهد بود. با این ترکیب ترجمه‌اش

این است که همراه با مطابقتِ منتصب عنه با صفت یعنی منتصب عنه با صفت مطابقت داشته باشد و تقدیر عبارت این می‌شود که «مع مطابقته ایاها».

ولی اگر ضمیر «طبقه» به عنوان مفعول باشد، از قبیل اضافه مصدر به طرف مفعول بوده و ضمیر فاعل محذوف خواهد بود. با این ترکیب تقدیر عبارت این گونه می‌باشد که «مع مطابقتها ایاها». ترجمه‌اش این است که همراه با مطابقت صفت با منتصب عنه یعنی صفت که تمیز است با منتصب عنه مطابقت داشته باشد.

حاصل هر دو ترکیب این است که در تمیز و منتصب عنه مطابقت را باید مدّ نظر داشت.

احتمال دیگری نیز در «طبق» وجود دارد که «طبق» به معنای اسم فاعل بوده و «واو» آن برای عطف باشد نه به معنای «مع» و بر خبر «کانت» یعنی بر لفظ «صفة» که محذوف است، عطف گردد. تقدیر عبارت این می‌باشد که «کانت الصفة، صفة له مطابقة اياه» یعنی اگر تمیز، صفت باشد، آن صفت، صفتِ منتصب عنه بوده و مطابق با منتصب عنه خواهد بود. منظور از مطابقت در ماقبل بیان شد که هدف، مطابقت در افراد، تشبیه، جمع، تذکیر و تأنیث می‌باشد. در این جا مطابقت به این علت لازم و ضروری است که در صفت ضمیری وجود دارد که راجع به منتصب عنه می‌باشد و مطابقت ضمیر با مرجع امری است لازم و ضروری. قوله واحتملت الحال...

یعنی اگر تمیز، صفت مشتقی یا به تأویل مشتق باشد، یک احتمالش این است که آنرا تمیز قرار دهیم. احتمال دیگر این است که آنرا حال قرار دهیم چون در صورت حال نیز در معنایش خللی ایجاد نمی‌شود مانند «طاب زیدُ فارساً» که در «فارساً» احتمال تمیز و حال هر دو وجود دارد. در صورت تمیز ترجمه‌اش این است که خوب است زید به اعتبار

" واحتملت " أي : الصفة المذكورة " الحال " أيضاً لاستقامة المعنى على الحال ، نحو ( طاب زید فارساً ) - أي : من حيث إنه فارس أو حال كونه فارساً ، لكن زیادة ( من ) فيها نحو : لله دره من فارس ، وقولهم : ( عزّ من قاتل ) يؤید التمييز ، لأن ( من ) تزداد في التمييز لا في الحال .  
وأيضاً ، المقصود مدحه بالفروسية ، لا حال الفروسية ، إذ قد يمدح حال الفروسية بغيرها من الصفات .  
" ولا يتقدم " التمييز " على عامله " إذا كان اسماً تاماً بالاتفاق فلا يقال : ( عندي درهما عشرون ) و ( لا زیتا

رطل ) لأن عامله حينئذ اسم جامد ضعيف العمل مشابه للفعل مشابهة ضعيفة كما ذكرناه فلا يقوى أن يعمل فيما قبله.

\*\*\*

سوارکاری و در صورت حال این طور ترجمه می کنیم که خوب است زید در حالت سوار بودن. به عنوان مثال وقتی سواره است و می رود، سخاوت و بخشندگی دارد و از حال مردم خبرگیری می کند و...

قوله لكن زیادة من...

شارح رحمه الله با این عبارت می خواهد بیان دارد که اگر تمییز، صفت باشد گرچه احتمال تمییز و حال هر دو را دارد ولی تمییز بودن آن راجح است زیرا در ابتدای این صفت لفظ «من» زیاد داخل می شود مانند «لله درّه من فارس، عزّ من قائل» و از داخل شدن لفظ «من» تمییز بودن آن تأیید می گردد چون در حال لفظ «من» زائد نمی شود.

علّت دوم برای ترجیح تمییز بر حال این است که هدف از مثال مذکور تعریف و تمجید کردن «زید» با صفت سوارکاری است یعنی این صفت در منتصب عنه خیلی خوب و عالی وجود دارد مثلاً از «طاب زید فارساً» هدف این است که سوارکاری زید خوب است یعنی در آن ماهر است و تحسین صفتی دیگر غیر از سوارکاری مقصود نیست.

قوله ولا يتقدم التمييز...

اگر عامل تمییز، اسم تام باشد، در این حالت تمییز بر عامل خود مقدم نمی گردد چون اسم تام، اسم جامد بوده و اسم جامد گرچه مشابه فعل است اما این مشابهت خیلی ضعیف می باشد پس اسم جامد عامل ضعیفی است که نمی تواند بر معمول مقدم عمل نماید. اما اسم تام چه مشابهتی با فعل دارد؟ در ابتدای بحث تمییز به طور کامل بیان شده است.

" ( والأصح ) " أي : أصح المذاهب " أن لا يتقدم " التمييز " على " ما هو عامل فيه من " الفعل " الصريح أو غير الصريح ، لكونه من حيث المعنى فاعلاً للفعل بنفسه ، نحو : ( طاب زيد أباً ) أي : طاب أبوه ، أو فاعلاً له إذا جعلته لازماً ، نحو : وفجرنا الأرض عيوناً " ، أي انفجرت عيونها . وإذا ، جعلته متعدياً نحو : ( امتلأ الإناء ماء ) أي : ملأه الماء . والفاعل لا يتقدم على الفعل ، فكذا ما هو بمعنى الفاعل .

\*\*\*

قوله والاصح أن لا يتقدم...

قبلاً بیان شد که اگر عامل تمیز اسم تام باشد، تمیز بر عامل خود مقدم نمی‌شود و دلیلش این بود که اسم تام، عامل ضعیفی است.

از دلیلی که بیان شد، این شبهه پیش می‌آید که اگر عامل تمیز، فعل باشد چون فعل عامل قوی است لذا تمیز می‌تواند بر عامل مقدم گردد.

شارح این شبهه را می‌خواهد دور سازد که گرچه برخی از نحات بر این عقیده‌اند که اگر عامل تمیز، فعل باشد، می‌توان تمیز را بر عامل مقدم ساخت ولی مذهب صحیح و راجح این است که تمیز بر فعل نیز مقدم نمی‌شود برابر است که فعل صریح باشد یا غیر صریح یعنی شبه فعل باشد. دلیلش این است که تمیز به اعتبار معنی، فاعل است و فاعل بر فعل مقدم نمی‌شود بنابراین تقدیم تمیز بر عامل نیز صحیح نیست.

اعتراض می‌شود که مثال‌های بی‌شماری وجود دارد که تمیز به اعتبار معنایش فاعل نیست، پس حداقل در این قبیل مثال‌ها باید تقدیم تمیز بر فعل جایز باشد در حالی که تقدیم به هیچ نحو درست نیست. به عنوان مثال «فجرنا الارض عیوناً» که «عیوناً» تمیز است و به اعتبار معنایش فاعل نمی‌باشد. مثال دیگر «امتلاء الاناء ماء» که «ماء» تمیز بوده و به اعتبار معنایش فاعل نیست.

پاسخ اعتراض این است که در مثال‌های فوق گرچه تمیز به اعتبار معنایش فاعل نیست اما می‌توان آن‌ها را به تأویل فاعل درآورد. مثلاً «فجرنا» متعدی است اگر آن‌را به فعل لازم برگردانیم و به تأویل «انفجرت عیونها» درآوریم، بعد از تأویل «عیوناً»، فاعل «انفجرت» می‌باشد.

به همین منوال فعل «امتلاء» لازم است لذا آن‌را متعدی کرده و به «ملاً الاناء الماء» تأویل می‌نماییم تا بتوانیم «الماء» را فاعل آن قرار دهیم. خلاصه‌ی کلام این که تمیز به منزله‌ی فاعل است و چون فاعل بر فعل مقدم نمی‌گردد بنابراین تمیز نیز بر فعل مقدم نخواهد شد.

وهنا بحث ، هو أن ( الماء ) في قولهم : ( امتلاء الإناء ماء ) من حيث المعنى فاعل للفعل المذكور من غير حاجة إلى جعله متعديا لأن المتكلم لما قصد إسناد الإمتلاء إلى بعض متعلقات الإناء ، ولو على سبيل التجويز وقدره ، وقع الإبهام فيه لا جرم مَيَّزَه بقوله ( ماء ) فهو في معنى : امتلاء ماء الإناء فالماء فاعل معنى ، وذلك بعينه مثل قولك : (ربح زيد تجارة) فإن التجارة تميز يرفع الإبهام عن شيء منسوب إلى ( زيد ) وهو التجارة . فالفاعل في قصدك هو التجارة ، لا زيد ، وإن كان إسناد الربح إليه حقيقة وإليها مجازا

### قوله ههنا بحث...

بحث این است که در «امتلاء الاناء ماء»، «ماء» تمیز است و در مورد تمیز گفته شد که تمیز به منزله‌ی فاعل بوده و در درجه‌ی فاعل قرار دارد نه این که به اعتبار لفظ فاعل باشد، پس نیازی ندارد که بخواهیم فعل لازم «امتلاء» را متعدی ساخته و بگوییم «ملاً الاناء الماء» تا «الماء» فاعل قرار گیرد چون بدون متعدی ساختن فعل لازم می‌توانیم «ماء» را فاعل قرار دهیم.

توضیح این که در «امتلاء الاناء ماء» گرچه فاعل حقیقی لفظ «اناء» است چون پر شدن ظرف معلوم می‌شود ولی این منظور و مقصود متکلم نیست. هدف متکلم این است که آنچه با آن ظرف پر می‌شود، دانسته شود بنابراین نیاز است تا اسناد «امتلاء» به طرف برخی از متعلقات «اناء» باشد یعنی به چیزی اسناد گردد که با آن ظرف پر می‌شود. پس تقدیر عبارت این می‌شود که «امتلاء شیء منسوب الی الاناء» در این صورت ابهام وجود دارد چون مفهوم نیست چیزی که پر شده و منسوب به «اناء» است، چیست.

برای برطرف ساختن این ابهام لفظ «ماء» به عنوان تمیز آورده شد و چون تمیز باید در درجه‌ی فاعل باشد لذا آن را به «امتلاء ماء الاناء» تأویل می‌نماییم. در این تأویل گرچه اسنادی که به سوی «ماء» است، مجازی است ولی موافق با مقصود می‌باشد زیرا در این صورت معلوم می‌شود که ظرف از آب پر شده است و هدف متکلم همین بود تا آنچه با آن ظرف پر گردیده است، دانسته شود. برای اسناد لازم نیست که همیشه حقیقی باشد چون در قرآن، حدیث و کلام شعرای فصیح و بلیغ عربی اسناد مجازی زیاد استعمال شده است. چنان که در «فما ربحت تجارتهم» اسناد «ربحت» به «تجارت» اسناد مجازی است.

«امتلاء الاناء ماء» به عینه همانند «ربح زید تجارة» است. تقدیر عبارت این است که «ربح شیء منسوب الی زید» در این صورت دانسته نمی‌شود که چه چیزی سودمند است که به

و بهذا یندفع ما یورد علی قاعدتهم المشهورة ، وهي أن التمييز عن النسبة إما فاعل في المعنى أو مفعول ، من أن التمييز في هذا المثال ، وأمثاله لا فاعل ولا مفعول ، فلا تطرد تلك القاعدة .

" خلافاً للمأزني والمبرد " فإنهما يجوزان تقديم التمييز على الفعل الصريح ، وعلى اسمي الفاعل والمفعول نظراً إلى قوة العامل ، بخلاف الصفة المشبهة ، واسم التفضيل والمصدر ، وما فيه معنى الفعل ، لضعفها في العمل . و متمسكهما في هذا التجويز قول الشاعر :

أهجر سلمی بالفراق حبيبها ... .. وما كاد نفساً بالفراق تطيب  
على تقدیر تأنیث الضمیر في ( تطيب ) فإنه حينئذ یكون في ( کاد ) ضمیر الشأن لتذكیره ، و یعود ضمیر (تطیب) إلى سلمی ، و یكون ( نفساً ) تمييزاً عن نسبة ( تطيب ) إليها مقدماً علیه .

و أما علی تقدیر تذکر الضمیر ، فضمیر ( کاد ) للحبيب ، و نفساً تمييز عن نسبة ( کاد ) إليه أي : وما کاد الحبيب نفساً يطيب ، فلا تمسك حينئذ وما قيل : یحتمل أن یحمل البيت علی تقدیر تأنیثه أيضاً علی هذا الوجه بأن یكون تأنیث الضمیر الراجع إلى الحبيب باعتبار النفس ، إذ المعنى : وما کادت نفس الحبيب تطيب ، فتكلف و تعسف غیر قادح في التمسك .

سوی زید منسوب می‌باشد. برای رفع این ابهام «تجارة» به عنوان تمييز آورده شد که از «شیء» ابهام را دور می‌نماید. پس عبارت را به «ربح تجارة زید» تأویل می‌کنیم. در این تأویل «تجارة»، فاعل مجازی است و علاقه‌ای که در آن وجود دارد سببیت می‌باشد. یعنی تجارت سبب نفع است لذا به سبب نسبت داده شده است. چنان‌که در «انبت الربيع البقل» چون «ربيع» سبب است بنابراین «انبات» به آن نسبت داده شده است. «امتلاء ماء الاناء» همین حالت را دارد چون «ماء» سبب پر شدن «اناء» است لذا «امتلاء» مجازاً به آن اسناد شده است. خلاصه‌ی بحث ما این است که در مثال «امتلاء الاناء ماء»، «ماء» که تمييز است می‌توانیم آن را به تأویل فاعل درآوریم گرچه فاعل مجازی باشد، پس نیازی نیست که خود را به زحمت انداخته و فعل لازم را به متعدی تأویل نماییم.

قوله وبهذا يندفع...

اعتراضی است که طبق قاعده‌ی مشهور تمیزی که از نسبت واقع می‌شود، به اعتبار معنی یا فاعل می‌باشد یا مفعول و در «امتلاء الاناء ماء، فجرنا الارض عیوناً» و این قبیل مثال‌ها تمیز نه فاعل است و نه مفعول؟

شارح می‌فرماید با تأویلی که در ذیل «و ههنا بحث» بیان شد، به فاعل تأویل گردید گرچه فاعل مجازی است.

قوله خلافاً للمازنی والمبرد...

قبلاً بیان شد که عامل تمیز اگر فعل باشد، قول راجح این است که تمیز بر فعل نیز مقدم نمی‌شود.

مازنی و مبرد با این نظر مخالفند، آن‌ها می‌گویند که اگر عامل تمیز، فعل صریح باشد یا غیر صریح یعنی اسم فاعل و مفعول باشد، در هر حال تمیز بر این گونه عامل مقدم می‌شود چون که عامل قوی است. البته اگر عامل صفت مشبه، اسم تفضیل یا مصدر باشد، تمیز بر آن‌ها مقدم نمی‌شود زیرا این‌ها از عوامل ضعیف به‌شمار می‌روند.

مازنی و مبرد از این شعر استدلال می‌کنند که «أتهجر سلمی بالفراق حبيبها و ما كاد نفساً بالفراق تطيب». باید دانست که استدلال آن‌ها از شعر در صورتی جایز است که «تطیب» واحد مؤنث غایب باشد. اگر «یطیب» واحد مذکر غایب باشد، استدلال جایز نیست. وجه استدلال این است که ضمیر «هو» را که در «كاد» مستتر است، ضمیر شأن بگیریم و ضمیر «هی» که در «تطیب» فعل واحد مؤنث غایب مضارع است به «سلمی» برمی‌گردد که از آن خوشحال و راضی بودن «سلمی» دانسته می‌شود. ولی در این جا ابهام وجود دارد چون دانسته نمی‌شود که چرا خوشحال است.

بنابراین «نفساً» به عنوان تمیز آورده شد که بر عاملش «تطیب» مقدم است و چون «تطیب» فعل است لذا تقدیم معمولش بر آن صحیح است.

در این صورت ترجمه‌ی شعر این است:

آیا سلمی، عاشقش را مبتلا به هجران و فراق کرده و آن را ترک خواهد کرد در حالی که سلمی به اعتبار نفس خود فراق و جدایی را نمی‌پسندد یعنی خودش دوست ندارد که از عاشق خود جدا شود.

اگر «یطیب» صیغه‌ی واحد مذکر غایب باشد، در این صورت ضمیر مذکری که در «یطیب» مستتر است به «حبیب» برگشته و با این حال «نفساً»، تمیز از نسبتی نیست که «یطیب» به «حبیب» دارد، بلکه تمیز از نسبتی می‌باشد که از ضمیر مستتر در «کاد» که راجع به «حبیب» است، حاصل شده است و عامل «کاد» است که مقدم بوده و «نفساً» یعنی تمیز، مؤخر می‌باشد. در این صورت استدلال گرفتن مازنی و مبرد از شعر جایز نبوده و ترجمه‌اش این است که آیا سلمی عاشق خود را ترک خواهد کرد، در حالی که عاشق آن فراق و جدایی را نمی‌پسندد.

#### قوله وما قيل یحتمل...

برخی می‌گویند که «تطیب» غایب مؤنث باشد ولی ضمیر آن را به جای «سلمی» به «حبیب» راجع نموده و «حبیب» را به «نفس» تأویل کنیم یعنی از «حبیب»، یک فرد و نفس مراد باشد.

شارح این نظر را نمی‌پسندد زیرا در این صورت بدون هیچ دلیل و فایده‌ای تکلف شده است. در «تطیب»، ضمیر مؤنث به «حبیب» که مذکر است راجع گردیده است اما بعد از تأویل آن به «نفس» نیز همان مذکر مراد است.

نکته‌ی دوم این که با این تأویل نیز در استدلال مازنی و مبرد هیچ گونه فرقی نمی‌گذارد چون در این صورت نیز آن‌ها این گونه استدلال خواهند کرد که در نسبت «تطیب» به «حبیب» ابهام وجود دارد، «نفساً» که تمیز است این ابهام را زدوده و برطرف ساخته است و با وجود تمیز بودن بر عاملش «تطیب» مقدم می‌باشد. پس می‌شود که اگر عامل، فعل باشد، تمیز را بر آن مقدم سازیم.



## مستثنی

قوله المستثنی ای ما یطلق علیه لفظ المستثنی...

اعتراض می شود که مستثنی به معنای جدا کردن و خارج ساختن می آید و با نظر داشتن این معنی استعمال لفظ مستثنی برای مستثنی متصل صحیح است چون مستثنی متصل در متعدد داخل است ولی بعداً از متعدد خارج می شود ولی استعمال لفظ مستثنی برای مستثنی منقطع نباید درست باشد زیرا مستثنی منقطع به اعتبار اصل خود در متعدد اصلاً داخل نیست که بخواهیم آن را خارج سازیم بنابراین تقسیم مستثنی به متصل و منقطع «تقسیم الشیء الی نفسه والی غیره» می باشد که این نوع تقسیم صحیح نیست.

" ( المستثنی ) "

أي : ما یطلق علیه لفظ المستثنی فی اصطلاح النحاة علی قسمین : ولما کان معلومیه بهذا الوجه الغیر المحتاج إلی التعریف کافیه فی تقسیمه ، قسمه إلی قسمین ، وعرف کل واحد منهما ، لأن لكل واحد منهما أحکاماً خاصة لا یکن أجزاؤها علیه إلا بعد معرفته فقال :

" متصل ومنقطع ، فالمتصل : هو المخرج " أي : الاسم الذی أخرج : واحترز به عن غیر المخرج کجزئیات المستثنی المنقطع . عن حکم شیء " متعدد " جزئیاته نحو ( ما جاءني أحد إلا زیدا ) أو أجزاءه ، مثل ( اشتریت العبد إلا نصفه ) سواء کان ذلك المتعدد " لفظاً " أي : ملفوظاً ، نحو ( جاءني القوم إلا زیدا ) ، " أو تقدیراً " أي : مقداراً نحو : ( ما جاءني إلا زید ) أي : ما جاءني أحد إلا زیداً

شارح در پاسخ می گوید که معنای لغوی مستثنی مراد نیست بلکه معنای اصطلاحی مراد است و به اعتبار معنای اصطلاحی می توان بر مستثنی منقطع نیز لفظ مستثنی را اطلاق کرد.  
قوله ولما کان معلومیه بهذا الوجه...

پاسخ اعتراضی است که چرا مصنف قبل از تعریف مستثنی شروع به تقسیم آن کرد؟  
جواب این است که برای تقسیم، تصور بالکف لازم نیست و «تَصَوُّرٌ بِوَجْهِ مَّا» کافی و بسنده می باشد و تعریف مستثنی به این اندازه از «ما یطلق علیه لفظ المستثنی» حاصل می گردد که برای تقسیم کافی می باشد.

دوباره اعتراض می‌شود که وقتی این اندازه معرفت و شناخت برای تقسیم کافی است، چرا خود را به زحمت انداخته و تعریف هر قسم را علیحده و جداگانه بیان داشته است؟ شارح پاسخ این اعتراض را از «عرف کل واحد منهما» را می‌دهد که چون احکام هر قسم جداگانه و علیحده می‌باشد لذا لازم بود تا هر دو قسم به‌طور مستقل تعریف شوند.

قوله فالتصل هو المخرج...

مستثنی بر دو نوع است: (۱) متصل (۲) منقطع.

مستثنی متصل آن است که به وسیله «الا» و اخواتش یعنی نظائر «الآ» یا به عبارتی به وسیله ادات استثناء از چیزی که جزئیات یا اجزای آن متعدد باشد، خارج شده باشد و آن متعدد که مستثنی منه نام دارد، در الفاظ موجود یا مقدّر باشد.

الآن می‌پردازیم به توضیح آن طبق بیان شارح:

"یا لا" غیر الصفة "وأخواتها" واحترز به عن نحو (جاءني القوم لا زيد) (وما جاءني القوم لكن زيد جاء) .

شارح بعد از «المخرج» عبارت «الاسم الذی أُخرج» را آورد تا به قاعده‌ای مشهور اشاره نماید که «الف و لامی» که بر اسم فاعل و اسم مفعول داخل است، به معنای «الذی» بوده و اسم فاعل را به ماضی معلوم یا مضارع معلوم و اسم مفعول را به ماضی مجهول یا مضارع مجهول تأویل می‌کنیم. شارح رحمه الله به خاطر همین قاعده «المخرج» را به «الذی أُخرج» تأویل نمود.

از قید «المخرج» مستثنی منقطع با تمام جزئیاتش خارج گردید مانند «جاءنی القوم الا حماراً» زیرا در مستثنی منقطع از متعدد خارج نمی‌شود، به دلیل این که مستثنی منقطع از ابتدا در مستثنی منه داخل نبوده است.

شارح قبل از «متعدد» لفظ «شیء» را آورد تا موصوف «متعدد» را مشخص نماید و قبل از «شیء» لفظ «حکم» را به این خاطر افزود تا بفهماند که هدف از خارج ساختن از متعدد یعنی از مستثنی منه این است که حکم مستثنی منه شامل مستثنی نمی‌شود.

افزودن عبارت «جزئیاته او اجزائه» بعد از «متعدد» برای این است تا بگوید که مستثنی منه گاهی «کلی» و گاهی هم «کل» می‌باشد. اگر مستثنی منه کلی است، جزئیاتش متعدد می‌باشد مانند «ما جاءنی احدٌ الا زیداً» که مستثنی منه لفظ «احد» است و کلی می‌باشد که دارای جزئیات متعددی بوده و حکم آمدن از آن‌ها نفی گردیده ولی «زید» از این حکم مستثنی می‌باشد و حکم آمدن برای آن ثابت است. اگر مستثنی منه «کل» باشد، اجزای آن متعدد می‌باشد مانند «اشتریت العبد الا نصفه».

تعمیم دیگر مستثنی منه این است که لفظاً وجود داشته باشد مانند «ما جاءنی القوم الا زیداً» که «قوم» مستثنی منه بوده و ملفوظ است یا مقدر باشد مانند «ما جاءنی الا زیداً» که مستثنی منه یعنی «احد» مقدر می‌باشد.

قوله بالا غیر الصفة واخواتها...

بعد از «الا» قید «غیر الصفة» را بدین جهت آورد چون «الا» اگر برای صفت باشد، اسمی که بعد از آن می‌آید آن را مستثنی نمی‌نامیم. از «اخوات» بقیه‌ی ادات استثناء مراد است. از قید «الا» و اخواتش از اسمی احتراز می‌شود که با حروف و اداتی غیر از ادات استثناء از

"و" المستثنی "المنقطع هو المذكور بعدها" أي : بعد (إلا) وأخواتها "غير مخرج" عن متعدد، واحتراز به عن جزئیات المستثنی المتصل. فالمستثنی الذي لم يكن داخلاً في المتعدد قبل الاستثناء منقطع سواء كان من جنسه، كقولك (جاءني القوم إلا زيدا) مشيراً بالقوم إلى جماعة خالية عن (زيد) أو لم يكن نحو (جاءني القوم إلا حماراً)

حکم خارج می‌گردند. مانند «جاءنی القوم لا زید و ما جاءنی القوم لکن زید جاء» در مثال اول برای «قوم» حکم آمدن ثابت بوده و «زید» از این حکم به وسیله «لا» خارج شده است اما «زید» را مستثنی نمی‌گوییم.

در مثال دوم برای «قوم» حکم «عدم مجیء» یعنی نیامدن ثابت گردیده و «زید» از این حکم با «لکن» خارج شده است یعنی برای «زید» به جای «عدم مجیء» حکم مجیء (آمدن) ثابت گردیده است ولی چون در هر دو مثال به وسیله «الا» و اخواتش از حکم خارج نشده است لذا آن را مستثنی نمی‌گوییم.

قوله المستثنی المنقطع هو المذكور بعدها غیر مخرج...

مستثنی منقطع آن است که بعد از «الّا و اخواتش» مذکور باشد ولی از متعدد یعنی از مستثنی منه خارج نشود چون از همان آغاز از مستثنی منه خارج است و داخل نیست. مستثنایی را هم که قبل از استثناء در مستثنی منه داخل نباشد، منقطع می‌نامیم، گرچه از جنس مستثنی منه باشد به عنوان مثال کسی بگوید «جاءني القوم الا زیدا» و از «قوم» افراد دیگری غیر از «زید» مراد باشند. در این صورت «زید» گرچه از جنس «قوم» است ولی در حکم «مجی» (آمدن) از ابتدا داخل نیست بنابراین در مورد آن نمی‌گوییم که از حکم «قوم» خارج شده است، پس این مثال در مستثنی منقطع داخل است نه در مستثنی متصل. تعریفی که مصنف برای مستثنی متصل و منقطع بیان داشته است، معیار اتصال و انقطاع در اخراج و عدم اخراج از حکم ماقبل است. آنچه از حکم ماقبلش خارج شود، متصل نام دارد خواه از جنس ماقبلش باشد یا نباشد و آنچه که از حکم ماقبل خود خارج نشده است چون از ابتدا داخل نبوده، منقطع نام دارد برابر است که از جنس ماقبلش باشد یا نباشد. برخی در تعریف مستثنی متصل و منقطع گفته‌اند که اگر از جنس ماقبلش باشد، متصل و اگر از جنس ماقبل خود نباشد، منقطع نامیده می‌شود که در این صورت معیار متصل و منقطع این است که از جنس ماقبلش باشد یا نباشد و معیار قبلی یعنی خارج ساختن و عدم اخراج مدّ نظر نیست.

"وهو" أي : المستثنی مطلقا ، حیث علم أولا : بوجه یصح تقسیمه ، كما عرفت .  
وثانیا : بما یفطن له من تعریف قسمیه أعني : المذكور بعد ( إلا ) ، وأخواتها ، سواء كان مخرجا ، أو غیر مخرج ،  
ولهذا لم یعرفه علی حده وربما للإختصار .  
"منصوب" وجوبا " إذا كان " واقعا " بعد إلا " لا بعد ( غیر وسوی ) وغیرهما " غیر الصفة " قید به ، وإن لم  
یکن الواقع بعد ( إلا ) التي للصفة داخلا في المستثنی ، لئلا یذهل عنه  
" في كلام موجب " أي : لیس بنفي ، ولا هي ، ولا استفهام ، نحو ( جاءني القوم إلا زیدا ) واحترز به عما إذا  
وقع في كلام غیر موجب ، لأنه لیس حينئذ واجب النصب ، علی ما سیجیء

نزد این حضرات «جاءنی القوم الا زیداً» در هر صورت مستثنی متصل می باشد برابر است که از «قوم» غیر از «زید» بقیه‌ی افراد مراد باشند یا این که «زید» نیز در این افراد شامل باشد. چون طبق نظر این حضرات مستثنی متصل آن است که از جنس ماقبل خود باشد و «زید» در مثال مذکور از جنس «قوم» است.

قوله وهو منصوب اذا کان...

مصنف پس از تقسیم مستثنی اکنون می پردازد به بیان احکام آن. در این عبارت یک اعتراض پیش می آید که ضمیر «هو» راجع به مستثنی است و در ماقبل اصلاً از آن چیزی به میان نیامده که علم آن برای ما ثابت شود، پس راجع ساختن ضمیر به سوی آن چطور می تواند درست باشد؟

شارح رحمته الله از عبارت «ای المستثنی مطلقاً» پاسخ می دهد که ضمیر راجع به مطلق مستثنی است و علم آن به دو صورت برای ما حاصل گردیده است:

۱- یک مرتبه زمانی که لفظ مستثنی را ذکر کرد و از آن «ما یطلق علیه لفظ المستثنی» مراد گرفت. این خودش نوعی از علم و آگاهی است که برای صحّت تقسیم کافی می باشد و آن را «تصور بوجه ما» می گوئیم، چنان که قبلاً هم بیان شده است.

۲- زمانی که مستثنی را تقسیم نموده و تعریف هر کدام را علیحده و جداگانه بیان کرد و گفت که مستثنی آن است که بعد از «الا و اخوات» آن قرار گیرد، خواه از مستثنی منه خارج گردیده باشد مانند مستثنی متصل یا خارج نشده باشد مثل مستثنی منقطع.

از این جا نیز علم و آگاهی در مورد مستثنی برای ما حاصل شد. وقتی دوبار به علم در مورد مستثنی دست یافتیم، پس چه عیب و مشکلی است که بخواهیم ضمیر را به آن راجع گردانیم.

به هر حال حالا اعراب مستثنی را بیان می کنیم. مصنف ابتدا صورت های نصب مستثنی را کرده است زیرا اعراب اصلی مستثنی همین است که منصوب باشد.

حالت نصبی دارای پنج صورت است که مصنف آن ها را با تفصیل بیان نموده است:

(۱) مستثنی در کلام موجب بعد از «الا» غیر صفتی قرار گیرد، منصوب است. کلام موجب به کلامی گفته می شود که در آن نفی، نهی و استفهام نباشد مانند «جاءنی القوم الا

زیداً. قید کلام موجب را بدین جهت آورد که اگر مستثنی در کلام غیر موجب باشد، نصب آن واجب نیست بلکه نیاز به توضیح و تفصیل دارد که در ادامه می‌آید. قید «الّا» به این خاطر لازم است که اگر مستثنی بعد از «الّا» نباشد بلکه بعد از غیر و سوی قرار گیرد، مستثنی مجرور می‌باشد. بعد از «الّا» قید «غیر الصفة» را بدین جهت افزود چون اگر «الّا» برای استثناء نبوده بلکه برای صفت باشد، در این حالت اعراب مستثنی بر آن جاری نشده و صفت برای ماقبلش می‌باشد و هر اعرابی که موصوف داشته باشد، بر صفت نیز همان اعراب داخل خواهد شد.

بعد از لفظ «الّا» نیازی به قید «غیر الصفة» نبود زیرا اسمی که بعد از «الّا» صفتی قرار می‌گیرد، مستثنی نمی‌باشد و در این جا مقصود ما بیان اعراب مستثنی است ولی این قید را به این خاطر افزود چون امکان دارد کسی متوجه این امر نباشد (که «الّا» اگر برای صفت باشد، اسم بعد از آن مستثنی نیست و صفت برای ماقبلش می‌باشد) و بر اثر غفلت چون اسم، بعد از «الّا» قرار گرفته لذا آن را منصوب بخواند.

قوله ولا حاجة ههنا الى قید آخر...

شارح رحمته الله از این جا می‌خواهد نظریه شارح هندی را رد نماید. شارح هندی رحمته الله می‌فرماید که مصنف باید بعد از «فی کلام موجب» لفظ «تام» را اضافه می‌کرد تا مقصد عبارت این می‌شد وقتی مستثنی در کلام موجب تام بعد از «الّا» غیر صفتی قرار گیرد، منصوب است.

منظور از «تام» این است که مستثنی منه مذکور باشد اگر مستثنی منه مذکور نبود، اسم بعد از «الّا» به خاطر ظرفیت منصوب خواهد بود نه به خاطر استثناء. مانند «قرأت الا يوم

ولا حاجة ههنا إلى قید آخر وهو أن يكون الكلام الموجب تاما ، بأن يكون المستثنى منه مذكورا فيه ، ليخرج نحو ( قرأت الا يوم كذا ) فإنه منصوب على الظرفية لا على الاستثناء ، لأن الكلام في كونه منصوبا مطلقا لا في كونه منصوبا على الاستثناء ، بدليل قوله ( أو كان بعد خلا وعدا ) إلا أن يقال : الحاجة إلى هذا القيد إنما هو لخراج مثل : ( قرء الا يوم كذا ) فإنه مرفوع وجوبا لا منصوب .

«کذا» که قبل از «الّا» مستثنی منه وجود ندارد بنابراین «یوم» مستثنی نیست بلکه به واسطه‌ی «الّا» ظرف برای «قرأت» می‌باشد.

شارح این نظریه را بدین جهت ردّ می‌کند که هدف مصنف در این جا این است تا بیان دارد که اسمی که بعد از «الّا» قرار دارد در چه صورت‌هایی منصوب می‌باشد. حال نصب آن هر علتی که می‌خواهد داشته باشد و در مثال مذکور «قرأت الا یوم کذا» اسم بعد از «الّا» یعنی «یوم» منصوب است، گرچه نصب آن بنابر ظرفیت می‌باشد ولی در هر حال منصوب بوده و مقصد و هدف مصنف حاصل گردیده است.

ما گفتیم که در این جا مصنف فقط می‌خواهد صورت‌هایی را بیان دارد که بر اسم بعد از «الّا» نصب می‌آید و هدفش بیان علت و دلیل نصب آن اسم نیست و ما بر این گفته‌ی خود دلیل هم داریم. دلیل ما این است که مصنف در ادامه‌ی بحث گفته که «أو کان بعد خلا و عدا» یعنی اسمی که بعد از «خلا و عدا» باشد، منصوب است. در حالی که اسمی که بعد از «خلا و عدا» قرار می‌گیرد، نصب آن به خاطر مفعول بودن است نه به خاطر استثناء. از آنچه گفتیم، ظاهر گردید که هدف مصنف بیان نصب اسم بعد از «الّا» است، نه بیان علت نصب آن اسم.

البته در حمایت از شارح هندی می‌توان گفت که گرچه در مثالی همچون «قرأت الا یوم کذا» بعد از لفظ «موجب» نیازی به قید «تام» نیست ولی در مثالی مانند «قری الا یوم کذا» به هر حال نیاز به افزودن قید «تام» وجود دارد. یعنی در جایی که بعد از «الّا» اسم مرفوع باشد، در آن جا به قید «تام» نیازمندیم زیرا در این مثال همه‌ی قیودی که مصنف بیان داشته، وجود دارد. چنان که لفظ «یوم» بعد از «الّا» غیرصفتی و در کلام موجب قرار دارد ولی باز هم منصوب نیست و بنابر نائب فاعل بودن مرفوع می‌باشد. آیا علت و دلیل رفعش چیزی جز این است که کلام موجب، تام نیست یعنی مستثنی منه مذکور نمی‌باشد. به همین خاطر مصنف باید قید «تام» را می‌آورد تا با چنین مثال‌هایی اعتراض وارد نشود؟

والعامل في نصب المستثنى إذا كان منصوباً على الاستثناء ، عند البصرية الفعل المتقدم ، أو معنى الفعل بتوسط (إلاً) ، لأنه شيء يتعلق بالفعل أو معناه تعلقاً معنوياً إذ له نسبة إلى ما نسب إليه أحدهما . وقد جاء بعد تمام الكلام فشا به المفعول .

در پاسخ می‌توان گفت که از کلام موجب، متبادر و مطلوب همین است که تام باشد، به همین علت مصنف این قید را نیاورده است. والله اعلم بالصواب

قوله والعامل في نصب المستثنى...

اختلاف است: در صورتی که نصب مستثنی به خاطر استثناء باشد، عامل آن چیست؟  
 شیخ رضی و عبدالقاهر جرجانی بر این عقیده اند که عامل، مستثنی منه است به واسطه‌ی «الآ».

بصریین می‌گویند که فعل یا معنای فعل عامل می‌باشد. شارح نظر بصریین را ترجیح داده و آن را تأیید می‌نماید.

قید «علی الاستثناء» را به این جهت آورد که اگر نصب مستثنی به خاطر استثناء نبوده و بر اثر ظرفیت منصوب باشد، در این صورت همه اتفاق نظر دارند که عامل، فعل یا معنای فعل خواهد بود زیرا وقتی مستثنی ظرف باشد، لفظ مستثنی را برای آن به‌طور مجاز استعمال می‌کنیم. چون به علت مذکور بودن لفظ بعد از «الآ» شکل مستثنی را به خود می‌گیرد گرچه حقیقتاً مستثنی نیست و زمانی که مستثنی نباشد، از خود مستثنی منه نخواهد داشت و وقتی مستثنی منه نباشد چطور امکان دارد که عامل قرار گیرد.

دلیل شیخ رضی و علامه جرجانی این است که گاهی پیش می‌آید که در کلام از فعل و معنای فعل اصلاً خبری نیست ولی مستثنی در آن وقت نیز منصوب است مانند «القوم اخوتك الا زیداً» که در این جا «زیداً» منصوب است و فعل و معنای فعل هیچ کدام وجود ندارند. با این تفصیل ظاهر گردید که اگر نصب اسم به خاطر استثناء باشد، عامل آن مستثنی منه است نه فعل یا معنای فعل.

از جانب بصریین می‌توانیم این‌گونه جواب دهیم که این مثال فرضی است و این قبیل مثال‌ها اصلاً در کلام کاربرد ندارند. اگر بالفرض هم وجود این مثال‌ها را تأیید نماییم، در پاسخ می‌گوییم که در این مثال نیز معنای فعل وجود دارد که «انتساب بالاخوة» باشد.



شارح در بیان علت نصب مستثنی به سبب استثناء می گوید که مستثنی با مستثنی منه تعلق داشته و به طرف مستثنی منه، فعل یا معنای فعل منسوب می باشد لذا به واسطه ی مستثنی منه،

"أو مقدما" عطف علی قوله (بعد إلا)، أي: المستثنى منصوب وجوباً إذا كان المستثنى مقدما "علی المستثنی منه" سواء كان في كلام موجب أو غيره نحو: (جاءني إلا زيدا القوم) و (ما جاءني إلا زيدا أحد) لامتناع تقديم البديل علی المبدل منه.

"أو منقطعا" أي: المستثنى منصوب أيضاً وجوباً إذا كان منقطعا بعد (إلا) نحو (ما في الدار أحد إلا حمرا). "في الأكثر" أي: في أكثر اللغات، وهي لغة أهل الحجاز، فإنهم قبائل كثيرون، أو في أكثر مذاهب النحاة، فإن أكثرهم ذهبوا إلى اللغة الحجازية.

فالمنقطع مطلقاً منصوب عندهم، إذ لا يتصور فيه إلا بدل الغلط. وهو لا يصدر إلا بطريق السهو، والغفلة. والمستثنى المنقطع إنما يصدر بطريق الروية والفتانة.

مستثنی نیز تعلق معنوی با فعل یا معنای فعل خواهد داشت و چون وقوع مستثنی بعد از تام شدن کلام است بنابراین مشابه مفعول می باشد زیرا وقوع مفعول نیز بعد از تام شدن کلام است یعنی وقتی فعل با فاعلش تام می گردد، بعد از آن مفعول واقع می شود. پس وقتی مستثنی شبیه مفعول باشد همان گونه که مفعول منصوب است، مستثنی نیز منصوب خواهد بود.

قوله أو مقدماً...

اگر مستثنی بر مستثنی منه مقدم باشد، بر آن نصب می آید برابر است که تقدیم در کلام موجب باشد مانند «جاءني إلا زيدا القوم» یا در کلام غیر موجب باشد مانند «ما جاءني إلا زيدا أحد».

دلیل وجوب نصب مستثنی در صورت تقدیم آن بر مستثنی منه این است که اگر در جایی بر مستثنی اعرابی غیر از نصب آمده است در آن جا بر احتمال بدل بودن از مستثنی منه اعراب غیر نصب را به خود اختصاص داده است ولی در صورت مذکور احتمال بدل اصلاً وجود ندارد زیرا مستثنی مقدم است و بدل بر مبدل منه خود مقدم نمی شود چون که بدل، تابع و مبدل منه، متبوع است، و امکان ندارد که تابع بر متبوع مقدم گردد. وقتی در صورت

تقدیم مستثنی بر مستثنی منه احتمال بدل در آن وجود ندارد، مستثنی بودن آن متعین می گردد و چون اعراب مستثنی نصب است لذا فقط منصوب خواهد بود.  
قوله أو منقطعاً في الاكثر...

مستثنی منقطع نیز بنابر اکثر لغات یا اکثر مذاهب باید منصوب بوده و نصب آن واجب است. مراد از اکثر لغات، لغت و گویش اهل حجاز مراد است چون اهل حجاز دارای قبائل بی شماری هستند.

وأما بنو تميم فقد قسموا المنقطع إلى قسمين : -  
 أحدهما : ما يكون قبله اسم يصح حذفه ، نحو ( ما جاءني القوم إلا حمارة ) فههنا يجوزون البدل .  
 وثانيهما : ما لا يكون قبله اسم يصح حذفه ، فهم هاهنا يوافقون الحجازيين في إيجاب نصبه كقوله تعالى : " لا عاصم اليوم من أمر الله إلا من رحم " .

احتمال دوم این است که از اکثر، اکثر و بیشتر مذاهب مراد باشد، این هم درست است زیرا اکثر نحات، بر لغت اهل حجاز عمل نموده اند.

دلیل آن ها بر وجوب نصب مستثنی در صورت مذکور این است که در این جا غیر از مستثنی تنها احتمال بدل غلط را - آن هم تا حدودی - دارد اما همان گونه که اطلاع دارید وقوع بدل غلط بنابر سهو و غفلت است و وقوع مستثنی با قصد و از روی فکر و اندیشه می باشد بنابراین نمی توانیم بدل غلط را در این جا اعتبار دهیم و وقتی غیر از مستثنی احتمال دیگری وجود ندارد، مستثنی متعین گردیده و اعراب آن منصوب است.

قوله وأما بنو تميم...

بنو تميم می گویند که بر مستثنی منقطع نصب متعین نیست بلکه نزد آن ها تفصیل وجود دارد که اگر حذف اسم قبل از مستثنی یعنی حذف مستثنی منه درست باشد، مستثنی را بدل از ماقبل قرار داده و اعراب مبدل منه را به بدل می دهیم نه این که نصب متعین باشد. مانند «ما جاءني القوم إلا حمارة» که می توانیم «قوم» را حذف نماییم و از حذف آن در معنای جمله خللی ایجاد نمی شود. پس «حمارة» را مستثنی نمی دانیم بلکه آن را بدل از «القوم» قرار داده و مرفوع می خوانیم.

اگر قبل از مستثنی اسمی باشد که حذف آن صحیح نباشد و از حذف آن فساد معنی لازم آید، بنو تمیم از حجازین پیروی نموده و مستثنی را فقط نصب می دهند مانند «لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم» که «عاصم» مستثنی منه بوده و حذف آن جایز نیست لذا «عاصم» اسم لای نفی جنس است و خبر آن «موجود» محذوف است. اگر بخواهیم اسم آن را نیز حذف نماییم، احجاف لازم می آید یعنی هیچ اثری از لای نفی جنس باقی نمی ماند. وقتی حذف «عاصم» جایز نباشد، نمی توانیم «من رحم» را بدل از آن قرار دهیم، پس مستثنی بودن آن یقینی است و چون مستثنی منصوب است بنابراین «من رحم» نیز منصوب است ولی نصب آن به اعتبار محل (محلّی) می باشد، به همین علت منصوب محلی نامیده می شود.

أي : من رحمه الله ، فمن رحمه الله هو المحروم المعصوم ، فلا يكون داخلا في العاصم فيكون منقطعا .  
 " أو كان بعد خلا ، وعدا " أي : المستثنى منصوب أيضاً وجوبا ، إذا كان بعد ( عدا ) من : عدا ، يعدو ، عدوا ، إذا جاوزه ، مثل ( جاءني القوم عدا زيدا ) أو بعد ( خلا ) من خلا ، يخلو ، خلوا ، نحو ( جاءني القوم خلا زيدا ) وهو في الأصل لازم ، يتعدى إلى المفعول بـ ( من ) نحو ( خلت الديار من الأنيس ) .  
 وقد تضمن معنى جاوز ، أو يحذف ( من ) ويوصل الفعل ، فيتعدى بنفسه .

\*\*\*

شارح «من رحم» را به «ای من ﷺ» تفسیر نمود چون که «من» موصوله و «رحم»، صله‌ی آن است و زمانی که صله، جمله باشد باید در آن ضمیری باشد که به موصول برگردد، به همین جهت شارح «رحمه» را آورد تا بفهماند که ضمیر محذوف است و چون این ضمیر در ترکیب مفعول به است و وقتی ضمیری که به موصول برمی گردد و در ترکیب مفعول به باشد، حذف آن جایز است لذا ضمیر در آیه حذف شده است.

قوله فمن رحمه الله هو المحروم...

می‌خواهد در مورد «ﷺ» بگوید که در مستثنی منقطع داخل است زیرا «ﷺ» یعنی کسی که خداوند متعال بر او رحم نماید و این فرد معصوم است نه عاصم چون عاصم خود

خدای بزرگ و متعال است. وقتی «ﷺ» در «عاصم» داخل نیست، پس مستثنی منقطع و منصوب خواهد بود.

قوله أو كان بعد خلا وعدا...

وقتی مستثنی بعد از «خلا و عدا» قرار گیرد، منصوب است. این دو از باب نصر و ناقص وای اند. «عدا یعدو، عدواً» یعنی گذشتن و «خلا یخلو، خلوا» یعنی خالی بودن.

«عدا» متعدی بنفسه و «خلا» لازم است و با «من» متعدی می گردد. شارح «خلت الدیار من الانس» را به عنوان مثال آورده تا روش استعمال آن را بیان دارد. گاهی «من» را حذف کرده و مدخول «من» را به فعل متصل می سازیم، در این حالت ظاهر آن مثل فعل متعدی بنفسه است و این روش «حذف و ایصال» نام دارد. گاهی «خلا» متضمن معنای «جاوز» بوده و در این صورت متعدی به نفسه است.

والتزموا هذا التضمين أو الحذف والإيصال في باب الاستثناء ليكون ما بعدها منصوباً كما في صورة المستثنى (بالا) التي هي أم الباب، وفاعلهما ضمير راجع: إمّا إلى مصدر الفعل المتقدم، أو إلى اسم الفاعل منه، أو إلى بعض مطلق من المستثنى منه، والتقدير: جاءني القوم عدا، أو خلا مجيئهم، أو الجائي منهم أو بعض منهم زيدا وهما في محل النصب على الحالية، ولم يظهر معهما (قد)، ليكونا أشبه بـ (إلا) التي هي الأصل في باب الاستثناء.

قوله والتزموا هذا التضمين...

اعتراضی است که چون «خلا» لازم است تقاضای مفعول را ندارد، پس مابعد آن نباید منصوب باشد. بنابراین یا باید تضمین را در «خلا» بپذیریم که متضمن معنای «جاوز» باشد و یا هم به وسیله «من» متعدی گردد. اگر به وسیله «من» متعدی قرار داده شود، مدخول آن مجرور خواهد بود نه منصوب و روش بعدی هم که تضمین باشد از امور لازم و ضروری نیست. اگر تضمین انجام گرفت، آن را نصب می دهیم و اگر تضمین انجام نشد، آن را نصب نمی دهیم. پس مصنف نباید به طور قطع و یقین می گفت که مستثنی بعد از «خلا» منصوب است؟

شارح «ﷺ» در پاسخ می فرماید که جرّ خواندن بعد از «من» زمانی است که «من» در الفاظ مذکور باشد ولی نحات در باب استثناء حذف «من» و متصل ساختن مابعد آن به فعل

را لازم قرار داده‌اند. به همین منوال تضمین را نیز در باب استثناء لازم می‌دانند و چنان‌که اطلاع دارید در این دو صورت اسم بعد از «خلا» منصوب است.

در باب استثناء به تضمین و حذف و ایصال بدین جهت اهمیت داده شده و رعایت می‌گردند تا مابعد «خلا» به صورت مستثنی به «الّا» درآمده و همان حکمی را که مابعد «الّا» دارد یعنی نصب، مابعد «خلا» نیز همان حکم را داشته باشد. «الّا» را در باب استثناء بدین جهت «امّ الباب» نامیده می‌شود چون «الّا» وضع شده است برای استثناء بر خلاف سایر حروف و ادات که غیر از استثناء معانی دیگر نیز دارند، مثلاً در «غیر» معنای مغایرت، در «سواء» معنای ظرفیت، در «عدا» معنای جّاوز یا گذشتن، در «خلا» معنای خالی بودن و در «لیس و لا یكون» معنای نفی وجود دارد.

قوله و فاعلهما ضمیر راجع...

الآن گفتیم که مابعد «خلا و عدا» بنابر مفعولیت منصوب است. سؤال پیش می‌آید که وقتی «خلا و عدا» فعل اند و اسم بعد از آن‌ها به‌طور قطع و یقین مفعول است، پس فاعل این‌ها چه حکمی دارد؟ چون فعل نیاز به فاعل دارد؟

شارح رحمته الله می‌فرماید که فاعل آن‌ها ضمیر است که مرجع این ضمیر یا مصدر فعلی خواهد بود که قبل از «خلا و عدا» قرار دارد یا مرجع، اسم فاعل از مصدر فعل مذکور می‌باشد. این احتمال نیز وجود دارد که ضمیر به بعضی مطلق (نامشخص) از مستثنی منه برگردد.

این سه صورت را با مثال بهتر بدانید:

مثال صورت اول: «جاءنی القوم خلا او عدا مجیهم زیداً» که قبل از «خلا و عدا» فعل «جاء» وجود دارد که مصدر آن «مجیء» بوده و مرجع ضمیر «خلا و عدا» است. ترجمه عبارت: قوم من نزد من آمدند در حالی که خالی است یا تعدی کرده است آمدن آن‌ها از زید یعنی زید نیامده است.

مثال صورت دوم: «جاءنی القوم عدا او خلا الجائی منه زیداً» که فاعل فعل یعنی «الجائی»، مرجع ضمیر «خلا و عدا» باشد. ترجمه: قوم نزد من آمدند در حالی که تعدی کرده یا خالی است از «زید» کسی که می‌خواهد نزد من بیاید.

مثال صورت سوم: مانند «جاءنی القوم عدا او خلا بعض منهم زیداً» در مثال فوق ضمیر «خلا و عدا» به بعض مطلق برمی گردد. ترجمه اش این است که قوم نزد من آمدند در حالی که تعدی کرده است از آن ها بعضی یا خالی است از آن ها بعضی از زید. از ترجمه شاید پی برده باشید که «عدا و خلا» در ترکیب حال واقع شده اند. اعتراض پیش می آید که طبق قاعده ی نحو وقتی ماضی مطلق، حال قرار گیرد، در این صورت آوردن «قد» در آن لازم و ضروری است. در این جا بدین جهت «قد» را نیاورده تا مشابهت آن با «الاً» باقی بماند.

شارح احتمال سوم مرجع ضمیر «خلا و عدا» را این گونه بیان کرد که مرجع ضمیر را بعض مطلق از مستثنی منه قرار دهیم. سؤال این است که چرا مرجع ضمیر، کل مستثنی منه یا بعض معین قرار داده نشود؟

جوابش این است که کل مستثنی منه یعنی «القوم»، اسم جمع بوده و اسم جمع در حکم جمع است ولی ضمیر «خلا و عدا» مفرد است و مرجع آن نمی تواند جمع قرار گیرد بنابراین ضمیر به طرف بعض مستثنی منه راجع است. آن بعض نیز باید مطلق باشد چون اگر بعض معین باشد، در این صورت نیازی به استثناء نیست زیرا فردی که در مستثنی منه از ابتدا داخل نیست چه نیازی دارد که آن را خارج نماییم. مثلاً در «جاءنی القوم» اگر بعض معینی

" في الأكثر " أي : النصب هما إنما هو في أكثر الاستعمالات ، لأتهما فعلا ن ماضيان ، كما عرفت . وقد أجزى الجر هما على أتهما حرفا جر .

قال السراي : لم أعلم خلافا في جواز الجر هما إلا أن النصب هما أكثر .

" وما خلا ، وما عدا " أي : المستثنى منصوب أيضاً وجوبا ، إذا كان بعد ( ما خلا ) و ( ما عدا ) ، لأن ( ما ) فيهما مصدرية مختصة بالأفعال نحو : ( جاءني قوم ما خلا زيدا ، وما عدا عمرا ) تقديره ، خلّو زید ، وعدو عمرو بالنصب على الظرفية ، بتقدير مضاف أي : وقت خلّوهم ، أو خلّو مجيئهم من زید ووقت مجاوزهم ، أو مجاوزة مجيئهم عمرا .

از افراد مراد باشند، این افراد معین و مشخص همان هایی خواهند بود که برای آن ها «مجبیء» ثابت است و کسانی که نیامده اند در حکم «مجبیء» داخل نیستند و وقتی که از حکم آمدن از ابتدا خارج اند، نیازی ندارد که آن ها را خارج نماییم.

قوله في الاكثر...

یعنی غالب استعمال این است که اسم بعد از «خلا و عدا» منصوب است. دلیل آن با شرح و تفصیل در ماقبل گذشت که «خلا و عدا»، فعل و ضمیر مستتر در آن‌ها فاعل می‌باشد و اسمی که بعد از این دو مذکور است، مفعول خواهد بود ولی برخی اسم بعد از «خلا و عدا» را جر می‌دهند و این دو را از حروف جاره می‌دانند. شارح «قال السیرافی» را برای تأیید جواز جر بیان نموده است.

قوله وما خلا وما عدا...

این جمله عطف بر «خلا و عدا» است. مقصد این است همان‌گونه که مستثنی بعد از «خلا و عدا» منصوب است، بعد از «ماخلا و ماعدا» نیز منصوب خواهد بود.

لفظ «ما» در «ماخلا و ماعدا»، مصدریه بوده و مای مصدریه بر فعل داخل می‌شود. پس ظاهر گردید که این دو فعل بوده و ضمیر مستتر، فاعل و اسم بعد از آن‌ها بنابر مفعولیت منصوب است که آن‌را مجازاً مستثنی می‌گوییم. مانند «جاءنی القوم ماخلا زیداً و ماعدا عمرواً». به خاطر «مای» مصدری، «ماخلا» به معنای «خلو» و «ماعدا» به معنای «عدو» می‌باشد، پس تقدیر عبارت «خلو زید و عدو عمرو» خواهد بود.

أو على الحالية يجعل المصدر بمعنى اسم الفاعل أي : جاءوا خاليا بعضهم ، أو مجيهم من زید ، ومجاوزا بعضهم أو مجيهم عمرا .

نصب «خلو و عدو» یا بنابر ظرفیت می‌باشد و یا به خاطر حال بودن. در صورتی که نصب آن‌را به خاطر ظرفیت بدانیم، اعتراض می‌شود که ظرف دو قسم است: (۱) ظرف زمان (۲) ظرف مکان و این دو نه ظرف زمان‌اند و نه ظرف مکان؟

شارح با آوردن عبارت «بتقدیر مضاف» پاسخ می‌دهد که قبل از آن‌ها مضاف که لفظ «وقت» باشد، مقدر است و «وقت» ظرف زمان است لذا منصوب بودن آن‌ها بنابر ظرفیت صحیح بوده و اشکالی ندارد.

قوله اي وقت خلوهم أو خلو مجيئهم عن زيد...

شارح رحمه الله در بحث «خلا و عدا» ضمیر مستتر در آن‌ها را فاعل قرار داد و برای مرجع ضمیر سه احتمال بیان کرد که مرجع یا مصدر فعل مذکور یا بعض مطلق یا اسم فاعل فعل مذکور می‌باشد. ولی تقدیر عبارتی که شارح در مورد فاعل «ماخلا و ماعدا» بیان داشته است، بر هیچ یک از این احتمالات سه‌گانه مشتمل نمی‌باشد، چنان‌که از عبارت شارح ظاهر می‌گردد.

شارح عصام می‌فرماید که در «وقت خلوهم» که به عنوان تقدیر «خلا» آورده شده است، هر سه احتمال وجود دارد. اگر «مجيء» مضاف الیه برای «خلو» باشد، در این صورت ضمیر به مصدر فعل مذکور یعنی «جاء» راجع خواهد بود و اگر مضاف الیه آن لفظ «بعض» باشد، ضمیر به بعض مطلق برمی‌گردد ولی اگر مضاف الیه برای «خلو» لفظ «جائی» باشد، ضمیر راجع به اسم فاعل فعل مذکور می‌باشد. در «ماعدا» نیز این سه احتمال با تأویل مذکور صحیح می‌باشد. همان سه احتمالی که برای مرجع ضمیر «خلا و عدا» بیان شد، در مرجع ضمیر «ماخلا و ماعدا» نیز ثابت می‌شوند.

قوله أو علي الحالية...

همچنین نصب «ماخلا و ماعدا» امکان دارد به خاطر حال بودن نیز باشد. در این صورت اعتراض می‌شود که لفظ «ما» در «ماخلا و ماعدا» مصدری است که با آن «خلا و عدا» به مصدر تأویل می‌گردند و حال قرار گرفتن مصدر درست نیست. زیرا حال بر ذوالحال حمل می‌شود و حمل مصدر صحیح نیست؟

وعن الأخفش : أنه أجاز الجر بما على أن ( ما ) فيهما زائدة ، ولعل هذا لم يثبت عند المصنف ، أو لم يعتد به ، ولهذا لم يقل في الأكثر .

شارح در پاسخ می‌گوید که مصدر را ابتدا به معنای اسم فاعل درآورده سپس آن‌را حال قرار می‌دهیم.



وقتی «ماخلا» به معنای «خالیاً» گردد، در مرجع ضمیر «خالیاً» سه احتمال مذکور جاری می شود و تقدیر عبارت این گونه می باشد: (۱) جاءنی القوم خالیاً بعضهم من زید (۲) یا جاءنی القوم خالیاً بعض المجيء من زید (۳) یا جاءنی القوم خالیاً بعض الجائی من زید. در دو صورت آخر اضافه بعض به «مجیء» مصدر و «جائی» اسم فاعل، اضافه بیانیه می باشد و منظور این است که در «بعض المجيء» از بعض، مصدر یعنی «مجیء» و در «بعض الجائی» از «بعض» اسم فاعل یعنی «جائی» مراد است.

در مثال اول مرجع ضمیر «خالیاً»، بعض مطلق و در مثال دوم مرجع، مصدر فعل مذکور و در مثال سوم اسم فاعل فعل مذکور به عنوان مرجع می باشد. اگر «ماعداء» حال باشد در این صورت هم اعتراض مذکور واقع می شود که «ماعداء» به خاطر «مای» مصدری به معنای مصدر «تجاوز» خواهد شد و حال قرار گرفتن مصدر صحیح نیست؟

پاسخ همان است که در «ماخلا» نیز گذشت که مصدر را به اسم فاعل تأویل نموده و بعد از آن حال واقع می شود. تقدیر عبارت این است «جاءنی القوم متجاوزاً بعضهم من زید أو متجاوزاً بعض المجيء من زید أو متجاوزاً بعض الجائی من زید».

قوله وعن الاخفش...

اخفش می گوید که اسم بعد از «ماخلا و ماعداء» مجرور می باشد. وی «ما» را زائد دانسته و «خلا و عدا» را در حروف جر داخل می داند.

قوله ولعل هذا لم یثبت...

اعتراض می شود که وقتی اخفش در مورد «ماخلا و ماعداء» اختلاف نظر داشته و اسم بعد از آن را مجرور می خواند بنابراین مصنف در این جا نیز باید قید «فی الاکثر» را می آورد، همچنان که در بحث «خلا و عدا» این قید را مرقوم داشت.

" و " کذا المستثنی منصوب " بعد ( لیس ) " نحو ( جاءنی القوم لیس زیداً ) " و " بعد " لا یکون " نحو ( سیجیء اهلك لا یکون بشراً ) وإنما یکون النصب بعدهما واجبا لأتهما من الأفعال الناقصة الناصبة للخبر ، ویلزم إضمار اسمهما فی باب الاستثناء ، وهو ضمیر راجع إلی اسم الفاعل من الفعل المذكور ، أو إلی بعض من المستثنی منه مطلقاً

\*\*\*

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید: مصنف اطلاع داشته که اخفش با این نظر مخالف است ولی چون اختلافش را خیلی مهم ندانسته و آن را بی اعتبار و در درجه‌ی «لا یعأ به» قرار داده لذا قید «فی الاکثر» را ترک نموده است.

قوله وکذا لیس ولا یکون...

این عبارت بر «خلا و عدا» عطف است یعنی همان طور که مستثنی بعد از «خلا، عدا، ماخلا و ما عدا» منصوب است، بعد از «لیس و لایکون» نیز منصوب می باشد. اما باید دانست که در این جا نیز مستثنی مجازی است زیرا آنچه را که ما در این بحث مستثنی می نامیم، خبر «لیس و لایکون» است مانند «جاءنی القوم لیس زیداً و سیجیء اهلک لایکون بشراً» که در این مثال ها «زیداً» خبر «لیس» و «بشراً» خبر «لایکون» است. در این دو مثال اسم آن ها ضمیر «هو» است که در مرجعشان دو احتمال وجود دارد: (۱) به «بعض مطلق» از مستثنی منه راجع باشد. (۲) یا به اسم فاعل «جاء و سیجیء» یعنی «جائی» برگردد که آن فعل قبل از «لیس و لایکون» مذکور می باشد.

در «لیس و لایکون» احتمال سوم یعنی راجع شدن ضمیر به مصدر فعل مذکور درست نیست زیرا خبر «لیس و لایکون» بر اسم آن حمل می شود و اگر ضمیر مستتر در این دو که در واقع اسم آن ها است، به مصدر فعل مذکور برگردد، طبق قاعده‌ی مذکور باید خبر آن ها بر این مصدر حمل شود ولی حمل بر مصدر صحیح نیست. مثلاً در «جاءنی القوم لیس زیداً» اگر ضمیر «لیس» به طرف مصدر فعل مذکور یعنی «المجیء» راجع باشد، تقدیر عبارت این می شود، «جاءنی القوم لیس المجیء زیداً» که «المجیء»، اسم «لیس» و «زیداً»، خبر آن است و حمل «زید» بر «المجیء» درست نیست. چون در این صورت ترجمه اش این است: قوم من نزد من آمدند در حالی که آمدن، زید نیست. اسم و خبر «لایکون» نیز همین حالت را دارند که از راجع ساختن ضمیر به مصدر فعل مذکور خلل ایجاد می شود.

وهما فی التركیب فی محل النصب علی الحالیة . واعلم أنه لا تستعمل هذه الأفعال إلا فی المستثنی المتصل بالغير المفرغ ، ولا یتصرف فیهما ، لأنها قائمة مقام (إلا ) وهي لا یتصرف فیها .

قوله وهما في التركيب في محل نصب...

یعنی «لیس و لایکون» در ترکیب حال بوده و محلاً منصوب می‌باشند.

قوله واعلم انه لا تستعمل...

می‌فرماید که افعال «خلا، عدا، ما خلا، ماعدا، لیس و لایکون» در مستثنی متصل غیر مفرغ استعمال می‌گردند و در آن‌ها هیچ گونه تصرف و تغییری ایجاد نمی‌شود یعنی همیشه همین شکل و هیئت را خواهند داشت و از خود تشبیه و جمع، مؤنث و ... ندارند زیرا این افعال قائم مقام حرف «الّا» هستند و چون در «الّا» هرگز تصرف نشده و همیشه همین حالت را داشته و دارد لذا در قائم مقام و جایگزین آن نیز تغییر و تحوّل ایجاد نمی‌شود.

قید مستثنی متصل غیر مفرغ را به این خاطر آورد که در همه این افعال ضمیری است که به مستثنی منه برمی‌گردد گرچه مرجع نیاز به تأویل دارد. چنان‌که توضیح و تفصیل آن گذشت و این ضمیر در «خلا، عدا، ما خلا و ماعدا» فاعل به‌شمار رفته و اسم بعد از آن‌ها مفعول به این افعال می‌باشد که مجازاً بر آن مستثنی اطلاق گردیده است و نیز بیرون آوردن مستثنی از مستثنی منه تنها در مستثنی متصل امکان‌پذیر است. همین حکم را «لیس و لایکون» نیز دارد چون ضمیر این دو نیز به مستثنی منه با تأویل مذکور راجع بوده و اسم بعد از آن‌ها خبر می‌باشد که بر آن مستثنی اطلاق گردیده و از ماقبل خارج شده است. بنابراین همه‌ی این افعال در مستثنی متصل متحقق می‌گردند نه در مستثنی منقطع زیرا مستثنی منقطع در ماقبل اصلاً داخل نمی‌باشد، پس نیازی به خارج ساختن نیز وجود ندارد.

قید غیر مفرغ را به این خاطر افزود چون در مستثنی مفرغ، مستثنی منه محذوف است ولی در این افعال، همان‌طور که گذشت ضمیری است که به مستثنی منه برمی‌گردد و وقتی مستثنی منه مذکور نباشد، ضمیر را می‌خواهیم به کجا برگردانیم (ضمیر مرجعی ندارد).

" ويجوز فيه " أي : في المستثنى " النصب " على الإستثناء ، " ويختار البدل " عن المستثنى منه " فيما بعد إلا " حال من الضمير المجرور أي : حال كون المستثنى واقعا في محل يكون متأخرا عن ( إلا ) احتراز عما إذا كان بعد سائر أدوات الاستثناء ، مثل : عدا وخلا وغيرهما " في كلام غير موجب " احتراز عما إذا وقع في كلام موجب ، فإنه منصوب وجوبا كما مر " و " الحال أنه قد " ذكر المستثنى منه " احتراز عما إذا لم يذكر المستثنى منه ، فإنه حينئذ يعرب على حسب العوامل .

قوله ويجوز فيه النصب ويختار البدل...

یعنی اگر مستثنی بعد از «الّا» و در کلام غیر موجب قرار داشته و مستثنی منه مذکور باشد، در این صورت گرچه منصوب خواندن مستثنی به جهت استثناء جایز است ولی بدل قرار دادن آن بهتر است. علت راجح و برتر بودن بدل این است که در صورت بدل، اعراب آن اصلی و بدون واسطه است چون بدل در حکم تکرار عامل می باشد یعنی بر بدل، عامل داخل شده و چنین تصور می کنیم که عاملی که بر مبدل منه داخل بوده، همان عامل بر بدل نیز داخل شده است بنابراین بدل مختار می باشد و چون در صورت مستثنی، نصب آن به جهت مشابهت با مفعول و به واسطه «الّا» است لذا نصب آن غیر مختار می باشد. مثال این حالت را به زودی بیان خواهیم کرد اما ابتدا به بیان قیود قاعده‌ی مذکور می پردازیم.

قوله فيما بعد الّا...

یعنی مستثنی بعد از «الّا» قرار گیرد. اگر چنانچه بعد از بقیه ادات استثناء غیر از «الّا» واقع گردید، در این صورت این حکم را نخواهد داشت و همان گونه که در ماقبل هم بیان شد، تنها منصوب بوده و بدل قرار نمی گیرد.

قوله في كلام غير موجب...

با این قید از صورتی احتراز می شود که مستثنی در کلام موجب باشد چون در این حالت منصوب خواندن مستثنی واجب بوده و بدل قرار دادن آن صحیح نیست.

قوله قد ذكر المستثنى منه...

احتراز از صورتی است که مستثنی منه مذکور نباشد زیرا در این صورت اعراب مستثنی بر حسب عوامل است.

وفي بعض النسخ ( ذكر المستثنى منه ) بغير واو على أنه صفة لكلام غير موجب ، أي في كلام غير موجب ذكر فيه المستثنى منه . ولم يشترط أن لا يكون منقطعا ، ولا مقدما على المستثنى منه ، لأن حكمهما قد علم فيما سبق ، فاكفئ بذلك

قوله وفي بعض النسخ...

«واو» در عبارت مصنف «فی کلام غیر موجب و ذکر المستثنی منه»، حالیه بوده و «ذکر المستثنی منه»، حال است و طبق قاعده وقتی ماضی، حال قرار گیرد، آوردن «قد» در آن

لازم و ضروری می‌باشد. شارح با اضافه کردن حرف «قد» اشاره کرد که نیازی نیست که «قد» در الفاظ موجود باشد چون گاهی حذف هم می‌شود، چنان‌که در این جا «قد» محذوف است. شارح در ادامه می‌فرماید که در بعضی از نسخه‌ها حرف «واو» وجود ندارد که در این صورت «ذکر المستثنی منه» صفت برای ماقبلش یعنی «کلام غیرموجب» است. قوله ولم يشترط أن لا يكون منقطعاً...

الآن گذشت که اگر مستثنی بعد از «الّا» و در کلام غیرموجب بوده و مستثنی منه مذکور باشد، نصب مستثنی جایز اما بدل قرار دادن آن بهتر و راجح می‌باشد. در این قاعده سه قید بیان شد: (۱) مستثنی بعد از «الّا» باشد. (۲) کلام غیرموجب باشد. (۳) مستثنی منه مذکور باشد.

اعتراض پیش می‌آید که غیر از این سه قید باید دو قید دیگر نیز باشد: ۱- مستثنی منقطع نباشد. ۲- مستثنی بر مستثنی منه مقدم نباشد.

چرا مصنف این دو قید اخیر را ترک نمود؟

شارح در پاسخ می‌گوید که مصنف رحمته الله به این خاطر این دو قید را ذکر نکرد چون حکم آن‌ها در ماقبل گذشت که در این دو صورت نصب مستثنی واجب می‌باشد. پس بر بیان سابق اکتفا نموده و در این جا آن‌ها را تکرار نکرد.

قوله نحو ما فعلوه الا قليلا والّا قليلاً...

این مثال برای قاعده‌ی مذکور است که نصب «قلیلاً» به جهت استثناء و رفع آن «قلیل» به علت بدل البعض بودن از ضمیر «فعلوا» می‌باشد و همین حالت بهتر و راجح است. شارح مثال‌های دیگر نیز بیان داشته است که با توضیح و تفصیل مثالی که گذشت، انطباق بقیه مثال‌ها بر ممثل له آسان است.

"نحو: " ما فعلوه " إلا قليل " بالرفع على البدلية ، " وإلا قليلاً " بالنصب على الاستثناء ، ونحو ( ما مررت بأحد إلا زيد ) بالجر على البدلية و ( إلا زيدا ) بالنصب على الاستثناء ، ( وما رأيت أحدا إلا زيدا ) بالنصب إما بطريق البدلية وهو المختار ، أو بطريق الاستثناء وهو جائز غير مختار .  
وإنما اختاروا البدل في هذه الصور لأن النصب على الاستثناء ، إنما هو بسبب التشبيه بالمفعول ، لا بالأصالة ، وبواسطة ( إلا ) وإعراب البدل بالأصالة وبغير واسطة .

"ويعرب " أي : المستثنى " على حسب العوامل " أي بما يقتضيه العامل ، من الرفع والنصب والجر " إذا كان المستثنى منه غير مذكور " ويختص ذلك المستثنى باسم المفعول ، لأنه فرغ له العامل عن المستثنى منه . فالمراد بالمفعول : المفعول له ، كما يراد بالمشارك ، المشترك فيه .

" وهو " أي : والحال أن المستثنى واقع " في غير " الكلام " الموجب " واشترط ذلك " ليفيد " فائدة صحيحة مثل ( ما ضربني إلا زيد ) إذ يصح أن لا يضرب المتكلم أحدًا إلا زيد ، بخلاف ( ضربني إلا زيد ) إذ لا يصح أن يضرب كل أحد المتكلم إلا زيد .

### قوله ويعرب المستثنى على حسب العوامل...

یعنی اگر مستثنی در کلام غیر موجب بوده و مستثنی منه مذکور نباشد، مستثنی اعراب مشخص و معینی ندارد بلکه هر اعرابی را که عامل تقاضا نماید، همان اعراب بر مستثنی داخل خواهد شد.

### قوله ويختص ذلك المستثنى باسم المفعول...

این گونه مستثنی را مستثنی مفعول می نامند. از مفعول، مفعول له مراد است، همان طور که می گویند مشترک اما مد نظرشان مشترک فيه می باشد. منظور از مفعول این است که عامل برای مستثنی از مستثنی منه خالی گردیده است یعنی چون مستثنی منه مذکور نیست لذا عامل بر مستثنی عمل می کند.

### قوله ليفيد فائدة صحيحة...

در مستثنی مفعول این قید وجود دارد که کلام غیر موجب باشد. علت افزودن قید مذکور این است که در کلام غیر موجب، مستثنی مفید معنای مطلوب و درست بوده و در کلام موجب معنای آن درست نمی باشد مانند «ما ضربنی الا زيد» که معنایش صحیح است اما مثال «ضربنی الا زيد» معنای درستی ندارد زیرا هدف از مثال اول این است که متکلم را تنها «زيد» کتک زده و کسی دیگر او را کتک زده است و این امکان دارد. ولی معنای مثال دوم این است که متکلم را همه ی مردم غیر از «زيد» کتک زده اند و این امکان ندارد که برای زدن یک شخص همه ی مردم جمع شوند.

"إلا ان يستقيم المعنى " بأن يكون الحكم مما يصح أن يثبت على سبيل العموم ، نحو قولك : ( كل حيوان يحرك فكه الأسفل عند المضغ إلا التمساح ) أو يكون هناك قرينة دالة على أن المراد بالمستثنى منه بعض معين يدخل فيه المستثنى قطعاً

" مثل ( قرأت إلا يوم كذا ) " أي : أوقعت القراءة كل يوم إلا يوم كذا ، لظهور أنه لا يريد المتكلم جميع أيام الدنيا بل أيام الأسبوع أو الشهر ، أو مثل ذلك .

\*\*\*

### قوله الا أن يستقيم المعنى...

قبلاً گذشت که اگر مستثنی در کلام غیر موجب بوده و مستثنی منه مذکور نباشد، اعراب مستثنی طبق تقاضای عامل است.

در این قاعده قید «غیرموجب» وجود دارد. اکنون می‌خواهد بگوید که اگر در کلام موجب هم مستثنی منه مذکور نبود ولی معنایش درست درمی‌آمد، در این صورت نیز اعراب مستثنی بر حسب عوامل می‌باشد.

استقامت و درستی معنی دو صورت دارد که شارح آن‌ها را بیان نموده است:

۱- حکم به گونه‌ای باشد که اثبات آن بر سبیل عموم (به طور فراگیر و عمومی) درست باشد، باز از آن استثناء گردد مانند «كل حيوان يحرك فكه الاسفل عند المضغ الا التمساح» یعنی هر حیوان هنگام جویدن فک پایین خود را تکان می‌دهد مگر تمساح. در این مثال حکم تحریک فک پایین برای هر حیوان صحیح است بنابراین استثناء نمودن تمساح از این حکم جایز بوده و «تمساح» را به دلیل فاعل بودن برای فعل «یحرك» مرفوع می‌خوانیم.

۲- صورت دوم این است که در کلام قرینه‌ای وجود داشته باشد تا دلالت کند بر این امر که از مستثنی منه برخی از افراد معین مراداند که مستثنی در آن‌ها داخل است. مانند «قرأت الا يوم كذا». در این مثال ظاهر است که هدف متکلم این نیست که من تمام ایام و روزهای دنیا را در مطالعه گذرانده‌ام چون احاطه کردن تمام ایام دنیا را در خواندن امکان ندارد، بلکه مقصد متکلم این است که همه‌ی روزهای هفته یا ماه یا حداکثر تمام روزهای سال را به مطالعه مشغول بودم و تنها یک روز مطالعه را ترک کردم.

ولقائل أن يقول : كما لا يستقيم المعنى على تقدير عموم المستثنى منه في الموجب في بعض الصور ، فربما لا يستقيم المعنى على تقدير عموم المستثنى منه في غير الموجب أيضاً ، نحو ( ما مات إلا زيد ) فينبغي أن يشترط في غير الموجب أيضاً استقامة المعنى .

وأيضاً لا يصح مثل ( قرأت إلا يوم كذا ) إلا بعد تخصيص اليوم بأيام الأسبوع مثلاً ، فيجوز مثل هذا التخصيص في ( ضربني إلا زيد ) بأن يخصص المستثنى منه بكل واحد من جماعة مخصوصين إذا كان هناك قرينة دالة ، فلا فرق بين هاتين الصورتين في كون كل واحدة منهما جائزة مع القرينة ، وغير جائزة بدونها . وأجيب : بأن المعتبر هو الغالب ، والغالب في الإيجاب عدم استقامة المعنى على العموم وفي النفي عكسه ، لأن اشتراك جميع أفراد الجنس في انتفاء تعلق الفعل بها ، ومخالفة واحد إياها في ذلك مما يكثر ويغلب . وأما اشتراكها في تعلق الفعل بها ، ومخالفة واحد إياها في ذلك فمما يقل كما في المثال المذكور وبأن الفرق بين قولك : ( قرأت إلا يوم كذا ) و ( ضربني إلا زيد ) ليس إلا بظهور قرينة دالة على بعض معين من المستثنى منه مقطوع دخوله فيه الأول ، وعدم ظهورها في الثاني .

فلو قام في الثاني أيضاً قرينة ظاهرة الدلالة على بعض معين كما إذا قيل : ( من ضربك من القوم ) أي : القوم الداخل فيهم زيد - فقلت ( ضربني إلا زيد ) فالظاهر أن ذلك أيضاً مما يستقيم فيه المعنى ، لكن الغالب عدم وجدان قرينة كذلك في الموجب ، فالغالب فيه عدم استقامة المعنى .

### قوله ولقائل أن يقول...

اعتراض این است که از عبارت مصنف «و يعرب على حسب العوامل اذا كان المستثنى منه غير مذكور و هو في غيرالموجب ليفيد» معلوم می گردد که اگر مستثنی در کلام غیرموجب بوده و مستثنی منه مذکور نباشد، در هر صورت اعراب مستثنی بر حسب عوامل بوده و برای آن قید و بندی وجود ندارد.

به هر حال از عبارت مصنف چنین برمی آید که در صورت غیرموجب بودن، معنی همیشه درست است درحالی که این گونه نیست چون بعضی از صورت های غیرموجب، با وجود عام بودن مستثنی منه معنای آنها صحیح نیست مانند «ما مات الا زيد» که مستثنی منه، «احد» عام و محذوف بوده و در کلام غیرموجب قرار دارد ولی معنایش درست نیست زیرا معنایش این است که در دنیا غیر از زيد هیچ کس دیگری نمرده است. اشتباه بودن این معنی کاملاً واضح و آشکار می باشد. پس ظاهر گردید که در کلام غیرموجب نیز استقامت و صحت معنی باید شرط قرار داشته شود، یعنی این که اگر مستثنی در کلام غیرموجب قرار



گرفته و مستثنی منه مذکور نباشد و نیز معنایش صحیح باشد، بر مستثنی بر حسب عوامل اعراب داخل می شود؟

اعتراض دوم این است که مصنف از «الا ان یستقیم المعنی» بیان داشته که اگر مستثنی در کلام موجب بوده و مستثنی منه مذکور نباشد و امکان صحت معنی را داشته باشد، در کلام موجب نیز بر مستثنی علی حسب العوامل اعراب می آید. بعد از آن مصنف مثال «قرأت الا یوم کذا» را برای استقامت و صحیح بودن معنی و مثال «ضربنی الا زید» را هم برای عدم صحت معنی در کلام موجب بیان نمود.

اعتراض ما این است که مثال «قرأت الا یوم کذا» بدون تأویل معنایش درست نیست چون در آن باید ایام هفته، ماه و یا سال مراد گرفته شود، اگر همچنین تأویلی را در «ضربنی الا زید» انجام دهیم، معنای این مثال نیز درست می گردد. مثلاً خانواده، قبیله یا محله‌ی خاصی مراد باشند که این گروه من را کتک زدند غیر از «زید» و چنان که پیدا است در این معنی هیچ خللی وجود ندارد. پس با این حال یک مثال را در استقامت معنی و دیگری را در عدم استقامت و صحت معنی داخل کردن ترجیح بلامرجح است؟

این دو اعتراض بر مصنف رحمه الله وارد می شود ولی شارح اعتراض اول را از «وَأَجِيبَ بَانَ الْمُعْتَبَرِ هُوَ الْغَالِبُ» پاسخ می دهد که ارزش و اعتبار برای غالب است و در کلام غیرموجب اکثر و اغلب معنایش درست می باشد و در کلام موجب مسئله عکس آن بوده و اکثراً معنایش صحیح نمی باشد زیرا شریک بودن همه افراد جنس در انتفای فعل و مخالف بودن یکی از بین آنها اکثراً رخ می دهد و این امر در صورتی است که کلام غیرموجب باشد ولی شریک بودن همه‌ی افراد در اثبات فعل و مخالف بودن یکی از بین آنها خیلی کم اتفاق می افتد و این امر در کلام موجب می باشد. به همین علت مصنف غلبه‌ی وقوع را معیار قرار داده و بدین گونه در بین کلام موجب و غیرموجب فرق گذاشته است.

شارح جواب اعتراض دوم را از «و بَانَ الْفَرْقُ» داده است که اگر مثل تأویل «قرأت الا یوم کذا» در «ضربنی الا زید» نیز امکان داشته باشد، آن را نیز در صورت استقامت و صحت معنی داخل دانسته و اعراب مستثنی علی حسب العوامل خواهد بود. تأویلی را که می توانیم برای «ضربنی الا زید» بیان داریم در سؤال مذکور می باشد، ملاحظه فرمایید.

" ومن ثم " ای : ومن أجل أن المفرغ لا يكون في الموجب إلا أن يستقيم المعنى " لم يجر " مثل : " ( مازال زيد إلا عالماً ) " إذ معنى مازال ثبت ، لأن نفي النفي إثبات ، فيكون المعنى : ثبت زيد دائماً على جميع الصفات إلا على صفة العلم فلا يستقيم .

وقال الشارح الرضي : ( يمكن أن يحمل الصفات على ما يمكن أن يكون . . ( زيد ) عليها مما لا يتناقض ، ويستثنى من جملتها العلم ، أو يحمل ذلك على المبالغة في نفي صفة العلم ، كأنك قلت : أمكن أن يحصل فيه جميع الصفات إلا صفة العلم . وعلى التقديرين يندرج في صورة الاستقامة

خلاصه‌ی کلام این که معیار، قرینه است اگر بتوانیم از بین افراد مستثنی منه برخی را متعین و مشخص گردانیده و بر این کار قرینه نیز وجود داشته باشد، در آن جا معنی درست خواهد بود، خواه «قرأت الا يوم كذا» باشد یا «ضربنی الا زيد» و یا هر مثال دیگری. ولی اگر چنین قرینه‌ای وجود نداشته باشد، در آن جا معنی درست نخواهد بود.

قوله ومن ثم لم يجر ما زال زيداً الا قائماً...

قبلاً گذشت که مستثنی مفرغ که در آن مستثنی منه مذکور نبوده و اعراب مستثنی بر حسب عوامل می‌باشد، این نوع مستثنی در کلام موجب بدون صحیح بودن معنی درست نیست و اکنون می‌خواهد تفریعی را بر این قاعده بیان دارد. مصنف می‌فرماید که «ما زال زيد الا عالماً» جایز نیست زیرا این کلام موجب است به دلیل این که در «زال» معنای نفی یافته می‌شود و بر آن «مای» نافیه نیز داخل است و منفی در منفی، مثبت است. تقدیر عبارت این است که «ثبت زيد دائماً علي جميع الصفات الا علي صفة العلم» یعنی در زيد تمام صفات غیر از علم یافته می‌شود و این معنی درست نیست. چون در بین این صفات، صفات متضاد نیز وجود دارد و چطور ممکن است که در یک جا با هم جمع شوند. به عنوان مثال «زيد» در يك وقت هم ایستاده باشد و هم نشسته، خوابیده باشد و بیدار. پس به صفت علم متصف نیست و به همه‌ی صفات دیگر متضاد و غیرمتضاد متصف می‌باشد و چنان که پیدا است این امر محال است.

### قوله وقال الشارح الرضی...

شارح رضی علیه السلام می فرماید که مصنف نباید مثال «مازال زید الا عالماً» را ناجایز قرار دهد زیرا هدف از متصف بودن «زید» به تمام صفات غیر از علم این نیست که «زید» به صفات متضاد نیز متصف باشد. وقتی اجتماع صفات متضاد در یک جا محال است، چطور

ولا يخفى على المتفطن أنه يمكن مثل هذه التأويلات ( إرجاع جميع المواد الإيجابية عند الاستثناء إلى صورة الاستقامة كما يقال مثلاً في قولك : ( ضربني إلا زيد ) المراد : كل من يتصور منه الضرب من معارفك ، أو المقصود منه المبالغة في غلو المجتمعين على ضربك .  
 " وإذا تعذر البذل " من حيث حمله " على اللفظ " أي على لفظ المستثنى منه " فعلى الموضع " أي يحمل على موضع المستثنى منه لا على لفظه عملاً بالمختار على قدر الإمكان

می توان متصف شدن به آن ها را مراد دانست. پس مراد از صفات، صفات غیر متضاد هستند یعنی همه ی آن صفاتی که «زید» می تواند با آن ها متصف گردد در وی وجود دارد، جز صفت علم که خیلی از علم فاصله داشته و این صفت در او نیست.  
 راه دیگری نیز هست که بگوییم در این جا نفی صفت علم از «زید» به طور مبالغه می باشد، یعنی اگر بر سبیل فرض بپذیریم که در «زید» تمام صفات امکان دارد حتی می شود که با صفات متضاد نیز متصف گردد ولی به قدری از علم فاصله دارد که نمی تواند علم را فراگیرد.

### قوله ولا يخفى علي المتفطن...

شارح می خواهد نظر شارح رضی را رد نماید که با دروازه ای که برای تأویل گشودید، تمام صورت های کلام موجب بعد از چنین تأویلاتی در استقامت معنی داخل گردیده و هیچ صورتی در غیر مستقیم المعنی داخل نخواهد شد، حتی که «ضربنی الا زید» را نیز می توان این گونه تأویل نمود که مردان مشخصی مراداند و از بین این افراد همه مرا کتک زدند غیر از زید که بخشی از این مطالب در ماقبل بیان گردیده است. و یا بگوییم که به طور مبالغه بیان شده است، در حالی که تمام نحات بر این امر اتفاق نظر دارند که برخی از

صورت‌های مستثنی مفرغ چنان‌اند که در صورت مستثنی مفرغ، معانی آن‌ها درست نمی‌باشند و «ضربنی الا زید» را هم جز آن‌ها می‌دانند.  
قوله واذا تعذر البدل...

پیش از این بیان شد که اگر مستثنی در کلام غیر موجب قرار گیرد و مستثنی منه مذکور باشد، منصوب خواندن مستثنی جایز اما بدل قرار دادن آن از مستثنی منه مختار و راجح می‌باشد که علتش با تفصیل بیان گردید. اکنون مصنف می‌فرماید که چون بدل مختار است لذا تا حدّ امکان بر بدل عمل شود و اگر بدل از لفظ مستثنی منه درست نباشد، به اعتبار محل، بدل قرار داده شود.

مثل : " ( ما جاءني من أحد إلا زید ) " فزید بدل مرفوع محمول علی موضع ( أحد ) لا مجرور محمول علی لفظه .  
 " و " مثل " لا أحد فيها " أي : في الدار " إلا عمرو " فعمرو مرفوع معمول علی محلّ ( لا أحد ) لا علی لفظه ،  
 " و " مثل : " ما زید شيئاً إلا شيء لا يعبأ به "

مثال‌هایی که در ادامه بیان می‌شود، در همه‌ی آن‌ها مستثنی بدل از مستثنی منه به اعتبار محل قرار داده شده است. به توضیح مثال‌ها ملاحظه فرمایید:  
قوله مثل ما جاءني من أحد إلا زید...

«زید»، بدل است از «أحد» به اعتبار محل و «أحد» به اعتبار محل خود مرفوع می‌باشد زیرا فاعلِ «ما جاءني» است. در مثال مذکور بدل قرار دادن «زید» از «أحد» به اعتبار لفظ جایز نیست چون لفظ «أحد» به جهت دخول «من» استغراقیه مجرور است و طبق قاعده عامل مبدل منه، عامل برای بدل نیز قرار می‌گیرد. پس اصل عبارت این است «ما جاءني من أحد إلا من زید» و در کلام غیر موجب ما بعد «الا» مثبت می‌باشد و در کلام مثبت «من» استغراق داخل نمی‌شود.

قوله لا أحد فيها إلا عمرو...

«عمرو»، بدل از «أحد» به اعتبار محل می‌باشد بنابراین «عمرو» نیز مرفوع خواهد بود. بدل واقع شدن از «أحد» به اعتبار لفظ جایز نیست زیرا «أحد» به جهت این که اسم «لای نفی جنس» است فتحه دارد و اگر بدل از لفظ باشد، «عمرو» نیز باید فتحه داشته و لای نفی

جنس در آن هم عامل باشد چون بدل در حکم تکرار عامل است، در حالی که بعد از «الا»، لای نفی جنس عمل نمی‌کند چون عمل «لا» به خاطر نفی است و مابعد «الا» متقاضی اثبات می‌باشد.

قوله ومثل ما زید شیئاً الا شیء...

در این مثال «شیء» دوم مستثنی است و بدل از «شیء» اول به اعتبار محل می‌باشد. «شیء» اول که مستثنی منه است در محل رفع قرار دارد چون خبر برای مبتدا یعنی «زید» است، پس «شیء» دوم نیز بنابر خبر بودن مرفوع خواهد بود. «شیء» دوم را نمی‌توانیم بدل از «شیء» اول به اعتبار لفظ قرار دهیم زیرا «شیء» اول از لحاظ لفظ، خبر «مای» نافیه است و اگر «شیء» دوم به اعتبار لفظ بدل باشد، باید در «شیء» دوم نیز «مای» نافیه عامل قرار گیرد، به دلیل قاعده‌ای که قبلاً هم گذشت که عامل مبدل منه، عامل برای بدل نیز هست و «شیء»

أی : لا یعتد به .

فـ ( شیء ) مرفوع محمول علی محل ( شیئاً ) لا منصوب محمول علی لفظه .

وقوله : ( لا یعبأ به ) لیس فی کثیر من النسخ ، وعلی ما وقع فی بعضها ، فهو صفة لشیء المستثنی .  
 قیل : إنما وصفه به ، لئلا یلزم استثناء الشیء من نفسه ، ولا یخفی أنه لو جعل المستثنی منه شیئاً أعم من أن یزید  
 علیه صفة غیر الشیئیه أولاً ، وخص المستثنی بما لا یزید علیه صفة غیر الشیئیه لکان أدق وألطف

دوم که مستثنی است، بعد از «الا» واقع گردیده و بعد از «الا» کلام مثبت می‌شود بنابراین «مای» نافیه در آن عمل نخواهد کرد چون عمل آن به جهت نفی است و نفی بعد از «الا» از بین رفته است.

قوله لا یعبأ به...

«لا یعبأ به» صفت برای «شیء» است. «شیء» دوم را به این جهت به صفت «لا یعبأ به» متصف ساخت تا «استثناء الشی من نفسه» لازم نیاید. با این صفت «شیء» دوم، خاص و «شیء» اول، عام می‌باشد لذا «استثناء الخاص من العام» شد نه «استثناء الشیء من نفسه». در نسخه‌هایی که این صفت وجود ندارد، در آن‌جا اگر برای دفع اعتراض صفت مذکور را اعتبار دهیم، اشکالی ندارد.

قوله ولا يخفي انه لو...

می فرماید که اگر قید «لا یعبأ» نباشد، آن را به نحوی توجیه می نماییم که «استثناء الشیء من نفسه» لازم نیاید. لذا از «شیء» اول که مستثنی منه است، مطلق شیء را مراد می گیریم یعنی برابر است که غیر از «شیئیت»، صفت دیگری یافته شود یا خیر ولی مراد از «شیء» دوم یعنی مستثنی این است که غیر از «شیئیت»، صفتی دیگری نباشد. با این تفصیل ظاهر گردید که باز هم «استثناء الخاص من العام» می باشد نه «استثناء الشیء من نفسه».

پاسخ دیگر این که تنوین «شیء» اول یعنی مستثنی منه برای تعظیم و تنوین «شیء» دوم یعنی مستثنی برای تحقیر است. ترجمه اش این است که زید (شیء) شخص بزرگی نیست بلکه یک فرد (چیز) حقیری می باشد. در این صورت نیز «استثناء الشیء من نفسه» لازم نمی آید.

قوله لكان ادق والطف...

«ادق» به این خاطر که نیاز به دقت بسیار زیادی دارد و «الطف» بدین جهت که نیازی به افزودن قید «لا یعبأ به» ندارد.

وإنما تعذر ، البدل على اللفظ في الصورة الأولى " لأن من " الاستغراقية " لا تزداد " اتفاقا " بعد الإثبات " أي : بعد ما صار الكلام مثبتا لانتقاض النفي بـ ( إلا ) لأنها لتأكيد النفي ، ولا نفي بعد الانتقاض . فلو أبدل على اللفظ وقيل : ما جاءني من أحد إلا زید ، بالجهر ، لكان في قوة قولنا : جاءني من زید ، فلزم زيادة ( من ) في الإثبات ، وذلك غير جائز .

وفي صورتين الأخيرتين ، لأنه لو أبدل المستثنى على اللفظ ، وقيل ( لا أحد فيها إلا عمرا ) ، بالنصب ، لأن فتحه شبيهة بالحركة الإعرابية ، لأنها حصلت بكلمة ( لا ) فهي كالنصب الحاصل بالعامل - فلا بد حينئذ من تقدير ( لا ) حقيقة أو حكما لتعمل فيه هذا العمل ، وكذا في قوله : ما زید شينا إلا شيء ، لو حمل المستثنى على لفظ المستثنى منه لا بد حينئذ من تقدير " ما " كذلك ، لتعمل فيه .

" وما ، ولا لاتقدران " لا حقيقة إذا لم يكن البدل إلا بتكرير العامل ولا حكما ، إذا اكتفى بدخوله على المبدل منه ، واعتبر سراية حكمه إليه ، فإنه في قوة التقدير حال كونهما " عاملتين " في المستثنى المحمول على البدل " بعده " أي : بعد الإثبات يعني : بعدما صار الكلام مثبتا لانتقاض النفي يالا " لأنهما " أي : ( ما ، ولا ) " عملتا للنفي وقد انتقض النفي يالا " .

وحيث تعذر في هاتين صورتين البدل على اللفظ حمل على اخل فـ ( عمرو ) مرفوع على أنه محمول على محل (أحد) وهو الرفع بالابتداء و ( شيء ) مرفوع على أنه محمول : على محل ( شينا ) وهو الرفع بالخبرية .

فإن قلت : لـ ( أحد ) في هذا المثال محلان من الإعراب ، محل قريب ، هو نصبه بكلمة ( لا ) ، ومحل بعيد ، وهو رفعه بالابتداء ، فلم اعتبروا حمله على محله البعيد ، لا القريب ؟ قلت : لأن محله القريب إنما هو لعمل ( لا ) فيه بمعنى النفي ، وقد انتقض بـ ( إلا ) بخلاف محله البعيد فإنه لا دخل لعمل ( لا ) فيه

### قوله وإنما تعذر البديل علي اللفظ...

در سه مثالی که گذشت، بدل قرار دادن مستثنی از لفظ مستثنی منه متعذر بود. مصنف می‌خواهد دلیل آن را بیان نماید. ما همراه هر مثال علت آنرا بیان نمودیم بنابراین نیازی به توضیح ندارد و مطالبی که شارح تحریر فرموده است، خیلی پیچیده نیست که طلبه (عزیز و بزرگوار) نتواند آنرا بفهمد.

### قوله فان قلت لاحد في هذا المثال...

اعتراض این است که در مثال «لا احد فيها الا عمرو» نمی‌توانیم «عمرو» را بدل از لفظ «احد» قرار دهیم، به همان دلیلی که در ماقبل آنرا ذکر نمودیم، پس ناچار شدیم تا «عمرو» را بدل از محل «احد» قرار دهیم.

معترض می‌گوید که «احد» دو محل دارد:

" بخلاف ( ليس زيد شيئا إلا شيئا ) " مع أنه انتقض النفي فيه أيضاً بـ ( إلا ) " لأنها " أي : ليس " عملت للفعالية " لا للنفي " فلا أثر لنقض معنى النفي " في عملها " لبقاء الأمر العاملة هي " أي : ( ليس ) " لأجله " أي : لأجل ذلك الأمر وهو الفعلية .

\*\*\*

(۱) محل قریب که اسم «لا» بوده و منصوب می‌باشد. (۲) محل بعید که به خاطر مبتدا بودن مرفوع است.

چرا باید «عمرو» به اعتبار محل بعید بدل قرار داده شود و از محل قریب بدل نباشد؟ شارح رحمه الله در پاسخ می‌گوید که عامل به اعتبار محل قریب، «لای نفی جنس» است و این قاعده بارها گذشته که عامل مبدل منه، عامل برای بدل نیز می‌باشد، برابر است که عامل در بدل هم تکرار شود و یا اثر عامل مبدل منه را بر بدل پذیریم. پس بنابر قاعده‌ی مذکور اگر «عمرو» بدل از «احد» به اعتبار محل قریب باشد، در «عمرو» نیز «لای نافیه» عامل خواهد

بود در حالی که نمی‌تواند بعد از «الّا» عامل قرار گیرد زیرا عمل «لا» به جهت نفی بوده است و نفی با «الّا» از بین رفته است.  
قوله بخلاف ليس زيد شيئاً الاً شيئاً...

یعنی اگر در مستثنی منه، عامل «ما و لا» باشند، در این صورت بدل قرار دادن مستثنی از لفظ مستثنی منه به این خاطر جایز نبود که باید «ما و لا» را به عنوان عامل در مستثنی پذیریم، در حالی که عمل «ما و لا» به جهت نفی بوده و بعد از «الّا» معنای نفی باقی نمی‌ماند. وقتی «ما و لا» بعد از «الّا» نمی‌توانند عمل نمایند، چطور امکان دارد که در مستثنی عامل باشند.

مصنف با آوردن مثال مذکور بیان می‌کند که حساب «لیس» از «ما و لا» جدا است زیرا عمل «لیس» به خاطر نفی نیست، بلکه به جهت فعل بودنش عامل است.  
 چون بعد از «الّا» اثر نفی باقی نمی‌ماند لذا «ما و لا» نمی‌تواند بعد از «الّا» عمل نماید ولی عمل «لیس» به خاطر فعلیت است بنابراین می‌تواند بر مستثنی نیز عامل بوده و اگر مستثنی به اعتبار لفظ بدل از مستثنی منه یعنی خبر «لیس» قرار داده شود، اشکال ندارد. چنان که در مثال مذکور «شیئاً» دوم که مستثنی است بدل از «شیئاً» اول یعنی مستثنی منه به اعتبار لفظ قرار داده شده است و همان گونه که مستثنی منه منصوب است، مستثنی نیز منصوب می‌باشد.

"ومن ثم " أي : ومن أجل أن عمل ( ليس ) للفعلية لا للنفي وعمل ( ما ، ولا ) بالعكس .  
 " جاز ( ليس زيد إلا قائما ) " باعمال ( ليس ) في ( قائما ) وإن انتقض نفيها — ( إلا ) لبقاء فعليتها .  
 " وامتنع ( ما زيد إلا قائما ) " باعمال ( ما ) في ( قائما ) لأن عملها فيه إنما هو للنفي وقد انتقض — ( إلا )  
 " و " المستثنى " مخفوض " أي مجرور " بعد غير وسوى " بكسر السين أو ضمها مع القصر " وسواء " بفتح السين وكسرها مع المد ، لكونه مضافاً إليه .  
 " وبعد حاشا في الأكثر " لكونها حرف جر في أكثر استعمالها .  
 " وأجاز بعضهم النصب بما على أنها فعل متعدي فاعله مضمّر ، ومعناها تبرئة المستثنى عما نسب إلى المستثنى منه ، نحو ( ضرب القوم عمراً حاشا زيدا ) أي : برآه الله عن ضرب عمرو .



قوله ومن ثم جاز ليس زيد الا قائماً...

در ماقبل بیان گردید که عمل «لیس» به خاطر فعل بودن و عمل «ما و لا» به خاطر نفی می باشد لذا ترکیب «لیس زید الا قائماً» درست است چون نصب «قائماً» به این خاطر است که خبر برای «لیس» می باشد و «لیس» بعد از «الا» نیز عمل می کند ولی «ما زید الا قائماً» درست نیست زیرا اگر بر «قائماً» نصب می آمد، باید به این جهت می بود که خبر برای «ما» است و عمل «ما» بعد از «الا» امکان ندارد زیرا به جهت «الا»، نفی باقی نمی ماند و «مای» نافیّه به خاطر نفی عمل می کند.

قوله ومخفض بعد...

وقتی مستثنی بعد از «غیر، سوی و سواء» واقع شود، مجرور است. چون این سه لفظ، مضاف و مستثنی، مضاف الیه می باشد به همین منوال اگر بعد از «حاشا» قرار گیرد، غالب استعمال این است که مستثنی مجرور می باشد زیرا «حاشا» حرف جر است.

برخی از نحّات اسم بعد از «حاشا» را منصوب خوانده و «حاشا» را فعل، ضمیرش را فاعل و اسم بعد از آن را مفعول می دانند. «حاشا» برای این است تا حکمی که به مستثنی منه نسبت داده شده است، مستثنی را از آن حکم بری سازد مانند «ضرب القوم عمرواً حاشا زیداً» یعنی قوم «عمرو» را کتک زدند و خداوند متعال «عمرو» را از زدن «زید» حفاظت نمود.

" وإعراب ( غیر ) فيه " أي في الاستثناء ، دون الصفة ، إذ هو حينئذ يعرب بإعراب موصوفه " كأعراب المستثنى بـ ( ألا ) على التفصيل " المذكور فيما سبق . فكأنه لما انجر به المستثنى بالإضافة انتقل إعرابه إليه .  
" وغير " أي : كلمة ( غير ) في الأصل " صفة " لدلالاتها على ذات ، مبهمه ، باعتبار قيام معنى المغايرة بها ، فالأصل فيها أن تقع صفة ، كما تقول ( جاءني رجل غير زيد ) واستعمالها على هذا الوجه كثير في كلام العرب لكنها " حلت على إلا " واستعملت مثلها " في الاستثناء " على خلاف الأصل وذلك لاشتراك كل منهما في مغايرة ما بعده لما قبله  
\*\*\*

قوله واعراب غير فيه كاعراب المستثنى بالآ...

لفظ «غير» گاهی برای صفت و گاهی هم برای استثناء می‌آید. وقتی برای صفت باشد، اعراب آن مطابق با اعراب موصوف و اگر برای «استثناء» باشد، اعراب آن مانند اعراب مستثنی به «الا» خواهد بود.

توضیح این است که هرگاه لفظ «غير» در کلام موجب قرار گیرد یا مستثنی بر مستثنی منه مقدم باشد یا مستثنی منقطع باشد، در این مواقع منصوب خواندن «غير» واجب است، همچنان که مستثنی به «الا» در این صورت‌ها منصوب است.

اگر لفظ «غير» در کلام غير موجب بوده و مستثنی منه مذکور باشد، نصب و بدل از مستثنی منه هر دو جایز می‌باشد، همان‌طور که بر مستثنی به «الا» این دو نوع اعراب جاری می‌شود و اگر لفظ «غير» در کلام غير موجب بوده و مستثنی منه مذکور نباشد، در این صورت اعراب «غير» بر حسب عوامل خواهد بود.

قوله وغير صفة حملت علي...

یعنی اصل این است که کلمه‌ی «غير» صفت باشد مانند «جاءني رجل غير زيد» و استعمال «غير» برای صفت خیلی رواج دارد ولی گاهی «غير» را بر «الا» حمل نموده و در استثناء استعمال می‌گردد مانند «جاءني القوم غير زيد» در این مثال «غير» برای صفت نیست زیرا در بین موصوف و صفت باید از لحاظ تعریف و تنکیر مطابقت وجود داشته باشد و در این جا «القوم» معرفه و «غير» نکره است. در لفظ «غير» ابهام زیادی وجود دارد و با وجود مضاف شدن به معرفه، معرفه نخواهد شد. در مثال فوق وقتی امکان ندارد که «غير» برای صفت باشد، آن را به معنای استثناء قرار می‌دهیم.

" كما حملت (إلا) عليها " أي : على كلمة (غير) في " الصفة " لكن لا تحمل (إلا) عليها في الصفة غالبا إلا إذا كانت " أي : (إلا) " تابعة لجمع " أي : واقعة بعد متعدد ، فوجب أن يكون موصوفها مذكورا لا مقدرا ، كما قد يكون مقدرا في (غير) مثل (جاءني غير زيد) وبعد ما كان مذكورا يكون متعددا ، ليوافق حالها صفة حالها أداة الاستثناء ، إذ لابد لها في الاستثناء من مستثنى منه متعدد ، فلا تقول في الصفة : (جاءني رجل إلا زيد) والمتعدد أعم من أن يكون جمعا لفظا كرجل ، أو تقديرا ، كـ (قوم ورهط) ، وأن يكون مثنى ، فدخل فيه نحو (ما جاءني رجلا ن إلا زيد)

### قوله كما حملت الآ عليها...

یعنی اصل این است که «الآ» برای استثناء باشد ولی هرگاه که امکان نداشت آن را برای استثناء قرار دهیم، آن را در معنای «غیر» استعمال می‌کنیم.

استعمال «الآ» به معنای «غیر» در صورتی است که سه شرط ذیل یافته شود:

(۱) بعد از جمع باشد. (۲) آن جمع، نکره باشد. (۳) غیر محصور باشد.

به توضیح این مطلب براساس بیان شارح ملاحظه فرمایید.

### قوله تابعة لجمع اي واقعة بعد متعدد...

شارح «تابعة» را به «واقعة» تفسیر نمود تا معلوم گردد که در این جا تابع اصطلاحی مراد نیست یعنی هیچ یک از اقسام توابع مراد نیستند چون که تابع اصطلاحی همیشه اسم می‌باشد و «الآ» حرف است نه اسم.

شارح «جمع» را به «متعدد» تفسیر کرد تا بفهماند که جمع اصطلاحی مراد نیست بلکه معنای لغوی جمع یعنی متعدد مدّ نظر می‌باشد. از قید واقع شدن «الآ» بعد از متعدد این نکته معلوم می‌گردد که متعدد که موصوف «الآ» صفتی است باید موجود باشد نه مقدر برخلاف «غیر» که موصوف آن می‌تواند مقدر باشد زیرا «غیر» وضع اصلی‌اش برای صفت می‌باشد مانند «جاءنی غیر زید» که موصوف «غیر» مثلاً «قوم» محذوف است.

شرط قرار گرفتن «الآ» صفتی بعد از متعدد به این علت نیز می‌تواند باشد تا حالت «الآ» صفتی مطابق با حالت «الآ» استثنائی باشد زیرا در «الآ» استثنائی مستثنی منه متعدد می‌باشد. پس وقتی در «الآ» صفتی، موصوف متعدد باشد، در بین استعمال این دو مناسبت برقرار

"منكور " أي : منكر لا يعرف باللام ، حيث يراد به العهد أو الاستغراق ، فيعلم التناول على تقدير الاستغراق ، وعلى تقدير أن يشار به إلى جماعة يكون ( زيد ) منهم فلا يتعذر الاستثناء المتصل ، أو عدم التناول قطعاً على تقدير أن يشار به إلى جماعة لم يكن ( زيد ) منهم فلا يتعذر المنقطع .

می‌ماند. چنان که در «الآ» صفتی گفتن «جاءنی رجل الا زید» صحیح نیست زیرا موصوف «الآ»، «رجل» است و متعدد نمی‌باشد.

باید دانست که متعدد، عام است، خواه به اعتبار لفظ جمع باشد مانند «رجال» یا تقدیراً جمع باشد مانند «قوم و رهط». تثنيه نیز در متعدد داخل است مانند «ما جاءني رجلان الا زيدا».

### قوله منكوراً...

شرط اول استعمال «الا» به معنای «غير» این بود که بعد از متعدد قرار گیرد که توضیح کامل آن گذشت.

اکنون می‌پردازیم به شرط دوم که متعدد یا به عبارتی جمع، نکره باشد یعنی معرف باللام نباشد زیرا در این صورت اگر «الف و لام» برای استغراق باشد، مابعد «الا» در ماقبل «الا» داخل بوده و مابعد «الا» مستثنی متصل خواهد بود و اگر «الف و لام» برای عهد خارجی بوده و از آن افرادی مراد باشند که شامل مابعد «الا» نیز باشند، در این صورت نیز مابعد «الا» مستثنی متصل می‌باشد. ولی اگر افرادی مراداند که شامل مابعد «الا» نباشند در این صورت ما بعد «الا» مستثنی منقطع خواهد بود و تا زمانی که امکان داشته باشد که یکی از دو قسم مستثنی متحقق گردد، «الا» را به معنای «غير» نمی‌گیریم.

اگر «الف و لام» برای عهد ذهنی باشد، در این حالت در حکم نکره می‌باشد. بنابراین اگر «الا» بعد از معرف باللامی قرار گرفت که عهد ذهنی است، این «الا» برای استثناء نیست بلکه به معنای «غير» استعمال می‌شود.

شارح «منكور» را به «ای منكر لايعرف باللام» تفسیر کرد که در آن نکره در مقابل معرف باللام قرار داده شده است. از تفسیر مذکور این شبهه پیش می‌آید که از بین اقسام معرفه تنها معرف باللام نفی شده است یعنی اگر «الا» بعد از معرف باللام قرار گیرد، به معنای «غير» نمی‌باشد و برای استثناء باقی خواهد ماند. ولی در بقیه اقسام و انواع معرفه مانند اسم اشاره، اضافت و... اگر «الا» بعد از آن‌ها واقع شود، در این صورت‌ها «الا» به

" غير محصور " والمخصوص : نوعان ، إما الجنس المستغرق ، نحو ( ما جاءني رجل أو رجال ) أو بعض منه معلوم العدد ، نحو : ( له عليّ عشرة دراهم أو عشرون ) وإنما اشترط أن يكون غير محصور ، لأنه إن كان محصور على أحد الوجهين وجب دخول ما بعد ( إلا ) فيه ، فلا يتعذر الاستثناء ، نحو ( كلّ رجل إلا زيدا جاءني ) و ( له عليّ عشرة إلا درهما .

معنای غیر بوده و برای استثناء استفاده نمی‌گردد، در حالی که حکم سایر انواع معارف مانند معرف باللام می‌باشد و در این صورت‌ها نیز «الا» برای استثناء می‌باشد نه به معنای «غیر» مانند «جاءنی هؤلاء الا زیداً» که مثال برای اسم اشاره است و «جاءنی اخوة زید الا عمرواً» که مثال برای اضافت است. در این دو مثال «الا» برای استثناء می‌باشد و به معنای «غیر» نیست.

باسخ شبهه‌ی مذکور این است که از قید «منکور» نفی تمام اقسام معرفه مراد است و تخصیصی که از عبارت شارح «لا يعرف باللام» فهمیده می‌شود، علتش این است که معرف باللام زیاد استعمال می‌گردد و کثرت استعمال و شهرت زیاد متقاضی ذکر است، نه این که در این جا تخصیص مدّ نظر باشد.

#### قوله غیر محصور...

این شرط سوّم برای استعمال «إلا» به معنای «غیر» است، یعنی متعددی که «الا» بعد از آن قرار دارد، باید غیر محصور باشد. محصور بر دو نوع است:

۱- جنس مستغرق ۲- جنس معلوم العدد. یعنی همه‌ی افراد جنس مراد باشند و اگر برخی افراد مدّ نظرند، در این صورت باید تعداد آن‌ها مشخص باشد. مثال اوّل مانند «ما جاءنی رجل» که «رجل» نکره و جنس است و هنگامی که نکره در سیاق نفی واقع گردد، در آن جا استغراق مراد است. یعنی هر یک از افراد نفی می‌گردند. به همین نحو در «ما جاءنی رجال» استغراق می‌باشد و مثال دوّم مانند «له علی عشرة دراهم أو عشرون».

بعد از این توضیح باید بدانیم که چرا مصنّف قید «غیر محصور» را آورده است؟ دلیلش این است که اگر متعددی که بعد از آن «إلا» قرار دارد، غیر محصور نباشد بلکه یکی از دو قسم محصوری که در بالا بیان شد، وجود داشته باشد، در این صورت «إلا» به معنای اصلی‌اش یعنی «استثناء» بوده و نمی‌توان آن‌را به معنای «غیر» قرار داد زیرا در هر دو نوع

وإنما یصار عند وجود هذه الشرائط إلى حل (إلا) على غير، "لتعذر الإستثناء" عند وجودها، فیضطر إلى حلها على (غیر).

وإنما قلنا في صدر هذا الكلام : إن ( إلا ) لا تحمل على الصفة غالباً فقيدناه بقولنا ، ( غالباً ) لأنه قد يتعذر الاستثناء في المحصور نحو : ( جاءني مائة رجل إلا زيد ) .  
وقد لا يتعذر في غير المحصور نحو ( ما جاءني رجال إلا واحداً ، أو إلا رجلاً أو إلا همّاً ) ولكن لما كان ذلك نادراً لم يلتفت المصنف إليه في بيان هذه القاعدة

محصور مابعد «إلا» در ماقبلش داخل بوده و مستثنی متصل است مانند «کل رجل إلا زیداً جاءنی» که مثال برای جنس مستغرق و «له على عشرة إلا درهماً» مثال برای جنس معلوم العدد است.

قوله وإنما يصار عند وجود هذه الشرائط...

برای استعمال «إلا» به معنای «غیر» سه شرط بیان نمود که بعد از وجود این شرایط «إلا» به معنای «غیر» می باشد. چون بعد از یافته شدن این شرایط، استثناء امکان پذیر نیست نه مستثنی متصل امکان دارد و نه مستثنی منقطع لذا چاره‌ای نداریم جز این که آن را به معنای صفت استعمال نماییم، همچنان که لفظ «غیر» برای صفت است.

قوله إنما قلنا في صدر هذا الكلام...

شارح رحمته الله در ماقبل بعد از عبارت مصنف «كما حملت إلا عليها في الصفة» این عبارت را افزود که «لكن لا تحمل إلا عليها في الصفة غالباً». در عبارت شارح قید «غالباً» وجود دارد، اکنون می خواهد علت آوردنش را بیان نماید. شارح می فرماید از «غالباً» پی می بریم که این قاعده کلی نیست که در هر جا شرایط سه گانه یافته شود، در آن جا به طور قطع و یقین باید «إلا» را به معنای «غیر» در آوریم. چون گاهی با وجودی که نباید در محصور، استثناء متعذر باشد، امکان استثناء وجود ندارد و متعذر می شود مثل «جاءني مائة رجل إلا زيد» که در این مثال ما به طور قطع و یقین نمی توانیم بگوییم که «زيد» در «مائة رجل» داخل است پس باید مستثنی متصل باشد و نه می توانیم بگوییم که «زيد» در ماقبل داخل نیست بنابراین باید مستثنی منقطع باشد. وقتی به طور قطع هیچ یک از اقسام مستثنی متعین نمی گردد لذا ناچاریم که «إلا» را به معنای «غیر» بگیریم.

گاهی اوقات هم در غیر محصور که استثناء باید متعذر باشد، هیچ مشکل و تعذری برای مستثنی نیست مانند «جاءنی رجال إکلاً واحداً أو إکلاً رجلاً» که مستثنی متصل است و «جاءنی

نحو : " لو كان فيهما " ، أي : في السماء والأرض " آلهة " جمع إله ، ولا دلالة فيها على عدد محصور " إلا الله " أي غير الله " لفسدنا " أي خرجنا عن الإنظام . فـ ( إلا ) في الآية صفة ، لأنها تابعة لجمع منكور غير محصور وهي ( آلهة ) . ويتعذر الإستثناء ، لعدم دخول ( الله ) في ( آلهة ) بيقين فلم يتحقق شرط صحة الإستثناء . وفي الآية مانع آخر عن حمل ( إلا ) على الإستثناء ، وهو أنه لو حملت عليه صار المعنى : لو كان فيهما آلهة مستثنى عنها الله لفسدنا .

وهذا لا يدل إلا على أنه ليس فيهما آلهة مستثنى عنها الله ، وهذا لا يثبت وحدانية الله تعالى ، لجواز أن يكون حينئذ فيهما آلهة غير مستثنى عنها الله ، بخلاف ما إذا كانت الصفة بمعنى ( غير ) ، فإنه يدل على أنه ليس فيهما آلهة غير الله . وإذا لم يكن فيهما آلهة غير الله يجب أن لا يتعدد الآلهة ، لأن التعدد يستلزم المغايرة .

رجالاً إكلاً حماراً» که مستثنی منقطع می باشد، در حالی که غیر محصور است. با این توضیح معلوم گردید که حکم محصور و غیر محصور، اکثری است نه کلی چون در حکم کلی نباید خلاف آن دیده شود در حالی که بر خلاف حکم محصور و غیر محصور مثال هایی در بالا بیان گردید.

سؤال پیش می آید که وقتی این حکم اکثری است چرا مصنف قید «غالباً» را در بحث استعمال «إكلاً» به معنای «غیر» ترک نمود؟

شارح در پاسخ می گوید که چون صورت های تخلف از قاعده خیلی کم است بنابراین مصنف بدان التفات و توجهی ننمود.

قوله مثل لو كان فيهما آلهة إلا الله لفسدنا...

این مثالی است که در آن «إكلاً» به معنای «غیر» استعمال گردیده است زیرا هر سه شرط در آن یافته می شود. «آلهة»، متعدد، نکره و غیر محصور بوده و بعد از آن لفظ «إكلاً» آمده است. نه دخول ما بعد «إكلاً» یعنی لفظ جلاله ی «الله» در ماقبلش یقینی و قطعی است و نه عدم دخول آن لذا هیچ یک از اقسام استثناء قابل تعیین نمی باشد و به جهت تعذر استثناء «إكلاً» را به معنای «غیر» می گیریم.

قوله وفي الآية مانع آخر...

دلیل دومی که «الا» در آیهی مذکور به معنای استثناء استعمال نگردیده این است که اگر «الا» برای استثناء باشد، توحید ثابت نمی‌شود چون در صورت استثناء معنای آیه این می‌شود که اگر در زمین و آسمان معبودانی می‌بودند که خداوند متعال از بین آنها مستثنی می‌بود،

" وضعف " حمل ( إلا ) علی ( غیر ) " فی غیره " أي : فی غیر جمع منکور غیر محصور ، لصحة الإستثناء حينئذ . ومذهب سيبويه : جواز وقوع ( إلا ) صفة مع صحة الإستثناء ، قال يجوز في قولك : ( ما أتاني أحد إلا زيد ) أن يكون ( إلا زيد ) صفة . وعليه أكثر المتأخرين ، تمسكا بقوله : وكل أخ مفارقة أخوه ... لعمر أهلك إلا الفرقدان فـ ( إلا ) الفرقدان صفة لكل أخ ، لا استثناء منه ، وإلا وجب أن يقال : إلا الفرقدين ، بالنصب

نظام آسمان و زمین مختل می‌شد و اگر لفظ «الله» از «آلهة» مستثنی نباشد بلکه «الله» و معبودان دیگر همه با هم باشند، نظام عالم مختل نخواهد شد. با این معنی توحید ثابت نمی‌شود.

اگر «الا» را به معنای «غیر» بگیریم، این نقص برطرف می‌گردد زیرا ترجمه‌ی آیه در این صورت این است که در زمین و آسمان غیر از خداوند یکتا معبودی دیگر وجود ندارد. اگر معبود دیگری غیر از خداوند یگانه می‌بود نظام آسمان و زمین مختل گردیده و درهم برهم می‌شد. وقتی غیر از خدای مهربان و یگانه معبود دیگری وجود ندارد، تعدد آلهه نیز باطل می‌باشد چون تعدد مستلزم مغایرت است و از نفی مغایرت، تعدد نیز منتفی می‌گردد.

قوله وضعف في غيره...

یعنی زمانی «الا» به معنای «غیر» استعمال می‌گردد که شرایط مذکور یافته شود، اگر شرایط یافته نشوند، در این صورت استعمال «الا» به معنای «غیر» ضعیف است چون در صورت عدم وجود شرایط، استعمال «الا» برای استثناء درست بوده و نیازی ندارد که «الا» را به معنای «غیر» درآوریم.



مصنف به جای «لم یجز» لفظ «ضعف» را به کار برد، دلیلش این است که سیویه می گوید اگر سه شرط مذکور یافته نشود باز هم استعمال «الا» به معنای «غیر» جایز است و به قول شارح بیشتر متأخرین با سیویه هم عقیده اند.

مستدل این حضرات شعری است که شاعر می گوید:

وکل اخ مفارقة اخوه      لعمر أبیک الا الفرقدان

«فرقدان» دو ستاره هستند که به قطب نزدیک اند و همیشه با هم بوده و هیچ گاه از یکدیگر جدا نمی شوند. در شعر مذکور «الا الفرقدان»، «الا» به معنای «غیر» است نه برای استثناء. اگر برای استثناء می بود باید «فرقدین» با نصب می آمد زیرا مستثنی در کلام موجب، منصوب است ولی در این جا «فرقدان» با «الف» است و علتش هم این است که «فرقدان»، مرفوع و صفت «کل اخ» می باشد.

وحمل المصنف ذلك على الشذوذ وقال : في البيت شذوذان آخران ، أحدهما : وصف ( كل ) دون المضاف إليه والمشهور وصف المضاف إليه ، إذ هو المقصود ، و ( كل ) لإفادة الشمول فقط .  
وثانيهما : الفصل بالخبر بين الصفة والموصوف وهو قليل .  
" وإعراب سوى وسواء النصب على الظرفية " أي : بناء على ظرفيتهما لأنك إذا قلت : جاءني القوم سوى أو سواء زيد ( فكأنك قلت : ( مكان زيد ) على المذهب " الأصح " وهو مذهب سيويه فهما عنده لازما الظرفية .  
وعند الكوفيين : يجوز خروجهما عن الظرفية ، والتصرف فيهما رفعا ونصبا وجرا كـ ( غير ) متمسكين بقول الشاعر :  
ولم يبق سوى العدو ... ن دناهم كما دانو

قوله وحمل المصنف ذلك علي الشذوذ...

استعمال «الا» به معنای «غیر» در شعر مذکور شاذ است زیرا «کل اخ» محصور است و بعد از محصور، استثناء متعذر نیست، پس چرا همین طور بی جهت باید «الا» را به معنای «غیر» استعمال نماییم. شارح به این خاطر به شاذ بودن حکم کرد چون شاذ یعنی استعمال کردن برخلاف اصل و ترک اصل با وجود جواز استعمال اصل.

شارح در ادامه می فرماید که در این بیت دو شاذ دیگر نیز وجود دارد:

یکی این که «فرقدان»، صفت برای «کل» قرار داده شده است، در حالی که صفت مضاف الیه می باشد نه صفت برای کل. دوم این که «کل اخ» موصوف و «الا الفرقدان» صفت است و در بین موصوف و صفت، خبر یعنی «مفارقة اخوه» فصل آمده است و فصل بین موصوف و صفت خیلی نادر و کم اتفاق می افتد که این هم یک شاذ دیگر می باشد.

قوله واعراب سوي وسواء النصب...

قبل از این اعراب «غیر» بیان شد که اعراب آن همانند اعراب مستثنی به «الا» می باشد. اکنون می فرماید که اعراب «سوی» بالقصر و اعراب «سواء» بالمد، نصب است مانند «جاءنی القوم سوی زید او سواء زید» که «سوی و سواء» طبق قول راجح در معنای مکان می باشند و این نظر سیویه است. سیویه می گوید که این دو لفظ همیشه ظرف واقع گردیده و فقط نصب بر آنها می آید.

وزعم الأخفش : ان سواء إذا أخرجوه عن الظرفية أيضاً نصبوه استنكاراً لرفعه فيقولون : ( جاءني سواءك ) و ( في الدار سواءك ) ، ومثل هذا في استنكار الرفع فيما غلب انتصابه على الظرفية قوله تعالى : { لقد تقطع بينكم } بالنصب .

\*\*\*

کوفین می فرمایند که ظرفیت برای آنها لازم نیست و رفع، نصب و جر بر این دو لفظ وارد می شود، همچنان که بر «غیر» هر سه حالت اعرابی جاری می گردد. کوفین از این بیت استدلال می کنند که:

ولم يبق سوي العدو      نِ دَنَاهم كما دانوا

«دَنَا» جمع متکلم از باب «ضرب» می باشد. بیت قبلی این است که: فلما أصبح الشر وامسي و هو عريان

«أصبح و امسي» تأمه هستند نه ناقصه. ترجمه: هرگاه که دشمنی و عداوت در حالت برهنگی و عریانی در صبح و شام آمد یعنی این دشمنی کاملاً خود را آشکار نمود و غیر از

دشمنی چیز دیگری باقی نماند، ما نیز طبق رفتارشان آنان را سزا دادیم یعنی به طور کامل به سزای اعمالشان رسیدند.

### قوله و زعم الاخفش...

اخفش رحمته الله می فرماید که «سوی و سواء» گرچه لازم الظرفیة نیستند یعنی لازم نیست که این دو همیشه ظرف قرار گیرند ولی اعراب آنها تنها نصب خواهد بود مانند «لقد تقطع بینکم» که گرچه در این جا ظرف نیست اما منصوب می باشد و چون در اکثر حالت ها منصوب اند بنابراین اعرابی غیر از نصب شایسته و مناسب آنها نیست.

## خبر کان و اخواتها

( خبر کان و اخواتها ) و ستعرفها فی قسم الفعل إن شاء الله تعالى .

" هو المسند بعد دخوها " أي : بعد دخول ( کان ) أو إحدى أخواتها .

و المراد ببعديّة المسند لدخوها : أن يكون إسناده إلى اسمها واقعا بعد دخوها على اسمها وخبرها ، ولا شك أن ذلك إنما يتصور بعد تقرر الإسم والخبر . فالإسناد الواقع بين أجزاء الخبر المقدم على تفرقه لا يكون بعد دخوها بل يكون قبله ، فلا ينتقض التعريف بمثل ( کان زيد يضرب أبوه ) ولا بمثل ( کان زيد أبوه قائم ) بأن يقال : يصدق على ( يضرب ، وقائم ) في هذه المثالين المعرف وليسا من أفراد المعرف .

### قوله خبر کان و اخواتها...

خبر کان و اخواتها آن است که بعد از داخل شدن آنها مسند می باشد.

### قوله وبعديّة المسند...

پاسخ اعتراضی است که در «کان زيد ابوه قائم»، «قائم»، مسند بوده و قبل از داخل شدن «کان» مسند بوده اما خبر برای «کان» نیست و خبر برای مبتدا یعنی «ابوه» می باشد. به همین منوال در «کان يضرب ابوه»، «يضرب» بعد از داخل شدن «کان» مسند است ولی باز هم خبر برای «کان» نبوده و «يضرب ابوه»، فعل و فاعل با هم جمله فعلیه و خبر برای کان می باشد.

در پاسخ باید گفت که هدف از مسند بودن خبر «کان» بعد از داخل شدن «کان» این است که هرگاه برای «کان»، اسم و خبر متعین گردد، آنچه که به سوی اسم «کان» مسند باشد، خبر «کان» است.

در مثال اول مسند بودن «قائم» به «ابوه» قبل از این بوده که خبر برای «کان» قرار گیرد و این جمله‌ی «ابوه قائم» است که بعد از مشخص شدن اسم و خبر «کان» به سوی اسم «کان» مسند می‌باشد لذا جمله‌ی «ابوه قائم» خبر برای «کان» خواهد بود.

«قائم» به سوی اسم «کان» مسند نیست بنابراین اگر خبر برای «کان» نباشد، بر تعریف خبر «کان» هم اعتراضی وارد نمی‌شود. همچنین در مثال «یضرب ابوه» اسناد «یضرب» به «ابوه» قبل از داخل شدن «کان» می‌باشد و کل جمله‌ی «یضرب ابوه» به اسم «کان» مسند بوده که خبر برای «کان» است.

ويمكن أن يقال في جواب هذا النقض : إن المراد بدخولها ورودها للعمل فيما وردت عليه ، كما سبقت الإشارة إليه في خبر إن وأخواتها " مثل ( كان زيد قائما ) .  
وأمره " أي : وأمر خبر كان وأخواتها ، كأمر خبر المبتدأ ، في أقسامه وأحكامه وشرائطه ، على ما سبق في بحث المبتدأ والخبر .

خلاصه‌ی کلام این است که آنچه که به سوی اسم «کان» مسند باشد، خبر برای «کان» است و آنچه که خبر نباشد، به سوی اسم «کان» نیز مسند نخواهد بود. پس با مثال‌های مذکور نمی‌توان بر تعریف خبر «کان» اعتراض وارد نمود.  
قوله ويمكن أن يقال...

از این جا می‌خواهد اعتراض مذکور را به شیوه‌ای دیگر پاسخ دهد که هدف از «دخول» این است که آنچه داخل می‌گردد باید بر مدخولش اثر بگذارد یعنی «کان» بر اسم و خبری که داخل می‌شود، تأثیر گذار باشد.

اثر لفظی «کان» این است که اسمش را رفع و خبرش را نصب دهد. اثر معنوی این است که خبر را برای اسم ثابت گرداند. در مثال‌هایی که در اعتراض گذشت، خبر برای اسم «کان» ثابت است و آنچه که برای اسم ثابت نیست، برای «کان» خبر هم نیست.

توضیح و تفصیل این مطلب چندی پیش بیان شد و در مبحث «ان و اخواتها» نیز این موضوع با شرح و بسط کامل گذشته است.

قوله وامره کامر خبر مبتداء...

اقسام، احکام و شرایط خبر «کان و اخواتها» همانند خبر مبتدا است. منظور از اقسام این است که چنان که خبر مبتداء، مفرد و جمع، معرفه و نکره می آید، خبر «کان» نیز این اقسام را دارا خواهد بود. هدف از احکام این است که همان طور که در خبر مبتدا، واحد و متعدد، مثبت و منفی، محذوف و مذکور امکان پذیر است در خبر «کان و اخواتها» نیز این احکام جاری می گردند.

مقصد از شرایط این است که چنان که خبر مبتدا اگر جمله باشد، نیاز به عائد و رابط دارد، در «کان و اخواتها» نیز اگر خبر آن ها جمله باشد، وجود عائد و رابط لازم و ضروری است تا خبر را به اسم مرتبط سازد.

"و" لکنه "یتقدم" علی اسمها حال کونه "معرفه" حقیقه او حکما، کالکرة المخصصة لإختلاف اسمها وخبرها فی الإعراب، فلا یتبس أحدهما بالآخر وذلك إذا کان الإعراب فیهما أو فی أحدهما لفظیا، نحو (کان المنطلق زیّد) أو (کان هذا زیّد) بخلاف المبتدأ والخبر فإن الإعراب فیهما لا یصلح للقرينة لاتفاقهما فیهِ، بل لا بد من قرينة رافعة للبس.

وکذلك إذا انتفى الإعراب فی اسم (کان) وخبرها جميعا ولا قرينة هناك لا یجوز تقدیم الخبر نحو (کان الفقی هذا)

\*\*\*

قوله ولکنه یتقدم...

قبل از این بیان شد که خبر «کان و اخواتها» همانند خبر مبتدا می باشد ولی از «لکن» به طور استدراک می فرماید که در بین خبر «کان» و خبر مبتدا کمی فرق وجود دارد. تفاوت این دو در این است که اگر خبر «کان و اخواتها» معرفه باشد، خواه حقیقتاً معرفه باشد مثلاً «معرف باللام» است مانند «کان المنطلق زیّد» یا حکماً معرفه باشد مثلاً نکره ی مخصوصه باشد مانند «کان خیراً من جاهل رجل عالم» که «خیراً» نکره است و به خاطر «من

جاهل» در آن تخصیص به وجود آمده است، در هر دو مثال می‌تواند خبر «کان» بر اسم آن مقدم گردد زیرا بر اسم «کان» رفع و بر خبرش نصب می‌آید و به علت متفاوت بودن اعراب اسم و خبر «کان» اگر خبر مقدم گردد در بین اسم و خبر التباس لازم نمی‌آید.

برعکس مبتدا و خبر که اعراب هر دو یکی است یعنی رفع و اگر در صورت معرفه بودن خبر یا نکره‌ی مخصصه بودن آن، خبر را بر مبتدا مقدم سازیم دانسته نمی‌شود که کدام یک از آن‌ها مبتدا و کدام یک خبر است بنابراین در صورت معرفه بودن خبر نباید خبر را بر مبتدا مقدم نماییم.

همچنین اگر بر اسم و خبر «کان» اعراب لفظی نباشد و قرینه نیز وجود نداشته باشد تا با آن اسم و خبر از یکدیگر متمایز گردند، در آن‌جا هم خبر «کان» بر اسم «کان» مقدم نخواهد شد مانند «کان الفتی هذا» چون که در این صورت اسم و خبر از یکدیگر قابل تشخیص و شناسایی نمی‌باشند.

اگر اعراب اسم و خبر هر دو یا اعراب یکی از آن دو لفظی باشد، در آن صورت می‌توانیم خبر «کان» را بر اسم مقدم سازیم چون خطر التباس وجود ندارد.

"وقد يحذف عامله " أي : عامل خبر كان ، وهو ( كان ) لا خبر كان وأخواتها لأنه لا يحذف من هذه الأفعال إلا ( كان ) ، وإنما اختصت بهذا الحذف . . . لكثرة استعمالها " في مثل ( الناس مجزيون بأعمالهم إن خيراً فخيرٌ وإن شراً فشرٌ ) " .

" ويجوز في مثلها " أي : في مثل هذه الصورة ، وهي أن يجيء بعد ( إن ) اسمٌ ثم فاء بعدها اسم " أربعة أوجه " نصب الأول ورفع الثاني وهو أقواها نحو ( إن خيراً فخير ) أي : إن كان عمله خيراً فجزاؤه خير . ونصبهما ، نحو ( إن خيراً فخييراً ) على معنى : إن كان عمله خيراً ، فكان جزاؤه خيراً ، ورفعهما نحو ( إن خير فخير ) أي : إن كان في عمله خير فجزاؤه خير . وعكس الأول ، نحو ( إن خير فخييراً ) أي : إن كان في عمله خير فكان جزاؤه خيراً ، وقوة هذه الوجوه وضعفها بحسب قلة الحذف وكثرته

### قوله وقد يحذف...

گاهی عامل خبر «کان» یعنی خود «کان» به خاطر وجود قرینه حذف می‌گردد و این حکم مخصوص «کان» است چون آن‌را به جهت کثرت استعمال حذف می‌نماییم و چون «اخوان» یعنی نظائر «کان» کثیر استعمال نیستند لذا حذف نمی‌گردند. مانند «الناس

مجزیون باعمالهم ان خیراً فخیراً و ان شرأ فشرأ که «خیراً و شرأ» خبر برای «کان» محذوف می‌باشند.

### قوله ويجوز في مثلها...

مراد از «مثل»، جمله‌ای است که در آن بعد از «إن» شرطیه، اسمی باشد و بعد از آن «فا» بیاید و بعد از «فا» اسم دیگری وجود داشته باشد. در چنین ترکیبی چهار صورت جایز است:

۱- نصب اول و رفع دوم ای ان کان عمله خیراً فجزائه خیر.

۲- هر دو منصوب باشند ان خیراً فخیراً. تقدیر عبارت این است: ان کان عمله خیراً فکان جزائه خیراً.

۳- رفع هر دو ان خیراً فخیراً ای ان کان فی عمله خیراً فجزائه خیر.

۴- برعکس صورت اول مانند ان خیراً فخیراً ای ان کان فی عمله خیراً فکان جزائه خیراً. مدار قوت و ضعف این چهار صورت بر قلت و کثرت حذف است. در صورت اول کمتر حذف می‌شود لذا از همه قوی‌تر است. در این صورت از شرط، فعل «کان» و اسم آن محذوف می‌باشد و از جزاء، مبتدا حذف گردیده است. پس سه چیز محذوف است ولی در صورت‌های دیگر بیش از سه مورد را باید محذوف بدانیم.

"ويجب الحذف " أي : حذف عامله ، يعني : ( كان ) " في مثل : أمّا أنت منطلقا انطلقت ، أي : لأن كنت " منطلقا انطلقت ، فاصل أمّا أنت لأن كنت ، حذف اللام قياسا ، ثم حذف كلمة ( كان ) اختصارا ، فانقلب الضمير المتصل منفصلا ، وزيدت لفظة ( ما ) بعد ( ان ) في موضع ( كان ) عوضا عنها وأدغمت النون في الميم ، وأبقى الخبر على حاله ، فصار : أمّا أنت منطلقا انطلقت ، وهذا على تقدير فتح الهمزة .  
وأمّا على تقدير كسرهما ، فالتقدير : إن كنت منطلقا انطلقت ، فعمل به ما عمل بالأول من غير فرق إلا حذف اللام ، إذ لا لام فيه ، واقتصر المصنف على الأول ، لأنه أشهر .

در صورت دوم از شرط، «کان» و اسم آن و از جزاء نیز «کان» و اسم آن محذوف است. پس جمعا چهار حذف وجود دارد.

در صورت سوم از شرط، فعل «کان» و جار و مجرور یعنی خبر آن و از جزاء، مبتدا محذوف می‌باشد که در این صورت نیز چهار حذف وجود دارد.

در صورت چهارم از شرط، «کان» و جار و مجرور و از جزاء، «کان» و اسم آن یعنی پنج چیز محذوف است. در این صورت تعداد حذفیات (حذف شده ها) از همه بیشتر است بنابراین از همه ضعیف تر می باشد.

**قدگوه:** جار و مجرور دو تا به شمار می رود نه یکی (مترجم)

قوله و يجب الحذف...

در مثالی مانند «اما انت منطلقاً انطلقت» حذف «کان» واجب است. از این مثال صورتی مراد است که «کان» را حذف ساخته و برایش عوض و بدلی آورده شود، در این حالت حذف «کان» واجب است زیرا اگر با وجود بدل و عوض، «کان» را هم بیاوریم اجتماع عوض و معوض لازم می آید و این درست نیست.

«اما انت» در اصل خود «لأن كنت» بوده است. «أن»، فعل را به تأویل اسم درمی آورد و حذف «لام» از اسم تأویلی موافق با قیاس بوده و به کثرت واقع می شود. پس از آن «کان» را به جهت اختصار حذف گردانیده و ضمیر متصل فعل «كنت» به ضمیر منفصل یعنی «انت» تبدیل گردید و به جای «کان»، «مای مصدریه» آورده شد چون «مای مصدری» بر زمان دلالت می کند. سپس «نون» را به «میم» تبدیل ساخته و «میم» در «میم» ادغام گردید تا این که

" ( اسم إنّ وأخواتها ) " وستعرفها في قسم الحرف إنّ شاء الله تعالى .

" هو المسند إليه بعد دخول ( إنّ ) أو إحدى أخواتها " مثل : إنّ زيدا قائم " وبما عرفت من معنى البعدية والدخول فيما سبق اندفع انتقاض هذا التعريف ها هنا أيضاً بمثل : ( أبوه ) في مثل : ( إنّ زيدا أبوه قائم ) .

تبدیل شد به «اما انت». «منطلقاً و انطلقت» بر حالت اصلی شان می باشند. این تقدیر عبارت در صورتی است که همزه ی «اما» مفتوح باشد اگر چنانچه همزه ی «اما» مکسور باشد، تقدیر عبارت این است: «ان كنت منطلقاً انطلقت».

در این عبارت نیز همانند عبارت سابق تأویل شده است و تفاوتش تنها در این است که در این تقدیر چون «لام» وجود ندارد بنابراین نیازی به حذف هم نیست. مصنف فقط یک صورت را بیان کرد چون شهرت زیادی دارد.



## اسم ان و اخواتها

قوله اسم ان و اخواتها...

اخوان «ان» عبارت‌اند از «آن»، «کآن»، «لکن»، «لیت و لعل» اسم «ان» و اخواتش «آن است که بعد از داخل شدن آن‌ها مسندالیه باشد. در این جا نیز همانند قبل اعتراض می‌شود که در مثال «ان زیداً ابوه قائم»، «ابوه» قبل از داخل شدن «ان»، مسندالیه است پس باید آن را اسم «ان» بدانیم، در حالی که «ابوه» اسم «ان» نیست بلکه «ابوه قائم» جمله‌ی اسمیه‌ی خبریه، خبر برای «ان» می‌باشد؟

پاسخش چندین بار گذشته است که معمول هر عامل خواه اسم باشد یا خبر تعریفش این است که اگر آن معمول، اسم باشد بعد از داخل شدن عامل، مسندالیه باشد و اگر معمولش خبر باشد، بعد از داخل شدن آن عامل، مسند قرار گیرد، پس هدف از بعدیت و دخول این است که بعد از داخل شدن عامل اثر نماید. به عنوان مثال عاملی که اسم و خبر را تقاضا می‌کند، در اسمش این اثر را بگذارد که اسم را مسندالیه قرار دهد و در خبر این اثر را بگذارد که آن را مسند سازد. در مثال فوق «ان زیداً ابوه قائم»، کل جمله‌ی «ابوه قائم» خبر برای «ان» است لذا اثر «ان» بر کل جمله خواهد بود که آن را به اسم خود مسند گرداند و همین طور هم هست.

" ( المنصوب بـ ( لا ) التي لنفي الجنس ) "

أي : لنفي صفة الجنس ، وحكمه .

وإنما لم يقل اسم ( لا ) لأنه ليس كله ولا أكثره من المنصوبات ، فلا يصح جعله مطلقاً من المنصوبات ، لا حقيقة ولا مجازاً ، بل المنصوب منه أقل مما عده ، فلا بد من التعبير عنه بالمنصوب ، بخلاف ما عده من المنصوبات فإن بعضها وإن لم يكن كله من المنصوبات ، لكن أكثره منها ، فأعطي للأكثر حكم الكل ، فعد الكل منها تجوزاً .

\*\*\*

«ابوه» به تنهایی، نه اسم «ان» است و نه خبر آن بنابراین هیچ گونه اثری بر آن نگذاشته است و نمی توان گفت که «ابوه» بعد از داخل شدن «ان» مسندالیه می باشد زیرا اثر «ان» بر کل جمله به اعتبار مسند بودن است و معمول آن قرار می گیرد.

## منصوب بلا التي لنفي الجنس

قوله المنصوب بلا التي لنفي الجنس اي لنفي صفة الجنس وحكمه...

شارح رحمه الله قبل از «جنس»، مضاف یعنی «صفة حكم» را آورد تا اشاره کند که «لا»، جنس را نفی نمی سازد بلکه صفت آن را نفی می کند مثلاً «لا رجل في الدار» جنس «رجل» نفی نشده بلکه صفت «استقرار في الدار» نفی گردیده است.

مصنف در این باب نگفت که «اسم لا التي لنفي الجنس»، دلیلش این است که اگر همانند منصوبات دیگر می گفت: «اسم لا التي لنفي الجنس» چنین به نظر می رسید که اسم «لای نفی جنس» همیشه و در همه حال منصوب است، در حالی که این گونه نیست.

سایر حالت ها که به جای خود در اکثر و اغلب حالات نیز منصوب نخواهد بود چنان که توضیح آن به زودی بیان می گردد. در منصوبات دیگر تنها مستثنی است که در برخی از مواقع منصوب نبوده و در اکثر حالات منصوب می باشد لذا طبق قاعده ی «للاكثر حكم الكل» مستثنی نیز مطلقاً جزء منصوبات قرار داده شد. در اسم «لای نفی جنس» حتی همین قاعده هم جاری نمی شود زیرا در اکثر و اغلب حالاتش منصوب نیست.

ولا يبعد أن يقال : اسم ( لا ) هو المنصوب بما لفظا ، كالمضاف وشبهه أو محلا كما هو مبني منه على الفتح وأما ما هو مرفوع فليس اسما لها ، لعدم عملها فيه .

" هو المسند إليه بعد دخولها " خرج به مثل ( أبوه ) في ( لا غلام رجل أبوه قائم ) لما عرفت . وهذا القدر كاف في حد اسمها مطلقا ، لكنه لما أراد حد المنصوب منه زاد عليه قوله " يليها " أي : يلي المسند إليه لفظة ( لا ) أي : يقع بعدها بلا فاصلة .

" نكرة مضافا أو مشبها به " أي بالمضاف في تعلقه بشيء هو من تمام معناه . هذه أحوال مترادفة من الضمير المجرور في ( إليه ) . أو الأولي منه ، أو من الضمير المجرور في ( دخولها ) ، وما بقي من الضمير المرفوع في ( يليها )

قوله ولا یبعد...

می‌فرماید که اگر همانند منصوبات دیگر بگوییم «اسم لا التی نفی الجنس» و اسم «لا» را مطلقاً در منصوبات قرار دهیم باز هم اشکالی ندارد چون اسم «لا» آن است که منصوب باشد خواه لفظاً منصوب باشد مثلاً مضاف قرار گیرد مانند «لا غلام رجل ظریف فیها» یا مشابه مضاف باشد مانند «لا خیراً من زید جالس عندنا» چنان‌که در مثال اول، «غلام»، مضاف و در مثال دوم «خیراً»، شبه مضاف است. یا محلاً منصوب باشد مثلاً مبنی قرار گیرد مانند «لا حول ولا قوة». در این مثال اگر به جای «حول و قوة» یعنی نکره ی مفرد، اسم معرب دیگری قرار می‌گرفت، منصوب می‌بود. مقصد از اعراب محلی همین است.

خلاصه این‌که اسم «لای نفی جنس» آن‌را گویند که منصوب باشد گرچه هر یک از سه صورت مذکور باشد و اسمی که منصوب نباشد بلکه رفع دارد، اسم «لای نفی جنس» نخواهد بود.

قوله وهذا القدر كاف في حد اسمها مطلقاً...

پاسخ اعتراضی است که تعریف اسم «لای نفی جنس» تا «هو المسند الیه بعد دخولها» کامل می‌شود. چرا مصنف رحمته الله الفاظ «یلیها نكرة مضافاً او مشبهاً به» را افزوده است؟ پاسخ این است که مصنف در نظر داشته تا اسم «لای نفی جنس» را در صورتی که منصوب باشد، تعریف نماید لذا این همه قیود را اضافه نمود. اگر این قیود یافته نشود، اسم «لای نفی جنس» منصوب نخواهد بود. در «یلیها»، فاعل «یلی»، مسند الیه بوده و ضمیر «ها» به لفظ «لا» برمی‌گردد یعنی «لای نفی جنس» در صورتی منصوب می‌باشد که آن اسم متصل و چسبیده به «لا» بوده و در بین آن‌ها فاصله‌ای نباشد.

" مثل ( لا غلام رجل ) " مثال لما یلیها نكرة مضافا .

وفي بعض النسخ ( لا غلام رجل ظریف فیها ) وقد عرفت في المرفوعات تحقیق قوله ( فیها ) .

شرط دوم این است که نکره نباشد نه معرفه. شرط سوم این که اسم «لا»، مضاف یا مشابه مضاف باشد. فایده‌ی قیود به زودی بیان خواهد شد.

منظور از مشابه مضاف بارها گذشته است که چنان که مضاف، نیازمند و محتاج به مضاف الیه بوده و بدون آن معنای مضاف کامل نمی گردد، اسمی هم که بدون افزودن اسمی دیگر معنایش کامل نگردد، مشابه مضاف نامیده می شود.

این چهار لفظ «یلیها، نكرة، مضافاً او مشبهاً به» در ترکیب، حال قرار دارند و ذوالحال آنها یکی از سه احتمال ذیل را خواهد داشت:

۱- این چهار لفظ همه با هم از ضمیر مجرور یعنی «ه» که در «المسندالیه» قرار دارد، حال واقع شوند.

۲- از بین این چهار تا، اولین لفظ یعنی «یلیها» از ضمیر مجرور در «مسندالیه» یعنی «ه» حال قرار گرفته و بقیه‌ی الفاظ از ضمیر مرفوع در «یلیها» یعنی «هو» که فاعل است، حال واقع گردند.

۳- «یلیها» از ضمیر «ها» که مضاف الیه برای «دخولها» است، حال قرار گیرد و سایر الفاظ از ضمیر مرفوع در «یلیها» یعنی «هو» که به «مسندالیه» برمی گردد، حال قرار گیرند.

در صورت اول حال مترادفه و در بقیه‌ی صورت‌ها حال متداخله خواهد بود. حال مترادفه این است که یک ذوالحال دارای چندین حال باشد و همه‌ی این احوال را احوال مترادفه می نامند ولی اگر یک ذوالحال دارای یک حال باشد، پس از آن از همان حال یک حال دیگر واقع شود و باز از حال دوم حال سوم قرار گیرد، این احوال را احوال متداخله می نامند.

قوله مثل لا غلام رجل...

در این مثال اسم «لای نفی جنس» به «لا» متصل بوده و نكرة و مضاف نیز هست. در برخی از نسخه‌ها آمده است «لا غلام رجل ظریف فیها» که فایده‌ی این قید در بحث مرفوعات نیز گذشته است. اگر قید «فیها» را نمی آورد، ترجمه‌ی عبارت این می شد که غلام

"ولا عشرين درهما لك" مثال لم يليها نكرة مشبها بالمضاف .  
وقوله ( لك ) - على النسخ المشهورة - من تمة المثالين كليهما .

" فإن كان " أي : المسند إليه بعد دخولها غير واقع على الأحوال المذكورة ، بل كان " مفرداً " بانتفاء الشرط الأخير فقط ، وهو كونه مضافاً أو مشبهاً به - أي يليها نكرة غير مضاف ولا مشبهاً به - ليرتب عليه قوله " فهو مبني على ما ينصب به " . فإنه لو كان مفرداً معرفة أو مفعولاً فحكمه غير ذلك .

\*\*\*

هیچ مردی ظریف نیست در حالی که این معنی خلاف واقع و هدف می‌باشد. وقتی قید «فیها» را بیفزاییم ترجمه‌اش این است که غلام ظریف مرد اکنون در منزل موجود نیست و این معنی درست است.

قوله لاعشرين درهماً لك ...

در مثال مذکور اسم «لای نفی جنس» یعنی «عشرین» متصل و چسبیده به «لا» بوده و نکره و مشابه مضاف است. در این مثال «لك» متعلق به مثال اول و دوم هر دو می‌باشد یعنی «لك» خبر «لای نفی جنس» است.

در برخی از نسخه‌ها در مثال اول بعد از «لا غلام رجل» قید «ظریف فیها» وجود دارد، اگر این نسخه مدّ نظر باشد، «ظریف فیها» خبر «لای نفی جنس» بوده و «لك» متعلق به مثال دوم خواهد بود.

قوله فان كان مفرداً ...

پیش از این بیان شد که اگر قیود «یلیها، نكرة، مضافاً او مشبهاً به» یافته شوند، اسم «لای نفی جنس» منصوب خواهد بود. اکنون می‌خواهد بیان دارد که اگر قیود مذکور یافته نشوند اسم «لای نفی جنس» چه اعرابی خواهد داشت؟

مصنف رحمته الله می‌فرماید اگر بعد از دخول «لا»، مسندالیه یعنی اسم «لا» مفرد باشد یعنی مضاف و مشابه مضاف نباشد و قیود دیگر که عبارت اند از یافته شوند. خلاصه این که اگر غیر از قید آخر یعنی مضاف و مشابه مضاف قیود دیگر یافته شوند، در این صورت اسم «لا» را بر علامت نصب مبني قرار می‌دهیم.

اگر قید «نكرة و یلیها» یافته نشود مثلاً به جای نکره، معرفه باشد یا اسم «لا» متصل به «لا» نباشد، در این دو صورت اسم «لا» مبني علی ما ينصب به نبوده و توضیح و تفصیل آن در ادامه بیان خواهد شد.

وقوله ( علی ما ینصب به ) أي : علی ما کان ینصب به المفرد قبل دخول ( لا ) علیه ، وهو الفتح فی الموحّد نحو ( لا رجل فی الدار ) والكسر فی جمع المؤنث السالم بلا تنوین نحو ( لا مسلمات فی الدار ) والياء المفتوح ما قبلها والمکسور ما قبلها فی جمع المذکر السالم ، نحو ( لا مسلمین ولا مسلمین لك ) ونعني بالمفرد : ما لیس بمضاف ولا مضارع له ، فیدخل فیہ المثني والمجموع .

قوله اي علي ما ينصب به المفرد قبل دخول لا عليه...

پاسخ اعتراضی است که در عبارت مصنف تناقض وجود دارد زیرا از مبنی ظاهر می‌گردد که اگر اسم «لای نفی جنس» متصل به «لا» بوده و نکره مفرد باشد، مبنی خواهد بود و از قید «ینصب» معلوم می‌شود که اسم «لا» در این صورت معرب است چون نصب حرکتِ معرب را گویند؟

شارح پاسخ می‌دهد که یکی از شرایط تناقض این است که زمان هر دو یکی باشد و در این‌جا چنین نیست زیرا زمان نصب قبل از دخول «لا» و زمان مبنی بودن بعد از دخول «لا» می‌باشد. هدف این است که همان حرکتی که در حال منصوب بودن اسم، قبل از دخول «لا» می‌باشد، بعد از داخل شدن «لا» نیز اسم «لای نفی جنس» بر همان حرکت مبنی خواهد شد.

اگر مفرد است، مبنی بر فتحه خواهد بود مانند «لا رجل فی الدار» اگر جمع مؤنث سالم باشد؛ مبنی بر کسره خواهد بود مانند «لا مسلمات فی الدار» (با کسره بدون تنوین). در تثنیه، یای ماقبل مفتوح می‌باشد مانند «لا مسلمین لك» و در جمع مذکر سالم، یای ماقبل مکسور خواهد بود مانند «لا مسلمین لك». در عبارت مصنف هدف از مفرد این است که مضاف و مشابه مضاف نباشد بنابراین در این‌جا در حکم مفرد، تثنیه و جمع نیز شریک خواهند بود یعنی اگر اسم «لای نفی جنس» تثنیه یا جمع باشد، آن‌ها هم مبنی هستند چنان‌که مثال هر یک در ماقبل بیان گردید.

قوله وانما بني...

یعنی اگر اسم «لای نفی جنس»، نکره و مفرد باشد، مبنی خواهد بود. علت مبنی بودنش این است که متضمن معنای «مِن» بوده و «مِن» حرف و مبنی الاصل می باشد و اسمی هم که متضمن مبنی الاصل باشد، مبنی خواهد بود.

دلیل متضمن بودن معنای «مِن» این است که «لا رجل فی الدار» در اصل خود «لا من رجل فی الدار» بوده است چون این عبارت در جواب سؤال «هل من رجل فی الدار» قرار دارد، برابر است که این سؤال حقیقتاً مطرح شده باشد یا آنرا فرض کنیم. در هر حال در

وانما بني ، لتضمنه معنى ( من ) ، إذ معنى ( لا رجل في الدار ) : لا من رجل فيها ، لأنه جواب لمن يقول هل من رجل في الدار ؟ حقيقة أو تقديرًا فحذف ( من ) تخفيفًا .  
وانما بني على ما ينصب به ، ليكون البناء على حركة أو حرف استحقيهما النكرة في الأصل قبل البناء .  
\*\*\*

سؤال لفظ «مِن» وجود دارد پس در جواب نیز باید لحاظ گردیده و مدّ نظر قرار گیرد و پس از آن «مِن» به جهت تخفیف حذف گردید.

قوله وانما بني علي ما ينصب به...

اکنون گذشت که اگر اسم «لای نفی جنس» متصل به «لا» بوده و نکره و مفرد باشد، بر علامت نصب مبنی خواهد بود. شارح می خواهد دلیل آنرا بیان دارد که چرا بر علامت رفع یا سکون، مبنی نباشد؟

شارح رحمته الله می فرماید در صورت مبنی قرار دادن بر علامت نصب، توافق ظاهری بین حرکت بنایی و حرکت اعرابی وجود خواهد داشت. توضیح این که اگر اسم «لای نفی جنس» مبنی نباشد یعنی قبل از دخول «لا» به صورت مفرد باشد، در این صورت منصوب است یعنی به صورت دو زَبر (فتحه) می آید اما اکنون بعد از دخول «لا» به جای دو زبر یک زَبر (فتحه) خواهد داشت که در هر حال شکل زبر حفظ شود. اگر آنرا بر حالت رفع یا سکون مبنی می ساختیم این موافقت در ظاهر برقرار نمی ماند.

اگر اسمی که بر آن «لای نفی جنس» داخل گردیده است، تثنيه یا جمع باشد همان گونه که قبل از دخول «لا» در تثنيه در حالت نصبی یای ماقبل مفتوح و در جمع یای ماقبل مکسور وجود دارد، در صورت داخل شدن «لای نفی جنس» نیز همین حالت را دارا خواهند بود با این تفاوت که قبل از دخول «لا»، «معرب و بعد از دخول «لای نفی جنس» مبنی می‌باشند.

تثنيه و جمع در صورت اعراب و بناء يك حالت دارند ولی در صورت معرب بودن، یای ماقبل مفتوح، علامت معرب بودن تثنيه در تثنيه می‌باشد و بعد از بناء، علامت مبنی بودن است. همچنین یای ماقبل مکسور در جمع، علامت معرب بودن در حالت اعراب و علامت مبنی بودن در حالت بناء می‌باشد.

ولم ین المضاف ولا المضارع له ، لأن الإضافة ترجح جانب الإسمية ، فيصير الاسم بها مانلاً إلى ما يستحقه في الأصل ، أعني : الإعراب .  
 " وإن كان " أي : المسند إليه بعد دخولها " معرفة " بانتفاء شرط النكارة " أو مفصولاً بينه " أي : بين ذلك المسند إليه " وبين لا " بانتفاء شرط الإتصال على سبيل منع الخلو

\*\*\*

### قوله ولم ین المضاف ولا المضارع له...

اگر مضاف یا مشابه مضاف، اسم «لا» قرار گیرند، مبنی نخواهند شد زیرا اضافت خاصه‌ی اسم است و باید جانب اسمیت را در آن ترجیح داد و چون معرب بودن در اسم، اصل است لذا هر اسمی که مضاف قرار گیرد، معرب قرار داده می‌شود نه مبنی. مشابه مضاف نیز همین حالت را دارد.

### قوله فان كان معرفة...

شاید به یاد داشته باشید که اسم «لا» در صورتی منصوب می‌باشد که سه شرط «یلیها، نكرة، مضافاً أو مشبهاً به» یافته شود، اگر این سه شرط یافته نشد، اسم لای نفی جنس منصوب نبوده و بلکه اعراب آن غیر از حالت نصبی می‌باشد.



پس از آن «فان کان مفرداً» را آورد و فرمود که اگر اسم «لای نفی جنس» نکره بوده و متصل نیز باشد ولی شرط سوم «مضافاً أو مشبهاً به مضافاً» یافته نشود، در این صورت اسم «لا» مبنی بر علامت نصب خواهد بود.

اکنون از «فان کان معرفة أو موصولاً» انتقای دو شرط اول را بیان می‌کند که اگر شرط دوم یافته نشود یعنی اسم «لا» نکره نباشد یا شرط اول وجود نداشته باشد یعنی اسم «لا» با «لا» متصل نبوده و در میان آن‌ها فاصله باشد، یا هر دو شرط با هم منتفی باشد، در این صورت‌ها مرفوع خواندن اسم «لا» بنابر ابتدا واجب بوده و تکرار «لا» همراه با اسم دیگر واجب می‌باشد.

#### قوله علي سبيل منع الخلو...

یعنی برای حکم مذکور انتقای یکی از دو شرطِ نکره بودن و شرط اتصال لازم و ضروری است. اگر هر دو در انتفاء با هم جمع شدند یعنی هر دو شرط با هم یک‌جا منتفی گشتند، باز هم مرفوع خواندن اسم و تکرار «لا» با اسم دیگر واجب می‌باشد.

سواء كانا مع انتفاء شرط كونه مضافاً أو مشبهاً به ، أو لا .

وهي ست صور : نحو ( لا زيد في الدار ولا عمرو ) و ( لا غلام زيد في الدار ولا عمرو ) و ( لا في الدار رجل ولا امرأة ) و ( لا في الدار غلام رجل ولا امرأة ) و ( لا في الدار زيد ولا عمرو ) و ( لا في الدار غلام زيد ، ولا عمرو )

#### قوله سواء كان مع انتفاء شرط كونه مضافاً أو مشبهاً به...

مقصد عبارت این است که حکمی که هم اکنون بیان گردید یعنی رفع اسم «لا» و تکرار آن با اسم دیگر در صورتی است که دو شرط اول علی سبیل منع الخلو منتفی گردند چنان‌که توضیح آن، هم اکنون گذشت.

در این حکم، انتفاء و عدم انتقای شرط سوم یعنی مضاف یا مشابه مضاف بودن هیچ اثر و نقشی ندارد لذا اسم «لا» مضاف باشد یا مشابه مضاف در هر حال مرفوع خواندن اسم «لا» و تکرار «لا» همراه با اسم دیگر واجب است.

قوله وهي ست صور...

به اعتبار اصلش دارای نه صورت است. اگر اسم «لای نفی جنس» معرفه باشد، سه صورت دارد:

معرفه و مفرد باشد یعنی مضاف یا شبه مضاف نباشد.

معرفه و مضاف باشد.

معرفه و شبه مضاف باشد.

اگر اسم «لا» مفصول باشد یعنی در بین «لا» و اسمش فاصله باشد، همین سه صورت مذکور را دارد.

اگر اسم «لا» معرفه و مفصول هر دو باشد، باز هم همین سه صورت فوق را دارا خواهد بود که مجموعاً نه صورت به وجود می‌آیند و چون مشابه مضاف را می‌توانیم بر مضاف قیاس نماییم لذا شارح صورت‌های سه گانه شبه مضاف را ترک نمود. وقتی سه صورت شبه مضاف ترک شد، شش صورت دیگر باقی ماند که مثال‌های هر کدام به ترتیب بیان می‌شود:

۱- اسم «لا» معرفه بوده اما مفصول نباشد و مضاف و شبه مضاف باشد مانند «لا زید فی الدار و لا عمرو».

۲- اسم «لا» معرفه و مضاف باشد ولی مفصول نباشد مانند «لا غلام زید فی الدار و لا عمرو».

" وجب " في جميع هذه الصور الست " الرفع " على الابتداء ، أما في المعرفة فلامتناع أثر ( لا ) النافية للجنس فيها ، وأما في المفصول فلضعف ( لا ) عن التأثير مع الفصل .  
 " والتكرير " أي : وجب تكرير اسمه لكن مطلقا لا بعينه .  
 أما في المعرفة ليكون كالعوض عما في التكرير من معنى نفى الآحاد وأما في النكرة ، ليكون مطابقا لما هو جواب له من مثل قول السائل : افي الدار رجل أم امرأة ؟

۳- اسم «لا» مفصول باشد ولی معرفه و مضاف یا شبه مضاف نباشد مانند «لا فی الدار رجل و لا امرأة».

۴- اسم «لا» مفصول و مضاف باشد اما معرفه نباشد مانند «لا فی الدار غلام رجل و لا امرأة» در این مثال «غلام» به سوی «رجل» که نکره است، مضاف گردیده بنابراین «غلام» نکره می باشد نه معرفه.

۵- اسم «لا» مفصول و معرفه باشد ولی مضاف و مشابه مضاف نباشد مانند «لا فی الدار زید و لا عمرو».

۶- اسم «لا» معرفه، مضاف و مفصول باشد مانند «لا فی الدار غلام زید و لا عمرو» در مثال مذکور «غلام» به «زید» که معرفه است، مضاف گردیده پس «غلام» در این مثال معرفه می باشد.

### قوله وجب الرفع...

یعنی در شش صورت مذکور رفع واجب است و علت رفع، مبتدا بودن آن ها می باشد. در صورتی که معرفه باشد مرفوع خواندن اسم «لا» به این خاطر واجب است چون «لای نفی جنس» برای نفی نکره وضع شده است لذا اثر آن در معرفه ظاهر نمی گردد. در صورت وجود فاصله بین «لا» و اسمش نیز مرفوع خواندن واجب است زیرا «لا» عاملی ضعیف می باشد که در معمول مفصول نمی تواند عمل نماید.

### قوله والتكرير...

در ماقبل گذشت که در صورت معرفه بودن اسم «لا» و وجود فاصله بین «لا» و اسمش، تکرار «لا» با اسم دیگر لازم و ضروری است. علت تکرار «لا» در صورت معرفه بودن اسم «لا» این است که «لای نفی جنس» برای نفی جنس وضع گردیده و در جنس، تعدد وجود دارد، و تعدد تنها در نکره می باشد نه در معرفه؛ پس در صورت معرفه بودن باید «لا» مکرر آورده شود تا تکرار، قائم مقام تعددی قرار گیرد که در نکره یافت می شود.

وهذا التعليل جار في المعرفة أيضاً .

" ونحو : قضية " أي : هذه قضية " ولا أبا حسن لها " أي : لهذا القضية . هذا جواب دخل مقدر على قوله ( وإن كان معرفة وجب الرفع والتكرير ) ، فإن اسم ( لا ) فيه معرفة ، لأن ( أبا حسن ) كنية على رضي الله عنه ولا رفع فيه ولا تكرير ، بل هو منصوب غير مكرر ، فأجاب عنه بأنه " متاؤل " بالنكرة ، إمّا بتقدير المثل ، أي : ولا مثل أبي حسن لها ، فإن ( مثلاً ) لتوغله في الإيهام لا يتعرف بالإضافة إلى المعرفة .

أو يتأويله بفیصل بین الحق والباطل ، لاشتهاره رضي الله عنه بهذه الصفة ، فكأنه قيل : لا فیصل لها ، ويقوي هذا التأويل إيراد ( حسن ) بحذف اللام ، لأن الظاهر أن تنوينه للتذكير .

اگر اسم «لا» نکره باشد اما در بین «لا» و اسمش فاصله باشد، در این صورت نیز تکرار «لا» لازم است تا سؤال و جواب مطابق و موافق یکدیگر باشند. سؤال این گونه است: «أفي الدار رجل أم امرأة» در پاسخ گفته می‌شود: «لا في الدار رجل ولا امرأة».

در سؤال، اسم تکرار شده لذا در جواب نیز مکرر می‌آید و چون در جواب، نفی به کار رفته بنابراین همراه با تکرار اسم، «لا» نیز تکرار می‌گردد.  
قوله وهذا التعليل جار في المعرفة ايضاً...

شارح رحمته الله می‌فرماید که علت مذکور را برای معرفه نیز می‌توان قرار داد یعنی اگر اسم «لا» معرفه باشد، در این صورت هم تکرار «لا» با اسم دیگر به این خاطر لازم و ضروری است تا در بین سؤال و جواب مطابقت و توافق حفظ شود زیرا همان گونه که در سؤال، نکره تکرار می‌شود در معرفه هم امکان تکرار وجود دارد پس همان طور که به جهت مطابقت سؤال با جواب در نکره، تکرار می‌گردد، در معرفه نیز به همان علت مکرر می‌آید.  
قوله ونحو قضية ولا ابا حسن لها...

قبل از لفظ «قضية»، مبتدا یعنی «هذه» محذوف است. این پاسخ اعتراضی است که چندی پیش طی قاعده‌ای بیان شد که اگر اسم «لای نفی جنس» معرفه باشد، تکرار «لا» با اسم واجب است و در مثال مذکور «ابا حسن»، اسم «لا» بوده و چون کنیت حضرت علی عليه السلام است، معرفه می‌باشد زیرا کنیت نیز عَلم بوده و عَلم معرفه است. اعتراض این است که بنابر قاعده‌ی مذکور باید «لا» همراه با اسم مکرر باشد، در حالی که این گونه نیست؟  
 مصنف رحمته الله در پاسخ می‌گوید که در مثال مذکور «اباحسن» به نکره تأویل می‌گردد و تأویل آن به دو روش امکان پذیر است:

(۱) روش اول این که قبل از «اباحسن» لفظ «مثل» را به عنوان مضاف مقدر بدانیم و چون در لفظ «مثل» ابهام بسیار زیادی وجود دارد لذا با وجود اضافت به معرفه، معرفه نمی‌شود.

(۲) روش دوم این که از «اباحسن» کنیت حضرت علی علیه السلام مراد نباشد بلکه وصف مشهور حضرت علی یعنی داوری و قضاوت مراد باشد چون که حضرت علی علیه السلام در فیصله‌ی به حق زیانزد خاص و عام بودند. وقتی وصف مراد باشد، عَلم باقی نمی‌ماند و چون علمیت از بین رفت، معرفه قرار نمی‌گیرد.

تأویل فوق از این جا هم تأیید می‌گردد که «اباحسن» با «لام» آورده نشده یعنی نگفته «ابا الحسن» و این امر می‌رساند که تنوین «ابا حسن» برای تنکیر است یعنی هر فیصله کننده و داوری که می‌خواهد باشد. اکنون هدف از عبارت مذکور این است که قضیه و مسئله‌ی بسیار مهمی پیش آمده و هیچ فیصله کننده و داوری بر این ماجرا نیست.

قوله وفي مثل لاحول ولا قوة الا بالله خمسة أوجه...

در این جا مراد از «مثل»، ترکیبی است که «لا» در آن بر سیل عطف مکرر بوده و بعد از «لا»، نکره‌ای بدون فاصله قرار گیرد در چنین جمله و ترکیبی پنج صورت به اعتبار لفظ جایز است گرچه به لحاظ توجیه از پنج صورت هم بیشتر می‌شود یعنی به اعتبار حرکات می‌توانیم آن را به پنج روش بخوانیم و اگر توجیه و علت و دلیل را مد نظر قرار دهیم که چرا باید این حرکت باشد؟ در این صورت از پنج صورت بیشتر هم امکان پذیر است. صورت‌های پنج گانه عبارت‌اند از:

۱- هر دو اسم فتحه داشته باشد مانند «لا حول ولا قوة الا بالله» در این حالت در هر دو جا «لا» برای نفی جنس بوده و به اعتبار ترکیب دو احتمال وجود دارد. اول این که مثال مذکور یک جمله باشد و دوم این که احتمال دارد که دو جمله باشد. اگر یک جمله باشد از قبیل عطف مفرد بر مفرد بوده و خبر هر دو یکی خواهد بود و تقدیر عبارت چنین است: «لا حول عن المعصية ولا قوة علي الطاعة موجودان بشيء الا بالله» و اگر دو جمله باشد از قبیل عطف جمله بر جمله بوده و خبر هر کدام علیحده و جدا است. در این صورت تقدیر عبارت این است «لا

" وفي مثل : لا حول ولا قوة إلا بالله " أي : فيما كررت فيه لا على سبيل العطف وكان عقيب كل منهما نكرة بلا فصل يجوز " خمسة أوجه " ، بحسب اللفظ لا بحسب التوجيه ، فإنما بحسب التوجيه تزيد عليها .  
الأول : " فتحهما " أي : ( لا حول ولا قوة إلا بالله ) على أن يكون ( لا ) في كل منهما لنفي الجنس ( ولا قوة ) عطف على ( لا حول ) عطف مفرد على مفرد ، وخبرها محذوف ، أي : لا حول ولا قوة موجود إلا بالله أو

عطف جملة على جملة - أي : لا حول إلا بالله ولا قوة إلا بالله ، فحذف خبر الجملة الأولى استغناء عنه بخبر الجملة الثانية .

" و " الثاني : فتح الأول ونصب الثاني " أي : ( لا حول ولا قوة إلا بالله ) .

أما فتح الأول فلأن ( لا ) الأولى لنفي الجنس ، وأما نصب الثاني فلأن ( لا ) الثانية مزيدة لتأكيد النفي ، والثاني معطوف على الأول فيكون منصوباً محلاً على لفظه لمشاهدة حركته حركة الإعراب .

ويجوز أن يقدر لهما خبر واحد ، وأن يقدر لكل منهما خبر على حدة .

" و " الثالث : " فتح الأول ورفع الثاني " نحو ( لا حول ولا قوة إلا بالله ) أما فتح الأول فلأن ( لا ) الأولى لنفي الجنس ، وأما رفع الثاني فلأن ( لا ) الثانية زائدة ، والثاني معطوف على محل الأول ، لأنه مرفوع بالابتداء ، عطف مفرد على مفرد ، بأن يقدر لهما خبر واحد أو عطف جملة على جملة بأن يقدر لكل منهما خبر عليحدة .

" و " الرابع : " رفعهما " بالابتداء ، نحو ( لا حول ولا قوة إلا بالله ) لأنه جواب قولهم : (أبغير الله حول وقوة؟) فجاء بالرفع فيهما مطابقة للسؤال ويجوز الأمران هاهنا أيضاً .

" و " الخامس " رفع الأول " على أن يكون ( لا ) بمعنى ( ليس ) " على ضعف " فإن عمل ( لا ) بمعنى ( ليس ) قليل " وفتح الثاني " نحو : لا حول ولا قوة إلا بالله ، على أن تكون ( لا ) لنفي الجنس .

حول الا بالله ولا قوة الا بالله» که در این جا چون «بالله» خبر برای هر دو می باشد لذا باید با هر جمله به طور علیحده و مستقل ذکر شود ولی خبر جمله ی اول به قرینه ی خبر جمله ی دوم حذف گردیده است.

۲- اسم اول دارای فتحه و اسم دوم منصوب باشد مانند «لا حول ولا قوة الا بالله» اول فتحه دارد چون اسم «لاى نفى جنس» است و قبلاً هم بیان شد که اگر اسم «لاى نفى جنس» نکره و مفرد باشد، در این صورت مبنی است. نصب دوم به این خاطر است که «لا» در آن زائده بوده و برای تأکید نفی به کار رفته است و اسم دوم بر لفظ اول عطف گردیده است. اسم اول در این جا گرچه به اعتبار لفظ، مبنی می باشد اما حرکت فتحه ای که بر آن آمده است به خاطر عامل یعنی «لا» می باشد پس این حرکت مشابه حرکت معرب است یعنی اسم اول را معرب فرض می کنیم تا بدین سان عطف اسم دوم که معرب است بر لفظ اسم اول صحیح

وضَعَف وجه ضعف رفع الأول ، بأنه يجوز أن يكون رفعه لإلغاء عمل ( لا ) بالتكرير ، لا لكونها بمعنى ( ليس ) لأن شرط صحة إلغائها التكرير فقط ، وقد حصل هاهنا ، ولا دخل فيها لتوافق اليمين بعدها في الإعراب .

گردد. در این صورت اگر خبر هر دو را یکی قرار دهیم، عطف مفرد بر مفرد و اگر خبر هر کدام علیحده و مستقل قرار دهیم، عطف جمله بر جمله خواهد بود.

۳- اسم اول دارای فتحه و بر اسم دوم رفع باشد مانند «لا حول و لا قوة الا بالله». در این صورت فتحه‌ی اول به‌خاطر این است که اسم «لای نفی جنس» می‌باشد چنان‌که دو صورت اول به همین نحو بودند و رفع دوم بدین جهت است که «لا» زائده بوده و عطف دوم بر اول به اعتبار محل می‌باشد. اسم اول به اعتبار محل خود مرفوع است چون مبتدا می‌باشد. در این جا نیز هر دو صورت عطف یعنی عطف مفرد بر مفرد و عطف جمله بر جمله جایز است.

۴- بر هر دو اسم رفع باشد مانند «لا حول و لا قوة الا بالله». در مثال مذکور در هر دو جا لفظ «لا»، «ملغی عن العمل» بوده و عمل نمی‌کند و رفع هر دو اسم به جهت مبتدا بودن می‌باشد.

این مثال در اصل خود در پاسخ این قول عرب گفته شده است که «أبغیر الله حول و قوة». چون در سؤال، هر دو اسم، رفع دارد لذا در جواب نیز رفع می‌آید تا در بین سؤال و جواب مطابقت برقرار ماند. در این جا هم هر دو صورت عطف امکان پذیر است.

۵- رفع اول و فتحه‌ی دوم مانند «لا حول و لا قوة الا بالله». فتحه‌ی دوم به‌خاطر این است که اسم «لای نفی جنس» می‌باشد چنان‌که در مثال‌های قبلی هم بیان گردید و رفع اول بدین جهت است که «لا» به معنای «لیس» می‌باشد. مصنف این صورت را ضعیف دانسته است زیرا «لا» به ندرت به معنای «لیس» می‌آید.

#### قوله وضعف وجه ضعف رفع الاول...

مصنف رحمته الله می‌فرماید که از بین صورت‌های پنج گانه، رفع اول ضعیف است چون رفع آن به جهت مشابهت با «لیس» بوده و «لا» خیلی کم به معنای «لیس» می‌آید. شارح این مطلب را رد کرده و می‌گوید چه نیازی دارد که رفع اول به خاطر مشابهت «لا» با «لیس» باشد، این احتمال هم وجود دارد که چون «لا» مکرر است، ملغی قرار گرفته و رفع اول به علت مبتدا بودن باشد.

بر این احتمال اشکال وارد می‌شود که برای ملغی بودن «لا» باید دو شرط وجود داشته باشد:

فهذا على التوجيه الأول متعين لعطف جملة على جملة ، أي : لا حول إلا بالله ، ولا قوة إلا بالله ، ولا يلزم أن يكون قوله ( إلا بالله ) منصوبا ومرفوعا .  
وعلى التوجيه الثاني يحتمل أن يكون من قبيل عطف مفرد على مفرد ، أو عطف جملة على جملة ، كما لا يخفى .  
" وإذا دخلت الهمزة " على ( لا ) التي لنفي الجنس لم " يتغير العمل " أي : عمل ( لا ) أي : تأثيرها في مدخولها اعرابا وبناء ، لأن العامل لا يتغير عمله بدخول كلمة الإستفهام  
" ومعناها " أي : معنى الهمزة الداخلة على ( لا ) ، التي لنفي الجنس  
" إِمَّا الإستفهام " حقيقة ، فتقول : ألا رجل في الدار ؟ مستفهما .  
" وإِمَّا العرض " مثل ( ألا نزول عندي )

(۱) «لا» مکرر باشد. (۲) بر هر دو اسم رفع باشد ولی در این جا شرط دوم یافته نمی شود چون اسم دوم دارای فتحه است و رفع ندارد؟  
شارح در پاسخ می گوید که برای ملغی شدن «لا» فقط تکرار «لا» امری است لازم و ضروری و موافق بودن هر دو اسم در اعراب لازم نیست.  
قوله فهذا على التوجيه الاول...

برای صورت پنجم دو نظریه بیان شد یکی توجیه و نظر مصنف و دیگری نظریه شارح.

مصنف فرمود که رفع اسم اول به خاطر مشابَهت «لا» با «لیس» می باشد گرچه ضعیف است و فتحه ی اسم دوم به خاطر «لای نفی جنس» می باشد. اگر توجیه و نظر مصنف را بپذیریم باید عامل هر دو اسم را علیحده و مستقل قرار دهیم تا عطف جمله بر جمله شود یعنی اول و دوم هر کدام جمله های جداگانه ای بوده و خبر هر کدام مستقل و جدا باشد و امکان ندارد که خبر هر دو را یکی قرار دهیم و گرنه لازم می آید که خبر یعنی «الا بالله»، هم منصوب باشد و هم مرفوع و این امر محال است که در آن واحد یک خبر، هم مرفوع باشد و هم منصوب.

اگر توجیه و نظریه شارح را قبول نماییم، هر دو صورت عطف امکان پذیر است زیرا در هر دو محل، «لا» ملغی بوده و عامل نمی باشد پس می توانیم برای هر دو یک خبر آورده و



آن را عطف مفرد بر مفرد قرار دهیم یا برای هر کدام خبری جداگانه قرار داده و عطف جمله بر جمله باشد.

ولم يذكر سيويه أنّ حال ( لا ) في العرض كحال قبل الهمزة ، بل ذكره ( السرياني ) وتبعه الجزولي والمصنف . وردّ ذلك الأندلسي ، وقال : هذا خطأ ، لأنها إذا كانت عرضاً كانت من حروف الأفعال ، مثل : ( إن ولو ) وحروف التحضيض ، فيجب انتصاب الاسم بعدها نحو : ( ألا زيدا تكرمه ) .  
 " و " إمّا " التمني " نحو : ألا ماء أشربه ، حيث لا يرجى ماء .

### قوله واذا دخلت الهمزة...

اگر بر «لای نفی جنس» همزه داخل باشد، هیچ گونه تأثیری بر عمل «لا» ندارد. اگر قبل از دخول همزه، اسم «لا» مبنی است، بعد از داخل شدن همزه نیز مبنی خواهد بود و اگر معرب است، بعد از دخول همزه نیز معرب می‌باشد.

البته معنایش تغییر می‌کند و بعد از داخل شدن همزه یا معنای استفهام را خواهد داشت مانند «ألا رجل في الدار» (آیا مردی در خانه هست یا نه؟) یا به معنای عرض می‌باشد مانند «ألا تزول عندی» (درخواست می‌کند که چرا شما نزد من نمی‌آیی؟) گاهی نیز به معنای تمنی خواهد بود مانند «ألا ماء اشربه» (آرزو می‌کند که کاش به آب دست می‌یافتم تا آن را بنوشم. این جمله زمانی گفته می‌شود که امید به یافتن آب نباشد.)

### قوله ولم يذكر سيويه...

بر مصنف اعتراض می‌شود که مصنف در بیان قواعد از سیویه پیروی می‌کند و سیویه نگفته که بعد از داخل شدن همزه استفهام اگر معنای عرض را داشته باشد، در این صورت نیز به خاطر همزه در عمل «لا» تغییری ایجاد نمی‌شود؟

شارح در پاسخ می‌گوید که در این راستا از سیویه هیچ نظر و قاعده‌ای بیان نشده است پس نمی‌توانید مصنف را به عدم پیروی از سیویه متهم کنید. البته سیرافی این مطلب را بیان داشته که در صورت عرض نیز به خاطر همزه بر عمل «لا» هیچ خلل و تغییری نمی‌آید و جزولی و مصنف در این مسئله از سیرافی رحمهم الله اتباع نموده‌اند.

اندلسی این قاعده را رد نموده و می‌گوید که بعد از داخل شدن همزه وقتی معنای عرض را داشته باشد از قبیل حروف افعال خواهند بود یعنی همانند حروفی می‌باشند که بعد از آن‌ها فعل مقدر می‌شود همانند «ان و لو» که از حروف شرط‌اند یا همانند حروف تحضیض. پس همان‌گونه که بعد از حروف شرط و حروف تحضیض، فعل مقدر است، در

و اما قوله :

\* ألا رجلاً جزاه الله خيراً \*

فهذه عند الخليل ليست ( لا ) الداخلة عليها حروف الإستفهام ، ولكنه حرف موضوع للتحضيض برأسه ، فكانه قال : ألا تروني رجلاً ، يعني : هلاً تروني رجلاً ، ولذلك نصب وتون .  
وهي عند يونس ( لا ) التي دخلت عليها همزة الإستفهام بمعنى التمني فكان القياس ( ألا رجل ) ولكنه نونه لضرورة الشعر .

صورت عرض بعد از دخول همزه نیز فعل مقدر خواهد بود. مانند «ألا زيداً تكرمه» که از قبیل «اضمار علي الشريطة التفسير» بوده و اصل آن «ألا تكرم زيداً تكرمه» می‌باشد.  
قوله واما قوله ألا رجلاً جزاه الله خيراً...

پاسخ اعتراضی است که مصنف در متن بیان کرد اگر بر «لای نفی جنس»، همزه داخل گردد، عمل «لا» باطل نمی‌شود یعنی همان حالتی که قبل از دخول همزه برای مدخول «لا» بوده، بعد از دخول همزه نیز همان حالت را خواهد داشت.  
اعتراض این است که در مثال مذکور «ألا رجلاً جزاه الله خيراً»، عمل «لا» باطل گردیده زیرا قبل از همزه بر اسم «لای نفی جنس» فتحه بوده چون «رجل» نکره و مفرد است و در این صورت اسم «لا» مبنی بر فتحه می‌باشد ولی بعد از داخل شدن همزه در این جا بر «رجلاً»، نصب آمده و در عمل «لا» تغییر ایجاد شده است؟

شارح این اعتراض را به دو شیوه پاسخ داده و جواب اول بر مذهب خلیل و پاسخ دوم بر نظریه‌ی یونس نحوی استوار است. خلیل بر این عقیده است که این آن «لایی» نیست که بر آن همزه‌ی استفهام داخل شده، بلکه حرفی است مستقل که برای تحضیض وضع گردیده و وقتی حرف تحضیض باشد، قطعاً و یقیناً بعد از آن فعل بوده و به خاطر آن بر «رجلاً» نصب

آمده است. اصل عبارت «الا ترونی رجلاً» است که معنای آن «هلا ترونی رجلاً» می باشد و «رجلاً» به جهت فعل مقدر یعنی «ترونی» منصوب می باشد.

یونس نحوی می فرماید که این «لای نفی جنس» است که بر آن همزه ی استفهام داخل شده و به معنای تمنّی می باشد و حقیقت این است که در این صورت هم نباید در عمل «لا»

" ونعت " اسم ( لا ) " المبني " لا نعت اسمها المعرب احتراز عن مثل ( لا غلام رجل ظريفاً ) .  
 " ( الأول ) " بالرفع صفة للنعت ، أي : لا الثاني وما بعده ، احتراز عن مثل ( لا رجل ظريف كريم في الدار ) .  
 " مفرداً " حال من ضمير ( مبني ) ، والعامل فيه مبني احتراز عن مثل ( لا رجل حسن الوجه ) .  
 " يليه " حال بعد حال ، أو صفة ( مفرداً ) احتراز عن المفضل ، نحو ( لا غلام فيها ظريف ) وهذا القيد يغني عن الأول .  
 " مبني " على الفتح حملاً على المنعوت ، لمكان الإتحاد بينهما وتوجه النفي إليه ، أي : إلى النعت حقيقة .

تغییر می آمد چنان که مصنف نیز صراحتاً بیان داشته است اما به خاطر ضرورت شعری بر آن تنوین آمده و در چنین ضرورتی در خیلی از احکام تغیر ایجاد می گردد.

قوله ونعت اسم لا المبني...

عبارت متن این است «نعت المبني الاول مفرداً يليه مبني و معرب رفعاً و نصباً». در این عبارت «المبني» صیغی صفت و موصوف آن «اسم لا» می باشد. تقدیر عبارت این می شود: «نعت اسم لا المبني». شارح نیز همین تقدیر را بیان داشته است. بعد از آن لفظ «الاول» است که صفت برای «نعت» می باشد و «مفرداً» حال است و عامل آن «مبني» است که بعد از آن قرار دارد. یعنی در عبارت مصنف «مبني» و معرب خبر برای «نعت المبني» است و ضمیر «هو» که در «مبني» قرار دارد و به لفظ «نعت» برمی گردد، ذوالحال و «مفرداً» حال از آن است.

در این صورت حال، مقدم و ذوالحال، مؤخر است و «يليه» یا صفت برای «مفرداً» می باشد یا حال ثانی است از ضمیر «هو» که در «مبني» مستتر می باشد.

اگر «مفرداً» را حال از «نعت» بدانیم یعنی «نعت المبني» را که در ابتدای جمله بوده و مبتدا است، ذوالحال و «مفرداً» را حال قرار دهیم. این ترکیب نیز درست می باشد و در این

ترکیب ذوالحال، مقدم و حال، مؤخر است. با این ترکیب مقصد از عبارت این است که در صورت مبنی بودن اسم «لای نفی جنس» اگر صفت اول آن مفرد باشد یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد و نیز آن اسم متصل به «لا» بوده و از آن جدا نباشد، با این شرایط بر این صفت سه وجه جایز است: ۱- مبنی بر فتحه باشد. ۲- معرب و مرفوع باشد. ۳- معرب و منصوب باشد.

اگر این قیود با هم یافته نشوند، بر این صفت سه صورت جایز نیست. چنانچه اگر اسم «لا» مبنی نبوده و معرب باشد، صفت اول آن احتمال مبنی و معرب هر دو را نخواهد داشت بلکه فقط معرب است مانند «لا غلام رجل ظریفاً» که اسم «لا»، «غلام رجل» بوده و معرب می‌باشد لذا صفت آن «ظریفاً» نیز معرب خواهد بود نه مبنی و اگر اسم «لا» مبنی باشد اما صفت دوم و سوم باشد نه صفت اول، این صفت نیز تنها معرب بوده و احتمال مبنی و معرب هر دو را با هم نخواهد داشت مثل «لا رجل ظریف کریم فی الدار» که «کریم» صفت دوم است بنابراین معرب می‌باشد نه مبنی. به همین منوال اگر اسم «لا» مبنی بوده و صفت اول آن هم باشد ولی مفرد نبوده بلکه مضاف و مشابه مضاف باشد، در این صورت هم فقط معرب خواهد بود مانند «لا رجل حسن الوجه» که اسم «لا» یعنی «رجل»، مبنی است و «حسن الوجه» هم صفت اول آن است اما مفرد نیست بلکه مضاف است لذا معرب می‌باشد.

اگر همه‌ی این قیودی که بیان شد، وجود داشته باشند ولی متصل نبوده و در بین اسم «لا» و صفت اول آن فاصله باشد، باز هم معرب خواهد بود نه مبنی مانند «لا غلام فیها ظریف» که «ظریف» صفت اول اسم مبنی برای «لا» می‌باشد ولی چون این صفت با اسم «لا» متصل و چسبیده نبوده و «فیها» باعث ایجاد فاصله گشته بنابراین دو احتمال مبنی و معرب جاری نخواهد شد و فقط معرب می‌باشد.

خلاصه این که در قاعده‌ی مذکور یک قید در مورد اسم «لا» است که اسم «لا» مبنی بر فتحه باشد و بقیه‌ی قیود در مورد صفت می‌باشند. قیودی که وابسته به صفت است عبارت‌اند از:

(۱) صفت اول اسم «لا» باشد. (۲) مفرد بوده و مضاف و شبه مضاف نباشد. (۳) متصل باشد نه منفصل و جدا. وقتی این قیود همه با هم یافته شوند، در صفت اول سه احتمال وجود دارد: ۱- مبنی بر فتحه باشد. ۲- معرب و مرفوع باشد. ۳- معرب و منصوب باشد.

علّت مبنی بر فتحه بودن این است که موصوف آن یعنی اسم «لا»، مبنی می‌باشد لذا صفت را نیز مبنی قرار می‌دهیم تا اتحاد و توافق بین صفت و موصوف حفظ گردد. پس هر حکمی که موصوف دارا باشد، صفت نیز باید همان حکم را داشته باشد.

دلیل دوم این که این قاعده مورد تأیید همگان است که وقتی کلام منفی، مقید به قیدی باشد، در اصل نفی برای قید است. در مثال مذکور نیز اسم «لا» منفی بوده و صفت، قید آن به‌شمار می‌رود پس صفت، نفی می‌گردد و چنین تصور می‌کنیم که «لا» مستقیماً بر صفت داخل شده و دارد صفت را نفی می‌کند و چون این صفت مفرد بوده و مضاف و شبه

والمبني في قوله : ( ونعت المبني ) إشارة إلى ما يبني على الفتح بالأصالة لا بالتبعية ، فإنه المذكور سابقاً ، فلا يرد أنه إذا كرر اسم ( لا ) المبني وبني على الفتح ثم جيء بنعت لا يجوز بناؤه مثل ( لا ماء ماء باردا ) مع أنه يصدق عليه أنه ( نعت المبني الأول مفرداً يليه ) فإن ( باردا ) في هذا المثال نعت للتابع لا للمتبوع كما هو الظاهر ، ولو جعل نعتاً للمتبوع ، فليس مما يليه لتوسط التابع بينهما . " ومعرب " لأن الأصل في التوابع تبعيتها لمتبوعاتها في الإعراب دون البناء " رفعا " حملا على محله البعيد " ونصبا " حملا على اللفظ أو على محله القريب

مضاف نیست بنابراین مبنی بر فتحه خواهد بود. چنان که قبلاً هم گذشت که اگر مدخول «لای نفی جنس» مفرد باشد، مبنی بر فتحه است و در این جا نیز فرض می‌کنیم که صفت اول، مدخول «لا» بوده و «لا» بر صفت داخل است پس باید مبنی بر فتحه باشد.

از این جا دلیل معرب بودن بیان می‌شود که اصل در توابع این است که از متبوع خود در اعراب پیروی کنند نه در بناء. بعد از معرب بودن یا تابع محل موصوف خواهند بود یا تابع لفظ موصوف اگر تابع محل قرار داده شوند، این صفت مرفوع می‌باشد زیرا اسم «لا» به اعتبار محلش چون مبتدا است، مرفوع می‌باشد و اگر تابع لفظ قرار داده شود، این صفت منصوب خواهد بود.

شارح بر قاعده‌ای که مصنف آن‌را در متن بیان داشته است، الفاظی را اضافه کرده و ما مناسب می‌دانیم. که به شرح و توضیح آن پردازیم. در متن آمده است «یلیه» و شارح در ذیل آن عبارت «و هذا القید یغنی عن الاول» را مرقوم داشته است.

هدف از عبارت این است که از «یلیه» چنین برمی‌آید که صفتِ اولِ اسمِ «لا» با اسم متصل بوده و در بین صفت و اسمِ «لا» فاصله نباشد. شارح می‌فرماید: وقتی مصنف در نظر داشت که در ادامه قید «یلیه» را بیاورد، نیازی نبود که لفظِ «الاول» را ذکر نماید چون صفتی که با اسمِ «لا» اتصال دارد، قطعاً صفتِ اول خواهد بود.

قوله والمبني في قوله ونعت المبني اشارة...

شارح رحمه الله از این عبارت می‌خواهد اعتراضی را پاسخ دهد. اعتراض این است که مصنف طی قاعده‌ای گفت که صفتِ اولِ اسمِ مبني که مفرد و متصل باشد، امکان دارد که معرب و مبني هر دو قرار گیرد ولی این قاعده بر مثالی مانند «لا ماء ماء بارداً» جاری نمی‌شود. از این مثال ترکیبی مراد است که در آن اسمِ «لا» مکرر بوده و مبني بر فتحه باشد و بعد از آن صفتش ذکر شود.

" نحو ( لا رجل ظريف ) " بالفتح " وظريف " بالرفع " وظريفا " بالنصب " وإلا " أي : وإن لم يكن النعت كذلك " فالإعراب " أي فحكمه الإعراب لا غير ، رفعا حملا على اخل البعيد أو نصبا حملا على اللفظ ، أو اخل القريب ، وقد مرت أمثله في بيان فوائد القيود

همان‌طور که در مثال مذکور «ماء»، اسمِ «لا» بوده و مکرر است و مبني بر فتحه نیز می‌باشد و بعد از آن صفت اوگش یعنی «بارداً» آورده شده است.

طبق قاعده‌ی مصنف باید بتوانیم «بارداً» را هم مبني بر فتحه قرار داده و هم آن‌را معرب با اعراب رفع و نصب بخوانیم، در حالی که مبني خواندن آن جایز نیست.

شارح در پاسخ می‌گوید که منظور از مبني بودن اسمِ «لا» این است که «مبني بالاصالة» باشد نه «مبني بالتبع» یعنی به اعتبار اصل و ذاتش مبني قرار گرفته باشد و «ماء» دوم، «مبني بالاصالة» نیست.

حقیقت این است که «ماء» اول که در اصل خود اسم «لا» است، مبنی بر فتحه بوده و «ماء» دوم، تابع می‌باشد بنابراین فتحه‌ی «ماء» دوم، بالتبع می‌باشد نه بالاصالة. پس اگر صفتِ «ماء» دوم مبنی قرار نگیرد، بر قاعده‌ی مذکور هیچ اعتراضی وارد نمی‌شود.

اگر «بارداً» را صفت برای «ماء» اول قرار دهیم که هم اسم «لا» هست و هم «مبنی بالاصالة» می‌باشد، در این صورت قید اتصال مفقود است یعنی صفتِ اول اسم مبنی «لا» به اسم «لا» متصل و چسبیده نمی‌باشد بلکه در بین اسم «لا» و صفت اول، «ماء» دوم فاصله ایجاد کرده است بنابراین قاعده‌ی مذکور بر این صفت صادق نمی‌آید.

قوله لا رجل ظریف وظریف وظریفاً...

این مثال برای قاعده‌ای است که در متن بیان گردید. در مثال مذکور «ظریف» صفتِ اول اسم مبنی «لا» می‌باشد که تمام شرایط قاعده در آن وجود دارد لذا می‌توانیم آن را مبنی بر فتحه، معرب و مرفوع و معرب و منصوب بخوانیم چنان که خود مثال نیز این مطلب را تأیید می‌کند.

قوله والا فالاعراب...

اگر در صفتِ اسم «لا» قیود مذکور یافته نشوند، در این صورت صفت آن معرب خواهد بود که دارای چهار صورت می‌باشد: (۱) صفتِ معرب باشد. (۲) صفت اول نباشد. (۳) مفرد نباشد یعنی مضاف و شبه مضاف باشد. (۴) متصل نباشد.

"والعطف" علی اسم (لا) المبني إذا كان المعطوف نكرة بلا تكرير (لا) في المعطوف، فإنه إذا كان المعطوف معرفة وجب رفعه، نحو (لا غلام لك والفرس).  
وإذا كان (لا) مكرراً في المعطوف فحكمه ما علم في قوله: "لا حول ولا قوة: فيما سبق بأن يحمل" علی اللفظ "أي: لفظ اسم (لا) ويجعل منصوباً.  
و"بأن يحمل" علی المخل "ويجعل مرفوعاً" جائز "ولا يجوز فيه البناء لمكان الفصل بالعطف ولم يجعل في حكم المتصل لمظنة الفصل بـ (لا) المؤكدة، إذ المعطوف علی المنفي تترادف فيه (لا) كثيراً نحو (لا حول ولا قوة).

حال که باید در این صورت‌ها آنرا معرب قرار دهیم، اختیار با ما است که آنرا مرفوع خوانده و بر محلِ بعیدِ اسمِ «لا» آنرا حمل نماییم و یا آنرا بر محلِ قریب حمل نموده و منصوب بخوانیم. مثال‌های هر یک از این صورت‌ها در ذیل فواید قیود بیان گردید.

قوله والعطف...

عطف کردن بر اسمِ مبنی «لای نفی جنس» وقتی که معطوف، نکره بوده و «لا» مکرر نباشد، جایز است و در این حالت در معطوف دو صورت جواز دارد: اول این که بر لفظِ اسمِ «لا» عطف گردد و در این صورت اعرابش نصب خواهد بود. دوم این که بر محلِ بعیدِ اسمِ عطف شود و چون اسمِ «لا» به اعتبار محلِ بعیدش بنابر ابتدائیت، مرفوع است، معطوف نیز مرفوع باشد و معطوف در هر دو صورت معرب باقی مانده و امکان ندارد که مبنی شود زیرا در بین متبوع و تابع، «واو» عطف فاصله ایجاد نموده و برای مبنی بودن لازم است که در بین تابع و متبوع اتصال باشد.

معطوف را در حکم متصل نیز نمی‌توان قرار داد چون اگر معطوف علیه، منفی باشد، اکثراً در معطوف حرفِ «لا» را اضافه می‌کنند مانند «لا حول و لا قوة الا بالله» بنابراین در این جا نیز این وهم پیش می‌آید که شاید «لا» وجود داشته باشد گرچه در الفاظ موجود نیست.

در قاعده‌ی عطف بر اسمِ «لا» این شرایط مطرح شد که معطوف باید نکره بوده و «لا» تکرار نشده باشد. حال به بیان علت و دلیل هر یک می‌پردازیم. دلیل این که معطوف باید نکره باشد این است که اگر معطوف به جای نکره، معرفه باشد، در این صورت معطوف فقط مرفوع بوده و منصوب نخواهد شد زیرا «لا» نمی‌تواند بر معرفه عمل نماید و در نتیجه «لا»، ملغی گردیده و عملش باطل می‌شود پس بنابر ابتدائیت مرفوع می‌گردد. اگر «لا» مکرر باشد، در این صورت حکم آن همانند «لا حول و لا قوة الا بالله» می‌باشد یعنی در آن پنج صورت جاری می‌شود.

"مثل" لا أب وابنا وابن "في قول الشاعر :

ولا أب وابنا مثل مروان وابنه ... إذا هو بائجدا ارتدى وتأزرا  
وسائر التوابع لا نصّ عنهم فيها ، لكن ينبغي أن يكون حكمها حكم توابع المنادى كذا ذكره الأندلسي .



قوله مثل لا اب وابناً وابن...

این مثال برای عطف مذکور است که اگر عطف «ابن» بر اسم «لا» یعنی «اب» به اعتبار لفظ باشد، منصوب خواهد بود و اگر به اعتبار محل باشد، بر آن نصب داخل می گردد.

این یک مصرع است و بیت کاملش این است:

لا اب وابناً مثل مروان وابنه      اذ هو بالجد ارتدي وتازرا

ترجمه: هیچ پدر و فرزندی مثل مروان و فرزندش نیست زیرا وی لباس و جامه بزرگی و برتری را به تن کرده است.

این شعر از شاعر معروف فرزددق است و از مروان و فرزندش عبدالملک تعریف و تمجید می نماید. در این شعر «اب» و «ابن»، اسم «لا» و «مثل مروان وابنه»، خبر «لا» است و در «اذ هو»، ضمیر «هو» راجع به «اب» می باشد.

قوله وسائر التوابع لا نص فيه...

مصنف رحمته الله از بین توابع، دو تابع یعنی صفت و عطف را برای اسم «لای نفی جنس» بیان کرد و از سه تابع دیگر یعنی تأکید، بدل و عطف بیان ذکری به میان نیاورد. شارح علتش را بیان می کند که چون از نحات در این راستا چیزی صراحتاً مطرح نشده است، مصنف نیز این مطلب را مسکوت گذاشته و سکوت اختیار کرده است.

شارح رحمته الله در ادامه می فرماید که حکم این سه نوع تابع نیز همانند حکم توابع منادی می باشد یعنی اگر بدل، نکره و مفرد باشد، مبنی خواندن آن جایز است و عطف بیان نیز همین حالت را دارد. تأکید لفظی باید مطابق با مؤکد باشد یعنی چون مؤکد آن که اسم «لای نفی جنس» است، مبنی بر فتحه است لذا تأکید نیز مبنی بر فتحه می باشد مانند «لا رجل رجل فی الدار» و به جهت حمل بر محل قریب می توانیم آن را منصوب نیز بخوانیم مانند «لا رجل رجلاً فی الدار».

در این باب تأکید معنوی متحقق نمی گردد زیرا تأکید معنوی نمی تواند نکره قرار گیرد اما اسم «لا» باید نکره باشد چون در صورت معرفه بودن عمل «لا» باطل می شود.

در این جا یک اعتراض پیش می آید که در توابع منادی آمده که حکم بدل همانند منادای مستقل است بنابراین در این جا هم باید حکم تابع اسم «لای نفی جنس»، مستقل بوده

و همانند خود اسم «لای نفی جنس» باشد یعنی اگر بدل، نکره و مفرد است، مبنی خواندنش واجب باشد، در حالی که شما مبنی خواندن آن را جایز قرار دادید نه واجب؟ پاسخ اعتراض این است که در بدل، دو حیثیت و جهت وجود دارد. اول این که بدل مثل صفت محتاج و نیازمند متبوعش نیست یعنی امکان ندارد که صفت بدون موصوف استعمال گردد ولی بدل بدون متبوعش «مبدل منه» استعمال می گردد. این حیث و جنبه متقاضی این است که حکم بدل، مستقل باشد یعنی مبنی بر فتحه خواندنش واجب قرار گیرد. حیثیت دوم بدل این است که بدل، تابع به شمار می رود و تابع در اعراب از متبوعش پیروی می کند و اگر این حیث را مدّ نظر قرار دهیم بدل، مستقل نمی ماند. ما هر دو حیث را مدّ نظر قرار داده و حکم وسطی را برای بدل بیان داشتیم که مبنی بر فتحه خواندن آن جایز باشد نه واجب.

#### قوله ومثل لا ابا له ولا غلامی له جائز...

این پاسخ اعتراضی است که قبل از این مصنف بیان کرد که اگر اسم «لا»، نکره و مفرد باشد یعنی مضاف و شبه مضاف نباشد، در این صورت مبنی بر علامت نصب یعنی مبنی بر فتحه خواهد بود و در «لا ابا له و لا غلامی له» نکره و مفرد است یعنی مضاف و مشابه مضاف نیست اما باز هم مبنی بر فتحه نیست و منصوب می باشد و «ابا»، با «الف» و «غلامی» با «یای ماقبل مفتوح» است؟

جواب این است که در این قبیل مثال ها گرچه اسم «لای نفی جنس»، مضاف نیست ولی آن ها را مشابه مضاف قرار داده و احکام اضافت را بر آن ها جاری می گردانیم زیرا اسم «لا» در این دو مثال با مضاف در اصل معنی یعنی اختصاص شریک است.

از «لا ابا له» ترکیبی مراد است که بعد از اسم «لای نفی جنس»، لام اضافت بوده و بر اسم «لا» احکام اضافت جاری گردد یعنی در «اب» و مانند آن «الف» باقی بماند و در اسمی مانند «غلامین»، «نون» حذف گردد. از «غلامین»، تنبیه و جمع مراداند.

خلاصه این که در چنین مثال هایی اصل این است که «لا اب له و لا غلامین له» باشد یعنی مبنی بر علامت نصب بوده، «نون» در «غلامین» باقی بماند و قبل از آن یای ماقبل

مفتوح باشد و «اب» نیز مبنی بر فتحه قرار گیرد ولی هر از گاهی استعمال «لا ابا له» همراه با

" ومثل : لا أباله ، ولا غلامي له " أي : كل تركيب يكون فيه بعد اسم ( لا ) التي لنفي الجنس لام الإضافة على ذلك الاسم احكام الإضافة من إثبات الألف في نحو ( أب ) وحذف النون نحو ( لا غلامين ) " جائز " يعني أن الأصل في مثل هذين التركيبين أن يقال : لا أب له ولا غلامين له ، فيكون اسم لا فيهما مبنيا على ما ينصب به ، والجار مع المنجور خبرا لها .

وقد جاء على قلة مثل ( لا أباله ) و ( غلامي له ) بزيادة الألف في مثل ( أب ) واسقاط النون في مثل ( غلامين ) كما في حال الإضافة " تشبيها له " - أي لاسم ( لا ) في هذين التركيبين ، مع أنه ليس بمضاف - " بالمضاف " وإجراء لأحكام المضاف عليه بإثبات الألف وحذف النون ، فيكون معربا وذلك التشبيه إنما هو " لمشاركته " أي : لمشاركة اسم ( لا ) حين يضاف بإظهار اللام بينه وبين ما يضاف إليه " له " أي : للمضاف " في أصل معناه " أي : معنى المضاف من حيث هو مضاف ، يعني الإضافة وهو الاختصاص أو المعنى : إن مثل ( لا أب له ) ، و ( ولا غلامي له ) جائز تشبيها له . أي : لمثل هذين التركيبين : حيث - لا إضافة فيه بالمضاف ، أي : بتركيب يشتمل على الإضافة ( لمشاركته ) أي : مشاركة هذين التركيبين له ، أي : لما يشتمل على الإضافة في أصل معناه أي : معنى ما يشتمل على الإضافة وهو الاختصاص إلا أن بين الاختصاصين تفاوت ، فإن الاختصاص المفهوم من التركيب الإضافي أتمّ مما يفهم من غيره .

«الف» و حذف «نون» از «لا غلامی له» نیز جایز است یعنی بر این مثالها احکام اضافت را جاری نماییم گرچه در حقیقت مضاف نیستند، به دلیل این که این قبیل مثالها را به مضاف تشبیه داده و آنها را در معنای اصلی مضاف یعنی تخصیص شریک می گردانیم.

ما گفتیم که معنای اصلی مضاف، تخصیص است، علتش این است که در بحث اضافت، زمانی در مضاف، تعریف حاصل می شود که در مضاف الیه، «لام» مقدر باشد مانند «غلام زید» که در اصل «غلام لزید» بوده است «لام» را حذف کرده و «غلام» را به «زید» مضاف کردند و با این اضافت «غلام»، معرفه گردید. اما تخصیص در مضاف آن زمان هم حاصل می گردد که حرف جر در الفاظ مذکور باشد مانند «غلام لک» و این امر ظاهر است که تلفظ، اصل و تقدیر، فرع آن می باشد.

با توضیحی که گذشت معلوم گردید که معنای اصلی اضافت، تخصیص بوده و در هر دو مثال مذکور تخصیص وجود دارد زیرا «اب» به «ابن» خاص است و «غلام» به «مولی» خاص می باشد. در این گونه مثالها روش تخصیص به همین منوال است.

قوله أو المعنى أن مثل لا إيا له...

قبل از این بیان شد که ضمیر «تشبیها له» به اسم «لا» برمی گردد، شارح از «أو المعنى» می خواهد اشاره کند که احتمال دیگری نیز وجود دارد که ضمیر «تشبیها له» به «هذین التרכیین» برگردد. اگر احتمال اول مراد باشد یعنی ضمیر «له» به اسم «لا» راجع باشد، در این صورت از «بالمضاف» که در متن آمده، معنای اصلیش مراد است یعنی اسمی مدّ نظر است که مضاف باشد و در صورتی که احتمال دوم مراد باشد یعنی ضمیر به «هذین التרכیین» برگردد، از «بالمضاف» ترکیبی مراد است که مشتمل بر اضافت باشد. در احتمال اول، ضمیر «لمشارکته» به اسم «لا» و در احتمال دوم، ضمیر «لمشارکته» به «هذین التרכیین» برمی گردد. بعد از «لمشارکته» ضمیر «له» قرار دارد که طبق احتمال اول راجع به مضاف و طبق احتمال دوم به ترکیبی برمی گردد که مشتمل بر اضافت باشد.

در احتمال اول از مضاف معنای اصلیش مراد است بنابراین ضمیر «له» به مضاف برمی گردد اما در احتمال دوم از مضاف ترکیبی مراد است که مشتمل بر اضافت باشد لذا ضمیر «له» به ترکیبی برمی گردد که مشتمل بر اضافت باشد.

با توضیحی که بیان داشتیم، معلوم گردید که مآل و نتیجه‌ی هر دو احتمال یکی است و همان گونه که در ماقبل هم گفتیم اسم «لا» در «لا إيا له و لا غلامی له» گرچه مضاف نیست اما به جهت مشارکت آن با مضاف در اصل معنی، احکام اضافت بر آن‌ها جاری می گردند و همچنان که در صورت اضافت، اختصاص حاصل می شود، در این ترکیب نیز اختصاص حاصل می گردد، البته اختصاص این دو با هم تفاوت دارد. در صورتی که مضاف حقیقی باشد، اختصاص آن کامل تر و اختصاصی که از این قبیل مثال‌ها و ترکیب‌ها حاصل می شود، درجه‌اش پایین تر است. علتش این است که مضاف و مضاف الیه به منزله‌ی شیء واحد هستند چون مضاف الیه در اصل خود قائم مقام تنوین مضاف است و اگر مضاف، تشبیه یا جمع باشد، در این صورت مضاف الیه قائم مقام و جایگزین «نون تشبیه و جمع» قرار می گیرد و این امر ظاهر است که در مضاف مفرد، تنوین جزئی از مضاف است و در مضاف تشبیه و جمع، «نون تشبیه و جمع» بخشی از مضاف می باشد و زمانی که مضاف الیه قائم مقام تنوین و نون قرار گیرد، در این صورت مضاف الیه نیز همانند اصل خود یعنی

تنوین و نون، جزئی از مضاف قرار می‌گیرد ولی ترکیبی که به جهت مشابهت با مضاف، احکام اضافت را بر آن جاری می‌کنیم چنین حالت و کیفیتی را که برای مضاف حقیقی بیان شد، دارا نمی‌باشد بنابراین اختصاص در مشابه مضاف کمتر از مضاف است.

"ومن ثم "أي : لأجل أن جواز مثل هذين التركيبين إنما هو بتشبيه غير المضاف بالمضاف في معنى الاختصاص " لم يجر "تركيب " لا أبا فيها " أي : في الدار ، لعدم الاختصاص فإن الاختصاص المفهوم من إضافة الأب إلى شيء إنما هو بأبوته له وهذا الاختصاص غير ثابت للأب بالنسبة إلى الدار فلا يصح إضافته إلى الدار ، فكيف يشبه تركيب (لا أبا فيها) بتركيب يضاف فيه الأب إلى الدار ، لمشاركته له في أصل معناه ؟. " وليس " أي : مثل هذين التركيبين " بمضاف " حقيقة

#### قوله ومن ثم لم يجر لا أبا فيها...

یعنی در «لا ابا له و لا غلامی له»، از پدر به اعتبار فرزند و از غلام به اعتبار مولی اختصاص معلوم می‌گردد اما در مثال «لا ابا فيها» از «اب» به اعتبار «دار» اختصاص ثابت نمی‌شود و چون با مضاف در اختصاص مشارکت ندارد لذا این ترکیب و مثال درست نیست.

#### قوله وليس بمضاف...

هدف این است که مثالی همچون «لا ابا له و لا غلامی له»، به مضاف تشبیه داده شده‌اند پس این دو، مشابه مضاف می‌باشند و حقیقتاً مضاف نیستند زیرا معنایی که از این قبیل تراکیب مراد هستند، در صورت اضافت حقیقی آن معنی را نخواهند داد چنان‌که در «لا اب له»، از شخصی که پدردار بودن دارد نفی می‌شود این معنی را می‌دهد که آن شخص ثابت النسب نبوده و «ولد الزنا» می‌باشد چون نکره در سیاق نفی فایده‌ی عموم را می‌دهد ولی اگر «لا ابا له» را مضاف بدانیم، تقدیر عبارت می‌شود «لا اباه» که «اباه» اسم «لا» و خبر آن قطعاً محذوف می‌باشد، در این صورت اصل عبارت این است «لا اباه موجود» یعنی پدر دارد اما در حال حاضر این‌جا نیست.

اگر مضاف قرار دهیم معنی کاملاً عوض شده و مقصود فوت می‌گردد. «لا غلامی له» نیز همین حالت را دارد و معنای اصلیش این است که این شخص هیچ‌گاه دو غلام با هم

نداشته و در صورت مضاف، تقدیر عبارت می‌شود «لا غلامی له موجود» یعنی این شخص دو غلام دارد ولی در حال حاضر نیستند که در این صورت نیز مقصد فوت می‌گردد. اگر این مثال‌ها را از قبیل اضافت حقیقی بدانیم، در آن‌ها دو قباحت و عیب لفظی نیز به وجود می‌آید: اول این که در اضافت حقیقی، «لام» از مضاف الیه حذف می‌گردد و در این جا محذوف نیست. دوم این که در صورت اضافت حقیقی، اسم تبدیل به معرفه می‌شود بنابراین «لا ابا له و لا غلامی له» معرفه می‌گردند و طبق قاعده‌ای که گذشت وقتی اسم «لا ی

" لفساد المعنى " المراد المقاد بهما على تقدير الإضافة وهو نفي ثبوت جنس الأب أو الغلامين ، لمرجع الضمير المجرور بالإستقلال من غير احتياج إلى تقدير خبر . وهذا المعنى يفسد من وجهين على تقدير الإضافة . أما أولاً : فلأن معنى هذا التركيب على تقدير الإضافة لا أباه ، ولا غلاميه ، وهذا لا يتم إلا بتقدير خبر أي : لا أباه موجود ، وغلاميه موجودان . وأما ثانياً : فلأن المراد نفي ثبوت جنس الأب أو الغلامين له ، لا نفي الوجود عن أبيه المعلوم أو غلاميه المعلومين . " خلافاً لسيبويه " والخليل وجمهور النحاة ، وإنما خصّ سيبويه بهذا الخلاف ، لأنه العمدة فيما بينهم ، أو لأن المقصود بيان الخلاف لا تعيين المخالفين ، فمذهب سيبويه والخليل وجمهور النحاة أن مثل هذا التركيب مضاف حقيقة باعتبار المعنى ، وإقحام اللام بين المضاف والمضاف إليه تأكيد للآم المقدرة . وحكم المصنف بفساده لما عرفت .

نفي جنس» معرفه باشد، تکرار «لا» با اسم دیگر لازم و ضروری بوده و آن اسم، مرفوع می‌گردد، در حالی که در این جا نه اسم، مرفوع است و نه «لا» با اسم دیگری تکرار شده است. معلوم گردید که این مثال‌ها مضاف حقیقی نیستند بلکه شبیه مضاف‌اند.

قوله لفساد المعنى المراد المقاد بهما...

یعنی معنایی که از این قبیل مثال‌ها مدّ نظر است، در صورت اضافت حقیقی آن معنای مقصود فوت گردیده و تبدیل می‌شود، نه این که معنی کاملاً فاسد گردد. در ماقبل نیز چکیده‌ای از این مطلب بیان گردید.

قوله خلافاً لسيبويه...

در این مسئله تنها سيبويه مخالفتش را اعلان نداشته، بلکه خليل و جمهور نحّات نیز با سيبويه هم عقیده‌اند اما چون سيبويه از بقیه شهرت بیشتری دارد، نام آن‌را مرقوم داشته است

یا بهتر است بگوییم که مصنف قصد داشته تا به اختلاف اشاره کند نه این که مخالفین را مشخص و معین نماید، به همین علت فقط سیبویه را در لیست مخالفین درج کرده است. سیبویه و غیره می‌فرمایند که در ترکیبی چون «لا ابا له و لا غلامی له»، اضافت حقیقی یافته می‌شود. بر این حضرات اعتراضی که در ماقبل بیان شد، وارد می‌شود که اگر «اب و غلامی» واقعاً مضاف‌اند باید معرفه باشند و وقتی اسم «لا» معرفه باشد، تکرار «لا» با اسم دیگر لازم است و در این جا چنین نیست؟

"و یحذف " اسم ( لا ) حذفاً كثيراً " فی مثل : لا علیک " آی لا بأس علیک ولا یحذف إلا مع وجود الخبر ، لئلا یکون إجحافاً .  
 وقولهم : ( لا کزید ) إن جعلنا الکاف اسماً جاز أن یکون ( کزید ) اسماً والخبر محذوفاً . آی : لا مثله موجود ، و جاز أن یکون خبراً ، آی لا أحد مثل زید ، وإن جعلناه حرفاً فالاسم محذوف ، آی لا أحد کزید .  
 \*\*\*

سیبویه در پاسخ می‌گوید: «لامی» که در «لا ابا له و لا غلامی له» وجود دارد، «لام» اضافت نیست بلکه در عوض «لام» مقدر بوده و برای تأکید به کار رفته است. سؤال پیش می‌آید که در کلام سیبویه به ظاهر تعارض معلوم می‌گردد زیرا پیش از این گفت که این قبیل مثال‌ها از جمله‌ی اضافت حقیقی به‌شمار می‌روند ولی اکنون می‌فرماید که این «لام» برای اضافت نیست، یعنی در این‌ها اضافت وجود ندارد؟ پاسخ این است که سیبویه این گونه مثال‌ها را مضاف به اعتبار معنی می‌داند نه به اعتبار الفاظ. با این جواب تعارضی باقی نماند و زمانی که به اعتبار لفظ، مضاف نیستند، احکام اضافت لفظی نیز بر آن‌ها جاری نمی‌شود.

با این توضیح در این صورت اسم «لای نفی جنس» به طور حقیقی معرفه نمی‌شود و وقتی معرفه نگردد، این اعتراض وارد نمی‌شود که چرا «لا» با اسم دیگر تکرار نشده چون این حکم زمانی است که اسم «لا»، حقیقتاً معرفه باشد.

### قوله ويحذف كثيراً في مثل لا عليك...

اگر بر حذف اسم «لای نفی جنس» قرینه وجود داشته باشد، حذف آن جایز است تا بر عمومیت آن افزوده شود و در این صورت به کثرت حذف می‌گردد مانند «لا عليك» که اسم «لا» محذوف است و اصل عبارت «لا بأس عليك» می‌باشد. در این جا قرینه این است که «لا» بر حرف داخل شده، در حالی که «لا» باید بر اسم داخل گردد نه بر حرف. باید دانست که اسم «لا» زمانی حذف می‌گردد که خبر آن در الفاظ موجود باشد. اگر خبر، محذوف باشد، اسم «لا» حذف نمی‌گردد، و گرنه اجحاف لازم آمده و در صورت حذف اسم و خبر (هر دو) اثری برای «لا» باقی نمانده و گویا که اساس و بنیادش از بین رفته است.

" ( المنصوب بـ ( لا ) التي لنفي الجنس ) "  
 " المشبهتين " في النفي والدخول على الجملة الاسمية " بليس " .  
 " هو المسند بعد دخولهما " أي : دخول ( ما ولا ) .

### قوله وقولهم لا كزید...

پاسخ اعتراضی است که شما چندی پیش گفتید که اسم «لا» موقعی حذف می‌گردد که خبر آن موجود باشد اگر خبر، محذوف باشد، اسم «لا» حذف نمی‌گردد. در مثال «لا كزید» نه اسم وجود دارد و نه خبر و هر دو حذف گردیده‌اند؟

جواب این است که این طور که شما فکر می‌کنید نیست چون در این جا تنها یکی محذوف است. یا اسم حذف گردیده و خبر موجود است و یا این که خبر حذف گردیده و اسم موجود می‌باشد. توضیح این که در «كزید» اگر کاف اسمی باشد، به معنای مثل بوده و اسم «لا» می‌باشد و خبر آن یعنی «موجود» محذوف است و اگر «کاف» حرفی باشد، در این صورت اسم «لای نفی جنس» محذوف بوده و «كزید» جار و مجرور متعلق «ثابت یا موجود»، خبر برای «لا» خواهد بود. تقدیر عبارت در صورت مذکور این است: «لا أحد كزید».



## خبر ما و لا المشبهتين بلیس

قوله خبر ما و لا المشبهتين بلیس...

خبر ما و لا المشبهتين بلیس نیز از منصوبات به شمار می رود. چرا می گویند مشابه به بلیس؟ پاسخ آن در بحث مرفوعات گذشته است.

مصنف رحمته الله خبر «ما و لا» را چنین تعریف کرده: «هو المسند بعد دخولها». اعتراض هایی که در بحث «کان و اخواتها» بیان شد، در این جا نیز به همان شیوه مطرح شده و پاسخ آن ها هم یکی است.

"وهي" أي خبرية خبر (ما ، ولا) لهما ، وكذا اسميه اسمهما لهما " لغة حجازية " وخص الخبرية بالذكر لأن أعمالهما وجعل اسمهما وخبرهما اسما وخبرا لهما إنما يظهر باعتبار الخبر فجعل الخبر خبرا لهما ، إنما هو في لغة أهل الحجاز .  
وأما بنو تميم فحيث لا يذهبون إلى أعمالهما لا يجعلون الخبر خبرا لهما ، ولا الاسم اسما لهما ، بل هما مبتدأ وخبر على ما كانا عليه قبل دخولهما عليهما .  
ولغة أهل الحجاز هي التي جاء عليها التبريل . قال الله تعالى " ما هذا بشرا " و " ما هن أمهاتكم " .

قوله وهي لغة حجازية...

ضمیر «هی» به «خبریت» برمی گردد که از «خبر ما و لا المشبهتين بلیس» فهمیده می شود. یعنی خبر بودن خبر «ما و لا» و نیز اسم داشتن «ما و لا» بر لغت اهل حجاز است یعنی اهل حجاز قائل به اسم و خبر برای «ما و لا» بوده و اسم آن را اسم و خبرش را خبر می دانند.

قوله وخص الخبر...

سؤال این است که وقتی اسمیت اسم «ما و لا» و خبریت خبر هر دو (یعنی اسم و خبر داشتن «ما و لا» هر دو) طبق نظر اهل حجاز است چرا در متن تنها خبریت ذکر شده است؟  
شارح رحمته الله می فرماید که عمل «ما و لا» فقط از خبر ظاهر می گردد زیرا اسم این دو مرفوع بوده و از اسم آن دانسته نمی شود که رفع آن به خاطر «ما و لا» است یا به خاطر مبتدا

قرار گرفتن و چون خبر این دو منصوب می باشد بنابراین پی می بریم که «ما و لا» عمل نموده است، به همین علت خبریت را خاص کرده است.

قوله وأما بنو تميم...

بنو تميم بر این عقیده اند که «ما و لا» مشابه به «ليس» عمل نمی کند و بر اسم و خبر، (هر دو) رفع داخل می شود یعنی همان طور که قبل از دخول «ما و لا»، مبتدا و خبر بوده اند، بعد از دخول «ما و لا» نیز مبتدا و خبر بوده و «ما و لا» هیچ گونه اثری بر جمله نمی گذارند. مسلک و نظر اهل حجاز از آیات قرآن تأیید می گردد. خداوند ذوالجلال می فرماید: «ما هذا بشراً»، «و ما هن امهاتهم» در این دو مثال «هذا و هن»، اسم «ما» بوده و مبنی هستند و «بشراً و امهاتهم»، خبر برای «ما» بوده و منصوب اند. اگر «ما» عامل نیست، نصب «بشراً و امهاتهم» از کجاست؟ معلوم گردید که نظریه ی بنو تميم صحیح نیست.

" واذا زیدت (إن) مع (ما) " نحو (ما إن زید قائم) ، قيل : إنما خصصت (ما) بالذكر لأنها لا تزاد مع (لا) في استعماهم . وهي زائدة عن البصريين ، نافية مؤكدة عند الكوفيين .  
 " أو انتقض النفي يالا " نحو (ما زید إلا قائم)  
 " أو تقدم الخبر " نحو : (ما قائم زید) " بطل العمل " أي : عمل (ما) إذا كان مع واحد من هذه الأمور الثلاثة .  
 أما إذا زیدت (إن) فلأن (ما) عامل ضعيف عمل لشبهه — (ليس) فلما فصل بينها وبين معمولها لم تعمل .  
 وأما إذا انتقض النفي (ب) — (إلا) فلأن عملها لمعنى النفي ، فلما انتقض بطل العمل .  
 وأما إذا تقدم الخبر فلتغير الترتيب مع ضعفها في العمل .  
 " واذا عطف عليه " أي : على خبرها " بموجب " بكسر الجيم ، أي : بعاطف يفيد الإيجاب بعد النفي ، وهو (بل) ، ولكن (نحو) (ما زید مقیما بل مسافر) و (ما عمرو قائما لكن قاعد) . " فالرفع " أي : فحكم المعطوف الرفع لا غیر بكونهما بمحولة (إلا) في نقض النفي .

قوله واذا زیدت ان مع ما...

از این جا سه صورت بیان می شود که در آن ها عمل «ما» باطل می گردد:

۱- اگر همراه با «ما» لفظ «إن» اضافه گردد، عمل «ما» باطل می شود مانند «ما إن زید قائم». بصریین در این جا لفظ «إن» را زاید می دانند. اما کوفیین می گویند که «إن»، زائده نیست بلکه نافیہ بوده و برای تأکید «ما» به کار می رود. اگر «إن» را زاید بدانیم، لغو قرار می گیرد و اگر آن را برای تأکید «مای نافیہ» قرار نداده بلکه آن را به طور مستقل برای نفی به

کار بریم، در این صورت منفی در منفی تبدیل به مثبت می‌شود، در حالی که هدف از آوردن مای نافییه این است که کلام، منفی باشد نه مثبت. مصنف در این جا فقط لفظ «ما» را ذکر کرد زیرا لفظ «إن» با «لا» زاید نمی‌گردد.

۲- نفی با «الا» از بین برود مانند «ما زید الا قائم».

۳- خبر «ما» بر اسمش مقدم گردد مانند «ما قائم زید». اگر یکی از این سه صورت یافته شود، عمل «ما» باطل می‌گردد.

دلیل باطل شدن عمل «ما» در صورت اول این است که «ما» عامل ضعیفی بوده و به جهت مشابهت با «لیس» عمل می‌کند، وقتی در بین «ما» و معمولش فاصله ایجاد شود، به خاطر ضعفش نمی‌تواند عمل کند.

علت باطل گردیدن عمل «ما» در صورت دوم این است که «ما» به خاطر نفی عامل بوده و زمانی که با آمدن «الا»، نفی آن از بین رفت، عمل آن نیز از بین می‌رود.

دلیل باطل شدن عمل در صورت سوم این است که «ما» عامل ضعیفی است و در صورتی که جای دو معمول با هم عوض شده و خبر مقدم گردد، عمل آن نیز باطل می‌گردد.

قوله واذا عطف علیه...

در مورد مرجع ضمیر «علیه» در بین شراح اختلاف است. برخی از شراح مرجع ضمیر را خبر «ما و لا» هر دو قرار داده و بعضی دیگر مرجع آن را تنها خبر «ما» می‌دانند.

شارح رحمته الله با آوردن «علی خبرهما» اشاره کرد که «علی سیل الترید» به هر دو برمی‌گردد. مقصد عبارت این است که اگر بر خبر «ما و لا»، اسمی با حرفی عطف گردد که فایده‌ی ایجاب می‌دهد، در این صورت در معطوف تنها رفع خواهد آمد.

حروف عطفی که مفید ایجاب‌اند، دو تا هستند یکی «بل» و دیگری «لکن». این دو بر ثبوت مابعدشان دلالت می‌کنند یعنی همانند «الا» معنای نفی آن‌ها از بین می‌رود مانند «ما زید مقيماً بل مسافر و ما عمرو قائماً و لکن قاعد». در این دو مثال مابعد آن‌ها بر محل خبر، عطف است و چون قبل از دخول «ما و لا»، خبر برای مبتدا و مرفوع بوده است بنابراین به جهت عطف بر محل، معطوف نیز مرفوع می‌باشد.

# مجرورات

" ( انجرورات ) " " هو ما اشتمل " أي : اسم اشتمل ، لتخرج الحروف الأواخر التي هي محال الإعراب ، فإنه لا يطلق عليها المرفوعات وانجرورات اصطلاحاً لأنها أقسام الاسم . " على علم المضاف إليه " أي : علامة المضاف إليه من حيث هو مضاف إليه ، يعني الجر ، سواء كان بالكسرة أو الفتحة أو الياء لفظاً أو تقديراً . وإنما قلنا : ( من حيث هو مضاف إليه ) لأن الجر ليس علامة لذات المضاف إليه بل لحشية كونه مضافاً إليه .

### قوله انجرورات...

همان‌طور که بر «مرفوعات و منصوبات» سه اعراب رفع، نصب و سکون خوانده می‌شد، این سه احتمال در «انجرورات» نیز وجود دارد و همچنان‌که «مرفوعات» جمع «مرفوع» بود نه «مرفوعة»، «مجرورات» نیز جمع «مجرور» است نه «مجرورة» و دلیلش در ماقبل گذشت.

### قوله وهو ما اشتمل...

ضمیر «هو» به «مجرور» برمی‌گردد که در ضمن «مجرورات» وجود دارد. مصنف در تعریف «مجرور» می‌فرماید: «مجرور» اسمی است که مشتمل بر علامت مضاف الیه باشد، از این حیث که او مضاف الیه است و علامت مضاف الیه، جر می‌باشد، برابر است که جر به صورت کسره باشد مانند «غلام زید» که «زید» کسره دارد، یا به صورت فتحه باشد مانند «غلام احمد» که «احمد» غیرمنصرف است بنابراین جر آن به جای کسره با فتحه می‌آید. گاهی جر به صورت «یاء» می‌باشد مانند «غلام أخی» که «أخی» مضاف الیه بوده و در آن «یاء» آمده است.

کسره، فتحه و «یاء»، عام است که لفظاً باشد یا تقدیراً. کسره‌ی لفظی مثل «مررت بمسلمات»، کسره‌ی تقدیری مانند «مررت بفتی»، فتحه‌ی لفظی مثل «رأیت احمد»، فتحه‌ی تقدیری مانند «رأیت فتی»، «یاء» لفظی مانند «مررت بابیک» و «یاء» تقدیری مانند «مررت بابی القوم».

در تعریف «مجرور» از «ما»، اسم مراد است یعنی «مجرور»، اسم می‌باشد. حرف آخری که محل اعراب در اسم است، بر آن هم جر می‌آید ولی در اصطلاح نحو آن‌را «مجرور» نمی‌گویند. به همین منوال بر این حرف آخر، رفع و نصب هم می‌آید ولی بدان «مرفوع و منصوب» گفته نمی‌شود.

قوله انما قلنا من حيث هو مضاف اليه...

یعنی «مجرور» اسمی را گویند که بر علامت مضاف الیه از حیث و جهت این که مضاف الیه است، مشتمل باشد. قید حیثیت را بدین علت آورد تا بیان دارد که «جر»، علامت برای ذات مضاف الیه نیست، بلکه علامت برای وصف مضاف الیه می باشد. یعنی وقتی اسمی مضاف الیه باشد، بر آن «جر» می آید و اگر مضاف الیه نبود، بلکه فاعل یا مفعول یا غیره واقع گردیده بود، در این صورت اعراب «جر» داخل نمی شود. اگر «جر»، علامت برای ذات می بود، در هر حال باید بر آن «جر» می آمد.

## تعریف مضاف الیه

والمضاف إليه وإن كان مختصاً بما عرفه به لكن المشتمل على علامته أعم منه ، وما هو مشبه به ، فیدخل في تعريف المجرور مثل " بحسبك درهم " وكفى بالله . وكذا المضاف إليه بالإضافة اللفظية وإن لم يكن داخلاً في تعريفه .

قوله والمضاف اليه وإن كان مختصاً بما عرفه...

پاسخ اعتراضی است که مصنف رحمته الله در تعریف «مجرور» گفت «ما اشتمل على علم المضاف اليه» یعنی اسمی که مشتمل بر علامت مضاف الیه باشد و این امر ظاهر است که تنها مضاف الیه مشتمل بر علامت مضاف الیه است نه اسمی دیگر. باز مصنف در تعریف مضاف الیه گفته است که «و المضاف اليه كل اسم نسب اليه شيء بواسطة حرف الجر لفظاً أو تقديرًا مراداً».

بر هر اسمی که این تعریف صادق نیاید، مضاف الیه نیست و اسمی که مضاف الیه نباشد، بر علامت مضاف الیه نیز مشتمل نخواهد بود و اسمی که بر علامت مضاف الیه مشتمل نباشد، طبق تعریف مصنف، مجرور نمی باشد که در این صورت خیلی از مجرورها از تعریف خارج می گردند مانند «بحسبك درهم» که «حسب» به خاطر «باء زائده»، مجرور است، در حالی که مضاف الیه نیست زیرا به آن چیزی نسبت داده نشده است. به همین نحو «بالله» در عبارت «کفی بالله» که لفظ جلاله‌ی «الله»، به خاطر «باء» مجرور است و گرچه «کفی» به واسطه‌ی حرف جر به لفظ «الله» منسوب است اما این نسبت، اسنادی است نه

اضافی و در مضاف الیه نسبت اضافی اعتبار دارد پس عبارت «کفی بالله» نیز فاقد نسبت اضافی است بنابراین مضاف الیه نمی‌باشد.

"والمضاف إليه" وهو هاهنا غير ما هو المصطلح المشهور بينهم .  
 وذهب المصنف في ذلك الى مذهب سيويه ، حيث أطلق المضاف إليه على المنسوب إليه بحرف الجر لفظاً أيضاً .  
 "كل اسم" حقيقة أو حكماً ، ليشمل الجمل التي يضاف إليها نحو ( يوم ينفع الصادقين صدقهم ) فإنها في حكم المصادر .  
 "نسب إليه شيء" اسماً كان ، نحو ( غلام زيد ) أو فعلاً نحو ( مررت بزيد ) "بواسطة حرف الجر لفظاً أو تقديرًا"  
 أي ملفوظاً كان ذلك الحرف كما في مثل ( مررت بزيد ) أو مقدراً حال كون ذلك المقدر "مراداً" من حيث العمل بإبقاء أثره ، وهو الجر ، مثل ( غلام زيد ) و ( خاتم فضة ) و ( ضرب اليوم ) بخلاف نحو ( قمت يوم الجمعة ) فإنه وإن نسب إليه القيام بالحرف المقدر وهو ( في ) لكنه غير مراد ، إذ لو أريد لا تحجر به .

همچنین اسمی که به جهت اضافت لفظی مجرور باشد، بر آن هم تعریف «مجرور» صادق نمی‌آید چون به قول مصنف برای «مجرور»، مضاف الیه بودن شرط لازمی است و در مضاف الیه باید چیزی توسط حرف جر لفظی یا تقدیری بدان نسبت داده شود و در اضافت لفظی، حرف جر نه لفظاً وجود دارد و نه تقدیراً؟

شارح رحمته الله این اعتراض را از «والمضاف الیه ...» پاسخ می‌دهد. خلاصه‌ی جواب این است که لازم نیست علامت یک شیء با خود شیء مساوی باشد یعنی در بین علامت و ذی علامت، مساوات لازم و ضروری نیست زیرا این امکان وجود دارد که مضاف الیه، خاص باشد ولی اسمی که بر علامت مضاف الیه مشتمل است، از مضاف الیه عام‌تر باشد یعنی مضاف الیه و مشابه مضاف الیه هر دو را شامل باشد.

با این توضیح اکنون می‌پردازیم به تعریف «مجرور» که «مجرور» اسمی است که بر علامت مضاف الیه مشتمل بوده یا مشابه مضاف الیه باشد و مشابه مضاف الیه نیز مجرور است زیرا مقصد از مشابه مضاف الیه بودن این است که بر آن «جر» بیاید و بر هر «مجرور»، «جر» می‌آید بنابراین تعریف مذکور هر «مجرور» را شامل می‌شود.

قوله والمضاف الیه و هو ههنا غیر ما هو المصطلح...

جمهور نحات مضاف الیه را این گونه تعریف نموده‌اند که «هو کل اسم اضیف الیه اسم آخر بواسطه حرف الجر تقدیراً مراداً» اما مصنف از این تعریف صرف نظر کرده و در تعریف مضاف الیه گفته است که «المضاف الیه کل اسم نسب الیه شیء بواسطه حرف الجر لفظاً أو تقدیراً مراداً». شارح رحمته الله می‌فرماید که مصنف با عدول کردن از تعریف مشهور خواسته تا قول سیبویه را اختیار نماید.

نزد سیبویه مضاف الیه اسمی را می‌گویند که به سوی آن به واسطه‌ی حرف جر لفظی چیزی نسبت داده شده باشد پس در «مررت بزید»، «زید» نزد مصنف، مضاف الیه است چون به آن «مررت» به واسطه حرف جر لفظی یعنی «باء» نسبت داده شده است. مصنف در تعریف مضاف الیه الفاظ «کل اسم» را آورد و شارح با افزودن «حقیقه أو حکماً» آن را عام گرداند یعنی اسمی که مضاف الیه قرار می‌گیرد، حقیقتاً اسم باشد مانند «غلام زید» که «زید» حقیقتاً اسم است. یا حکماً اسم باشد مانند «یوم ینفع الصادقین» که «ینفع الصادقین»، مضاف الیه است و به تأویل «نفع الصادقین»، حکماً اسم می‌باشد. شارح بدین جهت تعریف را عام گردانید تا تعریف مذکور جملاتی را که مضاف الیه قرار گرفته‌اند، شامل شود و در این صورت جمله‌ها را به تأویل مصدر درمی‌آوریم چنان که در مثال فوق «ینفع» به مصدر یعنی «نفع» تأویل می‌گردد.

همان‌طور که منسوب الیه عام است که حقیقتاً اسم باشد یا حکماً، منسوب نیز عام است که منسوب، اسم باشد مانند «غلام زید» که «غلام» منسوب است و اسم یا این که منسوب، فعل باشد مانند «مررت بزید» که «مررت» منسوب به «زید» بوده و فعل می‌باشد.

همچنین واسطه (یعنی به واسطه‌ی هر حرف جری که به مضاف الیه نسبت داده می‌شود) در این واسطه نیز تعمیم است که آن حرف جر در الفاظ مذکور باشد مانند «مررت بزید» که «باء» در الفاظ موجود است یا حرف جر مقدر باشد ولی به اعتبار عمل، مراد باشد یعنی اثر آن در الفاظ باقی باشد و اثر حرف جر، «جر» است پس «جر» باقی باشد مانند «غلام زید» که در اصل «غلام لزید» بوده و «لام» در آن مقدر می‌باشد ولی عملاً اثر آن یعنی جر بر «زید» باقی است. به همین منوال «خاتم فضة» در اصل «خاتم من فضة» بوده و «ضرب الیوم» در



اصل خود «ضرب فی الیوم» بوده است. در این دو مثال حرف «من» و «فی» مقدر بوده و اثر آن‌ها باقی است، برخلاف «قمت یوم الجمعة» که نسبت «قیام» به «یوم الجمعة» به واسطه‌ی حرف جر مقدر یعنی «فی» می‌باشد چون اصل آن «قمت فی یوم الجمعة» بوده اما اثر آن باقی نیست یعنی «یوم»، مجرور نیست بنابراین آن را مضاف الیه نمی‌گوییم.

"فالتقدير " أي : تقدير حرف الجر " شرطه أن يكون المضاف اسما " إذ لو كان فعلا لآبذ من أن ي تلفظ بالحرف ، نحو ( مررت بزید ) .  
 " مجردا " أي منسلخا عنه " تنوينه " أو ما قام مقامه من نوني التننية والجمع .  
 " لأجلها " أي : لأجل الإضافة لأن التنوين أو النون دليل علی تمام ما هی فیہ .  
 فلما أرادوا أن یزجوا الكلمتين مزجا تكتسب به الأولى من الثانية التعریف أو التخصیص أو التخیف ، حذفوا من الأولى علامة تمام الكلمة ، وتمموها بالثانية .

#### قوله فالتقدير...

«الف و لام» در «التقدير»، عوض از مضاف الیه می‌باشد. اصل عبارت «تقدير الحرف» است. هدف از عبارت این است که اضافتی که به تقدير حرف جر باشد، شرطش این است که مضاف اسمی باشد که به خاطر اضافه از تنوین و قائم مقام تنوین یعنی نون تشبیه و نون جمع خالی باشد. اگر مضاف اسم نبود، بلکه فعل یا شبه فعل باشد، حرف جر، مقدر نبوده و باید در الفاظ مذکور باشد مانند «مررت بزید» که «زید»، مضاف الیه و «مررت»، مضاف است و چون مضاف الیه، فعل می‌باشد لذا وجود حرف جر در الفاظ لازم و ضروری است. همچنین «انا ماراً بزید» که «مار»، شبه فعل بوده و به «زید»، مضاف گردیده است بنابراین در این جا نیز باید «باء» در الفاظ مذکور باشد.

خالی بودن از تنوین و قائم مقام تنوین در صورت مذکور بدین جهت لازم و ضروری است چون تنوین و قائم مقام تنوین بر تام بودن کلمه دلالت دارند. وقتی اتصال دو کلمه بر این اساس بوده و نیاز است که کلمه‌ی اول از کلمه‌ی دوم، تعریف یا تخصیص یا تخفیف حاصل نماید، لازم است تا از کلمه‌ی اول علامت تام بودنش را حذف کنیم و گرنه در بین

این دو کلمه، اتصال باقی نمانده و مقصود حاصل نمی‌گردد یعنی تعریف، تخصیص و تخفیف حاصل نمی‌شود.

اگر کلمه‌ی دوم معرفه باشد، در کلمه‌ی اول یعنی مضاف، تعریف حاصل شده و آن هم معرفه می‌گردد و اگر کلمه‌ی دوم یعنی مضاف الیه، نکره باشد، در کلمه‌ی اول یعنی مضاف تخصیص حاصل شده و این فایده‌ی اضافت معنوی است. و اگر اضافت لفظی باشد، در این صورت در مضاف فقط تخفیف حاصل می‌گردد یعنی تنوین و نون تنوین تشبیه و جمع حذف می‌شود.

ثم المتبادر من هذا التعريف نظرا إلى كلام القوم ، حيث ليسوا قائلين بتقدير حرف الجر في الإضافة اللفظية أنه غير شامل للمضاف إليه بالإضافة اللفظية لكن الظاهر من كلام المصنف في المتن والتصريح في شرحه له أن التقسيم إلى الإضافة المعنوية واللفظية إنما هو للإضافة بتقدير حرف الجر ، لكنه لم يبين تقدير حرف الجر فيها لا في المتن ، ولا في شرحه ولم يُنقل عنه شيء فيه من سائر مصنفاته .

وقد تكلف بعضهم في إضافة الصفة إلى مفعولها ، مثل ( ضارب زيد ) بتقدير اللام ، تقوية للعمل ، أي : ( ضارب لزيد ) وفي إضافتها إلى فاعلها مثل : ( الحسن الوجه ) بتقدير ( من ) البَيانية ، فإن ذكر الوجه في قولنا : ( جاءني زيد الحسن الوجه ) بمحالة التمييز ، فإن في إسناد ( الحسن ) إلى ( زيد ) إجماعاً . فإنه لا يعلم أي شيء منه حسن ، فإذا ذكر الوجه فكأنه قال من حيث الوجه

فإن قلت : هذا في الحقيقة تخصیص ، فلا يصح أن يقال : ان الإضافة لا تفيد إلا تخفيفاً في اللفظ قلنا : كان هذا التخصیص واقعا قبل الإضافة ، فلا يكون لما تفيدته الإضافة فليست فائدة الإضافة الا التخفيف في اللفظ.

### قوله ثم المتبادر ...

مصنف رحمته الله مضاف الیه را این گونه تعریف نموده است: «كل اسم نصب الیه شيء بواسطة حرف الجر لفظاً أو تقدیراً مراداً». از تعریف مذکور چنین بر می‌آید که مضاف الیه، اسمی است که به آن چیزی به واسطه‌ی حرف جر نسبت داده شده باشد و چون نزد جمهور در اضافت لفظی واسطه‌ی حرف جر وجود ندارد بنابراین تعریف مذکور آن مضاف الیه را که در آن اضافت لفظی باشد، شامل نمی‌شود.

شارح با عبارت «لكن الظاهر من كلام المصنف...» استدراک نموده است. هدف این است که ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که تعریف مصنف، مضاف الیه اضافت لفظی را شامل

نیست اما مصنف در ادامه اضافت را این گونه تقسیم کرده است: «و هی معنوی و لفظی» و از عبارت «فالتقدير شرطه ان يكون المضاف اسماً مجرداً تنوينه لاجلها» نیز معلوم می شود که تقسیم اضافت به معنوی و لفظی مخصوص آن اضافتی است که حرف جر در آن مقدر می شود.

مصنف در شرحی که بر کتاب کافیه نوشته است نیز مرجع ضمیر «هی» در عبارت «و هی معنوی و لفظی» را «الاضافة بتقدير حرف الجر» قرار داده است که از این جا هم دانسته می شود که تقسیم مذکور برای اضافتی است که حرف جر در آن مقدر باشد.

از قرائنی که بیان شد، چنین بر می آید که در اضافت لفظی نیز حرف جر مقدر می گردد ولی در متن، شرح و کتاب های دیگر مصنف صراحتاً این نکته وجود ندارد که در اضافت لفظی نیز حرف جر مقدر می باشد.

قوله وقد تكلف بعضهم...

برخی از نحّات کوشیده اند تا صورتی برای تقدیر حرف جر در اضافت لفظی نیز وضع کنند. این عده می فرمایند که وقتی در اضافت لفظی صیغهی صفت به مفعول، مضاف گردد، برای تقویت عمل، «لام» مقدر خواهد بود مانند «ضارب زید» که در اصل «ضارب لزید» بوده است. «ضارب» اسم فاعل و صیغهی صفت بوده و به «زید» که مفعول «ضارب» است، مضاف گردیده و بر آن «لام» داخل شده است و زمانی که صیغهی صفت، مضاف به فاعل باشد، در آن جا «من» بیانیه مقدر خواهد بود مانند «الحسن الوجه» که قبل از «الوجه» لفظ «من» مقدر می گردد. دلیل تقدیر «من» در مثال مذکور این است که در اسناد «حسن» به طرف «زید» ابهام وجود دارد یعنی وقتی گفته شده که «زید» خوب است، دانسته نمی شود که خوبی «زید» به چه خاطر است. وقتی لفظ «وجه» ذکر گردید، این ابهام از بین رفت و فهمیده شد که «زید» به اعتبار صورتش خوب است یعنی حسین و زیبارو است و در تمیز به طور اکثر و اغلب لفظ «من» مقدر می گردد.

قوله فان قلت هذا في الحقيقة تخصيص...

اعتراض این است که نحّات می گویند که در اضافت لفظی، تعریف و تخصیص حاصل نمی شود و تنها در لفظ آن تخفیف حاصل می گردد، در حالی که در «حسن الوجه»،

«حسن» صیغه ی صفت به «الوجه» مضاف گردیده و چندی پیش خود شما گفتید که در «الحسن» ابهام بود که با «الوجه» دور گردید و معلوم شد که حُسن و زیبایی «زید» به اعتبار چهره و صورتش است نه به خاطر چیزی دیگر و همین است تخصیص. ظاهر گردید که در «حسن الوجه»، تخصیص یافته می‌شود؟

شارح رحمته الله در پاسخ می‌گوید که تخصیصی که در «حسن الوجه» وجود دارد هیچ ربطی به اضافت ندارد یا به عبارتی منشاء این تخصیص، اضافت نیست چون در «الحسن وجهه» نیز این تخصیص یافته می‌شود گرچه «الحسن» به «وجهه» مضاف نیست و «وَجْهَهُ» فاعل برای «الحسن» است.

"وهي " أي : الإضافة بتقدير حرف الجر " معنوية " أي : منسوبة إلى المعنى ، لأنها تفيد معنى في المضاف ، تعريفاً أو تخصيصاً .  
" ولفظية " أي : منسوبة إلى اللفظ فقط دون المعنى لعدم سرائتها إليه .

با این توضیح ظاهر گردید که از اضافت، تخصیص حاصل نشده، البتّه با حذف ضمیر از «وجهه» تخفیف به حاصل شده است.

#### قوله وهي معنوية ولفظية...

شارح با بیان مرجع ضمیر «هی» «ای الاضافة بتقدير حرف الجر» اعتراضی را پاسخ داده است که در «مررت بزید»، «مررت» به واسطه ی حرف جر به «زید» مضاف گردیده ولی به آن نه اضافت لفظی می‌گوییم و نه اضافت معنوی؟

شارح می‌فرماید که در این جا تقسیم برای مطلق اضافت نیست بلکه اضافتی که به تقدیر حرف جر است بر دو نوع می‌باشد و در «مررت بزید» حرف جر، مقدّر نیست بلکه در الفاظ وجود دارد.

مصنف اضافت را به دو نوع لفظی و معنوی تقسیم کرده است. در عبارت «معنوية و لفظية»، لفظ «یا» برای نسبت است.

وجه تسمیه‌ی اضافت معنوی این است که به جهت اضافت، در مضاف معنای تعریف یا تخصیص حاصل می‌شود. اگر مضاف الیه معرفه باشد، مضاف نیز معرفه می‌گردد و اگر مضاف الیه نکره باشد در مضاف تخصیص حاصل می‌شود یعنی مضاف خاص می‌گردد.

وجه تسمیه‌ی اضافت لفظی این است که به خاطر اضافت، در مضاف فایده‌ی لفظی حاصل می‌شود یعنی تنوین و قائم مقام تنوین حذف می‌گردد. چون در این قبیل اضافت‌ها تنها تخفیف لفظی حاصل می‌شود لذا آن را اضافت لفظی می‌نامند.

## اضافت معنوی

"فالمعنوية" علامتها "أن يكون المضاف " فيها " غير صفة " كاسم الفاعل والمفعول والصفة المشبهة " مضافة إلى معمولها " أي : فاعلها أو مفعولها قبل الإضافة ، سواء لم يكن صفة كـ ( غلام زيد ) أو كان صفة ولكن غير مضافة إلى معمولها بل إلى غيره كـ ( مصارع مصر ) و ( كريم البلد ) .  
واحترز به عن نحو : ( ضارب زيد ) و ( حسن الوجه ) .

### قوله فالمعنوية علامتها...

شارح با آوردن لفظ «علامتها» می‌خواهد بفهماند که این تعریف، «آنی» است نه «لمی». شناختن و پی بردن به یک چیز از روی علامت و نشان، تعریف «آنی» و شناختن از روی علت تعریف «لمی» نام دارد.

علامتِ اضافت معنوی این است که صیغه‌ی صفت به معمولش مضاف نباشد. مقصد از صفت، اسم فاعل، اسم مفعول و صفت مشبهه است و مقصد از معمول، فاعل یا مفعول می‌باشد.

این معمول قبل از اضافت بوده و بعد از اضافت به آن معمول گفته نمی‌شود و به اعتبار مجاز ما کان بر آن معمول اطلاق گردیده است.

از تعریف اضافت معنوی دو صورت پدید می‌آید که:

۱- مضاف، صیغه‌ی صفت نبوده و مضاف الیه نیز معمول نباشد مانند «غلام زيد» که مضاف نه صفت است و مضاف الیه نیز معمول نیست.

۲- مضاف، صیغه‌ی صفت باشد اما مضاف الیه، معمول آن نباشد مانند «کریم البلد» یعنی سخاوتمند شهر و «مصارع مصر» یعنی پهلوان شهر در این دو مثال مضاف، صیغه‌ی صفت است چون «کریم»، صفت مشبه و «مصارع»، اسم فاعل است و مضاف الیه یعنی «البلد» مصر» در دو مثال فوق معمول نیستند زیرا مراد از معمول، فاعل یا مفعول است و «البلد»، ظرف است نه فاعل و مفعول.

"وهي " أي : الإضافة المعنوية بحكم الاستقراء . " إِمَّا بِمَعْنَى اللّامِ فِيمَا " أي : في المضاف إليه " عدا جنس المضاف وظرفه " أي لا يكون صادقا على المضاف وغيره ، ولا ظرفا له ، نحو ( غلام زيد ) فإن زيدا ليس جنسا للغلام صادقا عليه ولا ظرفه . فإضافة الغلام إليه بمعنى اللام ، أي غلام لزيد .

" وإِمَّا بِمَعْنَى ( مِنْ ) البَيَانَةِ " في جنس المضاف " الصادق عليه وعلى غيره بشرط أن يكون المضاف ايضاً صادقا على غير المضاف إليه ، فيكون بينهما عموم وخصوص من وجه .

" وإِمَّا بِمَعْنَى ( في ) في ظرفه " أي : في ظرف المضاف .

از تعریفِ اضافتِ معنوی مثال‌هایی چون «ضارب زید و حسن الوجه» خارج می‌گردند زیرا در این دو مثال صیغه‌ی صفت به معمولش مضاف گردیده است و «الوجه» فاعل برای «حسن» و «زید» مفعول «ضارب» می‌باشد.

قوله وهي اما بمعنى اللام...

اضافت معنوی بر اساس استقرار بر سه قسم است یعنی انحصار اضافت معنوی در این سه قسم استقرایی می‌باشد. این سه قسم عبارت‌اند از:

۱- اضافت به معنی اللام ۲- اضافت به معنی من ۳- اضافت به معنی فی

اضافت به معنای لام در صورتی است که مضاف الیه نه جنس برای مضاف باشد و نه ظرف برای مضاف.

منظور از جنس بودن این است که مضاف الیه بر مضاف و غیر مضاف هر دو صادق بیاید. در اضافت بمعنی اللام نباید این گونه باشد همانند «غلام زید» که مضاف الیه یعنی «زید» برای «غلام»، جنس نیست یعنی این طور نیست که بر غلام و غیر غلام هر دو صادق

بیاید. در مثال مذکور «زید» به عنوان آقا است پس چطور امکان دارد که غلام و برده باشد و چنان که ظاهر است «زید» برای «غلام» ظرف نیز نیست.

هدف از اضافت به معنی «من» این است که مضاف الیه برای مضاف، جنس باشد یعنی بر مضاف و غیر مضافش صادق بیاید مانند «خاتم فضه» که «فضة»، مضاف الیه و «خاتم»، مضاف است و «فضة» بر خاتم و غیر خاتم هر دو صادق می آید یعنی از نقره هم انگشتر ساخته می شود و هم زیور آلات دیگر.

والحاصل : أن المضاف إليه إما مباین للمضاف ، وحينئذ إن كان ظرفاً له فالإضافة بمعنى ( في ) وإلا فهي بمعنى اللام وإما مساو له كـ ( لیت أسد ) أو أعم منه مطلقاً ، كـ ( أحد اليوم ) فالإضافة على التقديرين ممتعة . وإما أخص مطلقاً كـ ( يوم الأحد ) و ( علم الفقه ) ، و ( شجر الأراك ) فالإضافة حينئذ أيضاً بمعنى اللام . وإما أخص من وجه ، فإن كان المضاف إليه أصلاً ، للمضاف ، فالإضافة بمعنى ( من ) وإلا فهي أيضاً بمعنى اللام . وإضافة ( خاتم ) إلى ( فضة ) بمعنى ( من ) بيانية ، وإضافة ( فضة ) إلى ( خاتم ) بمعنى اللام ، كما يقال : ( فضة خاتمك خير من فضة خاتمي ) .

شارح رحمه الله بعد از عبارت مصنف «اما بمعنی من فی جنس المضاف» جمله‌ی «الصادق علیه وعلی غیره بشرط ان یکون المضاف ایضاً صادقاً علی غیر المضاف الیه» را افزوده است و مقصدش این است که همان طور که مضاف الیه باید بر مضاف و غیر مضاف صادق آید، مضاف نیز باید بر مضاف الیه و غیر مضاف الیه صادق بیاید.

با این توضیح ظاهر گردید که در اضافت به معنای «من»، در بین مضاف و مضاف الیه، نسبت عموم و خصوص من وجه است مثلاً در مثال مذکور یعنی «خاتم فضة» این امکان وجود دارد که انگشتر هم از نقره و هم از غیر نقره، هر دو باشد. همچنین از نقره می توان هم انگشتر ساخت و هم اشیای دیگر غیر از انگشتر.

مراد از اضافت بمعنی «فی» این است که مضاف الیه ظرف برای مضاف باشد مانند «ضرب الیوم» که «الیوم»، ظرف برای «ضرب» است یعنی وقوع ضرب در امروز بوده است. تقدیر عبارت این است: «ضرب واقع فی الیوم».

### قوله والحاصل ان المضاف اليه...

در بین هر دو کلی باید یکی از نسبت‌های چهارگانه که عبارتند از تساوی، تباین، عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجه حتما یافته شود.

سؤال این است که در سه نوع اضافت در بین مضاف و مضاف الیه چه نسبتی وجود دارد؟

شارح در این بخش به بیان این مطلب پرداخته و می‌گوید که اگر مضاف الیه با مضاف، مابین باشد یعنی در بین آن‌ها نسبت تباین یافته می‌شود، در این صورت دو حالت دارد: مضاف الیه، ظرف برای مضاف باشد یا ظرف نباشد. اگر مضاف الیه، ظرف برای مضاف باشد در این صورت اضافت به معنای «فی» بوده و اگر ظرف نباشد، اضافت به معنای لام خواهد بود.

واعلم أنه لا يلزم فيما هو بمعنى اللام أن يصح التصريح بما بل يكفي إفادة الاختصاص الذي هو مدلول اللام ، فقولك : ( يوم الأحد ) ، و ( علم الفقه ) و ( شجر الأراك ) بمعنى اللام ، ولا يصح إظهار اللام فيه .

اگر در بین مضاف و مضاف الیه، نسبت تساوی باشد یا مضاف الیه، عام و مضاف، خاص باشد، در این دو صورت اضافت ممتنع است زیرا در این دو صورت اضافت هیچ فایده‌ای دربر ندارد و در مضاف نه فایده‌ی تعریف حاصل می‌شود و نه فایده‌ی تخصیص. به عنوان مثال اگر کسی بگوید «مررت بالاسد یا مررت بلیث» برای مخاطب کاملاً مفید فایده می‌باشد ولی اگر بگوید «مررت بلیث اسد یا مررت باسد لیث» یعنی یک مساوی «مترادف» را به کلمه‌ی مترادف دیگر مضاف کند باز هم فایده‌ی بیشتری حاصل نمی‌گردد چون از اضافت «لیث» به «اسد» به خاطر «اسد» در «لیث» نه تعریف حاصل می‌شود و نه تخصیص و در صورت عکس یعنی اضافت «اسد» به «لیث» نیز همین گونه است پس اضافت چه فایده‌ای دارد؟

اگر مضاف الیه از مضاف، خاص‌تر باشد مانند «یوم الاحد» که «یوم»، عام است و به هر روزی گفته می‌شود و «احد» تنها بر روز یکشنبه اطلاق می‌گردد و به همین نحو در «علم



الفقه» و «شجر الاراک» که مضاف الیه، خاص و مضاف، عام است، در این صورت اضافت بمعنی اللام می باشد.

اگر مضاف الیه، خاص من وجه باشد یعنی در بین مضاف و مضاف الیه نسبت عام و خاص من وجه باشد، در این حالت می نگریم که اگر مضاف الیه برای مضاف، اصل باشد، اضافت به معنی «من» می باشد و اگر اصل نباشد، اضافت بمعنی اللام خواهد بود.

ظاهر گردید که اگر در بین مضاف و مضاف الیه نسبت عموم و خصوص من وجه باشد، در هر حال اضافت بمعنی «من» نیست، بلکه باید این تفصیل را مد نظر داشت که اگر مضاف الیه، اصل برای مضاف باشد، اضافت بمعنی «من» و گرنه اضافت بمعنی اللام می باشد. همان طور که در «خاتم فقه»، اضافت بمعنی «من» است زیرا «فقه» برای «خاتم»، اصل است و در «فقه خاتم» چون «خاتم» برای «فقه» به عنوان اصل نیست لذا اضافت به معنی اللام خواهد بود. در مثال «فقه خاتمک غیر من فقه خاتمی» نیز اضافت به معنی اللام است. قوله واعلم انه لا يلزم فيما هو بمعنى اللام...

وهذا الأصل يرتفع الإشكال عن كثير من مواد الإضافة اللامية، ولا يحتاج فيه إلى التكاليف البعيدة مثل: (كل رجل) و (كل واحد).

شارح رحمه الله با این عبارت می خواهد اشکال و شبهه ای را مرتفع سازد که اضافت به معنی اللام در جایی است که اظهار «لام» بلامانع باشد و در «علم الفقه، يوم الاحد و شجر الاراک»، اظهار و ذکر «لام» درست نیست پس در این مثال ها نباید اضافت بمعنی اللام باشد.

شارح می فرماید که هدف از اضافت بمعنی اللام این نیست که در آن جا امکان ظاهر کردن «لام» باشد بلکه معنای لام یعنی تخصیص در این نوع از اضافت یافته شود همان طور که در مثال های مذکور تخصیص یافته می شود بنابراین در اضافت بمعنی اللام داخل می باشند.

مصنف با در نظر داشتن همین مطلب گفت «بمعنی اللام» و نگفت «بتقدير اللام» یعنی فایده و هدفِ «لام» که عبارت است از تخصیص باید حاصل گردد و مقدر دانستن «لام» لازم و ضروری نیست.

قوله وهذا الاصل يرتفع الاشكال...

یعنی وقتی دانستیم که هدف از اضافت بمعنی اللام این نیست که در آن جا بتوانیم «لام» را ظاهر نماییم و وجود اختصاص کافی است، در این صورت اعتراضی که بر مثال‌های اضافت لامی وارد می‌شود، دفع گردید.

چنان که قبلاً هم گذشت، اعتراض این است که در «علم الفقه و شجر الاراک» اظهارِ «لام» جایز نیست لذا نباید در این قبیل مثال‌ها اضافت به معنی اللام باشد. جواب از همه‌ی مثال‌ها این است که مقصود، اختصاص است که در این مثال‌ها وجود دارد پس در اضافت بمعنی اللام داخل‌اند.

قوله ولا يحتاج فيه الى التكاليف البعيدة مثل كل رجل...

در مثال‌های مذکور یعنی «علم فقه، شجر الاراک و يوم الاحد» و مثال‌هایی از این قبیل مانند «کل رجل و کل واحد» اعتراض می‌شود که در همه‌ی این مثال‌ها اضافت لامی است، در حالی که اظهارِ «لام» در آن‌ها صحیح نیست.

شارح در پاسخ گفت در اضافت لامی ظاهر ساختنِ «لام» لازم و ضروری نیست و حاصل گردیدن هدف و مقصودِ «لام» که همانا اختصاص است، کافی و بسنده می‌باشد.

برخی ظاهر نمودنِ «لام» را در اضافت لامی امری لازم و ضروری می‌دانند بنابراین با تکلف درصدد اظهارِ «لام» در این قبیل مثال‌ها برآمده‌اند و «علم الفقه» را این گونه تأویل

" وهو " أي : كون الإضافة بمعنى ( في ) " قليل " في استعمالهم وردها أكثر النحاة إلى الإضافة بمعنى اللام . فإن معنى : ( ضرب اليوم ) ، ضرب له اختصاص باليوم ، بملازمة الوقوع فيه .

فإن قلت : فعلى هذا يمكن رد الإضافة بمعنى ( من ) أيضاً إلى الإضافة بمعنى اللام للاختصاص الواقع بين المبین والمبیین ، قلنا : نعم ، لكن لما كانت الإضافة بمعنى ( في ) قليلاً ردها إلى الإضافة بمعنى اللام ، قليلاً للأقسام وأما الإضافة بمعنى ( من ) فهي كثيرة في كلامهم ، فالأولى بما أن تجعل قسمًا على حدة .

" نحو ( غلام زيد ) " مثال للإضافة بمعنى اللام أي : غلام لزيد " وخاتم فظة " . مثال للإضافة بمعنى ( من ) أي : خاتم من فظة " وضرب اليوم " مثال للإضافة بمعنى ( في ) ، أي : ضرب واقع في اليوم. \*\*\*

"وتفید" أي الإضافة المعنوية "تعريفاً" أي: تعريف المضاف "مع" المضاف إليه "المعرفة"، لأن الهيئة التركيبية في الإضافة المعنوية موضوعة للدلالة على معلومية المضاف، لا أن نسبة أمر إلى معين يستلزم معلومية المنسوب ومعهوديته. فإن ذلك غير لازم، كما لا يخفى.

کرده‌اند که این مثال در اصل خود «علم مخصوص للفقہ» بوده است و به همین منوال «شجر الاراک» را به «شجر مخصوص للاراک» و «یوم الاحد» را به «یوم مخصوص للاحد» تاویل ساخته‌اند.

در «کل رجل و کل واحد» نیز اضافت بمعنی اللام وجود دارد اما ظاهر کردن «لام» در مضاف الیه درست نیست چون لفظ «کل» از امور لازمه الاضافة می‌باشد یعنی همیشه باید مضاف باشد مانند «عند ولدی» و در اسم‌های لازم الاضافة نباید در بین مضاف و مضاف الیه با حرف «لام» یا کلمه‌ی دیگر فاصله ایجاد گردد.

این حضرات در این مثال‌ها نیز تاویل را اختیار کرده‌اند و با مراد گرفتن افراد از لفظ «کل» بر مضاف الیه، «لام» را ظاهر ساخته و می‌گویند اصل «کل رجل»، «کل فرد لرجل» و اصل «کل واحد»، «کل فرد لواحد» می‌باشد.

شارح می‌فرماید بعد از جواب‌های ساده‌ی ما دیگر نیازی به این تکلفات نیست.

قوله وهو قليل...

مصنف می‌فرماید اضافت به معنی «فی» خیلی کم واقع می‌شود. شارح پای خود را فراتر گذاشته و می‌گوید اکثر نحّات این نوع از اضافت را نوعی مستقل قرار نداده و آن را در اضافت بمعنی اللام داخل دانسته‌اند زیرا فعل با ظرف خود به اعتبار وقوع دارای خصوصیت است. به عنوان نمونه در «ضرب الیوم»، «الیوم» ظرف برای «ضرب» است و اختصاص «ضرب» با «الیوم» این است که فعل «ضرب» در آن به وقوع پیوسته است پس وقتی در اضافت بمعنی «فی» نیز اختصاص یافته می‌شود چرا باید نوعی مستقل و علیحده از اضافت قرار داده شود؟ چرا این نوع از اضافت یعنی اضافت بمعنی «فی» را در اضافت بمعنی اللام داخل نسازیم؟

قوله فان قلت...

اعتراض می‌شود که در اضافت بمعنی «فی» اختصاص وجود داشت لذا در اضافت به معنی اللام داخل گردید. سؤال این است که در اضافت به معنی «من» نیز اختصاص وجود دارد چون در بین مبین (به صیغه‌ی مفعول) و مبین (به صیغه‌ی فاعل) اختصاص می‌باشد؟ پاسخ این است که اعتراض شما درست است ولی چون اضافت به معنی «فی» خیلی کم به وقوع می‌پیوندد بنابراین مناسب است که در اضافت به معنی اللام داخل گردد تا از تعداد اقسام کاسته شده و یادگیری آن‌ها آسان باشد اما اضافت بمعنی «من» کثیر الوقوع بوده و کثرت وقوع متقاضی این است که نوعی مستقل و علیحده قرار داده شود.

قوله وتفید تعریفا...

یعنی اگر مضاف الیه معرفه باشد مضاف نیز معرفه می‌گردد. شارح رحمته الله در بیان علت آن می‌گوید که ساختار و هیئت ترکیبی اضافت معنوی برای این وضع شده تا بر معلومیت مضاف دلالت نماید لذا مشخص و معلوم بودن مضاف الیه به مضاف نیز سرایت می‌کند زیرا در بین الفاظ آن‌ها اتصال قوی و شدیدی وجود دارد.

گاهی مضاف الیه را به مضاف متصل ساخته و در عوض مضاف الیه در مضاف، تنوین را داخل نموده و مضاف الیه را حذف می‌کنند. پس همان‌گونه که در بین مضاف و مضاف الیه از حیث لفظ، اتصال و ارتباط وجود دارد، به جهت ساختار ترکیبی نیز ارتباط و اتصال معنوی بسیار زیادی در بین مضاف و مضاف الیه حاصل می‌گردد.

شارح هندی رحمته الله می‌فرماید که هرگاه یک امری غیر معین به امر مشخص و معین نسبت داده شود، در این صورت آن غیر معین مستلزم معلومیت منسوب می‌باشد. به عنوان مثال در «غلام زید»، «غلام»، غیر معین و «زید»، معین بوده است وقتی «غلام» به «زید» نسبت داده شد، «غلام» نیز معین و مشخص گردید.

شارح رحمته الله از عبارت «لا أن نسبة امر...» این نظریه‌ی شارح هندی را رد کرده و می‌گوید که این تلازم مورد تایید نیست یعنی ما نمی‌پذیریم که هرگاه به امری معین یک غیر معین

فان قلت : قد يقال ( جاءني غلام زيد ) من غير إشارة إلى واحد معين . فلا تكون هيئة التركيب الإضافة موضوعة لمعلومية المضاف .

قلنا : ذلك كما أن المرفوع باللام في أصل الوضع لمعين ، ثم قد يستعمل بلا إشارة إلى معين كما في قوله : ولقد أمر على اللثيم يسبي ... فمضيت تمت قلت : لا يعني ذلك على خلاف وضعه

نسبت داده شود، آن غیر معین، معین و معلوم می گردد. ما کلی بودن این قاعده را قبول نداریم چون در مثالی همچون «غلام لزید» نیز «غلام» به طرف «زید» منسوب بوده و «زید» معلوم و معین می باشد اما «غلام»، معین نگردیده و تنوین آن بر تنکیر دلالت دارد.

به همین ترتیب در صورت منسوب بودن فعل به فاعل معین، آن فاعل مستلزم معلومیت فعل نمی باشد مانند «ضرب زید» که نسبت «ضرب» به «زید» است و فاعل قرار گرفته و معین و معلوم می باشد ولی از آن در «ضرب» هیچ گونه تعریفی حاصل نشده است.  
قوله فان قلت...

اعتراض این است: شما گفتید که ساختار و هیئت ترکیبی در اضافت معنوی بر معلومیت مضاف دلالت دارد و ما این قاعده ی کلی را قبول نداریم زیرا اگر بگوییم «غلام زید» و از «غلام»، غلامی مخصوص و خاص مراد نباشد، در این صورت با وجود این که «غلام» به «زید» نسبت داده شده و «زید»، معرفه و مشخص است اما باز هم از آن معلومیت و معرفه بودن «غلام» حاصل نمی شود؟

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید که بحث ما در مورد وضع است. یعنی وضع هیئت ترکیبی در اضافت معنوی برای این است که بر معرفه و معلوم بودن مضاف دلالت کند ولی اگر بنابر عارضی این گونه نشد، بر اصل وضعش هیچ اثری نمی گذارد و این درست مثل این است که «الف و لام» برای دلالت کردن بر فردی معین وضع شده یعنی از مدخولش فردی معین و معلوم مراد است اما گاهی بر خلاف وضع نیز به جهت عارض و عذر برای غیر معلوم و معهود نیز استعمال می گردد مانند «ولقد امر علی اللثیم یسبنی» که گرچه بر «اللثیم»، «الف و لام» داخل است ولی از آن فرد معین و مشخصی مراد نیست زیرا صفت آن «یسبنی» است که جمله می باشد و چون جمله در حکم نکره است بنابراین نمی تواند صفت برای معرفه قرار گیرد. در هر حال اگر «اللثیم»، معرفه می بود لازم می آمد که نکره، صفت برای

معرفه باشد و با پیش آمدن این عارض بر اصل وضع آن هیچ اثری نمی گذارد در این جا هم

ولیس یجری هذا الحكم في نحو ( غير ، ومثل ) فإن إضافتهما لا تفيد التعريف وإن كانا مع المضاف إليه المعرفة ، لتوغلها في الإبهام إلا أن يكون للمضاف إليه ضدّ واحد يعرف بغيريته ، كقولك : (عليك بالحركة غير السكون). وكذلك إذا كان للمضاف إليه مثل اشتهر بمثاله في شيء من الأشياء ، كالعلم والشجاعة ، فقليل له : ( جاء مثلك ) كان معرفة إذا قصد الذي يمثاله في الشيء القلاني . " و " تفيد الإضافة المعنوية " تخصيصاً " أي : تخصيص المضاف " مع " المضاف إليه " النكرة " نحو ( غلام رجل ) فإن التخصيص يقلل الشركاء . ولا شك أن الغلام قبل إضافته إلى ( رجل ) كان مشتركاً بين ( غلام رجل ) ( و غلام امرأة ) فلما أضيف إلى (رجل) خرج عنه ( غلام امرأة ) ، وقلّت الشركاء فيه .

چون هنگام استعمال قصداً غلامی غیر معین قرار گرفته شده است لذا معرفه بودن «زید» در «غلام» هیچ تأثیری نخواهد داشت و به خاطر هیئت ترکیبی نیز از معین و معرفه بودن «زید»، «غلام» نیز معرفه نمی گردد.

قوله و ليس يجري هذا الحكم...

پاسخ اعتراضی است که شما فرمودید در اضافت معنوی اگر مضاف الیه، معرفه باشد، مضاف نیز معرفه می گردد. این قاعده‌ی شما بر لفظ «غیر و مثل» جاری نمی شود؟

شارح رحمته الله در پاسخ می گوید که این دو لفظ از قاعده‌ی ما مستثنی هستند زیرا در آنها ابهام بسیار زیادی وجود دارد. اگر چنانچه همراه با مضاف الیه، ضدّ آن مذکور باشد، در این صورت اگر لفظ «غیر» نیز به معرفه مضاف گردد، معرفه می شود مانند «علیک با الحركة غیر السکون» در این مثال «سکون» تنها یک متضاد دارد و آن حرکت است لذا «غیر» نیز معرفه می گردد.

به همین منوال اگر مضاف الیه دارای مثلی باشد که مماثلت آن با مضاف الیه در وصفی به درجه‌ی شهرت رسیده باشد، در این صورت اگر لفظ «مثل» نیز به معرفه مضاف گردد، معرفه می شود. به عنوان مثال اگر کسی بگوید «جاء مثلك» و فردی با مخاطب در علم یا شجاعت مماثل باشد (یعنی در آن صفت مثل یکدیگر باشند) و از «مثل» نیز همان شخصی

مراد باشد که با مخاطب در آن وصف مشابهت دارد، در این حالت «مثل» نیز معرفه می‌گردد.

### قوله وتخصیصاً مع النكرة...

اگر مضاف الیه، نکره باشد به سبب اضافت معنوی در مضاف تخصیص حاصل می‌شود مانند «غلام رجل» تا وقتی که «غلام» به «رجل» مضاف نشده بود «غلام»، عام بود و احتمال

" وشرطها " أي : شرط الإضافة المعنوية " تجريد المضاف " إذا كان معرفة " من التعريف " فإن كان ذا لام حذف لامه ، وإن كان علماً نكر بأن يجعل واحداً من جملة من يسمى بذلك الاسم . وإن لم يكن فلا حاجة إلى التجريد ، بل لا يمكن .

أو المراد بالتجريد : تجرده وخلوه من التعريف عند الإضافة سواء كان نكرة في نفسه من غير تجريد ، أو كان معرفة جردت عن التعريف

داشت که غلام مرد و زن هر کدام باشد و زمانی که «غلام» به «رجل» مضاف گردید، غلام زن خارج شد و تخصیص حاصل گردید زیرا تخصیص یعنی «تقلیل الشرکاء».

قوله وشرطها تجريد المضاف...

شرطِ اضافت معنوی این است که اگر مضاف معرفه باشد، از تعریف خالی گردد. بنابراین در صورت معرف باللام بودن مضاف، «الف و لام» آن حذف شود و اگر مضاف، عَلم است، به نکره تبدیل شود یعنی علمیت آن زائل گردد. روش آن این است که از بین افرادی که دارای این نام هستند، فردی غیر معین مراد گرفته شود مثلاً از «زید»، فردی معین مراد نباشد بلکه از بین چند فرد که اسمشان «زید» است یکی به طور غیر معین مراد گرفته شود. لازم به ذکر است که این عمل تجرید در جایی کار برد دارد که مضاف از قبل معرفه باشد اگر معرفه نبود، نه تنها نیازی به تجرید نیست بلکه تجرید امکان پذیر هم نمی‌باشد، زیرا تجرید یعنی خالی ساختن و این عمل در جایی امکان دارد که از قبل وجود داشته باشد.

قوله والمراد بالتجريد تجرده...

این می‌تواند پاسخ دوم برای اعتراض باشد. اعتراض این بود که در عبارت مصنف آمده است: «شرطها تجريد المضاف عن التعريف» یعنی شرط اضافت معنوی این است که مضاف از تعریف خالی شود. اگر مضاف از همان اول معرفه نبود، امکان تحقق تجريد نیست چون تجريد یعنی خالی ساختن.

جواب اول این است که این شرط زمانی است که مضاف، معرفه باشد. جواب دوم را شارح از عبارت «أو المراد...» داده است که مراد از تجريد، تجرد است یعنی فعل متعدی ذکر شده اما مراد فعل لازم است.

وإنما يجب التجريد لأن المعرفة لو أضيفت إلى النكرة لكان طلباً للأدنى وهو التخصيص مع حصول الأعلى وهو التعريف . ولو أضيفت إلى المعرفة لكان تحصيل الحاصل فتضيح الإضافة حيث لا تفيد تعريفاً ولا تخصيصاً . فإن قيل : لا فرق بين إضافة المعرفة وبين جعلها علماً في نحو : ( التجم : والصق وابن عباس ) في لزوم تعريف المعارف ، فما بالهم جوزوا هذا دون ذلك ؟

خلاصه‌ی پاسخ دوم این است که مضاف باید از تعریف خالی باشد برابر است که خالی بودن از تعریف به جهت خالی ساختن و دور کردن تعریف باشد یا از همان ابتدا از تعریف خالی باشد.

قوله وإنما يجب التجريد...

پیش از این مصنف بیان کرد که شرط اضافت معنوی این است که مضاف از تعریف خالی باشد.

شارح رحمته الله می‌خواهد دلیل و علت آنرا بیان کند که اگر مضاف در این حالت از تعریف خالی نگردیده و بر معرفه بودنش باقی گذاشته شود در این حالت مضاف الیه آن یا معرفه خواهد بود یا نکره. اگر مضاف الیه نیز معرفه باشد، تحصیل حاصل لازم می‌آید زیرا به جهت معرفه بودن مضاف از قبل تعریف وجود دارد، الآن هم با معرفه آوردن مضاف الیه می‌خواهیم تعریف حاصل گردد و همین را می‌گویند تحصیل حاصل که از امور محال به شمار می‌آید.



اگر مضاف الیه، نکره باشد، لازم می‌آید که با وجود بودن اعلی در پی تحصیل ادنی باشیم چون به خاطر معرفه بودن مضاف، تعریف وجود دارد باز در پی حاصل کردن تخصیص به جهت نکره بودن مضاف الیه هستیم و همین را می‌گویند «طلب الاعلی للادنی» که خیلی قبیح است. خلاصه این که وقتی اعلی و برتر یعنی تعریف وجود دارد نیازی نیست به دنبال کسب ادنی یعنی تخصیص باشیم.

قوله فان قيل لا فرق...

اعتراض این است: چنان که در صورت مضاف کردن معرفه به سوی معرفه‌ای دیگر تحصیل حاصل لازم می‌آید، از عَلم قرار دادن معرفه نیز تحصیل حاصل لازم می‌آید زیرا عَلم نیز یکی از اقسام معارف است. وقتی کلمه‌ای از قبل معرفه باشد، چه نیازی دارد که آنرا عَلم قرار دهیم چون عَلم شدن کلمه بدین جهت است که کلمه معرفه گردد و معرفه هم که از قبل وجود دارد لذا این ترجیح قابل فهم و ادراک نیست که اضافت معرفه به سوی معرفه درست نباشد و عَلم ساختن معرفه صحیح باشد. مثلاً «النجم، الثریا، الصعق و ابن

قيل: لا نسلم أن في هذه الأمثلة تعريف المَعْرِفِ ، بل فيها زوال تعريف وهو التعريف الحاصل باللام أو الإضافة ، وحصول تعريف آخر وهو التعريف بالعلمية ، فإنما حين صارت أعلاما لم يبق فيها الإشارة إلى معلوميتها باللام أو الإضافة ، فلا يلزم فيها تعريف المَعْرِفِ ، بل تبديل تعريف بتعريف آخر .  
 " وما أجازته الكوفيون من " تركيب " ( الثلاثة الأثواب ) وشبهه من العدد " المَعْرِفِ باللام المضاف إلى معدوده ، نحو ( الخمسة الدراهم ) و ( المائة الدينار ) " ضعيف " قياسا واستعمالا . أمّا قياسا : فليما ذكر من لزوم تحصیل الحاصل . وأمّا استعمالا : فليما ثبت من الفصحاء من ترك اللام .  
 وقال ذو الرّمة :

وهل يرجع التسليم أو يكشف العمى ... ثلاث الأثافي والذّيار البلاقع

وأمّا ما جاء في الحديث من قوله - صلى الله عليه وسلم - " بالألف الدينار " فعلى البديل دون الإضافة .

عباس» که سه کلمه‌ی اول به خاطر «الف و لام» معرفه‌اند اما بعداً عَلم قرار داده شده‌اند و «النجم» اسم ستاره‌ای مخصوص قرار گرفته و «الثریا» به مجموعه‌ای از ستارگان گفته می‌شود که مثل خوشه‌ی انگور به نظر می‌رسند و این نیز عَلم است و «الصعق» به مردی گفته می‌شود که بزدل و ترسو باشد.

معرفه بودن «ابن عباس» قبل از علمیت به این خاطر است که «ابن» به «عباس» مضاف گردیده و «عباس» عَلم است و به علت مضاف شدن به عَلم از قبل تعریف حاصل گردیده است ولی با وجود این که معرفه است، علم قرار داده شده و مراد از آن حضرت عبدالله ابن عباس رضی الله عنهما می باشد.

خلاصه اعتراض این است که همه‌ی این کلمات قبل از این که علم قرار گیرند، معرفه بوده‌اند اما باز هم عَلم قرار گرفته‌اند و همین است تحصیل حاصل و با این حال شما آنرا جایز می‌دانید ولی اضافت معرفه به معرفه‌ای دیگر را می‌گویید که جایز نیست؟  
قوله قيل لانسلم ان في هذه الامثلة...

پاسخ اعتراض مذکور است که در این جا «تعریف المعرف» نیست بلکه زوال تعریف و حصول تعریف دیگر است. توضیح این که تعریفی که قبل از علمیت در کلمه‌هایی چون «النجم، الثريا و الصعق» با «الف و لام» و در «ابن عباس» با اضافت بوده است، با عَلم شدن، این تعریف از بین می‌رود و تنها تعریف به سبب علمیت باقی می‌ماند.

جواب مختصر این است که در این کلمات دو تعریف جمع نشده بلکه بعد از زایل گشتن یک تعریف، تعریف دیگر حاصل گردیده است.  
قوله وما اجازه الكوفيين...

پیش از این بیان گردید که خالی شدن مضاف از تعریف لازم است.  
 کوفیین بر این عقیده‌اند که عدد همراه با «الف و لام» تعریف می‌تواند به تمیز (مضاف الیه)، مضاف گردد. یعنی اگر عددی به کلمه‌ای مضاف شد، لازم نیست که آن عدد از حرف تعریف خالی باشد مانند «الثلاثة الاثواب، الخمسة الدراهم، المائة الدينار و...» در این مثال‌ها عدد، معرف باللام و مضاف بوده و «الف و لام» تعریف از مضاف برداشته نشده است.  
 مصنف رحمته الله در ردّ نحات کوفه می‌فرماید که این نظریه نه از لحاظ قیاس درست است و نه از لحاظ استعمال. درست نبودن از لحاظ قیاس قبلاً نیز گذشت که تحصیل حاصل لازم می‌آید.

صحیح نبودن به خاطر استعمال به این علت است که این گونه استعمال غیر فصیح است و فصحای عرب هنگام اضافت عدد آن را از «الف و لام» خالی می‌سازند. چنان که شاعر

ذوالرمه در شعر خود «الف و لام» را از عدد برداشته و در مصرع «ثلث الاثنانی والدیار البلاقع» عدد «ثلث» خالی از حرف تعریف می‌باشد.

قبل از این مصرع سه مصرع دیگر است:

هل الاذن اللانی مضین راجع

ایا منزلی سلمی سلام علیکما

ثلث الاثنانی والدیار البلاقع

وهل یرجع التسلیم أو یکشف العمی

ای دو منزلگاه (محبوبه‌ام) سلمی سلام بر شما آیا دورانی که گذشته‌اند بر خواهند گشت. آیا جواب سلام مرا خواهند داد یا می‌توانند بی‌خبر بودن از حال و احوال سلمی را سه سنگ دیگدان و محله‌های مندرس و فرسوده و بی‌آب و علف دور سازند.

قوله واما ما جاء فی الحدیث...

این پاسخ سوالی است که شما نظریه‌ی کوفین را ضعیف قرار دادید در حالی که در حدیث پیامبر اکرم ﷺ عدد همراه با «الف و لام»، مضاف شده است.

شارح در پاسخ می‌فرماید که «الالف» در حدیث «بالالف الدینار»، مضاف نیست بلکه مبدل منه بوده و «الدینار»، بدل آن می‌باشد یا می‌گوییم که «الدینار»، عطف بیان برای «الالف» می‌باشد. به هر حال «الالف» مضاف نیست بنابراین استدلال از آن صحیح نمی‌باشد. حدیث به طور کامل این است که پیامبر اکرم ﷺ می‌فرماید: «اغسلوا يوم الجمعة و لو اشتریت نصف الصاع بالالف الدینار» یعنی روز جمعه غسل کنید گرچه نیاز باشد که نیم صاع آب را به هزار دینار بخرید.

## اضافت لفظی

" و " الإضافة " اللفظية " علامتها " أن يكون " المضاف " صفة " احتراز عما إذا لم يكن صفة ، نحو ( غلام زيد ) " مضافة إلى معمولها " احتراز عما إذا كانت مضافة إلى غير معمولها ، نحو : ( مصارع البلد ، وكرم العصر ) " مثل ( ضارب زيد ) " من قبيل إضافة اسم الفاعل إلى مفعوله " وحسن الوجه " من قبيل إضافة الصفة المشبهة إلى فاعلها . " ولا تفيد " أي : الإضافة اللفظية فائدة : " إلا تخفيفا " لا تعريفا ولا تخصيصا ، لكونها في تقدير الانفصال " في اللفظ "

قوله والاضافه اللفظية...

چون اضافت معنوی، اصل است لذا آن را ابتدا بیان نمود. مصنف اکنون اضافت لفظی را بیان می کند.

اضافت لفظی این است که صیغه‌ی صفت به معمولش مضاف گردد. اگر مضاف، صیغه‌ی صفت نباشد در این صورت اضافت لفظی نمی باشد مانند «غلام زید».

همچنین اگر مضاف، صیغه‌ی صفت باشد اما به معمولش مضاف نگردد، باز هم در اضافت لفظی داخل نمی باشد مانند «کریم البلد و مصارع مصر» که «کریم و مصارع» صیغه‌ی صفت اند ولی «بلد و مصر» معمول آن ها نیستند زیرا مراد از معمول، فاعل یا مفعول به است و «بلد و مصر» نه فاعل اند و نه مفعول به، بلکه ظرف هستند.

قوله ضارب زید وحسن الوجه...

در مثال اول صیغه‌ی صفت به مفعول و در مثال دوم صیغه‌ی صفت به فاعل مضاف گردیده است.

قوله ولا تفید الا تخفیفاً فی اللفظ...

اضافت لفظی فایده‌ی تعریف و تخصیص را نمی دهد زیرا در این نوع از اضافت مضاف الیه گرچه در الفاظ با مضاف متصل است ولی در حقیقت منفصل و جدا از یکدیگر اند.

لا فی المعنی ، بأن یسقط بعض المعانی عن ملاحظة العقل یأزاء ما یسقط من اللفظ ، بل المعنی علی ما کان علیه قبل الإضافة .

والتخفیف اللفظی إمّا فی لفظ المضاف فقط ، بحذف التنوین حقیقة ، مثل ( ضارب زید ) أو حکماً مثل ( حواج بیت الله ) أو بحذف ( نونی ) التثنية والجمع مثل ( ضارباً زید ، وضاربو زید ) ، وإمّا فی لفظ المضاف إلیه فقط ، بحذف . . الضمیر واستاره فی الصفة کـ ( القائم الغلام ) کان أصله ( القائم غلامه ) حذف الضمیر من غلامه واستر فی ( القائم ) وأضیف القائم إلیه للتخفیف فی المضاف إلیه فقط وإمّا فی المضاف والمضاف إلیه معا ، نحو ( زید قائم الغلام ) أصله ( زید قائم غلامه ) ، فالتخفیف فی المضاف بحذف التنوین و فی المضاف إلیه بحذف الضمیر واستاره فی الصفة .

وقتی در بین آن ها انفصال است پس مضاف و مضاف الیه حقیقی یافته نمی شود چون باید در بین مضاف و مضاف الیه اتصال وجود داشته باشد و اضافت لفظی فاقد آن است.

زمانی که اضافت حقیقی باقی نماند، در این صورت ثمره، نتیجه و اثر آن یعنی تعریف و تخصیص نیز امکان پذیر نمی باشد.

قوله لا فی المعنی بان یسقط بعض المعانی...

در اضافت لفظی تنها در لفظ تخفیف حاصل می شود نه در معنی. یعنی این گونه نیست که هر چقدر از تعداد الفاظ کاسته شود به همان مقدار از معنای آن هم کاسته می شود بلکه معنایی را که قبل از اضافت داشته بعد از اضافت نیز خواهد داشت.

قوله والتخفیف اللفظی...

چندی پیش بیان شد که اضافت لفظی فایده‌ی تخفیف را می دهد. اکنون می خواهد صورت های آن را بیان نماید:

۱- تخفیف در لفظ مضاف باشد که دو صورت دارد مضاف، مفرد باشد یا تشبیه و جمع. اگر مضاف، مفرد باشد تخفیف به دو صورت امکان دارد: اول این که تنوینی که در آن حقیقتاً وجود دارد، حذف گردد مانند «ضارب زید» که در اصل «ضارب زیداً» بوده و از مضاف، تنوین حذف شده است. روش دوم این است که تنوینی که در مضاف حکماً وجود دارد، حذف گردد مانند «حواج بیت الله» که «حواج»، مضاف است و به جهت غیر منصرف بودن تنوین آن قبل از اضافت ساقط شده اما تنوین حکماً وجود دارد که با اضافت ساقط گردید.

" ( ومن ثم ) " أي : ومن جهة وجوب إفادة الإضافة اللفظية التخفيف وانتفاء كل واحد من التعريف والتخصيص " جاز " ترکیب " ( مررت برجل حسن الوجه ) " بإضافة الصفة إلى معموها ، وجعلها صفة للنكرة .  
فمن جهة أنها لم تفد تعريفاً جاز هذا التركيب " وامتنع " ترکیب ( مررت " بزید حسن الوجه ) " فلو أفادت تعريفاً لم یجز الأول ، للزوم كون المعرفة صفة للنكرة ، ولجاز الثاني ، لكون المعرفة إذن صفة للمعرفة .

اگر مضاف، مفرد نباشد بلکه تشبیه یا جمع باشد، در وقت اضافت، نون تشبیه و جمع حذف می گردند مانند «ضارباً زید و ضاربوا عمرو».

۲- تخفیف در لفظ مضاف الیه باشد به این صورت که ضمیری که در مضاف الیه یافته می شود، حذف گردیده و آن را در صیغه‌ی صفت مستتر سازیم مانند «القائم الغلام» که در

اصل خود «القائم غلامه» بوده است. ضمیر «ها» را از «غلامه» حذف ساخته و آن را در «القائم» مستتر ساخته‌ایم پس از آن «القائم» به «غلام» مضاف گردید. و می‌گوییم «القائم الغلام».

۳- صورت سوم این است که تخفیف در مضاف و مضاف الیه هر دو باشد مانند «قائم الغلام» که در اصل خود «زید قائم غلامه» بوده است. تنوین از «قائم» به این خاطر حذف گردید که در ترکیب مضاف می‌باشد و تخفیف در مضاف الیه این گونه حاصل شد که ضمیر مضاف الیه حذف شده و در «قائم» که صفت است، مستتر گردیده است.

قوله ومن ثم جاز ترکیب مررت برجل حسن الوجه...

قبل از این بیان شد که در اضافت لفظی فایده‌ی تعریف و تخصیص حاصل نمی‌شود و فقط فایده‌ی تخفیف را می‌دهد. الآن می‌خواهد بیان دارد که «مررت برجل حسن الوجه» بدین جهت جایز است که «حسن»، صفت برای «رجل» است و مطابقت در بین موصوف و صفت لازم و ضروری است. در این مثال «رجل»، نکره است پس «حسن الوجه» نیز باید نکره باشد تا در بین صفت و موصوف مطابقت باشد. شارح می‌فرماید که در «حسن الوجه» به خاطر اضافت لفظی تنها فایده‌ی تخفیف حاصل شده و فایده‌ی تعریف برایش حاصل نمی‌باشد پس همان‌طور که «حسن» قبل از اضافت نکره بوده، اکنون بعد از اضافت نیز نکره می‌باشد و می‌تواند صفت برای «رجل» که نکره است، قرار گیرد.

اما ترکیب «مررت بزید حسن الوجه» صحیح نیست زیرا موصوف یعنی «زید» معرفه است و صفت یعنی «حسن الوجه» نکره می‌باشد.

والمراد : أن المشار إليه بـ ( ثم ) - وهو مجموع أمور ثلاثة : وجوب إضافة اللفظية التخفيف ، وانتهاء التعريف وانتهاء التخصيص يستلزم جواز التركيب الأول وامتناع الثاني .

ولا يلزم من ذلك أن يكون لكل واحد من تلك الأمور دخل في ذلك الاستلزام بل يجوز أن يكون باعتبار بعضها ، فلا يرد أنه لا دخل في ذلك الاستلزام ، لانتهاء التخصيص .

" و " من جهة أنها تفيد تخفيفاً " جاز " تركيب " ( الضارب زید ) و ( الضاربو زید ) " لحصول التخفيف بحذف النون ، " وامتنع الضارب زید " لعدم التخفيف ، لأن التنوين ( الضارب ) إنما سقط للألف واللام لا للإضافة

اگر در اضافت لفظی نیز فایده‌ی تعریف حاصل می‌شد، مثال اول که جایز است، ناجایز و مثال دوم که ناجایز است، جایز قرار می‌گرفت. کما لا یخفی.

قوله والمراد ان المشار الیه...

پاسخ اعتراض است که مشار الیه «ثم» سه چیز است: ۱- مفید تخفیف بودن اضافت لفظی ۲- منتفی بودن تعریف ۳- منتفی بودن تخصیص.

از این جا معلوم می‌گردد که در جواز «مررت برجل حسن الوجه» و عدم جواز «مررت بزید حسن الوجه» این سه امر دخیل بوده و نقش دارند، در حالی که چنین نیست زیرا انتقای تخصیص هیچ دخالت و ربطی به جایز بودن ترکیب اول و عدم جواز ترکیب دوم ندارد و بالفرض اگر در اضافت لفظی فایده‌ی تخصیص منتفی نباشد بلکه فایده‌ی تخصیص بدهد، باز هم ترکیب اول، ناجایز و ترکیب دوم، جایز باقی خواهد ماند؟

شارح در پاسخ می‌فرماید که آنچه بر مجموع متفرع می‌شود یا به عبارتی مثالی که برای چند مورد جزئی ذکر می‌شود، لازم نیست که در تفریع همه‌ی اجزای آن مجموعه یافته شود بلکه اگر یک جزء هم در تفریع نقش داشته باشد، کافی و بسنده است.

قوله ومن جهة انها تفید تخفیفاً جاز ترکیب الضارباً زید...

این عبارت بر «و من ثم» عطف می‌باشد.

منظور از عبارت مذکور این است که چون اضافت لفظی فایده‌ی تخفیف را می‌دهد لذا «الضارباً زید و الضاربوا زید» جایز است چون با حذف نون تشبیه در مثال اول و ساقط شدن نون جمع در مثال دوم تخفیف حاصل شده است ولی استعمال «الضارب زید» درست نیست

ولا شك انه لا دخل في هذا التفریع لانتفاء التعریف ، ولا لانتفاء التخصیص ، بل يكفي فيه وجوب التخفيف فقط.

وعلى هذا كان الأنسب تقديم هذا الفرع ، لكنه آخر ، لكثرة لواحقه "

زیرا در این مثال از اضافت هیچ‌گونه تخفیفی ایجاد نشده است چرا که حذف تنوین از «الضارب» به خاطر «الف ولام» است و هیچ ارتباطی به اضافت ندارد.

قوله لاشك انه لا دخل...

می‌فرماید: در تفریعی که در ماقبل گذشت یعنی «مررت برجل حسن الوجه ومررت بزيد حسن الوجه»، انتفای تخصیص هیچ ارتباطی با آن نداشت و در این تفریع نیز انتفای تعریف و انتفای تخصیص هر دو هیچ ارتباطی با مثال‌های مذکور ندارند و تنها وجوب تخفیف در جواز «الضارب زید و الضاربوا زید» و عدم جواز «الضارب زید» نقش دارد؟ پاسخ این اعتراض نیز همان است که در ماقبل گذشت. یعنی تفریعی که برای مجموع ذکر می‌شود، تعلق و ارتباط همه اجزا با آن مثال و تفریع لازم و ضروری نیست.

قوله وعلى هذا كان الانسب...

شارح رحمته الله می‌فرماید: در تفریعی که با مثال‌های «الضارب زید و ...» بیان شده، بر مبنای وجوب تخفیف است و چنان‌که پیدا است وجوب تخفیف امری است وجودی، ولی تفریعات قبل مبتنی بر وجود و عدم بودند یعنی در آن‌ها انتفای تعریف و وجوب تخفیف هر دو نقش دارند بنابراین باید «الضارب زید و ...» که تنها مبتنی بر امر وجودی است بر مثال‌های قبلی که شامل وجود و عدم می‌باشند، مقدم می‌گردید ولی مصنف چنین نکرد؟ شارح در پاسخ می‌نویسد که چون تفریع دوم شامل لواحق و پیوست‌های بی‌شماری است و نیاز به زمان و بررسی بیشتری دارد لذا آن‌را مؤخر ساخت.

قوله خلافاً للفراء...

مصنف رحمته الله در متن بیان کرد که «الضارب زید» ممتنع است و شما علت آن‌را خواندید. فراء با این نظر مخالف است و می‌گوید که ترکیب «الضارب زید» جایز است و بر جواز آن دلیل‌های مختلفی بیان کرده و شارح آن‌ها را تحریر نموده است.

خلافاً للفراء " فإنه يجوز تركيب ( الضارب زید ) ، إما لأنه توهم أن دخول لام التعريف إنما هو بعد الإضافة فحصل التخفيف ، بخلاف التنوين بسبب الإضافة ، ثم عُرف باللام . وأجاب المصنف عنه في شرحه : بأنه غير مستقيم لأن القول بتأخر اللام المقدمة حساً على الإضافة مجرد ادعاء مخالف للظاهر . وإما لما وقع في شعر الأعشى من قوله : \* الواهب المائة الهجان وعبدها \* فإن قوله ( وعبدها ) بالجر معطوف على المائة ، فصار المعنى باعتبار العطف : الواهب عبدها . فهو من باب ( الضارب زید ) ، فكما لا يمتنع ذلك حيث أتى به بعض البلغاء لا يمتنع هذا . فأجاب المصنف عنه بقوله :



"ضعف (الواهب المائة الهجان وعبدها) " يعني : هذا القول ضعيف لا يقوى في الفصاحة ، بحيث يستدل به ، لما  
عرفت من امتناع مثل : ( الضارب زيد ) لعدم الفائدة في الإضافة

دلیل اول فراء این است: وی گمان می کند که در «الضارب زید»، «الف و لام» بعد از  
اضافت داخل گردیده است یعنی ابتدا «ضارب زید» بوده است و به خاطر اضافت از  
«ضارب» تنوین ساقط گردیده و بعد از آن «الف و لام» بر «ضارب» داخل شده است بنابراین  
عبارت «الضارب زید» اشکالی ندارد چون تنوین آن به خاطر اضافت حذف شده نه به  
واسطه «الف و لام».

مصنف در شرح خود این دلیل فراء را توهم دانسته و می فرماید که این گمان فراء  
درست نیست زیرا کاملاً واضح و آشکار است که «الف و لام» بر اضافت مقدم می باشد.  
شارح دلیل دوم فراء را از عبارت «و اما لما وقع» بیان کرده است. فراء مثل این ترکیب  
یعنی «الضارب زید» را در قول اعشی که شاعری چیره دست و بزرگ است، مشاهده کرده  
و می گوید: وقتی شاعر برجسته ای مانند اعشی مثل این کلام را استعمال نموده، چطور  
می توان آن را ناجایز دانست. عبارت اعشی این است «الواهب المائة الهجان و عبدها» که «عبدها»  
بر «المائة» عطف شده و «الواهب» با اضافت لفظی به «المائة» مضاف گردیده و طبق قاعده  
عامل معطوف علیه برای معطوف نیز عامل است پس «الواهب» به «عبدها» نیز مضاف  
می باشد و اصل عبارت این است که «الواهب عبدها» و این مثال با «الضارب زید» هیچ  
تفاوتی ندارد. وقتی «الواهب عبدها» جایز است پس استعمال «الضارب زید» نیز باید خالی از  
اشکال باشد.

مصنف این استدلال فراء را با «ضعف الواهب المائة الهجان» پاسخ داده است که این قول،  
ضعیف است و به حدی نیست که بتوان از آن استدلال کرد.

ولا يخفى أن فيه شوب مصادرة على المطلوب . اللهم إلا أن يقال : المراد به أنه ضعيف في الاستدلال به ، إذ لا  
نصر فيه على الجمر ، فإنه يحتمل النصب حملا على المحل ، أو على أنه مفعول معه ، أو لأنه قد يتحمل في المعطوف ما  
لا يتحمل في المعطوف عليه ، كما في : ( رب شاة وسخلتها ) حيث جاز هذا التركيب ، ولم يجر ( رب سخلتها )  
يادخال ( رب ) على سخلتها بدون العطف.

والبيت بتمامه :

الواهب المائة الهجان وعدها ... ... عودا يزجي خلفها أطفالها  
 أي : ممدوحه الواهب المائة الهجان : أي : البيض من النوق ، يستوي فيه الجمع والواحد ، صفة للمائة أو بدل عنها ، أو من قبيل ( الثلاثة الأثواب ) كما هو مذهب الكوفية .  
 وعدها ، أي : راعيا تشبيها له بالعبد ، لقيامه بحق خدمتها ، أو عدها حقيقة بإضافته لأذن ملابسة .  
 عودا - بالذال المعجمة جمع عائد ، أي : حديثات النتائج ، حال من المائة .  
 يزجي - بالزاي المعجمة ، والجيم - على صيغة المعلوم المذكر ، أي : يسوق وفاعله ضمير العبد .  
 وأطفالها : منصوب على المفعولية ، أو على صيغة المجهول المؤنث ، ( وأطفالها ) مرفوع على أنه مفعول ما لم يسم فاعله .  
 وحقيقة الأمر لا تنكشف إلا بعد معرفة حركة حرف الروي من القصيدة .

شارح در بیان علت ضعف می فرماید: چون «الواهب عدها» در اضافت لفظی همانند «الضارب زيد» است و در «الضارب زيد» به جهت اضافت، تخفیف حاصل نشده که باید تخفیف حاصل می شد لذا نظیر آن یعنی «الواهب عدها» نیز جایز نبوده و استدلال فراء درست نیست.

قوله ولا يخفى أن فيه شوب مصادرة على المطلوب...

در ماقبل شارح علت ضعیف بودن استدلال فراء را بیان کرد ولی اکنون خودش بر گفته اش اعتراض می کند که در این صورت شائبه ی مصادره علی المطلوب لازم می آید.  
 مصادرة علی المطلوب چهار صورت دارد: ۱- دعوی و دلیل یکی باشد. ۲- دعوی جزئی از دلیل باشد. ۳- دلیل موقوف بر دعوی باشد. ۴- جزئی از دلیل موقوف بر دعوی باشد.

این چهار صورت باطل اند و چون از این چهار تا هیچ کدام در این جا یافته نمی شوند لذا مصادره علی المطلوب حقیقتاً وجود ندارد البته دور لازم می آید که مشابه مصادره علی المطلوب است. توضیح این است که نزد فراء «الضارب زيد» جایز است و «الواهب المائة الهجان» را به عنوان دلیل آورد که وجه استدلال با تفصیل گذشت. مصنف و جمهور بر این عقیده اند که «الضارب زيد» ممتنع است ولی امتناع آن زمانی ثابت می گردد که دلیل فراء یعنی «الواهب المائة الهجان وعدها» باطل گردد. اگر برای بطلان دلیل فراء بگوییم که «الواهب المائة» به این خاطر باطل است چون مشابه با «الضارب زيد» است و «الضارب زيد» ممتنع

است بنابراین «الواهب المائة» نیز ممتنع می‌باشد. (چنان‌که شارح در ذیل عبارت مصنف «وضعف ع الواهب» آن را بیان کرد)، در این صورت اثبات مطلوب یعنی ممتنع بودن مثالی همچون «الضارب زيد» موقوف است بر ابطال دلیل فراء یعنی «الواهب المائة» و ابطال دلیل موقوف است بر ثابت گردانیدن مطلوب پس اثبات مطلوب موقوف گردید بر اثبات مطلوب و همین است دور؟

قوله اللهم إلا أن يقال...

فراء علیه السلام برای اثبات جواز «الضارب زيد» از قول اعشی استدلال کرد که توضیح آن گذشت و مصنف با «وضعف ع الواهب...» استدلال فراء را رد نمود اما شارح با عبارت «ولا يخفى انه فيه...» اعتراض کرد که در این رد مصنف شائبه‌ی مصادره علی المطلوب است لذا این پاسخ صحیح نیست. اکنون خود شارح برای حلّ این معضل از «اللهم الا ان يقال...» می‌فرماید که هدف از «وضعف...» این نیست که نظریه و قول اعشی ضعیف است چون شائبه‌ی مصادره علی المطلوب پیش می‌آید بلکه چنین تفسیر می‌کنیم که استدلال فراء از قول اعشی ضعیف است زیرا دلیل صریحی بر این امر وجود ندارد که «عبدها» مجرور بوده و «الواهب» به آن مضاف باشد. این احتمال هم وجود دارد که «عبدها» منصوب بوده و بر «المائة» به اعتبار محلش عطف گردیده باشد چون «المائة» به اعتبار محلش مفعول «الواهب» است. یا می‌گوییم که «واو» در «و عبدها» به معنای «مع» بوده و «عبدها» مفعول معه و منصوب می‌باشد.

این احتمال هم می‌رود که «عبدها» مجرور بوده و مضاف الیه برای «الواهب» قرار گیرد اما قیاس کردن «الضارب زيد» بر آن جایز نباشد زیرا «عبدها» بر مضاف الیه «الواهب» یعنی «المائة» عطف می‌باشد و «الواهب» به‌طور مستقیم مضاف به «عبدها» نیست و خیلی از موارد می‌تواند در معطوف جایز باشند که در معطوف علیه جواز ندارد مانند «رب شاة و سخلتها» که استعمال آن جایز است ولی استعمال «رب سخلتها» درست نیست. هدف این که چون مدخول «رب»، نکره است نه معرفه بنابراین «رب سخلتها» جایز نیست چون «سخلتها» به جهت اضافت، معرفه گردیده است اما «رب شاة و سخلتها» بدین جهت جایز است که مدخول

«ربّ» نکره است و بر این نکره، «سختها» عطف شده است. ظاهر گردید که بعد از عطف مواردی در معطوف جایز است که در معطوف علیه جواز ندارد.  
قوله والبيت تمامه...

عوذا یزجی خلفها اطفالها

شعر این است: الواهب المائة الهجان وعبدها

قبل از این مبتدا «هو» محذوف است. «هجان» (به کسر هاء) شتر سفید را گویند و برای واحد و جمع هر دو همین لفظ استعمال می‌شود. «هجان» در ترکیب صفت برای «المائة» یا بدل از آن می‌باشد یا هم از قبیل «الثلاثة الاثواب» است یعنی «المائة» عدد معرف باللام، مضاف و «الهجان»، مضاف الیه آن باشد. اضافت «عبدها» مجازی است زیرا آن غلام و برده به خدمت و مراقبت از شتران می‌پردازد، همچنان که غلام خدمت آقایش را می‌کند و یا هم غلام و نوکر حقیقی برای شتران مراد باشد چون امکان دارد که مولی و آقا برای خدمت شتران غلام را خریده باشد.

«بیض» جمع «ابیض» است و «عوذ» جمع «عائذ» به شتر ماده‌ای گفته می‌شود که تازه بچه آورده باشد یعنی نوزائیده. «یزجی» از باب تفعیل صیغه‌ی واحد مذکر غائب مضارع به معنای هل دادن و راندن می‌آید و فاعل آن ضمیر «هو» است که راجع به «عبد» می‌باشد. «اطفالها» مفعول برای فعل «یزجی» است و اگر «تزجی» به صیغه‌ی واحد مونث غائب مضارع مجهول خوانده شود، در این صورت «اطفالها» نائب فاعل و مرفوع خواهد بود.

ترجمه‌ی شعر این است که آن یعنی ممدوح من، هدیه دهنده و هبه کننده صد شتر همراه با غلامانش است در حالی که آن شتران تازه بچه زاییده‌اند و آن برده‌ها بچه‌های آن‌ها را به دنبال مادرانشان می‌رانند و اگر «تزجی» واحد مونث غائب مجهول باشد ترجمه‌اش این است که رانده می‌شود به دنبال شتران ماده بچه‌های آن‌ها.

قوله وحقیقه الامر لا تنکشف...

یعنی «لام اطفالها» را نصب دهیم یا رفع یا این که «یزجی» به صیغه‌ی واحد مونث غائب بخوانیم یا «تزجی» به صیغه‌ی واحد مونث غائب این‌ها همه به طور صحیح زمانی دانسته می‌شود که حرف روی در قصیده یعنی حرکت لام معلوم گردد و این امر با بررسی موارد دیگر قابل تعیین است.

وإما لأنه قاسه على ( الضارب الرجل ) و ( الضاربك ) ، فأجاب المصنف عنه بقوله : " وإنما جاز ( الضارب الرجل ) " يعني : كان القياس عدم جوازه ، لانتفاء التخفيف لزوال التنوين باللام لكنه جاز " حملا على " الوجه " المختار في ( الحسن الوجه ) " وهو جرّ ( الوجه ) بالإضافة .

وفيه وجهان آخران : رفعه على الفاعلية ، ونصبه على التشبيه بالمفعول ووجه الحمل اشتراكهما في كون المضاف صفة والمضاف إليه جنسا معرفين باللام ، وهذا الاشتراك مفقود بين ( الضارب زيد ) و ( الحسن الوجه ) فقياسه عليه قياس مع الفارق . " والضاربك " يعني : إنما جاز ( الضاربك ) مع أن القياس عدم جوازه لما عرفت . " و " كذا " شبهه " وهو ( الضاري ، والضاربه ) وغيرهما " فيمن قال : أي : في قول من قال ، يعني سبويه وأتباعه .

" إله " أي : ( الضارب ) في : الضاربك " مضاف " دون من قال : إنه غير مضاف والكاف منصوب المحل على المفعولية ، والتنوين محذوف ، لاتصال الضمير لا للإضافة فإنه لا يحتاج في جوازه إلى حل .

#### قوله وإما لأنه قاسه...

این دلیل سوم فراء بر جواز «الضارب زيد» می باشد. فراء «الضارب زيد» را بر «الضارب الرجل و الضاربك» قیاس کرده است که وقتی این دو ترکیب جایز هستند پس «الضارب زيد» که مشابه آنها است باید جایز باشد.

مصنف رحمته الله در پاسخ می گوید که طبق قیاس، «الضارب الرجل» نیز نباید جایز می بود زیرا به خاطر اضافت در آن تخفیف حاصل نشده، بلکه این «الف و لام» است که در آن تخفیف ایجاد کرده است. وقتی در اضافت لفظی تخفیف حاصل نشده است چنین اضافتی باید ناجایز بوده و حکم به عدم جواز «الضارب الرجل» داده شود ولی آنرا بر وجه مختار در «الحسن الوجه» محمول ساخته و آنرا جایز قرار می دهیم.

توضیح این که «الحسن الوجه» سه صورت دارد و روش مختار و راجح این است که «الحسن»، مضاف و «الوجه» مضاف الیه و مجرور باشد و چون «الضارب الرجل و الحسن الوجه» با هم اشتراک دارند لذا «الضارب الرجل» هم باید جایز باشد. وجه اشتراک این ها در مضاف و مضاف الیه هر دو می باشد. اشتراک در مضاف این گونه است که «الضارب و الحسن» هر دو صیغی صفت و معرف باللام می باشند و اشتراک در مضاف الیه بدین سان می باشد که «الرجل و الوجه» هر دو اسم جنس و معرف باللام اند ولی در «الضارب زيد» این

و جوه اشتراك به طور كامل یافته نمی شود زیرا مضاف اليه یعنی «زید» نه اسم جنس است و نه معرف باللام بنابراین نمی توانیم «الضارب زید» را بر «الحسن الوجه» قیاس نماییم و زمانی که قیاس آن بر «الحسن الوجه» صحیح نباشد، نمی توانیم آن را بر «الضارب الرجل» نیز قیاس کنیم چون در بین مقیس و مقیس علیه باید اشتراك باشد و همان طور که گذشت «الضارب زید و الضارب الرجل» با هم اشتراك ندارند زیرا در «الضارب الرجل»، مضاف اليه آن اسم جنس و معرف باللام است اما در «الضارب زید»، مضاف اليه آن، «زید» عَلم است و نه اسم جنس می باشد و نه معرف باللام.

در مورد «حسن الوجه» در ذیل همین بحث گفتیم که دارای سه صورت است و صورت راجح را هم بیان کردیم و اکنون می پردازیم به دو وجه غیر راجح و مختار که عبارت اند از: ۱- «حسن الوجه» که «الوجه»، فاعل باشد. ایراد صورت مذکور در این است که وقتی «الحسن الوجه»، صفت برای ماقبل باشد در این حالت در آن ضمیری نخواهد بود که به موصوف برگردد به همین علت ترکیب قبلی راجح می باشد.

مثلاً اگر بگوییم «جائی رجل حسن الوجه» در «حسن الوجه» ضمیری نیست که به «رجل» برگردد، در حالی که اگر صیغه ی صفت برای ماقبل خود صفت قرار گیرد باید در آن ضمیری باشد که به موصوف راجع گردد.

۲- «الحسن الوجه» منصوب خوانده شده و «الوجه» را مشابه مفعول قزار دهیم. وجه تشبیه این است که چنان که مفعول بعد از تام شدن کلام می آید، «الوجه» نیز بعد از تام گردیدن کلام آمده است. علت عدم رجحان صورت مذکور این است که برای منصوب بودن «الوجه» این حیل را بکار بردیم که مشابه مفعول است و گر نه «الحسن»، لازم است و تقاضای مفعول را نمی کند به همین علت به ناچار گفتیم که با مفعول مشابَهت دارد.

با مجرور خواندن «الوجه» نه نیازی به اختیار کردن حیل است و نه بدون عائد بودن صفت لازم می آید زیرا در صورت جر «الحسن الوجه» ضمیر «الوجه» به صیغه ی صفت منتقل شد یعنی در آن مستتر گردید و با این عمل در مضاف اليه تخفیف نیز حاصل می شود که وجود تخفیف در اضافت لفظی لازم و ضروری است.

### قوله والضاربك...

این پاسخ استدلال فراء رحمه الله است. فراء گفت که من «الضارب زید» را بر «الضاربك» قیاس کرده و آنرا جایز می‌دانم چون هر دو در این امر شریک‌اند که تنوین آن‌ها به خاطر «الف و لام» ساقط گردیده نه به جهت اضافه. وقتی هر دو وجه مشترک دارند پس هر حالتی که «الضاربك» دارد همان حالت را باید «الضارب زید» داشته باشد و چون «الضاربك» جایز است، بنابراین «الضارب زید» نیز جایز می‌باشد.

مصنف در پاسخ می‌فرماید که قیاس «الضارب زید» بر «الضاربك» جایز نیست زیرا جمهور نحات در مورد «الضاربك» بر این عقیده‌اند که در آن اضافه وجود ندارد، بلکه «الف و لام» آن به معنای «الذی» بوده و «ضارب» اسم فاعل به معنای «ضرب» فعل معلوم و ضمیر «کاف»، مفعول به آن می‌باشد و این نکته در «الضارب زید» وجود ندارد پس با در نظر گرفتن رای جمهور راهی برای قیاس «الضارب زید» بر «الضاربك» وجود ندارد.

البته سیبویه و کسانی که با وی هم عقیده‌اند می‌فرمایند که در «الضاربك» و آنچه با آن شباهت دارد مانند «الضاربی، الضاربه، و...» اضافه یافته می‌شود و با حمل آن‌ها بر «ضاربك» قائل به جوازشان هستند.

شارح رحمه الله علیه از «و بیان» به شرح و بسط این موضوع پرداخته و می‌فرماید: نحات این امر را لازم دانسته‌اند که هرگاه اسم فاعل یا اسم مفعول خالی از «الف و لام» بوده و با مفعولشان در صورتی که ضمیر متصل باشند، پیوست داده شوند، در این حالت باید صورت و هیئت اضافه اختیار شود یعنی اسم فاعل و اسم مفعول به ضمائر خود مضاف گردند گرچه در این اضافه تخفیف حاصل نشود مانند «ضاربك» که «ضارب» اسم فاعل و «کاف» ضمیر متصل مفعول آن است و «ضارب» به آن مضاف گردیده ولی از این اضافه هیچ‌گونه تخفیفی حاصل نشده است چون تنوین به جهت اتصال به ضمیر «کاف» ساقط گردیده نه بخاطر اضافه. بعد از این «الضاربك» را بر «ضاربك» قیاس کرده و آنرا هم جایز قرار دادند زیرا این دو در این امر مشترک‌اند که تنوین به خاطر اضافه ساقط نشده بلکه قبل از اضافه تنوین آن‌ها حذف گردیده‌اند. در «الضاربك»، تنوین به سبب «الف و لام» و در «ضاربك»، تنوین به جهت اتصال «ضارب» به ضمیر ساقط شده است.

وجه اشتراک دیگر این است که در هر دو اسم فاعل اند و به ضمیر متصل مضاف گردیده‌اند و در «الضارب زید» این امر وجود ندارد چون در آن صیغه‌ی صفت به اسم ظاهر مضاف شده لذا نه، می‌توان آن را بر «ضاربک» حمل کرد و نه بر «الضاربک» چون برای قیاس و حمل نیاز به وجه اشتراک دارد که در بین آن‌ها یافته نمی‌شود.

"حلا" ای: محمولیته "علی (ضاربک)" فاتحد فاعل المفعول له والفعل المعلل به - أعني: جاز - وبيانه أفهم إذا أوصلوا أسماء الفاعلين والمفعولين مجردة عن اللام بمفعولاتها وكانت مضمرات متصلات التزموا الإضافة ولم ينظروا إلى تحقق تخفيف فقالوا: (ضاربك) وإن لم يحصل التخفيف بالإضافة بل بنفس اتصال الضمير، ثم لما لم يعتبروا التخفيف في (ضاربك) وجوزوه بدونه حلوا (الضاربك) عليه لأفهما من باب واحد، حيث كان كل منهما اسم فاعل مضافا إلى مضمير متصل محذوفا تنوينه قبل الإضافة لا للإضافة، ولم يحملوا (الضارب زید) عليه، لأفهما ليسا من باب واحد، والدليل على أن سقوط التنوين في (ضاربك) لاتصال الكاف لا للإضافة أفهما لو سقطت بالإضافة لكان ينبغي أن يتصور ذلك أولا على وجه يكون الضمير منصوبا بالمفعولية ثم يضاف، ويقال: (ضاربك) كما يتصور (ضارب زيدا) ثم يضاف، ويقال: (ضارب زید) ولن يتصور (ضاربك). فعلم أفهما سقطت لاتصال الكاف لا للإضافة.

### قوله حملاً ای محمولیته...

شارح رحمته الله با تفسیر «حمل» به «محمولیت» اعتراضی را پاسخ داده است. اعتراض این است که «حملاً» در ترکیب مفعول له برای فعل «جاز» است و طبق قاعده باید فاعل مفعول له و فاعل فعل آن یکی باشد ولی در این جا این گونه نیست زیرا فاعل فعل «جاز»، «الضاربک» و فاعل مفعول له «حملاً»، متکلم است یعنی متکلم «الضاربک» را بر «ضاربک» حمل کرده است؟ شارح با تأویل «حملاً» به محمولیت جواب داد که «حملاً»، مصدر مبنی للمفعول است یعنی به معنای محمول می‌باشد و محمول، «الضاربک» است و همین خودش فاعل «جاز» می‌باشد لذا فاعل فعل معلل به و فاعل مفعول له متحد بوده و جدا جدا نمی‌باشد.

### قوله والدليل على ان سقوط تنوين...

پیش از این بیان شد که تنوین «ضاربک» به خاطر اضافت ساقط نشده بلکه حذف تنوین به علت اتصال آن به ضمیر بوده است.



شارح می‌خواهد برای اثبات این ادعای خود دلیل بیاورد که اگر در سقوط تنوین، اضافت نقش می‌داشت باید قبل از اضافت در آن تنوین می‌بود و به این صورت می‌آمد «ضاربُ ک» که «ضارب» شبه فعل و ضمیر «کاف» مفعول به بوده و هنگام اضافت تنوین از «ضارب» ساقط گردیده و بعد از اتصال آن به ضمیر «کاف» تبدیل به «ضاربِک» می‌شد ولی در کلام عرب اصلاً چنین صورتی یافته نمی‌شود که سقوط تنوین به علت اتصال به ضمیر باشد نه به جهت اضافت!

ولقائل أن يقول : لم لا يجوز أن يكون أصل ( ضاربك ) ضارب إياك للفصل بالتنوين ، ثم لما أضيف حذف التنوين فصار الضمير المنفصل متصلاً ، فصار ( ضاربك ) وحصل التخفيف جداً ، ثم حمل ( الضاربك ) عليه لأفهما من باب واحد ، حيث كان كل منهما اسم فاعل مضافاً إلى مضمّر متصل من غير اعتبار حذف تنوينهما قبل الإضافة ، لا للإضافة . ولم يحملوا ( الضارب زيد ) عليه لأفهما ليسا من باب واحد .  
واعلم : أنا حملنا قوله ( وضعف الواهب المائة الهجان وعبدها ) وقوله : ( والضاربك الرجل ) و ( الضاربك ) حملاً على نظريهما على الأجوبة عن استدلال الفراء على جواز ( الضارب زيد ) عن جانب المنصف على موافقة بعض الشارحين .  
ولك أن تجعل كل واحدة منها إشارة إلى مسألة على حدة مناسبة للحكم بامتناع ( الضارب زيد ) . فمعنى قوله ( وضعف : الواهب المائة الهجان وعبدها ) أنه ضعف عطف المجرد عن اللام على المحلّ به المضاف إليه ، صفة مصدرة باللام ، لأنه بتوسط العطف يصير مثل ( الضارب زيد ) كما عرفت .  
وإنما لم يحكم عليه بالامتناع بل بالضعف ، لأنه قد يتحمل في المعطوف مالا يتحمل في المعطوف عليه ، وحينئذ يندفع ما فيه من توهم شائبة المصادرة على المطلوب على التقدير الأول ، وإرجاع كل من الصورتين الأخيرتين إلى مسألة ظاهرة . ويتضمن الرد على الفراء في الاستدلال بهما .

\*\*\*

### قوله ولقائل أن يقول...

اعتراضی است که اگر درست نیست که اصل «ضاربِک» را «ضاربُ ک» بدانیم پس می‌گوییم که اصل آن «ضارب ایاک» بوده است یعنی بعد از صیغه‌ی صفت، ضمیر منفصل قرار داشته و بعد از اضافتِ صیغه‌ی صفت به ضمیر و ایجاد اتصال بین مضاف و مضاف الیه، ضمیر منفصل یعنی «ایاک» به متصل تبدیل شده و «ضاربِک» گردید و پس از آن «الضاربِک» را بر «ضاربِک» حمل می‌نماییم زیرا در هر دو اسم فاعل مضاف به ضمیر متصل

بوده و این نکته در «الضارب زید» وجود ندارد بدین جهت آن را بر «ضاربک» قیاس نکردیم؟

پاسخ اعتراض مذکور نیز همان است که گذشت یعنی اگر این گونه می بود باید چنین استعمالی در بین عرب ها هم رواج می داشت اما تا به حال از عرب ها شنیده نشده است. نکته ی دوم این که «ضاربک و ضارب ایاک» دو کلام علیحده و مستقل بوده و در اول، اتصال حقیقی و در مثال دوم انفصال حقیقی وجود دارد پس چطور می توانیم بگوییم که اصل «ضاربک»، «ضارب ایاک» بوده است. وقتی این دو کاملاً علیحده و جدا از یکدیگراند، هیچ یک از آن ها نمی تواند برای دیگری به عنوان اصل قرار گیرد.

قوله واعلم انا حملنا...

توضیح عبارت شارح این است که ما گفتیم در «الضارب زید» اضافت لفظی وجود دارد و اضافت لفظی نیازمند تخفیف است ولی در این مثال تخفیف به چشم نمی خورد زیرا تنوین از «ضارب» به جهت «الف و لام» ساقط گردیده نه به سبب اضافت و چون فایده ی اضافت لفظی یعنی تخفیف در این مثال یافته نشده، می گوییم که این ترکیب درست نیست. آنچه گفتیم نظریه ی مصنف و جمهور نحات بود.

فراء می فرماید که این ترکیب جایز است و برای اثبات جواز آن استدلال های گوناگونی عرضه داشت. استدلال اولش از «الواهب المائة الهجان و عبدها» بود و استدلال دوم و سوم بر می گشت به «الضارب الرجل و الضاربک» که «الضارب زید» را بر این دو قیاس کرد و ما با تفصیل هر یک از استدلال ها و پاسخ ها را بیان کردیم.

شارح اکنون می خواهد بگوید که ما به تبعیت و پیروی از برخی از شارحین مرقوم داشتیم که از «الواهب المائة الهجان» تا «الضاربک» پاسخ از استدلال های فراء است ولی واقعیت این است که چنان که این عبارت ها پاسخی بر استدلال های فراء هستند، از هر یک از این عبارات مسئله ای مستنبط می شود.

از اولین عبارت یعنی «الواهب المائة الهجان» این مسئله استنباط می شود که هر اسم معرف باللام وقتی مضاف الیه بوده و مضاف آن صیغه ی صفت و معرف باللام باشد، بر چنین مضاف الیه نباید غیر معرف باللام عطف گردد مانند «الواهب المائة الهجان و عبدها» که «المائة»

معرف باللام و مضاف الیه است و مضاف آن «الواهب» است که صیغه‌ی صفت و معرف باللام می‌باشد بنابراین عطف «عبد» که غیر معرف باللام است بر آن جایز نیست. عُلّت عدم جواز عطف «عبدها» بر «المائة» قبلاً هم گذشت که بعد از عطف، «الواهب عبدها» می‌شود و این مشابه است با «الضارب زید» و چون «الضارب زید» ناجایز است لذا «الواهب عبدها» نیز درست نمی‌باشد. توضیح کامل آن در مقابل بیان شده است دوباره ملاحظه فرمایید.

قوله وانما لم يحكم عليه باللامتناع...

پاسخ اعتراضی است که وقتی ترکیب «الضارب زید» ممتنع است، باید «الواهب عبدها» نیز ممتنع باشد چون مشابه با «الضارب زید» می‌باشد؟ شارح رحمته الله می‌فرماید که در «الواهب المائة الهجان و عبدها»، «الواهب» مستقیماً به «عبدها» مضاف نگردیده است بلکه «عبدها» بر مضاف الیه «الواهب» عطف شده و بسا اوقات در معطوف اموری قابل اغماض‌اند که در معطوف علیه به سادگی نمی‌توان از آن‌ها گذشت. این مطلب نیز در ماقبل بیان شده است.

شارح با عبارت «و حينئذ» می‌گوید که اگر «الواهب المائة الهجان» را به عنوان پاسخ استدلال فراء قرار ندهیم بلکه بخواهیم از آن مسئله‌ی جداگانه‌ای استنباط کنیم همان‌طور که چندی پیش بیان شد، در این صورت شائبه‌ی مصادره علی‌المطلوب لازم نمی‌آید.

قوله وارجاع كل من الصورتين الاخيرتين الى مسئله ظاهرة..

شارح می‌فرماید که استنباط از دو مثال آخر یعنی «الضارب الرجل و الضاربك» کاملاً واضح و آشکار است.

از «الضارب الرجل» این مسئله استنباط می‌شود که اضافتِ صفتِ معرف باللام به معرف باللام دیگر به عُلّت قیاس آن بر «الحسن الوجه» طبق ترکیب و صورت راجع آن، جایز است.

با این مسئله قول فراء را این‌گونه ردّ کردیم که ما نمی‌توانیم «الضارب زید» را بر «الحسن الوجه» قیاس نماییم. دلیلش در ماقبل گذشت که «زید»، «معرف باللام» نیست.

از «الضاربك» این مسئله استنباط می گردد که اضافتِ صفتِ معرف باللام به ضمیر بدون افاده‌ی تخفیف جایز است به دلیل قیاس آن بر صفتِ مجرد عن اللام (خالی از لام) که مضاف به ضمیر باشد. پس «الضاربك» را بر «ضاربك» حمل کرده و استعمال آن را جایز می دانیم و چون «الضارب زید» با «ضاربك» شباهتی ندارد بنابراین «الضارب زید» را بر «ضاربك» قیاس نکرده و قائل به جواز «الضارب زید» نیستیم. با این مسئله نیز استدلال فراء پاسخ داده شد.

## بیان اضافت موصوف و صفت

" ولا يضاف موصوف إلى صفة " مع بقاء المعنى المقاد بالتركيب الوصفي بحاله ، لأن لكل من هياكل التركيب الوصفي والإضافي معنى آخر لا يقوم أحدهما مقام الآخر . " و " لهذا المعنى بعينه " لا " تضاف " صفة إلى موصوفها " ، فلا يقال : ( مسجد الجامع ) بمعنى ( المسجد الجامع ) و ( جرد قطيفة ) بمعنى ( قطيفة جرد ) ، خلافاً للكوفية فإن ( مسجد الجامع ) عندهم بمعنى : ( المسجد الجامع ) و ( جرد قطيفة ) بمعنى : ( قطيفة جرد ) ، من غير فرق .

### قوله ولا يضاف موصوف الى صفة...

در این جا یک قاعده‌ی کلی بیان می شود که همراه با باقی گذاشتن معنایی که از ترکیب توصیفی حاصل می شود، نمی توان موصوف را به صفت مضاف کرد. علتش این است که ترکیب توصیفی و اضافی دو معنای جدا از هم دارند که هیچ کدام نمی تواند قائم مقام (جایگزین) دیگری قرار گیرد زیرا در ترکیب توصیفی در بین موصوف و صفت، اتحاد وجود دارد ولی در ترکیب اضافی در بین مضاف و مضاف الیه، تغایر است.

دلیل دوم این است که اعراب موصوف و صفت یکی است اما اعراب مضاف و مضاف الیه با هم متفاوت است. مضاف الیه همیشه مجرور می باشد و مضاف گاهی مرفوع و گاهی منصوب نیز قرار می گیرد.

دلیل سوم این است که موصوف نسبت به صفت خود یا خاص می باشد یا مساوی ولی مضاف نسبت به مضاف الیه خود یا عام می باشد یا مباین و متضاد.

دلیل چهارم این که صفت بر موصوف خود قابل حمل است اما مضاف الیه بر مضاف قابل حمل نیست، جز در اضافت بیانی که مضاف الیه بر مضاف حمل می شود. به هر حال همراه با باقی گذاشتن مفاد ترکیب توصیفی راهی برای ساختن ترکیب اضافی وجود ندارد، البته بدون در نظر گرفتن و توجه دادن به معانی ترکیب توصیفی می توان از آن مرکب اضافی ساخت.

قوله ولهذا المعنى بعينه لا تضاف صفة الى موصوفها...

به علت دلایلی که بیان کردیم موصوف به صفت خود مضاف نمی گردد، به خاطر همان دلایل صفت نیز به موصوفش مضاف نمی شود بنابراین نه در «المسجد الجامع» می توانیم بگوییم «مسجد الجامع» زیرا در این صورت اضافت موصوف به صفت لازم می آید و نه در

" و " یرد علی القاعدة الأولى وهو قوله : ( ولا یضاف موصوف إلى صفة ) " مثل ( مسجد الجامع ) و ( جانب الغربي ) و ( صلاة الأولى ) و ( بقلة الحمقاء ) " فإن فی کل واحد من هذه التراكيب أضيف موصوف إلى صفته . فإن ( الجامع ) صفة ( المسجد ) و ( الغربي ) صفة ( الجانب ) و ( الأولى ) صفة ( الصلاة ) و ( الحمقاء ) صفة ( البقلة ) . وقد أضيف لها موصوفاً ، وأجیب : بأن مثل هذه التراكيب متأول . فمسجد الجامع ، متأول ، بمسجد الوقت الجامع .

وذلك یحتمل معینین : أحدهما : أن یكون الوقت مقدارا فی نظم الكلام ، ویكون المسجد مضافا إليه ، والجامع صفة للوقت فیندفع الإیراد بوجهین : فإن الجامع لیس مضافا إليه ولا صفة للمضاف . وثانیهما : أن یكون ( الوقت ) محذوفاً ، و ( الجامع ) قائما مقامه منظوياً علیه ، فیکون بمحذوف الصفات الغالبة ، فیضاف المسجد إليه ، فیندفع الإیراد بوجه واحد ، وهو أن ( الجامع ) لیس صفة للمضاف .

«قطیفة جرد» می توان گفت «جرد قطیفة» چون در این حالت اضافت صفت به موصوف می باشد. «قطیفة جرد» یعنی روانداز و چادر کهنه و مندرس.

قوله ويرد على القاعدة الاولى مثل المسجد الجامع...

کوفین اضافت موصوف به صفت و نیز صفت به موصوف را جایز می دانند لذا از سوی آن ها بر بصیرین اعتراض می شود که شما می گوید اضافت موصوف به صفت درست نیست در حالی که در مثال هایی چون «مسجد الجامع، جانب الغربي، صلوة الاولى و بقلة الحمقاء» موصوف به صفت مضاف گردیده است پس قاعده ی شما اشتباه است؟

مصنف رحمه الله در پاسخ می‌فرماید مثال‌هایی که بیان گردید به دو روش تأویل می‌شوند:

۱- اول این که لفظِ وقت را مقدر بدانیم و چون مقدر مانند ملفوظ است بنابراین تقدیر عبارت این گونه می‌باشد: «مسجد الوقت الجامع» که «مسجد»، مضاف است به «وقت» و «وقت» نه صفت برای «مسجد» است و نه «مسجد»، موصوف آن می‌باشد و این «جامع» است که صفت قرار گرفته ولی موصوف آن یعنی «الوقت» به آن مضاف نشده است. خلاصه این که «مسجد» گرچه مضاف است اما موصوف نیست و «الوقت» که موصوف قرار گرفته، مضاف نشده است.

اگر خواسته باشیم می‌توانیم همین پاسخ را به شیوه‌ی دیگر نیز بیان داریم که «الجامع» گرچه صفت است اما مضاف الیه نیست و «الوقت»، مضاف الیه هست ولی صفت نیست لذا

وعلى هذا القياس ( صلاة الأولى ) ( وبقلة الحمقاء ) متاؤل بصلاة الساعة الأولى ، وبقلة الحبة الحمقاء ، على الاحتمالين المذكورين

اضافتِ موصوف به صفت نشد چون کلمه‌ای که موصوف است، مضاف نشده و کلمه‌ای هم که صفت است، مضاف الیه نمی‌باشد.

همین مطلب را که شارح با عبارت «فیندفع الايراد بوجهين» بیان نموده، با الفاظی بسیار ساده می‌توان گفت که مضاف یعنی «مسجد»، موصوف نیست زیرا موصوف، «الوقت» است که مقدر می‌باشد و مضاف الیه یعنی «الجامع» صفت برای مضاف یعنی «مسجد» نیست چون «الجامع»، صفت برای «الوقت» مقدر است نه برای «مسجد».

۲- روش دوم تأویل که شارح آن را با «ثانیهما» بیان کرده این است که لفظِ «الوقت» را مقدر ندانسته و مانند قبل از قاعده‌ی «المقدر كالملفوظ» در آن استفاده نکنیم بلکه «الوقت» را محذوف دانسته و «الجامع» را که مشتمل بر آن است، قائم مقام آن قرار دهیم همان‌طور که در صفات غالبه یک موصوف آن‌ها مجازی و موصوف دیگرشان حقیقی می‌باشد مانند «و القرآن الحکیم» که «الحکیم» در حقیقت صفت برای خداوند ذوالجلال است اما مجازاً

آنرا صفت برای قرآن قرار داده و پس از آن «القرآن» را حذف ساخته و می‌گوییم «الحکیم».

در این‌جا نیز به همین صورت، صفت حقیقی «الجامع»، «الوقت» هست که آنرا حذف کرده و «الجامع» قائم مقام آن قرار گرفته است و «مسجد» که موصوف مجازی است آنرا به «الجامع» مضاف گردانیدیم. به همین خاطر گفته می‌شود که «الجامع»، صفت است ولی نه برای مضاف چون صفت برای «الوقت» می‌باشد و «الوقت» مضاف به سوی آن نیست و این «مسجد» است که به آن مضاف گردیده و چنان که معلوم شد «الجامع» حقیقتاً صفت برای «مسجد» نمی‌باشد.

قوله وعلى هذا القياس صلوة الاولى وبقلة الحمقاء...

شارح رحمته الله می‌فرماید که در «مسجد الجامع» دو صورت تأویل بیان شد. اول این که موصوف را در کلام، مقدر بدانیم که دفع اعتراض دو صورت داشت: ۱- مضاف، موصوف نیست. ۲- مضاف الیه، صفت نیست. دوم این که در مثال مذکور موصوف را مقدر ندانسته و

ولكن هذا التأويل لا يمشى في ( جانب الغربي ) فإنه لا شك أن المقصود توصيف ( الجانب ) بالغربية لا توصيف مكان هو جانبه بها .

اللهم إلا أن يقال : هناك مكانان جزء ، وكل ، فالمكان الذي أضيف إليه الجانب هو الجزء ، والإضافة بيانية ، والمكان الذي اعتبر الجانب بالنسبة إليه هو الكل ، فيستقيم المعنى .

آنرا محذوف بدانیم، در این صورت دفع اعتراض تنها به یک شیوه خواهد بود که مضاف، موصوف نیست اگرچه مضاف الیه، صفت است.

در مثال‌های دیگر نیز از همین دو روش تأویل استفاده می‌گردد. در ماقبل تفاوت بین محذوف و مقدر بیان شد که مقدر مانند مذکور می‌باشد یعنی با آن همانند مذکور معامله می‌شود ولی محذوف این گونه نیست.

در مثال‌های مذکور موصوف «الاولی»، «الساعة» و موصوف «الحمقاء»، «الحجة» می‌باشد. علت موصوف شدن آن به حماقت این است که در بین نجاست‌ها می‌روید.

قوله لكن هذا التأويل لا يتمشى...

اعتراضی که در «المسجد الجامع، صلوة الاولى، بقلة الحمقاء» پیش می‌آید، همان اعتراض در «جانب الغربی» نیز مطرح است که اضافتِ موصوف به صفت لازم می‌آید و شما آن را ناجایز می‌دانید.

مصنف در پاسخ فرمود که این مثال‌ها قابل تأویل‌اند و دو روش برای تأویل بیان گردید که خلاصه‌ی آن این است که در همه‌ی این مثال‌ها موصوف، محذوف است و مضاف، حقیقتاً موصوف نیست و زمانی که صفات، مضاف نیستند در این صورت اضافت موصوف الی الصفة لازم نمی‌آید.

شارح رحمته الله از عبارت «لكن هذا التأويل...» اعتراض می‌کند که این تأویل در «جانب الغربی» مناسب نیست یعنی نمی‌توانیم بگوییم که موصوف «الغربی»، مقدر یا محذوف است و مضاف یعنی «جانب» حقیقتاً موصوف آن نیست. علت جاری نشدن و مناسب نبودن تأویل مذکور در «الجانب الغربی» این است که «الغربی» در اصل فقط صفت برای «جانب» می‌باشد و نمی‌تواند صفت برای مکان قرار گیرد زیرا منظور از «جانب الغربی» این است که این جانب و جهت، غرب است و نمی‌توانیم بگوییم که مکان، خودش غرب است.

" و " یرد علی القاعدة الثانية ، وهو قوله : ( ولا صفة إلى موصوفها ) " مثل : جرد قطیفة ، وأخلاق ثياب " فإن أصلهما قطیفة جرد ، وثياب أخلاق ، قدمت الصفة علی الموصوف وأضيفت إليه .  
 وأجیب عنه بأنه " تناول " بأفهم حذفوا ( قطیفة ) من قولهم : قطیفة جرد حتی صار كأنه اسم غیر صفة ، فلما قصدوا تخصیصه ، لكونه صالحاً لأن يكون ( قطیفة ) وغيرها مثل ( خاتم ) في كونه صالحاً لأن يكون ( فضة ) وغيرها أضافوه إلى جنسه الذي يتخصص به كما أضافوا ( خاتماً ) إلى ( فضة ) .  
 فليس إضافته إليها من حيث أنه صفة لها ، بل من حيث أنه جنس مبهم أضيف إليها ليتخصص . وعلى هذا القياس ( أخلاق ثياب ) .

دلیلش این است که مکان دارای چهار جانب و جهت است و نمی‌شود که مخصوص یک جهت باشد؟



شارح خودش از عبارت «اللهم الا أن يقال هناك...» پاسخ می‌دهد که در این جا لفظ «مکان» دو مصداق دارد:

- ۱- مکان به طور کامل یا به عبارتی کل مکان که مشتمل بر چهار جهت است.
- ۲- جزء مکان یعنی جزئی از کل مکان و در تاویل مذکور از لفظ «مکان» که قبل از «الغری» به عنوان موصوف محذوف قرار گرفته، جزء مکان مراد است یعنی بخشی از کل مکان و مکان جزء و جانب هر دو یکی هستند. وقتی مصداق این دو یکی است، برابر است که بگوییم «الغری» صفت برای «مکان» می‌باشد یا بگوییم که «الغری»، صفت برای «جانب» است، در هر صورت هیچ فرقی ندارد.

دوباره اعتراض می‌شود که وقتی مصداق «جانب و مکان» یکی است، در این صورت اضافت «جانب» به «مکان» نباید درست باشد زیرا در بین مضاف بر مضاف الیه باید مغایرت باشد، در حالی که در تاویلی که انجام گرفته یعنی «جانب المکان الغری»، «جانب» به «مکان» مضاف گردیده است؟

شارح در پاسخ گفته که این اضافت، اضافت بیانی است که در آن مضاف و مضاف الیه با هم مغایرتی ندارند.

#### قوله ويرد على القاعدة الثانية...

قاعده‌ی دوم این است که صفت به موصوف مضاف نمی‌گردد. بر این قاعده اعتراض میشود که در «جرد قطیفة و اخلاق ثیاب» صفت به موصوف، مضاف گردیده زیرا «جرد» یعنی کهنه و مندرس، صفت و «قطیفة» یعنی چادر، موصوف می‌باشد. به همین نحو «اخلاق» یعنی کهنه و فرسوده، صفت و «ثیاب»، موصوف است و در هر دو مثال اضافت وجود دارد؟ مصنف پاسخ این اعتراض را با «متأول» داده است که این مثال‌ها نیز قابل تأویل اند.

تاویل این است که «جرد قطیفة» در اصل «قطیفة جرد» بوده که «قطیفة»، موصوف را حذف کرده و صفت را قائم مقام آن قرار می‌دهند، در این جا نیز به همین روش عمل شده و «قطیفة» حذف گردیده است.

بعد از حذف «قطیفة» ابهام پیش آمد چون «جرد» یعنی کهنه و مندرس و معلوم نبود که چه چیز کهنه و فرسوده‌ای مراد است، برای رفع این ابهام «جرد» به «قطیفة»، مضاف گردید.

این اضافت از قبیل اضافت صفت (جرد) به موصوف (قطیفة) نیست، بلکه چون «جرد» به منزله‌ی یک شیء مبهم بود و نیاز به رفع ابهام داشت لذا به «قطیفة» مضاف گردید تا به خاطر این اضافت در آن تخصیص ایجاد شود.

خلاصه این که اضافت «جرد» به «قطیفة» از قبیل اضافت عام به خاص می‌باشد و این نوع اضافت درست است.

همین تأویل در «اخلاق ثیاب» نیز می‌باشد که اصل آن «ثیاب اخلاق» بوده و چون «ثیاب» حذف گردید و تنها «اخلاق» باقی ماند، در آن ابهام به وجود آمد که از «اخلاق» یعنی فرسوده و کهنه بودن چه چیزی مراد است، برای رفع این ابهام به «ثیاب» مضاف گردید تا با ایجاد تخصیص ابهام آن بر طرف شود.

خلاصه‌ی کلام در این جا نیز همین است که اضافت مذکور از قبیل اضافت عام به خاص می‌باشد و در آن اضافت صفت به موصوف مد نظر نبوده است.

#### قوله ولا يضاف اسم مماثل...

وقتی یک اسم با اسمی دیگر در عموم و خصوص مماثل و مشابه باشد، در این صورت اضافت یکی از آن‌ها به دیگری جایز نیست، برابر است که آن دو اسم از قبیل اعیان باشند

"ولا يضاف اسم مماثل" أي: مشابه "للمضاف إليه في العموم والخصوص" إلى ذلك المضاف إليه، سواء كانا مترادفين "كـ (ليث وأسد) في الأعيان والجنس" وحسب ومنع "في المعاني والأحداث أو غير مترادفين بل متساويين في الصدق كالإنسان والناطق" لعدم الفائدة "في ذكر المضاف إليه فإنك إذا قلت: (رأيت ليث أسد) لا يفيد إلا ما يفيد: رأيت ليثا، بدون ذكر (الأسد) وإضافة الليث إليه. فيكون ذكر (الأسد) وإضافة الليث إليه لغوا لا فائدة فيه" بخلاف "إضافة العام إلى الخاص في مثل "كل الدراهم، وعين الشيء"، فإنه "أي: المضاف فيهما" يختص "أي: يصير خاصا بسبب إضافته إلى المضاف إليه، ولا يبقى على عمومه، سواء أفادت الإضافة التعريف أو التخصيص".

مانند «لیث و اسد» یا از قبیل معانی و احداث باشند مانند «مَعَ وَ حَسْ». علّت عدم جواز اضافت در صورت فوق این است که هیچ فایده‌ای دربر ندارد چون همان معنایی که قبل از اضافت دارد بعد از اضافت نیز همان معنی باقی می‌ماند پس بر این اضافت فایده‌ای مرتب

نمی‌شود، مثلاً اگر کسی بگوید «رأيت لیث اسد» و «لیث» را به «اسد» مضاف گردانند، معنایش با «رأيت لیثاً» بدون اضافت هیچ تفاوتی ندارد و «حبس و منع» نیز همین حکم را دارد.

شارح رحمته الله با تفسیر «مماثل» به «مشابه» اعتراضی را پاسخ داده است. اعتراض این است که مصنف قاعده بیان کرد که اضافت یک اسم مماثل به مماثل دیگر جایز نیست و «لیث و اسد» را مثال آورد ولی این مثال با مثل له مطابقت ندارد زیرا مماثلت، اشتراک فی النوع را گویند یعنی دو اسم باید در نوع شریک باشند مانند «زید و عمرو» که در انسانیت با هم شریک‌اند و در «لیث و اسد» این امر وجود ندارد چون این دو در وصف یعنی عموم و خصوص با هم شریک‌اند نه در نوع؟

شارح با تفسیر «مماثل» به «مشابه» پاسخ داد که هدف، مشابهت است که از «مماثلت»، عام‌تر می‌باشد و «مشابهت» همراه با اشتراک فی النوع، اشتراک فی الوصف را هم شامل است.

#### قوله بخلاف كل الدراهم وعین الشيء...

می‌فرماید که اگر عام به سوی خاص مضاف گردد، جایز است و اشکالی ندارد زیرا به جهت این نوع از اضافت در آن تخصیص ایجاد می‌شود مانند «كل الدراهم» که لفظ «كل» قبل از اضافت، عام بوده و درهم و دینار و اشیای دیگر همه را شامل بود اما وقتی به «دراهم»، مضاف گردید، اشیای دیگر خارج گردید.

وأعمية (العین) عن (الشيء) إذا كان اللام فيه للعهد ظاهرة وأما إذا كان للجنس ففيها خفاء .  
 " و " يرد على قوله : ( لا يضاف اسم مماثل للمضاف إليه في العموم والخصوص ) " قولهم : سعيد كرز " فإن (سعيداً) و ( كرزاً ) اسمان لمسمى واحد كـ ( ليث وأسد ) مع أنه أضيف أحدهما إلى الآخر .  
 فأجيب بأنه " متأول " بحمل أحدهما على المدلول والآخر على اللفظ . فكأنك إذا قلت ( جاءني سعيد كرز ) قلت جاءني مدلول هذا اللفظ . ولم يقولوا : كرز سعيد ، لأن قصدهم بالإضافة التوضيح ، واللقب أوضح من الاسم غالباً .

همچنین لفظ «عین» قبل از اضافه شدن شامل موجود و معدوم (هر دو) بود وقتی به «الشیء» مضاف گردید، در آن تخصیص ایجاد شده و فقط بر «موجود» اطلاق می‌شود.

قوله واعمية العين عن الشيء...

یعنی اگر «الف و لام» «الشیء» برای عهد باشد، خاص بودن «الشیء» و عام بودن «عین» ظاهر و مسلم است اما اگر «الف و لام» در «الشیء» برای جنس باشد، در این حالت نیز عمومیت وجود داشته و «الشیء» همانند «عین»، عام می‌باشد اما در این صورت عام‌تر بودن «عین» نسبت به «شیء» مسلم و پذیرفته شده نیست؟

پاسخ این است که از «الشیء»، موجود فی‌الخارج مراد است و «عین» شامل موجود و معدوم هر دو می‌باشد لذا در عام‌تر بودن «عین» خفایی باقی نماند.

قوله ويرد على قولهم سعيد كرز...

اعتراض می‌شود که شما گفتید اضافه شدن یک اسم مشابه به اسم دیگر صحیح نیست و در «سعيد كرز» این اضافه شدن وجود دارد چون این دو، نام برای یک ذات و فرد است پس باید ناجایز باشد؟

جواب می‌دهد که در این جا از مضاف، مسمی و از مضاف الیه، خود لفظ مراد است پس معنای «سعيد كرز» این است که آمد نزد من مدلول این لفظ یعنی ذاتی نزد من آمد که ملقب به «كرز» می‌باشد.

قوله ولم يقولوا كرز سعيد...

اعتراض می‌شد که «كرز»، لقب و «سعيد»، نام است و چون لقب، عارضی و نام، اصلی است لذا مناسب بود که لقب به اسم، مضاف گردیده و می‌گفتیم «كرز سعيد»؟

" وإذا أضيف الاسم الصحيح " وهو في عرف النحاة : ما ليس في آخره حرف علة ، " أو الملحق به " وهو ما في آخره واو أو ياء قبلها ساكن وإنما كان ملحقا بالصحيح ، لأن حرف العلة بعد السكون لا تثقل عليها الحركة ، لمعارضة خفة السكون ثقل الحركة ولأن حرف العلة بعد السكون مثلهما بعد السكون في الوقوع بعد استراحة اللسان ، وكما لا يثقل عليها الحركة بعد السكون - يعني : في الابتداء - كذا بعد السكون . " إلى ياء المتكلم كسر آخره " للتناسب مثل ( ثوبي وداري ) في الصحيح و ( ظبي ودلوي ) في الملحق به . " والياء مفتوحة أو ساكنة "

شارح رحمه الله در پاسخ می‌فرماید که در این قبیل اضافت‌ها توضیح مدّ نظر می‌باشد و وضاحتِ لقب بیشتر است، به همین علت بهتر است که اسم به لقب مضاف شود تا به نحو احسن واضح گردد.

قوله واذا اضيف الاسم الصحيح...

در اصطلاح صرفی‌ها صحیح به اسمی می‌گویند که در حروف اصلی آن حرفِ عِلّت، همزه و دو حرفِ صحیح به یک شکل یافته نشود ولی در اصطلاح نحوی‌ها صحیح اسمی را گویند که در آخر آن حرفِ عِلّت نباشد.

ملحق بالصحیح به اسمی گفته می‌شود که در آخر آن «واو» یا «یاء» بوده و ماقبل آن ساکن باشد مانند «دَلُوْ و ظَبِیُّ» علت این که ملحق به صحیح نام دارد، این است که همان گونه که بر اسم صحیح حرکت داخل می‌شود بر ملحق به صحیح نیز حرکت وارد می‌شود زیرا دخولِ حرکت بر «واو» و «یا» گرچه ثقیل است اما وقتی ماقبل آن ساکن باشد، به علت سکون مقداری خفت و آسانی حاصل می‌گردد و در این حالت داخل شدن حرکت بر «واو» و «یاء» ثقیل و سنگین نمی‌باشد و گویا که متکلم بعد از تکلم، ساکت شده و بعد از استراحت و وقفه، دوباره صحبت نماید.

در این حالت اگر ابتدای کلام با «واو» و «یاء» شروع شود و بر آن‌ها حرکت داخل گردد، هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. مثلاً بعد از سکوت بگوییم «وَصُولٌ، یَسِرٌ، وَقَابَةٌ» یعنی بر «واو» و «یا» حرکت داخل شود. به همین نحو دخولِ حرکت بعد از «واو» و «یاء» اشکالی ندارد مانند «دَلُوْ و ظَبِیُّ» که در «دَلُوْ» حرکتِ «واو» بعد از سکونِ «لام» و در «ظَبِیُّ» حرکتِ «یاء» بعد از سکونِ «باء» است بنابراین حرکت ثقیل نیست.

بعد از این توضیح باید بدانید که مصنف قاعده‌ای بیان کرده که هرگاه اسم صحیح یا ملحق به صحیح به یای متکلم مضاف گردد، آخر آن اسم باید کسره داده شده و یای متکلم

وقد اختلف في أن أيهما الأصل ، والصحيح أنه الفتح ، إذ الأصل في الكلمة التي على حرف واحد هو الحركة ، لئلا يلزم الابتداء بالساکن حقيقة أو حکما ، والأصل فيما بيني على الحركة الفتح . والسکون إنما هو عارض للتخفيف .

باید مفتوح یا ساکن باشد مانند «ثوبی و داری» که مثال‌های صحیح و «دلوی و ظبی» نیز از مثال‌های ملحق بالصحیح هستند.

قوله وقد اختلف فی أن ایهما الاصل...

اختلاف است که مفتوح خواندنِ یای متکلم اصل است یا ساکن خواندن آن؟

شارح رحمه الله می‌فرماید که صحیح این است که فتحه داده شود زیرا کلمه‌ای که تنها دارای یک حرف باشد، اصل این است که متحرک خوانده شود مانند «واو عاطفه، همزه استفهام، کاف تشبیه و ...» زیرا اگر متحرک خوانده نشوند، ابتدا بالساکن حقیقتاً یا حکماً لازم می‌آید.

اگر کلمه‌های تک حرفی در شروع و ابتدای کلام بیایند مانند «کزید اخوک» و متحرک نباشد ابتداء بالساکن می‌شود و اصلاً قابل تلفظ نیست. اگر کلمه‌ای که دارای یک حرف است، در ابتدا و آغاز کلام نباشد مانند مثال‌های مذکور یعنی «ثوبی و داری و ...» در این صورت اگر حرکت داده نشوند گرچه ابتدا به ساکن حقیقتاً لازم نمی‌آید ولی ابتدا بالساکن حکماً حتماً خواهد بود زیرا وقتی این کلمه، مستقل است به خاطر استقلالش این امکان وجود دارد که در ابتدا و شروع کلام قرار گیرد و در این حالت اگر متحرک نباشد به طور قطع ابتدا به ساکن لازم می‌آید. به هر حال با این توضیح ثابت شد که اصل این است که کلمات تک حرفی متحرک باشند.

شارح با عبارت «والاصل فی ما بُنی» می‌گوید: کلمه‌ای که مبنی بر حرکت باشد، در این صورت حرکت فتحه در آن اصل است زیرا ضمه و کسره ثقیل‌اند و حرف به علت ضعف نمی‌تواند حرکات ثقیل و سنگین را برداشت و تحمل نماید، پس اصل این است که مفتوح بوده و سکون آن عارضی باشد. وقتی نیاز به تخفیف داشت، ساکن نیز می‌گردد و نیاز به تخفیف در صورتی که با کلمه‌ای دیگر متصل شود مانند «ثوبی و داری» که «یاء» به «ثوب و دار» پیوست داده شده و ساکن خواندن آن‌ها نیز در این صورت بلامانع است و اشکالی ندارد اما وقتی این حروف، تنها بوده و با کلمات دیگر متصل نگردند، در این حالت نباید ساکن خوانده شوند و گر نه ابتدا بالساکن لازم می‌آید.

"فإن كان آخره" أي: آخر الاسم المضاف إلى ياء المتكلم "ألفاً تثبت" أي: الألف على اللغة الفصحى، لعدم موجب الانقلاب، نحو: (عصاي ورحاي) "وهذيل" وهي قبيلة من العرب "تقلبها" أي: الألف حال كونها "لغير التثنية ياء" لمشكلة ياء المتكلم، وتدغم في الياء، مثل: (عصيّ، رحيم)، ولا تقلب ألف التثنية كـ (غلامي) لالتباس المرفوع بغيره، بسبب القلب.

"وإن كان" آخر الاسم المضاف إلى ياء المتكلم "ياء أدغمت" في ياء المتكلم، لاجتماع المثني فيهما هو كالكلمة الواحدة، مثل (مسلمين) إذا أضيف إلى ياء المتكلم وأسقطت النون للإضافة وأدغم الياء في الياء فصار: (مسلميّ).

\*\*\*

### قوله وإن كان آخره ألفاً تثبت...

اسمی که به یای متکلم مضاف گردیده اگر در آخرش «الف» باشد، «الف» آن باقی گذاشته می شود چون قبل از «الف» نه ضمه است که به «واو» تبدیل شود و نه کسره است که به «یاء» تبدیل گردد مانند «عصای و رحای» که در هر دو مثال «الف» بر حالتش باقی است. البته هذیل (یکی از قبایل عرب) بر این عقیده است که اگر «الف» برای تثنیه نباشد، باید آن را به «یاء» تبدیل ساخته و سپس «یاء» را در «یاء» ادغام کرد مانند «عَصِیَّ و رَحِیَّ». دلیل آن ها این است که اگر قبل از یای متکلم فتحه باشد، به کسره تبدیل می شود، همچنین اگر قبل از یای متکلم، «الف» باشد باید آن را به «یاء» تبدیل نماییم. هدفشان این است که وقتی در حرکت، مناسبت با «یاء» را در نظر داریم، در حرف نیز باید این مناسبت را مد نظر داشته و به آن اهمیت بدهیم.

هذیل «الف» تثنیه را به این خاطر به «یاء» تبدیل نمی کند چون در این صورت حالت رفعی با حالت نصبی و جری التباس پیش می آید. مثلاً در «غلامای»، تثنیه به یای متکلم مضاف گردیده و در حالت رفعی آن، «الف» و در حالت نصب و جر، «یاء» می آید. اگر «الف» را به «یاء» تبدیل کنیم، «غلامای» به «غلامی» تبدیل شده و معلوم نمی شود که حالت رفعی است یا نصبی و جری.

قوله وإن كانت ياء ادغمت...

اسمی که به یای متکلم مضاف گردیده، اگر در آخر آن اسم، «یاء» است، «یاء» را در «یاء» ادغام می‌نماییم. به عنوان مثال اگر «مسلمین» به یای متکلم مضاف گردد، «نون» آن به جهت اضافت ساقط گردیده و «یاء» در «یاء» ادغام می‌شود و آن را «مسلمی» می‌خوانیم.

" وإن كان آخره واو قلبت الواو ياء " لاجتماع الواو والياء والأولى ساكنة ، مثل ( مسلمون ) إذا أضيف إلى ياء المتكلم قلبت واوه ياء ، " وأدغمت " الياء في الياء وكسر ما قبلها ، لأنها لما انقلبت ياء ساكنة يوجب بقاء الضمة قبلها تغيرها ، فحركت بالحركة المناسبة لها ، فقليل ( مسلمي ) . وإن كان قبل الياء أو الواو فتحة بقي ما قبلها مفتوحا ، كقولك ( مسلمين ) ( مسلمي ) و ( مصطفون ) ( مصطفي ) لحقة الفتحة . " وفتحت الياء " أي : ياء المتكلم في الصور الثلاث " للساكين " أي : للزوم التقاء الساكنين إن لم تتحرك . واختير الفتح لحقه .

قوله وإن كان آخره واو قلبت الواو ياء...

اسمی که مضاف به یای متکلم باشد و در آخرش «واو» باشد، به علت اجتماع «واو» و «یاء»، «واو» را «یاء» ساخته و «یاء» را در «یاء» ادغام کرده و ضمه‌ی ماقبل آن را به کسره تبدیل می‌کنیم زیرا اگر واوی را که به یای ساکن مبدل ساخته‌ایم با یای متکلم ادغام نسازیم، در این صورت «یاء»، ساکن و ماقبلش مضموم می‌باشد و قاعده است که اگر «یاء»، ساکن و ماقبلش مضموم باشد باید آن «یاء» را به «واو» تبدیل کنیم، در حالی که به خاطر اجتماع «واو و یاء» ما «واو» را به «یاء» تبدیل کردیم الآن اگر ادغام نکنیم مجبوریم دوباره «یاء» را به «واو» تبدیل نماییم بنابراین برای درامان ماندن از این تغییر و تبدیل ناچاریم «واو» را «یاء» ساخته و «یاء» را در «یاء» ادغام کنیم و ماقبل آن را کسره دهیم.

خلاصه این است که اسمی که به یای متکلم مضاف گردیده اگر در آخرش «یاء» باشد آن «یاء» را در یای متکلم ادغام می‌نماییم و اگر در آخرش «واو» باشد، «واو» را «یاء» ساخته و آن را در «یاء» ادغام می‌کنیم. در دو صورت فوق اگر قبل از «واو یا یاء»، ضمه باشد، آن را به کسره تبدیل می‌نماییم و اگر فتحه باشد، بر حالتش باقی می‌ماند چون قبل از «یاء»، ضمه ثقیل است و فتحه به جهت خفت اشکالی ندارد مانند «مسلمین» که بعد از اضافت و



ادغام آن را «مسلَمَیَّ» با یای ماقبل مفتوح می خوانیم و نیز «مصطفون» بعد از اضافه و تبدیل «واو» به «یاء» و ادغام «مصطفَیَّ» خوانده می شود.

قوله وفتحت الیاء للساکنین...

اگر در آخر اسمی «الف، واو و یاء» بوده و آن اسم به یای متکلم مضاف گردد، در هر سه صورت یای متکلم را فتحه می دهیم زیرا اگر «یاء» را ساکن سازیم، التقای ساکنین لازم می آید چون ماقبل «یاء» یعنی «الف، واو و یاء» این ها که از ابتدا ساکن هستند، اگر یای

" وأما الأسماء الستة " التي مرّ البحث عنها مضافة إلى غير ياء المتكلم ، " فأخي وأبي " أي : فالخال في ( أخ وأب ) منها إذا أضيفا إلى ياء المتكلم أن يقال : ( أخي وأبي ) مثل ( يدي ودمي ) بلا رد المحذوف ، بجعله نسيا منسيا . " وأجاز المبرد " فيهما " أخيَ أبيَ " برد لام الفعل فيهما وهي الواو وجعلها ياء وادغام الیاء في الیاء . وتمسك في ذلك بقول الشاعر : \* وأبيّ مالك ذو المجاز بدار \* وحل الأخ على الأب ، لتقاربهما لفظاً ومعنى . وأجاب عنه المصنف في شرحه بأن ذلك خلاف القياس ، واستعمال الفصحاء مع أنه يحتمل أن يكون المقسم به ، أي : ( أبيّ ) جمع ( أب ) فأصله ( أبين ) سقطت النون في الإضافة ، فاجتمعت ياءان ، فأدغمت الأولى في الثانية ، فصار ( أبيّ ) . وقد جاء جمعه هكذا في قول الشاعر : فلما تبَيَّنَ أصواتنا ... .. بكين وفدّينا بالأبينا أي : لما سمعن وعلمن أصواتنا بكين ، وقلن لنا : آباؤنا فداؤكم .

متکلم نیز ساکن باشد ظاهر است که التقای ساکنین می شود بنابراین برای حفاظت از التقای ساکنین یای متکلم را فتحه می دهیم چون فتحه اخف الحركات می باشد.

قوله أما الاسماء الستة...

قبلاً حالت اسمای ستهی مکبره را در صورت اضافه آن ها به غیر یای متکلم خواندید. اکنون مصنف رحمته الله می خواهد بیان دارد که اگر اسمای ستهی مکبره به یای متکلم مضاف باشند، چه حالتی خواهند داشت. چون هر اسم احکام مخصوص به خود را دارد لذا هر کدام با تفصیل بیان می شود.

از بین اسمای ستهی مکبره وقتی «أب و أخ» به یای متکلم مضاف گردد، حالت «ید و دم» را خواهد داشت یعنی چنان که هنگام اضافه «ید و دم»، حرف «واو» که محذوف است، عود نشده و بدون اعادهی آن می گوئیم «یدی و دمی»، در «أخ و أب» نیز «واو» عود نگردیده و هنگام اضافه می خوانیم «أخی و أبی».

قوله واجاز المبرد اخي واخي...

مبرد می گوید که هنگام اضافه «أخ و أب» به یای متکلم «واو» محذوف برمی گردد و به خاطر اجتماع «واو و یاء»، «واو» را «یاء» کرده و «یاء» را در «یاء» ادغام می سازیم و به جهت مناسبت کسره با «یاء» ماقبل «یاء» را کسره می دهیم. استدلال مبرد از این قول شاعر است که «و إني مالك ذوالمجاز بدار» در این شعر وقتی «اب» به یای متکلم مضاف گردیده، «واو» محذوف را برگردانده و «واو» را «یاء» کرده و «یاء» را در «یاء» ادغام نمودند و ماقبل «یاء» کسره داده شد.

"وتقول "أي : امرأة قائلة ، لامتناع إضافة ( الحم ) إلى المذكر ، "حي وهي " بلا رد المحذوف عند الإضافة إلى ياء المتكلم .  
 وإنما فصلهما عن ( أخي وأبي ) لأنه لم ينقل عن المبرد فيهما في المشهور ما يخالف مذهب الجمهور ، وإن نقل عنه بعضهم ذلك الخلاف في الأسماء الأربعة .  
 " ويقال " في ( لم ) حال الإضافة إلى ياء المتكلم " في " بالرد والقلب والإدغام " في الأكثر " أي : في أكثر موارد استعماله " وفي " في بعضها إبقاء للميم المعوض عن الواو عند قطعه عن الإضافة "

ترجمه: ای نفس سوگند به پدرم که برای تو در ذوالمجاز منزلگاهی وجود ندارد. «أخ» را بر «أب» قیاس کرده و آن را نیز به همین صورت اعلال می نمایم زیرا این دو به اعتبار لفظ و معنی قریب‌اند. قرب لفظی برای این که این دو، ناقص واوی هستند و قرب معنوی برای این که هر کدام بر تعدد دلالت می کنند، به نحوی که «أب»، «من له الأب» و «أخ»، «من له الأخ» را گویند و نیز هر کدام از اسم‌های متضائفه به شمار می روند.

در پاسخ به استدلال فراء گفته شده که این شعر خلاف قیاس بوده و با استعمال فصحاء تضاد دارد. پاسخ دیگر این که این احتمال وجود دارد که مقسم به یعنی «أبی» جمع «أب» بوده و اصل آن «أیین» باشد «نون» آن به خاطر اضافه ساقط گردیده و پس از آن «یاء» در «یاء» ادغام شده باشد.

شارح برای اثبات مسأله‌ی فوق از این قول شاعر استدلال کرده که می فرماید: «فلما تبين اصواتنا بکين و فديننا بالأيننا» در این جا «أيننا» جمع «أب» می باشد.

ترجمه: هر گاه آن زن ها صدای ما را شناختند، گریستند و در مورد ما گفتند که آباء و اجداد ما فدایتان باشند. وقتی در «أبی» احتمال جمع وجود دارد استدلال فرآء درست نیست. قوله وتقول حمی وهنی...

در این دو نیز «واو» محذوف هنگام اضافه بر گردانده نشده است. مصنف این دو لفظ را جدا از «أبی و أخی» آورد زیرا در این مورد اختلافی از فرآء منقول نیست، گرچه برخی می گویند که فرآء در هر چهار لفظ یعنی «أبی، أخی، حمی و هنی» اختلاف دارد اما این خلاف قول مشهور است. قول مشهور این است که فرآء تنها در «أبی و أخی» اختلاف نظر دارد. مصنف «تقول» را که صیغه ی واحد مونث غایب است، استعمال کرد زیرا «حَم» به برادر شوهر گفته می شود و این امر ظاهر است که فقط خانم دارای برادر شوهر می باشد نه مرد، بنابراین صیغه را مونث آورد.

وإذا قطعت " هذه الأسماء الخمسة عن الإضافة " قيل : أخ وأب وحم وهن وفم " بالحركات الثلاث . " و " ولكن فتح الفاء أفصح منهما " أي : من الضم والكسر . " وجاء ( حم ) مثل ( يد ) فيقال : ( هذا حم وحمك ) و ( رأيت حمًا وحمك ) و ( مررت بحم وبحمك ) . " ومثل ( خباء ) بالهمزة فيقال : ( هذا حمؤ وحمؤك ) و ( رأيت حمًا وحماك ) و ( مررت بحم ، وحمك ) . " و " مثل " دلو " بالواو ، فيقال : ( هذا حمو وحموك ) و ( رأيت حموا ، وحموك ) و ( مررت بحمو وحموك ) " و " مثل " عصا " بالالف فيقال : ( هذا حمًا وحماك ) و ( رأيت حمًا وحماك ) و ( مررت بحمًا وحماك ) ، " مطلقا " أي : جواز ( حم ) مثل هذه الأسماء الأربعة مطلق غير مقيد بحال الأفراد أو الإضافة ، بل تجيء هذه الوجوه فيه في كل من حالتي الأفراد والإضافة "

### قوله ويقال في في الاكثر وفمي...

«فم» در اصل خود «فوه» بود، «واو» آن به طور نسبیاً منسیاً بر خلاف قیاس حذف شد و بعد از تبدیل شدن «واو» به «میم»، «فم» گردید. در صورت عدم اضافه فقط با «میم» استعمال می شود.

مصنف رحمه الله می فرماید که هرگاه «فم» به یای متکلم مضاف گردد، واوی را که در عوض آن «میم» آورده شده برمی گردانیم و به جهت اجتماع «واو و یاء»، «واو» را «یاء» کرده و آن را در «یاء» ادغام نموده و حرف قبل از «یاء» یعنی «فاء» را کسره می دهیم لذا در

صورت اضافت «فی» می‌باشد و اکثر و اغلب به همین شیوه استعمال می‌گردد ولی در برخی از مواقع «میم» را در حالت اضافت باقی گذاشته آن را «فمی» می‌خوانیم، همان گونه که در صورت عدم اضافت، «میم» باقی می‌ماند.

قوله واذا قطعت قیل...

هرگاه اسمای ستهی مکبره غیر از «ذو» از اضافت منقطع شود، اعراب آن‌ها بالحرکت بوده و می‌خوانیم «أخ، أب، حم، هن و فم». در «فم»، فتحه، کسره و ضمه دادن فای آن جایز است ولی مفتوح خواندن آن فصیح‌تر است.

قوله وجاء حم مثل ید...

اهل لغت برای «حَم» چند صورت بیان داشته‌اند:

۱- اول این که آن را مانند «ید» تلفظ کنیم یعنی «واو» محذوف را برنگردانیم، برابر است که در صورت اضافت باشد یا قطع اضافت مثلاً بگوییم «هذا حَم» و در صورت اضافت، «حمک و ...» خوانده شود.

وجاء (هن) مثل (ید) مطلقاً "أي: في الأفراد والإضافة، يقال: (هذا هن) و (رأيت هنا) و (مررت بهن) و (هذا هنك) و (رأيت هنك) و (مررت بهنك) .  
 " و (ذو) لا يضاف إلى مضمّر " لأنه وضع وصلة إلى الوصف بأسماء الأجناس والضمير ليس باسم جنس .  
 وقد أضيف إليه على سبيل التشوُّذ ، كقول الشاعر : إنما يعرف ذا الفضة ... — من الناس ذووه  
 ولو قيل : لا يضاف إلى غير اسم الجنس ، لكان أشمل . وكأنه خص المضمّر بالذكر ، لأنه كان لبعض تلك الأسماء  
 حكم خاص عند إضافته إلى ياء المتكلم ، فنفي إضافته إلى المضمّر مطلقاً نفياً ، لاختصاصه بحكم خاص باعتبار  
 إضافته إليه . " ولا يقطع " أي : ذو " عن الإضافة " لأن جعله وصلة إلى وصف أسماء الأجناس ليس إلا بالإضافة إليها .

۲- دوم این که «حَم» مانند «خب» تلفظ گردد یعنی آن را مهموز اللام ادا نماییم و در صورت اضافت و عدم اضافت یکسان باشد.

۳- آن را ناقص واوی «حمو» مثل «دلو» بخوانیم، برابر است که با اضافت باشد یا عدم اضافت.

۴- چهارم این است که آنرا اسم مقصور مانند «عصاً» یعنی «حماً» تلفظ نماییم و در صورت اضافت و عدم اضافت یک حالت داشته باشد.

قوله وجاء هنّ مثل ید مطلقاً...

«هنّ» یک صورتش این است که آنرا مانند «ید» بدانیم یعنی «واو» محذوف را برنگردانیم، برابر است که در حالت اضافت باشد یا عدم اضافت.

قوله وذو لایضاف الی مضمّر...

حالت و کیفیت پنج تا از اسمای ستهی مکبره بیان شد، اکنون می پردازیم به بیان حالت «ذو». باید بدانیم که «ذو» به ضمیر مضاف نمی گردد زیرا «ذو» برای این وضع شده تا با مضاف شدن به اسم جنس، آنرا (اسم جنس را) صفت برای چیزی دیگر قرار دهد یعنی در صفت بودن اسم جنس، «ذو» واسطه باشد پس اگر اسم جنس را به ضمیر مضاف گردانیم، خلاف وضع لازم خواهد آمد، البته گاهی هم به ضمیر غائب مضاف می گردد مانند «انما يعرف ذا الفضل من الناس ذووه»، ترجمه: انسان های با شخصیت و صاحب کمال را تنها افراد برجسته و صاحبان فضل و کمال می شناسند.

قوله ولو قیل لایضاف الی غیر اسم الجنس...

شارح رحمته الله می خواهد بگوید که هدف این است که «ذو» به غیر از اسم جنس به کلمه ای دیگر مضاف نمی شود و دلیلش هم بیان شد. پس مصنف رحمته الله برای اشاره به این مطلب باید به جای «و ذو لایضاف الی مضمّر» عبارت «و ذو لایضاف الی غیر اسم الجنس» را می آورد تا بر هدف مورد نظر شفاف تر و بهتر دلالت می کرد زیرا منظور از عبارت «ذو لا یضاف الی غیر اسم الجنس» این است که «ذو» فقط به اسم جنس مضاف می گردد و به ضمیر و کلمه ی دیگری که اسم جنس نباشد، مضاف نمی شود اما از عبارت «وذو لایضاف الی مضمّر» تنها این امر دانسته می شود که «ذو» به ضمیر، مضاف نمی گردد و از آن معلوم نمی شود که آیا «ذو» به کلمه ای دیگر که اسم جنس نباشد، مضاف می گردد یا خیر، در حالی که این هم باید نفی شود چون «ذو» جز به اسم جنس به کلمه ای دیگر مضاف نمی گردد، ضمیر باشد یا غیر ضمیر فرقی ندارد؟

شارح از «کانه خصّ المضمّر...» این اعتراض را پاسخ می‌دهد. علت این که مصنف تعبیر «و ذو لایضاف الی مضمّر» را اختیار کرده این است که برخی از اسمای سته وقتی به یای متکلم مضاف می‌گردند، در این صورت دارای احکام خاصی هستند که سایر اسمای سته فاقد آن احکام‌اند مثلاً مبرد در «أبی و أخی» هنگام اضافت، «واو» محذوف را برگردانده و بعد از تبدیل کردن «واو» به «یاء» آن را در «یاء» ادغام می‌سازد. به همین نحو در «فی»، میمی را که عوض از «واو» محذوف آورده شده بود، در صورت اضافت آن را باقی نگذاشته بلکه «واو» را برگردانده و بعد از تبدیل ساختن آن به «یاء»، «یاء» را در «یاء» ادغام می‌کنند. مصنف رحمته الله با عبارت «وذو لا یضاف الی مضمّر» می‌خواهد بیان کند که «ذو» به هیچ ضمیری مضاف نمی‌شود، برابر است که «یاء» باشد یا غیر «یاء»، پس با این وضع این سوال اصلاً مطرح نمی‌شود که آیا در صورت اضافت «ذو» به یای متکلم، «واو» برگشته و ادغام انجام می‌گیرد یا خیر؟ چون «واو» در اسم‌هایی برمی‌گردد که به یای متکلم مضاف شوند و «ذو» که به هیچ نحو به ضمیر مضاف نمی‌گردد. به هر حال عبارت «و ذو لایضاف الی مضمّر» با این مبحث مناسبت بیشتری دارد از عبارت «وذو لایضاف الی غیر اسم الجنس».



# توابع



وهي جمع (تابع) منقول عن الوصفية إلى الاسمية ، والفاعل الاسمي يجمع على (فواعل) كـ (الكاهل) على (الكواهل).

والمراد بها : توابع المرفوعات والمنصوبات والمجرورات التي هي من أقسام الاسم ، فلا ينتقض حدها بخروج نحو (إنّ) (إنّ) و (ضرب ضرب) لعدم كونهما من أفراد المخلود .

### قوله جمع تابع منقول...

«توابع»، جمع «تابع» است. اعتراض می‌شود که «تابع» بر وزن فاعل است یعنی صیغه‌ی اسم فاعل می‌باشد که در آن معنای وصفیت وجود دارد چون تابع بودن، وصف است و جمع فاعلِ وصفی بر وزن «فاعلات» می‌آید نه بر وزن «فواعل» مانند «صافن» که جمعش «صافنات» است؟

پاسخ اعتراض فوق از «منقول عن الوصفية» داده شده که در این هیچ شکی وجود ندارد که «تابع»، فاعلِ صفتی است ولی از وصفیت به اسمیت نقل داده شده است یعنی «تابع» اکنون اسم و نام قرار گرفته برای امور خمس که شامل نعت، تأکید، عطف بیان، عطف بحرف و بدل می‌باشد. و جمع فاعلِ اسمی بر وزن «فواعل» می‌آید مثل «کاهل» (شانه و دوش) که بر وزن «کواهل»، جمع بسته می‌شود.

### قوله والمراد بها توابع المرفوعات...

اعتراضی است که تعریف تابع جامع برای افرادش نیست زیرا در تعریف تابع آمده که «کل ثان باعراب سابقه...» و مقتضای تعریف این است که تابع و متبوع هر دو معرب بوده و اعراب هر دو یکی باشد و این تعریف بر دومین «إنّ» در «إنّ إنّ» و بر دومین «ضرب» در «ضرب ضرب» صادق نمی‌آید در حالی که این دو، تأکید برای ماقبلشان بوده و چنان‌که مستحضرید تأکید از اقسام توابع به شمار می‌رود. علّت صادق نیامدن تعریف تابع بر مثال‌های مذکور این است که «إنّ و ضرب» معرب نیستند و وقتی که معرب نباشند، این سوال قابل طرح نیست که آیا در اعراب، تابع ماقبلشان هستند یا خیر؟

شارح رحمته الله پاسخ داده که در این جا مراد از توابع، توابع مرفوعات، منصوبات و مجرورات است و این ها هم از اقسام اسم هستند بنابراین اگر این تعریف بر توابع حرف و فعل صادق نیاید اشکالی ندارد زیرا تعریف مذکور تنها شامل اسم می باشد.

"کل ثان" أي : متأخر متى لوحظ مع سابقه كان في الرتبة الثانية منه فدخل فيه التابع الثاني والثالث فصاعدا . متلبس " يا عراب سابقه " أي : بجنس إعراب سابقه ، بحيث يكون إعرابه من جنس إعراب سابقه . ناشئ كلاهما " من جهة واحدة " شخصية مثل ( جاءني زيد العالم ) فإن ( العالم ) إذا لوحظ مع ( زيد ) كان في الرتبة الثانية منه . وإعرابه من جنس إعرابه ، وهو الرفع . والرفع في كل منهما ناشئ من جهة واحدة شخصية ، هي فاعلية ( زيد العالم ) لأن المجيء المنسوب إلى ( زيد ) في قصد التكلم منسوب إليه مع تابعه ، لا إليه مطلقا فقلوه : ( كل ثاني ) يشمل التوابع وخبر المبتدأ وخبري ، ( كان وإن ) وأخواتهما ، وثاني مفعولي ( ظننت و أعطيت )

وقوله : ( يا عراب سابقه ) يخرج الكل إلّا خبر المبتدأ وثاني مفعولي ( ظننت وأعطيت ) . وقوله : ( من جهة واحدة ) يخرج هذه الأشياء لأن العامل في المبتدأ والخبر وإن كان هو الابتداء ، أعني : التجريد عن العوامل اللفظية للإسناد ، لكن هذا المعنى من حيث أنه يقتضي مسندا إليه صار عاملا في المبتدأ ، ومن حيث إنه يقتضي مسندا صار عاملا في الخبر . فليس ارتفاعهما من جهة واحدة وكذا ( ظننت ) من حيث إنه يقتضي شيئا مظنونا فيه ومظنونا عمل في مفعوليه . فليس انتصابهما من جهة واحدة . وكذلك ( أعطيت ) من حيث إنه يقتضي أخذًا ومأخوذا عمل في مفعوليه فليس انتصابهما من جهة واحدة .

### قوله ای کل متأخر...

این هم یک اعتراض دیگر است که با قید «کل ثان» از تعریف «تابع»، تابع سوم، چهارم و بقیه خارج می شوند چون در مصداق «ثان» یعنی دومی داخل نمی باشند؟

شارح می فرماید که مراد از «ثانی» این است که تابع به اعتبار متبوعش موخر باشد، برابر است که در ترتیب ذکری در دومین محل قرار داشته باشد یا در محل سوم و چهارم یا ... وجود داشته باشد لذا همه ی توابع در آن داخل می گردند.

### قوله باعراب سابقه ای بجنس اعراب سابقه...

اعتراض وارد می شود که اعراب، عرض یعنی وصف است که به محلّش یعنی موصوف، قائم بوده و به محل دیگر قائم نمی باشد یعنی در موصوف دیگر یافته نمی شود و گرنه لازم می آید که یک عرض در دو محل مختلف وجود داشته باشد (یعنی عرض واحد قائم به

محلّین مختلفین باشد) یا بهتر است بگوییم که انتقالِ وصف از موصوف لازم می‌آید و این امر ناجایز است؟

شارح در پاسخ می‌فرماید که این گونه نیست که اعرابِ متبوع بر تابع بیاید، بلکه اعرابی مانند اعرابِ متبوع بر تابع داخل می‌شود یعنی اعرابِ متبوع به خودش قائم بوده و مختصّ به خود متبوع است ولی اعرابی مانند آن بر تابع نیز می‌آید لذا لازم نمی‌آید که عرضِ واحد قائم به دو محل مختلف بوده یا انتقالِ وصف از موصوف باشد.

قوله فقله کل ثان...

از این جا می‌پردازد به بیان فواید قیود که «کل ثان» در تعریف تابع به منزله‌ی جنس است زیرا هر اسم موخر را شامل می‌باشد، برابر است که از توابع باشد یا غیر توابع. مثلاً خبر مبتدا، خبر «إِنَّ و اخواتها»، خبر «كان و اخواتها» و یا مفعول دوم «ظننت و أعطیت» باشد چون بر همه‌ی آن‌ها «کل ثان» صادق می‌آید.

«باعراب» به منزله‌ی فصل است و با آن، «إِنَّ و اخواتش» و «كان و اخوات آن» از تعریف تابع خارج می‌گردد زیرا اعرابِ خبر «إِنَّ» با اعرابِ اسم «إِنَّ» متفاوت است.

خبر مبتدا و مفعول دوم «أعطیت و ظننت» با قید «من جهة واحدة» از تعریف خارج می‌شوند چون جهتِ اعراب در آن‌ها یکی نیست و رفع مبتدا به اعتبار مسندالیه و رفع خبر به اعتبار مسند می‌باشد. به همین منوال مفعول اول در «أعطیت» از حیث «آخذ» بودن و مفعول دوم از حیث «مأخوذ» بودن می‌باشد و نیز مفعول اول در «ظننت» از حیث مظنون فیه و مفعول دوم از حیث مظنون می‌باشد، بنابراین به علت مفقود بودن قید «من جهة واحدة» تعریف تابع بر آن‌ها صادق نمی‌آید.

قوله شخصية...

پاسخ اعتراضی است که چرا باید مفعول دوم از باب «ظننت و أعطیت» با قید «من جهة واحدة» از تعریف خارج شوند، در حالی که مفعول دوم هر کدام با مفعول اولشان در اعراب و جهت شریکند زیرا چنان که نصبِ مفعول اول به جهت مفعولیت است، نصبِ مفعول دوم نیز به جهت مفعول بودن می‌باشد.

پس به علت صادق آمدن تعریف تابع، باید به آن‌ها تابع گفته شود ولی همان‌طور که ظاهر است این‌ها تابع نیستند، پس تعریف تابع مانع از دخول غیر نمی‌باشد؟ شارح با افزودن قید «شخصی» این اعتراض را پاسخ داده است. پاسخ این است که وحدت بین مفعول اول و دوم در باب «ظننت و أعطیت»، وحدت نوعی است نه وحدت شخصی. چنان‌که پیش از این در ذیل «جهة واحدة» با تفصیل بیان شد. با آنچه گفتیم واضح گردید که قید «شخصی» در حقیقت برای توضیح «جهة واحدة» می‌باشد که وحدت شخصی

واعلم أن الإعراب المعتبر في هذا التعريف بالنسبة إلى اللاحق والسابق أعم من أن يكون لفظياً أو تقديرياً أو محلياً حقيقة أو حكماً ، فلا يرد نحو ( جاءني هؤلاء الرجال ) و ( يا زيد العاقل ) و ( لا رجل ظريفاً ) ثم أن لفظة ( كل ) هاهنا ليست في موقعها ، لأن التعريف إنما يكون للجنس وبالجنس لا للأفراد وبالأفراد .  
 فالحدود بالحقيقة التابع والحد مدخول ( كل ) وهو ( ثان يا عراب سابقه من جهة واحدة )

مراد است نه وحدت نوعی و در بین دو مفعول باب «ظننت و أعطیت»، وحدت نوعی وجود دارد نه وحدت شخصی، در حالی که در تعریف تابع، وحدت شخصی اعتبار دارد لذا بر این دو، تعریف تابع صادق نمی‌آید.

قوله واعلم ان الاعراب...

اعتراضی که می‌خواهد بیان گردد در عبارت شارح «فلا يرد نحو جاءني هؤلاء الرجال» مذکور می‌باشد. اعتراض این است که تعریف تابع، جامع همه‌ی افرادش نیست و از آن تابعی خارج می‌گردد که اعراب آن‌ها و اعراب متبوعشان هر دو، تقدیری یا محلی است یا اعراب یکی از آن دو یعنی تابع یا متبوع، تقدیری یا محلی باشد. در مثال‌هایی که شارح بیان کرد «الرجال، العاقل و ظريفاً» همه تابع‌اند ولی تعریف تابع «كل ثان يا عراب سابقه» بر آن‌ها صادق نمی‌آید. زیرا همان‌طور که ظاهر است «هؤلاء» مبنی بوده و اعراب آن محلی می‌باشد و در «يا زيد العاقل» نیز اعراب «زيد» و در «لا رجل ظريفاً»، اعراب «رجل»، حکمی می‌باشد و توابع آن‌ها از اعراب لفظی برخوردارند. وقتی اعراب تابع و متبوع به یک‌گونه نیستند بنابراین نباید به «الرجال، عاقل و ظريفاً»، تابع گفت، در حالی که به اتفاق همه‌ی نحویون

این‌ها تابع برای ماقبل خود هستند، برابر است که موصوف و صفت یا مبدل منه و بدل باشند؟

شارح رحمته الله در پاسخ می‌گوید که اعراب در تعریف تابع، عام است، خواه اعراب در تابع و متبوع، لفظی باشد یا تقدیری یا محلی، همچنین حقیقی باشد یا حکمی و نیز در این اقسام اعراب، تابع و متبوع هر دو متحد باشند یا در یکی اعراب لفظی و در دیگری تقدیری یا محلی باشد یا این که اعراب یکی از آن‌ها حقیقی و دیگری حکمی باشد.

قوله ثم إن لفظة کل...

پاسخ اعتراضی است که لفظ «کل» برای احاطه‌ی افراد می‌آید یعنی مدخول آن افراد می‌باشند نه ماهیت. پس نباید لفظ «کل» در «حدّ» یعنی تعریف استعمال گردد زیرا تعریف با ماهیت انجام می‌گیرد نه به افراد؟

لکنه لما أدخل ( کل ) علیه أفاد صدق المحدود علی کل أفراد الحد ، فیکون مانعا . والظاهر أن إحصار المحدود فیها لعدم ذکر غیرها ، فیکون جامعا فیحصل حدّ جامع مانع یكون جمعه ومنعه کالمنصوص علیه

اعتراض دوم این که «محدود» یا به عبارتی «معرف» که دارد تعریف می‌شود، توابع هستند، چنان که از عبارت مصنف «التوابع کل ثان» نیز فهمیده می‌شود و «توابع»، جمع است و جمع به مجموعه‌ای از افراد گفته می‌شود. پس پی می‌بریم که «محدود» یا «معرف»، آن مجموعه از افراد است، در حالی که «محدود یا معرف»، ماهیت می‌باشند نه افراد اما در عبارت مصنف «توابع»، جمع است که از آن معلوم می‌گردد که «محدود»، افراد می‌باشند و در جانب «حد» نیز لفظ «کل» آورده شده که از آن ظاهر می‌گردد که «حد» یعنی تعریف با افراد انجام گرفته است؟

شارح در پاسخ به هر دو اعتراض می‌فرماید که تعریف در حقیقت برای تابع مفردی است که در ضمن «توابع» وجود دارد یا بگوییم که به علت داخل شدن «الف و لام» بر «توابع»، جمعیت آن باطل گردیده است لذا به معنای «تابع» می‌باشد و «تابع»، مفرد است نه جمع، پس لازم نمی‌آید که «معرف»، افراد بوده و ماهیت نباشد.

به همین منوال لفظ «کل»، جزء تعریف نیست و تعریف از مدخول «کل» یعنی «ثان» شروع می شود که ماهیت می باشد. با این توضیح معلوم گردید که تقدیر عبارت این است: «التابع هو ثان باعراب سابقه ...» و بعد از این تأویل دانستیم که «معرف» یعنی تابع، ماهیت است و معرف یعنی «ثان» نیز ماهیت است. بنابراین از قبیل تعریف ماهیت با ماهیت است نه از قبیل تعریف افراد با افراد.

قوله لکنه لما أدخل...

سوال پیش می آید که وقتی لفظ «کل» هیچ نقشی در تعریف ندارد، چرا در تعریف ذکر شده است؟

جواب این است که لفظ «کل» بر این امر دلالت دارد که بر همه ی آن افرادی که در «حد» شامل است، «محدّد» صادق می آید و بر افرادی که از «حد» خارج اند، «محدّد» صادق نیاید که در این صورت مانع بودن «حد» معلوم می گردد زیرا هدف از مانع بودن این است که آنچه که از «حد» نیست، در «حد» و تعریف داخل نشود.

" النعت "

" تابع " جنس شامل للتوابع كلها . وقوله " يدل على معنى في متبوعه " أي : يدل هيئته التركيبية مع متبوعه على حصول معنى في متبوعه " مطلقا " أي : دلالة مطلقة غير مقيدة بخصوصية مادة من المواد ، احتراز عن سائر التوابع . ولا يرد عليه البديل في مثل قولك : ( أعجبي زيد علمه ) ، والمعطوف في مثل قولك : ( أعجبي زيد وعلمه ) ولا التأكيد في مثل قولك : ( جاءني القوم كلهم ) لدلالة كلهم على معنى الشمول في القوم . فإن دلالة التوابع في هذه الأمثلة على حصول معنى في المتبوع إنما هي بخصوص موادها . فلو جردت عن هذه المواد ، كما يقال : ( أعجبي زيد غلامه ) أو ( أعجبي زيد وغلامه ) أو ( جاءني زيد نفسه ) لا تجد لها دلالة على معنى في متبوعها ، بخلاف الصفة فإن الهيئة التركيبية بين الصفة والموصوف تدل على حصول معنى في متبوعها في أي مادة كانت .

تا این جا مانعیت «حد» بیان گردید و از «والظاهر» جامعیت «حد» بیان می شود. خلاصه این است که چون جز افراد «حد» ذکر می از دیگران به میان نیامده لذا ظاهر همین است که «محدود» در افراد «حد» منحصر می باشد که با آن جامع بودن تعریف معلوم می گردد و گویا که جامعیت و مانعیت تعریف، منصوص علیه می باشد یعنی گویا صراحتاً بیان شده که تعریف باید جامع و مانع باشد.

## نعت

### قوله النعت تابع...

تابع دارای پنج نوع است که نوع اول، نعت یعنی صفت می‌باشد. تعریف صفت این است: «تابع يدل على معنى فى متبوعه مطلقاً» یعنی صفت، تابعی است که بر معنایی دلالت کند که آن معنا در متبوعش یافته شود و این دلالت در هر حالتی وجود داشته باشد و این گونه نباشد که گاهی این دلالت متحقق شود و گاهی دیگر دلالت مذکور یافته نشود. هدف از «مطلقاً» در عبارت مصنف رحمته الله همین است و با این قید سایر توابع از تعریف نعت خارج می‌شوند زیرا این دلالت در بقیه‌ی توابع در هر حال وجود ندارد بلکه فقط در برخی از مواد یافته می‌شود.

" وفائدته " أي : فائدة النعت غالباً " تخصيص " في النكرة كـ ( رجل عالم ) " أو توضيح " في المعرفة كـ ( زيد الظريف ) .

### قوله ولا يرد عليه البديل...

اعتراض می‌شود که تعریف نعت مانع از دخول غیر نیست چون این تعریف بر بدل، معطوف و تأکید نیز صادق می‌آید، مانند «اعجبني زيد علمه، اعجبني زيد و علمه، جاءني القوم كلهم».

در مثال‌های مذکور «علمه» در مثال اول به عنوان بدل و در مثال دوم «علمه»، عطف بر «زيد» می‌باشد و در این دو مثال لفظ «علم» بر معنایی دلالت می‌کند که در متبوعش یعنی «زيد» یافته می‌شود. همچنین در مثال سوم لفظ «كلهم»، تأکید است و بر معنایی دلالت دارد که در متبوعش یعنی «القوم» یافته می‌شود زیرا «كلهم» بر شمول دلالت می‌کند. یعنی حکمی که می‌خواهد برای «قوم» ثابت شود، آن حکم شامل تمام افراد «قوم» می‌باشد؟

شارح رحمه الله در پاسخ می‌فرماید که اعتراض مذکور با قول مصنف یعنی «مطلقاً» دفع می‌گردد چون تعریف نعت این است که بر معنایی دلالت کند که در هر حال در متبوعش یافته شود و در مثال‌های مذکور دلالت آن‌ها بر معنای متبوع به علت خصوصیت ماده است که در بدل و معطوف، عَلم به کار رفته و تاکید هم با لفظ «کل» آورده شده است. اگر در مثال بدل به جای عَلم به عنوان مثال لفظ «غلام»، بدل یا معطوف قرار گیرد و به جای «کَلِمْ» لفظ «نفسه» را بیاوریم و بگوییم «اعجبنی زید غلامه» در بدل و «اعجبنی زید غلامه» در عطف و «جاءنی زید نفسه» در تاکید، در این صورت دلالت آن‌ها بر معنایی نخواهد بود که در متبوعشان وجود دارد.

#### قوله وفائدته تخصیص...

اگر موصوف، نکره باشد، با آوردن صفت برای آن در موصوف تخصیص ایجاد می‌شود، مانند «رجل عالم» که «رجل»، نکره است و به‌خاطر «عالم» خاص گردیده است و اگر موصوف، معرفه باشد، با صفت آوردن برای آن در موصوف توضیح حاصل می‌گردد مانند «جاءنی زید الظریف» که «زید»، گرچه معرفه است ولی در آن ابهام بود یعنی دانسته نمی‌شد که کدام «زید» آمده است. «الظریف» این ابهام را دور ساخت که زیدی آمده که «ظریف» می‌باشد.

"وقد يكون مجرد التاء" من غير قصد تخصيص أو توضيح، نحو: (بسم الله الرحمن الرحيم). "أو" مجرد "الذم" نحو: (أعوذ بالله من الشيطان الرجيم). "أو" مجرد "التأكيد" مثل: (نفخة واحدة) إذ الوحدة تفهم من التاء في (نفخة) فأكدت به (الواحدة): ولما كان غالب مواد الصفة المشتقات توهم كثير من النحويين أن الاشتقاق شرط في النعت، حتى تأولوا غير المشتق بالمشتق. ولم يكن هذا مرضيا للمصنف. ورده بقوله: "ولا فصل" أي: لا فرق "بين أن يكون النعت مشتقا أو غيره" في صحة وقوعه نعتا "إذا كان وضعه" أي: وضع غير المشتق لغرض المعنى "أي: لغرض الدلالة على المعنى الواقع في المتبوع" عموما "أي: في جميع الاستعمالات" مثل (تيممي، وذی مال) "فإن (التيممي) يدل دائما على أن لذات ما نسبة إلى قبيلة تميم، و (ذی مال) يدل على أن ذاتا ما صاحب مال". "أو خصوصا" في بعض الاستعمالات، بأن يدل في بعض المواضع على حصول معنى لذات ما، وحينئذ يجوز أن يقع نعتا، وفي بعضها لا يدل على ذلك وحينئذ لا يصح جعله نعتا.



قوله وقد يكون مجرد الشاء...

منظور این است که صفت اکثراً برای تخصیص و توضیح می‌باشد اما گهگاهی فقط برای ثناء، ذمّ و تأکید به کار می‌رود و تخصیص و توضیح در آنجا مدّ نظر نیست. مثال ثناء، «بسم الله الرحمن الرحيم» است که «الرحمن الرحيم» برای مدح می‌باشد و در «أعوذ بالله من الشيطان الرجيم»، «الرجيم» خالص برای ذمّ به کار رفته و مثال تأکید، «نفخة واحدة» می‌باشد که تاء آن برای وحدت است و با آوردن «واحدة»، تأکید بیشتری در معنای «نفخة» ایجاد گردید.

قوله ولا فصل بين أن يكون...

از این‌جا نظر آن عدّه از نحّات رد می‌گردد که مشتق بودن صفت را لازم و ضروری می‌دانند و در جایی که صفت، مشتق نباشد، در آنجا آن کلمه را به مشتق، تأویل می‌نمایند. مصنف رحمته الله می‌فرماید که تعریف صفت (یعنی دلالت بر معنایی که آن معنا در متبوع به‌طور مطلق وجود داشته باشد) معیار برای صفت بودن است بنابراین در هر کلمه‌ای این تعریف یا به عبارتی این معیار یافت شد، می‌تواند به عنوان صفت قرار گیرد، برابر است که مشتق باشد یا غیر مشتق. اگر در صفت غیرمشتق این دلالت به‌طور عموم در همه‌ی موارد استعمال یافته شود، در این صورت آن غیرمشتق در تمام موارد استعمال، صفت قرار خواهد گرفت و اگر استعمال آن در موارد به خصوص باشد، آن غیرمشتق تنها در همان مواضع مخصوص، صفت قرار گرفته و در جای دیگری صفت قرار نمی‌گیرد.

" مثل (مرت برجل أي رجل) " أي : كامل في الرجولية . فأي رجل باعتبار دلالة في مثل هذا التركيب على كمال الرجولية يصح أن يقع نعتا ، وفي مثل (أي رجل عندك ؟) لا يدل على هذا المعنى فلا يصح أن يقع نعتا . " و " مثل " (مرت بهذا الرجل) " فإن (هذا) يدل على ذات مبهمة ، و (الرجل) على ذات معينة ، وخصوصية الذات المعينة بمزلة معنى حاصل في الذات المبهمة . فلهذا صح أن يقع الرجل صفة لـ (هذا) . وفي المواضع الأخر التي لا يدل على هذا المعنى لا يصح أن يقع صفة .

مصنف با مثال، هر يك از این موارد را بیان داشته و می‌فرماید: در «تمیمی و ذومال»، «تمیمی» بر هر آن شیء و ذاتی دلالت می‌کند که منسوب به قبیله‌ی تمیم باشد و به همین

نحو «ذومال» بر ذاتی دلالت دارد که صاحب (دارای) مال و ثروت بوده و این دلالت، مخصوص ماده‌ای نمی‌باشد. گاهی این دلالت وابسته به مواقع و جاهای مخصوصی است و در هر جایی موجود نیست، پس در هر جا این دلالت موجود باشد، در همان جا می‌تواند صفت قرار گرفته و در جایی دیگر صفت واقع نمی‌شود. مصنف برای این مورد نیز مثالی بیان داشته است.

#### قوله مثل مررت برجل ایّ رجل...

از این مثال هر ترکیبی مراد است که لفظ «ایّ»، صفت برای نکره بوده و به اسمی مضاف گردد که همانند موصوفش باشد. در چنین ترکیبی لفظ «ایّ»، صفت قرار گرفته و بر کمال وصف در موصوف دلالت خواهد کرد و در جایی که چنین ترکیب و حالتی وجود نداشته باشد، در آن جا «ایّ» برای صفت نمی‌باشد. مانند «ایّ رجل عندک» که در این جا «ایّ» برای صفت نیست.

#### قوله مثل مررت بهذا الرجل...

در این مثال، ترکیبی مراد است که در آن اسم جنس بعد از اسم اشاره قرار گیرد. همانند مثال مذکور که «الرجل» اسم جنس بوده و بعد از «هذا» اسم اشاره واقع شده است. در این جا «هذا» بر ذات مبهم، دلالت دارد یعنی از لفظ «هذا» این امر دریافت می‌شود که حداقل یک ذاتی وجود دارد که به آن اشاره می‌گردد ولی به‌طور قطع و یقین معلوم نیست که چه ذاتی مراد است؟

بعد از «هذا» لفظ «الرجل» اسم جنس آمده که دلالت بر ذات معین دارد و خصوصیت و تعیین ذات به منزله‌ی معنایی است که در ذات مبهم وجود دارد چون این مبهم است که تعیین می‌گردد. لذا در مثال فوق «الرجل» بر معنایی دلالت می‌کند که در متبوع یعنی اسم

وذهب بعضهم إلى أن (الرجل) بدلٌ عن اسم الإشارة، وبعضهم إلى أنه عطف بيان. "و" مثل (مررت) بزید هذا" أي: بزید المشار إليه. فـ (هذا) في هذا الموضع يدلّ على معنى حاصل في ذات (زید) فوق صفة له، وفي المواضع الأخر التي لا يدلّ على هذا المعنى لا يصح أن يقع صفة.

"وتوصف النكرة " لا المعرفة " بالجملة الخبرية " التي هي في حكم النكرة لأن الدلالة على معنى في متبوعه ، كما توجد في المفرد كذلك توجه في الجملة الخبرية . وإنما قيد الجملة الخبرية ، لأن الإنشائية لا تقع صفة إلا بتأويل بعيد، كما إذا قلت : ( جاءني رجل اضربه ) أي : مقول في حقه ( اضربه ) أي : مستحق لأن يؤمر بضربه .

اشاره وجود دارد پس صفت قرار گرفتن آن صحیح می باشد و اگر «رجل» بر معنایی دلالت نداشت که در متبوع وجود دارد، در آن جا «رجل»، صفت قرار نمی گرفت.

قوله وذهب بعضهم...

بعضی از نحوی ها در ترکیب «مررت بهذا الرجل»، «الرجل» را صفت برای «هذا» قرار نمی دهند، بلکه آن را بدل کل یا عطف بیان برای «هذا» می دانند.

در صورت صفت قرار دادن می گویند این مشکل وجود دارد که صفت چنان که قبلاً هم گذشت باید بر معنایی دلالت کند که در متبوع یافته شود و «الرجل» بر معنا دلالت ندارد، بلکه ذات است بنابراین صفت قرار دادن آن صحیح نیست.

قوله مررت بزید هذا...

از این مثال، ترکیبی مراد است که در آن اسم اشاره، صفت برای عَلم باشد. در این جا «هذا» اسم اشاره، صفت برای «زید» است که عَلم می باشد و اسم اشاره در این مثال بر معنایی دلالت دارد که در «زید» وجود دارد و آن معنا، مشار الیه بودن «زید» می باشد. در جایی که «هذا» بر چنین معنایی دلالت نداشته باشد، در آن جا صفت قرار نمی گیرد.

قوله وتوصف النكرة بالجملة الخبرية...

یعنی گاهی جمله ی خبریه، صفت برای نکره واقع می گردد زیرا اساس و مدار صفت بر این است که دلالت آن بر معنایی باشد که در متبوع وجود داشته باشد و این معنی در جمله خبریه نیز یافته می شود. پس همان گونه که مفرد می تواند صفت برای مفردی باشد، می تواند صفت برای جمله نیز قرار گیرد.

" ويلزم " فيها " الضمير " الرجوع إلى تلك النكرة للربط ، نحو ( جاءني رجل أبوه قائم ) وإذا لم يكن فيها الضمير الرابط تكون أجنبية بالنسبة إلى الموصوف فلا يصح أن تقع صفة له ، مثل ( جاءني رجل زید عالم ) .

قید خبریه را در جمله بدین جهت آورد که جمله‌ی انشائیه، صفت قرار نمی‌گیرد چون اگر موصوف، نکره باشد با آوردن صفت فایده‌ی تخصیص و اگر معرفه باشد، فایده‌ی توضیح می‌دهد. به هر حال در هر دو صورت برای موصوف، حکم به تعریف یا تخصیص می‌کنیم و در جمله انشائیه حکم نمی‌باشد، بلکه در آن طلب وجود دارد. به همین علت اگر گاهی جمله‌ی انشائیه، صفت واقع گردد، آن را به گونه‌ای تأویل می‌کنیم که از آن حکمی ثابت شود. مثلاً قبل از آن «مقول فی حقه و ...» را مقدر می‌دانیم و چنان که پیدا است این تأویل خیلی دور و عجیب می‌باشد.

از «توصف النكرة» معلوم می‌گردد که جمله نمی‌تواند صفت برای معرفه قرار گیرد زیرا در جمله ادوات تعریف وجود ندارد لذا در حکم نکره می‌باشد و در این صورت مطابقت بین صفت و موصوف از لحاظ تعریف و تنکیر مفقود است. چون جمله، نکره است و موصوفش معرفه قرار نمی‌گیرد.

#### قوله ويلزم فيها الضمير...

قبل از این بیان شد که جمله‌ی خبریه می‌تواند صفت برای نکره قرار گیرد. اکنون می‌فرماید که وقتی جمله، صفت واقع شود باید در آن ضمیری وجود داشته باشد چون جمله، مستقل بوده و محتاج به ماقبل نمی‌باشد اما صفت نیازمند به موصوف است و باید با هم ارتباط داشته باشند و اگر در جمله، ضمیر باشد، در این صورت صفت با موصوف ارتباط پیدا می‌کند و گرنه با هم اجنبی (بی‌ارتباط) و بی‌تعلق می‌باشند. در «جاءنی رجل أبوه قائم»، «أبوه قائم» یک جمله است و صفت واقع شدن آن برای «رجل» درست است زیرا در «أبوه» ضمیری وجود دارد که به «رجل» برمی‌گردد و بدین سان بین موصوف و صفت ارتباط پدید می‌آید ولی در «جاءنی رجل زید عالم»، «زید عالم» نمی‌تواند صفت برای «رجل» قرار گیرد چون در جمله‌ی «زید عالم» ضمیری وجود ندارد.

" ویوصف بحال الموصوف " أي بحال قائمه به نحو : ( مرتب برجل حسن ) إذ ( الحسن ) حال الرجل وصفته .  
 " وبحال متعلقه " أي : متعلق الموصوف - یعنی : بصفة اعتبارية تحصل له بسبب متعلقه " نحو : مرتب برجل حسن غلامه " إذ کون الرجل حسن الغلام معنی فيه وإن كان اعتباريا .  
 " فالأول " أي : النعت بحال الموصوف " يتبعه " أي : الموصوف في عشرة أمور يوجد منها في كل تركيب أربعة .

" في الإعراب " رفعاً ونصباً وجراً " والتعريف والتذكير والإفراد والتثنية والجمع والتذكير والتأنيث " إلا إذا كان صفة يستوي فيها المذكر والمؤنث ، كـ ( فِعُول ) بمعنى ( فاعِل ) ، نحو ( رجلٌ صبورٌ ) و ( امرأةٌ صبورٌ ) أو ( فِعِيلٌ ) بمعنى ( مفعولٌ ) كـ ( رجلٌ جريحٌ ) و ( امرأةٌ جريحٌ ) أو كان صفةً مؤنثةً تجري على المذكر كـ ( علامةٌ ) .

### قوله ويوصف بحال الموصوف...

صفت بر دو نوع است: (۱) صفت به حال موصوف (۲) صفت به حال متعلق موصوف. صفت به حال موصوف به صفتی گفته می‌شود که دلالتش بر معنایی باشد که در ذاتِ موصوف یافته شود و صفت به حال متعلق موصوف به صفتی گفته می‌شود که بر معنایی دلالت داشته باشد که بالذات در متعلق موصوف و بالاعتبار در خود موصوف یافته می‌شود. مثال نوع اول مانند «مررت برجل حسن» است که صفتِ «حُسْن» در این جا در خود موصوف یعنی «رجل» یافته می‌شود و مثال نوع دوم مانند «مررت برجل حسن غلامه» می‌باشد که صفتِ «حُسْن» برای غلام مرد، بالذات و برای موصوفش یعنی «رجل»، بالاعتبار ثابت است چون غلام نیک و حسن داشتن برای «رجل» یک معنی و مفهوم اعتباری است.

### قوله فالاول يتبعه في الاعراب...

نوع اول یعنی صفت به حال موصوف از متبوعش در ده چیز پیروی می‌کند:  
اعراب یعنی ۱- رفع ۲- جر ۳- نصب ۴- تعریف ۵- تنکیر ۶- تذکیر ۷- تأنیث ۸- افراد ۹- تشنیه ۱۰- جمع

از این ده تا باید چهار چیز در ترکیب وجود داشته باشد:

از رفع، نصب و جر، یک کدام از افراد، تشنیه و جمع، یکی از تعریف و تنکیر و از تذکیر و تأنیث هم یکی ولی اگر صفت بر وزن «فعول» به معنای «فاعل» باشد یا بر وزن «فعلیل» به معنای «مفعول» باشد، در این دو صورت مطابقت بین موصوف و صفت در تذکیر

" والثاني " أي : النعت بحال متعلق الموصوف " يتبعه في الخمسة الأول " وهي : الرفع والنصب والجر والتعريف والتذكير ، ويوجد منها في كل تركيب اثنان " وفي البواقي " من تلك الأمور العشرة . وهي أيضاً خمسة : الإفراد والتثنية والجمع والتذكير والتأنيث . " كالفعل " لشبهه به ، يعني : ينظر إلى فاعله ، فإن كان مفرداً أو مثنى أو مجموعاً أفرد كما يفرد الفعل .

وإن كان مذكرا أو مؤنثا حقيقيا بلا فصل طابقه وجوبا ، كما يطابق الفعل فاعله في التذكير والتأنيث .  
وإن كان فاعله مؤنثا غير حقيقي أو حقيقيا مفصولا ، يذكر أو يؤنث جوازا ، تقول : ( مررت برجل قاعد غلامه )  
مثل ( يقعد غلامه ) و ( برجلين قاعد غلامهما ) مثل ( يقعد غلامهما ) و ( برجل قاعد غلامهم ) مثل ( يقعد  
غلامهم ) و ( مررت بامرأة قائم أبوها ) مثل : ( يقوم أبوها ) و ( برجل قائمة جاريته ) مثل ( تقوم جاريته ) و  
( برجل معمور أو معمورة داره ) مثل ( يعمر أو تعمّر داره ) و ( قائم أو قائمة في الدار جاريته ) مثل ( يقوم أو  
تقوم في الدار جاريته ) .

و تأنيث لازم و ضروری نیست، بلکه هر دو تنها از یک وزن برخوردار خواهند بود مانند  
«رجل صبور، امرأة صبور، رجل جريح و امرأة جريح».

به همین منوال اگر صفت مؤنثی باشد که بر مذکر نیز اطلاق گردد، در این حالت هم  
مطابقت بین موصوف و صفت لازم و ضروری نیست مانند «علامة» که برای مذکر و مؤنث  
هر دو استعمال می گردد. مثل «رجل علامة» و «امرأة علامة» که هر دو درست است.

#### قوله والثاني يتبعه في الخمسة الاول...

نوع دوم صفت با موصوفش در پنج چیز مطابقت دارد:

۱- رفع ۲- نصب ۳- جر ۴- تعریف ۵- تنکیر که از بین این پنج چیز باید دو تا در هر  
ترکیب وجود داشته باشد. از رفع، نصب و جر، یکی و از تعریف و تنکیر هم یک کدام باید  
یافته شود.

#### قوله وفي البواقي...

در ماقبل گذشت که نوع دوم صفت از موصوفش در پنج چیز تبعیت و پیروی می کند و  
تنها دو تا از آنها در هر ترکیب یافته می شود. اکنون بیان می فرماید که در پنج تایی دیگر  
یعنی افراد، تشبیه، جمع، تذکیر و تأنیث، صفت همانند فعل می باشد زیرا همان طور که فعل به  
مابعدش مسند می گردد، صفت نیز به مابعدش مسند می شود لذا صفت با فعل مشابهت دارد  
و همان حکمی که برای فعل ثابت است، صفت نیز آن حکم را دارا خواهد بود.

در توضیح این مطلب باید گفت که اگر فاعل فعل، اسم ظاهر باشد، برابر است که آن  
اسم ظاهر، مفرد، تشبیه یا جمع باشد، در هر سه حالت، فعل، مفرد آورده می شود. همچنین  
فاعل صفت اگر اسم ظاهر باشد، خواه مفرد، تشبیه یا جمع باشد، در هر سه حالت، صفت را  
مفرد می آوریم. مانند «مررت برجل قاعد غلامه، مررت برجلین قاعد غلامهما و مررت

برجل قاعد غلمانهم». در این مثال‌ها فاعلِ صفت، اسم ظاهر است بنابراین در صورت مفرد، تشبیه و جمع بودنِ فاعل، صیغه‌ی صفت، مفرد می‌ماند. چنان‌که اگر به جای صفت، فعل می‌بود در هر سه حالت، فعل را مفرد می‌آوریم.

اگر فاعلِ صفت، مذکر یا مؤنث حقیقی باشد و در بین صفت و فاعلش فاصله نباشد، در این صورت صفت را مطابق با فاعل ذکر می‌کنیم. همچنان‌که اگر فاعل، مذکر باشد صفت را مذکر و اگر فاعل مؤنث حقیقی و بدون فاصله باشد، صفت را مؤنث می‌آوریم.

اگر به جای صفت، فعل قرار داشت، باز هم به همین گونه عمل می‌کردیم و در صورت مذکر بودن فاعل، فعل را مذکر و در صورت مؤنث حقیقی بودن فاعل و عدم فاصله، فعل را مؤنث می‌آوریم. مانند «مررت بامرأة قائم ابوها» که صفت یعنی «قائم» مطابق با موصوفش نیست و چون فاعل یعنی «ابوها» مذکر است صفت نیز مذکر می‌باشد و در «مررت برجل قائمة جاریته»، فاعل یعنی «جاریه» مؤنث حقیقی است بنابراین صفت، مؤنث آورده شده و حال موصوف یعنی «رجل» رعایت نگردیده است. اگر به جای «قائم»، «يقوم» و به جای «قائمة»، «تقوم» آورده شود، در این صورت مثال برای فعل می‌باشد.

مؤنث حقیقی به مؤنثی گفته می‌شود که در مقابلش حیوان مذکری باشد مانند «امرأة» که در مقابل آن «رجل» و «ناقة» که در مقابلش «جمل» وجود دارد و اگر چنین نباشد، آن مونث، مجازی نام دارد.

اگر فاعل، مونث غیرحقیقی بوده یا مؤنث حقیقی باشد ولی در بین صفت و فاعل آن فاصله باشد، در این حالت صفت را مذکر و مونث هر دو می‌توانیم بیاوریم. همچنان‌که مذکر و مؤنث آوردن فعل در این صورت جایز است مانند «مررت برجل معمور أو معمورة داره» که فاعل یعنی «دار» مؤنث غیرحقیقی است لذا صفت را مذکر و مؤنث هر دو می‌توان آورد و اگر به جای «معمور»، «يعمر» و به جای «معمورة»، «تعمر» بیاید، در این حالت مثال برای فعل می‌باشد.

فإن قلت : إذا نظرت حق النظر وجدت (الأول) وهو الوصف بحال الموصوف أيضاً في الخمسة البواقى ، كالقفل لأن فاعله كالضمير المستكن فيه الراجع إلى موصوفه . والفعل إذا أسند إلى الضمير بحلقه الألف في التثنية والواو في

الجمع المذكر العاقل ، والنون في الجمع المؤنث ، ويؤنث في الواحد المؤنث ، ولذلك قلت مررت برجل ضارب ، وبرجلين ضاربين ، وبرجال ضاربين ، وبامراة ضاربة ، وبامراتين ضاربتين ، وبنسوة ضاربات ، كما تقول في الفعل: يضرب ويضربان ويضربون ، وتضرب وتضربان ويضربن فلم خصصت الثاني بهذا الحكم ؟ . قلنا : المقصود الأصلي في هذا المقام بيان نسبة الوصفين إلى الموصوف بالتبعية وعدمها . ولما كان الوصف الأول يتبعه في الأمور العشرة ، وكان لا تخرجه مشابته للفعل في الخمسة البواقى عن هذه التبعية لما عرفت ، اكتفى فيه بالحكم عليه بالتبعية بخلاف الوصف الثاني فإنه لما حكم عليه بالتبعية في الخمسة الأول لم يكتف فيه الحكم بعدم التبعية فإنه غير مضبوط بل بين ضابطة عدم تبعيته له ، لكونه كالفعل بالنسبة إلى الظاهر بعده ليتبين حاله عند عدم التبعية له .

اگر فاعل صفت، مؤنث حقیقی باشد ولی در بین فاعل و صفت فاصله باشد، در این صورت نیز مذکر و مونث آوردن صفت اشکالی ندارد مانند «مررت برجل قائم أو قائمة في الدار جارية» که «جارية» فاعل و مؤنث حقیقی است اما در بین صفت و فاعل، «فی الدار» فاصله ایجاد کرده است لذا می توان صفت را مذکر و مونث به هر دو روش آورد. اگر در مثال فوق، «يقوم» به جای «قائم» و «تقوم» به جای «قائمة» بیاید، مثال برای فعل می باشد.

قوله فان قلت اذا نظرت ...

اعتراض این است که مصنف در بحث وصف به حال متعلق موصوف بیان کرد که صفت با موصوفش باید در رفع، نصب، جر، تعریف و تنکیر مطابقت داشته باشد و در پنج تایی دیگر یعنی افراد، تشبیه، جمع، تذکیر و تأنیث همانند فعل عمل می کند که با تفصیل بیان شد.

از این طرز بیان مصنف این شبهه پیش می آید که در نوع اول یعنی صفت به حال موصوف (در افراد، تشبیه، جمع، تذکیر و تأنیث) صفت همانند فعل عمل نمی کند و گرنه وجه امتیاز و فرقی بین دو نوع صفت باقی نمی ماند، در حالی که صفت بحال موصوف یا به عبارتی نوع اول صفت نیز در این پنج تا همانند فعل عمل می نماید چنان که شارح نیز با مثال به توضیح این مطلب پرداخته است؟



### قوله قلنا المقصود الاصلی...

پاسخ این است که در این جا فقط می‌خواهد بیان گردد که دو نوع وصف یعنی وصف به حال موصوف و وصف به حال متعلق موصوف با موصوف خود چه ارتباطی دارد، در چه

" ومن ثم " أي : ومن أجل كون الوصف الثاني في الخمسة البواقی كالفعل " حسن ( قام رجل قاعد غلما نه ) " كما حسن ( يقعد غلما نه ) وحسن أيضاً ( قاعدة غلما نه ) لأن الفاعل مؤنث غير حقيقي ، كما حسن ( تعقد غلما نه ) ، " وضعف " ( قام رجل " قاعدون غلما نه " ) لأنه بمؤنث ( يقعدون غلما نه ) . وإلحاق علامتي المثني والجمع في الفعل المسند إلى ظاهرهما ضعيف .

چیزهایی تابع است و در چه مواردی تابعیت ندارد. در این راستا بیان فرمود که نوع اول یعنی وصف به حال موصوف در ده چیز از موصوفش تبعیت می‌کند که از این ده تا باید پنج چیز در یک آن در ترکیب وجود داشته باشد و نوع دوم یعنی وصف بحال متعلق موصوف در پنج چیز از موصوفش پیروی می‌کند که از بین این پنج تا باید تنها دو تا در یک ترکیب وجود داشته باشد. اگر مصنف رحمته الله فقط بر همین مقدار از مطلب بسنده و اکتفا می‌کرد، معلوم نمی‌شد که حال نوع دوم صفت در پنج تایی دیگر چگونه است بنابراین به ناچار فرمود که نوع دوم صفت در پنج مورد دیگر همانند فعل بوده و هر حالتی را که فعل نسبت به فاعلش داشته باشد، همان حالت را صفت نیز خواهد داشت. توضیح این مطلب با تفصیل گذشت. از این توضیح مصنف هرگز این امر بر نمی‌آید که حالت نوع اول در پنج مورد دیگر همانند فعل نمی‌باشد. اما در پاسخ به این اعتراض که طرز بیان مصنف دلالت بر تفریق و تفاوت این دو نوع دارد، باید گفت که نوع اول صفت در بقیه‌ی موارد بعد از مشابه بودنش با فعل باز هم از موصوفش تبعیت می‌کند، برخلاف نوع دوم صفت که وقتی در این پنج مورد مشابه فعل باشد، در این صورت از موصوفش تبعیت نمی‌کند. به همین علت مصنف این طرز بیان را اختیار نموده است.

### قوله ومن ثم حسن قام رجل قاعد...

هم اکنون بیان گردید که صفت به حال متعلق موصوف در پنج مورد دیگر همانند فعل می‌باشد که با شرح و بسط گذشت. مصنف رحمته الله می‌خواهد بر این مسئله تفریعی را ذکر

نماید که در «قام رجل قاعد غلما نه»، «قاعد»، صفت بحال متعلق موصوف است پس همانند فعل با آن عمل می‌شود. اگر در این جمله به جای «قاعد»، فعل «يقعد» می‌بود، باید به صیغی واحد می‌آمد زیرا طبق قاعده هرگاه فاعل اسم ظاهر باشد، در صورت تشبیه و جمع بودن فاعل نیز فعل را مفرد می‌آوریم. به همین نحو صفت را هم در صورت اسم ظاهر بودن فاعل، مفرد می‌آوریم نه تشبیه و جمع.

" ويجوز " من غير حسن ولا ضعف " ( قعود غلما نه ) " وإن كان ( قعود ) جمعا أيضاً كقاعدون ، لأنك إذا كسرت الاسم المشابه للفعل خرج لفظاً عن موازنة الفعل ومناسبته لأن الفعل لا يكسر . فلم يكن ( قعود غلما نه ) مثل ( يقعدون غلما نه ) الذي اجتمع فيه فاعلان في الظاهر ، إلا أن يخرج الواو من الاسمية إلى الحرفية أو يجعل المظهر بدلاً من المضمر ، أو يجعل الفعل خبراً مقدماً على المبتدأ .

#### قوله وضعف قاعدون غلما نه...

گفتیم که اگر فاعل، اسم ظاهر باشد، خواه فاعل برای فعل باشد یا صفت در هر حال فعل و صفت، مفرد آورده می‌شوند. طبق این قاعده باید در جمله‌ی مذکور صیغی صفت یعنی «قاعد»، مفرد می‌آمد نه جمع (یعنی قاعدون) و چون در جمله‌ی فوق صیغی جمع آمده است لذا فرمود که این ترکیب ضعیف می‌باشد. علت ضعف این است که با تشبیه و جمع آمدن فعل و صفت، تعدد فاعل لازم می‌آید. یک فاعل، ضمیر مستتر در آن‌ها است که در صورت تشبیه، ضمیر تشبیه و در صورت جمع، ضمیر جمع می‌باشد و فاعل دیگر، اسم ظاهر است در حالی که فاعل باید یکی باشد نه متعدّد.

اعتراض وارد می‌شود که علت و دلیلی که بیان داشتید، تقاضا می‌کند که «قاعدون غلما نه» ممتنع باشد و شما آن‌را فقط ضعیف دانسته‌اید که به ظاهر بر جواز آن نیز دلالت دارد؟

پاسخ این است که نظر و گمان شما درست است که این جمله گنجایش جواز را هم دارد زیرا در این ترکیب، فاعل فقط اسم ظاهر است و ضمیر، فاعل نیست، بلکه در حالت تشبیه و جمع علامت برای فاعل می‌باشد و با آن دانسته می‌شود که فاعل صفت یا فعل، تشبیه یا جمع می‌باشد.

تأویل دوم این که ضمیر، مبدل منه و اسم ظاهر بعد از آن، بدل باشد. مانند «و اسروا النجوى الذين ظلموا» که ضمیر جمع در «و اسروا»، مبدل منه و «الذين ظلموا»، بدل آن است.

تأویل سوم این است که در جمله‌ی «قاعدون غلما» «قاعدون»، خبر مقدم و «غلما» مبتدای مؤخر باشد. با این سه تأویل، اعتراض تعدّد فاعل پاسخ داده می‌شود.  
قوله ويجوز قعود غلما...

در این مثال «قعود»، صفت و «غلما»، فاعل آن است که اسم ظاهر می‌باشد پس نباید صفت را جمع می‌آورد ولی مصنف باز هم بر جواز آن حکم می‌کند.

" والمضمر لا يوصف " لأن ضمير المتكلم والمخاطب أعرف المعارف وأوضحها ، فلا حاجة لهما إلى التوضيح ، وحمل عليهما ضمير الغائب وعلى الوصف الموضح الوصف المادح والذام وغيرهما طردا للباب .

علتش این است که مفرد آوردن صفت در صورت اسم ظاهر بودن فاعل (تنبيه باشد یا جمع) به دلیل مشابَهت صیغه‌ی صفت با فعل می‌باشد و براساس همین مشابَهت است که همانند فعل با آن رفتار می‌شود (حکم فعل را دارد) و همان‌طور که اگر فاعل فعل، اسم ظاهر باشد، فعل برای همیشه مفرد می‌آید، با این شرط صفت را نیز مفرد می‌آورند اما در ترکیب «قعود غلما»، «قعود»، جمع مکسر است و فعل، مکسر نمی‌باشد لذا مشابَهت صفت با فعل در این صورت ضعیف گشته و در مثال «قعود غلما» نه مثل «قاعد غلما»، حُسن وجود دارد و نه همانند «قاعدون غلما» در آن ضَعف می‌باشد، بلکه می‌گوییم که این ترکیب فقط جایز بوده و قائل به حُسن و ضعف آن نیستیم.

دلیل جواز «قعود غلما» این است که قبول داریم و شکی نیست که به جهت تکسیر، مشابَهت صفت با فعل ضعیف می‌گردد ولی چون جمع تکسیر در حکم مفرد می‌باشد بنابراین می‌گوییم که حکم «قعود» همانند مفرد است و همان‌طور که اگر صیغه‌ی صفت حقیقتاً مفرد باشد، مانند «قاعد غلما» حکم بر جواز آن می‌دهیم، در صورتی هم که صیغه‌ی صفت حکماً مفرد باشد، باید آن را جایز بدانیم.

قوله والمضمير لا يوصف...

برای ضمیر، صفت آورده نمی‌شود یعنی ضمیر، موصوف قرار نمی‌گیرد. دلیلش این است که ضمیر متکلم و مخاطب، اعراف المعارف هستند و چنان که می‌دانید برای معرفه بدین جهت صفت می‌آورند تا با آن فایده‌ی توضیح حاصل گردد و وقتی تعریف در این دو ضمیر (متکلم و مخاطب) از همه بیشتر وجود دارد، چه نیازی است که برای آن‌ها صفت بیاوریم تا فایده‌ی توضیح حاصل شود. این دو ضمیر خودشان واضح‌اند و نیازمند توضیح نیستند، ضمیر غایب را نیز بر این دو حمل می‌نماییم و همان‌طور که صفت موضعه نمی‌تواند برای ضمیر به عنوان صفت قرار گیرد، صفت مادحه و ذامه (صفت‌هایی که برای مدح و ذم به کار می‌روند) نیز صفت برای ضمیر واقع نمی‌شوند تا حکم همه‌ی ضمائر یکسان گردد.

"ولا يوصف به " لأنه ليس في المضمير معنى الوصفية وهو الدلالة على قيام معنى بالذات ، لأنه يدل على الذات لا على قيام معنى لها .  
وكانه لم يقع في بعض النسخ قوله : ( ولا يوصف به ) ولهذا اعتذر الشارح رضي ، وقال : ( لم يذكر المصنف أنه لا يوصف بالمضمير ، لأنه يتبين ذلك بقوله

قوله ولا يوصف به...

قبلاً بیان شد که ضمیر، نمی‌تواند موصوف قرار گیرد. اکنون بیان می‌کند که ضمیر برای چیزی صفت نیز واقع نمی‌گردد، به دلیل این که صفت تعریفش این است که بر معنایی دلالت نماید که آن معنا در موصوف وجود داشته باشد و ضمیر، بر ذات دلالت می‌کند نه بر معنایی که در موصوف موجود باشد.

قوله وكانه لم يقع...

در بعضی از نسخه‌های کافیه لفظ «لا يوصف به» وجود ندارد. شاید در نسخه‌ای که نزد شارح رضی رحمته الله بوده، عبارت «ولا يوصف به» وجود نداشته است، به همین دلیل شارح رضی در بیان علت عدم ذکر این عبارت می‌فرماید که چون مقصد و مفهوم عبارت

«ولایوصف به» (یعنی ضمیر، نمی تواند صفت قرار گیرد) از عبارت «والموصوف أخص أو مساو» حاصل می گردد لذا آن را تکرار نکرده است.

در توضیح عبارت «والموصوف أخص أو مساو» باید گفت که ضمیر، اعرف المعارف است و تعریف ضمیر از سایر اقسام معرفه بیشتر است و این مطلب را همین حالا خواندید که ضمیر، موصوف قرار نمی گیرد. پس باید اسم دیگری غیر از ضمیر، موصوف واقع شود و قاعده این است که موصوف باید از صفت خاص تر یا مساوی و برابر با آن باشد. اگر ضمیر، صفت قرار گیرد، در این صورت رتبه و درجه ی موصوف از صفت پایین تر خواهد بود زیرا در تعریف هیچ چیزی با ضمیر برابری نمی کند. معلوم گردید که مفهوم «المضمّر لا یوصف به» از عبارت مصنف «والموصوف أخص أو مساو» حاصل می گردد، به همین سبب مصنف عبارت «والمضمّر لا یوصف به» را نیاورده است.

"والموصوف أخص أو مساو" ( أي : الموصوف المعرفة أشد اختصاصا بالتعريف والمعلومية من الصفة - یعنی : أعرف منها - لأنه المقصود الأصلي ، فيجب أن يكون أكمل من الصفة في التعريف أو مساويا لها ، لأنه لو لم يكن أكمل منها ، فلا أقل من أن لا يكون أدون منها .

والمقول عن سيويه ، وعليه جمهور النحاة أن أعرفها المضمّرات ثم الأعلام ثم أسماء الإشارة ثم المعرفة باللام والموصولات فبينهما مساواة .

" ومن ثم " أي : ومن أجل أن الموصوف أخص أو مساو " لم يوصف ذو اللام إلا بمثله " أي : ذي اللام الآخر أو الموصول فإنه أيضاً مماثل لذي اللام ، لما عرفت بينهما من المساواة في التعريف ، نحو ( جاءني الرجل الفاضل ، أو الرجل الذي كان عندا أمس ) " أو بالمضاف إلى مثله " أي : مثل المعرفة باللام بلا واسطة ، نحو ( جاءني الرجل صاحب الفرس ) أو بواسطة نحو ( جاءني الرجل صاحب لجام الفرس )

### قوله والموصوف أخص أو مساو...

این یک قاعده است که موصوف باید از صفت، خاص تر یا مساوی باشد زیرا مقصود اصلی، موصوف است و صفت به منزله ی تابع آن می باشد، پس اگر درجه ی موصوف از صفت کمتر باشد، برتری تابع بر متبوع لازم می آید.

قوله والمنقول عن سيبويه...

از سبویه منقول است که أعرف المعارف در درجه‌ی اول، ضمائر بعد از آن، اسمای اشاره و سپس معرف باللام و اسمای موصوله می‌باشد. معرف باللام و اسمای موصول در تعریف با هم مساوی هستند یعنی این دو در یک درجه از تعریف قرار داشته و هیچ کدام بر دیگری از لحاظ تعریف ترجیح ندارد.

«اي الموصوف المعرفة» قید معرفه را به این خاطر آورد چون موصوفِ نکره از صفت خود خاص تر نیست.

قوله ومن ثم لم يوصف...

عبارت فوق تفریعی است بر عبارت ماقبل که «الموصوف أخص أو مساو». حاصل و خلاصه‌ی تفریع این است که موصوف باید از صفت خود خاص تر یا مساوی آن باشد و درجه‌ی آن پایین تر نباشد. به همین جهت صفت معرف باللام یا باید معرف باللام باشد یا

لأن تعريف المضاف مساو لتعريف المضاف إليه ، أو أنقص منه على الخلاف الواقع بين سيبويه وغيره بخلاف سائر المعارف ، فإنها أخص من ذي اللام .

مضاف به معرف باللام بوده و فرقی ندارد که در بین مضاف و مضاف الیه معرف باللام (دارای الف و لام) فاصله باشد یا فاصله‌ای وجود نداشته باشد.

مثال اول مانند «جاءني الرجل الفاضل»، مثال دوم همانند «جاءني الرجل صاحب الفرس» که «الرجل»، موصوف (معرفه با الف و لام است) و صفت آن «صاحب الفرس» است که «صاحب»، مضاف و «الفرس»، مضاف الیه می‌باشد و در بین مضاف و مضاف الیه فصل ایجاد نشده است.

مثال سوم مانند «جاءني الرجل صاحب لجام الفرس» است که «صاحب»، صفت و مضاف می‌باشد و بین آن و مضاف الیه (معرف باللام)، «لجام» فاصله ایجاد کرده است.

شرط موصوف این است که اگر معرف باللام باشد، صفت آن معرف باللام یا مضاف به سوی معرف باللام باشد و معرفه‌ای دیگر غیر از این‌ها نمی‌تواند صفت برای معرف باللام قرار گیرد. علتش این است که از بین اقسام معرفه کمترین درجه‌ی تعریف را معرف باللام و اسم موصول دارا است لذا اگر صفت معرف باللام اسمی غیر از معرف باللام یا موصول قرار گیرد، لازم می‌آید که درجه و رتبه‌ی موصوف از صفت پایین‌تر باشد.

#### قوله لان تعریف المضاف مساو...

در مورد اسم معرف باللام و اسم مضاف به معرف باللام سیبویه و سایر نحّات اختلاف نظر دارند. سیبویه می‌فرماید اسمی که به معرف باللام مضاف باشد، از لحاظ تعریف در درجه‌ی خود اسم معرف باللام قرار دارد ولی سایر نحوی‌ها می‌گویند که مقدار تعریف در اسمی که به معرف باللام مضاف باشد، از خود معرف باللام کمتر است بر اساس همین اختلاف از دیدگاه سیبویه موصوف معرف باللام با صفتی که مضاف به معرف باللام باشد، از لحاظ تعریف با هم برابر و مساوی می‌باشند ولی سایر نحّات می‌فرمایند که موصوف معرف باللام از صفتی که مضاف به معرف باللام باشد، افضل و برتر بوده و رتبه‌ی صفت فروتر و کمتر از موصوف می‌باشد.

خلاصه این که طبق نظر سیبویه موصوف، مساوی با صفت می‌باشد و طبق نظر و ایده‌ی جمهور موصوف از صفت خاص‌تر می‌گردد و در هر دو صورت جایز بوده و اشکالی

فلو وقع الأخص نعتا لغير الأخص فهو محمول على البدل عند صاحب هذا المذهب .  
 " وإنما التزم وصف باب هذا " أي باب اسم الإشارة " بذي اللام " مثل ( مررت بهذا الرجل ) مع أن القياس يقتضي جواز وصفه بذي اللام والموصول والمضاف إلى أحدهما " للإيهام " الواقع في هذا الباب بحسب أصل الوضع المقتضي لبيان الجنس . فإذا أريد رفعه لا يتصور بمثله ، لإيهامه . ولا يليق بالمضاف المكتسب التعريف من المضاف إليه ، لأنه كالاتعارة من المستعير والسؤال من المحتاج الفقير ، فتعين ذو اللام ، لتعينه في نفسه ، وحمل الموصوف عليه ، لأنه مع صلته ، مثل ذي اللام ، مثل ( مررت بهذا الذي كرم ) أي : الكريم .

ندارد. اسم معرف باللام و اسم موصول در یک درجه قرار دارند بنابراین اسم موصول می‌تواند صفت برای معرف باللام قرار گیرد مانند «جاءني الرجل الذي كان عندك أمس».

### قوله فلو وقع أخص نعتاً...

پیش از این گفتیم که موصوف نسبت به صفتش باید خاص تر یا مساوی باشد و نیز بیان گردید که این شرط در سه صورت متحقق می گردد:

۱- صفت معرف باللام، اسم معرف باللام باشد. ۲- یا صفت اسمی باشد مضاف به معرف باللام. ۳- صفت اسم موصول قرار گیرد.

شارح رحمته الله در این جا می خواهد بیان دارد که اگر در جمله و ترکیبی صفت از موصوفش خاص تر بود، در این صورت آن را صفت نمی دانیم بلکه آن اسم را بدل و ماقبل آن را مبدل منه قرار می دهیم.

### قوله وانما التزم وصف باب هذا...

پاسخ اعتراضی است که در ماقبل بیان گردید که معرف باللام و اسم موصول در یک درجه از لحاظ تعریف قرار دارند و از نظر سیبویه هم که معرف باللام و اسمی که مضاف به معرف باللام باشد نیز در تعریف برابرند.

سؤال این است که پس چرا در صفت اسم اشاره این امر را بر خود لازم گرفته اند که صفت آن همیشه باید معرف باللام باشد و اسم موصول و اسمی که مضاف به معرف باللام باشد، هیچ کدام نمی توانند صفت برای اسم اشاره قرار گیرند؟

مصنف رحمته الله در پاسخ می فرماید که در اسم اشاره، ابهام زیادی وجود دارد چون اصل وضعش برای ابهام بوده است و به همین جهت اسم اشاره نمی تواند صفت برای اسم اشاره

"ومن ثم " أي : ومن أجل أن التزم وصف باب ( هذا ) بذي اللام لرفع الإبهام ببيان الجنس " ضعف ( مررت بهذا الأبيض ) " لأنه لا يتبين به جنس المبهم ، لأن الأبيض عام لا يختص بجنس دون جنس . " وحسن " ( مررت بهذا العالم ) " لأنه يتبين به أن المشار إليه إنسان ، بل رجل .

قرار گیرد زیرا خودش مبهم است. به همین نحو اسم موصول و مضاف به معرف باللام نمی توانند صفت برای اسم اشاره واقع گردند چون مضاف با مضاف الیه، ابهامش را برطرف می سازد. وقتی مضاف برای رفع ابهامش نیازمند کلمه ای دیگر است، چگونه می تواند ابهام را از دیگری برطرف سازد.



به هر حال اگر صفت اسم اشاره، معرف باللام باشد، ابهام اسم اشاره برطرف می‌گردد. اسم موصول هم اگر با صله‌اش باشد، در درجه‌ی معرف باللام قرار گرفته و می‌تواند صفت برای اسم اشاره قرار گیرد. مانند «مررت بهذا الذی اکرم» که مثل «مررت بهذا الکرم» می‌باشد.

### قوله ومن ثم ضعف مررت بهذا الایض...

مصنف می‌فرماید قبلاً بیان گردید که صفت اسم اشاره باید معرف باللام یا اسم موصول باشد زیرا با این‌ها ابهام اسم اشاره برطرف می‌گردد. در این عبارت بیان می‌کند که اگر با معرف باللامی، ابهام از اسم اشاره دور نگردد، چنین معرف باللامی نیز نمی‌تواند صفت برای اسم اشاره قرار گیرد. مانند «مررت بهذا الایض» که «الایض»، معرف باللام است ولی با آن ابهام برطرف نمی‌گردد زیرا «بیاض» اختصاص به جنسی ندارد و عام است لذا با آن ابهام دور نمی‌شود؛ پس صفت قرار گرفتن آن هم صحیح نیست. برخلاف «مررت بهذا العالم» که «علم» مخصوص انسان است و بیشتر هم مردها به دنبال آن می‌روند بنابراین با آن ابهام برطرف می‌گردد به همین جهت صفت قرار گرفتنش نیز بلامانع می‌باشد.

## عطف

"العطف" یعنی المعطوف بالحرف "تابع مقصود"

### قوله العطف...

نوع دوم تابع، عطف است و شارح رحمته الله آن را با «المعطوف بالحرف» تفسیر نمود. عطف در لغت به معنای «اماله» یعنی مایل ساختن می‌باشد و در عطف اصطلاحی نیز به وسیله‌ی عطف ما بعد به ماقبل مایل می‌شود.

شارح با تعبیر عطف به «المعطوف» اعتراضی را پاسخ داده است. اعتراض این است که «العطف»، مبتدا و «تابع»، خبر آن است و خبر بر مبتدا حمل می‌گردد ولی در این جا قابل

حمل نیست زیرا لفظ «تابع»، ذات مع الوصف و «العطف»، مصدر و وصف خالص می باشد و طبق قانون ذات مع الوصف بر وصف محض حمل نمی شود؟ پاسخ این است که عطف به معنای معطوف می باشد و با این تعبیر اعتراض رفع می گردد چون معطوف، اسم مفعول و ذات مع الوصف می باشد پس حمل خبر بر مبتدا اشکالی ندارد.

شارح بعد از «المعطوف» قید «بالحرف» را آورد چون در عرف وقتی لفظ عطف، مطلق ذکر شود، از آن عطف بحرف مراد است که آن را «عطف نسق» نیز می نامند زیرا در آن معطوف و معطوف علیه بر یک نسق (حالت، شیوه، طرز و تناسب) می باشند یعنی هر دو مقصود قرار می گیرند.

تعریف عطف: تابعی است که همراه با متبوعش در نسبت، مقصود باشد یعنی در آن، تابع و متبوع هر دو مقصوداند.

در این تعریف لفظ «تابع» به منزله ی جنس بوده و تمام توابع را شامل می باشد. با قید «مقصود بالنسبة»، نعت، تأکید و عطف بیان خارج می گردند چون هدف اصلی از نسبت این ها نیستند، بلکه متبوع، مقصود اصلی است با قید «مع متبوعه»، بدل خارج می شود زیرا هدف اصلی از نسبت خودش می باشد و متبوع، مقصود و مدّ نظر نیست، بلکه متبوع به عنوان

أي قصد نسبه إلى شيء أو نسبة شيء إليه " بالنسبة " الواقعة في الكلام . فقلوله ( بالنسبة ) متعلق بالقصد المفهوم من المقصود .

" مع متبوعه " أي : كما يكون هو مقصودا بتلك النسبة يكون متبوعه أيضاً مقصودا بها ، نحو ( جاءني زيد وعمر ) فـ ( عمرو ) تابع ، لأنه معطوف على ( زيد ) قصد نسبة الخيء إليه بنسبة الخيء الواقعة في الكلام . وكما أن نسبة الخيء إليه مقصودة كذلك نسبه إلى ( زيد ) الذي هو متبوعه أيضاً مقصودة .

فقلوله : ( مقصود ( بالنسبة ) احتراز عن غير البدل من التوابع ، لأنها غير مقصودة ، بل المقصود متبوعاتها . وقلوله : ( مع متبوعه ) احتراز عن البدل ، لأنه المقصود دون متبوعه .

تمهید و مقدمه ذکر می گردد و قید «یتوسط بینہ و بین متبوعه»، واقعی است و برای توضیح اضافه گردیده است. حروف عطف ده تا هستند که در چندین کتاب آن ها را خوانده اید.

قوله اي قصد نسبة إلي شيء...

پاسخ اعتراضی است که از عبارت مصنف «العطف تابع مقصود بالنسبة» چنین برمی آید که «بالنسبة» جار و مجرور متعلق به «مقصود» است. در این صورت ضمیر «هو» که در «مقصود»، مستتر است به «تابع» برمی گردد و ترجمه‌ی عبارت این می شود که تابع خودش مقصود باشد در حالی که این گونه نیست چون تابع یعنی معطوف خودش مقصود نیست، بلکه این نسبت است که مقصود است و این همان نسبت تابع به متبوع و نسبت متبوع به تابع یعنی معطوف مراد است؟

شارح با آوردن عبارت «اي قصد نسبة...» بیان کرد که نائب فاعل «مقصود»، ضمیر «هو» نیست، بلکه نائب فاعل آن، «نسبة» است که مقدر می باشد.

قوله بالنسبة الواقعة في الكلام...

اعتراضی است که شارح بعد از «تابع مقصود» لفظ «نسبة» را افزود و بعد از آن در عبارت مصنف نیز قید «بالنسبة» وجود دارد پس ترجمه اش این می شود که عطف، تابعی است که نسبت آن قصد گردد همراه با نسبت. در این صورت قصد نسبت از نسبت لازم می آید و این امر باطل است؟

شارح با آوردن قید «الواقعة في الكلام» بعد از «بالنسبة» این اعتراض را پاسخ داده است که مفهوم نسبت در هر یک از این دو محل، معنای علیحده و مستقلاً دارد. از لفظ «نسبة» که شارح آن را افزوده، نسبت واقعی مراد است که از فاعل صادر می شود و مراد از نسبت در

قیل : يخرج بقوله ( مع متبوع ) المعطوف بـ ( لا وبل ولكن وأم وأما وأو ) ، لأن المقصود بالنسبة معها أحد الأمرين من التابع والمتبوع لا كلاهما .

وأجيب : بأن المراد بكون المتبوع مقصودا بالنسبة : أن لا يذكر لتوطئة ذكر التابع ، وبكون التابع مقصودا بالنسبة أن لا يكون كالفرع على المتبوع من غير استقلال به ، ولا شك أن المعطوف والمعطوف عليه بتلك الحروف الستة مقصودان بالنسبة معا بهذا المعنى .

ولما تمّ الحذف بما ذكره جمعا ومنعا أردفه لزيادة التوضيح بقوله : " يتوسط بينه " أي : بين ذلك التابع " وبين متبوعه أحد الحروف العشرة " وسيأتي تفصيلها في قسم الحروف إن شاء الله تعالى .

" مثل : قام زيد وعمرو " ولم يكتف بقوله : ( تابع يتوسط بينه وبين متبوعه أحد الحروف العشرة ، لأن الحروف قد تتوسط بين الصفة مثل ( جاءني زيد العالم والشاعر والدبير ) .

فالصفة الداخلة عليها حرف العطف كالشاعر والديبر لها جهران ، إحداهما : كونها صفة لزيد تابعة له بتبعية المعطوف عليه وأخرهما : كونها معطوفا على الصفة المتقدمة تابعة لها ويصدق على هذه الصفة من جهةها الأولى أنها تابعة ، لأنها صفة لزيد يتوسط بينها وبين ( زيد ) حرف العطف ، لأن توسط حرف العطف بين شيئين لا يلزم أن يكون لعطف الثاني على الأول ، فلو لم يكن قوله : ( مقصود بالنسبة مع متبوعه ) لدخل هذه الصفات - من جهةها الأولى - في حد المعطوف وهي من هذه الجهة ليست معطوفة فلم يبق مانعا .

عبارت مصنف «بالنسبة»، نسبتی مراد است که در کلام قرار دارد. خلاصه این که از «نسبة» نسبت واقعی و از «بالنسبة»، نسبت کلامی مراد است.

#### قوله قيل يخرج بقوله مع متبوعه...

اعتراض می شود که مصنف در تعریف عطف فرمود «تابع مقصود بالنسبة مع متبوعه»، با این تعریف معطوف هایی خارج می گردند که حرف عطف آنها، «لا، بل، لكن، أم، اما، و أو» باشد زیرا وقتی به وسیله ی حروف مذکور عطف می شود، در این صورت تابع و متبوع یعنی معطوف و معطوف علیه هر دو مقصود نمی باشند، بلکه یکی از آن دو، مقصود و هدف اصلی خواهد بود بنابراین تعریف عطف، جامع نیست؟

شارح رحمته الله در پاسخ می فرماید که منظور از مقصود بودن متبوع این است که آن را برای ذکر تابع به عنوان مقدمه و تمهید قرار ندهیم همان طور که در بدل این امر به وضوح یافته می شود و منظور از مقصود بودن تابع هم این است که تابع برای متبوعش فرع نباشد، یعنی تابع، غیر مستقل نباشد، چنان که در صفت و موصوف، صفت، تابع موصوف خود است. وقتی منظور از «مقصود بالنسبة»

این است که گفتیم، پس با این وجود تابع و متبوع، هر کدام مقصود می باشند پس اعتراض صحیح نیست.

#### قوله ولم يكتف بقوله تابع يتوسط...

شارح با این عبارت می خواهد اعتراضی را پاسخ دهد. اعتراض این است که مصنف رحمته الله خیلی اختصار پسند بوده و کوتاه آوردن عبارت از ویژگی های بارز وی می باشد. پس اگر عطف را این گونه تعریف می کرد که «تابع يتوسط بينه و بين متبوعه احد الحروف العشرة» باز هم کافی و بسنده می بود زیرا هدف از تعریف این است که از ما سوی (سایرین) تفکیک

گردیده و قابل امتیاز باشد. اگر با این الفاظ تعریف می‌شد، عطف از بقیه‌ی توابع جدا شده و نیازی به افزودن عبارت «مقصود بالنسبة مع متبوعه» نبود؟

شارح می‌فرماید که گاهی یک موصوف دارای چندین صفت می‌باشد که در میان آن‌ها حرف عطف آمده است. مانند «جاءنی زید العالم و الشاعر و الدیر»، در این صورت می‌تواند دو جهت داشته باشد: اول این که همه‌ی صفات بر اولین صفت یعنی «العالم»، عطف گردیده و پس از آن با تمام معطوفاتش، صفت برای «زید» باشد.

دوم این که هر صفت به راه راست و مسقیماً با خود متبوع یعنی «زید» تعلق داشته باشد. اگر در تعریف عطف بر «تابع یتوسط بینہ و بین متبوعه» اکتفا می‌شد، در این صورت در مثال مذکور بر صفات، تعریف عطف صادق می‌آمد زیرا در بین آن‌ها و در بین متبوعشان «زید»، حرف عطف قرار دارد لذا باید این صفت‌ها را معطوف و «زید» را معطوف علیه بگوئیم، در حالی که این‌ها صفت هستند نه معطوف و «زید»، موصوف است نه معطوف علیه. به همین علت مصنف عبارت «مقصود بالنسبة مع متبوعه» را افزود و بر «تابع یتوسط بینہ و بین متبوعه» اکتفا نکرد.

اما در این مورد که با قید «مقصود بالنسبة مع متبوعه»، صفات چگونه از معطوف خارج می‌گردد، باید گفت که این صفات، «مقصود بالنسبة» نیستند، بلکه متبوع آن‌ها یعنی موصوف، «مقصود بالنسبة» است و این صفات، فرع آن می‌باشند.

وقیل : قد جَوَزَ الزَّحْمَشَرِيُّ وَقَوَعَ الْوَاوَ بَيْنَ الْمَوْصُوفِ وَالصِّفَةِ لِتَأْكِيدِ اللَّصَوقِ فِي مَوَاضِعَ عَدِيدَةٍ مِنْ ( الْكَشَافِ ) . وَحَكَّمَ الْمَصْنَفُ فِي شَرْحِ الْمَفْصَلِ فِي مَبَاحِثِ الْإِسْتِثْنَاءِ أَنَّ قَوْلَهُ تَعَالَى { لَهَا مَنذُرُونَ } فِي قَوْلِهِ : { وَمَا أَهْلَكُنَا مِنْ قَرْيَةٍ إِلَّا لَهَا مَنذُرُونَ } صِفَةٌ لَمْ ( قَرْيَةٍ ) فَلَوْ أَكْتَفَى بِقَوْلِهِ ( تَابِعٌ يَتَوَسَّطُ ) ، لَدَخَلَ فِيهِ مِثْلُ هَذِهِ الصِّفَةِ . وَنَقَلَ عَنِ الْمَصْنَفِ أَنَّهُ قَالَ فِي ( أَمَالِي الْكَافِيَةِ ) : ( أَنَّ الْعَاقِلَ ) فِي مِثْلِ ( جَاءَنِي زَيْدُ الْعَالَمِ وَالْعَاقِلُ ) تَابِعٌ يَتَوَسَّطُ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَتَبَوِّعِهِ أَحَدُ الْحُرُوفِ الْعَشْرَةِ ، وَلَيْسَتْ بِعُطْفٍ عَلَى التَّحْقِيقِ ، وَإِنَّمَا هُوَ بَاقٍ عَلَى مَا كَانَ عَلَيْهِ فِي الْوَصْفِيَّةِ . وَإِنَّمَا حَسَنَ دُخُولِ الْعَاطِفِ لِنَوْعٍ مِنَ الشَّبهِ بِالْمَعْطُوفِ لَمَّا بَيْنَهُمَا مِنَ التَّغَايُرِ فَلَوْ حُدَّ الْعُطْفُ كَذَلِكَ لَدَخَلَ فِيهِ بَعْضُ الصِّفَاتِ مَعَ أَنَّهُ لَيْسَتْ بِمَعْطُوفٍ .

وَقَالَ بَعْضُهُمْ : فِيهِ نَظَرٌ ، لِأَنَّ الْحُرُوفَ الْمُتَوَسِّطَةَ بَيْنَهَا عَاطِفَةٌ ، لِذَلَالَتِهَا فِيهَا عَلَى مَا يَدُلُّ عَلَيْهِ فِي غَيْرِهَا مِنَ الْجَمْعِ

والترتيب ، وغير ذلك .  
ففي جعلها غير عاطفة في الصفات عاطفة في غيرها ، ارتكاب أمر بعيد من غير ضرورة داعية إليه .

### قوله جوز الزمخشري...

شارح پیش از این، مثال «جاءنی زید العالم و الشاعر و الدبیر» را آورده و بیان کرد که در بین صفات می تواند حرف عطف بیاید و اکنون با قول زمخشری می خواهد این نظر را تأیید نماید.

علامه زمخشری رحمته الله می فرماید که حرف عطف می تواند در بین موصوف و صفت قرار گیرد و هدف از آن، تأکید بر اتصالی است که در بین موصوف و صفت یافته می شود و علامه آیهی «وما اهلکنا من قرية الا ولها منذرون»<sup>۱</sup> را به عنوان مثال آورده است که «ولها منذرون»، صفت برای «قرية» است.

### قوله ونقل عن المصنف...

این هم یک تأیید دیگر است بر این که در بین موصوف و صفت، حرف عطف واقع می شود ولی صفت را معطوف و موصوف را معطوف علیه قرار نمی دهیم، بلکه به آن موصوف و صفت می گویم.

### قوله وقال بعضهم فيه نظر...

برخی می گویند ما این حرف را قبول نداریم که حروف عطف وقتی در بین صفات قرار گیرند، این حروف برای عطف صفات بر موصوف نیستند زیرا همان طور که این حروف در غیر صفات بر جمع، ترتیب، تعقیب و تراخی و... دلالت دارند، در صفات نیز بر این امور دلالت می کنند پس چرا باید در غیر صفات به آن ها عاطفه گفته شده و در صفات آن را عاطفه ندانیم؟

" وإذا عطف على الضمير المرفوع " لا المنصوب والمجرور " المتصل " بارزاً كان أو مستترا لا المنفصل .  
" أكد بمنفصل " أولاً ثم عطف عليه ، وذلك لأن المتصل المرفوع كالجاء مما اتصل به لفظاً ، من حيث إنه متصل لا

۱ - لازم به ذکر است که استدلال از این آیه درست نیست چون «لها منذرون»، «واو» ندارد به همین جهت چنان که در حاشیهی کتاب آمده از آیهی «وما اهلکنا من قرية الا ولها کتاب معلوم» استدلال می کنند.

يجوز انفصاله ، ومعنى من حيث إنه فاعل ، والفاعل كاجزاء من الفعل . فلو عطف عليه بلا تأكيد كان كما لو عطف على بعض حروف الكلمة فاكد أولاً بمنفصل ، لأنه بذلك يظهر أن ذلك المتصل وإن كان كاجزاء مما اتصل به لكنه منفصل من حيث الحقيقة ، بدليل جواز إفراده مما اتصل به بتأكيده فيحصل له نوع استقلال . ولا يجوز أن يكون العطف على هذا التأكيد ، لأن المعطوف في حكم المعطوف عليه ، فكان يلزم أن يكون هذا المعطوف أيضاً تأكيداً ، وهو باطل .

پاسخ همان است که در مقابل هم بیان شد که در عطف، تابع و متبوع (هر دو) «مقصود بالنسبة» هستند و در صفت تنها موصوف، «مقصود بالنسبة» بوده و صفت، مقصود نمی‌باشد. این علت باعث شده که حروف عاطفه را در صفات برای عطف قرار ندهیم.

قوله واذا عطف علي الضمير المرفوع...

یعنی وقتی بخواهیم اسمی را بر ضمیر مرفوع متصل، عطف کنیم، لازم است که ابتدا آن را با ضمیر مرفوع منفصل، تأکید نموده و سپس آن اسم را بر مرفوع متصل، عطف گردانیم.

علتش این است که ضمیر مرفوع متصل با هر عاملی که متصل باشد، لفظاً و معنی همانند جزء آن عامل می‌باشد. اتصال لفظی که ظاهر است چون از عامل جدا نمی‌گردد و اتصال معنوی این است که در ترکیب، فاعل می‌باشد و فاعل به منزله‌ی جزئی از فعل به‌شمار می‌رود. با این حال اگر بدون تأکید بخواهیم آن اسم را بر ضمیر متصل عطف نماییم، لازم می‌آید که بر بخش و جزئی از کلمه عطف گردد و این جایز نیست.

بعد از آوردن تأکید این مشکل پیش نمی‌آید زیرا از تأکید دانسته می‌شود که ضمیر متصل گرچه به منزله‌ی جزئی از عامل است ولی در حقیقت از عامل جدا است و اگر مستقل نیست پس چرا جایز است که در صورت تأکید آن را از عامل جدا سازیم بنابراین ضمیر متصل بعد از تأکید، کلمه‌ای مستقل بوده و می‌توان کلمه‌ای دیگر را بر آن عطف نمود.

قوله ولا يجوز...

می‌فرماید اگر کسی بگوید که چه اشکالی دارد که بعد از تأکید به جای عطف بر ضمیر مرفوع متصل بر خود تأکید یعنی ضمیر منفصل عطف گردد، مثلاً در «ضربت أنا و زيد»، به

جای این که «زید» را بر ضمیر مستتر در «ضربت» عطف کنیم، آن را بر ضمیر منفصل یعنی «أنا» عطف نماییم؟

فإن كان الضمير منفصلاً ، نحو ( ما ضرب إلا أنت وزيد ) لم يكن كالجاء لفظاً ، وكذا إن كان متصلاً منصوباً ، نحو ( ضربتك وزيدا ) لم يكن كالجاء معنى ، فلا حاجة فيهما إلى التأكيد بمنفصل " مثل ( ضربت أنا وزيد ) (وزيد ضرب هو وغلامه) .

شارح رحمه الله در پاسخ می گوید که این درست نیست زیرا معطوف و معطوف علیه در حکم شریک اند یعنی هر حکمی که برای معطوف علیه است، همان حکم برای معطوف هم می باشد و چون معطوف علیه در این جا برای تأکید است، به جهت عطف لازم می آید که معطوف نیز تأکید باشد، در حالی که معطوف، تأکید نیست.

قوله فإن كان الضمير منفصلاً...

شارح می خواهد فواید قیود قاعده‌ی مصنف را بیان کند که فرمود «وإذا عطف علی الضمیر المرفوع المتصل أكد بمنفصل». اولین قید، «مرفوع» است چون اگر ضمیر منصوب باشد، این حکم را ندارد که ابتدا باید تأکید آورده شود چون ضمیر منصوب نمی تواند فاعل قرار گیرد، پس از لحاظ معنی بخشی از عامل نمی باشد و در صورت عطف بر آن بدون تأکید لازم نمی آید که بر جزء عامل عطف گردد زیرا جزء معنوی به شمار نمی رود.

اگر ضمیر، مرفوع است ولی متصل نیست، بلکه منفصل می باشد، در این صورت گرچه فاعل است، اما به جهت انفصال از لحاظ لفظ جزء عامل به شمار نمی رود پس اگر بدون تأکید بخواهیم بر آن عطف نماییم، در این حالت نیز عطف بر جزء عامل لازم نمی آید. مانند «ما ضرب إلا أنت وزيد» زیرا لفظاً، جزء عامل نیست. (این بود فایده‌ی قید متصل.)

به همین منوال اگر ضمیر متصل است ولی مرفوع نیست بلکه منصوب است، بدون تأکید می توانیم بر ضمیر منصوب متصل عطف نماییم زیرا جزء معنوی عامل به شمار نمی رود و این فاعل است که از لحاظ معنی بخشی از عامل می باشد مانند «ضربتک وزیداً».



قوله مثل ضربت أنا و زید...

در این مثال بر ضمیر «ضربت» یعنی «أنا» که مرفوع متصل است، «زید» عطف گردیده بنابراین طبق قاعده‌ی مذکور ابتدا آن را با ضمیر مرفوع منفصل «أنا» تأکید آوردیم، سپس «زید» را بر آن عطف ساختیم. همین توضیح در مثال شارح «ضرب هو و غلامه» نیز کاربرد دارد.

"إلا أن يقع فصل" بین الضمیر المرفوع المتصل و بین ما عطف علیه ، "فیجوز ترکه " أي : ترك التأكيد ، لأنه قد طال الكلام بوجود الفصل ، فحسن الاختصار بترك التأكيد سواء كان الفصل قبل حرف العطف " نحو ( ضربت اليوم وزید ) " أو بعده كقوله تعالى : { ما أشرکنا ولا آبأؤنا } . فإن المعطوف هو ( آبأؤنا ) و ( لا ) زائدة بعد حرف العطف لتأكيد النفي . وإنما قال ( یجوز ترکه ) فإنه قد يؤكد بالمنفصل مع الفصل كقوله تعالى : { فکبکبوا فیها هم و الغاوون } و قد لا يؤكد و الأمران متساویان . هذا و اعلم أن مذهب البصريين أن التأكيد بالمنفصل هو الأولى ، و یجوزون العطف بلا تأكيد و لا فصل لكن علی قبح . و الکوفیون یجوزونه بلا قبح .

قوله إلا أن يقع الفصل...

خواندیم که اگر بخواهیم اسمی را بر ضمیر مرفوع متصل، عطف نماییم، ابتدا آن را تأکید آورده و پس از آن عطف می‌کنیم. اکنون می‌خواهد از این قاعده صورتی را استثناء نماید.

مصنف رحمته الله می‌فرماید که اگر در بین مرفوع متصل و معطوف فاصله باشد، نیازی به آوردن تأکید نیست و ترک کردن تأکید نیز جایز است چون به علت فصل، کلام طولانی شده و باید اختصار را مد نظر قرار دهیم، برابر است که این فصل قبل از حرف عطف باشد مانند «ضربت اليوم و زید» یا بعد از حرف عطف باشد مانند «ما أشرکنا و لا آبأؤنا» که در بین «نحن» ضمیر جمع متکلم در «أشرکنا» و بین معطوفش «آبأؤنا» به وسیله‌ی «لا» فصل واقع گردیده لذا نیازی به تأکید نیست.

قوله وإنما قال یجوز ترکه...

از عبارت مصنف «إلا أن يقع الفصل فیجوز ترکه» دانستیم که اگر در بین ضمیر مرفوع متصل و معطوفش فاصله ایجاد شود، ترک تأکید جایز است و واجب نیست پس اگر با وجود فصل، تأکید آورده شود، اشکالی ندارد مانند «فکبکبوا فیها هم و الغاوون» که در

«کبکبوا» ضمیر «هم» مرفوع متصل بوده و «الغاوون» می‌خواهد بر آن عطف گردد و با وجود فصل باز هم تأکید آورده شده است. به هر حال از لفظ «يجوز» چنین برمی‌آید که در صورت فصل، آوردن و نیاوردن تأکید هر دو جواز دارد.

قوله واعلم أن مذهب البصريين...

پیش از این شرط عطف بر ضمیر مرفوع متصل با تفصیل بیان شد. بصریین و کوفیین در این باره با جمهور هم عقیده نیستند و بصریین تأکید آوردن هنگام عطف بر ضمیر مرفوع را

" واذا عطف على الضمير المجرور أعيد الخافض " حرفا كان أو اسما ، لأن اتصال الضمير المجرور بجاره أشد من اتصال الفاعل المتصل بفعله ، لأن الفاعل إن لم يكن ضميرا متصلا جاز انفصاله ، والمجرور لا ينفصل من جاره ، فكّرهُ العطف عليه ، إذ يكون كالعطف على بعض حروف الكلمة . وليس للمجرور ضمير منفصل - كما يجيء في المضمرات - حتى يؤكد به أولا ثم يعطف عليه كما عمل في المرفوع المتصل

تنها اولی و راجح می‌دانند و می‌فرمایند که اگر تأکید نیاوریم، باز هم عطف جایز است ولی قبیح می‌باشد. کوفیین می‌گویند که عطف بر ضمیر مرفوع متصل بدون تأکید جایز بوده و هیچ قباحتی هم ندارد.

واذا عطف علي الضمير المجرور...

اگر اسمی بر ضمیر مجرور عطف گردد، لازم است که «خافض» (جر دهنده) را اعاده نماییم، برابر است که «خافض» (جار)، حرف باشد مانند «مرت بک و بزید» یا اسم باشد مانند «أخوك و أخو زيد». در مثال اول «بک» ضمیر مجرور بوده و «زید» بر آن عطف گردیده است لذا حرفی را که به‌خاطر آن مجرور شده یعنی «باء» آن‌را بر «زید» دوباره داخل می‌سازیم. و در مثال دوم ضمیر «کاف» در «أخوك» به‌خاطر مضاف یعنی «أخ»، مجرور است بنابراین اگر بخواهیم «زید» را بر آن عطف نماییم، باید مضاف یعنی «أخ» را قبل از «زید» تکرار نماییم.

شارح رحمته الله در بیان علت اعاده‌ی «خافض» می‌فرماید که اتصال فاعل با عاملش این قدر قوی نیست که ضمیر مجرور با «جار» جرّ دهنده‌اش اتصال و ارتباط دارد زیرا اگر فاعل،

ضمیر متصل نباشد، انفصال آن از عاملش امکان دارد، برعکس ضمیر مجرور که از جارّ خود هرگز جدا نمی‌گردد پس اگر بدون اعاده‌ی جارّ بر ضمیر مجرور عطف نماییم، لازم می‌آید که بر جزء کلمه عطف گردد و این جایز نیست، چنان‌که قبلاً هم این موضوع با تفصیل بیان شده است.

همچنین ضمیر مجرور دارای ضمیر منفصل نیست و همیشه به صورت متصل می‌آید پس این امکان ندارد که ابتدا با ضمیر منفصل، تأکید آورده شده و بعد عطف گردد و نیز در بحث عطف بر ضمیر مجرور مشکل ما با ایجاد فصل نیز برطرف نمی‌گردد. در ضمیر مرفوع متصل اگر در بین ضمیر مرفوع متصل و معطوفش فاصله می‌بود، بدون آوردن تأکید می‌توانستیم عطف نماییم. در ضمیر مجرور این هم امکان ندارد چون در جایی که به عللی از تأکید آوردن ضمیر متصل به منفصل اعراض شود، در آن‌جا با ایجاد فاصله می‌توان

وفي استعارة المرفوع له مذلة .

ولا يكتفي بالفصل ، لأن الفصل لا تأثير له إلا في جواز ترك التأكيد بالمنفصل للاختصار ، فحيث لا يمكن التأكيد

بالمنفصل لعدمه لا يتصور له أثر ، فكيف يكتفي به ؟

فلم يبق إلا إعادة العامل الأول

مشکل عطف را برطرف ساخت و فصل، قائم مقام و جای‌گزین ضمیر منفصل می‌باشد ولی همان‌طور که اطلاع دارید برای ضمیر مجرور، ضمیر منفصل وجود ندارد و وقتی ضمیر منفصل که اصل است، اصلاً وجود ندارد، چطور امکان دارد از فصل که قائم مقام آن هست، استفاده کرد.

خلاصه این‌که فقط همین یک صورت باقی می‌ماند که عامل ضمیر مجرور را در معطوف اعاده نماییم.

قوله وفي استعارة المرفوع...

از آنچه گفته شد واضح گردید که اگر بخواهیم بر ضمیر مجرور متصل، عطف نماییم، یک راه بیشتر ندارد و آن هم اعاده‌ی «خافض و جارّ» در معطوف می‌باشد ولی برای عطف بر ضمیر مرفوع متصل چندین روش وجود داشت که با تفصیل گذشت.

برخی می‌گویند که چرا برای عطف بر ضمیر مجرور، با ضمیر مرفوع منفصل تأکید نیاوریم و بعد از آن بر ضمیر مجرور، عطف کنیم، تا نیازی به اعاده‌ی «خافض» نباشد؟ شارح در پاسخ می‌فرماید که چرا این قدر اصرار دارید که همانند ضمیر مرفوع متصل که چند صورت برای عطف دارد، برای عطف بر ضمیر مجرور نیز چند روش بیرون آورید و چرا بر روشی که مصنف در مورد عطف بر ضمیر مجرور بیان کرده یعنی اعاده‌ی «خافض»، بسنده و اکتفا نمی‌کنید.

اگر لحظه‌ای به پیشنهاد افرادی که قائل به استعاره گرفتن ضمیر مرفوع منفصل و سپس تأکید آوردن با آن و عطف هستند، فکر کنید، پی می‌برید که این پیشنهاد چه قدر اهانت بزرگی به ضمیر مرفوع منفصل است چون ضمیر مرفوع منفصل از هر جهت از ضمیر مجرور متصل اعلی و برتر است و باز شما می‌خواهید که نوکری ضمیر مجرور را بکنید. قوله ولا یکتفی بالفصل...

توضیح این مطلب در ماقبل گذشت.

" نحو : ( مررت بك وبزید ) و ( المال بیني وبين زید ) والمعطوف هو المجرور "

قوله مررت بك وبزید و المال بیني وبين زید...

در مثال اول، «زید» بر ضمیر «کاف» در «بك» همراه با تکرار حرف جر، عطف گردیده است و در مثال دوم، «زید» بر یای متکلم در «بینی» همراه با تکرار مضاف یعنی لفظ «بین»، عطف شده است.

به عبارتی دیگر در مثال اول «خافض و جارّ» حرفی تکرار شده و در مثال دوم «جارّ و خافض» اسمی یعنی «بین» اعاده شده است.

قوله فالمعطوف هو المجرور...

پاسخ اعتراضی است که وقتی در معطوف، «خافض و جارّ» را اعاده نماییم، در این صورت معطوف همراه با «خافض»، مرکب می‌گردد در حالی که معطوف علیه، مفرد است و عطف مرکب بر مفرد لازم می‌آید؟

اگر بخواهیم می شود اعتراض را به طریقی دیگر نیز وارد کرد که وقتی اعاده ی جار در معطوف لازم است، در این صورت اگر عطف گردد، دخول حرف جر بر حرف جر لازم می آید، در حالی که حرف جر بر اسم داخل می شود نه بر حرف. به عنوان مثال در «مررت بک و بزید»، اگر عطف «زید» بر ضمیر «کاف» در «بک» می باشد و طبق قاعده هم که تکرار جار در «زید» هم لازم است، در این حالت لازم می آید که حرف «باء» که در «بک» داخل است، بر «باء» در «بزید» نیز داخل شود؟

شارح رحمته الله این دو اعتراض را با «المعطوف هو المجرور فقط» جواب می دهد.

پاسخ از اعتراض اول این می شود که وقتی معطوف، فقط مجرور باشد نه «جار» پس معطوف نیز مفرد می شود نه مرکب بنابراین عطف مرکب بر مفرد لازم نمی گردد. مثلاً در مثال مذکور «مررت بک و بزید» وقتی معطوف، تنها «زید» است که بر ضمیر «کاف» در «بک» عطف گردیده، پس همان طور که معطوف علیه یعنی «کاف»، مفرد است، معطوف یعنی «زید» نیز مفرد می باشد.

پاسخ از اعتراض دوم این است که هرگاه تنها معطوف است که مجرور می باشد پس در مثال مذکور «زید»، مجرور بوده و «باء» در «بک» بر «زید» داخل می باشد زیرا در معطوف، عامل همان است که در معطوف علیه، عامل می باشد، پس «باء» که در «بک» عامل است،

والعامل مكرر ، وجرّه بالأول ، والثاني كالعديم معنی ، بدلیل قولهم : ( بيني وبينك ) إذ ( بين ) لا يضاف إلا إلى المتعدد . وقيل : جرّه بالثاني ، كما في الحرف الزائد في ( كفى بالله ) .

در «زید» نیز عامل همان «باء» خواهد بود و «بایی» که در «زید» داخل است، زائد می باشد بنابراین چون دخول «باء» بر «باء» لازم نمی آید پس اعتراض دخول حرف بر حرف نیز وارد نمی شود.

قوله والعامل مكرر وجرّه بالأول...

اعتراض می شود که وقتی عامل را مکرر بدانیم، «توارد علتین بر معلول واحد» لازم می آید. توضیح این که اگر بنابر گفته ی خود شما عامل یعنی «باء» را بر «زید» در مثال

«مررت بک و بزید» تکرار نماییم، در «زید» دو عامل جمع می‌شود. یکی «بائی» که با آن همراه است و دیگری «بائی» که در ضمیر «کاف» داخل است و به عنوان عامل برای «زید» نیز به‌شمار می‌رود، و این یعنی «توارد علتین بر معلول واحد»؟

پاسخ این سؤال از «و جرّه بالاول» داده شده است. خلاصه این که عامل در «زید» فقط یکی است یعنی اصل عامل همان است که در معطوف علیه به عنوان عامل است و عامل برای معطوف نیز قرار می‌گیرد و عامل دیگر به معنای کالعدم است و بر آن هیچ اثری مرتب نمی‌شود و فقط برای این آورده می‌شود تا عطف بر ضمیر مجرور صحیح باشد. دلیل این ادعا «بینی و بینک» است، توضیح این که «بین» در متعدّد استعمال می‌شود مانند «بین زید و عمرو»، پس با این حساب با هر «بین» باید دو اسم به کار رود، در حالی که در «بینی و بینک» با هر «بین» تنها یک اسم می‌باشد.

در این جا هم همین پاسخ را می‌دهیم که «بین» دوم، زاید است پس همان‌طور که «بین» دوم، زاید است، «باء» دوم در «مررت بک و بزید» نیز زاید است.  
قوله وقيل جرّه بالثاني...

برخی از حضرات می‌فرمایند که در «مررت بک و بزید»، «باء» دوم که بر «زید» داخل است، گرچه زاید است ولی جرّ «زید» به خاطر همین «باء» دوم می‌باشد. اشکال پیش می‌آید که این مطلب قابل درک نیست که «باء» را هم زاید بدانیم و هم اعتراف کنیم که مجرور بودن «زید» به خاطر همین «باء» می‌باشد. هدف از زاید بودن این است که هیچ اثری از آن مرتب نشود و مجرور بودن یعنی این که عامل است و مؤثر؟

وهذا الذي ذكرناه - أعني لزوم إعادة الجار في حال السعة والاختيار مذهب البصريين ، ويجوز عندهم تركها اضطرارا .

وأجاز الكوفيون ترك الإعادة في حال السعة متسدلين بالأشعار فإن قيل : كيف جاز تأكيد المرفوع المتصل في نحو : ( جاءوني كلّهم ) والإبدال منه نحو ( أعجبتني جمالك ) من غير شرط تقدم التأكيد بالمنفصل ؟ وجاز أيضاً تأكيد الضمير المجرور في نحو ( مررت بك نفسك ) والإبدال منه نحو : ( أعجبت بك جمالك ) من غير إعادة الجار .

ولم يجز العطف في الأول إلا بعد التأكيد بالمنفصل ، وفي الثاني إلا مع إعادة الجار .

قلنا : التأكيد عين المؤكد ، والبدل في الأغلب إما كلّ المتبوع أو بعضه أو متعلقه ، والغلط قليل نادر .

فهما ليسا بأجبيين لمبتوعهما ولا منفصلين عنه ، لعدم تخلل فاصل بينهما وبين متبوعهما ، فلا حاجة في ربطهما إلى متبوعهما إلى تحصيل مناسبة زائدة

پاسخ اعتراض این است که منظور از زیادت، به اعتبار معنی است و به اعتبار لفظ، مؤثر می باشد مانند «کفی بالله» که «باء» به لحاظ لفظ، مؤثر است و جرّ لفظ «الله» نیز به سبب همین «باء» است اگرچه معنأ زاید است.

قوله وهذا الذي ذكرنا...

شارح رحمته الله می فرماید که آنچه در مورد عطف بر ضمیر مجرور و اعاده ی «جار» در معطوف گذشت، براساس مذهب بصرین بود. بصرین می گویند که در سعه ی کلام (در صورت عدم ضیق مقام) اعاده و تکرار «جارّ و خافض» لازم است، البته در نظم و شعر به جهت اضطرار و اجبار، ترک تکرار «جار» نیز جایز است.

کوفین در این مورد می گویند که اعاده ی «جار» در نثر و نظم در معطوف لازم و ضروری نیست و از اشعاری استدلال می کنند که «جار» در آن ها تکرار نشده است.

قوله فان قيل كيف جاز تأكيد المرفوع المتصل...

اعتراض این است که تأکید، بدل و عطف بحرف همه ی این ها تابع اند اما در تعلقی که تأکید و بدل با متبوعشان دارند، هیچ گونه قیدی وجود ندارد، برابر است که با مرفوع متصل تعلق داشته باشد یا با مجرور متصل و یا با هر متبوع دیگری.

تأکید و بدل با هر متبوعی بدون هیچ قید و بندی می توانند تأکید و بدل قرار گیرند ولی اگر بر ضمیر مرفوع متصل، عطف شود، در آن این قید لازم است که ابتدا ضمیر مرفوع متصل با مرفوع منفصل تأکید آورده شده و سپس عطف گردند. به همین نحو عطف آن ها بر ضمیر مجرور بدون اعاده ی جار جایز نیست، چنان که در ماقبل نیز بیان شد.

توضیح این که مثلاً در «جاءوني كلهم»، «كلهم» از ضمیر «هم» در «جاءوني»، تأکید واقع شده و در آن این شرط نیست که ابتدا با ضمیر مرفوع منفصل، تأکید آورده شده و پس از آن تأکید قرار گیرد یعنی بگوییم «جاءوني هم كلهم».

به همین نحو در صورت واقع شدن بدل نیز گفته می شود: «اعجبتني جمالك» که «جمالك» از ضمیر «أنت» در «أعجبت»، بدل قرار گرفته است و این گونه نیست که ابتدا

«أعجبت» را با ضمیر مرفوع منفصل «أنت» تأکید آورده و سپس بدل قرار دهیم یعنی بگوییم «أعجبتنی أنت جمالک».

همچنین در «مررت بک نفسک»، «نفسک» تأکید از «کاف» ضمیر مجرور متصل قرار گرفته و اعاده‌ی «جار» در آن لازم نیست یعنی قبل از «نفسک»، «باء» حرف جر تکرار نشده و گرنه باید «بنفسک» می‌بود. به همین منوال در «عجبت بک جمالک»، «جمالک» بدل از «بک» است ولی در آن قبل از بدل، «باء» اعاده نشده و گرنه باید «عجبت بک بجمالک» می‌آمد.

خلاصه این که در تعلق تأکید و بدل با متبوعشان هیچ قید و بندی وجود ندارد اما در صورت عطف باید قیودی که قبلاً بیان کردیم، یافته شوند؟

شارح در پاسخ می‌فرماید که تأکید و بدل، غیر متبوع خود نبوده و تأکید و مؤکد با هم متحدند، همچنین در بین بدل کل و متبوعش نیز هیچ گونه مغایرتی نبوده و با هم متحد هستند. بدل بعض هم که جزئی از متبوعش می‌باشد و در بدل اشتمال، مبدل منه مشتمل بر آن می‌باشد لذا در این نوع نیز بدل با مبدل منه ارتباط دارد. البته در بین بدل غلط و مبدل منه مغایرت می‌باشد ولی چون این نوع از بدل نسبت به سه قسم دیگرش خیلی کم استعمال می‌گردد بنابراین طبق قاعده‌ی «للاکثر حکم الکل» حکمی را که برای بدل الکل، بدل البعض و بدل الاشتمال ثابت است، برای بدل الغلط نیز همان حکم را در نظر می‌گیریم یعنی همان‌طور که در اقسام سه گانه بدل (بدل کل، بدل بعض و بدل اشتمال) برای بدل قرار گرفتن از ضمیر مرفوع متصل و ضمیر مجرور متصل هیچ قیدی وجود ندارد، برای بدل الغلط واقع شدن از این‌ها نیز نیاز به قید و شرطی نیست.

بخلاف العطف فإن المعطوف يغاير المعطوف عليه و يتخلل بينهما العاطف فلا بد فيه من تحصيل مناسبة بينهما بتأكيد المتصل بالمنفصل في المرفوع ، وإعادة الجار في المجرور ، ليخرج المتصل المرفوع عن صرافة الاتصال ويناسب المعطوف عليه بتأكيد بالمنفصل ، ويقوي مناسبة المجرور بانضمام الجار إليه كما في المعطوف عليه . " والمعطوف في حكم المعطوف عليه " فيما يجوز له ومتمتع من الأحوال العارضة له نظرا إلى ما قبله ، بشرط أن لا يكون ما يقتضيها منغيا في المعطوف .



قوله بخلاف العطف...

یعنی حکم عطف با تأکید و بدل متفاوت است و اگر بخواهیم بر ضمیر مرفوع متصل، عطف نماییم، ابتدا باید آنرا با ضمیر مرفوع منفصل، تأکید بیاوریم. به همین نحو اگر اراده‌ی عطف بر ضمیر مجرور متصل را داشته باشیم، اعاده‌ی «جار» در آن لازم و ضروری است.

علتش این است که معطوف با معطوف علیه خود مغایرت دارد و نیز به علت وجود حرف عطف بر اجنبیت و مغایرت بین آن‌ها افزوده می‌شود، پس برای ایجاد ارتباط باید با ضمیر منفصل تأکید آورده شود و در ضمیر مجرور متصل نیز اعاده‌ی «جار» لازم قرار داده شد چون تأکید آوردن با ضمیر مرفوع منفصل و اعاده‌ی «جار» می‌تواند راهی برای ایجاد ارتباط و مناسبت بین معطوف و معطوف علیه باشد.

توضیح این که جدا شدن ضمیر مرفوع منفصل از عاملش امکان‌پذیر است و معطوف نیز می‌تواند از عاملش جدا گردد پس این امر باعث ایجاد مناسبت بین آن‌ها می‌باشد. به همین نحو در صورت عطف بر ضمیر مجرور متصل، تکرار «جار» لازم است تا معطوف با معطوف علیه مناسبت پیدا کند و همان‌طور که در معطوف علیه، «جار» است، در معطوف نیز «جار» وجود داشته باشد.

قوله والمعطوف في حكم المعطوف عليه...

منظور این است که حالاتی که در معطوف علیه به اعتبار وجود آن در ماقبل پیش می‌آیند، همان حالات در معطوف نیز قابل اجرا هستند یعنی آنچه برای معطوف علیه جواز دارد، برای معطوف نیز جایز خواهد بود و اموری که برای معطوف علیه جواز ندارند، آن موارد برای معطوف نیز ناجایز می‌باشند.

وإنما قلنا : ( في الأحوال العارضة له نظرا إلى ما قبله ) احترازا عن الأحوال العارضة له من حيث نفسه ، كالإعراب والبناء والتعريف والتكثير والإفراد والتنشئة والجمع . فإن المعطوف فيها ليس في حكم المعطوف عليه وإنما قلنا : ( بشرط أن لا يكون ما يقتضيها متفيا في المعطوف ) احترازا عن مثل قولنا : ( يا رجل والحارث ) ، فإن ( الحارث ) معطوف على ( رجل ) وليس في حكمه من حيث تجرده عن اللام . فإن ما يقتضي تجرده عن اللام هو اجتماع اللام وحرف النداء ، وهو مفقود في المعطوف .

### قوله وانما قلنا من الاحوال العارضة...

پیش از این گذشت که حالاتی که در معطوف علیه به اعتبار ماقبل بودنش عارض می‌شوند، همان احوال در معطوف نیز پیش می‌آیند. اکنون شارح رحمته الله می‌خواهد بیان دارد که قید «ماقبل»، احترازی است و هدف خارج کردن احوالی است که بر معطوف علیه به اعتبار ذاتش پیش می‌آیند مانند معرب و مبنی بودن، تعریف، تنکیر، افراد، تشبیه و جمع که در این موارد لازم نیست که حکم معطوف و معطوف علیه یکی باشد و این امکان وجود دارد که معطوف علیه، معرفه و معطوف، نکره باشد یا برعکس. به همین نحو اتحاد در بقیه‌ی موارد نیز لازم و ضروری نیست، به عنوان مثال اگر معطوف علیه، معرب باشد، لازم نیست که معطوف نیز معرب باشد یا برعکس، همچنین در افراد، تشبیه و جمع و تعریف و تنکیر هم مطابقت بین معطوف و معطوف علیه ضروری نیست.

### قوله وانما قلنا بشرط أن لا يكون ما يقتضيها...

قاعده‌ی بیان شد که در احوالی که بر معطوف علیه به اعتبار ماقبلش عارض می‌شوند، معطوف در آن احوال در حکم معطوف علیه می‌باشد. شارح در این قاعده قید «بشرط أن لا يكون ما يقتضيها متتفياً في المعطوف» را افزود و اکنون می‌خواهد فایده‌ی این قید را بیان کند.

توضیح این که آنچه در معطوف علیه، جایز است در معطوف نیز جایز می‌باشد و آنچه در معطوف علیه، منع و ناجایز است در معطوف هم ممنوع می‌باشد و این حکم زمانی است که وقتی حکمی که در معطوف علیه وجود داشته باشد، مقتضی (باعث و سبب) آن در معطوف منتفی نباشد. اگر مقتضی این حکم در معطوف یافته نشود، در این صورت حکم معطوف علیه در معطوف نافذ و جاری نخواهد شد مانند «یا رجل والحارث» که بر «رجل» منادی، «الف و لام» داخل نیست و علتش هم این است که دخول حرف نداء، منادی را معرفه قرار می‌دهد و همین دخول حرف ندا یک آلت و سبب تعریف برای منادی به‌شمار می‌رود.

وأما نحو ( رَبِّ شَاةٍ سَخِلَهَا ) فبتقدير التنكير ، لقصد عدم التعيين أي : رب شاة وسخلة لها ، أو محمول على نكرة الضمير ، كـ ( ربه رجلا ) على الشذوذ ، أي : رب شاة وسخلة شاة .

اگر «الف و لام» هم بر منادی داخل گردد، اجتماع دو آلهی تعریف بدون فصل لازم می‌آید ولی اگر «الف و لام» را بر معطوف داخل سازیم، این مشکل پیش نمی‌آید که دو آلت تعریف بدون فاصله جمع شوند.

خلاصه این که در معطوف، مقتضی یعنی اجتماع دو آلت تعریف بدون فصل، منتفی می‌باشد لذا حکم (عدم دخول «الف و لام») نیز منتفی خواهد بود.  
قوله وأما نحو ربّ شاة...

پاسخ اعتراضی است که شما گفتید معطوف در حکم معطوف علیه خود می‌باشد و در مثال «رُبّ شاة و سخلتها»، معطوف علیه «شاة»، نکره است و «سخلتها» معطوف و معرفه می‌باشد، پس حکم هر دو یکی نشد؟

پاسخ می‌دهد که در مثال مذکور همان‌طور که «شاة» (معطوف علیه)، نکره است، معطوف آن یعنی «سخلتها» نیز به تأویل نکره می‌باشد زیرا اضافتِ «سخلة» به ضمیر در حکم عهد ذهنی بوده و از آن «سخلة» یعنی بره‌ای مشخص و معین مراد نیست.

اصل آن «سخلة‌ها» بوده و گرچه به اعتبار ظاهر و هیئت، ترکیب اضافی است اما در حقیقت از قبیل موصوف و صفت به‌شمار می‌رود که «سخلة» موصوف و «لها» جار و مجرور متعلق به «كائنة»، صفت می‌باشد. وقتی در این مثال اضافت یافته نمی‌شود، چگونه می‌تواند معرفه قرار گیرد چون اگر به معرفه مضاف می‌شد، حکم به معرفه بودن آن می‌دادیم که مثال مذکور فاقد آن است.

پاسخ دوم این که درست است که «سخلة»، مضاف گردیده ولی مضاف الیه یعنی ضمیر «ها» به مطلق «شاة» راجع است و ضمیر به آن «شاة» و گوسفندی برنمی‌گردد که مدخولِ «رُبّ» می‌باشد. قرینه‌اش این است که بعد از «سخلة»، لفظِ «شاة»، نکره آورده شده است و طبق قاعده وقتی نکره به صورت نکره اعاده گردد، نکره‌ی دوم غیر نکره‌ی اول می‌باشد. پس اصل عبارت «رُبّ شاة و سخلة شاة» است. اگر از «شاة»، مدخولِ «رُبّ» مراد می‌بود، بعد از «سخلة»، «الشاة» به صورت معرفه می‌آمد.

و کذا المعطوف في حكم المعطوف عليه في الأحوال العارضة له بالنظر إلى نفسه وغيره إن كان المعطوف مثل المعطوف عليه ، فلذا وجب بناء المعطوف في : ( يا زيد وعمرو ) لأن ضم ( زيد ) بالنظر إلى حرف النداء وإلى كونه مفردا معرفة في نفسه ، و ( عمرو ) مثل ( زيد ) في كونه مفردا معرفة في نفسه . وامتنع بناؤه في ( يا زيد وعبدالله ) فإن ( عبدالله ) ليس مثل ( زيد ) فإن ( زيدا ) مفرد معرفة ، و ( عبدالله ) مضاف . " ومن ثم " أي : ومن أجل أن المعطوف في حكم المعطوف عليه فيما يجوز ويمتنع " لم يجوز في " مثل ، تركيب " ( ما زيد بقائم أو قائما ولا ذاهب عمرو ) إلا الرفع " في ( ذاهب ) إذ لو نصب أو خفض لكان معطوفا على ( قائم ) أو ( قائما ) . فيكون خبرا عن ( زيد ) وهو ممتنع لخلوه عن الضمير الواقع في المعطوف عليه العائد إلى اسم ( ما ) فتعين الرفع ، على أن يكون خبرا مقدما لمبتدأ مؤخر وهو ( عمرو ) ويكون من قبيل عطف الجملة على الجملة ، ولا مانع منه .

حاصل و نتیجه ی هر دو جواب این است که «سخله» بعد از تأویل همانند معطوف علیه یعنی «شاة» نکره می باشد لذا با مثال «رَبَّة شاة وسخلتها» نمی توان بر قاعده ی «المعطوف فی حکم المعطوف علیه» نقض و اعتراض وارد کرد.

قوله وكذا المعطوف في حكم المعطوف عليه...

قبل از این بیان شد که معطوف در حالاتی در حکم معطوف علیه است که آن احوال بر معطوف علیه به اعتبار (نظر به) ماقبلش عارض می گردد. اکنون می گوید که گاهی این گونه هم امکان دارد که معطوف در احوالی با معطوف علیه شریک باشد که آن احوال در معطوف علیه به اعتبار ذاتش یافته شوند، به شرطی که امکان وجود آن احوال در معطوف نیز باشد.

شارح برای توضیح بیشتر «یا زید و عمرو» و «یا زید و عبدالله» را به عنوان مثال می آورد. در مثال اول «زید»، معرفه است و طبق قاعده منادای مفرد معرفه، مبنی بر علامت رفع می باشد و این امر همان طور که در «زید» که منادی و معطوف علیه است، یافته می شود، در معطوف یعنی «عمرو» نیز وجود دارد زیرا «عمرو» نیز مفرد و معرفه می باشد پس همانند «زید» بر علامت رفع مبنی خواهد بود ولی در مثال «یا زید و عبدالله»، معطوف یعنی «عبدالله»، مفرد و معرفه نیست بنابراین مبنی بر علامت رفع نمی باشد.

قوله ومن ثم...

پیش از این گذشت که معطوف در حکم معطوف علیه می باشد و حالا مصنف می خواهد بر این قاعده تفریعی را بیان دارد که براساس قاعده‌ی مذکور در «ما زید بقائم أو

ولما كان لقائل أن يقول : هذه القاعدة منتقضة بقولهم : " الذي يطير فيغضب زيد الذباب " فإن ( يطير ) فيه ضمير يعود إلى الموصول ، ( يغضب ) المعطوف عليه ليس فيه ذلك الضمير ، فأجاب عنه بقوله : " وإنما جاز ( الذي يطير فيغضب زيد الذباب ) لأنها " أي : الفاء في هذا التركيب " فاء السببية "

قائماً و لا ذاهب عمرو» در «ذاهب» فقط رفع جایز است چون اگر آن را منصوب بخوانیم، بر «قائماً» عطف می گردد و اگر آن را جرّ دهیم، بر «قائم» در «بقائم» عطف خواهد بود و عطف «ذاهب» بر «قائم و قائماً» صحیح نیست زیرا چه «ما زید بقائم» بخوانیم یا «ما زید قائماً» در هر دو صورت در آن ها ضمیری وجود دارد که به «زید» برمی گردد و چون «ذاهب» بر یکی از آن ها عطف می گردد، باید در «ذاهب» نیز ضمیری باشد که راجع به «زید» باشد و در این جا «ذاهب» فاقد ضمیر است چون فاعل آن «عمرو» بعد از «ذاهب» مذکور است و نیازی به ضمیر ندارد. با این توضیح ظاهر گردید که «ذاهب» با ماقبل خود یعنی «بقائم و قائماً» تعلق ندارد بنابراین «ذاهب» در ترکیب یا خبر مقدم بوده و «عمرو» مبتدای مؤخر آن است که در این صورت عطف جمله بر جمله می باشد و یا «ذاهب»، مبتدای قسم ثانی و «عمرو»، فاعل و قائم مقام خبر باشد.

قوله وإنما جاز الذي يطير...

پاسخ اعتراضی است که طبق قاعده‌ی شما «المعطوف في حكم المعطوف عليه»، نباید مثال «الذي يطير فيغضب زيد الذباب» جایز باشد زیرا «يغضب» بر «يطير» عطف است و در «يطير» ضمیری وجود دارد که به «الذي» اسم موصول برمی گردد ولی در «يغضب» این ضمیر وجود ندارد چون فاعل آن یعنی «زید» به صورت اسم ظاهر آمده است پس نیازی به ضمیر ندارد و وقتی عطف آن صحیح نیست، این ترکیب هم نباید جایز باشد، در حالی که همه آن را جایز می دانند؟

شارح رحمته الله در پاسخ می‌فرماید که «فاء» در «فیغضب» برای عطف نیست، بلکه «فاء» برای سببیت می‌باشد. وقتی این «فاء» برای عطف نیست، نبودن ضمیر در معطوف اشکالی ندارد چون برای ربط، سببیت هم کافی است.

برخی در پاسخ گفته‌اند که در مثال مذکور «فاء» هم برای عطف و هم برای سبب است و چون در بین سبب و مسبب ارتباط وجود دارد لذا نیازی به ضمیر ندارد.

أي : فاء لها نسبة إلى السببية ، بأن يكون معناها السببية لا العطف ، فلا يرد نقضا على تلك القاعدة أو يكون معناها السببية مع العطف لكنها تجعل الجملتين كجملة واحدة فيكتفي بالربط في الأولى .  
والمعنى : الذي إذا يطير فيغضب زيد الذباب ، أو يفهم منها سببية الأولى للثانية .  
فالمعنى : الذي يطير فيغضب زيد بسببه الذباب .

جواب سوم این است که «فاء» برای عطف می‌باشد و ضمیر در آن محذوف است. اصل عبارت این است: «الذي يطير فيغضب بطيرانه زيد الذباب»، در «بطيرانه» ضمیر وجود دارد و با آن ارتباط با ماقبل حاصل می‌گردد.

قوله اي فاء لها نسبة...

اشاره به این است که «ياء» در سببیت برای نسبت می‌باشد.

قوله أو يكون معناها السببية مع العطف...

در پاسخ به اعتراض قبلی گفتیم که «فاء» برای عطف نیست، بلکه برای سببیت می‌باشد و وقتی «فاء» برای عطف نیست، مابعد به ماقبل عطف نمی‌گردد و چون ماقبل و مابعد «فاء»، معطوف و معطوف علیه نیستند، این اشکال به هیچ نحو وارد نمی‌شود که در معطوف علیه یعنی «يطير»، ضمیر است و در معطوف یعنی «يغضب» ضمیری وجود ندارد. این سؤال زمانی پیش می‌آید که «فاء» برای عطف باشد و در این جا برای مسبب است و سبب و مسبب با هم ارتباط دارند.

شارح با عبارت «أو يكون معناها ...» می‌خواهد اعتراض قبلی را به گونه‌ای دیگر پاسخ دهد که «فاء» همراه با عطف برای سببیت نیز می‌باشد یعنی «فاء» برای عطف است و برای سبب نیز می‌باشد ولی جمله‌های قبل و بعد «فاء» را یکی ساخته است. وقتی هر دو جمله

یکی شوند، در این صورت ضمیری که در شروع و آغاز جمله یعنی در «یطیر» وجود دارد برای ربط کافی و بسنده بوده و در هر جمله نیاز به ضمیر نیست.

قوله أو يفهم منها سببية الاولى للثانية...

منظور این است که «فاء» تنها برای عطف است اما از آن فهمیده می‌شود که جمله‌ی دوم یعنی مابعدِ «فاء» برای ماقبل به عنوان سبب می‌باشد. در این صورت ترجمه‌ی مثال این است که چیزی که می‌پرد و به سبب پریدن آن زید خشمگین می‌شود، آن مگس است.

ويمكن أن يقدر فيه ضمير ، أي : الذي يطير فيغضب ( زید بطیرانه الذباب ) .  
 " وإذا عطف " أي : إذا وقع العطف

قوله ويمكن أن يقدر...

یعنی امکان دارد که «فاء» تنها برای عطف باشد و برای سببیت به کار نرود که در این صورت در معطوف علیه ضمیری برای ارتباط آن با ماقبل وجود دارد ولی در معطوف ضمیری نیست، پس چگونه با قبل ارتباط پیدا می‌کند و نیز بر قاعده‌ی «المعطوف فی حکم المعطوف علیه» اعتراض وارد می‌شود؟

جواب: همان‌طور که گفتیم در این صورت ضمیر، مقدر می‌باشد.

قوله وإذا عطف علي عاملين مختلفين...

در این عبارت مسئله‌ای بیان شده است که ابتدا باید به اصل مسئله پی‌برید و پس از آن طبق بیان شارح به توضیح این مسئله می‌پردازیم تا اختلاف سیبویه و فراء و محل اختلاف آن‌ها مشخص گردد.

مسئله این است که هرگاه دو اسم با یک حرف عطف بر دو معمول (مختلف با) دو عامل مختلف عطف گردد، نزد جمهور این عطف جایز نیست زیرا یک حرف عطف به علت ضعفش نمی‌تواند قائم مقام دو عامل مختلف قرار گیرد. نظر فراء و سیبویه در این راستا متفاوت است، به همین جهت ابتدا به توضیحی که شارح در این باره بیان داشته، توجه فرمایید و پس از آن به بیان نظریه فراء و سیبویه خواهیم پرداخت.

### قوله واذا أوقع العطف...

اعتراض می‌شود که از «اذا عطف» دانسته می‌شود که عطف به وقوع پیوسته باشد وقتی عطف شده باشد، ناجایز گفتن آن چه معنی دارد. یا به عبارتی دیگر ترتب جزاء یعنی «لم یجز» بر شرط یعنی «اذا عطف» صحیح نیست؟

شارح با آوردن «اذا وقع العطف» بیان داشته که هنوز عطف نشده، بلکه اراده‌ی عطف آن باشد یعنی ترتب «لم یجز» بر عطف نیست، بلکه بر اراده‌ی عطف است لذا اشکالی پیش نمی‌آید.

بناء " على " وجود " عاملين " بأن عطف اسمان على معموليهما بعاطف واحد . وقال بعض شارحي الباب : الأظهر عندي أن العطف هاهنا محمول على معناه اللغوي ، أي : إمالة الاسمين نحو العاملين ، بأن يجعل معموليهما ، وأكثر الشارحين على أن المعنى على معمولي عاملين . وإنما قال : ( على معمولي عاملين ) لا على معمولي عامل واحد ، فإنه جائز اتفاقا نحو : ضرب زيد عمرا وبكر خالد

### قوله بناء علي وجود عاملين...

اعتراض می‌شود که عبارت مصنف «اذا عطف على عاملين» صحیح نیست زیرا بر دو عامل، عطف نگردیده، بلکه بر دو معمول آن دو عامل عطف می‌شود؟ شارح برای این اعتراض سه پاسخ بیان داشته است:

۱- اول این که «على عاملين» متعلق به «اذا عطف» نیست، بلکه متعلق به «بناء» می‌باشد و «بناء»، مفعول له برای فعل مجهول «عطف» می‌باشد یعنی بنابر وجود (یا به جهت وجود) دو عامل، عطف شود. اما این که بر چه چیزی عطف گردد، این مطلب از عبارت مذکور دانسته نمی‌شود.

۲- پاسخ دوم از عبارت «و قال بعض شارحي الباب» داده شده است. شارح می‌فرماید که معنای اصطلاحی عطف مراد نیست، بلکه معنای لغوی آن مراد است و عطف در لغت به معنای «اماله» یعنی «مایل گردانیدن» می‌باشد. در این صورت منظور این است که دو اسم به سمت و طرف دو عامل مایل گردد و هدف از مایل کردن این است که دو اسم را معمول دو عامل قرار دهیم، همچنان که قبل از این‌ها دو معمول وجود دارد.



۳- جواب سوم از «و اکثر الشارحین» داده شده است.

شارح در پاسخ اعتراض می‌فرماید که در این جا قبل از «عاملین»، مضاف محذوف می‌باشد و اصل عبارت این است: «علی معمولی عاملین مختلفین»، یعنی دو اسم بر دو معمول با دو عامل مختلف، عطف گردد و منظور این نیست که بر خود دو عامل، عطف شود. بعد از این تأویل، دیگر اشکالی در این زمینه باقی نمی‌ماند.

قوله وانما قال علي معمولي عاملين...

اصل عبارت مصنف این است که «واذا عطف علی عاملین» ولی بعد از تأویل می‌گوییم: «و اذا عطف علی معمولی عاملین مختلفین»، یعنی این قاعده در بیان عطف بر دو معمول دو عامل مختلف می‌باشد.

ولا علی اکثر من اثنين فإنه لا خلاف في امتناعه .

"مختلفین" أي : غیر متحدین ، بأن لا یكون الثاني عين الأول ، وذلك لدفع توهم من يتوهم أن مثل ( ضرب ضرب زيد عمرا وبكر خالد ) من هذا الباب مع أنه ليس منه ، لعدم تعدد العامل فيه ، إذ العامل هو الأول والثاني تأكيد له .

شارح رحمه الله می‌فرماید که عطف بر دو معمول با دو عامل مختلف با یک حرف عطف جایز نیست ولی اگر بر دو معمول یک عامل با یک حرف عطف، عطف گردد، جایز است و اشکالی ندارد مانند «ضرب زيد عمرواً و عمرو خالداً» که «ضرب»، عامل است و دارای دو معمول می‌باشد: یکی «زيد» که فاعل است و دیگری «عمرواً» که مفعول واقع شده است و بر این دو معمول، «عمرو و خالداً» عطف گردیده، چنان که «عمرو» بر «زيد» که فاعل است، عطف شده و «خالداً» هم بر «عمرواً» که مفعول است، عطف می‌باشد و این عطف صحیح بوده و همه‌ی نحات بر صحتش اتفاق نظر دارند.

قوله ولا علي اكثر من اثنين...

منظور این است که عطف بر بیش از دو معمول عامل مختلف با یک حرف عطف نزد هیچ کس جایز نیست.

خلاصه‌ی کلام این که عطف بر دو معمول مختلف یک عامل نزد همگان صحیح است و عطف بر بیش از دو معمول عامل مختلف با یک حرف عطف نزد همه‌ی نحّات ناجایز می‌باشد.

اما در مورد عطف بر دو معمول مختلف با دو عامل همراه یک حرف عطف اختلاف نظر وجود دارد که عنقریب (ان شاء الله) با شرح و بسط بیان خواهیم کرد.

#### قوله مختلفین ای غیر متحدین...

شارح می‌خواهد فایده‌ی قید «مختلفین» را بیان کند که عطف بر دو معمول دو عامل که مختلف المعنی باشند، با یک حرف عطف جایز نیست اما اگر به اعتبار لفظ دو عامل بوده و معنای هر دو متحد باشد، در این صورت عطف بر دو معمول چنین دو عاملی اشکالی ندارد، مانند «ضرب ضرب زید عمرواً و بکرٌ خالداً» که «ضرب ضرب» به اعتبار لفظ، دو عامل اند ولی به اعتبار معنی متحداند بنابراین بر دو معمول آن‌ها یعنی «زید و عمرو»، دو اسم دیگر یعنی «بکر و خالد» عطف گردیده و این عطف خالی از اشکال می‌باشد.

وذلك العطف كما وقع في قولهم ( ما كلّ سوداء تمرّة ولا بيضاء شحمة ) . وفي قول الشاعر :

أكلّ امرئ تحسین امرأ ... و نأر ثوقد باللیل نارا

فهذا وإن كان بحسب الظاهر جائزا لكنه " لم يجز " عند الجمهور بحسب الحقيقة ، لأن الحرف الواحد لم يقو أن يقوم مقام عاملين مختلفين " خلافا للفرء " فإنه يجوز هذا العطف بحسب الحقيقة كما جاز بحسب الصورة ولا يؤول الأمثلة الواردة عليها ، ولا يقتصر على صورة السماء ، بل يعمها وغيرها . وعدم جواز ذلك العطف مع خلاف الفراء جاز في جميع المواد عند الجمهور

#### قوله وذلك العطف كما وقع...

پیش از این گفتیم که عطف بر دو معمول با دو عامل مختلف همراه با یک حرف عطف جایز نیست و الآن شارح می‌خواهد این عطفِ ناجایز را با مثالی بیان نماید.

مثال این است: «ما كل سوداء تمرّة وبيضاء شحمة» در این مثال لفظِ «ما»، نافیه و مشابه به لیس بوده و «كل سوداء» مضاف با مضاف الیه، اسم «ما» و «تمرّة»، خبر برای «ما» می‌باشد.

در این جا «ما»، عامل اول و لفظِ «كل» گرچه معمولِ «ما» است، یعنی اسم آن قرار گرفته ولی برای «سوداء»، عامل است زیرا «سوداء»، مضاف الیه برای «كل» می‌باشد و مضاف،

عامل برای مضاف الیه هست. «ثمرة»، معمول دوم «ما» می باشد یعنی خبر آن است و «بیضاء» بر «سوداء»، عطف می باشد که معمول برای «کل» است و «شحمة» بر «ثمرة» عطف گردیده که معمول برای «ما» است. در این مثال دو اسم بر دو معمول با دو عامل مختلف عطف گردیده است. به همین علت جمهور آن را حقیقتاً ناجایز می دانند زیرا همان طور که قبلاً هم گفتیم یک حرف عطف نمی تواند قائم مقام دو عامل قرار گیرد، گرچه این مثال در ظاهر جایز می باشد.

قوله خلافاً للفرءاء...

نظر جمهور در این مورد بیان شد که آن ها این عطف را حقیقتاً ناجایز می دانند ولی فرء این عطف را به لحاظ صورت و حقیقت (هر دو) جایز دانسته و در مثال های مذکور نه تأویل می کند و نه بر مورد سماع اقتصار و اکتفا می کند، بلکه عطف به این روش را در هر مثالی جایز می داند.

جمهور می گویند که این گونه مثال ها بر مورد سماع، محدوداند و نمی توان با قیاس بر آن ها هر مثالی را جایز بدانیم.

"إلا في نحو ( في الدار زيد والحجرة عمرو ) ، و ( إن في الدار زيدا والحجرة عمرا ) يعني : إلا في صورة تقديم المجرور وتأخير المرفوع أو المنصوب ، بخيجه في كلامهم واقتصر الجواز على صورة السماع ، لأن ما خالف القياس يقتصر على مورد السماع

جمهور در چنین مواقعی از تأویل کار گرفته و برای هر اسمی، عاملی جداگانه مقدّر می کنند مثلاً در «ما كل سوداء ثمرة...» این گونه تأویل می کنند که اصل آن «ما كل سوداء ثمرة وما كل بيضاء شحمة» می باشد یعنی هر چیز سیاهی خرما نیست و هر چیز سفیدی هم دنبه و چربی نمی باشد. در این مثال در جانب معطوف علیه، دو عامل و در جانب معطوف نیز عامل هر دو اسم، علیحده و جدا می باشد.

مثال دیگر این است: «أكل امرئ تحسین امرأ و نار توقد باللیل ناراً» در این مثال «امرء»، معمول «كل» یعنی مضاف الیه آن است پس «كل» در این جا عامل است و «امرء»، مفعول برای «تحسین» می باشد بنابراین «تحسین»، عامل آن به شمار می رود. در مصرع دوم «نار» بر

«امراء» که معمول «کل» است، عطف گردیده و «ناراً» دوم بر «امراء»، عطف می‌باشد که معمول «تحسین» یعنی مفعول آن است.

عطفی که در این مثال نیز یافته می‌شود، نزد جمهور جایز نیست و فراء بدون تأویل آن را جایز می‌داند. جمهور این شعر را هم تأویل کرده و عامل هر معمول را مقدر می‌داند. آنها لفظ «کل» را به عنوان عامل «نار» اول فرض کرده و «تحسین» را به عنوان عامل «نار» ثانی مقدر می‌دانند و یا هم آن را بر مورد سماع محدود و مقتصر دانسته و می‌گویند که جایز نیست با قیاس بر این شعر، ترکیب‌ها و مثال‌های دیگر از این قبیل را جایز بگوییم.

قوله الا في نحو في الدار زيد والحجرة عمرو...

قبلاً گفتیم که غیر از فراء همه‌ی نحات بر این امر متفق‌اند که عطف دو اسم بر دو معمول دارای دو عامل مختلف با یک حرف عطف، جایز نیست. اکنون می‌خواهد بیان دارد که از این قاعده مثالی مانند «في الدار زيد والحجرة عمرو» مستثنی می‌باشد. از این مثال هر ترکیبی مراد است که در آن معطوف علیه، مجرور بوده و ما بعد آن، مرفوع یا منصوب باشد و در جانب معطوف نیز معطوف مجرور بوده و مابعد آن، مرفوع یا منصوب باشد. در

" خلافاً لسيويه " فإنه لا يجوز هذا العطف بحسب الحقيقة في هذه الصورة أيضاً ، بل يحملها على حذف المضاف وإبقاء المضاف إليه على إعرابه نحو قوله تعالى : { تريدون عرض الدنيا والله يريد الآخرة } بجر ( الآخرة ) كما جاء في بعض القراءات . أي : عرض الآخرة .

مثال مذکور «فی الدار»، مجرور و کلمه‌ی بعد از آن یعنی «زید» چون مبتدای مؤخر است، مرفوع می‌باشد. در جانب معطوف هم «الحجرة»، مجرور و بر «دار» عطف گردیده و «عمرو»، مرفوع می‌باشد و بر «زید» عطف گشته است.

در این مثال معطوف و معطوف علیه، مجرور و مقدم می‌باشد و در مثال «ان في الدار زيداً و الحجرة عمرواً»، معطوف علیه و معطوف مجرور و مقدم هستند و اسم بعد از آن‌ها منصوب می‌باشد.

به هر حال در چنین مثالی عطف بر دو معمول که دارای دو عامل مختلف است، با یک حرف عطف جایز می‌باشد و علت جواز این است که این گونه مثال‌ها در کلام عرب

استعمال می‌شود ولی جواز آن‌ها منحصر بر مورد سماع می‌باشد و با قیاس بر آن‌ها نمی‌توانیم بقیه مثال‌ها را جایز بدانیم.  
قوله خلافاً لسیبویه...

سیبویه می‌فرماید که قانون مذکور یعنی عطف دو اسم بر دو معمول دارای دو عامل مختلف با یک حرف عطف، قانون کلی است و از آن هیچ نوع مثالی مستثنی نمی‌باشد. بنابراین نزد سیبویه مثال «فی الدار زید والحجرة عمرو» نیز مستثنی نیست و ناجایز به‌شمار می‌رود. سیبویه می‌گوید اگر در جایی چنین ترکیبی را یافتیم، باید آن‌را تأویل کرده و در جانب معطوف، عاملی را مقدر فرض نماییم چنان‌که در مثال مذکور قبل از «الحجرة» که معطوف است، حرف جر یعنی «فی» را مقدر می‌داند. اصل عبارت نزد سیبویه این است: «فی الدار زید و فی الحجرة عمرو» که در آن جمله بر جمله عطف گردیده است و همه بر جواز آن اتفاق دارند.

به همین نحو در «ما کل سوداء ثمرة وبيضاء شحمة»، قبل از «بيضاء» لفظ «کل» را محذوف می‌داند. همچنان‌که در آیهی «تریدون عرض الحیوة الدنيا والله یرید الآخرة» قبل از «الآخرة» لفظ «عرض» محذوف است و در برخی از قرائت‌ها لفظ «عرض» در الفاظ مذکور می‌باشد.

## تاکید

"التأكيد"

"تابع یقرر أمر المتبوع" أي: حاله وشأنه عند السامع، یعنی: يجعل حاله ثابتاً مقرراً عنده. "في النسبة" أي: في كونه منسوباً أو منسوباً إليه، فيثبت عنده ويتحقق أن المنسوب أو المنسوب إليه في هذه النسبة هو المتبوع لا غير

قوله التأكيد تابع...

تابع سوم، تأکید است و تأکید به تابعی گفته می‌شود که حال متبوع خود را در نسبت یا شمول، ثابت می‌کند.

منظور از اثباتِ نسبتِ این است که آنچه منسوب قرار داده شده، واقعاً منسوب است و یا آنچه را که منسوب الیه قرار داده‌ایم، منسوب الیه واقعی است. هدف از ثابت کردن در شمول این است که حکم به‌طور واقعی تمام افراد را شامل باشد و این‌گونه نباشد که آن حکم برخی از افراد را شامل بوده ولی مجازاً، به همه‌ی افراد نسبت داده شده باشد. این تعریفِ اجمالی تأکید بود و جزئیات آن طبق بیان شارح در ادامه ذکر می‌گردد.

#### قوله اي حاله وشانه عند السامع...

شارح رحمته الله با تفسیر کردن «امرا المتبوع» به حال و شأن می‌خواهد بیان دارد که در این جا از «امر» معنای مشهور و معروفش یعنی حکم مراد نیست، بلکه مراد از آن حالِ متبوع می‌باشد.

شارح قید «عند السامع» را به این خاطر افزود تا بفهماند که هدف از تأکید این است که حالت متبوع نزد سامع و شنونده به خوبی ثابت گردد چون متکلم نیازی به آن ندارد. قوله اي في كونه منسوباً أو منسوباً اليه...

شارح قید «في النسبة» را به «أى فى كونه منسوباً أو منسوباً اليه» تفسیر نمود تا بیان دارد که از «في النسبة»، منسوب و منسوب الیه مراد است یعنی فایده‌ی تأکید این است که آنچه

وذلك إما لدفع ضرر الغفلة عن السامع ، أو لدفع ظنه بالتكلم الغلط ، وذلك الدفع يكون بتكرير اللفظ ، نحو ( ضرب زيد زيد ) و ( ضرب ضرب زيد ) أو لدفع ظن السامع تجوّزا ، إمّا في المنسوب نحو : قولك : ( زيد قتل قتل ) دفعا لتوهم السامع أن يريد بالقتل الضرب الشديد ، فجعل حينئذ أيضاً تكرير اللفظ حتى لا يبقى شك في إرادة المعنى الحقيقي .

أو في المنسوب إليه فإنه ربما نسب الفعل إلى شيء والمراد نسبته إلى بعض متعلقاته ، كما في ( قطع الأمير اللص ) أي : قطع غلامه فيجب حينئذ تكرير المنسوب إليه لفظاً نحو ( ضرب زيد زيد ) أي : ضرب هو لا من يقوم مقامه ، أو تكريره معنى ، نحو ( ضرب زيد نفسه أو عينه ) .

" أو في الشمول " أي : التأكيد ما يقرر أمر المتبوع في النسبة بالتفصيل الذي ذكرناه ، أو في شمول المتبوع أفراد دفعا لظن السامع تجوّزا لا في نفس المنسوب إليه بل في شموله لأفراد ، فإنه كثيراً ما ينسب الفعل إلى جميع أفراد المنسوب إليه مع أنه يريد النسبة إلى بعضها ، فيندفع هذا الوهم بذكر ( كل وأجمع ) وأخواته ، وكلاهما ثلاثتهم وأربعتهم ونحوها وهذا هو الغرض من جميع ألفاظ التأكيد .

منسوب نامیده می‌شود، خودش منسوب واقعی بوده و به چیزی که منسوب الیه گفته می‌شود، خودش منسوب الیه واقعی باشد.

قوله إما لدفع ضرر الغفلة...

از این جا فایده‌ی تأکید بیان می‌شود. یکی از فوائد تأکید این است که در مورد شنونده شاید این گمان پیش آید که حرف متکلم را نفهمیده باشد، بعد از تأکید این گمان از بین می‌رود.

فایده‌ی دوم این است که امکان دارد گاهی سامع تصور کند که متکلم اشتباه کرده و آنچه را که منسوب و منسوب الیه قرار داده، به اعتبار حقیقت منسوب و منسوب الیه نباشد. با تأکید این وهم و گمان نیز از بین می‌رود که این گونه نیست و آنچه را که متکلم، منسوب قرار داده، منسوب واقعی است و آنچه را که منسوب الیه قرار داده خودش منسوب الیه واقعی می‌باشد.

برای دفع دو وهم و گمان مذکور در قبل به وسیله‌ی تأکید یا باید تنها لفظ منسوب تکرار گردد مانند «ضرب ضرب زید» یا لفظ منسوب الیه مکرر آورده شود مانند «ضرب زید زید» یا هر دو تکرار گردند مانند «ضرب ضرب زید زید» یعنی اگر گمان اشتباه در منسوب باشد، تنها منسوب را تکرار می‌نماییم و اگر گمان اشتباه در منسوب الیه است، باید لفظ منسوب الیه تکرار شود، و اگر گمان اشتباه در هر دو است، هر دو را مکرر می‌آوریم. همچنین با تکرار، گمانی که در ذهن شنونده به وجود آمده که شاید متکلم دچار اشتباه شده است، آن گمان دور می‌گردد و نیز این گمان که شاید شنونده دچار غفلت شده، با تأکید رفع می‌شود زیرا بعد از تأکید غفلتی باقی نمی‌ماند.

به همین نحو اگر سامع تصور کند که متکلم در کلامش مجاز به کار برده، یعنی آنچه را منسوب و منسوب الیه قرار داده، «مجازاً و علی سبیل المجاز» منسوب و منسوب الیه می‌باشد، با تکرار، احتمال و گمان مجاز هم از بین می‌رود. مثلاً اگر «زید» واقعاً کشته شده باشد و کسی بگوید «زید قتل»، شاید شنونده با خود فکر کند که زید کشته نشده، بلکه به خاطر کتک زیادی که خورده، متکلم به جای «مضروب» لفظ «قتیل» را گفته است ولی

وقتی لفظ «قتیل» تکرار شده و گفته شود که «زید قتیل قتیل»، سامع از گمانش رجوع کرده و پی به اشتباهش می‌برد و قول گوینده را که زید کشته شده است، تأیید می‌کند. همچنین در صورتی که متکلم بگوید «ضرب خالد» شاید در ذهن شنونده این خیال بیاید که «خالد» شخصیتی بسیار برجسته بوده و سرش هم خیلی شلوغ است و این قدر وقت ندارد که «زید» را کتک بزند. شاید یکی از ملازمین یا خدامش چنین کاری را انجام داده‌اند اما این عمل به «خالد» نسبت داده شده است چنان که گفته می‌شود «قطع الامیر اللص» در حالی که شاید جلاد یا خادم امیر دست دزد را بریده باشد ولی به «امیر» نسبت داده می‌شود. اگر لفظ منسوب الیه تکرار گردیده و گفته شود که: «ضرب خالد خالد»، در این صورت وهم و گمان مذکور از سامع دور شده و می‌فهمند که من اشتباه می‌کردم چون نسبت «ضرب» به «خالد» کاملاً درست و به جا بوده است.

این نکته را هم به خاطر بسپارید که چنان که تکرار منسوب الیه برای دور کردن احتمال و گمان مجاز مفید است که تأکید لفظی نام دارد، با تأکید معنوی نیز این گمان قابل رفع است مثلاً در «ضرب زید» اگر شنونده شک کند که شاید این «زید» نبوده که مرتکب عمل «ضرب» شده است، پس همان‌طور که با «ضرب زید زید» این وهم برطرف می‌گردد، «ضرب زید نفسه یا عینه» نیز این فایده را می‌دهد یعنی تأکید لفظی و معنوی هر دو، قابلیت برطرف ساختن وهم و گمان را دارند.

قوله أو في الشمول...

این عبارت بر «في النسبة»، عطف است. منظور این است که تأکید، تابعی است که حالت متبوع را در شمول ثابت گرداند یعنی از تأکید این نکته ثابت گردد که حکم متبوع همه‌ی

وإذا عرفت هذا ، فنقول : أخرج المصنف الصفة والعطف والبدل على حدة التأكيد بقوله ( يقرر أمر المتبوع ) . أما البدل والعطف لظاهر خروجهما به ، وأما الصفة فلأن وضعها للدلالة على معنى في متبوعها وإفادتها توضيح متبوعها في بعض المواضع ، ليست بالوضع

افرادش را شامل می‌باشد. توضیح این که بسا اوقات حکم، برخی از افراد را شامل است اما مجازاً به تمام افراد نسبت داده می‌شود. تأکید این فایده را دارد که با آن شائبه‌ی مجاز دور



می‌گردد چون شاید شنونده با خود فکر کند که نسبت گرچه به تمام افراد است ولی حکم فقط برای بعضی افراد ثابت می‌باشد. تأکید به ما می‌فهماند که این وهمی بیش نیست و حکم، به‌طور واقعی همه افراد را دربردارد.

این وهم با الفاظی چون کل، أجمع، أکثر، أبتع، أبصع، کلاهما، ثلثتهم و أربعتهم و الفاظ دیگر تأکید، دور می‌گردد.

خلاصه این که هدف از تأکید، تقریر و اثبات متبوع می‌باشد، برابر است که در نسبت باشد یا شمول که توضیح و شرح آن‌ها گذشت.

شاید برای طلبه‌ای این اشکال پیش آید که تا حالا برای ما می‌گفتند که تأکید معنوی دارای هشت لفظ است اما با دیدن الفاظ «ثلثتهم و أربعتهم» دچار شک شدیم که شاید انحصار در هشت لفظ صحیح نیست؟

پاسخ این است که این دو لفظ به معنای «أجمع» می‌باشد لذا تعداد همان است که قبلاً هم خوانده‌اید.

قوله واذا عرفت هذا...

شارح رحمته الله بعد از تعریف و غرض تأکید، می‌پردازد به بیان فواید قیود آن و می‌فرماید که لفظ تابع در تعریف تأکید به منزله‌ی جنس بوده و همه‌ی توابع را شامل است و با «یقررر امر المتبوع»، صفت، عطف و بدل از تعریف تأکید خارج می‌گردند چون عطف برای تقریر نیست، بلکه برای این است که معطوف را با معطوف علیه در حکم شریک سازد.

در بدل از مبدل منه یعنی متبوع به طور مستقل بحث نمی‌شود، بلکه به صورت ضمنی مورد بحث قرار می‌گیرد. پس اگر از بدل، تقریر مبدل منه یعنی متبوع حاصل هم شود، ضمناً خواهد بود زیرا مبدل منه، مقصود اصلی بدل نیست ولی هدف از تأکید این است که

وأما عطف البيان فهو لتوضيح متبوعه فهو يقرر أمر المتبوع ويحققه، لكن لا في النسبة والشمول. هذا حاصل ما ذكره المصنف في شرحه. "وهو" أي: التأكيد "لفظي" أي: منسوب إلى اللفظ لحصوله من تكرير اللفظ "ومعنوي" أي: منسوب إلى المعنى لحصوله من ملاحظة المعنى. "فاللفظي" منه "تكرير اللفظ الأول" أي: متكرر اللفظ الأول

حالت متبوع را اثبات و تقریر نموده و آنرا به نحو احسن ثابت گرداند. صفت نیز همین حالت را دارد چون برای دلالت بر معنای متبوع وضع شده است، نه برای ثابت گردانیدن حالت متبوع.

اشکالی وارد می شود که صفت گاهی برای تخصیص و توضیح می باشد و با توضیح و تخصیص، تقریر و اثبات حالت متبوع حاصل می گردد؟

پاسخش این است که تقریری که برای حالت متبوع در ضمن تخصیص یا توضیح حاصل می شود، به اعتبار وضع اصلی صفت نیست، بلکه این امر به طور ضمنی به وقوع می پیوندد ولی تأکید برای این وضع شده تا حالت متبوع را ثابت کند. شارح از «و إفادتها توضیح متبوعها» این اعتراض را پاسخ داده است.

قوله واما عطف البيان...

قبل از این سه نوع تابع را از تعریف تأکید خارج کرد، اکنون می خواهد خارج بودن عطف بیان را ذکر نماید که در عطف گرچه تقریر کردن حالت متبوع وجود دارد اما در نسبت و شمول نیست، بلکه ذات متبوع را محقق ساخته و آنرا به نحو احسن واضح می گرداند.

قوله وهو ای التأكيد لفظی ومعنوی...

مصنف بعد از تعریف تأکید آنرا تقسیم می کند.

تأکید بر دو قسم است: ۱- لفظی ۲- معنوی

تأکید لفظی با تکرار لفظ اول حاصل می شود لذا آنرا تأکید لفظی می نامند و چون در تأکید معنوی باید جانب معنی را مد نظر داشت بنابراین به آن تأکید معنوی می گویند.

قوله ای مکرر اللفظ...

شارح با تفسیر نمودن «اللفظ الاول» به «ای مکرر اللفظ» اعتراضی را پاسخ داده است.

ومعاده حقيقة ، " نحو ( جاءني زيد زيد ) " أو حكما ، نحو ( ضربت أنت وضربت أنا ) فإن ذلك في حكم تكرير اللفظ وإن كان مخالفاً للأول لفظاً ، إذ الضرورة داعية إلى المخالفة ، لأنه لا يجوز تكريره متصلاً .

اعتراض این است که مصنف رحمته الله تأکید لفظی را به «تکریر اللفظ الاول» تعریف نموده و همان طور که اطلاع دارید تأکید، تابع است مثلاً در «جاءنی زید زید»، «زید» دوم، تابع بوده و ذات می باشد و «تکریر»، مصدر است و حمل مصدر بر ذات صحیح نیست؟ شارح می فرماید که در این جا «تکریر» که مصدر است به معنای «مکرر» اسم مفعول بوده و لفظ «مکرر»، ذات مع الوصف است لذا حمل آن بر تأکید درست می گردد زیرا حمل ذات مع الوصف بر ذات جایز است.

#### قوله ومعاده...

این هم جواب یک اعتراض دیگر است که اطلاق تکریر بر تأکید با وجود تأویلی که بیان شد هم جایز نیست زیرا تکرار یعنی مکرر آوردن چیزی بدون فایده و تأکید دارای فایده می باشد؟

شارح با آوردن لفظ «معاده» بیان کرد که در این جا از تکرار، «اعاده» مراد است و اعاده هر دو نوع تکرار را شامل می باشد، برابر است که در آن فایده باشد یا نه، پس تأکید در آن داخل می گردد چون تکرار در تأکید، همراه با فایده می باشد و این گونه تکرار، فرد و نوعی از اعاده به شمار می رود بنابراین تعریف تأکید لفظی با الفاظ «تکریر اللفظ الاول» صحیح است.

#### قوله حقيقة...

شارح بعد از «معاده»، الفاظ «حقیقه» أو حکماً را افزوده است. منظور این است که در تأکید لفظی باید لفظ اول تکرار شود، برابر که حقیقتاً مکرر باشد یا حکماً. با این تعمیم (یعنی عام گردانیدن تکرار به حقیقی و حکمی) تعریف تأکید هر دو نوع آن را شامل می شود که خواه تأکید اسم ظاهر باشد یا ضمیر. مثال اول مانند «جاءنی زید زید» که در آن اسم ظاهر حقیقتاً تکرار گردیده است و مثال ضمیر مانند «ضربت أنت» و «ضربت أنا» که در آن ها حکماً تکرار یافته می شود، گرچه به اعتبار لفظ، دوم با اول تفاوت داشته و مخالف آن است.

توضیح این که در «ضربت»، ضمیر متصل «أنت» وجود دارد و بعد از آن «أنت» به صورت ضمیر منفصل برای تأکید ضمیر متصل آمده است و انفصال مخالف با اتصال است

"و یجری" أي: التکریر مطلقاً، لا التکریر الذي هو التأكيد الاصطلاحي "في الألفاظ كلها" أسماء أو أفعالا أو حروفاً أو جملاً أو مركباتٍ تقييديةً أو غير ذلك، ولا يبعد إرجاع الضمير إلى التأكيد اللفظي الاصطلاحي وتخصيص الألفاظ بالأسماء، ويكون المقصود من هذا التعميم عدم اختصاصه بألفاظ محصورة كالتأكيد المعنوي.

بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که تکرار لفظ اول به‌طور حقیقی یافته شده ولی تکرار حکمی قطعاً وجود دارد زیرا ضمیری که در «ضربت»، است یعنی «ت»، ضمیر واحد مذکر مخاطب است و آنچه که به عنوان تأکید ضمیر مستتر آورده می‌شود، بازهم «أنت» است که ضمیر واحد مذکر مخاطب می‌باشد و تنها تفاوت این دو، اتصال و انفصال است و این فرق نیز از روی ناچاری و لاعلاجی است چون تکرار آوردن با ضمیر متصل امکان ندارد، پس یقیناً باید آن را منفصل بیاوریم. «ضربت» نیز همین حالت را دارد.

قوله و یجری ای التکریر مطلقاً...

شارح با «التکریر مطلقاً» اعتراضی را پاسخ داده است که چون الآن داریم از تأکید اصطلاحی بحث می‌کنیم لذا ضمیر «یجری» به تأکید اصطلاحی برمی‌گردد و بعد از آن هم که عبارت «فی الألفاظ كلها» وجود دارد، پس عبارت به‌طور کامل این معنی را می‌دهد که تأکید اصطلاحی در تمام الفاظ جاری می‌شود، برابر است که اسم باشد یا فعل باشد و یا هم حرف و نیز جمله باشد یا مرکب تقيیدی یا غیر تقيیدی زیرا «الألفاظ كلها» همه را شامل است، در حالی که تأکید اصطلاحی فقط در اسم به کار می‌رود؟

شارح رحمته الله می‌فرماید که ضمیر «یجری» به مطلق تکریر برمی‌گردد نه به تأکید اصطلاحی و مطلق تکریر که تأکید لغوی نام دارد، در اسماء، افعال و حروف همه یافته می‌شود.

### قوله ولا یبعد إرجاع الضمیر...

این پاسخ دوم برای اعتراض مذکور است که ما قبول داریم که ضمیر «یجری» به طرف تأکید اصطلاحی راجع است اما مراد از «الفاظ»، تنها اسم می باشد و ترجمه اش این می شود که تأکید اصطلاحی در همه ی اسم ها جاری می گردد.

با این جواب، دوباره اعتراض می شود که از لفظ «کله» بعد از «الفاظ» معلوم می گردد که «الفاظ»، عام است و از آن اسم و فعل و حرف همه می توانند مراد باشند ولی شما

"و" التأكيد " المعنوي " مختص " بالفاظ محصورة " أي : معدودة محدودة " وهي : نفسه وعينه ، وكلاهما وكله ، وأجمع وأكنع وأبتع وأبصع " بالصاد المهملة ، وقيل بالصاد المعجمة . قيل : لا معنى لهذه الكلمات الثلاث في حال الأفراد ، مثل ( حسن بسن ) وقيل : ( أكنع ) مشتق من : حول كتيع ، أي : تام .  
و ( أبصع ) بالمهملة من : بضع العرق ، أي : سال . وبالمعجمة من ( بضع ) أي : روي .  
و ( أبتع ) من : البع ، وهو طول العنق من شدة مغرزه .

می گوید که در «الفاظ» فقط اسم ها داخل اند و این یعنی اجتماع بین تعمیم و تخصیص که از قبیل جمع بین ضدین به شمار می رود؟

شارح از «و یكون المقصود من هذا التعميم» این اعتراض را پاسخ داده است که هدف از تعمیم مذکور این است که تأکید لفظی اصطلاحی، مخصوص چند اسم محدود نیست که فقط در آن ها جاری شده و در بقیه ی اسم ها یافته نشود، برخلاف تأکید معنوی که تنها در چند اسم مخصوص جاری می گردد. (مصنف به زودی به این موضوع خواهد پرداخت).

### قوله والتأكيد المعنوی...

تأکید معنوی در همه ی اسم ها جاری نمی شود، بلکه چند اسم مخصوص است که با آن ها تأکید معنوی انجام می گیرد و مصنف آن ها را از «نفسه، عینه و کلاهما...» بیان نموده است.

### قوله لا معنى لهذه الكلمات...

برخی می گویند که اگر «أکنع، أبتع و أبصع» همراه با «أجمع» آورده شوند، در آن ها معنای تأکید یافته می شود و اگر بدون آن ها به صورت مستقل و علیحده ذکر گردند، دارای

هیچ گونه معنایی نبوده و مهمل خواهند بود. مانند «حَسَنَ بَسَن و آب ماب» که بَسَن و ماب از الفاظ مهمل به شمار می‌روند.

برخی بر این عقیده‌اند که این‌ها مهمل نیستند، بلکه از الفاظ موضوع به‌شمار رفته و معانی وضعی آن‌ها به گونه‌ای است که با معنای تأکیدی مناسبت دارد، مثلاً «أُكْتِع»، مشتق از «حول کتيع» یعنی یک سال کامل می‌باشد و «أُبْتِع»، مشتق از «بتع» هست که به «طول العنق مع شدة مغرزه» گفته می‌شود یعنی درازی گردن همراه با سختی مفاصل و «أَبْصَع» از «بَصَعَ العرق أی سال» مشتق است یعنی عرق ریخت و سرازیر شد.

ويمكن استنباط مناسبات خفية بين هذه المعاني ، ومعناها التأكيدي بالتأمل الصادق .

اگر «أَبْصَعَ» با (ضاد معجمه) خوانده شود، در این صورت از «بَصَعَ أی روی» مشتق خواهد بود و معنایش این است که سیراب گردید.  
قوله ويمكن استنباط مناسبات خفية...

پاسخ اعتراضی است که اگر «أُكْتِع، أُبْتِع، أَبْصَع» از الفاظ موضوع به‌شمار می‌روند نه مهمل، پس چرا در معناهای لغوی خود استعمال نمی‌شوند، بلکه از معنای لغوی خود، منقول شده (نقل خورده) و برای تأکید به کار می‌روند و طبق قانون، منقول و منقول الیه باید با هم مناسبت داشته باشند. سؤال ما این است که این‌ها چه مناسبتی با هم دارند؟

شارح رحمته الله می‌فرماید که مناسبت بین منقول و منقول الیه، خفی (پوشیده) است و با تأمل صادق (بررسی دقیق) می‌توان آن مناسبت را استنباط نمود. توضیح این که در تعریف تأکید گفتیم «تابع یقرّر امر المتبوع فی النسبه أو فی الشمول». لفظ «فی النسبه» بر این امر دلالت دارد که این حکم، واقعی و حقیقی است نه فرضی و مجازی. پس ظاهر است که چقدر در آن قوّت و شدّت وجود دارد و «فی الشمول» هم بر این امر دلالت می‌کند که حکم مذکور شامل همه‌ی افراد است و بر اتمام و اکمال دلالت دارد. بعد از این اگر به معنای «أُكْتِع، أُبْتِع، أَبْصَع» ملاحظه فرمایید برایتان مناسبت بین معنای لغوی و تأکیدی واضح و آشکار می‌گردد.

«أُكْتِع» یعنی سال کامل که با اتمام و اکمال مناسبت دارد، «أَبْصَع» با «صَاد» از «بَصَع» العرق» مشتق گردیده یعنی عرق ریخت و این ظاهر است که چیزی می‌ریزد و سرازیر می‌شود که اضافه و کامل باشد و در تأکید هم این امر وجود دارد زیرا برای وجود حکم، این قدر کافی است که در یک فرد یافته شود و احاطه‌ی تمام افراد که از تأکید دانسته می‌شود، امری است زائد و اضافه.

همچنین «أَبْصَع» با «ضَاد» از «بَضَع» مشتق است که به معنای سیراب و آسوده شدن می‌آید و انسان زمانی از چیزی آسوده می‌گردد که آن چیز اضافه و بیش از حد باشد. «أُبْتَع» مشتق از «بَتَعَ» است که به گردن دراز که در آن سختی و قوت باشد، گفته می‌شود و با تأکید نیز در حکم، قوت حاصل گردیده و همه‌ی افراد را احاطه می‌کند که از آن طولانی گردیدن حکم نیز یافته می‌شود چون حکم از یک فرد تجاوز کرده و همه‌ی افراد را دربرمی‌گیرد.

" فالأولان " أي : النفس والعين " يعَمَان " أي : يقعان على الواحد والمثنى والمجموع والمذكر والمؤنث " باختلاف صيغتهما " إفرادا وتثنية وجما " و " اختلاف ضميرهما العائد إلى المتبوع المؤكد ، " تقول : نفسه " في المذكر الواحد " نفسها " في المؤنث الواحدة " أنفسهما " بإيراد صيغة الجمع في تثنية المذكر والمؤنث . وعن بعض العرب ( نفساهما وعيناهما ) . " أنفسهم " في جمع المذكر العاقل . " أنفسهن " في جمع المؤنث وغير العاقل من المذكر . " والثاني " لما سُمي النفس والعين أولين تغليا كالقمرين ، سمي الثالث ثانيا . " للمثنى : كلاهما " للمذكر " وكلاهما " للمؤنث "

### قوله فالاولان...

از این جا روش استعمال الفاظی بیان می‌گردد که در تأکید معنوی به کار می‌روند. از «اولان»، لفظ «نفس و عین» مراد است و این دو، برای تأکید همه‌ی صیغه‌ها (واحد، تثنية، جمع، مذکر و مؤنث) استعمال می‌گردند.

روش استعمال آن‌ها این است: هر گونه که متبوعشان باشد، صیغه‌ی آن‌ها نیز به همان نحو بوده و ضمیرشان هم به همان طرز خواهد آمد. اگر متبوع، واحد باشد، صیغه‌ی آن‌ها واحد خواهد بود و ضمیر هم به صورت واحد آورده می‌شود، تثنية و جمع متبوع نیز در

صورت مذکر و مؤنث بودنش در صیغه و ضمیر آن‌ها رعایت می‌گردد. پس اگر متبوع، واحد مذکر باشد، در تأکید، «نفسه» گفته می‌شود و اگر متبوع، واحد مؤنث باشد، «نفسها» می‌گوییم. در تشبیه، برابر است که تشبیه مذکر باشد یا مؤنث، در هر دو صورت «أنفسها» گفته می‌شود یعنی صیغه‌ی آن جمع و ضمیرش، تشبیه خواهد بود.

برخی بر این عقیده‌اند که در صورت تشبیه، «نفس و عین» را باید تشبیه آورده و «نفساهما و عیناهما» بگوییم. در صورت جمع بودن متبوع، آن دو را با صیغه‌ی جمع و ضمیر جمع استعمال می‌کنیم مانند «أنفسهم و أعینهم».

### قوله والثاني للمثنى...

«نفس و عین» را با هم جمع کرده و آن دو را، «اولین» نامید و مراد از ثانی، «کلا» است که در حقیقت باید سوم می‌بود.

والباقي بعد الثلاثة المذكورة " لغیر المثنى " مفردا كان أو جمعا .

" باختلاف الضمير " العائد إلى المتبوع المؤكد " في ( كله ) نحو ( قرأت الكتاب كله ) " وكلها " نحو ( قرأت الصحيفة كلها ) .

" وكلهم " نحو : ( اشتریت العبيد كلهم ) . " وكلهن " نحو : ( طلقت النساء كلهن ) .

" و " باختلاف " الصيغ " في الكلمات " الباقية " وهي : أجمع وأكثع وأبضع ، بالمهمله أو المعجمة . " تقول أجمع " في المذكر الواحد " وجمعا " في المؤنث الواحدة ، أو الجمع بتأويل الجماعة . " وأجمعون " في جمع المذكر ، " وجمع " في جمع المؤنث ، وكذا أكتع أكتعوا ، أبتعون ، بضع ، وأبضع بضعاء ، أبضعون ، بضع .

در هر حال «کلا» برای تأکید تشبیهی مذکر بوده و در آن هیچ تغییری نمی‌آید و تنها ضمیر تشبیهی مذکر در آن داخل می‌شود و «کلتا» هم که برای تأکید مؤنث است، در آن ضمیر تشبیهی مؤنث داخل می‌گردد.



قوله والباقي لغير المثني...

غیر از «نفس، عین، کلا و کلتا» بقیه‌ی الفاظ تأکید معنوی، یعنی «کل، أجمع، أکتع، أبتع و أبصع» برای تأکید غیر از تشبیه به کار می‌روند. منظور این است که با این پنج لفظ، واحد و جمع، تأکید گردیده و برای تأکید تشبیه استعمال نمی‌گردند.

شیوه‌ی استعمال آن‌ها این است که اگر متبوع، واحد مذکر باشد، «کَلَّه» با ضمیر واحد مذکر می‌آید و اگر متبوع، واحد مؤنث باشد، «کَلَّها» با ضمیر واحد مؤنث آورده می‌شود. اگر متبوع، جمع مذکر بود، می‌گوییم «کلهم» و اگر جمع مؤنث بود، «کلهن» با ضمیر جمع مؤنث استعمال می‌گردد.

تأکید با «أجمع، أکتع، أبتع و أبصع» این گونه است که اگر متبوع ما واحد مذکر بود، می‌گوییم «أجمع»، در صورت جمع مذکر، «أجمعون»، در واحد مؤنث، «جمعاء» و در جمع مؤنث، «جَمَع» را به کار می‌بریم. «أکتع، أبتع، أبصع» نیز همانند «أجمع» می‌باشد، چنان که شارح نیز با تفصیل روش استعمال آن‌ها را تحریر نموده است.

" ولا يؤكّد بـ ( كلّ وأجمع ) إلّا ذو أجزاء " مفردا كان أو جمعا ، إذ الكلية والاجتماع لا يتحققان إلّا فيه ولا حاجة إلى ذكر الأفراد ، لأنّ الكلّي ما لم تلاحظ أفراده مجتمعة ولم تصر أجزاء لا يصحّ تأكيده بكلّ وأجمع . ويجب أن تكون تلك الأجزاء بحيث " يصح افتراقها حسا " كأجزاء القوم أو " حكما " كأجزاء العبد ليكون في التأكيد بكلّ وأجمع فائدة " مثل ( أكرمت القوم كلهم ) و ( اشتريت العبد كلّه " فإنّ العبد قد يتجزأ في الاشتراء ، فيصح تأكيده بـ ( كل ) ليفيد الشمول " بخلاف ( جاءني زيد كله ) " لعدم صحة افتراق أجزائه لا حسا ولا حكما في حكم الجمعي .

قوله ولا يؤكّد بكلّ وأجمع إلّا ذو أجزاء...

لفظ «کل و أجمع» برای تأکید اسمی به کار می‌رود که دارای اجزاء باشد، برابر است که مفرد باشد مانند لفظ «عبد» یا جمع باشد مانند «القوم».

شرط «ذو اجزاء» بدین جهت است که از لفظ «کل»، «کَلِیت» و از «أجمع»، «اجتماع» فهمیده می‌شود و تحقق این دو، تنها در اسمی امکان پذیر است که دارای جزء باشد.

### قوله ولا حاجة الي ذكر الافراد...

اعتراض می‌شود: همان‌طور که از «کل و أجمع» اسم‌های دارای جزء یعنی «ذو اجزاء» تأکید می‌گردد، اسم‌هایی که دارای افراداند نیز به وسیله آن‌ها تأکید آورده می‌شوند، پس مصنف می‌بایست همراه با «ذوالأجزاء»، «ذوالافراد» را هم اضافه می‌کرد چون به عنوان مثال انسان یک کلی است و تأکید آن نیز با «کل و أجمع» می‌باشد، در حالی که انسان، دارای افراد است نه اجزاء؟

شارح رحمه الله در پاسخ می‌فرماید: ما قبول داریم که برای کلی، افراد می‌باشد، به همین جهت آن‌را «ذو افراد» می‌گوییم نه «ذو اجزاء» ولی موقع تأکید آوردن یک کلی با الفاظ «کل و أجمع»، افراد آن‌را مجتمع فرض می‌کنیم که به سبب آن در آن‌ها اجتماعیت ایجاد گردیده و به منزله «ذو اجزاء» قرار می‌گیرند. وقتی افراد بعد از تأویل تبدیل به «اجزاء» می‌شوند، نیازی ندارد که افراد را مستقل و علیحده بیان نماییم.

### قوله ويصح افتراقها حساً...

این جمله، صفت برای «اجزاء» است. منظور این است که «کل و أجمع»، تأکید برای اسمی قرار می‌گیرند که دارای جزء بوده و امکان افتراق و جدا گردیدن آن اجزاء، «حساً یا حکماً» وجود داشته باشد. افتراق حسّی مانند «اکرم القوم کلهم» که «قوم» با «کلّ»، تأکید

" وإذا أكّد الضمير المرفوع المتصل " بارزاً أو مستكناً " بالنفس والعين " أي : إذا أريد تأكيده بهما " أكد " ذلك الضمير أولاً " بمنفصل " ثم بالنفس والعين " مثل ( ضربت أنت نفسك " فنفسك تأكيد لئاء الضمير بعد تأكيد بمنفصل هو ( أنت ) إذ لولا ذلك لالتبس التأكيد بالفاعل ، إذا وقع تأكيداً للمستكن ، نحو ( زيد أكرمني هو نفسه ) فلو لم يؤكد الضمير المستكن في ( أكرمني ) بقوله ( هو ) ويقال : ( زيد أكرمني نفسه ) لالتبس ( نفسه ) الذي هو التأكيد بالفاعل ، ولما وقع الالتباس في هذه الصورة أجرى بقية الباب عليه .

آورده شده و در «قوم»، افتراق حسّی امکان دارد یعنی این امکان هست که حکم، شامل برخی از افراد قوم باشد و برخی دیگر را دربر نداشته باشد.

افتراق حکمی مانند «اشتریت العبد کلّه» که در «عبد» گرچه افتراق حسّی نیست ولی به اعتبار بعضی از احکامش در آن افتراق حکمی وجود دارد مثلاً در خرید و فروش این

امکان هست که فردی بخشی از غلام را بخرد یا بفروشد لذا می‌توانیم آن‌را با «کُل و أجمع»، تأکید بیاوریم.

از مثال «اشتریت العبد کله» که در آن با «کُل»، تأکید آورده شده، می‌فهمیم که همه‌ی غلام خریداری گردیده نه نصف یا یک چهارم آن یا... برعکس. «جاء زید کله» که در آن افتراق به هیچ نحو امکان‌پذیر نیست، نه حقیقتاً و نه حکماً یعنی این امکان ندارد که برخی از بدن «زید» آمده باشد و بعضی از آن نیامده باشد.

قوله واذا اکد الضمير المرفوع المتصل...

اگر ضمیر مرفوع متصل با «نفس و عین»، تأکید آورده شد، شرطش این است که ابتدا آن‌را با ضمیر منفصل، تأکید آورده و پس از آن لفظ «نفس و عین» را بیاوریم.

علتش این است که در صورت عدم تأکید با ضمیر منفصل در بعضی از صورت‌ها دانسته نمی‌شود که «نفس و عین»، فاعل برای فعل قبل از خود هستند یا تأکید برای فاعل می‌باشند مثلاً در «زید أکرمنی هو نفسه»، «نفسه» برای «هو» که فاعل «اکرم» و ضمیر متصل (مستتر) در آن است، تأکید قرار گرفته است، پس اگر آن‌را بدون تأکید با «هو» (ضمیر منفصل)، تأکید بیاوریم، باید بگوییم «اکرمنی نفسه» و در این صورت معلوم نمی‌گردد که «نفس» در این جمله «فاعل» برای «اکرم» است یا تأکید برای ضمیر مستتر در «اکرم» یعنی «هو» می‌باشد.

این التباس گرچه فقط در صورتی است که برای ضمیر مستتر، تأکید آورده شود اما برای کلی گرداندن قاعده‌ی مذکور این حکم را در صورت‌هایی هم که التباس وجود

وإنما قيد الضمير المرفوع ، لجواز تأكيد الضمير المنصوب وانجرور بالنفس والعين بلا تأكيدهما بالمتفصل ، نحو ( ضربتك نفسك ) ( ومررت بك نفسك ) ، لعدم اللبس ، وبالتصل لجواز تأكيد المرفوع المنفصل بالنفس والعين بلا تأكيد بالمتفصل نحو ( أنت نفسك قائم ) لعدم اللبس ، وإنما قيد بالنفس والعين ، لجواز تأكيد المرفوع المتصل بـ ( كل ) و ( أجمعين ) بلا تأكيد ، نحو ( القوم جاءوني كلهم وأجمعون ) لعدم التباس التأكيد بالفاعل ، لأن ( كلا وأجمعين ) يبيان العوامل قليلا ، بخلاف ( النفس والعين ) فإنهما يليانها كثيراً .

ندارد، نیز لازم الاجراء می‌دانیم. به عنوان مثال در ضمیر بارز این التباس پیش نمی‌آید زیرا ضمیر بارز، فاعل آن بوده و «نفس و عین» که بعد از آن می‌آیند، برای تأکید فاعل خواهند بود و در آن احتمال فاعل بودن نیست ولی باز هم اگر بخواهیم ضمیر بارز را با «نفس و عین»، تأکید بیاوریم، ابتدا باید به صورت ضمیر مرفوع منفصل، آورده شده و پس از آن با «نفس و عین»، تأکید گردند مانند «ضربت أنت نفسک» که در «ضربت»، «تاء» ضمیر بارز مرفوع متصل، ابتدا با ضمیر منفصل یعنی «أنت» آورده شده و سپس با «نفس»، تأکید قرار گرفته است.

#### قوله وانما قيد الضمير بالمرفوع...

مصنف رحمته الله طی قاعده‌ای فرموده: «و اذا أكد الضمير المرفوع المتصل بالنفس و العين أكد بمنفصل». این قاعده هر لفظش یک قید احترازی است و شارح می‌خواهد فایده‌ی آن‌ها را بیان نماید.

علت مقید گردیدن ضمیر به مرفوع این است که اگر «نفس و عین» به جای تأکید بودن برای ضمیر مرفوع، برای ضمیر منصوب یا مجرور، تأکید قرار گیرد، شرطش این نیست که ابتدا با منفصل، تأکید آورده شود مانند «ضربتک نفسک» که «کاف»، ضمیر منصوب متصل بوده و «نفسک» برای آن تأکید قرار گرفته و بدون تأکید آوردن آن با «ایاک» ضمیر منفصل، با «نفس»، تأکید آورده شده است و «مررت بک نفسک» نیز همین حال را دارد که «بک» ضمیر مجرور متصل و «نفسک»، تأکید آن می‌باشد و بدون هیچ شرطی تأکید قرار گرفته است.

قید دوم، متصل است، یعنی این قاعده برای تأکید ضمیر مرفوع متصل می‌باشد و اگر قصد داریم ضمیر مرفوع منفصل را با «نفس و عین»، تأکید بیاوریم، نیاز به شرطی ندارد مانند «أنت نفسک قائم» که «أنت» گرچه ضمیر مرفوع است اما منفصل می‌باشد بنابراین تأکید آن با «نفس» بدون شرط هم جایز می‌باشد.

"وأكتع وأخواه" يعني: أتبع وأبصع "أتباع" بفتح الهمزة على ما هو المشهور "لأجمع" يعني: تستعمل هذه الكلمات الثلاث بالتبعية، لا بالأصالة لكونه أدل منها على المقصود، وهو الجمعية.  
 "فلا يتقدم" يعني: أكتع وأخواه "عليه" أي: على (أجمع) لو اجتمعت معه.

"وذكرها " أي : ذكر اکتع مع أخويه " دونه " أي : دون ذکر ( أجمع ) " ضعيف " لعدم ظهور دلالتها على معنى الجمعية .

وللزوم ذكر ما من شأنه التبعية بدون الأصل .

قید سوم این است که قصد تأکید آوردن ضمیر مرفوع متصل با الفاظ «نفس و عین» را داشته باشیم و اگر بخواهیم با الفاظی غیر از «نفس و عین» آنرا تأکید بیاوریم، مثلاً با «کل و اجمعون»، در این صورت رعایت شرط تأکید با ضمیر منفصل بر ما لازم نیست مانند «جاءونی کلهم اجمعون» که جایز بوده و اشکالی ندارد زیرا خطر التباس با فاعل در آن وجود ندارد. علت عدم التباس این است که «کل و اجمع» خیلی کم به عامل متصل می گردند، بر عکس «نفس و عین» که اتصال آن‌ها با عامل خیلی زیاد است.

قوله واکتع واخواه اتباع...

«أکتع» و دو مشابه آن یعنی «أبتع و أبصع»، تابع «أجمع» می باشند و چون تابع بر متبوعش مقدم نمی گردد لذا نمی توانند قبل از «أجمع» بیایند، بلکه باید بعد از «أجمع» قرار گیرند و آمدن آن‌ها بدون «أجمع»، ضعیف است زیرا دلالت آن‌ها بر جمعیت، ظاهر نیست و به خاطر «أجمع» در آن‌ها هم معنای جمعیت قوی می گردد.

نکته‌ی دوم این که همه‌ی این‌ها تابع «أجمع» هستند و اگر بدون «أجمع» بیایند، لازم می آید که تابع بدون اصلش ذکر گردد.

## بدل

" البدل "

"تابع مقصود بما نسب إلى المتبوع " أي : تقصد النسبة إليه بنسبة ما نسب إلى المتبوع . " دونه " أي دون المتبوع ، أي : لا تكون النسبة إلى المتبوع مقصودة ابتداء بنسبة ما نسب إليه ، بل تكون النسبة إليه توطئة وتمهيدا للنسبة إلى التابع سواء كان ما نسب إليه مستندا إليه أو غيره ، مثل ( جاءني زيدا أخوك ) و ( ضربت زيدا أخاك ) و ( مرتت بزید أخیک ) .

قوله البدل تابع...

نوع چهارم از اقسام توابع، بدل است. بدل، تابعی را گویند که به چیزی که او را به متبوع نسبت کرده‌اند، خودش (خود بدل) مقصود باشد نه متبوع.

اعتراض می‌شود که این مطلب قابل درک نیست که نسبت به طرف متبوع باشد اما مقصود و هدف اصلی نباشد و با وجود این که نسبت به سوی بدل داده نمی‌شود، باز هم مقصود اصلی، بدل باشد؟

شارح رحمته الله با عبارت «أي لا تكون النسبة إلى المتبوع مقصودة» این اعتراض را پاسخ می‌دهد که این‌طور هم نیست که از ظاهر عبارت دانسته می‌شود، بلکه منظور این است که آنچه در ظاهر به متبوع نسبت داده می‌شود، از همان وقت نسبت، مقصد تابع است و متبوع، مقصود اصلی قرار نمی‌گیرد و بلکه متبوع را برای تابع به عنوان مقدمه و تمهید ذکر می‌کنیم.

قوله سواء كان ما نسب إليه مسنداً أو غيره...

پاسخ اعتراضی است که ظاهراً از نسبت، نسبت اسنادی مراد است، در این صورت تعریف بدل، «أخاك» را در مثال «ضربت زيدا أخاك» شامل نخواهد بود یعنی بدل قرار دادن «أخاك» از «زيد» صحیح نمی‌باشد چون اسناد «ضربت» به «زيد» نسبت، بلکه «ضرب» بر «زيد» واقع بوده و اسناد به سوی ضمیر متکلم می‌باشد؟

شارح می‌فرماید که نسبت، عام است که اسنادی باشد یا ایقاعی و در مثال مذکور نسبت ایقاعی یافته می‌شود.

واحترز بقوله : ( مقصود ) بما نسب إلى المتبوع عن النعت والتأكيد وعطف البيان ، لأنها ليست مقصودة بما نسب إليه بل المتبوع مقصود به . ويقول ( دونه ) احترز عن العطف بحرف ، فإن المتبوع فيه مقصود بما نسب إليه مع التابع . ولا يصدق الحدّ على المعطوف بـ ( بل ) لأن متبوعه مقصود ابتداء ، ثم بدا له ، فأعرض عنه وقصد المعطوف ، وكلاهما مقصودان بهذا المعنى .

فإن قيل : هذا الحد لا يتناول البدل الذي بعد ( إلا ) مثل ( ما قام أحد إلا زيد ) فإن زيدا بدل من أحد ، وليست نسبة ما نسب إليه من عدم القيام مقصودة بالنسبة إلى ( زيد ) بل النسبة المقصودة بنسبة ما نسب إلى ( أحد ) نسبة ( القيام ) إلى ( زيد ) .

قلنا : ما نسب إلى المتبوع هاهنا هو القيام ، فإنه نسب إليه نفياً ونسبة القيام بعينه إلى التابع مقصودة ، ولكن إثباتاً ، فيصدق على زيد أنه تابع مقصود نسبته بنسبة ما نسب إلى المتبوع ، فإن النسبة المأخوذة في الحد أعم من أن

يكون بطريق الإثبات أو النفي . ويمكن أن يقصد بنسبته إلى شيء نفيًا ، نسبته إلى شيء آخر إثباتًا ، ويكون الأول توطئة للثاني.

### قوله واحترز بقوله مقصود...

با قید «مقصود بما نسب الى المتبوع»، نعت، تأکید و عطف بیان از تعریف بدل خارج می‌شوند زیرا از نسبت، خودشان مقصود اصلی قرار نمی‌گیرند و مقصود و هدف، متبوعشان می‌باشند و از «دونه»، عطف بیان خارج می‌گردد چون در عطف بیان، تابع و متبوع هر دو مقصوداند.

### قوله ولا يصدق الحد علي المعطوف...

پاسخ اعتراضی است که تعریف بدل، مانع از دخول غیر نیست زیرا معطوفی که بعد از «بل» واقع است، در تعریف داخل می‌شود مانند «جاءني زيد بل عمرو» که «زيد»، متبوع و «عمرو»، معطوف و تابع است. از لفظ «بل» معلوم گردید که نسبت آمدن به سوی «عمرو» می‌باشد نه «زيد»؟

شارح رحمه الله می‌گوید که این اعتراض اشتباه است چون در آغاز، نسبت به «زيد» بوده است و در آن وقت، هدف اصلی فقط نسبت به «زيد» بوده اما به علت تبدیل شدن رأی و نظر متکلم، نسبت به «عمرو» داده شده پس با این حساب هر دو، مقصوداند و معطوف با «بل» از قید «دونه» خارج می‌گردد.

### قوله فان قيل هذا الحد لا يتناول...

اعتراض می‌شود که تعریف بدل، بدلی را که بعد از «الّا» قرار دارد، شامل نیست زیرا نسبتی که قبل از «الّا» و بعد از آن است، با هم تفاوت دارند بنابراین نمی‌توانیم بگوییم که

"وهو" أي البدل أربعة أنواع :

"بدل الكل" أي : بدل هو كل البدل منه .

"و" بدل "البعض" أي : بدل هو بعض البدل منه ، فالإضافة فيهما مثلها في (خاتم فضة) .

"و" بدل "الاشتمال" أي : بدل مسبب غالبًا عن اشتمال أحد المبدلين على الآخر ، أما اشتمال البدل على المبدل منه ، نحو : (سلب زيد ثوبه) أو بالعكس ، نحو : (يسألونك عن الشهر الحرام قتال فيه) .

"و" بدل "الغلط" أي : بدل مسبب عن الغلط .

فالإضافة في الآخرين من قبيل إضافة المسبب إلى السبب لأدنى ملايسة " فالأول " أي : بدل الكل " مدلوله مدلول الأول " يعني : متحدان ذاتا ، لا أن يتحد مفهومهما ليكونا مترادفين ، نحو ( جاءني زيد أخوك ) . فـ ( زيد ) و ( أخوك ) وإن اختلفا مفهوما ، فهما متحدان ذاتا .

نسبتی که به متبوع داده می‌شود، از آن بدل، مقصود می‌باشد مثلاً در «ما قام أحد أكا زيد»، به «أحد»، عدم قیام و به «زید» که بعد از «إلا» قرار دارد، قیام، نسبت داده شده است لذا نمی‌توان گفت همان نسبتی که به «أحد» داده شده، به طرف «زید» نیز همان نسبت می‌باشد یعنی مقصود اصلی در این مثال «زید» می‌باشد زیرا نسبتی که به «أحد» داده شده، عدم قیام است که ایستادن در آن نفی گردیده و بعد از «أکا»، نفی باقی نمی‌ماند بنابراین به «زید»، قیام منسوب خواهد بود نه عدم قیام، پس بدل قرار دادن «زید» از «أحد» درست نیست؟

شارح از «قلنا» این اعتراض را جواب می‌دهد که نسبت در ماقبل و ما بعد «أکا» یک چیز است و آن هم «قیام» و فقط کیفیت آن تبدیل شده است که قبل از «أکا»، نسبت سلبی و بعد از «أکا»، نسبت ایجابی است و از نسبتی که در تعریف بدل قرار دارد، عام است که ایجابی باشد یا سلبی. خلاصه این که بر بدلی که در ما بعد «أکا» قرار دارد نیز تعریف بدل صادق می‌آید.

#### قوله وهو اي البدل انواع اربعة...

اکنون می‌پردازد به بیان چهار نوع بدل که عبارت‌اند از: ۱- بدل الكل ۲- بدل البعض ۳- بدل الاشتمال ۴- بدل الغلط

بدل الكل، بدلی است که مدلول آن و مدلول مبدل منه یکی باشد یعنی بدل و مبدل منه هر دو به اعتبار ذات متحد بوده، البته مفهوم هر دو علیحده و جدا باشد مانند «جاءني زيد أخوك» که ذات «زید» و «أخوك» یکی است اما به اعتبار مفهوم با هم متغایراند.

قال الشارح الرضي : ( وأنا إلى الآن لم يظهر لي فرق جلي بين بدل الكل من الكل وبين عطف البيان ، بل لا أرى عطف البيان إلا بدل الكل . وما قالوا : من أن الفرق بينهما أن البدل هو المقصود بالنسبة دون متبوعه بخلاف عطف البيان فإن بيان والبيان فرع المبين ، فيكون المقصود هو الأول .  
فالجواب : أنا لا نسلم أن المقصود في بدل الكل هو الثاني فقط ، ولا في سائر الأبدال ، إلا الغلط .



وقال بعض المحققين في جوابه : ( الظاهر أنهم لم يريدوا أنه ليس مقصودا بالنسبة أصلا بل أرادوا أنه ليس مقصودا أصليا .

والحاصل أن مثل قولك : ( جاءني زيد أخوك ) أن قصدت فيه الإسناد إلى الأول ، وجئت بالثاني تنمة له وتوضيحا ، فالثاني عطف بيان ، وإن قصدت فيه الإسناد إلى الثاني ، وجئت بالأول توطئة له مبالغة في الإسناد فالثاني بدل ، وحينئذ يكون التوضيح الحاصل به مقصودا تبعا ، والمقصود أصالة هو الإسناد إليه بعد التوطئة ، فالفرق ظاهر .

### قوله قال الشارح الرضي...

شارح رضی رحمته الله می فرماید که هنوز به تفاوت و فرق بین عطف بیان و بدل الکل پی نبرده‌ام و این دو را یکی می‌دانم.

برخی در بیان فرق بین این دو گفته‌اند که در بدل از بین بدل و مبدل منه مقصود از نسبت، بدل می‌باشد نه متبوع آن یعنی مبدل منه، برخلاف عطف بیان که برای بیان می‌آید و بیان، فرع مبین است بنابراین در عطف بیان مقصود اصلی، متبوع می‌باشد نه بیان.

شارح رضی در پاسخ به فرقی که از طرف برخی از نحّات بیان گردید، می‌فرماید که من نمی‌پذیرم و قبول ندارم که در بدل الکل، تنها بدل، مقصود بوده و مبدل منه، مقصود نیست، بلکه نظر من این است که غیر از بدل الغلط در سه نوع دیگر بدل، مبدل منه نیز مقصود می‌باشد.

شارح از «قال بعض المحققين» این نظریه شارح رضی را پاسخ داده است که هدف از آنچه در تعریف بدل بیان شده، مبنی بر این که مقصود، بدل است نه مبدل منه، این نیست که مبدل منه به‌طور کلی مقصود نیست، بلکه منظور این است که مبدل منه، مقصود اصلی نمی‌باشد و در عطف بیان متبوعش، مقصود اصلی قرار می‌گیرد پس تفاوت بدل و عطف بیان واضح گردید.

### قوله والحاصل أن مثل قولك...

شارح رحمته الله می‌خواهد مثالی را برای توضیح بیشتر فرق بین بدل و عطف بیان ذکر نماید، که فرق این دو، اعتباری است مثلاً در «جاءني زيد أخوك» اگر مقصود، اسناد به طرف اول

والثالث أي : بدل الاشتمال " بينه وبين الأول " أي : المبدل منه " ملابسة " بحيث توجب النسبة إلى المتبوع النسبة إلى الملابس إجمالاً ، نحو ( أعجبي زيد علمه ) حيث يعلم ابتداء أنه يكون ( زيد ) معجبا ، باعتبار صفاته لا باعتبار ذاته ، وتتضمن نسبة الإعجاب إلى ( زيد ) نسبة إلى صفة من صفاته إجمالاً

یعنی «زید» باشد و دوم یعنی «أخوك» به عنوان تتمه و توضیح آورده شود، در این صورت دوم یعنی «أخوك»، عطف بیان خواهد بود و اگر از اسناد، دومی مقصود باشد و اولی به عنوان تمهید و مقدمه قرار گیرد، دومی بدل بوده و توضیحی که حاصل می گردد، تبعاً می باشد.

#### قوله والثاني جزءه...

بدل البعض، تابعی است که جزئی از مبدل منه باشد مانند «ضربت زیداً راسه» که «رأس» جزئی از «زید» به شمار می رود.

#### قوله الثالث بينه...

بدل الاشتمال، بدلی است که نه عین مبدل منه باشد و نه جزء آن، بلکه تعلقی دیگر غیر از این دو داشته باشد.

#### قوله بحيث توجب النسبة إلى المتبوع...

مصنف بدل الاشتمال را با «بينه و بين الاول ملابسة» تعریف نمود. شارح می خواهد کیفیت این ملابست را بیان دارد که ملابست به گونه ای باشد که نسبتی که به متبوع داده می شود، چنان باشد که با آن علم اجمالی نسبت به ملابس حتماً حاصل گردد مانند «أعجبنی زید علمه» که نسبت «إعجاب» به «زید» داده شده و «زید»، ذات است و این ظاهر است که هیچ گاه تعجب به اعتبار ذات نمی باشد، بلکه تعجب از صفتی پدید می آید که با ذات تعلق دارد بنابراین در مثال مذکور وقتی گفته شد «أعجبنی زید» از آن اجمالاً این قدر دانسته شد که صفت و حالتی در «زید» است که باعث تعجب شده است و پس از آن با «علمه» این اجمال واضح گردید که آن صفت، علم است که تعجب برانگیز است یعنی به چنان مقام والایی از علم رسیده است که تنها افراد انگشت شمار و محدود می توانند این مقام شامخ را دریابند.

و کذا فی ( سلب زید ثوبه ) بخلاف ( ضرب زیدا حماره ) و ( ضربت زیدا غلامه ) لأن نسبة الضرب إلى زید تامة ، ولا يلزم فی صحتها اعتبار غیر ( زید ) فیکون من باب بدل الغلط .  
 " بغیرهما " أي : تكون تلك الملابس بغیر کون المبدل کل المبدل منه أو جزءه ، فیدخل فی ما إذا کان المبدل منه جزءا من المبدل ، ویکون إبداله منه بناء علی هذه الملابس ، نحو ( نظرت إلى القمر فلکه ) ( مناقشة بأن القمر ليس جزءا من فلکه ، بل هو مرکوز فیہ ، مناقشة فی المثال .  
 ويمكن أن یورد لمثاله مثل ( رأیت درجة الأسد برجه ) فإنه لا مجال لهذه المناقشة فیہ . فإن البرج عبارة عن مجموع الدرجات .

### قوله و کذا فی سلب زید...

این مثال نیز همانند «أعجبني زید علمه» حل می گردد که وقتی گفتیم «سلب زید» یعنی «زید» دزدیده شد از آن به صورت اجمال دانستیم که خود «زید» ربوده نشده، بلکه چیزی مراد است که با «زید» تعلق دارد و آن مثلاً «ثوبه» است.  
قوله و بخلاف ضربت زیداً حماره و ضربت زیداً غلامه...

این دو مثال مانند «أعجبني زید» نیستند زیرا «ضرب» با ذات تعلق دارد لذا شنونده این فکر را نمی کند که «ضرب» با خود «زید» تعلق نداشته و شاید چیزی مراد است که وابسته به آن می باشد پس «حماره» را بدل الغلط می گوئیم نه بدل الاشتمال. «ضربت زیداً غلامه» نیز همین حکم را دارد.

### قوله بغیرهما...

ضمیر «هما» به «کل و جزء» برمی گردد یعنی این که بدل اشتمال، نه کل مبدل منه است و نه جزء مبدل منه بلکه تعلق غیر از این دو (کلیت و جرئیت) وجود دارد.  
 اگر مبدل منه جزئی از بدل باشد، چون مصداق «لغیرهما» قرار می گیرد لذا آن را بدل الاشتمال می گوئیم مانند «نظرت الی القمر فلکه» که «القمر»، مبدل منه و «فلک»، بدل الاشتمال برای آن است چون «فلک»، نه عین «قمر» است و نه جزء آن، بلکه این مثال برعکس می باشد که مبدل منه، جزئی از بدل قرار گرفته است. پس در این جا بدل الكل نیست چون بدل و مبدل منه هر دو با هم متحداند و همچنین بدل البعض نیز نمی باشد زیرا

در بدل البعض، بدل جزئی از مبدل منه است و در این جا این گونه نیست، بلکه مبدل منه جزئی از بدل به شمار می رود بنابراین آن را بدل الاشتمال می نامیم.

وإنما لم يجعل هذا البدل قسماً خامساً ولم يسم ببدل الكل عن البعض ، لقلته وندرته ، بل قيل ، لعدم وقوعه في كلام العرب ، فإن هذه الأمثلة مصنوعة .  
 " والرابع " أي : بدل الغلط " أن تقصد " أي : يكون بأن تقصد أنت " إليه " أي : إلى البدل من غير اعتبار ملابسة بينهما " بعد أن غلطت بغيره " أي : بغير البدل وهو المبدل منه .

### قوله والمناقشة بان القمر...

پاسخ اعتراضی است که در مثال مذکور «قمر» جزئی از «فلک» نمی باشد، بلکه «قمر» در «فلک» جای گرفته و متمرکز است پس جایز نیست که بگوییم «قمر» یعنی مبدل منه جزئی از بدل یعنی «فلک» می باشد؟

شارح رحمته الله می فرماید که در مثال چنین مناقشه و مخالفتی اعتبار ندارد و بعد از این جواب از «يمكن أن يورد» مثالی را می آورد که در آن امکان چنین مناقشه ای هم نباشد.  
 مثال این است: «رأيت درجة الاسد برجه» که «درجة الاسد» که مبدل منه است، جزء و بدل آن یعنی «برجه»، کل می باشد و مناقشه ای هم بر آن وارد نمی شود.

### قوله وإنما لم يجعل هذا القسم...

شارح می خواهد اعتراضی را پاسخ دهد که وقتی بدل یک صورت دیگر هم دارد که مبدل منه جزئی از بدل باشد پس چرا آن را قسم مستقلی قرار نداده و آن را «بدل الكل عن البعض» نمی نامیم؟

شارح می گوید که وقوع این صورت در کلام عرب یا نادر است یا اصلاً واقع نمی گردد و مثال هایی هم که بیان شده، همه فرضی و ساختگی می باشند.

**فایده:** وجه تسمیه ی بدل الاشتمال این است که در آن به طور اکثر و اغلب بدل و مبدل منه یکی مشتمل بر دیگری می باشد مانند «سُلب زيد ثوبه» که بدل بر مبدل منه مشتمل می باشد و در «يسئلونك عن الشهر الحرام قتال فيه»، مبدل منه یعنی «الشهر الحرام» شامل بدل یعنی «قتال» نمی باشد. گاهی بدل اشتمال است، ولی بدل و مبدل منه هیچ کدام مشتمل بر

دیگری نمی‌باشند مانند «جاءنی زید حمارة» که نه «زید» مشتمل بر «حمار» است و نه عکس آن امکان دارد.

### قوله الرابع ای بدل الغلط...

نوع چهارم، بدل الغلط است و در این نوع در بین بدل و مبدل منه، نه ارتباط عینیّت و جزئیّت وجود دارد و نه هیچ کدام مشتمل بر دیگری می‌باشند، بلکه چون متکلم از روی

"ویکونان" أي : البدل والمبدل منه "معرفتين" نحو (ضرب زید أخوك) "ونکرتین" نحو (جاءنی رجل غلام لك) "ومختلفین" نحو : (بالتأصیة ناصیة كاذبة) ، و (جاء رجل غلام زید) .  
 "وإذا كان البدل نكرة "مبدلة" من معرفة فالنعت "أي : نعت البدل النكرة واجب ، لتلا يكون المقصود أنقص من غیر المقصود من كل وجه فأتوا فيه بصفة لتكون كالجابر لما فيه من نقص النکارة ، "مثل : (بالتأصیة ناصیة كاذبة) ویکونان ظاهرین "نحو : (جاءنی زید أخوك) . "ومضممرین" نحو (الزیدون لقیتهم إیاهم) .  
 "ومختلفین" نحو (أخوك ضربته زیدا) و (أخوك ضربت زیدا إیاه) .

اشتباه مبدل منه را ذکر کرده بود، برای جبران این اشتباه، بدل را بعد از آن آورد مانند «جاءنی زید حمارة» که اشتباهی «مجیء» یعنی آمدن به «زید» نسبت داده شد و چون «حمار» آمده بود نه «زید» لذا برای تلافی و جبران، لفظ «حمار» را بعد از آن ذکر نمود.

**فایده:** در بدل الکل و بدل البعض، اضافت برای بیان است و در بدل الاشتمال و بدل الغلط، اضافت مسبب به سبب می‌باشد.

### قوله ویکونان معرفتین...

گاهی بدل و مبدل منه هر دو معرفه می‌باشند مانند «ضرب زید أخوك» که «زید»، عَلم است و «أخ» به ضمیر، مضاف گردیده و ضمیر، معرفه است پس «أخ» نیز معرفه می‌باشد و گاهی هر دو نکره می‌باشند مانند «جاءنی رجل غلام لك» و گاهی هم هر دو مختلف اند یعنی مبدل منه، معرفه و بدل، نکره است مانند «بالتأصیة ناصیة كاذبة خاطئة» که مبدل منه، معرفه و بدل، نکره می‌باشد و در «جاء رجل غلام زید»، مبدل منه، نکره و بدل، معرفه است زیرا «غلام» به «زید» که معرفه است، مضاف می‌باشد.

قوله واذا كان البدل...

یعنی اگر بدل، نکره و مبدل منه، معرفه باشد باید با صفت آوردن برای بدل در آن تخصیص ایجاد گردد زیرا رتبه و درجه‌ی نکره از معرفه پایین‌تر است و مقصود اصلی هم که بدل است. پس اگر بدل، نکره‌ی محض و خالص باقی بماند، لازم می‌آید که مقصود از غیر مقصود پایین‌تر باشد لذا برای جبران این نقصان با آوردن صفت در آن تخصیص ایجاد می‌کنیم مانند «بالناصية ناصية كاذبة».

" ولا يبديل ظاهر من مضمير بدل الكل إلا من الغائب ، مثل ( ضربه زيدا ) " لأن المضمير المتكلم والمخاطب أقوى وأخص دلالة من الظاهر ، فلو أبدل الظاهر منهما بدل الكل يلزم أن يكون المقصود أنقص من غير المقصود ، مع كون مدلوليهما واحدا بخلاف بدل البعض والاشتمال والغلط .  
فإن المانع فيها مفقود إذ ليس مدلول الثاني فيها مدلول الأول ، فيقال ( اشتريتك نصفك ) و ( اشتريتني نصفني ) و ( أعجبتني علمك ) و ( أعجبتك علمي ) و ( ضربتك الحمار ) و ( ضربتني الحمار ) .

قوله ويكونان ظاهرين...

گاهی بدل و مبدل منه هر دو اسم ظاهر هستند مانند «جاءني زيد أخوك» و گاهی هر دو، ضمیر می‌باشند مانند «الزیدون لقيتهم اياهم» و گاهی هم هر دو مختلف‌اند مانند «أخوك ضربه زيدا» که ضمیر «هاء»، مبدل منه و «زيداً»، بدل آن است و مثل «أخوك ضربت زيدا اياه» که «زيد»، مبدل منه و ضمیر «اياه» بدل آن قرار گرفته است.

قوله ولا يبديل ظاهر...

بیان می‌کند که اگر بدل، اسم ظاهر و مبدل منه، ضمیر باشد، در صورتی که آن ضمیر، غایب باشد، می‌تواند از آن بدل الكل قرار گیرد ولی بدل الكل قرار دادن از ضمیر متکلم و مخاطب امکان ندارد.

علتش این است که اسم ظاهر در حکم غایب است و رتبه‌ی غایب نسبت به متکلم و مخاطب پایین‌تر است. پس وقتی بدل، اسم ظاهر و مبدل منه، ضمیر متکلم یا ضمیر مخاطب باشد، در این صورت لازم می‌آید که درجه‌ی بدل از مبدل منه کمتر باشد، در حالی که بدل، مقصود اصلی است. در بدل کل چون مدلول مبدل منه و بدل یکی است بنابراین اگر

اسم ظاهر از ضمیر متکلم و مخاطب، بدل الکل واقع شود، با وجود واحد بودن مدلول بدل و مبدل منه لازم می آید که بدل از مدلولش ناقص تر باشد. اگر اسم ظاهر از ضمیر غایب، بدل الکل قرار گیرد، این مشکل پیش نمی آید زیرا اسم ظاهر در حکم غایب می باشد و چون مبدل منه و بدل هردو، غایب اند لذا پایین بودن بدل از مبدل منه لازم نمی آید. همچنین اگر اسم ظاهر از ضمیر متکلم یا مخاطب، بدل البعض، بدل الاشتمال و یا بدل الغلط قرار گیرد، باز هم اشکالی ندارد چون مدلول بدل و مبدل منه یکی نیست و مانع اصلی همین (واحد بودن مدلول بدل و مبدل منه) است. شارح مثالش را بیان نموده است.

## عطف البیان

" (عطف البیان) "

" تابع " شامل لجميع التوابع " غیر صفة " احتراز به عن الصفة " يوضح متبوعه " احتراز به عن البديل والعطف بالحروف والتأكيد .

ولا يلزم من ذلك أن يكون عطف البيان أوضح من متبوعه بل ينبغي أن يحصل من اجتماعهما إيضاح لم يحصل من أحدهما على الانفراد . فيصح أن يكون الأول أوضح من الثاني مثل : \* أقسم بالله أبو حفص عمر \* فأبو حفص كنية أمير المؤمنين عمر بن الخطاب رضي الله عنه ، وعمر عطف بيان له

قوله عطف البيان تابع...

این نوع پنجم و آخرین قسم از توابع می باشد. عطف بیان، تابعی است که صفت نباشد ولی متبوع خود را واضح گرداند.

«غیر الصفة» احتراز است از صفت زیرا عطف بیان نمی تواند صفت باشد یعنی بر معنایی دلالت ندارد که متبوعش قائم باشد. «یوضح متبوعه» احتراز است از بدل، عطف بحرف و تأکید چون که این ها همه برای واضح گردانیدن متبوعشان به کار نمی روند.

قوله ولا يلزم من ذلك...

از عبارت مصنف «یوضح متبوعه» این شبهه پیش می آید که عطف بیان باید از متبوعش واضح تر باشد، تا بتواند آن را واضح گرداند؟

شارح این وهم را دور ساخته و می‌فرماید که منظور این است که عطف بیان همراه با متبوعش به حدی از وضاحت برسد که «علی الانفراد» یعنی تنها با آوردن متبوع یا عطف بیان، این قدر وضاحت حاصل نگردد. این امکان هم وجود دارد که متبوع فی نفسه از عطف بیان یا عطف بیان از متبوعش واضح تر باشد مثال عطف بیان «أقسم بالله أبو حفص عمر» است

وقصته : أنه أتى أعرابي إلى عمر بن الخطاب رضي الله عنه ، فقال : إن أهلي بعيد وإني على ناقة دبراء ، عجفاء ، نقيباً واستحمله فظنه كاذباً ، فلم يحمله ، فانطلق الأعرابي ، فحل بعيره ثم استقبل البطحاء ، وجعل يقول وهو يمشي خلف بعيره : أقسم بالله أبو حفص عمر ... ما مسّها من نقب ولا دبر اغفر له اللهم إن كان فجر وعمر مقبل من أعلى الوادي ، فجعل إذا قال : اغفر اللهم إن كان فجر قال : اللهم صدّق حتى التقي ، فأخذ بيده ، فقال : ضع عن راحلتك فوضع فإذا هي نقبة عجفاء ، فحمله على بعيره وزوده وكساه .  
 " وفصله " أي : فرقه " من البذل لفظاً " أي : من حيث الأحكام اللفظية واقع " في مثل " : \* أنا ابن التارك البكري بشر \* فإن قولك ( بشر ) إن جعل عطف بيان - ( البكري ) جاز ، وإن جعل بدلاً منه لم يجوز ، لأن البذل في حكم التكرير العامل ، فيكون التقدير : ( أنا ابن التارك بشر ) وهو غير جائز كما ذكرنا فيما سبق في ( الضارب زيد )

که «ابو حفص» کنیت حضرت عمر رضی اللہ عنہ بوده و این دو با هم به قدری واضح گردیده‌اند که در صورت جدا آوردن هر کدام این حدّ از وضاحت حاصل نمی‌گردد.  
 قوله وقصته أنه أتى...

شارح این حکایت را به طور کامل بیان فرموده است. به اصل کتاب مراجعه شود.  
 قوله وفصله من البذل...

عطف بیان و بدل هر کدام نوعی جداگانه و علیحده از توابع به‌شمار رفته و از لحاظ لفظ و معنی با هم تفاوت دارند. فرق این دو به اعتبار احکام لفظی در مثالی همچون «أنا ابن التارك البكري بشر» ظاهر می‌گردد.

از این مثال، ترکیبی مراد است که در آن متبوع عطف بیان، معرف باللام بوده و به طرف آن صفت معرف باللام، مضاف باشد. چنان‌که در مثال مذکور «بشر»، عطف بیان و متبوعش، «البكري» معرف باللام می‌باشد و به طرف آن «التارك» معرف باللام مضاف گردیده است.



در این ترکیب اگر «بشر» را عطف بیان بدانیم، مشکلی پیش نمی‌آید ولی اگر آن را بدل قرار دهیم، مشکل به وجود می‌آید زیرا در صورت بدل عاملی که برای مبدل منه است، همان عامل برای بدل نیز خواهد بود، پس اگر «بشر»، بدل قرار گیرد، «البکری» به طور قطع مبدل منه آن می‌باشد و عامل آن «التارک» است و طبق قاعده‌ی مذکور همین «التارک»، عامل برای «بشر» نیز می‌باشد و در این حالت تقدیر عبارت این می‌شود: «التارک بشر» یعنی

و آخره : \* عليه الطير ترقبه وقوعاً \* و ( عليه الطير ) ثاني مفعولي ( التارک ) إن جعلناه بمعنى ( المصير ) وإلا فهو حال ، وقوله ( ترقبه ) حال من ( الطير ) إن كان فاعلاً لـ ( عليه ) وإن كان مبتدأ فهو حال من الضمير المستكن في ( عليه ) .  
و ( وقوعاً ) : جمع واقع ، حال من الفاعل ( ترقبه ) أي : واقعة حوله ، مترقبة لانزهاق روحه ، لأن الإنسان ما دام به رمق ، فإن الطير لا يقربه .

«التارک»، مضاف و «بشر»، مضاف الیه است و این اضافت همانند «الضارب زید» می‌باشد که جایز نیست و توضیح آن در بحث اضافت گذشته است.

#### قوله و آخره...

مصرع دیگرش این است: «انا ابن التارک البکری بشر علیه الطیر ترقبه وقوعاً». ترجمه‌ی آسان و ساده‌اش این است: من فرزند شخصی هستم که بکری بشر را به این حال و روز درآورد که پرنده‌ها بر روی آن نشسته بودند و انتظار می‌کشیدند تا روح از بدنش خارج شود. (یعنی بر اثر ضربات شدید زخمی شده و بر زمین افتاده بود و پرنده‌ها چشم براه مرگش بودند).

ترکیب شعر این است:

«أنا»، مبتدا - «إبن»، مضاف - «التارک»، شبه فعل - «البکری»، مبدل منه و «بشر»، بدل - مبدل منه با بدلش محلاً مفعول به برای «التارک» - «علیه»، خبر مقدم - «طیر»، مبتدای موخر - خبر مقدم با مبتدای موخر به اعتبار محل، مفعول به دوم برای «التارک» می‌باشد. این ترکیب زمانی است که «تارک» به معنای «مصیر» یعنی کردن و در آوردن باشد.

اگر «تارک» به معنای باقی گذاشتن و ترک کردن باشد، در این صورت «علیه الطیر»، مفعول دوم برای «التارک» نبوده، بلکه حال از «البکری» قرار خواهد گرفت.

«ترقبه» همراه با فاعلش، حال از «طیر» می‌باشد، به شرطی که «طیر» را فاعل برای «کائن» که عامل برای «علیه» است، قرار دهیم و اگر «طیر» مبتدای موخر و «علیه»، خبر مقدم باشد، در این صورت «ترقبه» از ضمیر «کائن» که عامل برای «علیه» است، حال واقع می‌شود.

«وقوع»، جمع «واقع» است همان‌طور که «شهود»، جمع «شاهد» می‌باشد. «وقوعاً»، حال از ضمیر «هی» مستتر در «ترقبه» که فاعل است، قرار می‌گیرد. تقدیر عبارت این می‌شود که «واقع حول البکری مترقبه لخروج روحه».

وأما الفرق المعنوي بينهما فقد تبين فيما سبق .

والمراد بمثل ( أنا ابن التارک البکری بشر ) :

کل ما کان عطف بیان للمعرف باللام الذي أضيف إليه الصفة المعرفة باللام نحو ( الضارب الرجل زيد ) ويمكن أن يراد به ما هو أعم من هذا الباب ، أي : کل ما خالف حکمه إذا کان عطف بیان حکمه إذا کان بدلا ، فيتناول صورة النداء أيضاً ، فإنك تقول : ( يا غلام زيد وزيدا ) بالتوین ، مرفوعاً حملاً على اللفظ ، ومنصوباً حملاً على الخلل ، إذا جعلته عطف بیان ، و ( يا غلام زيد ) بالضم إذا جعلته بدلا .

والمعنى الأول أظهر ، والثاني أفيد .\*\*\*

### قوله وأما الفرق المعنوی...

تفاوت معنوی بدل و عطف بیان از تعریفش پیدا است که بدل، مقصود بالذات بوده و عطف بیان، مقصود بالذات نمی‌باشد.

قوله ويمكن أن يراد به ما هو أعم...

پیش از این ما با تفصیل بیان کردیم که از «أنا ابن التارک الکبری بشر» چه ترکیبی مراد است در عبارت شارح «و المراد بمثل ...» نیز به همین مطلب پرداخته شده است. شارح رحمته الله از عبارت «و يمكن أن يراد» می‌خواهد بگوید که این امکان هم وجود دارد که مصداق آن، ترکیبی باشد که از آنچه با عبارت «و المراد بمثل ...» در قبل بیان گردیده، عام‌تر باشد. نتیجه‌ی آنچه با «و المراد بمثل» بیان گردید، این است که اگر ترکیبی حالت «الضارب زيد» را به خود می‌گرفت، در این حالت بدل قرار دادن آن جایز نیست.

شارح در عبارت «و یمكن أن یراء» بیان داشته که هدف از آن، ترکیبی است که اگر آنرا عطف بیان قرار دهیم، حکمش با صورتی که بدل واقع گردد فرق کند چنان که در «أنا ابن التارک»، اگر «بشر» را عطف بیان قرار دهیم، صحیح بوده و اشکالی ندارد و اگر آنرا بدل بدانیم، صحیح نمی باشد.

این صورت به نسبت آنچه در ماقبل گذشت، عام تر است زیرا این صورت منادی را هم شامل می شود مثلاً در «یا غلام زید» اگر بگوییم که عطف بیان است، می توانیم «زید» را مرفوع و منصوب هر دو بخوانیم. در صورت رفع، بر لفظ منادی حمل می شود و در صورت نصب بر محل منادی محمول خواهد بود چون منادی به اعتبار محلش مفعول به و منصوب می باشد و اگر «زید» را در «یا غلام زید» بدل بدانیم، «زید» را فقط باید ضمه داده و منصوب خواندن آن جایز نیست.

#### قوله والمعنی الاول أظهر والثانی أفید...

معنای اول که آنرا شارح رحمه الله با عبارت «و المراد بمثل أن ابن التارک ...» بیان داشته، «أظهر» یعنی واضح تر می باشد چون با مشاهده ی شعر می توان مطلب را به آسانی درک کرد ولی معنای دوم «أفید» است یعنی از فایده ی بیشتری برخوردار است زیرا هم ترکیبی را که با «المراد بمثل» بیان شده، شامل است و هم صورت نداء را (که مثالش گذشت) شامل می باشد.

قَمْتُ بَعُونَ اللَّهَ تَعَالَى وَبِمَنْتَه وَكِرْمِهِ رَبَّنَا تَقْبَلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ، وَتَبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ

صدیق احمد غفرله و لوالديه

۲۴/ رمضان المبارک سال ۱۴۱۵ هـ ق

ترجمه این کتاب در بعد از ظهر دوشنبه تاریخ ۱۳۸۹/۹/۲۹ هـ ش مطابق با ۱۴ محرم الحرام سال ۱۴۳۲ هـ ق به توفیق ربّ ذوالجلال به پایان رسید.

خدا یا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار

## فهرست مطالب

پیشگفتار	۷
مقدمه	۱۳
علّت شروع نکردن کتاب با حمد باری تعالی	
مأخذ اشتقاق کلمه و کلام	۳۱
تعریف لغوی و اصطلاحی لفظ	
تحقیق و بررسی در مورد وضع	
تحلیل صرفی در رابطه با «معنی»	
تعریف مفرد همراه با بیان سه حالت اعرابی آن	
تقسیم کلی به اسم و فعل و حرف	
علّت انحصار کلمه در این سه تا	
اشاره و تنبیه بر تعریف اسم و فعل و حرف با عبارت «و قد علم بذلک»	
<b>کلام</b>	
تعریف کلام	۶۱
اعتراض و جواب بر تعریف اصطلاحی کلام	
نسبت بین جمله و کلام	
تعریف اسم همراه با بیان فواید قیود	۶۷
محصول	۶۹
حاصل	۷۲
خواص اسم	۸۰
تعریف خاصه و اقسام آن	
تقسیم اسم به اعتبار معرب و مبنی	
تعریف معرب	۸۸
حکم معرب	۸۸
تعریف اعراب	۱۰۰
انواع اعراب	۱۰۰
تعریف عامل	
اسم متمکن به اعتبار صورت‌های اعرابی آن	
اعراب مفرد منصرف صحیح و جمع مکسر	
اعراب جمع مؤنث سالم و غیر منصرف	
اعراب اسمای ستهی مکبره	
اعراب تشبیه و جمع مذکر سالم	

مواضع تقدیری اعراب و علت ظاهر نگشتن اعراب در آن‌ها

غیر منصرف ۱۱۸

تعریف غیر منصرف

تعداد اسباب منع صرف ۱۲۰

حکم غیر منصرف ۱۲۵

مشابهت غیر منصرف با فعل به اعتبار دو فرع

منصرف ساختن غیر منصرف به جهت ضرورت

تعریف عدل و تقسیم آن به تحقیقی و تقدیری ۱۳۳

مراد از باب قطام چیست؟

تعریف وصف ۱۴۶

تأنیث لفظی و معنوی و شرط غیر منصرف بودن آن‌ها ۱۵۱

معرفه و شرط غیر منصرف بودنش ۱۵۵

عجمه و شرایط آن ۱۵۷

جمع منتهی المجموع ۱۶۲

علت غیر منصرف بودن لفظ حضاجر

اختلاف نحات در رابطه با انصراف و عدم انصراف سراویل

تحقیق و بررسی لفظ جوار

ترکیب و شرط آن ۱۷۵

الف و نون زائدتان ۱۷۸

وزن الفعل ۱۸۳

منصرف گردیدن کلمه بعد از زوال علمیت ۱۸۹

اختلاف سیبویه و اخفش در این راستا

دفاع مصنف از سیبویه در مورد اعتراض باب حاتم

منصرف گردیدن غیر منصرف به خاطر الف و لام و اضافت

## المرفوعات ۲۰۶

مفرد مرفوعات چیست؟

تعریف مرفوع

تعریف فاعل و اصل آن ۲۱۱

در چه مواقعی تقدیم فاعل بر مفعول لازم و ضروری است؟

در چه جاهایی تقدیم مفعول بر فاعل لازم است و چرا؟

مواضع حذف فعل

مواضع حذف فعل و فاعل

تنازع فعلین ۲۳۰

- اختلاف نحات در مورد تنازع دو فعل  
 بحث مفعول ما لم یسم فاعله ۲۴۳  
 در صورت وجود چند مفعول، کدام یک نائب فاعل قرار می گیرد؟  
 ۲۴۹ مبتدا و خبر  
 تعریف مبتدا همراه با فواید قیود  
 مبتدای قسم ثانی  
 تعریف خبر  
 تحقیق در مورد عامل مبتدا و خبر  
 مبتدا واقع شدن نکره در صورت تخصیص  
 جمله بودن خبر و بحث در مورد ذکر و حذف عائد و رابط  
 مواضع وجوبی تقدیم مبتدا بر خبر و خبر بر مبتدا  
 متضمن بودن مبتدا معنای شرط را  
 صورت‌های حذف وجوبی و جوازی مبتدا  
 مواضع حذف خبر  
 ۲۹۶ خبر آن و اخواتها همراه با تعریف  
 ۳۰۲ خبر لای نفی جنس و تعریف آن  
 ۳۰۵ اسم ما و لای مشبهتان بلیس

### المنصوبات ۳۱۰

- تعریف منصوب ۳۱۱  
 ۳۱۲ تعریف مفعول مطلق همراه با بیان اقسام و فواید قیود  
 ۳۱۹ حذف جوازی و وجوبی فعل مفعول مطلق  
 ۳۳۴ تعریف مفعول به و حکم آن  
 تقدیم مفعول به بر فعل  
 حذف جوازی و وجوبی عامل مفعول به  
 ۳۴۰ تعریف منادی و تقسیم آن به اعتبار اعراب  
 ۳۵۸ حکم توابع منادی مبنی و اختلاف نحات در این راستا  
 حکم منادای موصوف به «این»  
 حکم منادی معرف باللام  
 اعراب منادی مکرر  
 اعراب منادایی که مضاف به یای متکلم باشد.  
 ۴۸۱ تعریف ترخیم منادی و شرایط آن  
 مقدار حذف از منادای مرخّم  
 ۴۹۳ دخول حرف ندا بر مندوب

- حکم مندوب به اعتبار اعراب و بناء  
جواز حذف حرف نداء  
حذف منادی
- تعریف و اعراب ما اضمحله علی شریطة التفسیر ۴۰۳  
تعریف لغوی و اصطلاحی تحذیر ۴۳۰  
تعریف مفعول فيه ۴۳۶  
شرط منصوب بودن مفعول فيه  
حمل ما بعد دخلت بر ظروف مبهم  
تعریف مفعول له با فواید قیود ۴۴۵  
شرط منصوب بودن مفعول له  
تعریف مفعول معه ۴۵۳  
جواز نصب و عطف در مفعول معه  
تعریف حال ۴۵۹  
عامل حال و شرط آن  
معرفه بودن ذوالحال  
علت وجوب تقدیم حال بر ذوالحال  
اختلاف نحات در مورد تقدیم حال  
مشتق بودن حال  
جمله‌ی خبری بودن حال  
لازم بودن لفظ «قد» در صورت ماضی بودن حال  
سبب حذف وجوبی عامل در حال مؤکده  
تعریف تمییز ۴۹۶  
تقسیم تمییز به ذات مذکور و مقدر  
ناصب تمییز  
بحث تام گردیدن اسم  
جواز و عدم جواز اضافت تمییز  
مشتق بودن تمییز  
حال و صفت بودن تمییز  
تقدیم تمییز بر عامل و اختلاف نحات در این باره  
مستثنی ۵۳۲  
تقسیم مستثنی به متصل و منفصل  
اعراب مستثنی  
حمل نشدن بر لفظ مستثنی در صورت بدل

اعراب «غیر»

محمول گشتن الا به معنای غیر

اعراب سوی و سواء

۵۷۴ خبر کان و اخواتها

حذف کان

۵۸۰ اسم ان و اخواتها

اسم لای نفی جنس

۵۸۱ مبنی بودن لای نفی جنس بر علامت نصب

مواضع وجوبی رفع اسم لای نفی جنس و تکرار آن

پنج نوع اعراب در مثالی مانند لاحول و لا قوة

دخول همزه ی استفهام بر لای نفی جنس

علت عدم جواز مثالی همچون «لا أبا فيها» و اختلاف نحات در این رابطه

۶۱۲ خبر ما و لای مشبه به لیس

صورت های باطل گردیدن عمل «ما»

۶۱۵ مجرورات

۶۱۶ تعریف مجرور

۶۱۷ تعریف مضاف الیه

شرط تقدیر حرف جر در اضافت

تقسیم مضاف به معنوی و لفظی

۶۲۴ تعریف اضافت معنوی و تقسیم آن به «لامی، منی، فیوی»

فایده ی اضافت معنوی

شرط اضافت معنوی

۶۳۸ تعریف اضافت لفظی و فایده آن

مبحث جواز و عدم جواز اضافت لفظی در صورت معرفه بودن با الف و لام

بحث سقوط تنوین از «الضاریک»

۶۵۵ امتناع اضافت هر یک از موصوف و صفت به دیگری

عدم جواز اضافت دو اسم مشابه و علت آن

اضافت اسم به یای متکلم

حکم اضافت یای متکلم به اسمای سته ی مکبره

امتناع اضافت «ذو» به اسم ضمیر

۶۷۵ التوابع

۶۷۶ تعریف توابع با فواید قبود



جمع فاعل اسمی

تعریف نعت و فایده‌ی آن ۶۸۲

تقسیم نعت به صفت بحال موصوف و صفت بحال متعلق موصوف

ضمیر، نه موصوف قرار می‌گیرد نه صفت

صفت معرف باللام باید معرف باللام یا مضاف به معرف باللام باشد.

تعریف عطف همراه با فواید قیود ۷۰۰

حکم عطف بر ضمیر مرفوع متصل

عطف بر ضمیر مجرور

حکم معطوف همانند حکم معطوف علیه می‌باشد.

حکم عطف در بین دو عامل

تعریف تأکید ۷۲۸

تقسیم تأکید به لفظی و معنوی

الفاظ تأکید معنوی

حکم نفس و عین از بین الفاظ تأکید

کل و أجمع برای تأکید ذواجزاء می‌باشند.

حکم تأکید آوردن برای ضمیر مرفوع متصل با الفاظ «نفس و عین»

تعریف بدل همراه با فواید قیود ۷۴۴

اقسام چهار گانه ی بدل و تعریف هر کدام

تعریف عطف بیان با فواید قیود ۷۵۴

تفاوت بدل و عطف بیان